دانلود
رمان

خسوف

" خسوف "

"به قلم "پگاه مرادی

-پارسال بهار دسته جمعی رفته بودیم زیارت/برگشتنی یه دختری خوشگلو با محبت.

صدای خنده هایشان بلند شد . معین سرش را از پنجره بیرون آورد و رو به دخترانی که پشت وانت نشسته بودند با لحنی داش مشتی خواند :

-همسفر ما شده بود همراهمون میومد/

به دستو پام افتاده بود این دل بی مروت!

بی مروت را چنان کشیده بیان کرد که دختر جوان این بار نتوانست نخندد و خوددار باشد .

معین قری به گردنش داد و خواند :

-می گفت برو بهش بگو/آخه دوستش دارم بی گفت و گو!

مشتی تخمه از توی ظرف برداشت . سرعت وانت بالا بود ؛ شالش روی شانه افتاد ، با دست موهایش را کنار زد .

دخترها با معین هم صدا شدند :

-هرچی می خواد بگه بگه

معین رو به دخترها عشوه آمد و دخترا جیغ و سوت کشیدند .

معین این بار لبه ی پنجره نشست و با دست روی سقف ضربه می زد و داد رضا را در می آورد و ب

-راز دلم رو گفتم اینو جواب شنفتم

راز دلم رو گفتم اینو جواب شنفتم

رضا که در حال رانندگی بود گفت :

-بتمرگ! انگار تو کونت فلفل ریختن.نمی تونی دو دِقه خبر مرگت بشینی یه جا؟

صدای داش مشتی معین که این بار انگار قصد داشت حنجره اش را پاره کند خنده روی لب های همه شان نشاند .

حتی رضا که ضد حال می زد و از آن ها می خواست ساکت باشند .

رعنا هرازگاهی بشکن می زد و داوود سوت می کشید . رضا از توی پنجره سرش را بیرون آورد :

-تو بساطتتون چای ندارین؟ بابا سرسام گرفتم با این روانی!

داوود خندید و رضا را مخاطب قرار داد :

-داش رضا یه سوالی دارم . که خیلی ذهنمو درگیر کرده نوکرتم! تو این همه چای می خوری کجات می ره دقیقا؟

به یک باره صدای خنده ی بچه های پشت وانت به هوا برخواست .

شیرین خنده کنان چای ریخت ؛ حرکت های ماشین سبب شد چای روی پای زهرا بریزد و از خواب نازش بپرد .

زهرا که تحت هر شرایطی می توانست بخوابد و به "شِلمان "معروف بود .

معین این بار صدایش را زنانه کرد و با عشوه ی زنانه ای خواند :

-تو زواری پسر چقد نادونی اومدی زیارت یا که چشم چرونی؟

این بار داوود صدایش را سر انداخت :

-گفتم به اون زیارتی که رفتم

قسم به اون عبادتی که کردم

قسم به اون قفلو دخیل که بستم

بعد خدا من تورو میپرستم!

با مانعی که رضا نتوانست بگیرد و همه بالا و پایین شدند معین با پا به شانه ی او ضربه زد و با ایشی گفت :

-یابو ! نزدیک بود بچه ام سقط بشه!

رضا لعنتی به شیطان فرستاد و سرعتش را زیاد کرد .

-من پشت دستمو داغ کنم دیگه تورو جلو بشونم لیاقت نداری !

معین با دست هایش ریتم گرفته بود ؛ با دستش بر سرش زد .

-آره واقعا نشستن تو وانت قراضه ات که عین گوسفند همه مون هول دادی توش لیاقت می خواد !

شیرین دست روی دلش گذاشت و با صدای بلندی خندید . داوود عربده زد :

-منو لایق می دونستی داش رضا . منو لایق می دونستی که عین سنبل خان تو حرمسرا وسط این حوری ها نباشم .

رضا ماشین را گوشه ی خیابان پارک کرد و معین از پنجره بیرون پرید . خیلی پر جنب و جوش بود و نمی توانست یک جا بند باشد .

دختر جوان از تخمه خوردن خسته نمی شد .

داوود در حالی که زیر انداز پهن می کرد مخاطب قرارش داد :

- بابا بسه چه قدر تخمه می شکنی ؟پاشو بیا کمک !

دخترک خندید و این بار پوست تخمه ای به سویش پرت کرد :

-تو و معین این قدر فک می زنید مگه اجازه ای به ما هم می دین؟

معین دستمال یزدی اش را تکان داد که سبب شد صدایش توی هوا پخش شود . عادتش بود !

-ضعیفه وقتی آقا میگه بمیر چی داداش ؟ باید بگی چشم!

دخترک تخمه ها را یکی یکی به سوی معین پرت کرد . نقطه ضفش را می دانستند و برای همین اذیتش می کردند .

رضا مانند کسانی که به وصال یار رسیده باشد لیوان چایش را نگریست .

شیرین گفت :

-کی می رسیم دقیقا ؟ دیگه بودجه یاری نمی کنه واس شام ناهار !

رضا گفت :

-یک ساعت دیگه . البته اگر لوده بازی های معین ته کشیده باشه شاید نیم ساعت دیگه .

دست فرمانش تعریفی نداشت و با سلام و صلوات وانت را می راند . بچه ها به او لقبِ رضا درآیور(driver) داده بودند .

به سمت بچه ها رفت و ساندویچ های نان و پنیری که خودش و شیرین درست کرده بودند را بین همه شان تقسیم کرد . رو به معین گفت :

-تو هِرکُولی . واست دوتا گرفتم .

معین مقابلش خم شد و نوکرتمی گفت .

کمی دیگر شیطنت کردند و عاقبت پشت وانت نشستند ؛ دیگر نه او حوصله ی تخمه خوردن داشت و نه معین حوصله زیارت خواندن! دم غروب بود ؛ توی تابلو نشان می داد بیست کیلومتر دیگر به تهران می رسند و این سفر هم پایانش رسیده . دم غروب را دوست نداشت ؛ به قول معین نخود می شدند و هر کس توی خانه اش می رفت . تنهایی را ابدا دوست نداشت و با بچه ها کیف می کرد .

همه شان ساکت بودند و به جاده و غروب خورشید نگاه می کردند . انگار همه ی انرژی شان ته کشیده بود و از آن همه جنب و جوش خبری نبود .

و البته که حق هم داشتند ؛ از خود صبح زده بودند و رقصیده بودند و شبش دیگر نا نداشتند . نسیم خنکی وزید ؛ نزدیک های محله شان رسیدند . با همه دست داد .در یک حرکت از پشت وانت پایین پرید ؛ از بچه ها خداحافظی کرد. رضا تک بوقی زد و معین سرش را از پنجره بیرون آورد .

-ای قشنگ تر از پریا ؟

خندید :

-زشته معین . تو در و همسایه!

معین چشمکی زد :

-تنها تو کوچه نری ها!

چراغ مغازه "فلافلی دولپی" روشن بود .آقا شاپور صاحب فلافلی روی صندلی اش نشسته بود و مشخص بود که مشتری ندارد .

آقا شاپور را دوست داشتند ؛ مردی که شکمش جلوتر خودش بود و پوست سبزه داشت. لحجه ی غلیظ آبادانی اش را دوست داشت و همیشه به قول معین"خوشمزه " حرف می زد .

نوشابه های شیشه ای اش مانند زمان های قدیم بود و طعم خوبی داشت .

برایش دست تکان داد و از کنار مغازه و موتورش گذشت . از توی کوله اش جا کلیدی خرسی قرمز رنگش را بیرون کشید و به دو سمت کوچه نگریست ؛ کوچه خلوت بود و پشه پر نمی زد .

کلید را توی قفل چرخاند و وارد خانه شد .

****

همین که پایش را توی حیاط خانه گذاشت ؛ به گلدان های شکسته شده و شمعدانی های محبوبش که انگار شخصی با بی رحمی پایش را روی گلبرگ هایشان گذاشته بود و له شان کرده بود نگریست . آه از نهادش بلند شد . دلخوشی هایش را دوست داشت ؛ حال این شمعدانی های بی گلدان و له شده ناراحتش کرده بودند . هر صبح عادتش بود دست روی گلبرگشان بکشد و نازشان کند . اصلا باغبانی را دوست داشت ؛ صحنه ی دردناکی بود ؛ با هزار امید و آرزو گلدان می خرید که آخرش این گونه با بی رحمی هرچه تمام تر کشته شوند؟

با پا در را محکم کوبید تا شاید از آمدنش مطلع شوند هرچند هیچ کس منتظرش نبود و این مسئله را خوب می دانست و عادت کرده بود . کوله اش را روی زمین گذاشت و به سوی گلدان هایش رفت . به قدر جانش دوستشان داشت . شلنگ نارنجی رنگی از لوله اش آب چکه می کرد . گربه ی سفید رنگی توی حیات زیر درخت کز کرده بود و با چشم های گربه ای سبز رنگش نگاهش کرد . نتوانست زبانش را برای گربه ی آشنا که زیادی هم لوس بود و هر وقت کباب داشتند دورشان می پلکید درنیاورد . خاک ها را با دست جمع کرد و توی گلدان سفالی که هفته ی گذشته خریده بود قرار داد . صدای تلوزیون و گوینده ی اخبار از توی خانه به گوش رسید .

تکه های گلدان را نگریست و هرطور که فکر می کرد نمی توانست ترمیمش کند . باید به فکر گلدان دیگری باشد . هرچند ؛ می دانست آخرش عاقبت گل و گلدان هایش به این حادثه ی از عمد دچار می شد .

کفش های اسپرت سبز لجنی اش را درآورد و دمپایی های انگشتی قرمزش را پوشید .

آن قدر توی حیات ریخت و پاش بود که انگار جنگی رخ داده بود ؛ هرچند می دانست این جنگ ها توی خانه شان هیچ گاه تمامی نداشت و هر روز همین بساط است اما باز با صبوری کمر همت می بست و به جان حیاط و خانه می افتاد .

دوچرخه ی رنگ و رو رفته ی زوار در رفته اش گوشه ی حیاط بود . هرچند این دوچرخه با آن دوچرخه ی سالم خودش تعویض شده بود و جرات نداشت اعتراض کند . اما همین که به سویش نمی رفت و سوار نمی شد کمی دردش را تسکین می داد .

شیر آب را بست و شلنگ را دور شیر آب آویزان کرد . به پله های فلزی رنگ که به اتاقک کوچکی ختم می شد نگریست . آرام آرام از پله ها بالا رفت ؛ چراغ اتاقک روشن بود ؛ چند جفش کفش زشت و کهنه دم در اتاقک خودنمایی می کرد . پس مهمان داشت !

به سوی اتاقک کبوتر هایش رفت ؛. تعدادشان زیاد بود بی آن که چراغ را روشن کند به سوی لانه ی محبوبش رفت ؛ خوبی آن بود که کسی کمر به کشتن کبوتر هایش نبسته بود و کبوتر هایش سالم بودند . آرام از توی لانه ؛ سفید برفی اش را بغل کرد و لب روی سر کوچکش رقصاند و بوسه بارانش کرد . صدای " بق بقو " کبوترها را دوست داشت و چند سالی می شد که به قول بی بی اش "کفتر بازی" می کرد ! اصلا انگار کفتر بازی توی خونش بود . هیچی چیزش شبیه دخترهای هم سن و سالش نبود و برایش مهم نبود که شبیه دختران هم سن و سالش نباشد . حال که فکر می کرد , از اولش هم شبیه به هیچ کس نبود ؛ روی سر سفید برفی اش دست کشید ؛ حال که فکرش را می کرد همیشه متفاوت بود . البته نه از آن دسته متفاوت بودن های خاص که به خود مغرور شود و به تفاوت های فاحشش بنازد و فخر بفروشد . یک زمانی دلش می خواست جای کبوتر سفید برفی اش باشد و پر بزند به هرکجای که دلش می خواست . به دیوار ها نگاه کرد ؛ دیوار های اتاقک را یک روز کامل با رضا و رعنا رنگ آمیزی کرده بودند.

صدای خداحافظی مهمان ها توجه اش را جلب کرد. با انگشت شست سر کبوتر را نوازش کرد ؛ از سوراخی دیوار رفتن مهمان را نگریس . سه نفر بودند و انگار کار و زندگی نداشتند هر شب و روز این جا می آمدند .

همین که از رفتنشان مطمئن شد و در اتاقک بسته شد نفس عمیق کشید . سفید برفی را همان جا توی لانه اش گذاشت . از اتاق کبوتر ها بیرون رفت ؛ چه شب هایی که دوست داشت پشت بام بخوابد و بی بی نمی گذاشت ؛ لباس های روی بند را جمع کرد . تپه ای از لباس توی بغلش بود ؛ با احتیاط از کنار اتاقک گذاشت ؛ دلش نمی خواست با او رو به رو شود و ریخت نحسش را ببیند.

وارد خانه شد ؛ خانه گرم بود . برخلاف بیرون که هوای پاییز خنک و دلچسب بود ! پنجره ها را باز کرد . می دانست بی بی گوش هایش سنگین است . صدای تلوزیون را بلند کرده بود . حال خبری از شبکه ی خبر و آن گوینده ی زن نبود و به جایش سریال شبانه مورد علاقه اش را نگاه می کرد.

-سلام بی بی .

بی بی با دیدنش نگاه از سریال مورد علاقه اش گرفت :

-سلام رُدوُم . شوم خَردی ؟ (سلام عزیزم . شام خوردی ؟)

لبخندی به رویش زد .

-آره . بیرون یه چیزی خوردم .

صورت گوشت آلود و سفیدش را بوسید . بوی حنا و کرم مرطوب کننده ی داو توی بینی دخترک پیچید .بی بی بسته ای پفک کنار دستش بود و یکی یکی می خورد . کف دست هایش نارنجی بود و مشخص بود امروز حنابندان راه انداخته و جز موهایش کف دست هایش را هم حنا زده بود .

بی بی محو تماشای تلوزیون بود . اگر به خودش بود که کنج این خانه دق می کرد و آخرش می پوسید . دلش را به دورهمی های هر ماه دوستانش خوش کرده بود . پشت وانت رضا می نشستند و هرکس دنگش را می داد و از صبح به دل شمال می زدند و شبش برمی گشتند .

کمی از دوپیازه ای که بی بی درست کرده بود مزه کرد . آن قدر شور بود که نتوانست بخورد و توی سطل تفش کرد . صدای زن بازیگری که رو به معشوقش می گفت " اما من دوستت دارم " توی گوشش پیچید ؛ خنده دار ترین جمله ای که می توانست بشنود ! پوزخندی روی لبش نشست . آن قدر آشپزخانه کثیف بود که برای تمیز کردنش عزا گرفته بود . خوبی اش آن بود که بی بی از پس کارهایش برمی آمد و کارهایش را می کرد . اما امان از او ؛ همیشه هزاران کار برایش می تراشید . قبض های روی اپن توجه اش را جلب کرد . این ماه نوبت او نبود تا قبض ها را پرداخت کند .

سریال تمام شده بود و حال بی بی مسخ پیام های بازرگانی که سر و ته نداشتند بود .

-کی حیاط رو به گند کشیده بود بی بی ؟

بی بی نیم نگاهی به او کرد و هایی گفت . صدایش را کمی بلند تر کرد :

-می گم کی حیاط رو به گند کشیده بود ؟

بی بی متوجه ی او شد و انگشت اشاره اش را روی بینی و دهانش نهاد و هیس آرامی گفت . می خواست که او صدای دخترک را نشوند .

-کار خوش بید . نانُوم عصر با کی جنگ داشت . (کار خودش بود . نمی دونم عصر با کی دعوا داشت).

پوف کلافه ی دختر جوان بلند شد . لعنتی به شیطان فرستاد .

بی بی گفت :

-فدای سرت بی بی . نبینم غصه دار بشی .

-یعنی چی تا تقی به توقی می خوره زورش به گل های من می رسه ؟

بی بی با لب های باریکش دوباره به او اخطار داد و هیس آرامی گفت .

دخترک اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست . چشم از او گرفت و به تلوزیون چشم دوخت . تنها دل خوشی بی بی اش همین یک تلوزیون بود و جز این هیچ چیز نداشت که دلش را به آن خوش کند . خوبی اش آن بود که خودش دل خوشی هایش کم نبود ؛ خوش حال می شد و ذوق می کرد .

هوالغفور

کلید صندوق چوبی اش را از توی کوله اش بیرون کشید و قفل قدیمی اش را گشود ؛ دار و ندارش را این جا می گذاشت ؛ البته حواسش بود این صندوق در معرض دید کسی نباشد . وسایل شخصی اش را از کودکی تا نوجوانی، همه را آنجا نگه داری می کرد . چند تکه طلا هم داشت که یادگاری از کودکی هایش بود و هیچ وقت دلش نمی آمد آبشان کند و پولشان را بخورد . نمی خواست کسی از طلاهایش بو ببرد . هرچند یک گردنبد الله و یک انگشتر کوچک و دو النگوی کوچک این حرف ها را نداشت اما برای او فارغ از قیمت شان که هر روز نجومی بالا می رفت از لحاظ معنوی ارزشمند بود . اصلا هرچه به کودکی هایش ربط داشت برایش عزیز بود . آن قدر عزیز که کلیدش را با خودش بیرون می برد و روی صندوق کوچکش پتو و بالشت می گذاشت تا کسی بویی نبرد و شک نکند .

پاییز بود و طبق عادت همیشگی اش پنجره اتاقش را باز می گذاشت تا نسیم بوزد .هر چند فضای سرد این خانه توفیری به حال فصل های سال نداشت و همیشه سرد و زمستانی بود . صدای لخ لخ دمپایی هایی را شنید و سریع طلاهایش را هزار سوراخ پنهان کرد و در صندوق را قفل کرد و رویش پتو کشید. به ساعت نگریست ؛ انگار او تازه یادش آمده بود گرسنه است . هر وقت صدای دمپایی هایش را می شنید می ترسید . بعد از سال ها نمی توانست به شخصی مانند او اعتماد و به وجودش عادت کند.

صدای حرف زدنشان را شنید ؛ سراغ شام را می گرفت ؛ جواب های بی بی هم همان جواب های تکراری و همیشگی اش بود. اگر توی همان اتاقک می ماند و بیرون نمی آمد نه او معترض بود و نه بی بی . هرچه کم تر ریختش را می دیدند کم تر غصه و جنگ داشتند .

سعی می کرد با او زیاد رو به رو نشود ؛ صدای تلوزیون و ادامه ی سریال دوست داشتنی بی بی بلند شد ؛ چگونه در این وضعیت می توانست بخوابد . برای خوابیدن یک مکان دنج و آرام می خواست . با این مدل خوابیدن به حتم صبحش با سر درد وحشتناکی رو به رو می شد .

صدای عربده ای از توی پذیرایی بلند شد ؛ ترسیده لای در اتاق را باز کرد ؛ صدایش را شنید :

-این چیه ؟ طعم زهر هلاهل می ده .

آن قدر بلند گفت که بی بی و حتی او هم شنید . هرچند خودش شام را درست نکرده بود و دست رنج بی بی بود . پیرزن دیگر مثل سابق نبود و همین که کارهای خودش را هرچند نصفه و نیمه انجام می داد جای شکرش باقی بود .

صدای جر و بحث بالا گرفته بود و حالا می دانست بی بی از ادامه ی سریال مورد علاقه اش بازمانده . از لای در صدایشان را شنید .

-این چه کوفیه درست کردی ؟ جلو سگ بذاری بهتره !

بی بی اخم کرد :

-سالاطان ! (سرطان)

قابلمه را مقابل پای بی بی پرت کرد ؛ قابلمه روی زمین افتاد و محتوایش روی قالی ریخت درست مقابل پای بی بی .

حال که فکر می کرد غذا همچین بد هم نشده بود . بی بی اش با آن دست های تپل و نارنجی اش تمام زحمت دو پیازه را کشیده بود . هرچند یادش رفته بود و هرچه نمک داشتند توی غذا ریخته بود .

-سرطان بخورم بهتره از اینه . طعم زهر می ده . تف به این زندگیِ سگی.

چشم های تیز و برنده اش همه ی خانه را رصد کرد . خبری از دخترک نبود . به سمت اتاق رفت درِ نیمه باز اتاق به یک باره کاملا بسته شد . با مشت به در کوبید :

-بیا بیرون ببینم ...

دخترک با چشم های وحشت زده پشت در ایستاده بود . صدای بی بی را شنید که مرد را خطاب کرد :

-بیو هوشنگ . چه کار دُودَرُم (دخترم)داری ؟

اما هوشنگ انگار نمی شنید . با مشت و لگد به جان در افتاد . دخترک ترسیده به در چسبیده بود و فکر می کرد تا کی می توانست مقاومت کند .

-بیا بیرون ببینم .

صدایش خمار بود، وقتی موادش را مصرف می کرد بعد از چند ساعت نئشگی آزار و اذیت هایش شروع می شد .

ترسیده از اتاق بیرون رفت هوشنگ به سر تا پایش نگاه کرد :

-بَه ستاره ی سهیل !

لب زد :

-سلام .

دخترجوان سعی کرد به دندان های زرد و یک درمیان کنده اش نگاه نکند .همین که صورتش را نگاه می کرد و او حرف می زد از میان نفس هایش بوی مواد و سیگار به مشامش می رسید حالت تهوع به سراغش می آمد .

هوشنگ با حالت منگی پرسید :

-حالا دیگه من جن و تو شدی بسم الله ؟

بی بی گفت :

-بیو ولش کن .

هوشنگ بی توجه به بی بی رو به دخترک گفت :

-کدوم گوری بودی ؟

سر به زیر گفت :

-بیرون !

هوشنگ صدایش را ته حلقش انداخت ؛ صدایش خش داشت :

-کدوم خراب شده ای بودی ؟

دخترک چندین بار پلک زد :

-با بچه ها رفته بودیم بیرون . مثل همیشه!

هوشنگ با دست به عقب هولش داد . به طوری که تنه اش به دیوار پشت سرش برخورد کرد و درد توی تنش نشست . اما علائمی از درد توی صورتش نشان نداد .

-خوب از با ما بهترون می ری پی ول گردی . چه مرگته چپیدی توی این اتاق ؟ گمشو برو یک چیزی درست کن بخورم گشنه ام . این جا که هتل نیست واسه خودت می خوری می خوابی. آویزه ی گوشت کن . فکر کردی می ذارم مفت بخوری و بگردی ؟

نگاه از چشم های هوشنگ گرفت .

#6

از دیدن حالت چهره و لب های کبودش مشمئز شد. حوصله ی بحث با او نداشت . نه حالا و نه هیچ وقت دیگری ! کار همیشگی اش بود . زخم زبان زدن و طعنه زدن هایش ! دیگر یک جور هایی عادت کرده بود . یک وقتی هایی دوست داشت دستش را بلند کند و محکم توی دهان هوشنگ بکوبد . اما وقتی به پشت سرش نگاه می کرد ؛ از زندگی که ناخواسته تحمیلش شده بود و محکوم به زندگی در این خانه بود یک جور هایی شاید به هوشنگ هم حق می داد . چه کسی سربار برای زندگی اش می خواست که هوشنگ دومی اش باشد ؟

هیچ گاه دلش نمی خواست آدم ها را قضاوت کند . چرا که در موقعیت هایشان قرار نداشت . نمی دانست اما شاید اگر جای هوشنگ بود با او به نرمی رفتار می کرد .

بی حرف به سمت آشپزخانه رفت و دست به کار شد. شامش را می خورد و گورش را کم می کرد. نه بی بی از پس هوشنگ برمی آمد و نه خودش !

*

رضا با انگشت هایش روی فرمان همراه آهنگ ضرب گرفته بود . بی آن که صبحانه بخورد شال و کلاه کرد و از خانه خارج شد . زندگی به او یاد داده بود اگر تلاش نکند همه چیز را باخته است . هرچند زندگی در این خانه کنار هوشنگ برایش سخت بود اما باز هم دم نمی زد و به این زندگی اخت شده بود .

رعنا که جلوی ماشین نشسته بود . با دیدنش سر از پنجره بیرون آورد :

-بدو که امروز دیر کردیم . آ ماشالا !

راست می گفت ! شب قبلش این قدر دیر خوابیده بود که صبح خواب ماند . مگر فکر و خیال لحظه ای رهایش می کرد ؟ مگر هوشنگ می گذاشت آرامش داشته باشد ؟

رو به رضا و رعنا با لبخند و پر انرژی سلام و صبح بخیر گفت و سوار وانت شد . رضا هر از گاهی خمیازه می کشید و خنده ی او و رعنا را در می آورد . به طعنه رضا را که در حال خمیازه بود مخاطب قرار داد گفت :

-مواظب باش مگسی چیزی نره تو دهنت .

رضا خندید و با دست مقنعه اش را جلو کشید . جیغ خفه ای کشید . رضا گفت :

-پدر سوخته !

رعنا مثل دبستانی ها از لقمه ای که با خودش آورده بود گاز زد و با دهان پر رو به جفتشان که توی سر هم می زدند تشر زد :

-اول صبحی باز شروع کردید ؟ کله پاچه خوردید این قدر وراجین ؟

دختر جوان دستش را جلو برد و صدای آهنگ ماشین را زیاد کرد . صدای داریوش را دوست داشت . سلیقه اش را دیگر همه می دانستند . رعنا از توی پلاستیک لقمه ای نان و پنیر درآورد و به سویش گرفت ؛ می دانست همیشه عادتش است سرِ بزنگاه بیدار می شد و حتی صبحانه هم نمی خورد .

لبخند زد و تشکر کرد . امروز از آن روز هایی بود که سرشان بی حد و اندازه شلوغ بود . به لطف استعدادی که داشتند خوب توانسته بودند توی محل کارشان جا پایشان را محکم کنند و تن به کار دهند . هرچند قبل از محتاج بودن به شندرقازی که می گرفتند، پشت تلاش هایشان علاقه بود. با جان و دل کار می کردند و دلشان می خواست در این حرفه بهترین باشند .

صدای داریوش توی فضا طنین انداخت :

شیرین من تلخی نکن با عاشق

تموم میشن گم میشن این دقایق

دنیای ما مال منو تو این نیست

رو کوه دیگه فرهاد کوهکنی نیست

رعنا صدایش را کلفت کرد و ادای خواننده را درآورد .

یه روزی میاد که نمیدونیم کی هستیم

یاری کی بودیمو عشق کی بودیمو چی هستیم

دخترک که با صدای خواننده به خلسه فرو رفته بود با این حرکت نیم نگاهی به رعنا کرد و با افسوس سری تکان داد . داریوش هم چنان می خواند :

شیرین شیرینم واسه تو شدم یه فرهاد

شیرین شیرینم نده زندگیمو بر باد

رعنا در حالی که می خندید گفت :

-بابا یه بندری چیزی بزار. دلم گرفت ! الان مثلا کدومتون شکست عشقی خوردید این عتیقه ها رو گوش می کنید ؟

دختر جوان نفس عمیق کشید . باد به صورتش برخورد می کرد و این حس نوازش از سوی باد را دوست داشت .

زمزمه کرد :

-حتما که نباید شکست عشقی خورده باشیم رعنا . گاهی بعضی شعرها حرف دل ماست . این خواننده انگار حرف دلمو می زنه. اصلا من با این آهنگ ها هزار بار زنده می شم .

رعنا به نیم رخش نگاه کرد :

-خوبه . خوبه . حالا واسمون فلسفه بافی نکن .

همیشه اختلاف سلیقه داشتند و این مسئله ی تازه ای نبود .با همین اختلاف نظرها همدیگر را دوست داشتند و باهم می ساختند . برای آن که رعنا ناراحت نشود رو به رضا گفت :

-یه آهنگ بندری بذار می خوام تا خودِ مقصد بندری برقصیم .

رعنا نتوانست نخندد .

-حالا یه چی گفتم فضا عوض شه . نکنه توقع داری بندری برقصم؟

رضا که خودش نزده می رقصید به سختی آهنگ را عوض کرد و این شد شروع دیوانه بازی هایشان تا به مقصد برسند .

نزدیک های میرداماد رسیدند . رضا درک می کرد که دخترها از داشتن وانت قراضه اش خجالت می کشیدند و از او می خواستند خیابانی آن ها را پیاده کند که خلوت باشد. دخترها پیاده شدند ؛ رعنا در ماشین را محکم بست که رضا سرخم کرد و با شوخی گفت :

-نازش زیاده عروسکم . یواش ببند درو !

نتوانستند نخندند . اصلا همین یک جمله ی رضا روزشان را ساخت . هرسه خندیدند .

**

رعنا زودتر از او به سمت آتلیه رفت ! برای رضا دست تکان داد و عقب گرد کرد که رضا صدایش کرد :

-نفس ؟

رضا از ماشین پیاده شد , می دانست دخترها از اینکه در چنین مکانی از وانتش پیاده شوند خجالت می کشند و نگرانند همکارانشان آن ها را ببیند . هرچند خودش هیچ ابایی از داشته هایش نداشت.

یک بار دیگر دخترک را که کوله ی سورمه ای اش را روی شانه انداخته بود و مانند دختران دبیرستانی جلوه می نمود صدا کرد :

-نفس ؟ وایسا ؟

دخترک در میان شلوغی خیابان حس کرد شخصی صدایش کرد . نمی دانست درست می شنید یا اشتباه می کرد .به سوی صدا برگشت و با دیدن رضا که دسته ی کلیدش را دور انگشت اشاره اش می چرخاند سوالی نگاهش کرد . سری تکان داد که رضا با سر اشاره داد به سمتش برود .

پوف کلافه ای کشید ؛ می گذاشت این همه راه برود و بعد تازه یادش می آمد کار واجبی دارد که صدایش کرد ؟

به سوی رضا قدم برداشت و مقابلش ایستاد :

-ها رضا ؟ نمی ذاری که بریم یه لقمه نون حلال دربیاریم که ؟

رضا خندید و با جا کلیدی روی شانه ی او کوبید :

-بیا این جا ببینم . عین میگ میگ می مونی تو !

نفس خندید و با محبت نگاهش کرد .

-امروز کلی کار رو سرم ریخته .

رضا دست توی جیب شلوارش فرو کرد و اسکناس درآورد و نصفش را شاید هم بیشتر شمرد و توی دست نفس گذاشت .

-صبح به رعنا هم دادم . حالا هم برو پی کارت .

دخترک با چشم های گرد نگاهش کرد ؛ از خودش و طرز برخوردش با او خجالت کشید و سرافکنده شد . رضا همیشه او را شرمنده می کرد و نمی دانست این همه محبت و حمایت های برادرانه اش را چگونه جبران کند .

لبخند زد و مشتی به بازوی او کوبید :

-صدام کردی که ول خرجی کنی ؟ آره ؟ مگه نمی گم پولاتو نگه دار ؟

رضا خندید :

-واسه سر قبرم می خوام ؟ برو به امان خدا . یه وقت می خواین برگردین دست خالی نباشید .

نمی توانست پول ها را قبول کند . می دانست رضا از صبح تا پاسی از شب زحمت می کشید.می دانست در کنار دانشگاه رفتن کمک خرج خانه شان است . نه نمی توانست پول رضای مهربانش را بپذیرد . نه تا وقتی که خرج خانواده اش را می داد. پول را کف دست رضا گذاشت و خواست برود که رضا مچ دستش را گرفت و پیچاند . چنان دردی توی بدنش پیچید که آه از نهادش بلند شد .

-رضا غلط کردم . آی خدا !

-می گیری این پول ها رو یا نه ؟

خندید و سری تکان داد . همین که رضا رهایش کرد با صدای خش داری گفت :

-این کارها چیه ؟ من که یه حقوق بخور نمیری دارم . باور کن پول بخوام اولین نفر خودتی .

رضا چشمکی زد :

-منو معطل نکن بچه . عجله دارم . نگیری جون ننه همین جا می شینم...نه ...اصلا با وانت می آم دم آتلیه خفن اون بچه پول دار !

نفس عمیق کشید و با محبت نگاهش کرد زمزمه کرد :

-رضا یه دونه ای به قرآن . چطور اینارو جبران کنم ؟

رضا پول را کف دستش برگرداند و چشمکی زد :

-خدا روزیتو یه جا دیگه بده . این قدر تو رو بزرگ ترت واینسا.

با لبخند گفت :

-لازمه بگم یه دونه ای باز ؟

رضا خندید و نفس گفت:

-یا نه ؟

رضا تشر زد :

-برو بچه برو . مواظب خودتون باشید .

بچه از دهانش نمی افتاد . هنوز نفسِ بیست و پنج ساله را قد یک بچه ی پنج ساله می دید . اصلا از نظر رضا او هیچ وقت بزرگ نمی شد و در همان پنج سالگی می ماند .

#8

نالان پول را توی جیب کیف گذاشت ؛ مرد بود و غرور داشت . دلش نمی خواست به غرور رضا خدشه ای وارد کند . تشکر کرد .

رضا اشاره داد برود . لبخند از روی لب های دخترک نرفت ! با نگاهش از او تشکر می کرد .

اصلا می شد کسی حمایت های رضا را داشته باشد و حالش بد باشد ؟ابدا !

کیف را روی دوش انداخت ؛ این بار با حس بهتری به سمت آتلیه رفت . رعنا زودتر از او وارد آتلیه شده بود ؛ پشت میز نشسته و روی عکس هایی که دو روز گذشته از مشتری گرفته بودند کار می کرد .

کوله اش را روی میز گذاشت ؛ رعنا به سمتش برگشت :

-کجا موندی ؟ یه ساعته منتظرتم .

پرسید:

-بچه ها اومدن ؟

همکارانشان را می گفت ؛ هر بخش مختص به یک عکاس بود .

رعنا دستی در هوا تکان داد :

-کرکره بالا زن این جا خودمو و خودتیم .

تبسمی روی لب جفتشان آمد .

-امروز سالاری دیر میاد. اما مشتری هایی که سفارششون کرده زودتر از خودش میان .

نفس آسوده کشید . بهتر که سالاری به این زودی نمی آمد ؛ بودنش جز استرس برای او سودی نداشت . مدام غر می زد و از همه چیز ناراضی بود .هرچند می دانست همیشه دلش می خواست در حیطه ی کاری اش بهتر از همه باشد و حرف اول را بزند . اما ...

-کی بهت گفت ؟

-زنگ زد .

سری تکان داد و با انگیزه ی بیشتری لپ تاپ مقابلش را روشن کرد . عکس هایی که آماده بودند را هم توی کمد گذاشت تا مشتری ها که آمدند به دستشان بدهد .

****

آتلیه چند طبقه بود ! بخش خارجی به باغ بزرگ و سر سبزی منتهی می شد که اکثر مشتری ها فضای زیبا و رمانتیک باغ را برای عکاسی ترجیح می دادند .

کم کم مشتری ها از راه رسیدند و آقای سالاری تماس هایش شروع شد . پشت تلفن سفارش می کرد همه چیز به نحو احسنت باشد و تا چند دقیقه دیگر خودش را می رساند . مرد سخت کوش و پول دوستی بود ! چندین بار توی صحبت هایش گفته بود که می خواهد بارو بندلیش را جمع کند و از ایران برود . دختر جوان توی دلش دعا می کرد ؛در این روزها به حرفش عمل نکند و حالا حالا ها بماند ! طاقت این را نداشت که یک بار دیگر به دنبال کار باشد و روزهای در به دری اش تکرار شود.

نفس با کلافگی تماس را قطع کرد و پوفی کشید ؛ حتی وقت نشده بود ناهار بخورند. رعنا دوربین عکاسی را تنظیم کرد ؛ در همان حال گفت :

-می بینی ؟ اگه یه قرون داشتیم و خودمون اقای خودمون بودیم چی می شد ؟ دیگه این همه بهمون امر و نهی نمی کردند .

سپس سرش را بالا برد :

-ای خدا قربونت برم . نمی شد منو تو یه خانواده خرپول به دنیا می آورد ؟

رعنا عادتش بود .هرچیزی که اذیتش می کرد اعتراض می کرد ؛ همیشه حرف می زد گله می کرد . برخلاف خودش! همیشه توی خودش مشکلاتش را حل می کرد ؛ هرچند حل هم نمی شد، مشکلاتش را به کسی نمی گفت ! از وقتی چشم باز کرده بود همین شرایطش بود و اصلا درد و دل کردن را آن طور که باید بلد نبود .

امید سالاری آمد ؛ مقابلش بلند شد ؛ با احترام سلام و خوش آمد گفت .رعنا شکلکی پشت سر سالاری درآورد . مشخص بود از همان اول با کار کردن با این مرد مشکل داشت . سالاری مردی قد بلند و لاغری بود که موهای کم پشتش را رعنا همیشه نقاشی می کرد و کاریکاتورش را می کشید. آخرش همین مسخره بازی های رعنا کار دست جفتشان می داد و با وجود استعدادشان سالاری عذرشان را می خواست و اخراجشان می کرد .

خندید و سری تکان داد .

زمزمه کرد :

-بالاخره این شرایط همیشگی نیست .

رعنا لنز دوربین را امتحان کرد :

-چه قدر دلت خوشه ؟ نکنه ننه باباهامون اون قدری واسمون گذاشتن که یه روزی دستمون برسه و آتلیه شیک و پیک بزنیم ؟

#9

نمی دانست، دیگر هیچ چیز نمی دانست . رعنا حرف حق را می زد . حرف هایی که خودش دوست نداشت . شاید شرایطشان بهتر می شد . هرچند شرایط فعلی همچین بد هم نبود و همین که دستش توی جیبش بود و ریخت نحس هوشنگ را ساعت ها نمی دید خودش دنیایی می ارزید .

آقای سالاری توبیخش کرد :

-خانوم خزانی ؟ حواستون کجاست ؟

به خودش آمد . رعنا از مقابلش گذشته بود و در حال عکس گرفتن از زوج جوانی که برای سالگرد ازدواجشان به آتلیه آمده بودند .

گونه هایش سرخ شد :

-ببخشید .

آقای سالاری اخم کرد :

-لطفا حواستون رو جمع کنید .دیگه تکرار نشه . بارها صداتون زدم .

سربه زیر از کنار مرد جوان گذشت ؛ رعنا و تاثیرحرف هایش او را از موقعیت دور کرده بود. یک روزی بالاخره آقای خودش می شد ؛ این را به خودش قول داده بود . هر طور که شده ! باید خودش را به خودش ثابت می کرد !

لنز دورین را تنظیم کرد و با وسواس خاصی به لبخند های زن و مرد نگریست و سعی کرد قشنگ ترین عکس را به بهترین شکل ازشان بگیرد . کارش را دوست داشت ؛ ثبت عکس هایی که بعد ها خاطره انگیز می شدند مگر می شد بد باشد ؟ از نظر او هرچه که در دنیا زیبایی داشته باشد را باید ثبت کرد !

آقای سالاری در حال صحبت با زوجی بود که ماه آینده عروسی شان بود . مشتری چهار ساله اش که دختر موبوری بود را روی صندلی نشاند ؛ سرش را کمی به سمت عقب هدایت کرد. دست روی گونه ی دخترک کشید ؛ بی نهایت زیبا بود ؛ با چشم های سیاه درشت .

فلاش دوربین نوید آخرین عکس امروز را به او می داد ؛ اقای سالاری هزار کار دیگر روی دوشش انداخته بود و رعنا مدام زیر گوشش غر می زد :

-ساعت کاری گذشته نفس باید برگردیم هیچ متوجه ای ؟

چشم از عکس روی مانیتور گرفت :

-می گی چکار کنم ؟ مگه ندیدی، هزار کار ریخت رو دستم ؟

همکارش نیامده بود و او باید جر سارا را هم می کشید .

رعنا دستش را مشت کرد و با توپ پر گفت :

-شیطونه می گه برم ناکارش کنم .

نفس سرش را خم کرد و آرام خندید :

-بشین بابا . فقط لب و دهنی !

رعنا گفت :

-این یارو خیلی سودجو نفس . یه الاغی مثل تو که سواری بده رو می خواست به حمد ا...! اون دختره پلنگ هم نیومده معلوم نیست کجاست حتما رفته شمال باز !

نفس در حالی که موهایش را مرتب می کرد گفت :

-همینم به زوری پیدا کردیم رعنا . اضافه کاری می ده بهتر از هیچیه که ! بعدشم نیست ما هیچ شمال نمی ریم ؟

رعنا در حالی که روی صندلی لم می داد نالید :

-مرض ! شمال رفتن های مارو با این پلنگ ها مقایسه می کنی که میرن جوج می زنند ؟ ما هنر کنیم لب دریا یه آتیشی بزنیم و سیب زمینی و پیاز بندازیم !

خسته و بی صدا خندید و به صندلی تکیه زد و آخی گفت ! اغراق می کرد ! آن ها هم جوجه و دنده می خوردند اما شاید به نسبت دیگران کمتر ! هرچند هیچ وقت رضا نمی گذاشت آب توی دلشان تکان بخورد اما زندگی سخت بود و رضا هم تا یک جایی توان داشت .

-عوض غر زدن بیا کمک زودتر تعطیل کنیم !

رعنا گفت :

-دوست دارم یه شبه پول دار بشم ! تا کی این جور زندگی ؟تا کی باید واسه یه لقمه نون سگ دو بزنم؟

حرف های همیشگی و رویاهایی ناتمام رعنا شروع شده بود . تا کی اش را خودش هم نمی دانست! سکوت معنا داری کرد و با دلی غمگین به کارش ادامه داد !

****

#11

بیرون مغازه ؛ روی صندلی های سفید لکه دار فلافل دولپی نشسته بودند و الحق هم که دولپی فلافل می خوردند . رعنا در حالی که سس روی ساندویچش می ریخت گفت :

-اگه بتونیم بریم اون ور هم بد نیس !

نفس در حالی که به ساندویچش گاز می زد با دهان سسی گفت :

-کدوم وری دقیقا ؟

-اتریش !

-پولمون کجا بود؟

-قانونی که نمی شه !

لقمه ی دختر جوان گوشه ی دهانش ماند ! به دهان او نگاه کرد و گفت :

-همونم پول می خواد . بعدش هم من هرچیزی رو قانونی دوس دارم .

دست پیش برد سس قرمز تند را بردارد که رعنا پیش دستی کرد و از دستش قاپید :

-خاک تو سرت ! بابا نگاه کن به سالاری !

رعنا زیادی رویا پردازی می کرد و خودش را با آن بالایی ها مقایسه می کرد . انگار خودش را به خواب زده بود .

-سالاری رو با ما مقایسه می کنی ؟ ببین ما کجا نشستیم و داریم چی می خوریم .

اقا شاپور دو نوشابه سیاه شیشه ای روی میز دخترها گذاشت . نفس به سویش برگشت :

-آقا شاپور جان ما که نوشابه نخواستیم .

شاپور لبخندی زد و گفت :

-بزن تو رگ عامو! نوش جونت مهمون مُنی .

رعنا خندید و نفس تشکر کرد . بعد از رفتن آقا شاپور نفس گفت :

-بیا . ببین اون ور از این مهربونی ها هست ؟

رعنا خندید و قلپی از نوشابه خورد :

-خب حالا توام !

نفس هم از نوشابه خورد :

-می گم لب و دهنی بهت برمی خوره . بابا یکم واقع بین باش . می ترسم صبح بیدار شی خودت با جنیفر لوپز مقایسه کنی .

هردو با صدای بلند خندیدند . شام و ناهارشان را حساب کردند و در پیچ کوچه از هم جدا شدند . نزدیک های خانه چندین مرد را دید ؛ متعجب کوله را توی دستش فشرد و اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست . به مرد ها نمی آمد آدم حسابی باشند . اصلا آدم حسابی اطراف خانه ای که هوشنگ تویش زندگی می کرد بی معنا بود . همه ی آدم هایی که با آن ها سرو کار داشت لنگه ی خودش بودند چه بسا بدتر . توی کوچه یکی از مردها جلویش ایستاد ؛ ترسید اما رگه ای ترس توی صورتش پیدا نبود .

-سلام دختر جون .

-سلام .

-خونه هوشی فشنگی کدومه !

تپش قلب گرفت ! نفس هایش یک در میان شد .

-نمی دونم کدوم خونه است .

مرد یک جوری نگاهش کرد و یک گام نزدیک شد ؛ متعاقب او یک گام عقب رفت :

-مگه تو مال این محله نیستی ؟

مشخص بود درد دارد و برای چه دنبال هوشنگ می گردد !

-نه !

مردی از پشت سر گفت :

-بیا بریم عبد ! نمی دونه دیگه چرا می پرسی .

دو پا داشت ؛ دو پای دیگر قرض گرفت ؛ از کنار خانه گذشت و برای آن که مرد ها خانه را پیدا نکنند توی بن بستی رفت و پشت دیوار سنگر گرفت . انگار کیلومتر ها دویده بود . قلبش داشت توی دهانش می آمد .

کوله را توی بغلش گرفت و سعی کرد نفس عمیق بکشد ! شمار آدم هایی که درآن خانه تردد می کردند از دستش در رفته بود و نگران بود !

نمی دانست چند دقیقه همان جا ماند ؛ به سوی خانه رفت و همان لحظه در خانه را باز دید ؛ به پاهایش جان داد و همان دم وارد خانه شد ؛ چشم های خشمگین هوشنگ خبر خوبی به او نمی داد . آن مردان حال توی خانه شان بودند ؛ درست مقابل هوشنگ !

یکی از آن ها که نامش را عبد خطاب کرده بودند به او اشاره کرد و چیزی توی گوش هوشنگ گفت ! چشم های هوشنگ هر لحظه بیشتر از قبل سرخ می شدند .

***

#12

***

هوشنگ را دید که تعظیم کوتاهی به مشتری هایش کرد و دست روی سینه اش نهاد ! صدای کوبش قلبش توی گوشش اکو شد . از اقبال بلندش مرد ها آدرس خانه را پیدا کرده بودند و همین برای بدتر کردن حال بدش کافی بود . هوشنگ با چشم و ابروهایش برای نفس خط و نشان کشید.دخترک مانند فشنگ به سوی خانه قدم برداشت و کفش هایش را درآورد و توی خانه پرید.

بی بی در حاشیه ی مبل ها روی پتو های سفید نشسته و وازلین به پاهای تپلش می مالید ؛ انگار امشب خبری از سریال دوست داشتنی اش نبود ؛ شاید هم بود و بی بی یادش رفته بود فیلم را تماشا کند .

مقنعه از سر درآورد و همان دم در خانه با صدای بدی باز شد صدای عربده ی هوشنگ گوشش را پر کرد :

-تف به شرافتت بیاد .

ترسیده پوست لبش را جوید . می دانست که هوشنگ حالا حالا ها دست ازسرش برنمی دارد و به حتم زهرش را به او می ریزد .

-کجایی کثافتِ نمک به حروم ؟

با دیدن نفس که توی آشپزخانه ایستاده بود و ترسیده نگاهش می کرد پا تند کرد و همین که مقابلش ایستاد دستش را بلند کرد و بی هیچ نرمشی توی صورتش فرود آورد . دخترک نفسش توی سینه محبوس ماند . نابارانه نگاهش کرد . هوشنگ انگشت اشاره اش را مقابل او گرداند و با تهدید افزود :

-خوب شناختمت دختره ی خیره سر بی چشم و رو .

بی بی هن هن کنان با پاهای دردمند و کمر خمیده اش خود را به آشپزخانه رساند . هوشنگ موهای نفس را توی مشتش گرفت . درد بدی در وجود نفس نشست . پوست سرش می سوخت بی آن که اعتراضی کند با اخم به هوشنگ نگریست . مرد از این نگاه او عاصی تر شد و با کشیدن موهایش او را دنبال خودش می برد و نفس حتی لب به اعتراض باز نکرد . نفس هایش به شمار افتاده بود ؛ یاد گرفته بود که اشک نریزد و گریه نکند . سعی کرد موهایش را از دست هوشنگ خلاص کند اما توان مقابله نداشت و از این که مقابل کسی ناتوان باشد از خودش بدش می آمد .

بی بی دست روی سینه اش گذاشت و با دیدن این صحنه لب به نفرین باز کرد :

-خیر ندیده . ول کن بَلا دُوَرُمَه .(موهای دخترم).

هوشنگ با صدای وحشتناکی خم شد و رو به چشم های نفس غرید :

-حالا دیگه مشتری های خوبمو می خوای بپرونی آره ؟ آره بی پدر ؟

نفس، نفس زنان به چشم های خون آلود هوشنگ نگاه کرد و حرف نزد . اما چشم هایش هزارن جمله و حرف در خودش داشت و همین سکوت و نگاه پر حرف مرد را عاصی می کرد .

بی بی با آه و ناله نالید :

-مردشور خوتو و مُشتیری هات !

هوشنگ سر بلند کرد و رو به بی بی با خماری گفت :

-تو ساکت باش پیر زن . تو ساکت باش که هرچی می کشم از توهه . وقتی آوردیش تو این خونه باید فکر این جارو هم می کردم . حالا دیگه مشتری هامو پر می ده !

با خشم دخترک را به سوی دیوار پرت کرد . نفس روی زمین گوشه ی دیوار افتاد و حال تار تار موهایش لا به لای مشت هوشنگ خودنمایی می کرد .

هوشنگ با مشت و لگد به جانش افتاد . با بی رحمی گفت :

-این قدر می زنمت که آدم شی دختره ی نانجیب . چشم نداری ببینی وقتی یکی کاسبی راه انداخته ؟

نتوانست در میان درد هایی که می کشید پوزخند نزند :

-با معتاد کردن جوون مردم ؟ چه شغل شرافت مندانه ای .

هوشنگ رحمی نداشت و وقتی خون مقابل چشم هایش را می گرفت او را به باد کتک می گرفت و آن قدر کتکش می زد که درد تا مدت ها توی بدنش می افتاد.

از شانس بدش امشب عادت ماهیانه بود و تحمل این درد سخت از همیشه!

حرف نمی زد و دلیلی برای کارش نداشت ؛ دلش نمی خواست هر کس و ناکسی پایش را توی جایی که زندگی می کرد بگذارد و می ترسید از عواقب این رفت و آمدهایی که سر و ته نداشت .

توی محل دیگر آبرو نداشتند و می دانست هوشنگ مفنگی به ته خط رسیده است .

-حرف های گنده تر از دهنت می زنی . خودم زبونت رو کوتاه می کنم تا دیگه واسم دم درنیاری.

دلش می خواست دراز بکشد و پتو رویش بیندازد و استراحت کند . دل درد امانش را بریده بود !

#13

بی بی خودش را روی نفس انداخت و شروع به گریستن کرد . طاقت دیدن این کتک زدن های همیشگی هوشنگ را نداشت . سنش بالا بود و از خدا طلب مرگ می کرد تا این صحنه ها را هیچ گاه نبیند . هوشنگ هیچ گاه نفس را دوست نداشت و حتی حوصله ی یک نان خور اضافه را سر سفره نداشت . خسته دست از زدنش برداشت و با پشت دست عرق روی پیشانی را پاک کرد و به سمت در رفت :

-تن لشتو جمع کن گمشو تو اتاقت . ریختت رو نبینم .

دوربین دیجیتالی نفس که ماه گذشته با هزار خواهش و تمنا از فروشنده خریده و قرار بر دادن قسط هر ماهش بود مقابل چشم های مکار مرد برق زد . نیم نگاهی به نفس که دست روی کمرش گذاشته بود و می خواست بلند شود کرد و به سوی دوربین رفت . دختر جوان هدف او را فهمید و می خواست دوربینش را از روی اپن بردارد که هوشنگ با خشم دوربین را توی دست گرفت و به او که با چشم هایش سرد نگاهش می کرد نگریست :

-تا وقتی تو این خونه ای باید قانون های این خونه رو رعایت کنی دختر . اون قدر می زنمت تا یاد بگیری حرمت نگه داری .

زبان باز کرد :

-دوربینُ بهم بده . حساب من با اون جداست .

بی بی می گریست و با زبان لُری هوشنگ را نفرین می کرد که نفس را کتک زد . هوشنگ با بی رحمی دوربین مشکی رنگ دخترک را که به جانش بند بود به دیوار کوبید و حتی رد کوبیده شدن روی دیوار به جا ماند و نفس دخترک قطع شد .

دوربین عکاسی اش به هزار قسمت تقسیم شد ؛ گویی قلبش را به دیوار پرت کرده بودند و هر تکه اش یک جای قالی خودنمایی می کرد . خیلی سخت بود حال باید قسط دوربینی را می داد که مانند جگر زیلخا شده بود .

هوشنگ با خنده ی زشتی که حس انزجار را درون دخترک بیدار می کرد گفت :

-تقلبی بود .

نفس پر دردی کشید ! مات مانده بود از این همه وقاحت و دل سنگی او !

بعد از رفتن هوشنگ لبخند به روی لب نشاند و به سوی بی بی که مظلومانه می گریست و روی پاهایش می زد و ناله های لری اش فضای خانه را پر کرده بود و هوشنگ را نفرین می کرد رفت و مقابل پاهایش نشست و دست های خالکوبی شده ی بی بی اش را بوسید .

-بی بی جونم چرا گریه می کنی ؟

بی بی سر نفس را توی بغلش گرفت ؛ نفس عطر تنش را بو کشید ؛ بوی کرم مرطوب کننده و وازلین می داد . بوی بچگی هایش ؛ همان شب هایی که می ترسید و به آغوش تپل بی بی اش پناه می برد . همان شب هایی که از ترس هوشنگ تا دم دم های صبح خواب به چشم هایش نمی آمد و هر آن منتظر بود با بالشت و پتو او را دم در بگذارد یا نه ! اصلا با بالشت خفه اش کند .

از سایه ی خودش هم می ترسید ؛ آن موقعه ها بی بی اش سرحال تر بود و حال ...خیلی ناتوان شده بود، خیلی ...

بی بی دست به صورت نفس کشید و باز زیر لب با خودش ترانه لری سوزناکی می خواند . نفس با درد لبخند زد . مقابل بی بی نقش بازی کردن سخت بود :

-ولش کن . من حالم خوبه بی بی . توروخدا ...مرگ من گریه نکن قربون چشمات برم ..

بی بی نالید :

-ای دا سی چه مو نی می رم دی ؟ ای خدا مُنِ بِکش دی خسته اودُم ...

زبانش را یاد گرفته بود . چه روزهایی که مقابل بچه ها زبان بی بی را که قسمتی لری و قسمتی فارسی حرف می زد برای هم محله هایش معنی می کرد . با محبت گفت :

-برای چی ؟ الهی من پیش مرگت بشم . تو بری که من تنها می شم بی بی .

سر بی بی را درآغوش گرفت ؛ بی بی اش خیلی مهربان بود . مهربانی و گذشت را از او یاد گرفته بود . کمکش کرد از روی زمین بلند شود ؛ رخت خوابش را پهن کرد و کمکش کرد دراز بکشد .

دندان های مصنوعی اش را درآورد و توی لیوان آب نمک بالای سرش گذاشت .

بالای سرش نشست، می خواست مطمئن شود که به خواب رفته ؛ نفس های بی بی که سنگین شد دستش را از توی دست او درآورد و به سوی اتاقش رفت . همه ی بدنش درد می کرد ؛ آن قدر دردش وحشتناک بود که روی زمین دراز کشید و دست زیر دلش گذاشت و لب گزید .

آن زمان ها که بی بی اش سر حال بود دلش را ماساژ می داد ؛ غذاهای محلی که برای بدنش مقوی بود درست می کرد . اما حال ...چند سالی می شد که دیگر با این درد های هر ماهه عادت کرده بود، هرچند سخت !

از درد دست و پایش خوابش نمی برد ؛ صدای خنده هایی به گوش رسید ، بدی اتاقش این بود که پنجره اش رو به حیاط باز می شد و رو به رویش پله هایی که به اتاقک وامانده منتهی می شد در معرض دیدش بود .

#14

صدای گام هایی را شنید و به سختی نیم خیز شد . حال مردان داشتند از پله ها پایین می رفتند و هرکدامشان انگار در دنیای دیگری بودند .حس کرد یکی از آن ها صدای گام هایش نزدیک تر می آید . ترسیده پتو را رویش کشید ؛ زیر پتو لرزید ! مردی که اسمش عبد بود سرش را جلو برد و به داخل اتاق نگریست و به شیشه ضربه ای زد . دخترک داشت سکته می کرد ! اگر نزدیک می آمد چنان جیغی می کشید که مردم به دادش برسند .

دوست عبد صدایش کرد :

-بیا بریم ...بریم فضا !

عبد چشم هایش برق زد :

-فضا این جاس .

دیگری دستش را کشید ؛ دخترک نفهمید چه می گفتند آن قدر می لرزید که هر آن ممکن بود پس بیفتد . معنای امنیت را هیچ وقت نتوانست درک کند . این خانه هیچ وقت برایش گرم و امن نبود . شب های زمستانش وحشتناک سرد بود و چند پتو رویش می گذاشت .

صدای در نوید رفتنشان را می داد. با درد نیم خیز شد و به اطراف نگاهی انداخت ؛ بلند شد و به هزار جان کندن پنجره ی وامانده را بست . هیچ کس نبود که بهش تکیه کند و ترس هایش را پست او پنهان کند . موبایلش را روشن کرد و یکی از آهنگ های داریوش را گذاشت ؛ صدایش را کم کرد و در سکوت شب به نجوای داریوش گوش سپرد !

****

خودش را که مقابل آینه دید شاخ درآورد . دست روی گونه ی راستش کشید ؛ هوشنگ دستش زیادی سنگین بود ؛ وگرنه که او هیچ گاه از آن دخترهایی نبود که زود از پا دربیاید .

بازوها و ران هایش کبود شده بود . صبح به سختی لباس پوشید و آماده شد . وقتی خواست از خانه خارج شود بی بی را دید که هنوز خواب است و خواب هفت پادشاه می دید . صدای خروپفش آن قدر بلند بود که شبِ گذشته نتوانسته بود بخوابد. تکه های دوربین را دست کشید ؛ حال چه می کرد ؟ او و رعنا هر کدام با هزار امید دوربین خریده بودند و او سرش بی کلاه مانده بود .

رضا با لنگ کهنه ای به جان شیشه های ماشین افتاده بود و رعنا بند کفش هایش را می بست. کوله اش را روی دوش انداخت ؛ رضا با دیدنش در پیچ کوچه دست از کار کشید و نگاهش کرد . او سعی کرد طوری راه برود که جلب توجه نکند ! رضا دقیق نگاهش کرد :

-خوبی ؟

-خوبم . چه عجب تو یه بار دستی به این قراضه کشیدی !

زودتر از رعنا سوار ماشین شد و رعنا بند کفشش را بست و سوار شد ! تنه اش که به بازوی نفس برخورد کرد اخم کمرنگی میان ابروهای نفس نشست.

رضا گفت :

-میزون نیستی .

نفس دستی به بازویش کشید :

-دیشب بد خوابیدم .

رضا تا ته خط را رفت ! استارت ماشین را زد و حرکت کرد .

در همان حال گفت :

-بد جور هم خوابیدی .

رعنا توی گوش نفس گفت :

-اون بی شرف دست روت بلند کرد ؟

سکوت معناداری کرد ! نمی خواست حرفی بزند . نه تا وقتی که می رسیدند و نه تا وقتی که رضا کنارشان بود . رضا دستی به موهایش کشید :

-انگار اون جا خیلی بهت خوش نمی گذره !

نفس به نیم رخش نگاه کرد :

-همچین بد هم نمی گذره .

رعنا به طعنه گفت :

-هه ! جون دلت !

نفس آرام گفت :

-من به این جور زندگی عادت کردم . تا چشم باز کردم همین بوده .

رعنا روی دور غر کردن هایش افتاد :

-ما چه قدر تو این دنیا جون کندیم خدا . قربون رحمتت، اون دنیا که بهشت درش به رومون بازه ؟

نفس و رضا هم زمان خندیدند . همچین بی راه هم نمی گفت ! می دانست رعنا و رضا کودکی سختی داشتند و زیر دست نامادری آن قدر زجر می کشیدند که دل سنگ هم برایشان آب می شد . خاطرات تلخی داشتند . بعد تر ها پدرشان از خر شیطان پایین آمد و بچه ها را به مادر واقعی شان سپرد . می دانست زن دومش در حق بچه ها بدی می کرد و روح و جسمشان را ازرده می کرد .

رعنا دست روی دست نفس گذاشت :

-اگه خیلی اذیتی بیا با ما زندگی کن .

نفس به سویش چرخید :

-پس بی بیم چی میشه ؟ زیر دست اون کثافت بمونه ؟ اگر بخوام برم یه خوابگاه می گیرم بهتره!

رضا گفت :

-بی خود ! همینم مونده !

نفس زمزمه کرد :

-در حد حرفه ! اگه زبونم لال بی بیم یه وقت ...

زبانش را آشکارا گاز گرفت ؛ اگر بی بی اش چه ؟ الهی که هیچ گاه خدا آن روز را نیاورد . سپس افزود :

-اون وقت شاید یه خاکی به سرم بریزم . الان نمی تونم ! تنها داشته ی منه بی بیم !

همه سکوت کردند رعنا آرام و محزون گفت :

-الهی که خدا سایه اش رو از سرت کم نکنه !

در دل آمینی گفت و به جاده نگاه کرد ؛ دلش از همه ی دنیا و آدم هایش گرفته بود .

****

#16

****

هوالسّمیع

امروز را دوست داشت . از آن دسته روزهایی بود که عروس و داماد برای عکاسی به آتلیه آمده بودند و بیشتر عکس هایشان در فضای باغ گرفته می شد . خوبی اش آن بود که انگار خدا حرف دلش را شنید ؛ چرا که سالاری مدام از نفس می خواست که همراهش باشد !

دستی به دوربین گران قیمت و حرفه ای آتلیه کشید و آهی عمیق از سینه اش خارج شد . دلش می خواست در مسابقات ماه های آینده شرکت کند و بدون داشتن دوربین چه خاکی برسر می ریخت.

ایده های زیادی در سر داشت و همین امر او را عصبی تر می کرد . عروس و داماد با دقت به توصیه ی آقای سالاری گوش می سپردند و هرازگاهی با پیشنهادات و ایده های عاشقانه ی سالاری برای عکس لبخند می زدند . نفس تبسمی روی لبش نشست

. داشت فکر می کرد اگر خودش عروس بود چگونه عروسی می شد . نگاهی به عروس پیش رویش کرد ؛ مانند ملکه ها شده بود خصوصا با آن چشم های آبی خدادادی و آن تاج و تور ! مشخص بود از نظر مالی بی نیاز بودند که چنین مکانی را برای عکس هایشان انتخاب کرده اند . داماد دست عروس را توی دستش گرفت و بوسه ای روی دستش نشاند . نفس فکر کرد اگر خودش یک روز عروس بشود هیچ گاه این همه تجمل را نخواهد داشت. او حتی به یک دورهمی ساده کفایت می کرد . هرچند همیشه او دلش می خواست دلبر باشد و مانند کارتن های بچگی اش دیوی از راه برسد .توی خانه ی هوشنگ دیدن کارتن قدغن بود . رضا برایشان از کلوپ فیلم و کارتن می خرید و هرسه می نشستند و ساعت ها نگاه می کردند . گاهی معین و زهرا هم به آن ها می پیوستند و بعدتر ها که دبیرستانی شدند فیلم های هندی نگاه می کردند و چه خوش بودند ! همیشه پایان همه ی فیلم های هندی خوش بود و غیر ممکن ها ممکن می شد . قسمت های صحنه دارش که می رسید رضا سریعا فیلم را متوقف می کرد و بعد با بدجنسی خاموشش می کرد . پایانش هم خودشان باید حدس می زدند و بعد وقت درس خواندن بود .

#17

یادش می آمد آن سال ها چادر بی بی را دور خودش می انداخت و مقابل آینه با دیو خیالی اش حرف می زد و توی حیاط می چرخید و می چرخید و لبه ی چادر توی هوا می رقصید . از یادآوری آن سال ها و دوران کودکی اش لبخندی روی لب هایش نشست . عجب فانتزی هایی داشت! هرچه بزرگ تر شد حقیقت ها پیش رویش عیان تر شد و از دنیای عاشقانه ی خیالی اش فاصله گرفت و الحق که زود هم بزرگ شد .

برای آخرین بار نگاهی به عروس کرد !

رعنا با حسرت عکس های عروس و داماد را نگاه می کرد . حالت چهره و لب های آویزانش خنده دار بود . نفس سیبی از توی کیف درآورد و گاز زد با دهان پر گفت :

-لااقل او دهنت رو ببند پشه مشه نره توش !

رعنا اخمش غلیظ شد .

-انگار داماد سره نه ؟

نفس شانه ای بالا انداخت :

-مبارک صاحابش !

رعنا نگاهی از عکس گرفت و به نفس نگریست و با ریتم خواند :

-امشب چه شبی ایست شبِ وصال است امشب ...

نفس لبخند زد .

-شرط می بندم فقط به همون یه مورد فقط فکر می کنی .

رعنا قری به گردن داد :

-بادا بادا مبارک بادا ....

نفس سیب گاز زده اش را به او پرت کرد که رعنا در یک حرکت سیب را توی هوا قاپید و گاز زد .

در همان حال گفت :

-می گم می خوای شماره اش رو از سالاری بگیرم ؟

نفس در حالی که از رو صندلی بلند می شد متعجب گفت :

-واسه چی ؟

رعنا مقابل خودش را گرفت که نخندد :

-صبحانه ای براشون ببریم ؟

نفس دردی توی بدنش حس کرد . جلوی خودش را گرفت، در همان حال تشر زد :

-جای این لوده بازیا بچسب به کار . دل نمی دی به کار .

رعنا خندید :

-یه چند تا عکس گرفتم . نگاهشون کن . اگه ایرادی داشت بهم بگو . راستی واسه مسابقه قرار بود از کبوترهات عکس بگیری . گرفتی ؟

ناراحت از یادآوری دوربینی که دیگر نداشت .

-نه هنوز وقت نکردم .

-از الان دیگه عکس ها رو بگیر . بهتر از اینه که بذاری دقیقه نود .

نفس عمیق کشید .

-حالا کو تا اون زمان . استرس نده .

رعنا از جایش بلند شد :

-امشب رضا گفت می آد دنبالمون .

از خدا خواسته آخرین کار را تحویل داد . امروز سالاری حقوق هایشان را به حسابشان می ریخت و همین امر کمی از ناراحتی هایش کم می کرد .

موبایلش زنگ خورد . به سوی کیفش رفت و موبایل را درآورد با دیدن شماره ی کسی که مدت ها می شد نه دیده بودش و نه سراغی ازش گرفته بود متعجب شد . مانده بود جواب بدهد یا نه که خودش را یک دله کرد و پاسخ داد :

-الو ؟

صدای پر بغض زن توی گوشش پیچید .

-سلام نفسم . سلام قربون الو گفتنت بشم خوبی ؟

آرام گفت :

-سلام . خوبم . تو خوبی ؟

ویدا از پشت تلفن فین فین کنان گفت :

-بد نیستم قربون صدات برم . تو خوبی ؟

آه کشید ؛ چه داشت بگوید . مدام او می پرسید خوبی در صورتی که جوابش را بهتر از هرکسی می دانست .

-ممنون . خوبم . همه چیز خوبه شکر خدا .

تا نوک زبانش آمد بگوید اگر ناامنی خانه ی هوشنگ و کتک ها و زورگویی هایش را فاکتور بگیرد خوب تر هم می شد .

#18

ویدا از پشت تلفن نالید :

-دلم واست شده قده یه ارزن . تو رو قرآن بلند شو بیا یه دل سیر ببینمت نفسم . عمرم .

رعنا از رو به رو اشاره می داد کیست ؟

-نمی تونم . واقعا خیلی سرم شلوغه . بهت قبلا گفتم که توی آتلیه شروع به کار کردم . تا دیر وقت سرکارم . وقتی ام می رسم خونه عین جنازه ها . وقت نمی کنم !

ویدا گریه اش شدت گرفت :

-تورو خدا نفس . جان بی بی . رومو زمین ننداز . حالا که اون نیستش پاشو بیا . الهی دورت بگردمو و این آوارگی ها تو نبینم .

ازش خیلی گله داشت ! اما او هم زن بی عرضه ای بود . نمی توانست ازش خرده بگیرد .

-نمی ...

ویدا میان کلامش پرید .

-می دونم واست کم گذاشتم . ارزش وقت گذاشتنم ندارم ولی تورو به علی به هرچی می پرستی خودتو ازم دریغ نکن نفس . حالا که نیستش بیا یه دل سیر نگاهت کنم .

کیفش را روی دوش انداخت و به رعنا اشاره داد بروند .

-بهت قول نمی دم .

دلش بی غل و غش بود و طاقت التماس ها و گریه و ناله های از پشت خط ویدا را نداشت . البته نه تنها ویدا بلکه هیچ گاه دلش نمی خواست گریه های کسی را ببیند .

-گریه نکن ویدا . خواهش می کنم .

ویدا هق زد :

-دردت به جونم . می آی ؟

پوف کلافه کشید . سوار آسانسور شدند و رعنا دکمه ی پی را فشرد .

-تا کی نیستش ؟

ویدا هق زد :

-تا پس فردا .

دستی به پیشانی کشید . بی نهایت سرش درد می کرد .

-خبرت می کنم .

ویدا قربان صدقه اش رفت .

-همون غذایی که دوست داری رو برات می پزم . باشه ؟

هه! چه قدر دلش خوش بود . او دیگر اشتها به هیچ چیز نداشت .

-خبرت می کنم . الکی تدارک نبین .

ویدا پر بغض گفت :

-باشه . فقط قبلش بهم زنگ بزن . باهام هماهنگ کن خبر مرگش از راه نرسه .

باشه ای گفت و تلفن را توی کیفش هل داد . رعنا گفت :

-ها ؟ چی می گه ؟

آسانسور ایستاد و از کابین پیاده شدند :

-حرف های همیشگی . چی می گه جز ناله و گریه ؟

سر خیابان ایستادند و رضا را دیدند . به سوی ماشینش پا تند کردند .

****

#19

****

هوالواحد

رد کبودی زیر چشم چپش خودنمایی می کرد . از این که مقابل آینه بایستد و صورت زرد و کبودش را نگاه کند بیزار بود . هوشنگ بدجور تلافی عقده هایش را روی او پیاده کرده بود .

با کرم پودر کبودی های روی صورتش را پوشاند ؛ کبودی های بدنش را با لباس می توانست پنهان کند . همه ی جانش درد می کرد و هرکس جای او بود به حتم هفت روزی توی بستر می افتاد . اما او هرکسی نبود ؛ نمی توانست بیمار شود؛ کسی نبود تر و خشکش کند و حتی یک کاسه سوپ دستش دهد .

خوبی خانه ی هوشنگ آن بود که احتیاجی نبود برای رفت و آمد هایش زیاد به او توضیح دهد هرچند هرازگاهی زهرچشم می گرفت و لقب هرجایی بودن را به او مثال می زد .

مقابل آینه رژ کمرنگی روی لب هایش نشاند و موهای سیاهش را شروع به بافتن کرد . صدای موبایلش را از توی آشپزخانه شنید . بی بی گفت :

-دا . تیلیفونت زنگ ایخوره .

با حرکت سریع کش را دور موهایش بست و گفت :

-الان می آم بی بی .

وسایل مقابل آینه را جمع کرد و توی کیف لوازم آرایشی اش گذاشت و سریع از اتاق خارج شد . ویدا پشت خط بود . انگار قرار نبود دست از سر کچلش بردارد . پوف کلافه ای کشید و پیام هایی که یکی پس از دیگری فرستاده بود را خواند " سلام فردا می آی ؟" . " منتظرتم تورو قران نفس"

" بیا دورت بگردم . الهی پیش مرگت بشم "

حوصله ی خواندن ادامه ی قربان صدقه ها نداشت . تنها برایش نوشت می آید . اما نه برای ناهار و نه حتی برای شام . می آید تا دیداری داشته باشند و زود برگردد .

رو به بی بی که موهایش را از وسط باز کرده و شانه شان می کرد با صدای بلند پرسید :

-بی بی شام چی درست کنم ؟

بی بی سر بلند کرد و متعجب نگاهش کرد . متوجه شد که صدایش را نشنیده . دوباره گفت :

-می گم شام چی درست کنم ؟

بی بی گفت :

-یه چی سر دستی . اُو تماته هم بد نی !

می دانست منظورش از او تماته همان گوجه است . لبخندی زد و سری تکان داد .

-چشم تو امر کن بی بی جونم .

بی بی قربان صدقه اش رفت :

-تیامی . (چشامی)

****

مقابل اسباب بازی فروشی ایستاد ؛ می دانست امیررضا شیفته ی ماشین های پلیس است . از فروشنده خواست تا ماشین پلیسی کادو بگیرد . نمی خواست دست خالی به خانه ی ویدا برود .

همین که امیررضا با دیدنش ذوق می کرد و چشم هایش از دیدن هدیه ی دوست داشتنی اش برق می زد دنیایی برایش ارزش داشت .

از همان جا تاکسی دربست گرفت . هزینه های زندگی اش را کنترل می کرد . اما باز هم یک جاهایی کم می آورد . سرش را به شیشه ی ماشین تکیه داد و به آسمان ابری نگاه کرد . دستش را بلند کرد و خطوط فرضی روی شیشه ترسیم کرد . دلش کمی باریدن می خواست آن هم در دل پاییز . اما انگار ابرها قصد باریدن نداشتند .

#20

عاشق باران بود . خصوصا این که زیر باران بدون چتر راه برود و بدود . از مزیت های خانه ی هوشنگ بودن آن بود که هیچ گاه برای ضرر به سلامتی اش ؛ برای خواب و خوراکش کسی بازخواستش نمی کرد و اگر مقابل هوشنگ جان به جان آفرین تسلیم می کرد مردک خوشحال می شد .

ساعت ها می نشست زیر باران و فردایش با تب و لرز شدیدی رو به رو می شد . اما از نظر نفس لذت باریدن باران روی سرش ارزش روزها در رختخواب ماندن را داشته و دارد .

نزدیک های خانه ی ویدا به راننده گفت که توقف کند .

هزینه را حساب کرد و از ماشین پیاده شد . برگ های پاییز زیر پایش سمفونی به راه انداخته بودند . خش خش برگ های زیر پایش روح و روانش را تسکین می داد .

یادش نمی آمد آخرین بار کی به خانه ی ویدا آمده و چه ماهی بود . اما می دانست پاییز نبود !

زنگ خانه را فشرد ؛ صدای کیه ی امیررضا لبخند روی لب هایش نشاند ؛ امیررضا یک بار دیگر با صدای قشنگش کیه گفت .

-منم امیر . درو باز کن !

امیررضا از آن سو با جیغ آمدن نفس را فریاد می زد . بی آن که یادش باشد در را به رویش باز کند . عادتش بود ! مشخص بود سال تا سال کسی به در این خانه نمی زد و همین که نفس می آمد سر از پا نمی شناخت .

ویدا با چشم های خیس در را باز کرد و رو به امیررضا گفت که شیطنت نکند . نفس از دور برای امیررضا دست تکان داد ؛ پسرک بدون آن که دمپایی هایش را به پا کند با چنان ذوقی به سویش دوید که نفس برای یک لحظه از خودش بدش آمد . چه قدر امیررضا را دوست داشت مانند او که نفس را دوست می داشت و از دیدنش ذوق می کرد . روی زمین زانو زد و دست هایش را باز کرد ؛ امیررضا با ذوق توی آغوش لاغر و بی جان نفس خودش را رها کرد و هر کدامشان توی گوش هم حرف می زدند.

سر امیررضا را بوسید و دست روی سرش کشید .

-قربونت برم من .

امیررضا شیرین خندید و گفت :

-واسم چی آوردی ؟

انگار طی یک قرار نانوشته همیشه باید منتظر یک هدیه از سوی نفس می بود . هدیه ای که با علاقه نگه داری می کرد و هیچ گاه دلش نمی آمد آن طور که باید با اسباب بازی های اهدایی نفس بازی کند . چرا که زیادی برایش عزیز بودند .

نفس با ذوق موهای خرمایی رنگش را برهم ریخت .

-بریم خونه نشونت می دم شیطونک .

چشم های امیر رضا برق زد . با ذوق دست توی دست نفس گذاشت و با هیجان دنبال خودش می کشاندش . می خواست هرچه را که جدید خریده بود را به او نشان دهد و نفس توی ذوقش نمی زد .

#21

ویدا با دیدن نفس او را بغل کرد و بویدش و هزاران بار بوسیدش !

-سلام خوش اومدی نفسم . خیلی خوش اومدی عزیزدلم .

تشکر کرد و جوابش را داد .

-سلام . ممنون .

ویدا دست پشت کمرش گذاشت :

-بیا . غریبی نکن . بچه ام امیررضا انگار خواب می دید وقتی صداتو شنید .

سری تکان داد .

ویدا با حسرت به نفس چشم دوخت ؛ چه قدر لاغر و ضعیف شده بود . چه قدر با ماه گذشته که دیده بودش متفاوت بود . انگار هر ماه که دخترک را می دید خستگی مشهود در چشم ها و لاغری اندامش عیان تر می شد .

نفس کنار امیررضا نشست و هدیه اش را به دستش داد . پسرک با هیجان جلد کادو را پاره کرد :

-وای مامان ببین آجی چی واسم خریده ؟

نفس لبخند محزونی روی لبش نشست .

-می دونم دوستش داری امیر . به فروشنده گفتم یه امیررضایی داریم که عشق پلیسه !

امیررضا با ذوق ماشین را نگریست و بوسه ای به آن زد .

-وای خیلی قشنگه ! خیلی !

ویدا آرام گفت :

-راضی به زحمتت نبودم . پولاتو جمع کن .

نفس به امیر که ماشین را روی زمین حرکت می داد و صداهای عجیب و غریب از خودش نشان می داد نگریست و لب زد :

-باشه جمع می کنم .

ویدا با پست دست اشک هایش را پاک کرد :

-چه قدر لاغری شدی .

نفس سکوت کرد ! ویدا محتاط دستش را جلو برد و روی شانه ی او گذاشت :

-چه قدر ضعیف شدی .

دختر جوان سر بلند کرد و به صورت شکسته ویدا نگریست . دیگر از آن زیبایی ها خبری نبود و با زنی شکسته مواجه بود . رنگ پوست گندمی و چشم های عسلی رنگش را از او به ارث برده بود و عکس های جوانی ویدا را نگاه می کرد انگار خودش بود !

باز هم سکوت کرد !

-تو چطوری ؟

ویدا انگار با شنیدن همین یک کلمه احوالپرسی دنیا را بهش دادند .

-واس خاطر این بچه اس که سر پام . وگرنه که جهنمه زندگیم! دام چطور بود ؟(دا در زبان لری همان معنی مادره . دام یعنی مادرم)

نفس نفس عمیق کشید :

-اگر پا درد همیشگی و قلب درد های هرشب و سنگینی گوش در نظر نگیرم . بی بیم خوبه !

ویدا اشک هایش شدت گرفت . امیررضا سرش را بلند کرد و یک جور خاصی نگاهشان کرد :

-مامانی گریه می کنی ؟

ویدا با پشت دست صورتش را پاک کرد :

-نه رُودَم .(رودم همون معنای جگرگوشه . عزیزدل است)

سپس از توی اتاق بیرون زد و به سوی دست شویی رفت تا آبی به صورتش بزند .

امیررضا با چشم های معصومش به جای خالی ویدا نگریست :

-مامانی همیشه گریه می کنه .

نفس لبخند زد و برای آن که حواسش را پرت کند ماشین پلیس را توی دست گرفت :

-بیا یه گشتی توی شهر بزنیم آقا پلیسه .

سپس با دهانش صدای آژیر پلیس درآورد و پسرک را به هیجان آورد .

امیررضا با دیدن صدای ماشین که چراغ هایش هم خاموش و روشن می شد حواسش پرت نفس و ماشین شد .

ویدا به آشپزخانه رفت .

نفس توی اتاق کنار امیر ماند و یک دل سیر بغلش کرد و با او بازی کرد . دنیای شش سالگی امیر برای این همه درد زیادی کوچک بود . دلش می خواست امیر قدر همه ی روزهایی که در خانه ی کنلگی هوشنگ بود و نتوانست، کودکی کند ؛ کودکانه بازی کند و از زندگی لذت ببرد .

ویدا هرازگاهی به آن ها سر می زد و با محبت به بازی کردنشان نگاه کرد . هیچ گاه ارتباط برقرار کردن با نفس را بلد نبود و نمی دانست چگونه محبتش را به او نشان دهد .

دختر جوان ان قدر غرق بازی بود که ساعت از دستش در رفت ! آن قدر که به خودش آمد و از جایش بلند شد .

#22

امیررضا پایش را گرفت و با التماس گفت :

-نرو آجی .

دست روی سرش کشید .

-بازم می آم عزیزدلم .

امیررضا چشم هایش برق اشک نشست :

-نمی آی . می دونم نمی آی . دروغ می گی . من بچه ام با این حرف ها می خوای دروغ بهم بگی.

زیادی بلبل زبان بود . خم شد و سرش را بوسید .

-کی گفته امیر من بچه است ؟

با پشت دست اشک های زلال امیر را پاک کرد !

-امیر خیلی هم بزرگه مگه نه ؟

- بمون! آجی توروخدا !

چه قدر دنیایش بی منطق بود ! برخلاف شش سالگی های خودش که هوشنگ به او گفته بود که دست شویی را بشورد و او نه آورد و ساعت ها توی زیر زمین خانه حبسش کرد ! بعد آن فهمید که هوشنگ شوخی نمی کرد و هرچه که نه بگوید زیر زمین خانه انتظارش را می کشد .

حتی گریه و ضجه های بی بی هم موثر نبود!

ویدا با دیدن شال و کلاه کردن او بغضش شدت گرفت :

-دارم شام می پزم . یه امشبو پیشمون بمون . توروخدا .

چرا التماسش می کردند . چرا پای رفتنش را سست می کردند .

-شب بی بیم تنهاست .

ویدا آرام پلک زد :

-به قول بی بی یه چی سر دستی راس(درست کردم) کُنُم . بمون . امیرم الان گریه می کنه نمی تونم آرومش کنم .

به چشم های ویدا نگریست و با مکث چشم از او گرفت .

ویدا دستش را گرفت . می دانست توقع زیادی بود که او را مادر صدا کند .

-می مونی ؟

نفس عمیق کشید و دستش را از دست ویدا درآورد . کوله اش را به دست امیررضا داد تا توی اتاقش بگذارد .

ویدا بی هوا بغلش کرد .

-درد می سرم . رودِ همه کَسَم . (دردت تو سرم . عزیزم همه ی زندگیم)

بوی بی بی اش را نمی داد . با این آغوش همیشه غریبه بود . هرچند هیچ گاه داشتنش را آن طور که باید لمس نکرد و برای خود نداشتنش ! حال با این قربان صدقه ها هیچ گاه رام او نمی شد .

بی بی اش همیشه مادرش بود .

ویدا دستی به سرش کشید .

-خوشحالم می مونی .

امیر رضا با ذوق دست دختر را گرفت :

-بیا بیا بریم تو اتاق . بازم ماشین پلیس دارم آجی .

نفس به سوی امیررضا رفت ؛ دلش نیامد نه بیاورد . لبخند محبت آمیز روی لب نشاند و به سوی اتاق امیررضا رفتند .

-بزن بریم !

****

#23

****

هوالبصیر

صدای خنده های امیررضا توی خانه پیچیده بود . ویدا لبخند روی لب داشت . نفس بعد از مدت ها به آن ها سر زده بود ؛ سر از پا نمی شناختند .

دختر جوان توی اتاق کنار امیررضا نشسته بود و با حوصله ماشین بازی می کرد . آن هم در حالی که فکر و حواسش را کنار بی بی جا گذاشته بود . مدام با خودش فکر می کرد اگر هوشنگ بی بی را اذیت کند، در نبودش چه می کرد ؟!دلشوره داشت . از سوی دیگر ماندن خانه ی ویدا معذبش می کرد .

ویدا با خوشحالی و ذوق تقه ای به در زد . سر هردو به سویش بلند شد . ویدا دست هایش را بهم چسباند :

-ببخشید وسط بازیتون . شام درست کردم .

نفس دستی روی ماشین امیر کشید و آرام گفت :

-زحمت کشیدی . اما من شام خور نیستم .

ویدا نرم و دلجویانه گفت :

-حالا یه امشب نه نیار . پاشو عزیزم .از دهن می افته . اگر تو نیای امیر رضا هم نمی آد .

نگاهش هم درد داشت و هم خواهش ! جوری به نفس نگاه می کرد که دختر جوان نتوانست نه بگوید .

نفس نگاهی به امیر انداخت . از روی زمین بلند شد و پسرک را مخاطب قرار داد :

-ادامه ی بازی بعد شام، باشه ؟

امیر کودکانه سر تکان داد . دلش به حال این همه معصومیت و زلالی چشم های امیررضا لرزید . اگر به دل خودش بود که همین حالا کوله اش را برمی داشت و از این خانه می رفت !

چه می کرد که امیررضا را دوست داشت و نمی خواست مانند هر بار که از خانه شان می رفت گریه سر دهد و بی قراری کند . قصد داشت سفره را بچیند ؛ اما با دیدن سفره طرح سنتی که روی زمین پهن بود کنار سفره نشست . ویدا هرچه دم دستش بود به سوی او تعارف می کرد ؛ با همین کارهایش او را بیش از پیش معذب می کرد . دوست نداشت گرسنگی اش را خانه ی کسی ببرد . هرچند ؛ اشتهایی برای خوردن لوبیا پلویی که ویدا درست کرده بود نداشت . چند قاشق به دهان گذشت ؛ ویدا به دهان او چشم دوخته بود ؛ انگار منتظر بود ببیند طعم غذا را دوست دارد ؟ باب میل اوست ؟

امیررضا با اشتها غذایش را می خورد . نفس چند قاشق از محتوای بشقابش خورد . قبل از بلند شدن لب زد:

-دستت درد نکنه . خوشمزه بود .

ویدا با ناراحتی مشهودی گفت :

-نوش جونت . اما تو که چیزی نخوردی ؟!

نفس گفت :

-همین قدر کافی بود . سیر شدم .

ویدا با لب های آویزان لب زد :

-دوست نداشتی ؟

نفس عمیق نگاهش کرد :

-از من چیزی نمی دونی . به قدری که من خیلی کم خوراکم !

ویدا چشم هایش سرخ شد . انگار قلبش در حال منفجر شدن بود .

پر بغض گفت :

-می خواستم بدونم ..اما نشد !

سکوت کرد . نمی خواست به او زخم زبان بزند یا اوقاتش را تلخ کند . از وقتی دیدن گاه و بی گاه ویدا و آمدن به خانه اش را پذیرفته بود همه ی دلخوری هایش را توی دلش نگه داشت . دست و صورتش را شست و به کمک ویدا سفره را جمع کرد . ظرف ها را توی سینگ گذاشت که بشورد ؛ ویدا که انگار بودن نفس کنارش را باور نمی گرد هیجان زده گفت :

-دردت به جونم .زحمت نکش دخترم . خودم می شورم .

دخترم شنیدن از او هیچ حسی در وجودش ایجاد نکرد . بی آن که نگاه به ویدا کند لب زد :

-خودم می شورم . زحمتی نیست .

ویدا برای آن که او را ناراحت نکند ؛ ظرف ها را به دستش داد و دست روی سرش کشید . پس از رفتنش ظرف ها را شست و دست هایش را خشک کرد . ویدا رخت خواب آورد که توی سالن هال پهن کند .

-من توی اتاق امیررضا می خوابم .

-اونجا خفه است .

-همون جا بهتره . راحت ترم !

-نمی آدش . راحت باش . تنهاییم .

رخت خواب را از روی زمین برداشت :

-راحتم .

نبود ! اصلا راحت نبود ! خودش را لعنت فرستاد که شب به خانه ی خودشان برنگشته بود . ویدا آرام طوری که خودشان بشنود گفت :

-دلم می خواست شب پیشم بخوابی .

پاهایش روی زمین متوقف شد .

ویدا پر بغض نالید :

-دوست داشتم یک بار هم که شده صدام کنی مامان !

هیچ گاه نبود که برایش مادری کند و توقعاتش خیلی بالا بود .

زن صدایش کرد :

-نفس ؟

دختر جوان چشم هایش را بست و سرد گفت :

-شدنی نیست . به عنوان مادر امیررضا برات احترام قائلم . ازم توقع بیشتری نداشته باش .

اشک های زن روی گونه اش سر خورد . حقیقت هایی که نفس می گفت تلخی اش مانند زهر مار بود .

چه قدر حسرت توی دلش تلبار شده بود .

نفس به سوی اتاق امیررضا رفت و رخت خوابش را روی زمین پهن کرد . امیررضا کنارش دراز کشید ؛ دست توی دست نفس گذاشت :

-آجی ؟

موهایش را باز کرد و سر روی بالشت گذاشت .

#24

نفس عمیق کشید و با خستگی مشهودی لب زد :

-جانم ؟

-واسم قصه می گی ؟

سپس کاملا به سوی نفس غلت زد .

-چه قصه ای ؟

-هرچی !

دست روی سر او کشید .

-باشه چشماتو ببیند !

امیررضا حرف گوش کن چشم هایش را بست . نفس تبسمی به چهره خندان او کرد و یکی از آن قصه های که بی بی هرشب برایش می گفت را تعریف کرد . کم کم چشم های پسرک غرق خواب شد و چشم های خودش هم آرام بسته شدند .

****

صدای تق و پوق از آشپزخانه آمد . نمی دانست سر صبحی ویدا چه می کرد . کش و قوسی به بدنش داد . خوبی اش آن بود که جمعه بود و تا دلش می خواست استراحت می کرد و احتیاجی به کله س سحر بیدار شدن نبود . به ساعت مچی اش نگاه کرد ؛ نه صبح بود !

فکر می کرد بیش از این می توانست بخوابد و نه بیدار شده بود . گوش هایش را تیز کرد و آرام از روی رخت خواب بلند شد . امیررضا همچنان با دهانی نیمه باز غرق در خواب بود .

در اتاق را باز کرد و سرکی به بیرون کشید ؛ باید قبل از بیدار شدن امیررضا لباس می پوشید و می رفت .

-صبح به خیر .

شخص توی آشپزخانه دست از کار کشید .

به سوی صدا برگشت . نفس با دیدنش مات ماند . کی برگشته بود ؟

شاهرخ لبخند روی لب نشاند :

-به به صبح عالی متعالی . از این ورا ؟

نفس حبس شده توی سینه اش را رها کرد .

-سلام . خیلی ممنون .

دلش نمی خواست با شاهرخ هم صحبت بشود . مگر نه اینکه ویدا گفته بود مدتی نمی آمد . پس چرا عین جن توی آشپزخانه حاضر بود .

شاهرخ به میز صبحانه اشاره کرد :

-بفرما بانو صبحانه ؟

آرام گفت :

-نوش جان .

به سوی سرویس بهداشتی رفت و دست و رویش را شست . آرام به سوی اتاق رفت و لباس هایش را تن کرد . شال را روی سر گذاشت . همین که از اتاق خارج شد ویدا را که هم زمان از اتاق بیرون می آمد دید .

متعجب به نفس که شال و کلاه کرده نگریست و گفت :

-کجا می ری ؟

-خونه . زحمت دادم . با اجازه .

ویدا هاج و واج ماند . شاهرخ با دیدن نفس از توی آشپزخانه به طعنه گفت :

-نکنه پاقدم من سنگین بوده دخترجان ؟ بیا بشین صبحانه بخور .

ویدا با دیدن شاهرخ متعجب شد ؛ نمی دانست با نفس چه کار کند دلش نمی خواست به این زودی از این جا برود . بودنش آرامش بخش بود .

نفس گفت :

-خیلی ممنون .

شاهرخ چشمکی زد :

-خانوم . نفس جان رو تعارف کن بیاد صبحونه بخوره . این جور که نمی شه شکم خالی ؟

نفس گفت :

-عجله دارم .

ویدا مستاصل نگاهش کرد :

-صبح جمعه ای آخه کجا ؟

نفس توضیح بیشتری به او نداد . از شانسش امیررضا از توی اتاق با چشم های پف کرده بیرون آمد . با دیدن نفس که داشت می رفت لب زد :

-داری می ری آجی ؟

نفس کلافه شد . نمی توانست فضای این خانه را تحمل کند .

-آره عزیزم .

امیررضا بغض کرد و اشک های زلالش روی گونه اش جاری شد .

همین که از در بیرون زد نفسش را رها کرد ؛ رفتن از این خانه در حالی که امیررضا التماس کنان از او می خواست بماند و با ضجه هایش دل سنگ را آب می کرد حالش را دگرگون کرد . اگر شاهرخ نمی آمد شاید تا عصر کنار پسرک می ماند اما ...

می دانست کسی در خانه منتظرش نیست . بد نبود کمی میان مردم قدم می زد ؛ هرچند هرخیابان با پاییزش بیشتر تنهایی اش را به رویش فریاد می زدند اما گله ای نداشت .

او به این سبک زندگی عادت کرده بود ؛ حتی زمانی که کنار یک خانواده توی پارک با فاصله نشسته بود و با حسرت به پدر خانواده و مادر نگاه می کرد . دست هایش را توی سینه جمع کرد و رو به آسمان سر بلند کرد . هرکس سهمش از زندگی چیزی بود ! سهم او هم همین دنیای کوچک یک نفره اش..

***

#25

رعنا امروز برخلاف همیشه که تا نفس را می دید و غر می زد دل به کار داده بود و مقابل چشم های سالاری جرات جیک زدن نداشت . هرچند نفس از این وضعیت راضی بود و هرازگاهی لبخند پر معنایی به روی او می زد . رعنا با چشم هایش برای او خط و نشان می کشید و چشم های سالاری را که دور می دید زبانش را هم برای رعنا درمی آورد .

موبایل آقای سالاری زنگ خورد . رعنا فرصت را غنمیت شمرد .

-بعد کار برنامه ات چیه ؟

نفس در حالی که روی عکس ها کار می کرد لب زد :

-هیچ!

-بریم سینما ؟ میگن یه فیلم اومده روی پرده طنزه . عطاران غوغا کرده!

فکر بدی هم نبود !

-باشه . می ریم .

سالاری از توی باغ بیرون آمد . چهره اش آشفته و صورتش سرخ بود .

-خانم ها ؟

نفس و رعنا هم زمان سر بلند کردند :

-بله ؟

سالاری گفت :

-الان برادرم تماس گرفت گفتند مادرم سکته کردند . باید برم . شما می تونید تا شب بمونید ؟ خیلی کار روی سرم ریخته .

رعنا گفت :

-متاسفم من نمی تونم تا شب بمونم . برادرم یکم به شب دیر رفتن خونه حساسه .

سالاری سر تکان داد :

-که این طور .

سپس به سوی نفس برگشت :

-شما چطور ؟

می دانست اضافه کاری هایی که بماند سالاری حقوق خوبی توی دستش می گذاشت .

سری تکان داد که رعنا از زیر میز پایش را لگد کرد .

-ان شاالله که بلا از مادرتون دور باشه . بله می مونم .

نفس عکس العملی توی صورتش نشان نداد . آقا سالاری با قدرشناسانه گفت :

-ببخشید . باید این کارهارو تا فردا عصر تحویل بدیم . خیلی زن و شوهره عجله دارند. نمی خوام بدقول بشم. بهشون قول دادم قبل رفتنشون به اکراین عکس ها رو بهشون تحویل بدم . کلید یدک رو بهتون می دم . فرداش می تونید دیرتر تشریف بیارید .

نفس سر تکان داد :

-مسئله ای نیست .

سالاری کتش را از روی صندلی چرمش برداشت. توصیه های لازم رابه نفس کرد و رو به همه خداحافظی کرد و با عجله بیرون رفت .

رعنا با توپی پر گفت :

-ای مردشور خودتو و سالاری رو ببرن . می خوای تا شب بمونی این جا ؟

نفس ناراحت برای مادر آقای سالاری رعنا را مخاطب قرار داد :

-بنده ی خدا کمک احتیاج داره . می بینی که کار من و تورو خیلی قبول داره که به ما گفته .

رعنا عصبی سرش را روی میز گذاشت :

-لعنت به شانس .

نفس گفت :

-حالا عیبی نداره . یه روز دیگه می ریم .

رعنا پوف کلافه کشید .

-سالاری ضدحال . اوف !

نفس خندید .

-وای رعنا وای . روانی کردی منو .

رعنا با اوقات تلخ شروع به کار کرد .

کم کم همه شروع به رفتن کردند . نفس سر بلند کرد با دید رعنا که کیف و موبایلش را برمی داشت گفت :

-خسته نباشی .

رعنا خم شد و گونه اش را بوسید :

-قربونت بشم . ازم ناراحت نشی ها ؟ دلم می خواست باهم باشیم .

نفس جواب بوسه اش را با محبت داد :

-برو خدا به همراهت . دیگه عادت کردم به غرغرهات .

رعنا برایش فحشی لب خوانی کرد که نفس چشم هایش چهارتا شد . سپس با خنده ی رعنا خندید .

برایش دست تکان داد . پس از رفتن بچه ها آهنگی از توی کامپیوتر گذاشت و به صدای داریوش گوش سپرد و شروع به کار کرد .

****

#26

****

با گام های بلند خودش را به خیابان خلوتی رساند . هرچند آن قدر ها هم خلوت نبود و چند ماشین توی خیابان پارک بود . دست روی بازویش کشید تا کمی از دردش تسکین دهد اما دریغ!

از کنار زنی رد شد ؛ زن با دیدنش ترسیده با چشم های گشاد شده نگاهی به او و یک نگاه به بازویش کرد و با ترس مشهودی هینی گفت و دست روی دهان گذاشت ؛ از کنارش رد شد و دوید . گویی آل دیده باشد .

حق هم داشت ! زیادی ترسناک شده بود . درد در همه ی جانش رخنه کرده بود . نمی دانست در این وضعیت باید دردش را کجای دلش می گذاشت ؛ به پشت سرش برگشت ؛ خوب بود که کسی تعقیبش نمی کرد .

با شدت به دیواری تکیه زد . ماشینی از رو به رویش آمد دست روی بازویش گذاشت و به پشت سر برگشت ؛ خودش را مشغول تماشای بوتیکی که در خیابان بود نشان داد . همین که از رفتن ماشین مطلع شد ؛ کشان کشان خودش را به سر خیابان رساند . دیگر توانی توی تنش باقی نمانده بود. باید یک جا متوقف می شد و با بچه ها تماس می گرفت تا به دنبالش بیایند . سر بلند کرد و با دیدن آتلیه ی عکاسی واردش شد . بوی خوش عطر ملایمی توی بینی اش پیچید . انگار کسی توی آتلیه نبود ! با دقت به اطراف چشم دوخت ؛ با دیدن دختری که سرش را روی دستش گذاشته و به خواب عمیقی فرو رفته بود اخم در هم کشید . دختر جوان ارام تکان خورد و سربلند کرد ؛ با دیدن هیبت مردی که به یک باره و بی صدا وارد آتلیه شده بود هین بلندی کشید و دست روی قلبش گذاشت. چهره ی ترسناک مرد و رد خونی که از بازویش روی سرامیک های آتلیه می رخت وحشت به جانش انداخت . دیگر نتوانست خوددار باشد . می دانست بختش سیاه است و یک روزی به بدترین شکل می مرد . از روی صندلی بلند شد و با وحشت شروع به جیغ زدن کرد . دستش به دست گیر در نرسیده مرد چنگی به مانتویش زد و تنه اش را محکم به دیوار کوباند . درد در کمرش پیچید اما اندکی از وحشتش کم نشد . با چشم های وق زده هم چنان جیغ می کشید ؛ مرد جوان عصبی دست روی دهانش گذاشت . همان دست خونی اش بود . نفس مشمئمز شد . به حتم همین الان او را می کشت ! جیغی دیگر کشید، هرچه مرد می خواست جلوی جیغ هایش را بگیرد او وحشت زده به او چنگ می انداخت و می خواست فرار کند. اگر همین طور ادامه می داد مردم را به این جا می کشاند .

مرد سیاه پوش با صدای ترسناک و بمش گفت :

-ساکت شو .

دختر جوان رعشه ای بی امان توی وجودش نشست .

-کاری بهت ندارم !

اما نفس هم چون ماری بود که از ریسمان سیاه و سفید بترسد . نتوانست دست و پا نزند .

اگر در این جا بدون هیچ کمکی می مرد اصلا منصفانه نبود ! این حقش نبود . ترسیده نفس نفس زد . داشت خفه می شد . اگر مرد دستش را از روی دهانش برنمی داشت جان به جان آفرین تسلیم می کرد .

****

#27

****

هوالرحمن

مرد بی آن که دستش را از روی دهان نفس بردارد با جدیت گفت :

-اگه می خوای زنده بمونی باید ساکت باشی .

برای ذره ای اکسیژن به تقلا افتاد . ترسیده سر تکان داد ؛ در آن لحظه مجبور بود سر تکان دهد و مخالفت نکند . مرد دستش را از روی دهان او برداشت ؛ هجوم یک باره ی اکسیژن توی ریه هایش او را به سرفه انداخت . ندیده می دانست رد دست خونی مرد روی صورتش به جا مانده است . از فکرش هم حالش بد می شد . انگار زبانش لال شده بود .

سرفه هایش بند نمی آمد . نگاهی به سر تا پای مرد انداخت ؛ وحشت زده بود . باید یک جوری از این جا فرار می کرد . مرد رد نگاهش را که به در منتهی می شد گرفت، می توانست هر حرکت او را پیش بینی کند از اولش هم اشتباه کرده بود که پا به درون این مکان گذاشته بود ؛ سر جنباند و به اطراف سالن و دوربین های پیشرفته ی عکاسی نگریست .

نفس هر آن ممکن بود از شدت ترس مقابل پاهای او جان دهد و بمیرد .

مرد با دیدن دوربین های مدار بسته که توی سالن نصب شده بود پوف کلافه کشید . باید این اوضاع را سر و سامان می داد . به سوی سیستم رفت ؛ نفس فرصت را غنیمت شمرد و به سوی در خروجی پا تند کرد .

مرد این بار با خشم وحشتناکی به سویش پا تند کرد و مانتویش را توی مشت گرفت ؛ چراغ های سالن را خاموش کرد و سالن غرق در تاریکی شد . نمی خواست دیوانه بازی های دخترک کار دست جفتشان بدهد .

-ساکت شو .

نفس این بار از شدت ترس به سکسکه افتاده بود :

-بذارید من برم .

نمی دانست این مرد با دست تیر خورده اش در آتلیه چه می کرد و از جانش چه می خواست.

یک بار دیگر به خودش جرات داد و تقلا کرد .

-من باید برگردم . من ...من کارمند ساده ی این جام . من ..من ...

مرد حافظه ی دوربین مداربسته را پاک کرد ؛ اگر تا خود صبح می گذاشت دخترک می خواست با لکنتی که ناشی از ترس یک باره دیدنش بود حرف بزند .

همین که از پاک شدن حافظه خیالش راحت شد با صدای موبایلش به خودش آمد و درد بازویش تشدید یافت . رو به نفس" هیس" گفت و به سوی خروجی سالن رفت .

انگار دو وزنه ی سنگین روی پای دخترک گذاشته بودند . نفس مانند مسخ شده ها به رفتن مرد نگاه کرد . نمی دانست چند دقیقه به در خروجی نگریست ؛ به خودش آمد و چراغ های سالن را روشن کرد . با شتاب به سوی در دوید ؛ اثری از مرد نبود ! به انتهای خیابان نگاه کرد ! ماشینی در پیچ کوچه ناپدید شد . نفس نفس زنان به سویِ دیگر خیابان نگاه کرد ؛ کلافه و مستاصل به

اطراف خود نگاه کرد . خواست فرار کند اما آتلیه دستش امانت بود . برایش عین مرگ بود که به آن سالن خون آلود برگردد ! اگر باز آن مرد مانند جن مقابلش ظاهر می شد چه می کرد ؟

برای هزارمین بار به خیابان عریض نگریست ؛ دو سه عکس دیگر مانده بود تا کارش تمام شود و به خانه بازگردد . با دلهره وارد سالن شد ؛ با دیدن خون روی سرامیک به یاد صورت خودش افتاد و به سوی سرویس بهداشتی پا تند کرد ؛ به صورتش در آینه نگریست ؛ رد پنجه ی خونی مرد روی دهانش بود . عق زد ! با وسواس صورتش را شست ؛ از شدت ترس دست هایش می لرزید . تی را از توی آشپزخانه برداشت و به جان سرامیک ها افتاد . وقتی از تمیز بودنشان مطمئن شد وسایل و کوله اش را برداشت . چه قدر عجله داشت تا از این جا بیرون برود .

اصلا نفهمید چگونه در را قفل کرد ؛ چگونه یک تاکسی دربست گرفت و به خانه رفت .

چشم های مرد و نگاه وحشی اش یک لحظه از جلوی دیدگانش دور نمی شد ؛ دستش که روی دهانش گذاشته بود و هیس می گفت . عرق روی پیشانی اش نشست !

****

#28

وقتی به خانه رسید هوشنگ توی حیاط لب حوض نشسته بود ؛ سلام آرامی کرد و از کنارش گذشت. هوشنگ جوراب هایش را درآورد و پاهایش را توی حوض گذاشت در همان حال گفت :

-وایسا .

نفس در حالی که کفش هایش را در می آورد به سوی هوشنگ برگشت ؛ چرک از سر و صورتش می بارید . ای کاش حداقل حمام می کرد .

-بله ؟

هوشنگ لبخند روی لب نشاند ؛ از آن لبخند هایی که حالت تهوعش را بیشتر می کرد . آفتاب از کدام طرف درآمده بود که به روی او لبخند می زد .

هوشنگ گفت :

-بیا دختر . بیا دو کلوم حرف حساب برات دارم .

اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست :

-من با تو حرفی ندارم .

هوشنگ لبخند زشتش را حفظ کرد :

-بیا بریم بالا . برات حرف دارم .

نفس کوله اش روی دستش سر خورد . عصبی و کلافه بود و امشب حوصله ی مزه پرانی های هوشنگ را نداشت .

روی ایوان ایستاد و حق به جانب گفت :

-می شنوم .

هوشنگ خندید و یک درمیان دندان های زرد و کنده شده اش را به نمایش گذاشت .

-دِ نه دِ! این طوری که نمی شه .

نفس خودش را نباخت .

-خسته ام . باید استراحت کنم .

هوشنگ در حالی که پاهایش را از توی حوض بیرون می کشید گفت :

-اونم چشم . یه ساعت دیگه دو لیوان چای وردار بیار بالا . کارت دارم .

با اخم به رفتن لنگان لنگان هوشنگ که به سوی پله ها می رفت نگریست و در دل به او لعنت فرستاد..

****

#29

****

هوالقادر

صدای بی بی از توی حمام می آمد ؛ نمی دانست چرا دلش شور افتاد. مقنعه از سر درآورد و به سوی حمام رفت . تقه ای به در زد ؛ پیرزن ناله هایی پر سوز می کرد . ناله هایش دل نفس را لرزاند . دل نگرانی هایش یکی دوتا نبود و حال ...

با دست لرزانی در را باز کرد ؛ بی بی روی زمین افتاده بود و موهایش کفی بود . حمام پر از بخار آب گرم بود . پاچه های شلوار مشکی رنگش را بالا زد و خم شد، بی بی را به هزار جان کندن از روی زمین بلند کرد . بی بی گریه می کرد و در چنین مواقعی آن قدر لهجه اش غلیظ می شد که زبانش را نمی فهمید .

با نگرانی گفت :

-بی بی جونم خوبی ؟ بی بی .

بی بی ناله کرد :

-تیام نیبینه . (چشام نمی بینه)

دستش را زیر آب گرفت ؛ داغ بود و دستش را سوزاند . آخ آرامی گفت و آب سرد را باز کرد .

خسته و کوفته به خانه می آمد و این گونه از او استقبال می شد .

موهای بی بی را آب زد و بدن تپل و سفیدش را شست . کمکش کرد لباس هایش را تن کند . یادش باشد بی بی اش دیگر از پس یک حمام کردن ساده هم برنمی آمد . توانش را نداشت و سختش بود . هوشنگ که اولاد ناخلف بود و حتی احترامش را نگه نمی داشت . کمک کردن دیگر جای خود داشت .

لباس های بی بی را شست و روی بند پهن کرد . بی بی دست هایش را پشت کمرش زد و گفت :

-دا . چاقدم تره(خیسه) . بِنش سر بند خشک اُوِه بعد بیارش (بذارش سر بند خشک بشه). *چارقد پارچه ای که روی روسری می بندند*

چشمی گفت . چای دم داد و کنار بی بی نشست . با صدای بلندی که پیرزن بشنود گفت :

-بی بی چرا منتظرم نموندی بیام حمامت کنم ؟ خدای نکرده اگر نمی اومدم ....

بی بی هانی گفت و دست روی همان پایی که روی زمین افتاده بود کشید .

نفس دستش را گرفت :

-خودم دیگه حمامت می کنم بی بی . باشه ؟ دیگه تنها نری تو حموم ؟

بی بی با افسوس سرش را تکان داد .

-از دست و پا افتادم .

نفس لبخند تلخی روی لبش نشست :

-مگه من مرده ام ؟ خودم نوکرتم .

بی بی دست روی سرش کشید :

-تو از دوومم عزیز تری سیم . دونی ؟

نفس عمیق نگاهش کرد و با محبت سر تکان داد . مگر می شد نداند . اصلا او دختر خودش بود . مادر آنی بود که کودک را در دامان خود پرورش دهد . بی بی مادرش بود و همه جوره در حقش مادری کرد .

بی بی اشک هایش شدت گرفت ؛ دستش را جلو برد روی سر نفس گذاشت ؛ بچه که بود از این ابراز محبت بدش می آمد و نفرت داشت . درک محبت بی بی اش آن اوایل برایش سخت بود . آن قدر سخت که تا مدت ها از اتاقش بیرون نمی آمد! هرچند بعدها عادت کرد و با شرایط کنار آمد. وقتی مدرسه می رفت و مادرهای دوستانش را می دید و بی بی خودش را که زبان فارسی را با لهجه ی غلیظی صحبت می کرد، خجالت می کشید . چه روز ها که یواشکی بی بی پول از توی جورابش در می آورد و به او می گفت بستنی و پفک بخرد و بیاورد . اول ها نام پفک را فشنگ تلفظ می کرد . بعد از کتک های جانانه ای که از هوشنگ می خورد بی بی محبتش را این گونه نشان می داد و کبودی های بدنش را می بوسید . چه شب ها که از صدای خر پف های بی بی می ترسید و زیر پتو خودش را خفه می کرد . از نگاه های اطرافیان بدش می آمد و وقتی می پرسیدند پدر و مادرش کجاست عصبی می شد . پر بود از روزهایی که این جمله بی معنا ترین جمله ی زندگی اش تلقی می شد . چه روزها که از غذاهای محلی بی بی ایراد می گرفت و با نخوردن اعتراضش را نشان می داد . بعدتر ها آموخت باید بسازد و الحق که ساخت و خودساخته بار آمد .

#30

بی بی موهای بلند بافته شده اش را نوازش کرد .

-دات خو بی ؟(مادرت خوب بود ؟)

نفس سر تکان داد .

-خوب بود .

بی بی با حسرت گفت :

-احوالوم نپرسید ؟

-پرسید . خیلی هم پرسید .

نم اشک توی چشم های بی بی نشست . آن قدر دلتنگ ویدا شده بود که نمی دانست چگونه دلتنگی اش را بروز دهد .

با محبت مادرانه پرسید :

-رنگ به رو داشت ؟ حالش چتو بی ؟

نفس برای آن که او ناراحت نشود گفت :

-خوب بود حالش نگران نباش بی بی . همه چیز خوب و عالی !

بی بی سر نفس را به سینه اش چسباند ؛ با دلتنگی مشهودی در فراغ ویدا پر سوز خواند :

-رود بی کَس . دات بمیره ویدا ...دات بمیره ....

نفس سرش را بلند کرد به چشم های بارانی بی بی نگریست ؛ ده سالش بود که یک روز بی بی دستش را گرفت و به دور از چشم هوشنگ به پارک رفتند و زنی لاغر و نحیف را ملاقات کردند .

اویی که فکر می کرد مادرش آن پیرزن لر زبان است همه ی فرضیه هایش از هم پاشید . از آن زن زرد و بی جان ترسید و جیغ کشید و پشت چادر بی بی پنهان شد و با التماس گفت که بروند . نه آن روز و نه هیچ وقت دیگر حسی به آن زن که نامش ویدا بود نداشت !

بی بی دوباره شروع به خواندن سرود غمگین لری کرده بود . انگار که ویدا زیر خروار خروار خاک دفن شده و او داغش را دیده بود . هرچند ندیدن چندین ساله فرقی با مرگ نداشت .

بی بی نفس را به خودش چسباند و سرش را بوسید .

نفس گفت :

-حالش خوب بود .

صدایش را خودش نشنید بی بی دیگر جای خود داشت .

بی بی اشک هایش را با روسری بلندش پاک کرد ؛ می نشست و با خودش حرف می زد . گاهی با ویدای خیالی اش حرف می زد و درد و دل می کرد .

پنجره خانه باز بود ؛ هوشنگ روی پله خم شده بود و به نفس اشاره می کرد که به کنارش برود .

بی بی رد نگاه دختر را گرفت و زیر لب به هوشنگ فحش داد . نفس می دانست سرپیچی کند هوشنگ دمار از روزگارش درمی آورد . با اوقات تلخی به سوی کتری و قوری رفت و برایش چای توی لیوان ریخت و قندان را توی سینی گذاشت .

****

#31

****

هوالصابر

از پله ها بالا رفت ؛ پشت در اتاقک ایستاد و تقه ای به در زد . صدای هوشنگ از ته چاه به گوشش رسید :

-بیا تو .

با دست در را باز کرد ؛ بوی تند تریاک و هزار کوفت و زهرمار دیگر توی بینی اش پیچید . آن قدر که نتوانست مقابل خودش را بگیرد و به سرفه افتاد . هوشنگ با کمر خمیده بلند شد و با دست اشاره داد داخل شود . دست روی بینی اش گذاشت :

-بیرون بهتره . این جا خیلی بو می ده .

هوشنگ نفسش را سنگین از سینه خارج کرد . نمی خواست نفس را برنجاند . دست روی چشمش گذاشت و با حالتی دلجویانه و صدای منگ گفت :

-ای به روی چَشم .

از این تغییر رفتار ناگهانی هوشنگ نگران بود و از درون ترس به دلش افتاد . اما دختری نبود که ترسش را بروز دهد . سینی را روی تخت گذاشت ؛ چراغ اتاقک کبوتر ها روشن بود ؛ به دیوار اتاقک تکیه زد . هوشنگ روی تخت زهوار در رفته نشست و سینی چای را به سوی خودش کشید.در همان حال گفت :

-برای خودت نیاوردی ؟

سرش را به علامت منفی تکان داد . کم تر دلش می خواست از زبانش استفاده کند و حرف بزند . هوشنگ حبه قندی به دهانش پرت کرد و چای را توی نعلبکی ریخت و به لب هایش چسباند ؛ با صدای بلندی طبق عادتش هورت کشید .

با همان صدای منگش گفت :

-بچه بودی . تا اشکت در می اومد می اومدی پشت بوم و قایم می شدی تو اتاق کبوترها . نه می شد بگی بالا چشمت ابروِ، اشکت دم مشکت بود ! عینهو مادرت بودی . اونم نازش زیاد بود . می دونی که منم نازکشیم تا یه جایی بود ...

نفس اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست . خواست بگوید چه روزهایی که او به روش خودش نازش را کشیده ؛ منتها آن قدر ناز کردنش درد داشت که پشت کمرش جای جای سیگار های سوخته ی آن سال ها خودنمایی می کرد . آن قدر دستش ناز داشت که وقتی هشت سالش بود چنان سیلی زده بودش که گوش سمت راستش هیچ وقت نمی شنید .

با نفرت و انزجار نگاهش کرد . همه ی کودکی هایش را در این جا و همین خانه ی کلنگی واقع در نازی آباد به یغما برده بود و آن وقت هوشنگ مقابلش می نشست و دم از مرور خاطرات مرگ بار آن سال ها می زد ؟ کلمات توی دهانش بالا و پایین می شدند و او می خواست همه ی سختی هایی که هوشنگ متحملش کرده را به صورتش تف کند .

با صدای جدی رو به هوشنگ گفت :

-صدام کردی تا بیام این جا که این ها رو بهم بگی ؟

هوشنگ قند دیگری برداشت و توی نعلبکی گذاشت و چای رویش ریخت .

-نه دخترم . صدات کردم که بهت بگم دایی خیلی دوستت داره !

پوزخند روی لب های نفس نشست ؛ خنده دار ترین جمله ی دنیا را هوشنگ در همین لحظه مقابلش گفته بود . چه قدر این مرد پست می توانست باشد ؟

-خیلی ممنون .

هوشنگ چشمکی به رویش زد و دستش را برای تاکید گفته هایش بالا برد :

-تو این خونه قد کشیدنت رو دیدم . عینهو دختره نداشتمی به والله ! می دونم تو پر قو نذاشتمت ولی ...

به اطراف اشاره کرد :

-جای بدی هم نبودی . بالاخره یه نونی با هم سق می زدیم ! هرچند اون طور که باید نداشتم بدم بریز بپاش کنی .

نفس سرد نگاهش کرد .

پلک زد :

-اگر تمام شد من برم .

هوشنگ هورت دیگری کشید و از روی تخت بلند شد . صدای جیر جیر تخت به صدا درآمد . ملحفه های شسته روی بند با نسیم پاییزی تکان می خوردند، لنگ لنگان به سمتشان رفت و رویشان دست کشید :

-عجله نکن دختر . هنوزشه !

عادت داشت ! وقتی می خواست حرف هایش را ادامه دهد " هنوزشه " ادا می کرد .

-صدات کردم بیای . کارت دارم!

در حالی که از توی جورابش سیگار بهمنی درآورد و آتش زد گفت :

-دیگه بزرگ شدی . از اون دنیای دخترونه و بچه بازی ها دراومدی . هرچند هنوزم سر به هوا بازی هاتو داری ولی...

پک عمیق از سیگار کشید ؛ بویش توی حلق نفس رفت و سرفه کرد . هوشنگ آب دماغش را بالا کشید و دست روی سرش گذاشت .

-ولی بازم دختر خونه ای و واسه دختر خونه مُشتری می آد .

نفس با همان آرامشش گفت :

-مگه داری راجع به جنس حرف می زنی که می گی مشتری ؟ منم مواد می بینی ؟

#32

هوشنگ از صراحت کلام نفس جا خورد . پک دیگری به سیگار زد و دود را توی ریه نگه داشت . به سوی نفس قدم برداشت و رو به رویش ایستاد .

به طعنه گفت :

-حرف های لیسانسه می زنی خانوم مهندس !

هوشنگ نمی دانست اصلا او دانشگاه چه رشته ای خوانده است . همیشه خانم مهندس خطابش می کرد . از نظر او هرکس دانشگاه می رفت مهندس بود یا دکتر !

نفس گفت :

-خوبه داری می گی واسه هر دخترخونه ای مشتری می ره . نه من! من هر دختری نیستم . می فهمی ؟

هوشنگ قهقه ای سر داد و دود را توی صورت نفس فوت کرد . نفس دست روی دهانش گذاشت؛ از شدت سرفه قفسه ی سینه اش سوخت .

هوشنگ گفت :

-ایول ایول . ننه ات که شیر بهت نداده بگم شیر ننه ات حلالت این حرفتو باید قاب گرفت . می دونستم دختر عاقلی هستی . دام راست ایگه دوری که بره لیسانس عاقل ایبوه ! (مادرم راست میگه دختری که لیسانس بخونه عاقله). حکایت توهه . عاقلی ! می دونستم .

صدایش را پایین آورد و توی گوش چپ نفس گفت :

-اما این بار شانس باهات یاره. یکی پیدا شده .

بوی سیگار حال نفس را برهم زد . به طوری که کمی صورتش را عقب برد . می دانست سلام گرگ بی طمع نیست . از وقتی به خانه آمده بود ؛ هوشنگ رنگ عوض کرده بود و کمی نرم رفتار می کرد . می دانست همه اش حقه کثیفش است و از او هرکاری بر می آمد .

لب زد :

-منظورت چیه ؟

هوشنگ کمی عقب رفت:

-بیست و پنج سالته ؟

نفس هیچ نگفت ! هوشنگ به شوخی گفت :

-میگن دختر که به بیست رسید باس به حالش ضجه مویه کرد . تو که دیگه پنجش هم رد کردی . فکر کنم باس یه گالن نفت رو خودم بریزم آتیش بزنم خومو ابروم نره .

نفس گفت :

-من خیال ازدواج ندارم .

هوشنگ که حوصله اش از این رفتار بی تفاوت و سرد دخترک سر رفته بود کم کم عصبی شد .

-دِ هَه . مگه مغز خر تو کله اته ؟ دارم می گم یارو دستش به دهنش می رسه سگ توله!

نفس اخمش غلیظ تر شد .

-من حرفم همونه .

هوشنگ این بار گفت :

-فکراتو بکن . عین بُزمجه جلوم وانستا حرف های لیسانسه ای تحویلم بده . اصلا دختر باس اندازه نوشتن اسمش سواد داشته باشه .

نفس آب دهاتش را بلعید :

-چیه باز ؟ تو که وضع مالیت باید توپ باشه . مشتری هات چپ و راست می رن می آن . دردت چیه به فکر شوهر دادن من افتادی ؟ خیلی جاتو تنگ کردم تو این خونه ؟

هوشنک سیگارش را روی زمین پرت کرد .

-ای تف به روت بیاد بچه . بشکنه دستی که نمک نداره . می دونستم بی آبرویی نه دیگه این قدر !

آب دماغش به راه بود و نمی فهمید چه به زبان می آورد . هرچند بد دهنی و کثافت کاری هایش خمار و نئشگی سرش نمی شد .

-چه بی آبرویی سرت آوردم که این حرفو بهم می زنی ؟

هوشنگ سعی کرد لحنش آرام شود و او را رام کند :

-ببین دختر . من صلاح تورو می خوام .

نفس دلش می خواست دستش را بلند کند و مشتی توی دهانش بکوبد تا یاوه گویی هایش را نشنود . وقتی با آن لحن خمار و منگ حرف می زد حالش بد می شد .

-خیلی ممنون .

به سوی اتاقک کبوتر ها رفت ؛ کبوتر ها گندم روی زمین را نوک می زدند .

هوشنگ سرش را توی پنجره اتاقک فرو کرد :

-می خوام خوشبخت بشی . به حرف بزرگت گوش کن دختر . این قدر جفتک نانداز به زندگیت .

نفس دستی روی سفید برفی کشید ؛ هوشنگ آن قدر حرف زد که نفس دیگر هیچ عکس العملی در برابر حرف ها و وعده هایش نشان نداد . حساسیت نشان دادن مقابل هوشنگ برابر با تسلیم شدن بود. عاقبت هوشنگ خسته شد و به سوی اتاقش رفت ؛ صدای لخ لخ دمپایی هایش به گوش می رسید . وقتی از رفتنش مطمئن شد از اتاق بیرون رفت و در را بست .

****

#33

****

همه جا تاریک بود . ترسیده به اطراف نگریست و همکارانش را صدا زد . دست خونی که روی دهانش بود باعث شد تقلا کند . دست روی دست خونی گذاشت . کم کم داشت به نفس نفس می افتاد . جیغ کشید و برای یک لحظه چشم باز کرد و خودش را توی اتاقش دید . نیم خیز شد و دست به پیشانی خیس از عرقش کشید . وقتی موقعیت را درک کرد ؛ نفس عمیقی کشید و با خیال آسوده سرش را روی بالش نهاد . نزدیک های صبح بود . پتو را رویش کشید و سعی کرد بخوابد اما آن دو چشم وحشی مقابل چشم هایش تمرکزش را به یغما می برد و خواب را از چشم هایش فراری می داد. چگونه می توانست پایش را توی آن آتلیه بگذارد ؟ وقتی از دوباره دیدن آن مرد هراس داشت .

***

انگار همه چیز در جای خودش بود . نگران بود پس از رفتنش آن مرد به این جا آمده باشد و دزدی کند . اما انگار همه چیز امن و امان بود . بی هوا و نگران به اقای سالاری نگاه می کرد ؛ نگران بود هر لحظه توبیخش کند و یا سوالی بپرسد .

-خانم خزانی ؟

چنان بله ای گفت که نه تنها سالاری بلکه رعنا متعجب نگاهش کردند . اقا سالاری گفت :

-بابت عکس ها متشکرم . بی نقص بودن .

آسوده خاطر تشکر کرد :

-خواهش می کنم . امیدوارم مقبول واقع شده باشه .

آقای سالاری با صداقت نگاهش کرد :

-شما در عکاسی مهارت فوق العاده ای دارید . آینده تون رو روشن می بینم .

سر به زیر تشکر کرد و حال مادر جناب سالاری را جویا شد . آن قدر نگران اتفاقات دیشب بود که شب گذشته اش نتوانست پلک روی هم بگذارد . صحبت های مشکوک هوشنگ هم مزید برعلت شده بود . اگر همین طور پیش می رفت باید به فکر یک مکانی برای خودش می بود . هرچند دوری از بی بی جانش برایش سخت بود و طعم مرگ می داد ؛ از دار دنیا فقط بی بی را داشت . دوستانش را می توانست هر وقت که اراده کند ببیند اما بی بی...

سرش را تکان داد ! فکر جدایی آزارش می داد . پس اندازی هم به آن صورت نداشت که بتواند حداقل یک جایی را اجاره کند .

رعنا گفت :

-امروز خیلی شوتی طرف !

به سوی رعنا برگشت :

-امروز اصلا حوصله ی هیچ چیز ندارم . سر به سرم نذار !

رعنا شکلکی از خودش درآورد و با دست علامت زشتی نشانش داد که هردو خندیدند . نفس با خستگی مشهودی نالید :

-یکم آدم شو باشه ؟ فقط یکم رعنا !

رعنا از توی لپ تاپ عکس پسرهای جذاب و مانکن را نشانش داد و به دور از چشم سالاری پچ زد:

-یکی این جوری واسم تور کن . به خدا آدم می شم .

نفس با دست علامت خاک بر سر نشانش داد و با افسوس سری تکان داد .

رعنا قری به گردنش داد.

#34

موبایل نفس از توی کیف لرزید ؛ دست پیش برد و به صفحه اش نگریست با دیدن شماره ی ویدا کلافه شد . مگر چند روز گذشته به خانه اش نرفته بود ؟ دوباره چه کارش داشت ؟! با ببخشیدی از روی صندلی بلند شد و به سوی محوطه ی باغ رفت . هرچند دیگر از آن سر سبزی خبری نبود و برگ درختان زرد و نارنجی شده بودند و پاییز را به رخ می کشیدند .

جواب داد :

-بله ؟

-سلام . خوبی عزیزدلم ؟

-سلام ممنون .

ویدا دلجویانه گفت :

-مزاحمت که نشدم ؟

نفس روی تاب دونفره ای که عروس و داماد ها عاشقش بودند و رویش می نشستند و چندین عکس می گرفتند نشست .

-وسط کارم . کارت رو بگو .

-بعدا زنگ می زنم .

تاب را به حرکت درآورد :

-بگو ؟

-امیر رضا از وقتی رفتی بهونه ات رو می گیره . خیلی دلتنگته .

نفس گفت :

-منم دلم براش تنگ شده . منتها اومدن هر روز من اون جا اذیتم می کنه . تو منو می شناسی می دونی بودن جایی که اذیت باشم عذابه واسم . سرش رو گرم کن .

ویدا که منتظر بود او تندی کند و اشک هایش روان شود نالید :

-نفس . می دونم مادرت نبودم . می دونم به خدا . حقمه هرچی بهم بگی . اصلا تف بندازی تو صورتم . زندگیت رو تباه کردم . ولی تورو قران نفس یک فرصت بهم بده . یک فرصت . به مرگ امیررضا می خوام که باشم ..

نفس پوزخند زد :

-تو هیچ وقت آدم بودن نبودی ویدا . هیچ وقت ! الانم با آبغوره گرفتن سعی نکن دل منو نرم کنی . حقیقت من نه دلی دارم که واسه خودم بسوزه نه دیگران .

ویدا حق زد :

-زنگت زدم که بگم من و تو امیر بریم شمال . فقط واسه دو سه روز . پولام رو جمع کردم . قد دو سه روز با بچه هام باشم .

-وقتش رو ندارم . اوج کارمه .

تنها سفری که می رفتند با بی بی بود، آن هم زیارت شاه عبدالعظیم . آن هم بی بی دستش را می گرفت و میان جمعیت می کشاندش .

امیررضا صدایش توی گوش نفس پیچید :

-آجی؟ آجی ؟

نفس چشم هایش را با درد بست . ای کاش ویدا بوسیله امیررضا او را اذیت نمی کرد . امیررضا از پشت تلفن شروع به گریستن کرد .

-تو گفتی می آی . اما دروغ گفتی ..

با ناراحتی گفت :

-امیر جان ..

امیررضا با گریه گفت :

-بهم قول دادی . خیلی بدی . بهم گفتی بازم می آی .

نفس کلافه از اصرار و بی قراری های امیررضا از روی تاب بلند شد . دست روی پیشانی اش گذاشت . عصبی پوست لبش را جوید . دلش نمی آمد امیررضا از دستش برنجد . تنها آدم خوب و بی شیله پیله ی این روزهایش امیررضای مهربانش بود .

****

****

هوالزراق

توی ماشین نشسته بودند و صدای داریوش تنها صدایی بود که سکوت میانشان را می شکست .

وانت به پت پت کردن افتاد و میان جاده خاموش شد . رضا لعنتی بر شیطان فرستاد و با دست روی فرمان کوبید .

-اِی بر پدرت لعنت قراضه .

رعنا با خشم گفت :

-الان وقتش بود ؟

نفس اما توی دنیای خودش غرق بود . نتوانسته بود به امیررضا نه بگوید . طاقت دیدن گریه ی پسرک دوست داشتنی را نداشت . دل به دلش داد . هرچند می دانست ویدا از علاقه ی او نسبت به امیر سواستفاده می کرد . سفر رفتن با آن زن، ویدا برایش خوشایند نبود ؛ دو روزی شمال می ماندند و برمی گشتند .

رضا از ماشین بیرون رفت و کاپوت ماشین را بالا داد . در همان حال گفت :

-تف به شرافتت مارو وسط راه معطل خودت کردی . باس ردت کنم بری .

نفس به رضا و رعنا که هردو زیرلب به وانت بی چاره ناسزا می گفتند نگریست . سرش را از ماشین بیرون برد و به طعنه رو به رضا گفت :

-داش رضا کمک نمی خوای ؟

رضا سرش را بلند کرد :

-نه جون داداش . تو بشین همون جا .

رعنا گفت :

-نیست حالا کمکی هم از ما بر می آد ؟

رضا به شوخی گفت :

-آخه مگه مُرده می گوزه ؟

جیغ دخترها بلند شد و نفس با خنده از وانت پایین پرید .

-کاری نکن همین الان اجی مجی کنم ماشینت راه بیفته ؟

رضا دست از دست کاری کردن ماشین کشید و با پشت دست پیشانی اش را پاک کرد . هرچند این کار سبب شد پیشانی اش روغنی شود .

رو به نفس گفت :

-یه همچین چیزهایی تو خودت داشتی و رو نمی کردی ؟

نفس بالای سرش ایستاد :

-دیگه باید بفروشیش . چیه این قراضه ؟

رعنا گفت :

-رضا نمی تونی یه وامی بگیری ؟

رضا با افسوس سر تکان داد :

-وام بگیرم ماشین شاسی بلند بگیرم ملکه ها رو تا قصر همراهی کنم ؟ حمال می خواین ؟

این بار به نفس اشاره کرد پشت فرمان بنشیند و استارت بزند .

رعنا گفت :

-دور از جون . سروری !

نفس ماشین را دور زد و روی صندلی نشست ؛ کاری که رضا گفت را انجام داد . در همان حال که سوییچ را می چرخاند غر می زد . رضا نفس را مخاطب قرار داد :

-آروم تر . نازش زیاده ! گفتم دخترم ترشیده اس اما به کس کسونش نمیدم .

هرسه خندیدند . بالاخره استارت زد و رضا کاپوت را پایین آورد . سوار شدند و این بار با روحیه ی بهتری راهی خانه هایشان شدند . همین که از وانت رضا پیاده شد خداحافظی کرد .

نسیم خنکی می وزید ؛ دست هایش را توی جیب مانتویش فرو برد . هوا کم کم داشت سرد می شد !

#36

سر بلند کرد ؛ با دیدن مردی که دم در خانه شان قدم می زد چشم هایش را ریز کرد ؛ از پشت سر نمی توانست تشخیصش دهد . هرچند هیچ کدام از مشتری های هوشنگ را نمی شناخت .

در خانه باز شد ؛ هوشنگ برای احتیاط به هردو سوی کوچه نگاه کرد ! دم به تله نمی داد ! با زیرکی رو به مرد گفت :

-فرمایش ؟

-شمارو صادق قیچی معرفی کرده .

هوشنگ اخمش غلیظ تر شد :

-صادق کدوم خریه ؟ اشتباه فرستاده !

عقب گرد کرد که مرد پایش را لای در گذاشت و مانع بستنش شد .

هوشنگ گوشت تلخ گفت :

-برو رد کارت . این وصله ها به ما نمی چسبه جوون .

نفس به نیم رخ مرد نگاه کرد ؛ پاهایش روی زمین میخ شد . نه نمی توانست آن مرد باشد . با وحشت چشم هایش را چندین بار باز و بسته کرد . شیب زمین به پاهای خسته اش دهن کجی می کرد . اما حال وقت استراحت نبود .

راه آمده را بازگشت و پشت زمین خالی سنگر گرفت ؛ چندین بار با خودش گفت که حتما خیالاتی شده است و از فکر و خیال توهم زده . اما نه ! امکان نداشت . نمی تواسنت آن مرد را با کسی اشتباه بگیرد . خود خودش بود . اما آن جا دم در خانه، آن هم با هوشنگ ؟ نکند از مشتری های هوشنگ بود ؟ چند دقیقه گذشت ؛ نگاهی به خانه شان انداخت اثری از آن مرد نبود !

به نفس نفس افتاده بود ؛ دلش عجیب شور می زد !

این خانه اصلا امنیت نداشت و احساس خطر می کرد .

****

دو دست لباس برای رفتن به مسافرت دو روزه آماده کرد و توی کیف گذاشت . هوشنگ نفس را به حال خودش گذاشته بود ؛ نفس با خودش فکر کرد شاید از خر شیطان پایین آمده و شاید بخاطر مصرف مواد حرفی زده و رد شده . خوبی اش آن بود که فراموش کرده بود و زیاد پاپیچ نفس نمی شد . بی بی وقتی فهمید نفس می خواهد با ویدا و امیررضا به شمال برود سر از پا نمی شناخت . هرچند می دانست ویدا به دیدنش نمی آمد و حتی دوست نداشت ببینتش !

نفس با همه ی وجود خودش را توی آغوش بی بی رها کرد و گونه ی تپل و سفید چروکش را بوسید . خوب بود برای دو روز از این خانه فاصله می گرفت . بدی اش دوری از بی بی جانش بود. بی بی نم چشم هایش را پاک کرد :

-دا موظب خوت بو .

-چشم .

دیدن چشم های پر درد بی بی بدرقه ی رفتنش بود . کوله اش را روی دوش انداخت و رفت.

****

#37

****

هوالسمیع

ویدا با احتیاط نفس را مخاطب قرار می داد . می دانست دخترجوان تمایلی برای هم صحبت شدن با او را ندارد . مدام سر خودش را با امیررضا گرم می کرد و با او صحبت می کرد . اما به همین اندک بودنش هم راضی بود . امیررضا دست کوچکش را از دست نفس رها نمی کرد ؛ فکر می کرد آمده اند تا برای همیشه در آن خانه ی شصت متری زندگی کنند .

به خانه ی نقلی دو خوابه که اتاق هایش رو به روی هم بودند نگاه کرد . می دانست ویدا وضع مالی آن چنانی ندارد ؛ مقدار پولی توی کیفش گذاشت . ویدا با اخم خواست ممانعت کند که نفس گفت :

-اگه می خوای راحت باشم باید اینو قبول کنی .

ویدا پر درد نگاهش را از او گرفت .

-نبودم تا ببینم با چه مرام و معرفتی بزرگ می شی . انگار دام خوب بزرگت کرده .

نفس تلخندی زد . به بازی امیررضا کنار دریا نگریست :

-اگه می خواستی می تونستی بمونی .

ویدا اشک هایش شدت گرفت :

-به قران نمی تونستم . هیچی تو دستم نبود نفس . یه احمق به تمام معنا بودم . یه آدم احمق که هیچی از زندگی سرش نمی شه .

نفس دم عمیق کشید :

-نمی تونم قبول کنم . این که بری و پا روی همه از جمله من بذاری، هیچ رقمه تو کتم نمی ره . ویدا تو اصلا در حقم مادری نکردی . ناخواسته منو وارد دنیای کثیفی کردی . چرا سقطم نکردی ؟

ویدا دست هایش را روی صورتش گذاشت .

-دام نذاشت . وگرنه می خواستم سقط کنم .

امیررضا برای نفس دست تکان داد و با صدای بلندی گفت :

-بیا بازی آجی .

نفس متعاقب باشه ای گفت . سپس رو به ویدا افزود :

-از این که تو این دنیا مدام دیگران برات تصمیم بگیرن خسته نشدی ؟

امیررضا با دیدن چشم های سرخ ویدا به سوی هردویشان دوید . ویدا با لبه ی شال اشک هایش را پاک کرد و سعی کرد عادی به نظر برسد . پسرک که به دیدن مادر همیشه گریان و ناامیدش عادت کرده بود پرسید :

-مامان چرا گریه می کنی ؟

ویدا بغلش کرد و دست روی سرش کشید :

-هیچی عزیزم . به هوای این جا آلرژی دارم .

نفس دست امیررضا را گرفت و با محبت گفت :

-برو تا منم بیام .

امیررضا کودکانه سرتکان داد و رفت !

ویدا گفت :

-جای من نیستی . جای من نیستی و امیدوارم هیچ وقتم نباشی . زندگی کردن با آدمی مثل شاهرخ عین مرگه !

یکی از دلایلی که خودش هم دیر به دیر به خانه ی ویدا می رفت ؛ حضور شخصی مانند شاهرخ بود .

حس خوبی نسبت به او نداشت ؛ آمدن های دم در مدرسه اش ؛ حتی خریدن غذاهایی که به چشمش ندیده بود هم نمی توانست هیجان زده اش بکند و از او خوشش نمی آمد .

گرفتن گاه و بی گاه دستش ! آن قدر حس انزجار در او می نشست که می خواست فریاد بزند .

شب وقتی به خانه رفتند نفس قصد کرد بخوابد که ویدا دستش را گرفت :

-نفس واسه خاطر من نه . به خاطر امیررضا هم که شده یکم جلوش نقش بازی کن و بذار یک خاطره خوش تو دلش بمونه. اون بچه است گناه و کم کاری های منو تو رو قرآن پای اون طفل معصوم ننویس .

نفس چند ثانیه توی چشم های ویدا نگاه کرد . عجز در چشم های این زن بی داد می کرد . با سکوتش به او فهماند قصد سرکشی ندارد . هرچند امیررضا را دوست داشت و اگر می خواست از او کناره بگیرد با وجود شاهرخ همان اوایل این کار را انجام می داد . یک جورهایی حق را به ویدا می داد . آمده بودند تا به امیررضا خوش بگذرد . باهم شام خوردند ؛ ظرف ها را خودش شست . شب موقع خواب توی اتاقِ رو به روی ویدا خوابید . شمال آمدن هایش با بچه ها نسبت به این سفرش با ویدا زمین تا آسمان فرق داشت . وقتی کنار ویدا قدم می زد کمی معذب بود . هرچند ویدا انگار روی ابرها راه می رفت.

موبایلش را درآورد رعنا برایش نوشته بود " جات خیلی خالیه . نبودی امشب با معین و بچه ها رفتیم فلافل دو لپی"

یکی از فانتزی هایشان بود . وقتی جشن یا تولدت داشتند مغازه ی دولپی سور برگزار می کردند . به قول معین بعد ها که زندگی شان از این رو به آن رو می شد به این روزهایشان می خندیدند و یادی از گذشته ها می کردند .

***

#38

بوی دود گرفته بود ؛ به خواسته امیررضا کباب زدند . هرچند کباب بدون بی بی اش از گلویش پایین نرفت ؛ از توی سالن صدای جر و بحث به گوشش رسید . اول فکر کرد خیالاتی شده است کمی بیشتر گوش تیز کرد و توی راهرو ایستاد تا ببیند صدای تلوزیون است که با شنیدن صدای شاهرخ و ویدا سگرمه هایش توی هم فرو رفت :

-خبر مرگت کی گفته پاشی بیای این جا ؟

شاهرخ در حالی که خیاری توی دهان می گذاشت گفت :

-خفه شو زنیکه . کی گفته بدون اجازه من پاتو بذاری بیرون ؟

ویدا با صدای کنترل شده ای غرید :

-هرکاری که دوست داشته باشم می کنم . هرجا دلم بخواد میرم تو کی باشی که واسم تصمیم بگیری ؟

شاهرخ با پشت دست توی دهان ویدا کوبید . خون از بینی زن جاری شد . شاهرخ دست روی گردنش گذاشت و از میان دندان هایش غرید :

-کاری می کنم پدر پدرسگت جلو چشات زنده بشه . هار شدی ؟ نزدم تو دهنت زبون باز کردی .حالا که واسم سفر شمال می ری و دست بچمم می گیری عین هرجایی ها هرجا دلت می خواد پا می ذاری ..

قلب نفس فشرده شد . به قدری که دست روی قلبش گذاشت و سعی کرد نفس عمیق بکشد . خودش را لعنت فرستاد که با ویدا به شمال آمده است .

خون از بینی ویدا جاری بود و قصد بند آمدن نداشت . شاهرخ موهایش را از ریشه گرفت و توی گوشش گفت :

-حوریه خانومم که این جاست .

سپس با نیش خندی چشمکی برایش زد . ویدا تف توی صورت شاهرخ کرد .

فشار دست شاهرخ بیشتر شد ؛ سر ویدا به عقب رفت .

شاهرخ گفت :

-گ... اضافی نمی خوری تا از این جا بریم . خدمتت می رسم پدرسگ .

-گمشو عوضی . بی شرف !

شاهرخ با وقاحت گفت :

-بی شرف ابا اجداد و اون برادرته .

نفس توی اتاق رفت و آرام در را بست . فردا باید هرچه سریع تر از این خراب شده می رفت.قلبش توی سینه بی قراری می کرد . نفهمید چند ساعت در اتاق نشسته و به امیررضای غرق در خواب نگاه می کرد . تقه ی در توجه اش را جلب کرد . ویدا وارد شد . کبودی و بی رنگی صورتش را زیر خروار کرم پنهان کرده بود . به روی نفس لبخند زد :

-چه قدر می خوابین شماها . وروجک ها .

نفس لب زد :

-شاهرخ اومده ؟

ویدا کنارش نشست و سر تکان داد .

-آره . بی خبر اومده . تو سالن نشسته .

نفس در سکوت به صورت غرق در خواب امیر نگریست . نمی خواست به جان ویدا غر بزند . زندگی ویدا خودش به اندازه ی کافی پر تلاطم بود و این را همیشه یادش می رفت و ازش همیشه گله مند بود .

-فردا برمی گردم . امروز با امیر تا شب می ریم بازار . هرچی خواست ...

ویدا میان کلامش پرید :

-من اصلا مشکلی ندارم تا چند روز دیگه بمونیم نفس .

دخترجوان سر بلند کرد . دلش یک حال عجیبی بود . . ویدا چه قدر مقابل او صورت خودش را با سیلی سرخ نگه می داشت و دم نمی زد .

-من کارام زیاده . بهتم گفتم که نمی تونم بیشتر از دو روز بمونم ویدا . واقعا متاسفم .

ویدا در یک حرکت غافلگیرانه او را در آغوش کشید و شانه اش را بوسید . نمی خواست به روی ویدا بیاورد که صدایشان را شنیده است .

امیررضا از خواب بیدار شد . کمی کسل بود . از اتاق بیرون رفتند ؛ شاهرخ با دیدنشان سلام گرمی کرد . مثل همیشه بی آن که به صورت شاهرخ نگاه کند جوابش را داد . شاهرخ با زیرکی گفت :

-جایی می خواین برین ؟

امیر گفت :

-آجی نفس می خواد منو ببره بازار .

نفس در دل خدا خدا می کرد شاهرخ عکس العملی نشان ندهد . در کمال تعجب شاهرخ از جایش بلند شد و گفت :

-می رسونمتون .

ویدا اخم هایش توی هم رفت .

-خودشون راحتن . بذار برن .

شاهرخ رو به نفس کرد :

-نفس خانوم خسته می شه . هرجا بخواد می رسونمشون .

#39

حالت تهوع داشت . دلش نمی خواست با او برای یک ثانیه تنها شود . از نگاه های سنگین شاهرخ روی اندامش نفسش سنگین می شد و حالش از زن بودنش بر هم می خورد .

نفس گفت :

-خیلی متشکرم . احتیاجی نیست . تا بازارچه راهی نیست . ترجیح می دم پیاده رویی کنم .

سپس دست امیر را گرفت و کفش هایش را پوشید و رفت .

شاهرخ بی توجه به حرف نفس پشت سرشان راه افتاد ؛ نفس در نظرش بزرگ شده بود و آن قدر طنازی در وجودش بود که خواه ناخواه نگاهش روی او سنگین می شد .

از دور نگاهش کرد ؛ دست امیر را گرفته بود و از دست فروش ها خرید می کردند . نفس کلافه بود ؛ آن قدر که وجود شاهرخ را همین حوالی حس می کرد . در دل او را لعنت فرستاد . دست امیر را آن قدر محکم توی دست گرفته بود که صدای اعتراض پسرک بلند شد . لبخند اجمالی روی لبش نشست .

عصر دل انگیزی شده بود . کلاه حصیری که برای امیررضا خریده بود را به دستش داد . ساعت ها باهم راه رفتند و هرچه امیر می خواست نتوانست نه بیاورد و برایش خرید . با دیدن ذوق و هیجان پسرک سرش را بوسید و با محبت در آغوشش کشید . او خیلی معصوم بود . آن قدر که نمی توانست بهش پشت کند .

وقتی به خانه رسیدند خبری از ویدا نبود ؛ امیر اسباب بازی و خوراکی های اهدایی نفس را توی سالن پهن کرد و با ذوق نگاهشان می کرد . فضای خانه آن قدر مسکوت بود که نفس دلش گرفت.

توی اتاقش رفت ؛ شال را از سرش درآورد . پاهایش از شدت راه رفتن زیاد درد می کرد . نایلونی روی کیفش توجه اش را جلب کرد ؛ خم شد و نایلون را برداشت . به حتم ویدا برایش چیزی خریده بود . تقه ای به در خورد با فکر این که امیررضا باشد گفت :

-بفرمایید .

و شروع به باز کردن دکمه های مانتویش کرد . شاهرخ وارد اتاق شد و در را آرام بست . نفس به سوی در برگشت با دیدن شاهرخ قلبش از حرکت ایستاد . با چشم های فراخ نگاهش کرد :

-شما ؟

شاهرخ لبخند منظور داری روی لب نشاند .

-خسته نباشی .

نفس به مرز سکته رسیده بود . سعی کرد خودش را نبازد . اخم کمرنگی میان ابروهایش نشاند :

-ممنون . می شه از اتاق بیرون برین ؟

شاهرخ از رو نرفت . نگاهش روی اندام نفس سر خورد . نفس شال را از روی کیف برداشت و روی سر انداخت . کم کم داشت عصبی می شد . چه معنی داشت وقتی در اتاق تنهاست او بیاید ؟

شاهرخ به نایلون اشاره کرد :

-خوشت اومد ؟

نفس متعجب رد نگاه او را که به نایلون ختم می شد گرفت . شاهرخ گفت :

-فکر کنم بهت بیاد .

سپس مشتاق نگاهش کرد . نفس حال بدی داشت و هر لحظه ممکن بود فوران کند . امیر صدایش کرد :

-بابا ؟

شاهرخ جوابش را نداد و رو به نفس گفت :

-باز کن ببین دوستش داری ؟

نفس برای آن که او از اتاق بیرون برود گفت:

-بعدا نگاهش می کنم خیلی ممنون . ولی من هدایای شمارو نمی خوام .

شاهرخ یک گام به او نزدیک شد . صدای امیررضا سوهان روحش شده بود .

-بابایی ؟ کجایی ؟

نفس تپش های قلبش یک در میان می زد . خدا شاهرخ را لعنت کند .

با زیرکی گفت :

-تا هدیه ات رو نگاه نکنی جایی نمی رم .

نفس تن صدایش را کمی بالا برد :

-برین بیرون . لطفا .

امیررضا هم چنان پدرش را صدا می زد :

-بابایی ؟

شاهرخ بی اعتنا یک گام دیگر نزدیک شد . نفس برای آن که او از خر شیطان پایین بیاید نایلون را برداشت و دست تویش کرد . در کمال بهت ؛ از دیدن ست لباس زیر زنانه قرمز رنگ چشم هایش هر لحظه فراخ تر می شد . دیگری نفسی توی سینه نداشت . انگار یک پارچ آب سرد از نوک سرتا نوک پایش ریختند . از وقاحت این مرد می ترسید . شاهرخ لبخندش عمق بیشتری گرفت و باز به اندام او نگاه کرد . دست نفس که به لباس نجسی که او برایش خریده بود شروع به لرزیدن کرد . نایلون از دستش سر خورد.

شاهرخ گفت :

-وقتی تورو توش تصور می کنم دیوونه می شم . می دونم ...

نفس با خشم مهار نشدنی به در اشاره کرد :

-از اتاق برو بیرون . همین الان .

شاهرخ گفت :

-خیلی لوندی .

دختر جوان به نفس نفس افتاده بود :

-گمشو از این اتاق بیرون مردتیکه ی عوضی .

شاهرخ یک گام دیگر به او نزدیک شد . نفس با خشم به سوی در رفت که دست مرد او را از رفتن منع کرد . شاهرخ بی توجه به داد و بی داد های نفس توی گوش سمت راست دخترک گفت :

-دارم دیوونه می شم . تو چه قدر بزرگ شدی . خیلی جذابی ...حتی بیش تر از مادرت ...همین کناره گیری هات منو دیوونه می کنه ..

نفس تقلا کرد . تنها اعتبارش پاکی اش بود . نمی خواست به دست مرد هوس باز و کثیفی مانند شاهرخ به غارت برود . مردی که از بچگی یک جور خاصی نگاهش می کرد و همیشه برایش خوراکی می خرید و گوش زد می کرد به مادرت نگو ! همیشه خوراکی هایی که برایش می خرید را توی صورتش پرت می کرد و هر وقت او را دم مدرسه می دید با چادر دوستش استتار می کرد .

شاهرخ دست روی دهان نفس گذاشت .

-هیس ! نمی ذارم ویدا بفهمه می دونم تو هم دلت می خواد !

****

#40

***

هوالعادل

از خودش بدش می آمد . چه حرکتی انجام داده بود که شوهر مادرش به خودش اجازه می داد به او نزدیک شود و فکر های شوم در سرش نقش ببندد . چرا مرد هایی که اطرافش بودند به او به چشم وسیله ای برای رفع نیاز هایشان نگاه می کردند . چرا همیشه از جنس زن بودنش بیزار بود .

-تو یه آشغال عوضی . خدا ازت نگذره . برو از این جا بیرون .

با خشم مهار نشدنی سعی کرد او و دست های کثیفش را که سعی در باز کردن مانتویش داشت به عقب هول بدهد . نمی گذاشت نجابتش ذره ای خدشه دار شود .عرق روی پیشانی اش نشست ؛ انگار کیلومتر ها در بیابان بی آب و علف دویده بود . حال وقت تسلیم شدن نبود ؛ شاهرخ انگار چشم هایش کور شده بود و هیچ چیز نمی دید .

امیررضا اشک هایش یکی پس از دیگری روی گونه اش سر خورد . با التماس نفس را صدا می زد و از او می خواست به کنارش بیاید . ویدا با کیسه های خرید وارد خانه شد با دیدن امیررضا و چشم های گریانش به سویش دوید .

مقابل پایش زانو زد :

-چی شده ؟ آجی نفس کجاست ؟

امیررضا با گریه گفت :

-نه بابا نه آجی نیستن .

انگار سیلی به صورت زن کوبیدند . سر امیررضا را بوسید و نفهمید چگونه به او گفت همان جا بنشیند تا برگردد .

به سوی اتاق ها رفت . نمی دانست چرا دلش به شور افتاد . یک دلشوره ی مزمن که با دیدن در بسته ی اتاقی که متعلق به نفس بود به جانش افتاد . انگار یک نفر توی گوشش می گفت که او بازنده است . نفس هایش یک در میان می زد . در را فشرد ؛ با دیدن صحنه ی پیش رویش دهانش باز ماند و حیرت زده دست مقابل دهانش گذاشت . نفس اشک نمی ریخت اما صورتش از شدت ترس قرمز شده بود و مانتویش را محکم نگه داشته بود . موهایش پریشان و شالش روی زمین افتاده بود . ویدا محکم به صورت خودش چنگ انداخت با وحشت گفت :

-یا امام غریب !

از دیدن کاری که شاهرخ داشت با نفس می کرد حس خفگی به او دست داد و به گلویش چنگ انداخت . دست هایش شروع به لرزش کرد . نفس آب دهانش را توی صورت شاهرخ انداخت و خم شد و کوله اش را چنگ زد . نمی توانست یک لحظه بودن در این خانه را تحمل کند .

ویدا به سمت شاهرخ حمله کرد :

-داشتی چه غلطی می کردی ؟ داشتی چه غلطی می کردی ؟

شاهرخ از نفس فاصله گرفت؛ آن خوی حیوانی اش فروکش کرده بود . انگار تازه فهمیده بود داشت چه غلطی می کرد . ویدا به او چنگ می زد و لعنتش می فرستاد .

دختر جوان نفس نفس زنان از اتاق بیرون رفت ؛ اگر یک دقیقه ی دیگر در این خانه ی نفرین شده می ماند به حتم بلایی سر خودش و اعضای این خانه می آورد . امیررضا با دیدن او لب ورچید . نفس کفش هایش را به پا کرد .

امیررضا گفت :

-آجی چرا می خوای بری ؟

بعضی چراها جواب ندارند ! مثلا چه می گفت ؟ پدرت نگاه هرز روی من دارد و چشمش ناپاک است ؟ دستش هرز است ؟

نمی خواست او را از دنیای کودکی اش بیرون بیاورد . امیررضا زیادی برای دردهای بزرگش کوچک بود .

دست روی سرش کشید :

-باید برم کلی کارم دارم . مواظب مامانت باش . هرچی گفت بهش بگو چشم . اذیتش نکنی .

پسرک چشم های زلالش را به معنای مثبت بست . برای بار آخر نگاهی به جانب امیررضا و خانه انداخت و از آنجا بیرون زد . دم غروب بود !

-نفس ؟

اعتنایی به صدای پشت سرش نکرد . نه حال و نه هیچ وقت دیگری نمی خواست ویدا را ببیند .

ویدا در حالی که به صورت خودش می زد صدایش می کرد . نفس حتی نایستاد تا او از خودش دفاع کند . ویدا نالید :

-نفس . تورو به هرکی می پرستی وایسا . توروقران ...الهی تیکه تیکه بشم نفس ...الهی بمیرم ...من مقصرم...الهی بمیرم که بهت اصرار کردم باهام بیای این جا ...

دستش را برای اولین تاکسی بلند کرد ؛ حتی نمی خواست به عقب برگردد و آن خانه ی نفرین شده را نگاه کند . خیلی ترسیده بود، اگر ویدا یک دقیقه دیرتر می رسید معلوم نبود شاهرخ چه بلایی سرش می اورد ؛ بعدش خودش را آتش می زد تا همه از شرش خلاص شوند .

همین که سوار ماشین شد چشم هایش را بست ! کاش دنیا در همان لحظه از زندگی متوقف می شد و او یک نفسی تازه می کرد .

آه عمیق کشید و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد . موبایلش را درآورد و برای ویدا پیامی به این مضمون فرستاد " نگرانم نباش . موندنم تو اون خراب شده درست نیست. برمی گردم تهران . مواظب خودتون باشید "

سپس موبایلش را خاموش کرد .

#41

****

با دیدن وانت رضا به سویش پا تند کرد . محتاط تر از هر زمان دیگری شده بود . رعنا

کمی ناخوش احوال بود و در این مدت خودش تنها به آتلیه می رفت . پیشنهادهای آقای سالاری برای بیشتر ماندن در آتلیه را رد می کرد و سر ساعت به خانه بازمی گشت . نگران بود آن مرد درست مانند تیر غیب دوباره سر راهش سبز شود . همیشه که شانس با او یار نبود که بتواند قسر دربرود .

رضا با دیدنش گفت :

-سلام .

نفس جوابش را داد :

-سلام داش رضا . خودم می اومدم . چرا زحمت کشیدی ؟

رضا زیر لب برو بابایی به تعارف هایی که او تکه و پاره می کرد گفت . همین کارش سبب شد لبخند روی لب های نفس بنشیند .

نفس دست هایش را توی آغوش کشید . هوا سرد شده بود ؛ شیشه ی ماشین را بالا برد .

خیلی با رضا صمیمی بود ؛ آن قدر که روزهای کودکی و نوجوانی اش را در کنار او و رعنا و بچه های محل گذرانده بود . اما دلش نمی آمد از مشکلاتش بگوید ؛ آن هم وقتی که رضا صورتش را مقابل خودشان با سیلی سرخ نگه می داشت . چه طور دلش می آمد مشکلات خودش را قاطی مسائل او بکند .

رضا گفت :

-چه زحمتی؟ امروز زود کارو تعطیل کردیم .

-چرا ؟

نمی خواست بگوید برای آن که به دنبال او برود . نمی خواست نفس بیشتر معذبش شود .

-چون تعمیراتی ها کم بود ! چه قدر سوال می پرسی آخه !

نفس با لبخند به نیم رخ او نگاه کرد .

-حالا که این قدر مشتی هستی نظرت با بستنی قیفی چیه ؟

رضا بشکنی در هوا زد :

-می دونی که اگه مهمون تو باشه که دیگه انگار وارد بهشت شدم !

سپس دستش را بالا آورد و رو به نفس گفت :

-بزن قدش !

نفس محکم کف دستش را به کف دست او زد .رضا متوجه ی چشم های نگران نفس شد ؛ سعی کرد آن قدر سر به سرش بگذارد و او را بخنداند تا حواسش پرت شود .

نفس در حالی که بستنی اش را لیس می زد رو به رضا گفت :

-کیو دیدی تو این سرما بستنی بخوره ؟

رضا گفت :

-مقصر تویی . آدم سگ لرز می زنه تو این هوا تو اون وقت هوس بستنی ام می کنی .

نفس خندید .

-ما هیچیمون شبیه آدم های عادی نیست . نه رضا ؟

رضا سر بلند کرد ؛ چه قدر حسرت در پس جمله ی نفس نهفته بود . حرف هایی که هجی به هجی اش را، رضا که سختی های زیادی کشیده بود درک می کرد .

-منظورت چیه ؟

نفس بستنی را از دهانش فاصله داد :

-زندگی عادی نداشتیم . عادی بزرگ نشدیم . عادی زندگی نکردیم . یعنی بچه های پوست کلفتی هستیم . لای پنبه بزرگ نشدیم . وقتی می افتادیم رو زمینُ زخم و زیلی می شدیم با اون دردی که داشتیم باید بلند می شدیم . اقا لپ مطلب ناز کش نداشتیم .

رضا با افسوس سر تکان داد :

-الانم که عین سگ داریم جون می کنیم .

نفس گفت :

-ولی خب هیچ چیز به سادگی به دست نمی آد . پس فردا یه کاره ای بشیم به این روزها می خندیم نه ؟

رضا گفت :

-کجای کاری ؟ الانه تو این زمونه باید دوتا چی داشته باشی که با پ شروع بشه . ما که پولی نداریم و اندر خم یه کوچه ایم . پارتی هم که قربونش برم هیچ!

نفس به بستنی اش زل زد .

-ولی تو هم به زودی تعمیرگاه خودت رو می زنی . به خدا پیشرفت می کنی .

رضا دستی در هوا تکان داد :

-تا گوساله گاو شود دل صاحبش آب شود . تا بشم اقای خودم موهام عین دندونام سفید شده . هرچی جون می کنم به هیچ می رسم .

- اه رضا این قدر آیه یأس نباش . چته توهم شدی رعنا ؟ بذار تو رویاهام خوش باشم . خیلی حقیقت هارو کوبنده تو صورتم می گی .

رضا غش غش خندید :

-مشخصه می خوام بستنیت رو نخوری و سهم من بشه یا بیشتر حقایق رو تو صورتم پرت کنم ؟

نفس دستش را مقابل صورتش گذاشت و خندید . بعد از خوردن بستنی هایشان رضا نگذاشت او دست توی جیب کند . کمی توی خیابان ها چرخ زدند ؛ نزدیک های غروب به خانه رسیدند . سر کوچه برای رضا دست تکان داد ؛ آقا شاپور در حال بستن کرکره ی مغازه اش بود .عجیب بود که ای قدر زود مغازه اش را می بست .کوله اش را روی دوش انداخت و به سوی خانه قدم برداشت ؛ از خلوت بودن کوچه یشان بیزار بود . صدای قدم هایی را از پشت سرش حس کرد ؛ بی اعتنا به قدم زدنش ادامه داد اما گوش تیز کرد ؛ انگار شخصی پشت سرش بود و تعقیبش می کرد . به پشت سر برنگشت . سرعتش را زیاد کرد و شخص پشت سرش هم به گام هایش سرعت بخشید . دسته ی کوله اش را میان پنجه اش فشرد به عقب برگشت ؛ با دیدن هیبت مردی جیغ خفه ای کشید و با شتاب شروع به دویدن کرد . کشیده شدن دستش و کوبیده شدنش به دیوار ترس به جانش انداخت .

#42

در تاریکی نمی توانست چهره اش را تشخیص دهد ؛ اولش فکر کرد شاهرخ است . اما نه ! شاهرخ آن قدر قدش بلند نبود !

با وحشت پرسید :

-تو..تو..کی هستی ؟

چشم هایش به تاریکی عادت کرد . با دیدن چهره ی آشنای مرد هین آرامی گفت و دستش را مقابل دهانش گرفت .

خواست برود که بازویش کشیده شد . ترسیده و وحشت زده گفت :

-تو کی هستی ؟ از جونم چی می خوای ؟

مرد دستش را روی دهان او گذاشت و گفت :

-ساکت شو . کاری به کارت ندارم . من از مشتری های هوشنگم . هوشنگ فشنگی . می شناسی که ؟

لحن مرد کوچه بازاری بود و به چهره اش هم می آمد . اگر زیر دست و پای هوشنگ جان می داد برای هزارمین بار هم می گفت که نمی شناسد . مگر عقلش پاره سنگ برداشته بود پای هر کسی را به خانه باز کند . همان بهتر که آن روز هوشنگ این مرد وحشی را دست به سر کرد .

قفسه ی سینه ی دختر جوان از شدت ترس و هیجان بالا و پایین می شد .مرد کمی دستش را پایین آورد تا به نفس اجازه صحبت کردن بدهد.

آب دهانش را بلعید :

-نمی شناسم .

مرد با زیرکی گفت :

-کل این محل می شناسنش ! مگه می شه نشناسی ؟

نفس بی آن که پلک بزند به چشم های سیاه مرد نگریست . مرد دستش را کامل از روی دهان او برداشت :

-پولم نقده . جنس می خوام . من از طرف صادق و قاسمم . عجله دارم باس برگردم .

نفس با اخم پررنگی گفت :

-جنس چیه ؟ صادق و قاسم کیه ؟ من نمی فهمم چی میگی .

مرد جوان دستش را به نشانه تهدید بالا آورد و مقابل چشم های وحشت زده او رقصاند :

-خوش ندارم منو هالو فرض کنی دختر . با زبون خوش بهت می گم به هوشنگ بگی کار منو راه بندازه.

نفس توی صورتش غرید :

-خدا روزیتو یه جا دیگه بده . من نمی فهمم درباره چی صحبت می کنی . تو این محله کسی جنس نمی فروشه . حالام برو کنار بذار رد شم .

صدای قدم زدن دو مرد از کنار زمین خالی به گوش رسید ؛ نفس فرصت را غنیمت شمرد ، پا به فرار گذاشت . هرازگاهی به پشت سر برمی گشت که مبادا مرد او را تعقیب کند . عجب مشتری سمجی بود . خدا هوشنگ و مشتری هایش را لعنت کند .

****

#43

****

هوالحاسب

وقتی به خانه رسید هوشنگ در حال صحبت با موبایل بود . هرازگاهی زیر لب فحش های رکیک می داد ؛ اندکی هم سعی داشت طرف مقابلی که پشت خطش بود را یک جوری نرم کند . نفس کوله اش را روی زمین پرت کرد . هرچند این خانه را دوست نداشت ؛ اما همین یک وجب جا هم برایش کفایت می کرد .

بی بی در حال ساییدن کشک های توی کاسه بود . هرچند غذای مورد علاقه ی دخترجوان نبود و هرگاه کمی مزه می کرد تا دل بی بی اش نشکند . روغن محلی رویش را هم دوست نداشت .

بی بی با دیدن نفس گشاده رو گفت :

-شادِ وِی . شادِ وی . (خوش اومدی)

نفس از پله ها بالا رفت و کنارش جا خوش کرد ؛ گونه ی گوشتی اش را بوسید .

-دورت بگردم . خوبی ؟

بی بی با طعنه گفت :

-ره گم کردی دوور . بهار ایری پوییز ایای . (راه گم کردی . بهار میری پاییز می آی)

-فدا مدا ماه سلطون جونم پی رزق و روزی حلال بودم . خوبی هانی ؟

هرازگاهی سر به سر بی بی می گذاشت . بی بی که از طرز حرف زدن او چیزی نمی فهمید با تعجب نگاهش کرد . نفس غش غش خندید .

-اوه مای گاد بی بی . مای گاد با اون نگاه میشیِ دلبرت!

بی بی دستش را از توی کاسه درآورد . از پنجه هایش آب کشک چکه می کرد . هوشنگ از پشت خط فریاد زد :

-تف به خودت و جد و آبادات . مردتیکه پوفیوز !

بی بی با افسوس سر تکان داد و رو به نفس گفت :

-کَلو مِن لیوه دِر ایخوره . (معنی دیوونه خانه است)

نفس دست مقابل دهانش گذاشت تا صدای خنده اش را هوشنگ نشنود . الحق که بی بی گاهی تکه های خوبی به هوشنگ نسبت می داد .

هوشنگ با اوقات تلخی روی پله نشست و موبایلش را روی زمین پرت کرد .

نفس گفت :

-این یارو کیه هردم در خونه اس . می گه جنس می خواد . چرا پای مشتری هاتو به این خونه باز می کنی آخه ؟

هوشنگ تیزبین نگاهش کرد . با انگشت شست لب زیرینش را خارید .

-کی ؟

نفس سعی کرد عادی باشد .

-یه مرده سبزه رو ؛ قد بلند . اون سری دیدم محلش ندادی . امشبم اطراف خونه بود .

هوشنگ با یادآوری آن جوان آهانی گفت و افزود :

-به صادق گفتم مشتری جدید نمی خوام . ول کن معامله نی . ولش کن بره رد کارش . یکی دو بار محلش ندم حساب کار دستش می آد پدرسگو . وضع وخیمه . بگیر بگیر شده . هر روز یه مامور دور این خونه کمین کرده . هوشی پلنگ آتو دست کسی نمی ده .

بی بی به سختی از روی زمین بلند شد و آخی گفت . به سوی آشپزخانه رفت . نفس و هوشنگ سکوت اختیار کرده بودند . وقتی بی بی برگشت با چشم هایش به نفس اشاره داد ؛ به منظور این که حال بد هوشنگ از چیست . نفس شانه هایش را به معنای ندانستن بالا انداخت . نه هوشنگ و نه کارهایش برایش ذره ای مهم نبود.

#44

هوشنگ گفت :

-فکراتو کردی ؟

نفس در حالی که به کشک های سالمی که توی سینی دست نخورده بود ناخنک زد . هوشنگ افزود :

-باتوام دختر .

بالاخره نفس به حرف آمد :

-درباره ی چی ؟

هوشنگ بی آن که به پشت سرش نگاه کند با لحن دلسوز نمایشی گفت :

-دخترم ...

نفس میان کلامش پرید :

-من دخترت نیستم .

هوشنگ این بار از کوره در رفت :

-دایی که هستم ؟ ها ؟

نفس سکوت کرد . بی بی با بی تفاوتی به هوشنگ اشاره کرد؛ گفت :

-لیوه اس ولش کن . (دیونه اس)

بی بی عجب دل خوشی داشت . هوشنگ گفت :

-هر بزرگ تری آرزوهایی داره . تو این همه سال عین سگ این جا جون کندی . پول و پله نداشتم خرجت کنم .

دخترجوان نتوانست جلوی پوزخندش را بگیرد. انگار هوشنگ دست بردار نبود و با حرف های تکراری اش باید مدام او را عصبی می کرد . سکوت کرد ؛ به اندازه ی بیست و پنج سال سنی که در این خانه گذرانده و هیچ وقت دم نزده بود.

هوشنگ این بار به سویش برگشت :

-ببین دخترم . عزیزم . خوشبختیت مهمه برات یا نه ؟

نفس هیچ نگفت ! حرف های صد من یه غاز هوشنگ برایش پشیزی ارزش نداشت . مگر توی خانه ی او آب خوش از گلویش پایین رفت که حال به وعده های توخالی اش اعتماد کند ؟

اصلا خودش اضافی ترین آدم روی زمین بود این دنیای بزرگ برای او جایی نداشت ؛ چگونه یک نفر دیگر را کنار خودش تحمل می کرد . اصلا خوشبختی چه بود ؟ در چه معنا می شد ؟ روزهایی که زنگ انشا داشتند موضوع های سخت معلمشان اذیتش می کرد . او خوشبخت بود ، با داشتن یک گوش شنوا ! او خوشبخت بود در حالی که هر روز مردی مانند هوشنگ کتکش می زد و آزارش می داد .

-نه مهم نیست . حالا دست از سرم بر می داری ؟

هوشنگ از روی پله بلند شد . دست به کمر به دخترک نگاه کرد .

-دهنت بوی شیر می ده . نبایدم بدونی زندگی پر پول یعنی چی .همین که من می گم . پس فردا برای خواستگاریت می آن .

نفس نگاه خصمانه ای به جانب هوشنگ انداخت . نمی دانست عجله اش برای رد کردنش چیست .

از جایش بلند شد :

-اگه فکر می کنی جاتون رو تنگ کردم .زودتر بگو شرمو کم می کنم .

هوشنگ سیگار بهمنی از توی جیبش درآورد و با کبریت آتش زد . در همان حال گفت :

-بحث این جا موندنت نی . بحث اینه که یه بابایی خدا زده پس کله اش بیاد بگیردت . شرایطش خوبه ؛ کیا بیایی داره واسه خودش . دیگه چی می خوای از زندگی ؟ یه مرد خرپول . بشین واسه خودت سلطنت کن . غرق طلا . از خدات باشه .

بی بی از این حرف هوشنگ خوشش نیامد . با اخم گفت :

-منتش هم بکشن . دختر عینهو پنجه آفتاب . عین انار شکفته . دی با برن نذر شَهپیر بکنن .

نفس که از حرف های هوشنگ به ستوه آمده بود آرام گفت :

-من شوهر نمی کنم هوشنگ . افه نمی آم . ازدواج تو کارم نیست . اگه خیلی از بودنم اذیتی وایسا خبر مرگم یه خوابگاه دست و پا کنم .

خسته بود . به قدری که دیگر نایی برای دویدن نداشت .

هوشنگ دود توی ریه هایش را به بیرون فرستاد .

-خبر مرگت جایی داری بری ؟ پول داری ؟ بتمرگ سرجات . یه چیزی بهت میگن سرخم کن بگو چشم .یه کلام پس فردا می آن . نه نمی آری . باس بگی چشم . تو خری . نمی فهمی . من که خر نیستم .

هم کلام شدن با هوشنگ مانند آب در هاون کوبیدن بود .

به سوی اتاقش رفت ؛ بی بی دلجویانه صدایش زد :

-نفس بوم و دام بیو . بیو هولوت سی خوش یه چی ور ولا کرد . بیو رودوم .

خودش ابدا گریه کردن بلد نبود ؛ وقتی توی زیر زمین تاریک و نمور زندانی می شد سعی می کرد گریه نکند . چون میدانست کسی به فریادش نمی رسد . چشم هایش را می بست و گوشه ای کز می کرد . وارد اتاقش شد و مقابل آینه با رژ لب قرمزی که سال گذشته با رعنا و رضا از تجریش خریده بود و به قول رضا پول خون آدمیزاد بود و هیچ وقت فرصت نمی شد ازش استفاده کند طرح قلب کشید و کمانی با بی رحمی تویش فرو کرد . به هوشنگ دروغ هم نگفته بود ؛ نه پشتوانه و حامی داشت و نه میان این همه دغدغه و دلشوره های هر روز و شب، وقتی برای ازدواج!

بی بی صدایش می کرد و از او می خواست از اتاقش بیرون برود اما دل و دماغی نداشت . حتی اشتهای خوردن آش کشک های پر روغن بی بی را هم نداشت . امشب از آن شب هایی بود که دلش بی حد و اندازه گرفته بود . نگاهی به صندوق کوچکش انداخت . طلاهایش را اگر می فروخت می توانست اتاقکی برای خودش دست و پا کند . اندکی فکر کرد ؛ می توانست هر ازگاهی هم به بی بی اش سر بزند . یا اصلا بی بی جانش را با خود ببرد . خواستگاری را که هوشنگ ترتیب داده بود را کجای دلش می گذاشت . می توانست با نیامدنش اعتراضش را بیان کند . هوشنگ بد پیله ای بود و مرغش یک پا داشت . همیشه اول به فکر منافعش بود . جایی نمی خوابید که آب زیرش برود . این که کسی را برایش زیر نظر گرفته بود کمی ترسناک به نظر می رسید .

هوشنگ خودش آدم خطرناکی بود ؛ آدم های اطرافش به حتم بدتر از خودش بودند . بالش زیر سر گذاشت و به سقف اتاقش نگاه کرد . در اتاقش باز شد ؛ بی بی دلش جا نمی گرفت او شب را بدون شام خوردن بخوابد . دلش نیامد بگوید آش کشک دوست ندارد ؛ لبخند به روی پیرزن زد و نیم خیز شد .

می دانست بی بی توان مقابله با هوشنگ را نداشت . بی بی پیر و خمیده شده بود . آن قدری که توان هیچ کاری را آن طور که باید نداشت . چگونه می توانست از او مقابل مرد کثیفی مانند هوشنگ محافظت کند ؟

****

هوشنگ در اتاقش را قفل کرده بود . امروز نتوانست به سرکار برود . عصبی طول و عرض اتاقش را بالا و پایین کرد. امروز روز خواستگاری بود . زمان و زمین را لعنت فرستاد . دلش می خواست سرش را محکم به دیوار بکوبد و خودش را خلاص کند . بس بود هرچه این زندگی را به او تحمیل کرده بودند . قدر صد سال زندگی کرده بود و دلش خواب زمستانی می خواست .

جواب تلفن های رعنا را نداد و برایش پیام فرستاد که بی بی حالش کمی ناخوش است و امروز نتوانست همراهی اش کند . با آقای سالاری هم صحبت کرد .

بی بی هراز گاهی به در اتاق تقه ای می زد و حالش را می پرسید . پیرزن خوش خیالی بود . آن قدر که به نفس می گفت :

-خدا رو چه دیدی . بذار امشب بیان . همین امشب که شی نیکنی . (شی به معنای شوهر) . بِل بیان ببین کُر که چطوره . (کُر به معنای پسر).

خون خونش را می خورد . خصوصا که بی بی فکر می کرد هنوز زمان قدیم است و رسم رسم آن زمان . دختر تا زمان عقد همسرش را رویت نمی کرد .

دم غروب هوشنگ از پله ها پایین آمد . نفس خودش را مشغول موبایلش کرده بود . هوشنگ نزدیک پنجره ی اتاقش شد و تقه ای به در زد . نفس سر بلند کرد . هوشنگ گفت :

-گل عروس ؟

نفس بی تفاوت نگاهش کرد . امروزش را هم چون یک زندانی گذرانده بود. جواب هوشنگ و متلک هایش را نداد . هوشنگ که حسابی کیفش کوک بود و مشخص بود پای منتقل خوب خودش را ساخته است سرخوش گفت :

-ایخوم سی عروسیت هفت شبونه روز تشمال راه بندازم . (تُشمال ساز مخصوص ایل بختیاری که زنان و مردان حلقه تشکل می دهند و با ساز محلی می رقصند)

بی هیچ عکس العملی دوباره به هوشنگ نگاه کرد . هوشنگ گفت :

-درو بستم تا فکر خریت به سرت نزنه . می دونم رگ خریتت بگیره ول کن معامله نمیشه . عین دختر خوب می آی بیرون . عین آدم می شینی . یک کلام پس و پیش نمی گی تا من بگم .

نفس گفت :

-منو با مواد اشتباه گرفتی .

هوشنگ کش و قوسی به بدنش داد :

-می دونی ؟ اصلا به نظرم دختر با مواد هیچ فرقی نداره . مشتری اومد باس تا تنور داغه بدی بره . چند سبا بعد چند شکم زاییدی و سرت گرم توله هات بشه یاد نیز و نازهای الانت نمی کنی .

نفس با خشم نگاه از او گرفت ! چه قدر دلش می خواست هوشنگ را با دندان هایش تکه و پاره کند . بی بی روی قالی نشسته بود ،درست در حاشیه پشتی های قدیمی گوشه ی هال ! با دست دانه های برنجی که روی زمین خودنمایی می کرد را برداشت . صدای زنگ در خانه توجه هرسه شان را به آن سو جلب کرد . هوشنگ دستمال یزدی اش را از دور گردن برداشت و با بی حالی قر داد و با منگی گفت :

-امشب چه شبی ایست ..شب مراد است امشب ...

نفس از درون لب هایش را گزید . آن قدر محکم که خون توی دهانش جاری شد .

هوشنگ بشکن بی جانی زد :

-بادا بادا مبارک بادا ....

****

#46

****

هوالبصیر

صدای زنگ خانه دوباره به صدا درآمد . هوشنگ دمپایی های پلاستیکی اش را به پا کرد و لخ لخ کنان به سمت در رفت . نفس از توی اتاق نگاهش به حیاط بود . پشت پرده ایستاده و جوری که دیده نشود به حیاط و در ورودی نگریست . یک مرد که زیاد هم تصویرش واضح نبود به همراه دو زن وارد شدند . گل و شیرینی را که دید انگار تازه فهمید شبِ خواستگاری اش است و بحث جدی تر از آنی است که حتی فکرش را بکند . انگار همه ی حرف های هوشنگ را باد هوا گرفته بود و تازه واقعیت پیش رویش پدیدار می شد . آب دهانش را به سختی قورت داد و دستی به گلویش کشید . حوصله ی این بند و بساط را نداشت . نفسش را با صدا به بیرون فرستاد . هنوز در اتاقش قفل بود و هوشنگ چه قدر خنگ بود که فکر می کرد او در این ساعت شب جایی برای فرار کردن دارد .

بی بی روی زمین نشسته بود و به خاطر پا دردش نتوانست بلند شود .چهره ی دو زن زیادی بزک کرده بود و باعث شد بی بی نگاهش را از روی آن ها برندارد و یک جوری نگاهشان کند که انگار از فضا آمده اند .

هوشنگ رو به رویشان نشست و با خوش مشربی گفت :

-خیلی خوش اومدین آقا عبد . صفا آوردین . خونه ی خودتونه ...

عبد دستی در هوا تکان داد :

-مزه نریز .

خوب بود که او هم هوشنگ را عین کف دست شناخته بود .

عبد بادی به غبغه داد و پیچ و تابی به سیبیلش داد . نگاهی به اطراف خانه انداخت . هوشنگ رد نگاهش را گرفت ؛ هول شده بود و با خود شیرینی گفت :

-توی اتاقه . میگم خدمت برسه .

بی بی زیر لب به زبان لری ناسزا بارشان می کرد و مشخص بود زیاد از آمدن و دیدن خواستگارها راضی نیست . خوبی اش آن بود که زبانش را نمی فهمیدند . عبد سنش از نفس حدود چهارده سالی بزرگ تر بود و این اختلاف سنی زیادی عیان بود .

هوشنگ چشم غره ای به بی بی ماه سلطان رفت ؛ بی بی با اوقت تلخی نگاهش را از او گرفت و جوری که هوشنگ بشنود لب زد :

-تف می ریت . (تف تو صورتت)

هوشنگ تک سرفه ای کرد . جو سنگینی بود . دو زن که خواهران عبد بودند ساکت به اطراف نگاه می کردند.

عبد با جدیت نگاهی به هوشنگ کرد . با تک سرفه ای گفت :

-حرفامون و قبلا زدیم . از سن و سالمم گذشته تو این سن رقص و آواز راه بندازم . مشخص هم نیست بعد عروسی این جا باشم نباشم . احتمالش هست برم ترکیه .

هوشنگ که انگار از خدایش بود سر تکان داد :

-هرجور دست می دی آقا . سالاری . دختر مال خودتون . می دونم جا بدی نمی ره .

یکی از خواهران عبد به طعنه گفت :

-کجاست عروس خانم ؟ نمی بینمش ؟

هوشنگ مانند فنر از روی زمین بلند شد و دست روی چشم گذاشت :

-الان می آد دست بوسی .

سپس به سوی اتاق رفت . نفس روی تخت نشسته بود و حال مستاصل به گل های رنگ و رو رفته ی قالی اتاقش نگاه می کرد . هوشنگ در اتاقش را باز کرد .

هم زمان سر نفس بالا آمد و نگاهش کرد .

هوشنگ به بیرون اشاره کرد :

-پاشو . چایی هم وردار بیار . می خوان ببینن .

نفس گفت :

-همه چی رو بریدی و دوختی . منم لازمه بیام ؟

زیادی کلامش زهر دار بود .

دندان قروچه ای رفت و با حالت قهر رویش را برگرداند .

هوشنگ لب زد :

-به چی می نازی تو دختر ؟ به زبون نداشته ات یا گوش کرت ؟ بیا برو شرت رو کم کن . روزی ده بار بگو خدایا شکرت یکی واسم اومد .

نفس با شدت آب دهانش را بلعید .

-من نمی آم . بگو نمی آم .

هوشنگ با اوقات تلخی به سویش رفت و بازویش را کشید :

-گمشو برو . نه بیاری به قران همین جا سیاه و کبودت می کنم . گمشو .

#47

نفس سعی کرد دستش را از توی دست کثیف او دربیاورد اما هوشنگ بی توجه او را از اتاق بیرون کشید . نمی خواست برود اما شالی بر سر کرده بود . می دانست هوشنگ در زندگی اش منطقش زور و اجبار حرف اول را می زد .

به سوی آشپزخانه رفت بی آن که جعبه ی شیرینی ها را باز کند به تعداد چای توی لیوان ریخت.

مانند روزهایی که دلش می گرفت به خودش دلداری داد " ناراحت نباش دختر . خودتو جمع کن .تو سخت تر از این روزها رو هم داشتی . کسی نمی تونه بهت زور بگه "

سینی چای به دست به سوی مهمان ها رفت و سینی را همان وسط گذاشت . کنار بی بی نشست. یا بهتر این گفت کز کرد . عبد چشم هایش برق زد !

هوشنگ خودش پیش قدم شد و چای را اول به عبد تعارف کرد .

-بفرمایید آقا .

عبد تشکر کرد و بیشتر به پشتی لم داد . نفس بی آن که نگاهش کند بق کرده به قالی نگاه می کرد .

بی بی گفت :

-بینی شوکن . (شبیه جن هان)

نفس لبخند کمرنگی روی لب هایش نشست . حرف ها و تکه های بی بی تمامی نداشت . خجالت با هیچ کس نداشت .

نفس داشت می مرد . به مردی که هیچ رقمه به او نمی آمد و بدتر از آن عمله هم بود نیم نگاهی کرد . یکی از مشتری های پر و پا قرص هوشنگ که با دار و دسته اش می آمد . چشم هایش همه جا کار می کرد و کثیفی ازشان می بارید .

عبد گفت :

-عروس خانوم من نظرم اینکه عروسی نگیریم . می دونی خوبیت نداره دالام دیمبول راه بندازیم .

همه ی نگاه ها به سوی دختر بود . انگار لال شده بود . بی آن که پلک بزند لب به حرف درنیاورد .

بی بی با بازو به پلهویش زد . اما باز هم هیچ نگفت !

هوشنگ با خنده ی نمایشی گفت :

-عروس ما نازش زیاده یکم !

عبد با لحن چندشی گفت :

-خودم خریدارم .

سنگینی نگاه عبد حالش را بدتر کرد . ای کاش خبر مرگشان هرچه زودتر می رفتند . او هم می چپید زیر پتو و تخت می خوابید .

هوشنگ گفت :

-آقا عبد ریش قیچی دست خودته . عروست هر وقت خواستی عقد کن .

انگار عجله داشت . عبد دستی به ته ریشش کشید . خریدارانه به نفس نگاه کرد . نمی توانست به خودش دروغ بگوید این دختر زیادی برایش جذاب بود .

-جهیزیه مهیزینه نمی خوام .

سپس به طعنه به هوشنگ افزود :

-هرچند تو همیشه کاسه چه کنم چه کنم دستته .

هوشنگ خندید . عبد گفت :

-تاریخ و ساعت رو بهت می گم .

نفس گفت :

-نه !

هوشنگ با چشم های خونی نگاهش کرد . اگر می گذاشتند چنان توی دهان نفس می کوبید که نطقش باز نشود .

عبد که خوش حال بود عروس کلامی حرف زده گفت :

-چی ؟

#48

هوشنگ به سوی آشپزخانه رفت و جعبه ی شیرینی را آورد .

-نازش زیاده .

عبد بی توجه به اعتراض نفس از توی جعبه شیرینی برداشت :

-این شیرینی خوردن داره .

نفس اما برنداشت . اصلا توی مراسم خواستگاری این چنین نبود . همیشه توی فیلم های شبکه سه که با بی بی نگاه می کردند جور دیگری بود . دختر پسر حرف می زدند . چندین مرتبه باهم صحبت می کردند . حتی نظر دختر در راس مجلس قرار داشت . اما ...

از درون لبش را گزید . بعد از رفتن مهمان ها بی بی با صدای بلندی گفت :

-سه جلدشون نترم بینم . بینی شوکن . نفتا دُوا چندی فیر بی . مو قبولوم نیس . وت بگم !

(نمی تونم ریختشون رو ببینم . انگار جن بودن . سوزاخ دماغ دوماد گشاد بود . من قبولم نیست بهت بگم)

هوشنگ جعبه ی شیرینی را مقابل گذاشته بود و یکی یکی می خورد با دهان پر گفت :

-سلطون . قله ناز و نیز کنی . (سلطان ناز نکن)

بی بی اخم کرد :

- دَدی یلش بینی لیلَق بیدن . (خواهراش شبیه لک لک دراز بودن)

نفس با خودش فکر کرد ؛ ایده آل های بی بی اش چه قدر با خودش متفاوت بود .

بی بی انگار که مطلب مهمی به یادش آمده باشد گفت :

-خوش هم شبیه گی بارون ششتَه بی . (خود داماد زرد و بی روح بود . واژه غیر مودبانه).

هوشنگ بی آن که جواب بی بی را بدهد صدایش را ته حلقش انداخت و نفس را که توی اتاق نشسته بود مخاطب قرار داد :

-گل عروس وسایلت رو جمع کن . هر وقت شوهرت بگه باس بری .

نفس چینی به بینی اش انداخت .

مگر عهد قجر بود .

هوشنگ باید به خواب می دید که او سر سفره عقد مردی مانند عبد بنشیند . خودش را می کشت و تن به چنین کاری نمی داد . با یادآوری چهره ی معتاد عبد یاد حرف بی بی افتاد باز لبخند غیر ارادی روی لب هایش نشست .

****

#49

****

هوالشفیع

رعنا حالش بهتر بود . آن قدری که چانه اش دوباره گرم شده بود و اگر سالاری نبود یک بند زیر گوش نفس وز وز می کرد . نفس اما حواسش هرجایی بود جز صحبت های بی سر و ته و آرزوهای بی پایان رعنا ! از توی صفحات مجازی لباس های مجلسی جست و جو می کرد و با حسرت به نفس نشان می داد . با ذوق گفت :

-می بینی ؟ لامصب برق می زنه تو شب . آدم اینو بپوشه می شه عروس شب !

نفس بی توجه به رعنا در دنیای خودش غرق بود . دنیایی که هر بار یک نفر باید خرابش می کرد . انگار استرس های زندگی اش بی پایان بود و هیچ وقت نمی توانست پا روی پا بگذارد و یک دل سیر استراحت کند . انگار او محکوم بود به چنین زندگی !

بی رمق سرش را روی دست هایش گذاشت :

-تورو خدا بسه رعنا . تورو خدا .

رعنا نچ نچی کرد .

-راستی فهمیدی زن بازیگره از شوهرش جدا شد ؟ عکس های عروسیشون رو دیده بودی؟ آدم نگاه می کرد می گفت عاشق و معشوقن !

نفس گفت :

-ما تو زندگیشون نیستیم که . لابد تفاهم نداشتن . تو هم به جای کنکاش تو زندگی این و اون برو یکم به کارها برس . این قدر بالا سر من حرف نزن . خودمون کم می کشیم از این زندگی ؟ یعنی دیگه دغدغه ای نداریم جز بحث راجع به زندگی بازیگرا ؟

رعنا اخم کرد :

-خوبه خوبه . خوبه خود سالاری گفت استراحته .

نفس خسته و خواب آلود دستی به صورتش کشید :

-کارهای عقب مونده زیاده ! توهم گیر دادی به آرمان گرایی .

رعنا با خنده گفت :

-ببین آدم تو محدودیت ها رشد می کنه . باید رویاهای بزرگ داشت تا بشه گام های بلند برداشت. حالا درسته ما یکم عزیز کرده خداییم که هرچی امتحان الهی تو دنیاست رو از ما بدبخت بیچاره ها می گیره .

نفس نیمچه لبخندی روی لبش نشست ؛ یک نور امیدی توی چشم های رعنا سوسو می زد . نمی خواست ناامیدش کند . خاصیت رعنا همین بود .

با خنده گفت :

-رویا های بزرگ . گام های بلند ! حرف های جدید می شنوم رعنا .

رعنا غش غش خندید :

-دیشب داشتم یه رمان می خوندم . این جمله تو ذهنم عجیب هک شده .

نفس کش و قوسی به بدنش داد .

-به قول بی بیم گیجالی . (به معنای گیج و منگ).خدا شفات بده رعنایی .

رعنا بی توجه به او یک بار دیگر عکس لباس های شب را مقابل نفس گرفت ؛ صدایش را پایین آورد :

-ببین وقتی یه روز سالاری نبود . این لباسه رو از یکی از بچه ها که خرمایه است می گیرم . خودش گفته داره این لباسو . می پوشم توهم چندتا عکس اینستایی ازم می گیری .

نفس با حس درد پیشانی دستش را روی محل درد گذاشت و کمی ماساژش داد . اگر رعنا همین قدر بی ملاحظه به حالش، ادامه می داد غش می کرد .

ناهار را از بیرون سفارش دادند ؛ رعنا می خندید و به شوخی می گفت که گور پدر پول ! یک روز هر روز نمی شد . حق با رعنا نبود . هم چنین بی راه هم نمی گفت . تا کی می خواستند این گونه زندگی کنند .

هرچند در حال حاضر نمی توانست آن طور که دلش می خواست زندگی کند . نه تا وقتی که هوشنگ و آن خواستگارش دست از سرش برنمی داشتند .

یک هفته ای از آن شب خواستگاری کذایی می گذشت ؛ هر روز که می گذشت او بهتر می توانست اتاقک ها را قیمت کند . برای آن که به یک دختر تنها اجاره بدهند به مصلحت می گفت که با مادر بزرگش زندگی می کند.

کیفش را از روی میز برداشت . رعنا متعجب نگاهی به ساعت کرد :

-داری می ری ؟

نفس سر تکان داد . رعنا افزود :

-چه زود ؟

-چند شبه خوب نمی خوابم . سر درد امونم رو بریده . بی بی هم زانو درد داره تا صبح ناله می کنه.

-می خوای زنگ بزنم رضا بیاد ببردت ؟

کوله اش را روی دوش انداخت :

-نه . بیچاره الان یا کارواشه یا تعمیرگاه . خودم می رم .

رعنا سری به معنای باشه تکان داد ؛ گونه ی هم دیگه را بوسیدند و نفس از همگی خداحافظی کرد.

توی مترو میان جمعیت ایستاد و دستش را به میله ی فلزی بند کرد . بودن کنار مردم را دوست داشت . فارغ از دغدغه هایشان برای چند دقیقه کنار هم می نشستند و هر کس در ایستگاه مورد نظرش پیاده می شد . درست مانند رسم زندگی ! نمی دانست ایستگاه زندگی اش کجاست و کی باید پیاده شود ؛ اما می دانست خداوند هیچ کس را بی دلیل به این دنیا نمی آورد .

شاید حق با رعنا بود ؛ باید آرزوهایشان را بزرگ تر می کردند و گام هایشان را بلند تر می پیمودند.

روی صندلی نشست ؛ زنی کودک سه ساله ی خودش را بغل کرده بود . انگار یک شی ارزشمند در آغوشش داشت . در ذهنش سعی کرد به یاد بیاورد خانواده ای داشته که مادر خانواده او را این چنین در آغوش بگیرد؟ به هیچ رسید . نمی دانست چرا گاهی زوج هایی که ازدواج می کنند بی فکر بچه های معصوم را به این دنیا می آورند . ای کاش قانونی بود که پدر و مادرها را جریمه ی هنگفتی کند . بچه هایی که ناخواسته وارد این دنیا می شدند گناهشان چه بود . آن ها پاک و مانند آب زلالند . چرا باید در لجن زاری که دیگران برایشان درست کرده اند زندگی کنند .

#50

اگر یک روز مادر می شد باید همه ی مادرانه هایی که در حقش نشده بود را خرج دلبندش می کرد. آن قدر که تمام کمبود های کودکی خودش را از یاد ببرد.

****

ساندویچ فلافلی که از دولپی برای بی بی خریده بود را توی دست گرفت . بی بی فلافل دوست داشت ؛ وقتی برایش می خرید با ذوق می گفت " دا فلان فلان شده خریدی ؟"

به پیچ کوچه که رسید حس کرد یک چیزی عجیب است ؛ با دیدن آدم هایی که توی کوچه بودند کمی تعجب کرد . انگار تجمع این همه آدم آن هم در کوچه شان زیادی توی چشم بود . چندگام دیگر نزدیک شد ؛ نمی دانست چرا دلش شور می زد . نمی دانست چرا دلواپس بی بی اش بود . اما نه ؛ خبری از ماشین آمبولانس نبود ! نفس هایش به شمار افتاد ؛ چند گام دیگر نزدیک شد ! موبایلش را در دستش فشرد . ناخودآگاه توقف کرد . حضور آن همه مرد کمین کرده در دم خانه شان ترس بر وجودش انداخت . لب هایش لرزیدند . انگار سیلی به گوشش زدند ؛ به خودش آمد چراغ های چشمک زن ماشین ها چشم هایش را اذیت می کرد . چند مرد متوجه ی حضور دختر جوان شدند . نفس یک گام به عقب برداشت . خانه شان را محاصره کرده بودند . بی شک هوشنگ دست گلش را به آب داده بود . فلافل از دستش سرخورد . نمی خواست این جا بماند ! از این صحنه ها تنها در فیلم آن هم کنار بی بی اش می نشست و تماشا می کرد . بی بی اش هم نمی توانست تخمه بشکاند . او جُر بی بی اش را هم می کشید . بی بی با منطق خودش سریال را تحلیل می کرد و لیچار بار بازیگران به قول خودش " بند تنبانی " می کرد و او ریسه می رفت و از شدت خنده پهن زمین می شد .

یک مرد به سویش می آمد ؛ گام هایش شدت گرفت . به پشت سر برگشت با دیدن مرد دیگر راه گریزی نداشت . از مردهایی که توی فیلم تماشایشان می کرد می ترسید و دلش نمی خواست در حقیقت با آن ها رو به رو شود .

مردی اخمو سرتا پای او نگاه کرد :

-شما با هوشنگ خزانی نسبتی دارید ؟

پرسید :

-شما ؟

-سوال رو با سوال جواب نمی دن .

نفس بی تفاوت سعی کرد از کنار مرد بگذرد که مرد نگذاشت و راهش را سد کرد . مرد به زن چادری که توی ماشین نشسته بود اشاره داد بیرون بیاید . نفس داشت سکته می کرد . او که کاری نکرده بود . چرا این قدر دست پاچه بود . زن دور مچ دست او دست بند زد .

به حتم داشت خواب می دید ؛ وحشت زده به مچ دستش نگاه کرد ؛ قلبش وحشیانه خود را به سینه اش می کوباند و دهانش خشک شده بود .

زن چادری او را وادار کرد سوار ماشین شود .

نفس مرد را مخاطب قرار داد :

-من نمی فهمم چه خبره ...آقا ...خواهش می کنم ...

*

#51

***

هوالقاهر

گوشه ای نشست و زانوهایش را توی شکم جمع کرد . به دو زن که رو به رویش لم داده بودند و حرکاتشان او را یاد مردان می انداخت نیم نگاهی کرد .

یکی از زن ها که خلال دندانی گوشه ی دهانش بود به نفس اشاره کرد .

-بهش نمی آد این کاره باشه .

نفس اولش فکر کرد که اشتباه شنیده است . اما نه، در این اتاقک تاریک و نمور جز خودش و همان دو زن کسی نبود . زن دیگری که موهایش را تراشیده بود و اندام هیکلی داشت لب زد :

-مگه این کاره ها چه شکلی اند ؟

زن غش غش خندید :

-این زیادی صفره !

-نترس. همینا شیطونم درس می دن .

نفس نفسش را بی صدا از سینه خارج کرد . اولین بار بود که پا در بازداشتگاه می گذاشت ؛ حتی نگذاشتند که بی بی اش را ببیند و یا بپرسد چه شده است . به چه گناهی دست بند دور مچش بستند و سوار ماشینش کردند؟همه چیز آن قدر سریع رخ داد که گویی خواب است و همه اش کابوس زشتی ایست که هر آن امکان داشت بی بی با پا به بالشش بزد و بگوید:

" آفتو زه ویری دی . " (آفتاب دراومد بیدار شو)

اما نه هرچه ثانیه ها بیشتر می گذشتند او پی به این حقیقت می برد که همه چیز عین واقعیت است .

زنی که خلال دندان توی دهانش بود با پا به ساق پای نفس ضربه زد :

-هوی باتوام . کر و لالی نکنه ؟

نفس از فکر و خیال بیرون آمد . محلشان نداد و سرش را روی زانوهایش گذاشت .

زنی که موهایش را تراشیده بود و کلاهی روی سرش بود گفت :

-ملی فکر کنم کر و لاله . ناموسا !

ملی ضربه ی دیگری به ساق پای نفس زد . نفس با خشم سرش را بلند کرد :

-خواهش می کنم بس کنید .

زیور دستی به کلاهش کشید :

-نه مثل این که شیش مترم زبون داری . خوشم اومد .

ملی گفت :

-وای مامانم اینا .

نفس اخمی میان ابروهایش نشاند . حوصله ی هیچ کس را نداشت .

در همین یک ساعت آن قدر ترسیده بود و خودخوری کرده بود که برای هم سلولی مزاحم و سمجش جایی نداشت .

ملی گفت :

-جیب بری کردی ؟

نفس با صراحت توی صورتش گفت :

-نه

زیور گفت :

-چاقو کشی ؟

-به تو مربوط نیست .

زیور تلخندی زد :

-خلاف های چسکی کردی ورداشتن آوردنت این جا ؟ آخه از تو کاری هم برمی آد ؟

دیگر داشت کلافه می شد . دلش می خواست سرش را به دیوار بکوبد و از شر مزاحمت های این دو خلاص شود .

نفس یک پایش را دراز کرد .

-به تو هیچ ربطی نداره . اعصاب ندارم خانوم . دست از سوال جواب کردن من بکش . فهمیدی؟

ملی که سرش درد می کرد برای بحث نیم خیز شد :

-چی گفتی ؟ نشنوم کسی از گل کمتر به زی زی بگه !

نفس دستی توی هوا تکان داد و با اوقات تلخی برو بابایی نثارشان کرد . ملی به مذاقش خوش نیامد .

-زکی . تو دیگه چی می گی واس ما بچه ریقو ؟

نفس با پرخاشگری گفت :

-حرف دهنتو بفهم .

زیور نگاه خصمانه ای به نفس انداخت . ملی به سوی نفس خیز برداشت و یقه اش را گرفت ، وادارش کرد سر پا بایستد . نفس کم نیاورد ؛ ملی او را به دیوار کوباند . نفس دست هایش را به کار انداخت و سعی کرد او را از خودش دور کند .

صدای داد و بی داد اوج گرفت ؛ نفس اما کم نیاورد و سعی داشت او را به عقب هول بدهد .

مشت ملی بی هوا توی صورتش فرود آمد ؛ درد در همه ی جانش نشست . ملی را با خشم مهار نشدنی به عقب هول داد ؛ با صدای دعوا نگهبان زن در فلزی را باز کرد :

-این جا چه خبره ؟

ملی خوش زبانی کرد :

-نتیجه ی گنده گویی همین می شه .

زن با دیدن بینی غرق در خون نفس سری به نشان افسوس تکان داد .

نفس را مخاطب قرار داد :

-خزانی ! بیا .

نفس سرش را بالا برد تا شاید خون بینی اش بند بیاید . زن دست بند به مچش بست و دستمال کاغذی به سویش گرفت . دستمال رنگ خون به خود گرفت . هرچه زن سرعت قدم هایش بیشتر می شد ؛ دست بند فلزی دور مچش، سطح پوستش را اذیت می کرد . سعی کرد هم قدم با زن باشد . زن با دیدن موهای افشان او تشر زد :

-حجابت رو رعایت کن .

با همان دست که به دست زن متصل شده بود شالش را جلو کشید . پله های عریضی را پیمودند .

نفس گفت :

-چرا هیشکی نمیگه چی شده؟

#52

زن جوابش را نداد . حس می کرد همه او را به چشم قاتل های زنجیره ای نگاه می کنند. از خودش بدش آمد .

به در اتاقی رسیدند ؛ عجیب این راهرو به نسبت خلوت تر و آرام تر بود . اما سرمای وحشتناکی حس کرد . بند بند بدنش از فضای این جا یخ بسته بود .

سعی کرد خودش را نبازد . زن تقه ای به در زد ؛ صدای بفرمایید مردی گوش هایش را پر کرد . جدی بودن صدایش از آن سو ترس دخترجوان را بیش از پیش کرد . سرش را پایین انداخت . وارد اتاق شدند ؛ هنوز سرش را بالا نیاورده بود .

زن رو به مرد گفت :

-سرگرد مظنون رو آوردم .

مرد رو به پنجره ایستاده بود و دست هایش را به کمر زده بود . حتی صدای نفس های ترسیده ی دخترک را می توانست از همین فاصله بشنود .

تک سرفه ای کرد و آزاد گفت . زن به نشان احترام پا کوبید ؛ سپس بیرون رفت. نفس همان جا ایستاد و سر به زیر به سرامیک ها چشم دوخت . شنیدن کلمه ی مظنون آن هم در جمعی که منظور با خودش بود او را ملتهب کرد . باورش نمی شد ؛ خدا هوشنگ را لعنت کند که آتش کارهایش دامن او را گرفته بود .

سرگرد خطاب به او کرد :

-بشین .

از صدای مرد ترسید . سرد و جدی به حالت دستوری به او گفته بود بنشیند ! اگر قصد نشستن هم نداشت مجبور بود که بنشیند .

به خودش آمد ؛ آرام روی صندلی رو به روی میز عریض چوبی نشست . رد خون روی دستمال حالش را مشمئز کرد . مشت محکمی که توی بینی اش خورده بود هنوز درد داشت .

سرگرد چشم از پنجره گرفت ، عقب گرد کرد و روی صندلی پشت میز نشست . به دختری که روی صندلی نشسته بود و از دیدن زمین سیر نمی شد نگاه کرد . پرونده اش را گشود ؛ نفس خزانی بیست و پنج ساله فارغ التحصیل از دانشگاه هنر . چشم از روی نوشته های کاغذ گرفت و به او نگاه کرد .

دخترجوان انگار قصد نداشت صحبت کند.

-نیومده گرد و خاک کردی .

نفس بی آن که نگاهش کند گفت :

-دوست ندارم کسی تو زندگیم دخالت کنه .

سپس آرام افزود :

-برای چی منو دست گیر کردین ؟

هنوز قصد نداشت سرش را بلند کرد .

-خودت چی فکر می کنی ؟

نفس سکوت کرد . سکوتش زیادی معنا دار بود .

سرگرد پرسید :

-چرا داشتی فرار می کردی ؟

مکث کرد ! خودش را نباخت :

-مگه هرکس داره فرار می کنه باید دست بند بهش بزنند ؟

مرد نگاهی به نوشته های پیش رویش کرد .

-نه . اما کسی که پاش گیر این پرونده باشه و حاشا کنه رو چرا . یه کلام می پرسم هوشنگ کجاست ؟

نفس سرش را بلند کرد . مردی سبزه رو که چشم های نافذ و گیرایی داشت ، با آن چشم هایی که انگار تا اعماق افکار آدم را می توانست بخواند مقابلش نشسته بود. ابروهای پیوسته ای داشت و حالت اخم آلودی به خودش گرفته بود ، کمی دست و پایش را جمع کرد . این مرد را می شناخت . قبل تر ها هم دیده بودش ! نفس توی سینه اش محبوس ماند ! نه نمی توانست این شباهت به این اندازه عیان باشد . خودش بود . نمی توانست اشتباه کند .

ساده گفت :

-خونه . کجا می خواد باشه ؟

مرد از روی صندلی بلند شد و دست هایش را روی میز گذاشت و کمی به جلو متمایل شد ؛ نگاه نفس روی حلقه ی پلاتین او کشیده شد . سرگرد با زیرکی حرکات او را نگریست ، این دختر بازیگر خوبی بود امثال او را به خوبی می شناخت ! خودشان را به سادگی می زدند و خیلی خوب در نقش خودشان فرو می رفتند اما این دختر کور خوانده بود ؛ نمی توانست از دست او قسر در برود . با بلند شدنش نفس از هیبت و قد بلندی او چشم هایش گشاد شد ؛ حدس می زد قدش به دو متر برسد . زیر نگاه عمیق و نافذ او معذب بود . اعتراف به چه می کرد ؟ وقتی نمی دانست چه خاکی بر سر می ریخت ؟

-یه کلمه ازت می پرسم هوشنگ کجاست ؟

نفس آب دهانش را بلعید . به حرف آمد :

-صبح خونه بود .

مرد ظاهرا آرام بود، مانند آرامش قبل از طوفان. گفت :

-می دونی کجاست . صبح خونه بود اما عصر ناپدید شد !

نفس با دستمال بینی اش را تمیز کرد . هنوز خون توی بینی اش بود .

-نمی دونم . اصلا کجارو داره که بره ؟ صبح تا شب تو همون اتاقک چپیده .

مرد کم کم داشت از کوره در می رفت :

-ببین دختر ! به نفعته که هرچی می دونی بگی . تو با اون سال ها زندگی می کنی و از جیک و پوک زندگیش خبر داری . یه جوری برخورد کردی اون شب انگار که نه انگار هوشنگی وجود داشته . داری بهش کمک می کنی و جرم خودتو سنگین تر می کنی .

نفس پلک زد . از چه جرمی حرف می زد ؟ اصلا مگر او آزارش به یک مورچه می رسید ؟

ساده لوحانه مرد را مخاطب قرار داد :

-یعنی اصلا امکان نداره آدم جایی زندگی کنه و از کارهای آدم های اون خونه چیزی ندونه ؟ دارم کم کم به خودم شک می کنم .

#53

مرد عصبی تن صدایش را بالا برد ؛ برای هر حرفش این دختر جوابی توی آستینش داشت .

-هوشنگ کجاست ؟

-نمی دونم .

مصمم تر پرسید :

-با کی فرار کرده ؟

-نمی دونم .

-کجا ممکنه رفته باشه ؟

-نمی دونم .

سرگرد این بار با حرص و خشم گفت :

-می دونی !

نفس مانند او کمی صدایش را بالا برد .

-نمی دونم .

مرد دست هایش را روی میز کوباند و فریاد کشید :

-می دونی . می دونی و می خوای انکار کنی . این اصلا به نفعت نیست .

نفس ترسیده به صندلی چسبید . اما چشم هایش هنوز گستاخ بودند . انگار این مرد سیاه پوش خشمگین ارث همه ی زندگی اش را خورده باشد . مرد پخته ای به نظر می رسید ؛ اما حیف مشخص بود پدر خوبی نیست ! مشخص بود بی اعصاب تر از این حرف هاست . در دل برای همسر و بچه ی این مرد دل سوزاند .

این بار گفت :

-من واقعا از هیچی خبر ندارم .

مرد عصبی دستی توی موهایش فرو کرد . حالا حالا ها با این دختر کار داشت ! بد قلق تر از آنی بود که فکرش را می کرد . این که او همدست هوشنگ بود دور از ذهن نبود !

بالاخره به حرف می آمد .

-بد راهی رو انتخاب کردی .

نفس گفت :

-من از خودم دفاع کردم . هرچی بگم باور نمی کنید !

صدای گام های بلند و شتاب زده ی سرگرد توی اتاق هم چون پتکی توی سر نفس فرود آمد.

عکس هایی را از توی پرونده بیرون آورد و مقابل چشم های دختر جوان روی میز شیشه ای پرت کرد .

نفس مبهوت به او نگاه کرد . سرگرد به عکس ها اشاره کرد :

-نگاه کن . خوب نگاه کن .

میان دو راهی مانده بود ؛ بین دیدن یا ندیدن ! کنجکاوی برنده ی این نبرد شد . دستش را پیش برد و عکس های روی میز را برداشت ؛ با دیدن عکس های متفاوت از پسرهای نوجوانی که در پارک و یا خرابه های اطراف تهران بی جان روی زمین افتاده و مرده بودند دست هایش شروع به لرزیدن کرد .

-این ...اینا کین ؟

حق به جانب به او نگاه کرد :

-نمی شناسیشون ؟

نفس منقلب از دیدن عکس ها سرش را به طرفین تکان داد . عکس دیگری را نگاه کرد ؛

سپس با جدیت گفت :

-من نمی شناسمشون .

سرگرد خم شد و عکس دیگری را پیش رویش گرفت :

-این از خونه ی شما بیرون اومده . می خوای اینم انکار کنی ؟

- نمی دونم .

سرگرد عصبی تر افزود :

-دو ساعت بعد از این که مواد بهش دادن اور دوز کرده . می بینی ؟ شاید به حساب سرانگشتی پانزده سالش باشه .

نفس نگاهش به عکس پسری که از دهانش کف بیرون زده بود خیره ماند . کمی چشم هایش را ریز کرد ! این پسر را برخلاف عکس های قبل دیده بود . یکی دوبار وقتی هوشنگ خانه نبود دم در آمده بود . از چهره اش اثرات اعتیاد می بارید . با خشم به او گفته بود که هوشنگ نیست .

اور دوز کرده بود ؟ خدایا باورش نمی شد .

سرگرد گفت :

-هنوزم می خوای فرار هوشنگ رو انکار کنی ؟

نفس عکس را روی میز گذاشت :

-نمی دونم کجاست ! به خدای احد و واحد ! چرا حرفمو باور نمی کنید ؟

سرگرد عصبی تر از قبل شروع به قدم زدن کرد . این پرونده سوای پرونده های دیگرش بود و برایش بی نهایت مهم بود .

با فریاد خطابش کرد :

-دروغ می گی . وقتی مواد دست پیر و جوون می دادین باید فکر امروز رو هم می کردین .

کمی خم شد ! نفس خودش را از تک و تا نینداخت کمی به عقب رفت ؛ از چشم های وحشی این مرد می ترسید .

سرگرد با خشم گفت :

-قاتل تک تک آدمای توی این عکس هایین .

نفس گفت :

-من هیچ دخلی به این جریانات ندارم . من مواد دست خلق خدا ندادم .

چند لحظه بعد به صورت عصبی پاهایش را تکان داد .

سرگرد عصبی دست هایش را مشت کرد ؛ سروان تیموری را صدا زد . در اتاق باز شد !

نفس از روی صندلی بلند شد :

-جناب سرگرد ! من نمی دونم هوشنگ کجاست . چطور بگم حرفمو باور کنید ؟!

انگار که دختر جوان او را دست انداخته بود ! مرد نفسش را با صدا بیرون فرستاد .

با رفتن نفس مرد روی صندلی نشست و به پرونده پیش رویش نگاه کرد . بالاخره سر از کار این خانه ی پر رمز و راز در می آورد و حساب این دختر را کف دستش می گذاشت .

تا کی می توانست خودش را به ندانستن بزند .

****

موبایلش را توی جیب گذاشت و کتش را تن زد . باید هوشنگ را پیدا می کردند هر طور که شده بود . صدای موبایلش توجه اش را جلب کرد . ذهنش آشفته بود . آن قدر که تمرکز صحبت کردن با تلفن را نداشت . سر بلند کرد ؛ لهراسب انتهای راهرو ایستاده بود با دیدنش تماس را قطع کرد. پس مخاطب پشت خطش لهراسب بود .

لهراسب منتظر ماند تا او پله ها را طی کند و پایین بیاید . با دیدن همدیگر دست دادند :

-سلام خسته نباشی مرد . داشتم بهت زنگ می زدم .

-علیک السلام . سلامت باشی . خیره ؟

لهراسب گفت :

-دختره رو دیدی ؟

سرش را به نشان مثبت تکان داد .

-حرفی هم زد ؟

-انکار و انکار ! خوب بلده بازی کنه .

لهراسب گفت :

-بعید بدونم اون دختر ربطی به این ماجرا داشته باشه ها.

ته ریشش را خاراند :

-ربط داره . همه اولش انکار می کنن لهراسب .

از راهرو گذشتند . افزود :

-بالاخره به حرف می آد . نمی تونم بیشتر از این نگهش دارم !

سوییچ را از جیبش درآورد و به دست لهراسب داد تا او رانندگی کند . خسته تر از آنی بود که پشت فرمان بنشیند .

لهراسب سوییچ را گرفت :

-مدرکی ازش نیست علناً نشون بده همکاری کرده .

سوار ماشین شد و کمربند ایمنی را بست . متعاقب لهراسب هم سوار شد :

-باید بسپارم ببینم کجا می ره . با کیا مراوده داره . بالاخره سر و کله هوشنگ برای دیدنش پیدا می شه ! به سروان محمدی هم بگو روی خطش شنود بزاره ؛ حکمش هم می گیرم از سرهنگ !

لهراسب ماشین را روشن کرد :

-باشه .

چشم هایش را بست ؛ لهراسب ماشین را به حرکت درآورد . نیم نگاهی به او که چشم هایش را بسته بود کرد ؛ گفت :

-نظرت چیه بریم رستوران ؟ یه چیزی بزنیم تو رگ !

خسته تر از آنی بود که بتواند سر پا بایستد ؛ سرش به قدری درد می کرد که باید چند مسکن می خورد و کمی استراحت می کرد . باید به خانه می رفت !

-منو برسون خونه .

لهراسب گفت :

-پس اول خودمو برسونم بعد تو برو . ماشین نیاوردم .

باشه ای گفت و چشم هایش را باز کرد . به بیرون چشم دوخت ؛ بالاخره سر از کار این دختر درمی آورد .

****

#55

****

هوالباسط

کلید را توی قفل چرخاند ؛ بوی قیمه ی گوهر شامه اش را نوازش کرد . با ورودش یاس و یاشار که خانه را روی سرشان گذاشته بودند ؛ ذوق زده از دیدنش با شادمانی به سویش دویدند ؛ لبخند روی لبش نشست .

-سلام عمو .

خسته بود اما نمی توانست با دیدنشان بی تفاوت باشد . به اندازه ی جانش دوستشان داشت .

یاس موهایش را خرگوشی بسته بود ؛ با یک حرکت بغلش کرد و دستی به موهایش کشید . دخترک دستش را دور گردنش حلقه کرد :

-سلام به روی ماهت .

یاشار با تخسی نگاهش کرد ؛ موهای یاشار را هم بهم ریخت.

-باز تو وروجک خواهرتو اذیت کردی ؟

یاشار که از او حساب می برد :

-نه عمو . اون منو اذیت می کنه .

چشم هایش را ریز کرد و دقیق نگاهش کرد . یاشار با اخم مجبور شد اعتراف کند:

-دست به ماشینم نزنه . کاریش ندارم .

تخسی اش را دوست داشت ؛ او را به یاد بچگی های خودش می انداخت . به سوی سالن رفت ، یاس به گردنش آویزان شد ؛ نمی خواست پایین برود هرچند او هم اعتراضی نداشت .

هر هفته طی قرار نانوشته ای خواهران و برادرانش هر پنجشبه دور هم خانه ی حاج اقا جمع می شدند و تا پاسی از شب را باهم می گذراندند .

زن ها با وسواس خاصی غذاهایی را که پخته بودند روی سفره می چیدند ؛ همه با دیدنش سلام کردند ؛ جواب همه را داد . زن برادرش وفا کنار گوهر توی آشپزخانه نشسته بود . وفا با دیدنش چادرش را روی سرش مرتب کرد و با دیدن او گفت :

-سلام آقا شهاب خسته نباشید .

تک سرفه ای کرد :

-سلام . متشکرم .

وفا به یاس اشاره کرد :

-مامان جان بیا پایین . عمو خسته اس .

یاس لب هایش آویزان شد . دستی به صورت یاس کشید :

-خسته نیستم .

گوهر با تحسین به او نگاه کرد .

-دیر اومدی مادر . به بچه ها سفارش کردم کم کم سفره رو پهن کنند شاید به شام برسی .

چشم هایش را بست :

-دستت طلا حاج خانوم .

وفا آرام یاس را درآغوش کشید؛ با اجازه ای گفت و به سوی سالن پذیرایی رفت .

حاج خانم گفت :

-خستگی از چشات می باره مادر . اون وقت می گی خسته نیستی ؟

لبخندی به رویش زد .

-دلم واسه چای های معروفت تنگ شده .

گوهر اخم ریزی میان ابروهایش نشست :

-بسکه خونه نمی آی دلم واسه دیدنت یه ذره شده .

سپس آرام از روی صندلی بلند شد و به سوی سماور رفت . چادر گل دارش را روی سرش مرتب کرد . عطر چادرش را دوست داشت ؛ همیشه بوی آمیخته به عطر یاس را می داد .

گوهر همیشه از نبودن هایش گله داشت و به او غر می زد . حال که فکرش را می کرد ؛ خوب حق هم داشت . هیچ وقت برای خانواده اش آن طور که باید وقت نداشت .

گوهر لیوان کمر باریک و قندان طلایی رنگی را مقابلش گذاشت . آرام تشکر کرد ؛ قندی از توی قندان برداشت :

-حمیرا کجاست ؟

گوهر با ناراحتی مشهوی لب زد :

-بچه ام تو اتاقه . می گفت حوصله ی جمع رو نداره .

لیوان را به لب هایش چسباند در همان حال گفت :

-زیاد سر به سرش نذار . این مدت بگذره ! تا یکم خودش جمع و جور کنه به زمان احتیاج داره .

گوهر سرش را تکان داد ؛ یک قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید ؛ فوری با لبه ی چادر پاکش کرد .

-یکم باهاش صحبت کن . از تو حرف شنویی داره . حاج حسین هر روز می بیندش بیشتر زجر می کشه . بگو یکم خوددار باشه . قلب حاجی ضعیفه .

حمیرا یار و یاور دوران کودکی اش بود . به قول حاج خانم دولت خدا آن قدر برادر و خواهر داشت از همه چیز بی نیاز بود . از کودکی هر برادر یک خواهر داشت که محرم اسرارش می شد . حمیرای مهربانش هم سهم او بود .

سرش را تکان داد .

چای حسابی تنگ دلش چسبیده بود و حال کمی از خستگی اش کاسته شد .

-دستت درد نکنه حاج خانوم .

گوهر با نگرانی گفت :

-شهاب ؟

به سویش برگشت . به چشم های همیشه زلال و نگران گوهر نگریست .

-بله ؟

-می مونی ؟

تلخندی روی لبش نشست .

-اگر جایی واسم باشه .

گوهر اخم کرد :

-آقا شهاب داشتیم ؟

سرش را تکان داد :

-امشب مهمونتم.

گوهر با خوش رویی گفت :

-اتاقت تمیزه . لباسات هم مرتب تو کمدِ . هرچی خواستی صدام کن .

تشکر کرد . حال گوهر از بودنش سر از پا نمی شناخت و برق عجیبی توی چشم هایش جا خوش کرد .

#56

شهاب به سوی اتاقش رفت ؛ کتش را درآورد و دکمه های پیرهنش را یکی یکی باز کرد .

حوله اش را دور گردنش انداخت و لباس هایی که گوهر با دست های خودش مرتب برایش گذاشته بود را برداشت . دوش آب گرم کمی از خستگی اش را تسکین می داد .

پس از حمام ده دقیقه ای لباس هایش را تن کرد و موهایش را با ژل درست کرد . موهایش را شانه کرد و از اتاق خارج شد . چراغ اتاق حمیرا روشن بود و خودش گوشه ی تخت نشسته بود و با گوشی اش سرش را گرم کرده بود .

در اتاق را گشود ؛ حمیرا بی آن که سر بلند کند گفت :

-مامان شام نمی خورم .

شهاب دست هایش را درآغوش کشید و تنه اش را به درگاه چسباند .

سکوتش سبب شد حمیرا سر بلند کند ؛ با دیدن شهاب چشم هایش برق زد ، شهاب بی آن که جواب لبخندش را بدهد نگاهش کرد . حمیرا گفت :

-سلام . کی اومدی داداش ؟

سپس از روی تخت بلند شد و به سویش رفت .

-سلام . واسه تویی که تو این اتاق چپیدی چه فرقی می کنه ؟

حمیرا شرمنده سرش را پایین انداخت . شهاب دست زیر چانه اش گذاشت :

-بیا بریم شام بخوریم .

حمیرا با بغض گفت :

-آخه .

شهاب اخم کرد :

-آخه بی آخه . هیچ بهانه ای رو قبول ندارم . زود باش !

صدای صحبت مهمان ها به گوششان رسید . صدای خنده هایشان ، صدای قاشق و چنگال های که می چیدند .

حمیرا گفت :

-اصلا حوصله ندارم جون داداش . یه امشبو منو معاف کن .

شهاب جدی نگاهش کرد :

-نیای حاجی ناراحت می شه . زود باش تا سه می شمرم .

عادتش بود . همیشه وقتی منتظر بود و عجله داشت می گفت "تا سه می شمرم " حمیرا با شنیدن این جمله گفت :

-گذشت زمان تا سه شمردن ما آخه .

شهاب با سر اشاره داد سریع لباس هایش را عوض کند . حمیرا گفت :

-تو یکی باید منو درکم کنی . این روزها حوصله ی خودمم ندارم .

-نشین این جا . نخواه کسی ترحم خرجت کنه حمیرا .

چند دقیقه توی چشم های هم نگاه کردند . شهاب افزود :

-با من می آی ؟

حمیرا نفس عمیق کشید :

-می آم .

می دانست حمیرا غرورش را دوست دارد و زن محکمی است . او به یک تلنگر احتیاج داشت تا به خودش بیاید . وقتی وارد شدند همه با دیدن حمیرا از او استقبال کردند . به قول حاج اقا تعدادشان ماشالا باشد . دور یک میز جا نمی شدند . سفره ی بلند بالایی پهن می کردند و همه کنار هم می نشستند .

گوهر با دیدن حمیرا دلش آرام شد و قربان صدقه اش رفت . حمیرا کنار گوهر نشست . جوری که گوهر بشنود لب زد گفت که حالش خوب است و نگران نباشد .

#57

شهروز برادر ارشدش کنار حاج حسین نشسته بود و با احترام برای او غذا می کشید . هرچند حاج حسین شب ها شام را سبک می خورد و برای آن که عروس و همسرش ناراحت نشوند کنارشان می نشست و کمی مزه می کرد .

سیاوش و تیام توی گوش هم حرف می زدند و ریز ریز می خندیدند . کار همیشه شان بود . سر به سر هم می گذاشتند .

سیما رو به سیاوش گفت :

-می خوای زن بگیری . هنوز بچه بازی هاتو داری .

گوهر قربان صدقه ی قد و بالای نوه اش رفت . به اندازه ی یک سال از شهاب بزرگ تر بود .

سینا برادر کوچک سیاوش گفت :

-داداش دیشب تا دیر وقت با کی حرف می زدی ؟

تیام نتوانست مقابل لبخندش را بگیرد . سیاوش دردی نثارش کرد . این که با چه کسی پشت تلفن حرف می زد عین روز برای همه روشن بود .

همه خندیدند . شهاب تبسم کمرنگی روی لب هایش نشست . سیاوش توی زندگی اش همیشه عجله داشت .

بهادر برادر دیگرش یاس را توی آغوش گرفته بود و با احتیاط غذا دهانش می گذاشت . می دانست بهادر عشق دختر است . مانند خودش ! وفا برعکس او عشق پسر بود و او به یاشار می رسید .

بهادر گفت :

-سیاوش عمو جان حالا چه عجله ایه ؟

حاج حسین تسبیح شاه مقصودش را دور دستش تکان داد . گفت :

-در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست . بعدشم این جوون سی و پنج سالشه . خیلی دیر هم دست به کار شده .

وفا رو به بهادر گفت :

-آقا بهادر نکنه شما پشیمونی ؟

بهادر خندید :

-نه خانوم .

سیاوش با خنده گفت :

-عمو جان نگرانتم . می خوای شب همین جا بمون . نرو خونه .

وفا از شوخی سیاوش خندید .

تیام وفا را مخاطب قرار داد :

-زن عمو سیا روانیمون کرده . بذار دست دختره رو بذاریم تو دستش دست از سر کچل ما برداره .

یحیی رو به برادرش گفت :

-خوب تحقیق کردید خان داداش؟

شهرور گفت :

-بله . خانواده ی خوب و متمدنی هستن .

یحیی نگاهش به سیاوش کرد :

-عاقبت به خیر بشی جوون .

سیاوش با احترام تشکر کرد :

-ممنون خان عمو . ان شاالله قسمت سعادت و سهراب !

سعادت را سه سالی می شد که ندیده بودند . برای ادامه ی تحصیل به کانادا رفته بود . سهراب اما ماندن را به رفتن ترجیح می داد . هرچند سنش کم بود و امسال به سربازی می رفت . اما دوری از خانواده برایش سخت بود. انگار بدش نمی آمد زن بگیرد . لبخندی به پهنای صورت روی صورتش نقش بست . سیاوش نچ نچی کرد :

-هم سن تو بودم این حرفو بهم می زدنا . خودمو یه سوراخ سمبه ای قایم می کردم .

همه خندیند . گوهر گفت :

-اذیت نکن پسرمو .

شهرزاد رو به سیاوش گفت :

-عمه دورت بگرده .

سپس رو به مادرش افزود :

-چه قدر سال ها مثل برق و باد می گذره حاج خانوم .

#58

شهاب در طول صحبت ها سرش به خوردن شام گرم بود ؛ همیشه در جمع شنونده بود و تا وقتی کسی مخاطب قرارش نمی داد اظهار نظر نمی کرد .

نگاهی به خواهرش شهرزاد کرد ؛ امشب همسرش نیامده بود ؛ تک دخترش شادی گوشه ای نشسته بود و با غذایش بازی می کرد . این که حس هایی به سیاوش داشت دور از ذهن نبود ! از سر شب ساکت بود و با غذایش بازی می کرد . اما سیاوش با دمش گردو می شکاند . شادی دختر خوبی بود ! سر بلند کرد، با دیدن نگاه مچگیرانه ی دایی شهابش لبخند هول هولکی روی لب هایش نشاند . ظرف غذایش را برداشت و رو به مادر بزرگ و پدر بزرگش گفت :

-ممنون مادرجون . ممنون پدر جون . خیلی خوشمزه بود .

حاج حسین گفت :

-بابا جان چیزی نخوردی که دخترم ؟

شادی ملیح لبخند زد :

-همین قدر کافی بود .

سپس به سوی آشپزخانه رفت .

سالومه رو به شهروز گفت :

-آقا داداش مبارکا باشه .

سپس رو به سیاوش گفت :

-دورت بگرده عمه.

سارا و سهیل دو قلوهایش همیشه ساکت بودند و زیاد اهل شوخی نبودند . سارا به جای خالی شادی نگریست و آرام رو به جمع تشکر کرد و از روی زمین بلند شد . حمیرا برای سیاوش طلب خیر کرد . هرچند دل خودش خوش نبود و روحیه ی درست درمانی نداشت . سیاوش را دوست داشت . همه شان باهم بزرگ شده بودند . خاطرات زیادی در همین خانه باهم داشتند .

گوهر با حسرت به شهاب نگاه می کرد .

شهاب رو به جمع تشکر کرد و آرام از روی زمین بلند شد . چشم هایش از شدت خستگی دو کاسه ی خون بودند . رو به جمع عذر خواهی کرد و وارد اتاقش شد . روی تخت دراز کشید ؛ گردنش به شدت درد می کرد ؛ دست هایش را زیر سرش گذاشت ؛ تقه ای به در نواخته شد ؛ حمیرا بود ؛ مسکنی برایش آورد . چه خوب بود که حمیرا بی آن که او بگوید از دردش خبر داشت.

***

#59

****

هوالرحمان

نیم خیز شد و قرص را از دست حمیرا گرفت ؛ حمیرا لبخندی روی لبش نشست :

-دو دل بودم .گفتم شاید خوابی .

قرص را توی دهان گذاشت و لیوان را از دست او گرفت و لاجرعه سر کشید . آخیش گفت و باز سرش را روی بالش نهاد .

-نه . جامُ عوض کنم بدخواب می شم .

-مثل بچگی هات . یادته ؟

مگر می شد یادش برود ؛ اکثر شب ها را کنار حمیرا می خوابید .

-یادمه . می خواستیم بخوابیم تا خود صبح حرف می زدیم .

حمیرا دست روی موهای برادرش کشید ؛ مثل سال هایی که بچه بود و شهاب را روی پایش می گذاشت و برایش لالایی می خواند .

آرام خندید :

-همیشه عاشق قصه های دزد و پلیسی بودی .

شهاب گفت :

-تو هم عاشق قصه گفتن .

حمیرا با خنده گفت :

-فکر می کردم وسط قصه ها خوابت ببره . تا آخرش رو گوش می دادی .

چند لحظه هر دو سکوت کردند . چه قدر دلش برای آن سال ها و دوران کودکی شان تنگ شده بود .

-یادته شب ها تا دوازده شب تلوزیون برنامه داشت ؟ بعد از اون سرود ملی پخش می کردند و ما می رفتیم می خوابیدیم .

شهاب تلخندی روی لبش نشست :

-یادمه . حاجی می فهمید بیداریم خون به پا می کرد .

حمیرا پر بغض گفت :

-حاجی بهم می گفت خجالت بکش . خیر سرت تو شیش سال بزرگ تری . حاجی نمی دونست یه همدم شدی واسم . حتی گاهی یادم می رفت بیست سالمه سرمون جلو پنکه می بردیم و می گفتیم آااا و از ته دل می خندیدیم .

یک قطره اشک از گوشه ی چشم حمیرا چکید .

-چه خوب شد امشب اومدی . دلم واست یه ذره شده بود .

به صورت حمیرا که به نقطه ای خیره شده بود نگریست . دلخوری در صورتش هویدا بود . درست مانند حاج خانم !

نفس عمیق کشید :

-کارهام سنگینه . یکم سرم خلوت بشه می ریم سفر!

حمیرا با صدای خش داری گفت :

-این کارهای تو هیچ وقت تمومی ندارن!

شهاب دستش را گرفت و فشرد . حق با او بود . کارهایش هیچ وقت خدا تمامی نداشت . هرچه قدر گله می کرد حق داشت .

-تمومی که نه نداره . اما سبکی چرا !

آرام صدایش زد :

-حمیرا ؟

زن سرش را به سوی او چرخاند . پریشانی از چشم های حمیرا بی داد می کرد . چه قدر سخت بود برایش بازیگری در مقابل مرد تیزبینی مانند شهاب .

شهاب لب زد :

-خوبی ؟

حمیرا بی صدا به اشک هایش اجازه ی باریدن داد . دلش نمی خواست صدای گریه هایش را حاج خانم بشنود . می دانست به اندازه ی کافی نگرانشان کرده است .

-ای کاش بودم داداش . ای کاش بودم ! اسفند رو آتیشم . دلم خونه ...

لبش را گزید تا صدای هق هقش به بیرون درز پیدا نکند .

-اگر امشب نمی اومدی عمرا از اتاق بیرون می اومدم .دیگه حال و حوصله ی جمعیت و شلوغی رو ندارم . حوصله هیچ چیز و هیچ کسُ ندارم .

شهاب بلند شد و او را درآغوش کشید . شانه های نحیف خواهرش شروع به لرزیدن کرد . چه قدر در این چند مدت از حمیرا غافل شده بود .

-کجا بخوای بری آخه ؟ جای تو همین جاست .

حمیرا سرش را روی شانه ی او گذاشت :

-دیشب خواستم برم . حاج بابا اجازه نداد .

-رفتن تو دردی رو دوا نمی کنه حمیرا .

-دلمو آروم می کنه . این جوری این قدر پریشون نیستم . برم اون جا آروم می شم .

سر حمیرا را بوسید . می دانست چه قدر دلش آشوب است . دردش درد امروز و فردا نبود ! درد یک عمر بود . حق داشت تا به این اندازه پریشان باشد . حمیرا بی خجالت گریست . حال کمی احساس سبکی می کرد . می دانست شهاب دردش را بهتر از هرکس دیگری می تواند درک کند و بهترین محرم اسرارش است .

دست روی چشم هایش کشید تا نم اشک را پاک کند .

-ببخش . اوقاتت رو تلخ کردم . بخواب . مزاحمت نمی شم .

شهاب شانه اش را فشرد :

-هرکاری داشتی به خودم بگو .

سپس پیشانی حمیرا را با محبت برادرانه بوسید .

آرام از روی تخت بلند شد :

-مامان توصیه کرد بذارم بخوابی . گرفتمت به صحبت . مثل قدیم ها .

شهاب گفت :

-دلم واسه اون روزها خیلی تنگه ! هر وقت دلت خواست حرف بزنی کافیه فقط یه ندا بدی . زبِل خانُ که یادته ؟

حمیرا خندید و موهای او را بهم ریخت .

-چه بخوای چه نخوای بیخ ریشتم . خوب بخوابی .

به سوی در رفت . شهاب به رفتنش نگاه کرد .

#60

حمیرا به عقب برگشت :

-شهاب ؟ بازم بیا بمون . نری حاجی حاجی مکه .

نفس عمیقی کشید :

-چشم .

-خوب بخوابی .

حمیرا با تبسم پر دردی از اتاق بیرون رفت .

شهاب سرش را روی بالش گذاشت . حمیرای مهربانش چه بر سرش آمده بود . آه عمیقی کشید و ساعدش را روی پیشانی گذاشت .ای کاش می توانست برای درد حمیرا درمان شود . یک کاری انجام می داد تا آرام شود .

***

نیمه های شب با صدای ناله هایی از خواب بیدار شد . آرام نیم خیز شد ؛ اشتباه نمی شنید ؛ این صدا، صدای ناله ی حمیرا بود . بلوزش را از روی زمین برداشت و با یک حرکت تن زد . از اتاق بیرون رفت . چراغ اتاق حمیرا روشن بود و حاج خانم بالای سرش سعی داشت بیدارش کند .

-حمیرا . مادر . پاشو ...پاشو عزیزدلم ...داری خواب می بینی ...

حمیرا می لرزید و ناله می کرد . نمی فهمید چه می گفت اما مشخص بود کابووس می دید .

وارد اتاق شد ؛ حاج خانم با دیدن شهاب چشم های اشکی اش را پاک کرد .

-بیدار شدی مادر ؟

شهاب به صورت خیس از عرق حمیرا نگاه کرد و نگران رو به حاج خانم گفت :

-از کی این طور می شه مادر ؟

-قرصاش رو نمی خوره . لج می کنه .

شهاب آرام روی گونه ی حمیرا ضربه زد و سعی کرد او را از خواب بیدار کند .

-حمیرا ؟ حمیرا ؟

حمیرا به سختی و با کرختی چشم هایش را باز کرد .

وقتی چشم های نگران و مضطرب آن دو را دید بی هوا شروع به گریستن کرد .

حاج خانم زیر لب صلوات فرستاد و با دیدن چشم های باز دخترش خدا را شکر گفت .

حمیرا نیم خیز شد :

-چرا این جایین ؟

شهاب با اخم گفت :

-پاشو یه آب به صورتت بزن. پاشو .

حمیرا دستی به پیشانی اش کشید :

-شب شام زیاد خوردم . وگرنه که ...

#61

شهاب نگذاشت ادامه دهد . با جدیت رو به مادرش گفت:

-قرصاشو بیار مادر .

حمیرا دست روی سرش کشید :

-احتیاجی نیست شهاب .

شهاب چشم هایش را با خشم روی هم گذاشت و فشرد .

-داری با کی لج می کنی ؟ می خوای خودتو به کشتن بدی، آره ؟

با خشم او حمیرا نگران چشم از او گرفت .

حاج خانم ذکری گفت ؛ به سختی از روی تخت بلند شد و به سوی قرص های حمیرا رفت .

-مگه من روانی ام از این قرص های وامونده بخورم ؟

شهاب گفت :

-نمی شه سر از خود قطعشون کنی . عوارض داره . دکترت در جریانه ؟

حمیرا با لب های خشک و ترک خورده گفت :

-یک ماهی می شه نرفتم .

شهاب لعنتی به شیطان فرستاد .

لیوان آب را از دست حاج خانم گرفت و قرص ها را به دست حمیرا داد . حمیرا خواست اعتراض کند که شهاب گفت :

-این راهی که پیش گرفتی به بیراهه می ره . می فهمی ؟

حاج خانم نفس عمیق کشید :

-من دیگه زورم بهش نمی رسه مادر . نه حرف گوش می ده . نه از این اتاق بیرون می آد .

با افسوس به حمیرا نگاه کرد .

حمیرا قرص ها را خورد و لیوان آب را به لب هایش نزدیک کرد .

شهاب رو به مادرش گفت :

-فردا یه زنگ بزن به دکترش . نمی شه که این طور مادر .

حمیرا گفت :

-خودم خوب می شم .

شهاب با اوقات تلخی گفت :

-اگه به تو بود که حرکتی می کردی . نه این که این جور کمر همت به کشتن خودت بستی !

حمیرا سکوت کرد .

حاج خانم گفت :

-پدرت نیومد . گفت معذب میشی . برم بهش بگم حالت خوبه . بنده ی خدا دیگه تا صبح چشم روی هم نمی ذاره .

حمیرا با شرمساری گفت :

-روم سیاه .

حاج خانم دستش را فشرد و بوسه ای روی صورتش نشاند .

-دشمنت رو سیاه مادر . قوی باش . توکلت به اون بالایی باشه . یکم به فکر خودت باش .

حمیرا با چشم های پر تشویش نگاهش کرد . حاج خانم از اتاق بیرون رفت . شهاب کمکش کرد دراز بکشد .

پتو را روی حمیرا کشید :

-خواب می دیدی ؟

حمیرا با صدای خش داری گفت :

-اره .

-چه خوابی ؟

-همون خواب های پریشون همیشگی . هر بار همون صحنه های ترسناک .

شهاب دستش را گرفت و فشرد .

-کافیه . دیگه به چیزی فکر نکن . سعی کن چشماتو ببندی و بخوابی .

حمیرا گفت :

-شهاب زندگی خیلی بی رحمه . اون قدر که به خودت می آی و می بینی همه چیزتو باختی .

دوستای گلم سلام شبتون خوش . می بینم با پست های دیشب همه دلتون خونه ی مادربزرگه رو هوس کرده . منم همین طور . عاشق این جور جمع هام !

امشب ازتون می خوام واس دوستم که عمل داره دعا کنید . باشه ؟ ممنون از دل های پاکتون .

#62

***

هوالقادر

وسایلش را که به دستش دادند انگار دنیا را به او تقدیم کرده بودند . کوله اش را وارسی کرد ؛ هرچه داشت و نداشت سر جایش بود . موبایلش را نگاهی انداخت ؛ شارژش ته کشیده بود . اما مهم هم نبود ؛ آن قدر خوش حال بود که از قفس رهایش کرده بودند که سر از پا نمی شناخت .

باورش نمی شد که او را آزاد کرده باشند ؛ خنده ی سر خوشی روی لب هایش نشست . راست می گفتند سر بی گناه تا پای دار می رود اما بالای دار نمی رود!

نگاهی به موجودی کیف پول اش کرد ؛ امروز باید به خودش سور می داد ؛ از همین جا که ایستاده بود تا خانه شان هرچه قدرکه می خواست باشد . برای تاکسی دست بلند کرد و آدرس را داد . رانند سر تکان داد :

-سوار شو بابا .

دلش برای بی بی اش تنگ شده بود . برای خانه ی کلنگی ! سوز سرما باعث شد شیشه ی ماشین را بالا بکشد . پاییز امسال بی رحمانه سرد بود و انگار می خواست از الان بی رحمانه بودنش را به رخ بکشد .

باید می فهمید هوشنگ کجا رفته است . اصلا کجا را داشت که برود ؟ یک هو بی هیچ مقدمه ای رفته بود ؟ شاید بی بی می دانست ! شاید ..

نزدیک های خانه هزینه را حساب کرد و وارد کوچه شان شد . حتی دلش برای بوی روغن مانده ی فلافل های آقا شاهپور هم تنگ شده بود .

اما نه ! دیگر فلافل یا به قول بی بی فلان فلان شده نمی خرید . آن روز که دست گیرش کردند نحسی آورده بود . خنده اش گرفت ؛ از کی این قدر خرافاتی شده بود .

نزدیک های خانه توی کیفش را وارسی کرد ؛ کلیدش نبود ! لعنتی به شیطان فرستاد و به دو سوی کوچه نگاهی کرد . هیچ کس در خیابان نبود !

بی بی پای آمدن نداشت ؛ پایش را به آجر روی دیوار بند کرد و از دیوار با یک حرکت بالا رفت . یک زمانی با رعنا بازی های خرکی شان همین بود .

به دیوار آویزان می شدند و ساعت ها از بالا، پایین و مردم را نگاه می کردند .

چراغ خانه روشن بود . کوله اش را توی حیاط پرت کرد ؛ در ورودی خانه هم زمان با افتادن خودش روی زمین باز شد . بی بی و رعنا از خانه خارج شدند رعنا با دیدنش توی صورت خودش زد یا امام غریبی گفت ؛ بی بی دست هایش را به آسمان بلند کرد . با همان سواد اندکش خدارا شکر می گفت . بی بی گفت :

-دا نفس خوتی ؟ (نفس خودتی مادر ؟)

نفس از روی زمین بلند شد .

-آره بی بی . خودِ خودمم .

بی بی به کمک رعنا از پله ها پایین رفت .

رعنا گفت :

-هیچ معلومه کجایی تو ؟ این پیرزن دق کرد بنده ی خدا .

-رعنا نپرس . نپرس !

رعنا با تشر گفت :

-مخت تاب برداشته ؟ تارزان شدی ؟ کلید نداری مگه ؟

نفس گفت :

-گفتم لابد بی بی تنهاست. پا نداره بیاد تا دم در .

رعنا با افسوس سر تکان داد.

نفس خودش را توی بغل گوشتی بی بی اش پرت کرد . بوی همیشگی مختص خودش را می داد . بوی وازلین ؛ بوی کرم دست آرکو که خودش برایش از داروخانه می خرید .

بی بی سرش را بوسید . نفس لبخند روی لب هایش نشست .

بی بی گفت :

-نفس خوئی؟ نیگی یه دلو پیره ای ایچو جونش سر سینه اشه . وِلُم کِردی رَدی .

(نفس خودتی ؟ نمیگی که پیرزنی این جا جونش سر سینه اش . ولم کردی رفتی)

نفس دست روی موهای حنا زده اش کشید :

-بی بی . دیروز نزدیک خونه پلیس اومد . منو بردن ازم سوال کردن . ببخش نگران شدی قربونت برم .

بی بی پر سوز گفت :

-دا هُچی هم وِت دان بخوری ؟گشنه تشنه که نبیدی ؟ (چیزی بهت دادن بخوری ؟ گشنه و تشنه که نموندی ؟)

رعنا و نفس به صورت هم نگاه کردند و با صدای بلند شروع به خندیدن کردند؛ به سادگی بی بی. در آن لحظه از شدت ترس اگر پلو هم جلویش می گذاشتند از گلویش پایین می رفت .

نفس با خنده گفت :

-اره بی بی . جات خالی . هتل پنج ستاره ای بود واس خودش دور سرت بگردم .

بی بی که ساده لوح بود با اخم نگاهش کرد .

-راس ایگی ؟ درو نگی وم ؟(راست می گی ؟ دروغ نگی بهم ؟)

رعنا دست مقابل دهانش گذاشته بود .

نفس گفت :

-بی بی اون جا جای خوبی نیست .

بی بی دست روی صورت او کشید :

-ای دا بمیرم سیت . ای دا بمیرم سیت . اوسه که دیدیم حالا بیو ببینُم . یه پیایی وِه دم در . بنگ هوشنگ کِم . نبیدش . دا نانوم کجه رده . تیلیفونش بگر بنه خبرش کجنه . (بمیرم برات . اون موقعه ها که دیدیم حالا بیا ببینم . منظور از خمیده تر شدن .یه مردی اومد دم در . هوشنگ رو صدا کردم نبودش . نمی دونم کجا رفته . تلفنش رو بگیر ببین خبرمرگش کجاست)

نفس گفت :

-بی بی هوشنگ فرار کرده .

بی بی سرش را خم کرد .

-چِهِ؟؟ (چی ؟)

نفس صدایش را بالا برد تا او بشنود :

-می گم فرار کرده . ازم می پرسیدن کجاست .

بی بی محکم روی پایش کوبید .

-وِش دَر نره .(جونش بالا بیاد) . کجه رده ؟(کجا رفته ؟)

نفس سرش را تکان داد :

-نمی دونم بی بی .

بی بی با عجز گفت :

-خدا نَهلات هوشنگ .(خدا از زمین برت داره هوشنگ .)

سپس رو به نفس کرد :

-زِنده رو کِرده تو ایگی ؟(یعنی فرار کرده تو می گی ؟)

#63

-این طور می گفتن ! باید منتظر باشیم . شاید باز جنی شده . همیشه می ره یه مدت بعد باز پیداش می شه .

بی بی دست روی پاهایش کشید و با عجز نالید :

-از دوش همی چو تنهایی عززاییل تِیم بی . (از دیروز عزرائیل پیشم بود . *منظور از تنهایی داشتم می مردم).چندی رَه ردُم دی پایلوم اُو پندوم کِردن . (بسکه راه رفتم هردو پاهام ورم کردند).

نفس دستش را بوسید :

-قربون بی بیم برم . دیگه تنهات نمی ذارم . هوشنگم سر و کله اش پیدا می شه .

بی بی اشک هایش روی گونه ی چروکش چکید :

-از خوش وه ایما خیری نرسیده . دردسر هم راس کنه سیمون . (از هوشنگ بهمون خیری نرسید هیچ . تازه تو دردسرم می ندازمون).

به کمک رعنا بی بی را به سوی خانه هدایت کردند . بی بی پرسید :

-کی دینداشه ؟ (کیا دنبالشن ؟)

نفس گفت :

-پلیس بی بی . پلیس !

نفس از پله های فلزی بالا رفت و سری به اتاقک هوشنگ زد ؛ بوی دود هنوز توی اتاق بود . بوی ماندگی ! بوی نا ! به قالی اتاقک که سوراخ سوراخ و سوخته بود نگریست ؛ دست مقابل دهانش گذاشت و در را بست تا بیشتر از این حالش را بد نکرده بود.

نفس شماره ی هوشنگ را گرفت "دستگاه مورد نظر خاموش می باشد" لعنتی زیر لب زمزمه کرد و یک بار دیگر شماره اش را گرفت و با صدای خونسرد زن رو به رو شد .

رعنا از توی اتاق کبوتر ها بیرون آمد ؛ توی هردو دستش کبوتر بود .

رو به نفس گفت :

-رضا از دیروز مثل مرغ سرکنده بود . همه نگران بودیم . گفتیم شاید رفتی پیشه مادرت ویدا .

-نه ! بهم شک کردن رعنا . چیزی تو دست و بالشون نبود که ولم کردن .

رعنا گفت :

-همینمون کم بود سر از پاسگاه و اداره پلیس در بیاری .

نفس روی چهارپایه ی لقی نشست :

-خبر مرگش . مقصر هوشنگه ! کثافت کاری هاش دامن همه رو نگیره شانس آوردیم . مگه می شه از قانون فرار کرد ؟ گیرش میارن پدرشو در می آرن رعنا .

رعنا گفت :

-این جا خطرناکه نفس . امن نیست . هر روز و شب میان دم در خونتون .

نفس شالش را از سر درآورد .

-در و باز نمی کنم .

-هه! چه خوش خیالی .

رو به رعنا کرد :

-امشب می مونی این جا ؟

رعنا به عمق چشم های نفس نگاه کرد . این همه سال هیچ وقت او را ندیده بود که لب هایش به گله یا خستگی باز شود . کنارش نشست و به صورتش نگاه کرد . بعد از مدت ها نفس از او یک چیز خواسته بود، که پیشش بماند . در صورتی که نفس هیچ وقت از هیچ کس هیچ کمکی طلب نمی کرد . کبوتر ها را رها کرد .

تنهایی و بی پناهی نفس دلش را لرزاند . در یک حرکت بغلش کرد . نفس او را به خود فشرد .

-خیلی بد بود رعنا . گاهی با خودم فکر می کنم این دیگه آخرین تجربه ی بد زندگیه .

رعنا پربغض گفت :

-بمیرم . بمیرم الهی .

-فکرم به جایی نمی رسه . نمی دونم چه کار کنم دیگه .

رعنا گفت :

-اینم پشت سر می ذاریم . بابا مگه یادت رفته ؟ ما نسل سگ جون هاییم !

نفس تلخندی روی لب هایش نشست :

-مرسی رعنا . همین که پیشم می شینی و وراجی می کنی کلیه واسم .

رعنا مشتی به بازوی او زد :

-سگ تو روحت .عوض تشکرته؟

نفس این بار لبخندش عمق بیشتری گرفت ؛ از این که سر و ته جملات رعنا به سگ می رسید خنده اش گرفت .

-نبودی . ندیدی ! عکس هایی که تو روم انداختن . پسرهای نوجوونی که بر اثر مصرف مواد اوردوز کرده بودن . رعنا حس می کنم من گناه کارم . حس می کنم تو این چند سال زندگی کردن با چنین خوک کثیفی گناه کردم.

رعنا گونه اش را بوسید :

-تو پاک ترین موجودی هستی که تو زندگیم دیدم .

هردو چند دقیقه سکوت کردند ؛ کبوتر ها کنار پایشان تکان می خوردند .

***

نگاهی به صفحه ی لپ تاپ کرد ؛ لبخند خالصانه دخترک به رویش دهن کجی می کرد . صورت گردی داشت ؛ پوستش گندم گون بود ؛ موس را تکان داد و تصویر را یک بار دیگر مقابل چشم هایش بالا و پایین کرد . موهای سیاه رنگی داشت ؛ بینی کوچکی به صورتش می آمد !

تقه ای به در نواخته شد ! به در نگاه کرد :

-بفرمایید !

دستش روی موس ثابت ماند .

سپس سروان محمدی وارد شد .

لحظه ی آخر به چشم های عسلی رنگ دخترک که برق عجیبی داشتند نگاه کرد و رو به سروان گفت :

-خبری نشد ؟

سروان محمدی گفت :

-هنوز نه قربان . شنود روی موبایلشون نصب شده . اما تماسی رد و بدل نشده !

به صندلی اش تکیه زد ! صبر نداشت و همین بیشتر عصبی اش می کرد .

-کجا رفت ؟

-یک راست به خونه رفت .

یک بار دیگر به تصویر نفس نگاه کرد و سروان را مخاطب قرار داد :

-رفت و آمد مشکوکی؟

-نه هنوز !

می دانست بازیگر خوبی است این دختر . یک بار دیگر به چشم های براق و خندانش نگاه کرد . نمی توانست بازی اش دهد .

-یک لحظه سوژه ی مورد نظر رو تنها نذارید . خطش شبانه روز کنترل بشه .

سروان چشمی گفت و پا کوبید !

پس از رفتن سروان یک بار دیگر به عکس نگاه کرد ؛ ته ریشش را خاراند . این دختر به هوشنگ خط می داد . به همین روزی کی می شد دستش را رو کند و این مظلومیت نمادین را به رویش بکوباند ! .

#64

****

هوالصابر

جاهایشان را کنار بی بی پهن کردند . بی بی آداب خاصی قبل از خوابیدن داشت . رعنا با دیدن لیوان دندان های بی بی خندید .

نفس به شوخی گفت :

-بی بیم رو مسخر نکن ها.

رعنا گفت :

-من غلط بکنم . این بی بی شما یه دونه!

-دُوَرگَل . (دخترها)

نگاه دختران به سویش روانه شد . بی بی پاهای تپلش را روی تشک پرت کرد و مثل عادت همیشگی اش "هِی دایَه ای (ای مادر)" نجوا کرد . سپس افزود :

-بخوسین . دیرمِجاله . نور می تیَمِه . (بخوابین . دیروقته . نور تو چشامه)

رعنا با اندوه به ساعت نگاه کرد ؛ هنوز ده شب نشده بود ؛ رضا برایشان کباب کوبیده با نان سنگک خریده و آورده بود. بی بی دوست داشت و امشب از آن شب هایی بود که زیاده رویی کرده بود و باید منتظر تلفاتش هم می شدند . نفس و رعنا باهم قرار گذاشته بودند نوبتی بی بی را به دست شویی توی حیاط ببرند .

بی بی سرش را روی بالش گذاشت ؛ نگاهی به نفس و رعنا کرد که داشتند باهم حرف می زدند و پچ پچ می کردند .

بی بی گفت :

-هلوت زنگ نزه ؟(داییت زنگ نزد ؟)

سوال همیشگی اش بود ؛ چه قدر ساده بود بی بی که فکر می کرد هوشنگ این طرف ها آفتابی می شود .

نفس گفت :

-نه !

-کورو رَدِه ؟

نفس به سویش رفت و کنارش نشست .

-نه بی بی . به خدا اگر خبری ازش بشه اولین نفر به خودت می گم .

بی بی دستش را دور سر او چرخاند و لب زد :

-هر بلایی دورت گرده بیو سی خوم و هوشنگ .(درد و بلات تو سر من و هوشنگ).

رعنا سرش را زیر پتو پنهان کرد و باخنده گفت :

-چه از هوشی هم مایه می ذاره بی بی . روانیتم بی بی .

نفس لبخندش را خورد و با پا به پای رعنا کوبید تا دست و پایش را جمع کند .

بی بی دست زیر سرش برد ؛ رعنا سرش را از پتو درآورد . بی بی چند دقیقه سکوت کرد سپس به پشت لبش دست کشید . رو به رعنا کرد :

-دا رعنا .

رعنا سر بلند کرد :

-جون دل ؟

-دَشکه بیور سیم . (نخ بیار برام)

بی بی هم نصف شبی وقت گیر آورده بود . کسی جرات نداشت روی حرفش نه بیاورد . رعنا بلند شد و کاری که گفت را انجام داد . لحظاتی بعد مقابلش نشسته بود و پشت لب بدون مویش را بند می انداخت .

رعنا رو به نفس که در حال دراز کشیدن بود گفت :

-اجازه هست یه کِل بلند بالا هم بکشیم ؟

نفس دست روی پیشانی اش گذاشت :

-مگه عروسه ؟

سپس سر بلند کرد و با پا به ران پای او کوبید .

-یعنی تو امشب تنت می خاره نه ؟

رعنا ریسه رفت ! بی بی با دست به موهای نداشته ی پشت لبش اشاره می کرد و رعنا برایش بند می انداخت . صدای کوبیدن در توجه ی رعنا و نفس را به خود جلب کرد . نفس کرخت به پهلو چرخید و رعنا گفت :

-می شنویی ؟ دارن در می زنند .

نفس هومی گفت سعی کرد بخوابد . نصف شبی چه کسی می توانست باشد . هرکس کارشان داشت به گوشی شان تماس می گرفت .

بی بی چشم هایش گرم خواب بود .

رعنا از بی خیالی نفس حرصش گرفت و بالش زیر سرش را کمی تکان داد . نفس با اوقات تلخی گفت :

-می ذاری بخوابم ؟

-بابا بلند شو ببین کیه !

بی بی چشم هایش را باز کرد و نیم خیز شد :

-چه اَوی ؟ (چی شده ؟)

صدای در زدن یک لحظه قطع نمی شد .

نفس بلند شد ؛ رعنا گفت :

-وایسا منم بیام .

بی بی با دیدن بلند شدن دختران به سختی از روی زمین بلند شد .

رو به نفس گفت :

-نصفِ شو کجه ایرین ؟(نصف شبی کجا می رین ؟

نفس گفت :

-در می زنند.

بی بی سگرمه هایش توی هم رفت .

-دیر مجاله . دا نری . یکی چَقو می کُمت کنه . (دیر وقته . نری مادر . یکی چاقو می کنه تو شکمت)

رعنا با خنده سر تکان داد :

-ای دورت بگرده رعنا . فیلم های اون ور آبی زیاد می بینی بی بی نه ؟

سپس رو به نفس که چادر روی سرش می گذاشت کرد :

-چه قدر گفتم این پیرزن رو نذار فیلم های بلاد کفری نگاه کنه . گوش نمی دی که !

نفس چشم غره ای نثار رعنا کرد :

-رعنا وقت گیر آوردی ؟ پیرزن بیچاره خب راست می گه . والا که ما این جا آسایش بهمون حرامه.

بی بی هن هن کنان پشت سرشان راه افتاد . نفس وسط راه گفت :

-بی بی کجا ؟ برو داخل عزیزم . برو پا درد داری .

بی بی مستاصل دست روی کمر گذاشت :

-دور غُت بوزی وه خوت درنیار . پهل بنم کیه . (دختر شجاع بازی از خودت نیار وایسا ببینم کیه)

رعنا سعی کرد مجابش کند که بی بی با تشر گفت :

-رَو کنار . (برو کنار)

#65

نفس به سوی در پا تند کرد ؛ قبل از باز کردن گفت :

-کیه ؟

جوابی نشنید . رعنا و بی بی بالای پله ها ایستاده بودند و نگاهش می کردند .

نفس آرام در را باز کرد ؛ با دیدن عبد که پشت در بود اخم میان ابروهایش نشست . نصف شبی برای چه به این جا آمده بود .

با دیدن نفس معنا دار لب زد :

-بَه عروس خانم .

بی بی صدایش را بالا برد :

-دا کینه ؟ (کیه مادر ؟)

نفس کمی در را باز نگه داشت که عبد در معرض دید بی بی و رعنا باشد .

بی بی با دیدن عبد لب زد :

-گُنداله . (به آدم پت و پهن و نتراشیده گویند)

رعنا دست مقابل دهانش گذاشت . وقت مناسبی برای خندیدن نبود !

نفس رو به عبد کرد :

-فرمایش ؟ هیچ به ساعت نگاه کردید ؟

عبد با پوزخند گفت :

-دل که ساعت حالیش نیست .

نفس چادر را روی صورتش کشید . از این مرد چندشش می شد . عبد به پشت سر نفس نگاه کرد ؛ انگار توقع داشت هوشنگ بیاید .

-فشنگ کجاست ؟

-خوابه !

عبد خواست وارد خانه بشود که نفس در را مقابلش گرفت !

-می‌گم ، خوابه نیست .

عبد با بهت گفت :

-اینه رسم مهمون نوازی عروس خانوم ؟

نفس با اوقات تلخی گفت :

-اگه کاری ندارید من باید برم .

-به هوشنگ بگو بیاد . کار واجب باهاش دارم .

-گفتم که هوشنگ خوابه، نیستش !

عبد با چشمان سرخ گفت :

-مگه مرغه که الان خوابیده؟

***

هوالقادر

نفس صدایش را بالا برد :

-برو بیرون از این جا . مگه نمی فهمی ؟

عبد بی توجه به نفس به سوی پله ها رفت و سری به اتاقک روی پشت بام زد . خبری از هوشنگ نبود ؛ از شدت تعجب ابروهایش را بالا داد و از اتاقک بیرون آمد . دست به کمر نگاهی به سراسر پشت بام کرد . لباس ها روی بند تکان می خوردند .

هوشنگ بد بازی با او شروع کرده بود . نمی توانست بگذارد بازی اش دهد . با چشم های به خون نشسته شماره اش را گرفت که متوجه شد خاموش است . بعد از چند دقیقه از پله ها پایین آمد .

نفس حق به جانب هنوز با خشم نگاهش می کرد .

عبد زکی زیر لب گفت و افزود :

-میگن حلال زاده به دایی اش می ره . در مورد تو دیگه ایولا داره . چه قشنگ بازیگری می کنی .

نفس گفت :

-دیدی ؟ حالا برو رد کارت .

عبد رو به بی بی کرد :

-هوشنگ کجا رفته ؟

بی بی گفت :

-نانوم . دیدیش سلام مُنو وِش برسون .(نمی دونم)

عبد گفت :

-می خوام خبر مرگش رو بیارن . تو ننه اشی یعنی باور کنم که نمی دونی ؟

نفس خواست از کنارش رد بشود که عبد راهش را سد کرد . نفس سر بلند کرد . عبد دلش برای این سرکشی نگاه دخترک پر می زد .

رو به دختر گفت :

-زیر سنگم شده پیداش می کنم . وعده هایی که گذاشتیم سرجاشه .

نفس با خشم به در اشاره کرد :

-از این جا برو بیرون .

عبد انگشت اشاره اش را بالا برد و با تهدید گفت :

-گم و گور شدن اون بی همه چیز هیچ ربطی به من نداره . خودتو آماده کن .

نفس توی صورتش براق شد :

-من با تو گورستونم نمی آم آقا .

عبد دست بلند کرد و از روی چادر دست روی گلوی نفس گذاشت . دختر جوان احساس خفگی کرد .

رعنا به سوی نفس قدم برداشت :

-ولش کن مردتیکه ی عوضی . داری خفش می کنی .

عبد دست از روی گلوی نفس برداشت ! قفسه ی سینه نفس با شتاب بالا و پایین شد .

عبد با چشم های به خون نشسته رو به نفس کرد :

-وعده وعید ها سر جاشه . اگر بفهمم بخوای پاتو کج بذاری قلم پاتو می شکونم .

سپس از خانه خارج شد و در را محکم بست . نفس به اطراف نگاه کرد ؛ نمی خواست مقابل در و همسایه آبرویشان برود . هرچند همه یک جور هایی می دانستند .

رعنا کمکش کرد به داخل خانه برود .

-این یارو چی می گه ؟

نفس پر حرص گفت :

-دری وری . حرف مفت .

-هوشنگ چه کار کرده نفس ؟ از چه وعده ای حرف می زد این گندلات ؟

-چند شب پیش اومده بودن برای خواستگاری . یکی از مشتری های پر و پا قرصشه .

رعنا محکم توی صورتش زد .

-یا خدا .

نفس گفت :

-از هوشنگ هیچ وقت خیری به من نرسید . الانم معلوم نیست باز چه آتیشی سوزونده .

بی بی سرش به بالش نرسیده خرو پفش بلند شده بود . نفس بالش را زیر سرش گذاشت و دراز کشید . هرچند دیگر خواب به چشم هایش نمی آمد .

رعنا گفت :

-این یارو یه چیزی گفته . مشخصه هوشنگ اینم دور زده .

نفس مستاصل لب زد :

-نمی دونم . دیگه هیچی نمی دونم .

رعنا با چشم های اشکی به نفس نگاه می کرد . نفس با لبخند رو به او گفت :

-چی شد اون فانتزی های شیرین ؟ مگه قرار نشد با یه شاهزاده ای آشنا بشی که یه داداش خفن تر از خودش داشته باشه ؟ بریم تو قصر زندگی کنیم .

رعنا اشک هایش روی گونه قل خورد . در چنین موقعیتی نفس چگونه می توانست این همه خوددار باشد .

نفس افزود :

-بعد می شدیم جاری ! توهم یک روز ناهار درست می کردی من می اومدم خونت . یه روزم من ناهار درست می کردم و تو می اومدی . بعدشم پشت سر ملکه حرف می زدیم!

رعنا گفت :

-دیوونه . می خوای به روم بیاری چه قدر توهمی ام ؟

نفس بازدمش را با صدا بیرون داد . بی بی خر و پفش شدت گرفته بود . هردو نگاه به سویش کردند . می دانستند امشب خواب از چشم هایشان فراری است .

رعنا گفت :

-من نگرانتم .

خودش هم نگران وضعیت کنونی اش بود ؛ چه می توانست انجام دهد . هوشنگ آدم خطرناک زندگی اش بود . آدمی که هیچ رحمی نداشت ؛ عکس های نوجوان هایی که سرگرد مقابلش پرت کرده بود را به یاد آورد . پتو را رویش کشید ؛ ای کاش حداقل می مرد تا می توانست یک نفسی تازه کند .

***

#67

***

تا به حال کسی این گونه او را به بازی نگرفته بود ؛ مگر می شد او کسی را برای رفت و آمد نداشته باشد ؟ زندگی اش را فقط چند آدم محدود تشکیل داده بودند ؟ نه امکان نداشت .

شاید دندان های او را شمرده بود و جوری خودش را بی کس و کار نشان می داد که شک و سوءظن ها را از خودش دور کند . پالتوی سیاه رنگی تن کرده بود ؛ شلوار ارتشی به پا داشت با کالج های رنگ و رو رفته ای که انگار قصد نداشت خاکشان را تمیز کند .

در این سرمای پاییزی بستنی قیفی توی دستش گرفته بود و هرازگاهی ازش مزه می کرد . در این چند روز همه را معطل خودش کرده بود .

صبح ها از خانه بیرون می رفت و عصر ها برمی گشت . کنار خیابان ایستاد و موبایل را جیب پالتویش در آورد؛ لبخندی روی لب هایش نشست که از چشم های شهاب دور نماند .

شهاب سریعا ارتباط را برقرار کرد تا صدای مکالمه اش را بشنود.

-سلام .

صدای مشتری و صاحب کار رضا به گوشش می رسید . انگار سر هزینه ی تعمیراتی بحث می کردند .

-سلام کجایی دختر ؟

-دارم برمی گردم خونه .

رضا گفت :

-وایسا کارم تموم شده . می آم دنبالت .

-احتیاجی نیست .

-تو چرا با رعنا برنمی گردی ؟

-اضافه کاری . سالاری این دم دم های رفتنی دست و دل باز شده .

رضا فحشی به سالاری داد . می دانست رضا با دیر آمدنش به خانه همیشه مشکل داشت .

-رفتنی شد ؟

نفس آه عمیق کشید :

-شانس من . آره . همه کاراش داره اوکی می شه . امتیازه آتلیه رو نمی ده کسی . قشنگ می خواد درش رو ببنده دِ برو که رفتیم . ولی مطمئن باش منم یه روز آتلیه خودمو می زنم !

رضا به شوخی گفت :

-عیبی نداره . دست خودتو رعنا رو می گیرم می آرم تنگ دل خودم تو تعمیرگاه .

نفس خندید :

-مردش نیستی این کارو نکنی .

رضا پدر سوخته ای نثارش کرد . نفس از کنار خیابان رد شد و در پیاده رو شروع به قدم زدن کرد. حال بی آن که حواسش باشد از کنار ماشین شهاب رد شد .

در همان حال گفت :

-فکر کردی خونه خاله اس ؟ زندگی خرج داره رضا جون .

-آخه جوجه ها رو چه به پول درآوردن ؟ بعدشم منو گلابی فرض کردی وسط یه مشت مرد شمارو وردارم بیارم اینجا؟

نفس با پایش به سنگی که مقابلش بود ضربه زد :

-همیشه مارو مسخره کن، خب ؟

رضا گفت :

-جون تو انگار هیچ وقت نمی تونم باورکنم بزرگ شدین .

نفس جیغی پشت تلفن کشید.

رضا با خنده گفت :

-منتظر باش . دارم می آم .

نفس باشه ای گفت و تماس را قطع کرد .

صدای لهراسب توی گوش های شهاب اکو شد " بعید بدونم این دختر ربطی به این پرونده داشته باشه " اما در این زمانه هیچ چیز از هیچ کس بعید نبود . نفس بستنی اش را توی سطل انداخت و دست هایش را درآغوش کشید و با سنگی که روی زمین بود خودش را سرگرم کرد . لحظاتی بعد وانت رضا بوق بوق کنان مقابلش سبز شد و او سرخوش به سوی وانت دوید . کوله از روی شانه اش سر خورد اما اعتنایی نکرد .

***

#68

****

از رضا تشکر کرد و پیاده شد .

رضا گفت :

-هرچی خواستین فقط کافیه یه زنگ بزنی .

نفس تشکر کرد . با قدرشناسی گفت :

-لامصب این قدر خوب نباش دیگه .

رضا ادای دختران خجالتی را درآورد .

-چشاتو درویش کن . بی حیا !

نفس خندید ؛ جا کلیدی رضا اسکلت بی قواره ای بود که هر گاه ماشین حرکت می کرد اسکلت به حرکت درمی آمد و انگار می رقصید . حال اسکلت جوری می رقصید که انگار می خواست به دخترک بگوید دنیا ارزش غم و غصه ندارد .

عبد را دید که دم در خانه شان قدم می زد . سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند . عبد با دیدنش خلال دندان را از دهانش درآورد . کتی روی شانه هایش انداخته بود که بود و نبودش هم چنین مهم هم نبود !

رو به عبد گفت :

-چی می خوای هر دم، دم خونه ای ؟ هوشنگ نیست که مواد بهت بده . برو رد کارت .

عبد به سر تا پای او نگاه کرد !

-مژدگونی بده !

نفس خواست از کنارش رد شود که عبد راهش را سد کرد .

-هوشی پیدا شده .

دسته ی کلید را توی دستش فشرد !

-چی ؟

-فکر کرده می تونه از دستم فرار کنه ؟ هیشکی نمی تونه عبدو کله پا کنه . مادر زاده نشده !

نفس یک قدم از او فاصله گرفت ؛ بعید می دانست این مردک یک روده ی راست توی شکمش باشد . اما چشم هایش مصمم بود و انگار راست می گفت .

با تردید پرسید :

-از کجا بدونم راست می گی ؟

-خطش خاموشه . اگر بخوای آدرس جایی که هستُ بهت می دم .

تردید داشت !

کف دستش را نشان داد :

-آدرس ؟

عبد با خنده یک تای ابرویش را بالا برد و بدجنس نگاهش کرد .

-دِ نه دِ . خشک و خالی ؟

نفس زمزمه کرد :

-زنده است ؟

عبد با خنده ی زشتی گفت :

-از من و تو سالم تره .

اعتماد کردن به عبد سخت از آنی بود که حتی فکرش را می کرد . مردد بود ! باید درست فکر می کرد و یک تصمیم عاقلانه می گرفت .

***

#69

***

هوالعزیز

بی بی توی اتاق جوری نشسته بود و پول هایش را می شمارد گویی کارمند بانک است . نفس می دانست کیف پولی دارد پر از پول هایی که هیچ وقت خرج خودش نمی کرد . هرازگاهی به قول رعنا حالی به او می داد . با همان افکار پیچیده و درهمش سلام کرد و رو به روی بی بی نشست . بی بی شمردن پول هایش را دوست داشت و کیف می کرد .

بی بی با ذوق رو به نفس گفت :

-ویریس . ویریس بیو بنه چَندپن پیلا ! (پاشو پاشو بیا ببین این پولا چقدرن)

نفس عمیق کشید . عادتش بود ترشی درست می کرد و همسایه هزینه اش را تقبل می کردند .

نمی توانست به بی بی حرفی بزند . پیرزن نگران می شد ؛ در همین چند روز هم به اندازه ی کافی حرص و جوش برای نبود هوشنگ و فرار کردنش خورده بود . حال نمی توانست به حرف عبد که حتی راست و دروغش مشخص نبود او را نگران تر بکند .

بی آن که جوراب هایش را درآورد، به اسکاناس های به قول بی بی " چول" نگاه کرد . "چول به معنای چروک این جا "

بی بی انگشت شستش را به دهان گرفت ؛ با آن سواد نداشته اش با رنگ های پول ها آشنایی داشت و می توانست بشمارد .

بی بی چینی به بینی اش داد و به جوراب های نفس اشاره کرد :

-جَراوات بکن . بوش خفه ام کِه ! (جورابات دربیار . بوش خفه ام کرد)

خنده اش گرفت و سری تکان داد . شرط می بست جوراب هایش بو نداشت . اما بی بی طبق عادت همیشگی اش که وسواس داشت به او تذکر داده بود . چشمی گفت و جوراب هایش را درآورد .

با حوصله پول ها را برای بی بی شمرد ؛ هرچند می دانست کار همیشگی بی بی اش بود . وقتی تنها می شد سری به پول هایی که پس انداز کرده بود می زد و با حوصله ساعت ها خودش را با آن ها مشغول می کرد .

بی بی چند اسکناس برایش گوشه ی قالی گذاشت :

-دا اینو سی تو . (اینا برای تو مادر) .

نفس گفت :

-احتیاجی ندارم بی بی . پول هست .

بی بی مانند عادت همیشگی اش زمانی که نفس بچه بود از توی جوراب هایش پول درمی آورد و کف دستش می داد و می گفت پفک و بستنی برای هردویشان بخرد پول را کف دستش گذاشت و دست دختر جوان را مشت کرد .

-ایگوم ها نه نیار . (رو حرفم نه نیار).

نفس با عشق نگاهش کرد ؛ خم شد و گونه ی تپل و چروکش را چندین بار بوسید . بی بی دست روی صورتش کشید و با شوخی گفت :

-چندی لوس اُودی . (چقدر لوس شدی).

شیفته ی تکه کلام های بی بی بود . پول هایی که به او می داد برکت داشت . اصلا انگار دیرتر خرجشان می کرد . هرچند مقدارش ناچیز بود و بی بی توی یک دهه ی گذشته سیر می کرد ؛ انگار یادش رفته بود قیمت ها افزایش پیدا کرده اند .

-فدایی داری بی بی . ولخرجی نکن این قدر نوکرتم !

بی بی پول هایش را جمع کرد و توی کیف گذاشت . نفس به سوی اتاقش رفت ؛ نمی دانست باید چه کار کند . دیگر حتی نمی دانست چه کاری درست است چه کاری غلط !

لباس های خانگی اش را از توی کمد درآورد و با ذهنی آشفته به سوی حمام رفت . نمی توانست به عبد اعتماد کند و با طناب او توی چاه بیفتد .

از طرفی نمی توانست از رضا کمک بگیرد ؛ کله خراب تر از آنی بود که فکرش را می کرد . نمی خواست رضا با کسی گلاویز بشود و آسیبی ببیند. خودش باید یک کاری انجام می داد .

***

#70

***

وقتی از تاکسی پیاده شد به تابلوی سبز رنگی که نوشته شده بود " ستاد مبارزه با مواد مخدر " نگاهی انداخت . نگهبانی یک جوری به او نگاه کرد . هرچند برای نفس مهم نبود ! شاید در نگاهِ اول برای همه کمی عجیب باشد دختری مثل او پا به چنین مکانی می گذاشت .

با قدم های بلند و مصمم وارد شد؛ حال دیگر نه راه پس داشت و نه راه پیش ! چشمش کمی ترسیده بود از این که نکند دوباره او را سوال و جواب کنند . وارد سالن شد و به اطراف نگریست .

نمی دانست باید از چه کسی سوال کند ! از کنار سربازی که به دست مردی دست بند زده بود، رد شد .

***

-باید با خود ستوان مهدوی صحبت کنید .

رحیمی از پله ها پایین آمد ؛ نگاهی به موبایلش کرد ؛ همین که سر بلند کرد با دیدن دختری که با سربازی صحبت می کرد چشم هایش را ریز کرد . اشتباه نمی دید . این دختر را می شناخت، شهاب به او شک داشت !

هرچند می دانست او هیچ دخلی به این پرونده ندارد .

از پله ها پایین رفت ؛ آمدنش به چنین مکانی آن هم پس از آن وحشتی که متحمل شده بود کمی برایش سوال برانگیز بود .

سرباز با دیدن لهراسب پا کوبید .

نفس به عقب برگشت و رد نگاه سرباز را گرفت و رو به لهراسب کرد :

-سلام .

لهراسب جوابش را داد :

-سلام .

نفس گفت :

-خسته نباشید . می تونید کمکم کنید جناب سرگردو ببینم ؟

لهراسب یک تای ابرویش را بالا برد :

-کدوم جناب سرگرد ؟

نفس مانده بود چه بگوید . خب راست هم می گفت ! مردد به لهراسب نگاهی کرد ! حتی فامیلی سرگرد را نمی دانست .

لهراسب گفت :

-این جا چندتا جناب سرگرد داریم . شما با کدومش کار دارید ؟

نفس گفت :

-متاسفانه فامیلی ایشون رو نمی دونم . اما به شدت تو کارشون جدی هستند . یعنی ...خیلی ...

لهراسب کم نیاورد :

-این جا همه به شدت جدی ان خانم .

نفس دم عمیق کشید :

-بله حق با شماست . قصد جسارت نداشتم !

لهراسب بیشتر از این او را سوال جواب نکرد . خنده اش را پشت لبهایش حفظ کرد و افزود :

-همراهم بیاید . فکر کنم منظورتون جناب سرگرد مولایی باشه .

نفس تشکر کرد . به دنبال مرد قد بلند از پله ها بالا رفت . لهراسب از او خواست منتظر باشد . تقه ای به در اتاق شهاب زد ؛ صدای شهاب باعث شد او وارد اتاق شود . شهاب به تماس تلفنی اش را خاتمه داد .

-سلام . خانمی اومده و می خواد ببینتت .

-سلام کی ؟

-خانم خزانی .

شهاب مردد نگاهش کرد . فکر می کرد اشتباه شنیده است .

لهراسب افزود :

-دم دره .

شهاب گفت :

-بگو بیاد .

در مخیله اش هم نمی گنجید آن دختر از یک متری این جا رد شود . چه برسد به آن که بیاید و با او هم کار داشته باشد . لهراسب از اتاق خارج شد و به نفس اشاره کرد که می تواند وارد شود . دختر جوان سری به نشان احترام تکان داد .

وارد اتاق شد ؛ این بار سرش را بالا گرفت و با اعتماد به نفس بیشتری به شخص پشت میز نگاه کرد .

-سلام .

سرگرد در حال نوشتن مطلبی روی کاغذ بود .

از آمدن دختر شوکه بود . جوابش را به سردی داد :

-سلام .

-می تونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم ؟

نه مثل این که مانند آن روز خودش را به موش مردگی نزده بود .

سر بلند کرد و نگاهش کرد . با عکسش تفاوت آن چنانی نداشت ؛ یک شلوار ارتشی پایش بود با مانتوی پاییزی سبز لنجی !

-بفرمایید بنشینید .

نفس خواست وارد شود که سرگرد به در اشاره کرد :

-درو ببندید .

همین کار را انجام داد . نفس به خودش اعتراف کرد سرو کله زدن با چنین آدم های خشک و جدی که هیچ انعطافی در خودشان نداشتند برایش عین مرگ بود .

سپس خواست روی صندلی نزدیک به میز بنشیند که این بار سرگرد اشاره داد به صندلی دور تر از میز خودش !

نفس اخم کرد و روی صندلی نشست . سرگرد منتظر نگاهش کرد ؛ نفس تک سرفه ای کرد :

-من اومدم این جا تا با شما مشورت کنم .

#72

سرگرد آرام پلک زد . هیچ رقمه نمی توانست این دختر را که از قضا، خودش را به خواب خرگوشی زده بود درک کند .

-درباره ی ؟

نفس شالش را کمی جلو کشید تا موهای لخت و سرکشش را پنهان کند .

-خبری از هوشنگ نیست . اگر می خواست پیدا بشه تو این مدت سرو کله اش پیدا می شد .

سرگرد به صندلی اش تکیه زد :

-که نمی دونی هوشنگ کجاست ؟

نفس با جدیت آشکار لب زد :

-نه . نمی دونم .

هردو چند لحظه به صورت هم نگاه کردند . نفس نگاهش را به ستاره ی روی لباس سرگرد بند کرد و افزود :

-اما یکی از مشتری های پر و پا قرص هوشنگ ادعا کرده می دونه کجاست .

سرگرد از پشت میز بلند شد ؛ نگاه نفس به او بود . هرچند سر بلند کردن و نگاه کردن مرد بلند قد سبب شد گردنش کمی درد بگیرد . سرگرد به سختی آب دهانش را بلعید .

چه نمایشی این دختر به راه انداخته بود .

-خب کجاست ؟

نفس شانه ای بالا انداخت و آرام گفت :

-میگه می دونه کجاست و آدرسش رو بهم می ده . اما من نمی تونم اعتماد کنم که راست می گه یا دروغ که سر از خود و بی فکر بلند شم برم .

سرگرد از میز فاصله گرفت و شروع به قدم زدن کرد . دست هایش را پشت کمرش زد و هر از گاهی به نفس که نشسته بود و منتظر قدم هایش را می شمرد نگاه کرد .

از او می خواست که در پیدا کردن هوشنگ کمکش کند . یعنی واقعا او از جای هوشنگ خبری نداشت ؟

****

پس از رفتن نفس به جای خالی اش نگاه کرد ؛ صدای لهراسب توی گوش هایش پیچید

" این دختر هیچ دخلی به این پرونده نداره "

اما از نظرش کارهای این دختر زیادی عجیب بود و او را به شک وا می داشت . از اتاقش بیرون رفت ؛ ذهنش به اندازه ی کافی درگیر بود .

همین که سوار ماشین شد ؛ موبایلش به صدا درآمد . نام حمیرا روی صفحه افتاد ؛ بی درنگ پاسخ داد :

-سلام حمیرا . چه عجب اسمت روی گوشیم افتاد .

حمیرا تبسمی روی لبش نشست :

-سلام . وقتی دلم هواتو می کنه این جور می شه دیگه . خوبی ؟ کجایی ؟

بازدمش را با صدا بیرون فرستاد :

-بد نیستم . تو خوبی ؟

زن آه کشید :

-شکر .

سپس افزود :

-امشب می آی خونه ؟

کلی کار روی سرش ریخته بود و از طرفی نمی توانست به او نه بگوید . سکوتش کمی طولانی شد.

حمیرا افزود :

-بیا دیگه . می دونم خسته ای بعد شام برو خونه ی خودت !

مردد میان رفتن و نرفتن مانده بود .

-باشه به حاج خانم بگو .

حمیرا با ذوق خطابش کرد :

-حاج خانم همیشه چشم انتظار ته تغاریشه .

-از بیرون چیزی احتیاج ندارید ؟

حمیرا پر انرژی تر لب زد :

-جز سلامتیت !

تماس را قطع کرد و به سوی خانه ی حاج حسین راند . درحالی که ذهنش به شدت درگیر آن دختر و مردی آدرسی که از هوشنگ داشت بود .

***

#73

***

هوالصابر

درِ خانه به روی همه باز بود . حاج حسین مرد بزرگی بود و برای صلاح مشورت و دید و بازدیدش هر روز می آمدند. گاهی که میان چند نفر اختلافی رخ می داد حاج حسین پادرمیانی می کرد . به قول گوهر انگار حضورش همچون آبی بر روی آتش بود . همه رویش حساب می کردند و به اسمش قسم می خوردند .

آن قدر که هرچه می‌گفت و مصلحت می دانست همگان قبول می کردند .

دست خالی به خانه نیامد یا الله ی گفت و وارد شد ؛ گوهر با دیدنش چشم هایش درخشید چشمش آب نمی خورد شهاب امشب به دیدارش بیاید . به پیشوازش رفت و شهاب به خاطر قد کوتاه گوهر خم شد تا گوهر راحت بتواند بوسه بارانش کند .

بوسه ای به پیشانی حاج خانم نشاند :

-سلام مادر .

احترامش به حاج حسین و گوهر، زبان زد همه بود .

نایلون های خرید را به دست گوهر داد.

گوهر عطر تنش را بویید :

-سلام به روی ماهت مادر . خوش اومدی .

حاج حسین در حال صحبت با حاج خلیل بود سلام بلند بالایی رو به جمع کرد ؛ حاج حسین با دیدن شهاب به احترامش بلند شد که شهاب بوسه ای روی شانه اش زد.

حاج خلیل که از دوستان گرمابه و گلستان حاج حسین بود با دیدن شهاب خوشحال شد و دستش را فشرد :

-پیر شی جوون . الحمدالله قسمت شد ببینمت . خوبی پسرم ؟

زن ها توی آشپزخانه بودند و حمیرا این بار کمک دست گوهر بود و هرچه گوهر می‌گفت انجام می داد.

شهاب روی مبل کنار دست پدرش نشست . حاج حسین چند سالی بود توی بازار کاسبی اش را جمع کرده بود. هرچند همیشه دوست داشت شهاب راهش را ادامه دهد اما وقتی مخالفت شهاب و علاقه اش به کار دیگری را دید، پافشاری نکرد و کاسبی اش را جمع کرد . به قول حاج حسین چند صباح عمرش را می خواست برای خودش باشد و از سن و سالش کار و کاسبی گذشته بود .

گوهر هم سال هایی می شد که خانه دار شده بود و معلم بازنشسته بود .

حمیرا فنجان چای را مقابل شهاب گذاشت و همان دم سلامش کرد .

شهاب با دیدنش چشم هایش درخشید و تشکر کرد .

-بهتری ؟

حمیرا نفس عمیقی کشید :

-نفسی می آد و می ره . دکتر قرصام رو عوض کرد. از وقتی سرساعت مصرف میکنم بهترم .حاجی می گه برو ورزش ! اصلا دل و دماغش رو ندارم .

شهاب فنجان چایش را برداشت و به دنبال قندان چشم چرخاند . حمیرا رد نگاهش را گرفت و لب زد :

-وای قندون یادم رفت .

حاج خلیل شهاب را مخاطب قرار داد ؛ برعکس حاج حسین او هنوز کاسبی اش به راه بود و در هر کاری از حاج حسین و شهاب مشورت می‌گرفت .

-نظر شما چیه پسرم ؟

شهاب فنجان را توی دست نگه داشت و مشغول صحبت شد . حس کرد قندانی رو به رویش گرفتند ؛ ببخشیدی گفت و به قندانی که دختر حاج خلیل ؛ مهسا پیش رویش گرفته بود نگاه کرد ؛ مهسا تبسمی ملیح روی لب هایش نشست .

-سلام بفرمایید .

آرام جوابش را داد و قندان را از او گرفت.

چند سالی بود که مهسا کنار حمیرا کار می کرد و دوست صمیمی بودند .

مرضیه خانم مادر مهسا کنار حاج خانم نشست و هردو شروع به صحبت کردند .

حاج خلیل از اقبالش شریک بدحسابی گیرش افتاده بود و نمی دانست این دندان لق را چگونه بکشد .

حاح حسین گفت :

-خلیل پارسال این موقع گفتم صلاح نیست . پاتو توی یک کفش کردی که خوش حسابه .

خلیل ناراحت سر تکان داد :

-درست میگی حاجی . کاری که شده . نمی تونم دست رو دست بذارم .

حاج حسین گفت :

-می سپرم به هدایتی . ببنیم چه می شه کرد . توکلت به خدا باشه .

شهاب فنجان چای خالی اش را روی میز گذاشت .

مهسا در مقابل شهاب خجالت می کشید ؛ معنای‌نگاهِ مهسا را درک می کرد . آن قدر که فکرش را می کرد اخلاقش جدی به نظر نمی رسید . حمیرا راست می‌گفت ای کاش می توانست اندکی روی خودش کار کند و تا به این اندازه جدی نباشد . اما چه می شد کرد که سال ها با چنین خلق و خویی اخت شده بود و نمی توانست تغییر کند!

مرضیه خانم شهاب را مخاطب قرار داد:

-خوبی آقا شهاب . سلامتی ؟

مهسا توی آشپزخانه به توصیه های حمیرا گوش می کرد اما حواسش جای دیگری بود .انگار می خواست در جواب احوال پرسی مادرش عکس العمل شهاب را ببنید و پاسخش را بشنود .

#74

همه دور میز نشستند ؛ شهاب از خورش کرفس مزه کرد و رو به مادرش گفت :

-خیلی خوشمزه شده .

گوهر خانم نگاه مهربانش را به مهسا داد .

-مهسا جون زحمتش رو کشیده .

شهاب ابرویی بالا انداخت و گفت :

-آفرین .

مهسا گونه هایش سرخ شد . چادر صورتی رنگی روی سر داشت . لبه ی چادر را با دست نگه داشت و سر به زیر انداخت .

حمیرا لبخند معناداری روی لب هایش نقش بست .

شهاب کم کم داشت عصبی و معذب می شد . دلش نمی خواست در این شرایط باشد . پس از شام دور هم نشستند و چای نوشیدند ؛ حاج خانم مدام کنار مهسا می نشست و از کار و بارش سوال می کرد .

کم کم داشت خسته می شد ؛ به یاد امروز افتاد ؛ دختری که از او کمک می خواست . اگر راست می گفت و حق با او بود ...چشم هایش را بست، نه این هم جزئی از نقشه اش بود و می خواست خودش را بی گناه جلوه دهد .

باید به او می گفت آدرس را از آن مشتری بگیرد .

پس از رفتن مهمان ها نگاهش به تلوزیون بود . حاج خانم چپ و راست می رفت از مهسا می گفت ؛

-چه دختر ماهیه . چندین ساله هم خودش رو می شناسیم هم خانواده اش رو. هیچ فرقی برام با حمیرا نداره .

شهاب سیبی از توی ظرف برداشت.

حمیرا گفت :

-آره ماشالا از هر انگشتش یه هنر می باره .

خسته تر از آنی بود که به حرف های معنا داری که یک سمتش به او ختم می شد گوش دهد .

نگاهی به حمیرا کرد . از آن نگاه های سنگین .

حمیرا گفت :

-نظر تو چیه؟

سیب را به بینی اش نزدیک کرد و بویید .

-دختر خوبیه .

گوهر گفت :

-شهاب مادر . یکم با دقت بیشتری به اطرافت نگاه کن .

شهاب نگاهی به حاج خانم کرد:

-توجه و دقتم احیانا ربطی به ازدواجم نداره؟

حمیرا گفت :

-واست خوابایی دیدیم .

حاج خانم گفت :

-اگه عین سیاوش بودی خیالم راحت بود . به خودت باشه تا ابد می خوای تک و تنها سیر کنی . آقا شهاب من مادرم آرزوها واست دارم .

شهاب چشم هایش را عصبی بست ، میان این همه بل بشوی زندگی اش همین مسئله را کم داشت . به تنها چیزی که حتی فکر هم نمی کرد همین مسئله بود! با صدای بمش گفت :

-حاج خانم !

گوهر گفت :

-گوش کن ببین چی می‌گم . تو خودت ماشالا از همه چیز حتی بهتر از من سر در می آری . مهسا خوبه، نجیبه ،باکمالاته از همه مهمتر از بچگی جلو چشم خودمون بوده . می دونیم مزه دهنشُ . مهسا می تونه زن زندگی واست باشه . مادر بچه هات .

شهاب این بار گفت :

-مادر !

-مگه الان میگم دست دختره رو بگیر ببر تو خونت؟ می‌گم یه نشونی بذار . تا مقدمات ازدواجم چند ماه طول می کشه مادر .

شهاب خسته گفت :

-مهسا خانوم دختر خوبیه . ولی من با این شرایط زندگی و کاری که دارم نمی تونم شخص دیگه ای رو تو زندگیم بپذیرم . یعنی اصلا وقت و انرژیش رو ندارم مادر .

گوهر چشم هایش غمگین شد !

حمیرا پیش دستی گفت :

-اگه مهسا با شرایطت موافقت کنه چی ؟

دستی به موهایش کشید و از خیر سیب گاز زدن گذشت . نه مثل این که نمی خواستند این موضوع خسته کننده را تمام کنند .

-مهسا خانوم هم اگر قبول کنه . من دلم رضا نیست . نمی خوام شروع زندگیم با کارهایی که هیچ وقت تمومی ندارن شروع بشه .

گوهر دست روی پاهایش کشید :

-تو به یه زن احتیاج داری . به یه همدم . به یه دوست و همراه . والله تو کار شما جوونا موندم . من و حاجی مهسا رو خیلی دوست داریم و از خدامونه عروسمون بشه .

شهاب پا روی پایش انداخت :

-ان شاالله خوشبخت بشه .

حمیرا گفت :

-این قدر یک رای نباش شهاب. این قدر فرصت های خوب زندگیت رو از دست نده.

فرصت ! چه قدر با این واژه برایش بی معنا بود .

سری به نشان افسوس تکان داد .

-چه آشی واس من پختین مادر و دختر توطئه می‌چینید. دست از سر من بردارید.

گوهر چادرگلدارش را روی دسته ی مبل گذاشت و با محبت به قامت شهاب نگریست . برای شهاب بهترین ها را می خواست .

حمیرا گفت :

-فکراتو بکن . نمی خوام مهسا ازدواج کنه و بعد پشیمون بشی.

شهاب سرش را به پشت مبل تکیه داد . حمیرا گفت :

-کارو بهانه می کنی شهاب .

رو به حاج خانم و حمیرا کرد :

-دختر مردمو هوایی نکنید . نه من شرایط زندگی مشترک دارم و نه پیشنهادی به ایشون دادم.

گوهر تسبیحش را دور دست انداخت و ذکری زیر لب نجوا کرد .

شهاب رو به حمیرا با جدیت گفت :

-در ضمن حمیرا خانم ..

حمیرا سر بلند کرد !

شهاب افزود :

-به من نگفتی مهمان داریم .

حاج خانم گفت :

-لا اله الا الله!

حمیرا گفت :

-از کی حاج خلیل و زن و بچه اش مهمان شدن ؟

زیرک تر از آنی بود که حمیرا را بلد نباشد .

-داشتیم حمیرا خانوم؟

می دانست همه ی این ها برای رو به رویی بیشتر مهسا با اوست .

دلش نمی خواست دخترک ضربه ی روحی بخورد . چرا که اصلا او قصد ازدواج نداشت .

حمیرا با ذوق گفت :

-چیزی کم کسری نداری . خونه و زندگیت تکمیله شکر خدا .

کمی به جلو متمایل شد و آرنج هایش را روی زانو نهاد :

-خواهر من . می خوای دختر مردمو بدبخت کنی ؟

حمیرا آرام خندید :

-دختر مردم از خداشم باشه.یه کوه مثل تو داشته باشه دیگه چی می خواد؟

شهاب از روی صندلی بلند شد .

گوهر گفت :

-کجا ؟

-می رم بخوابم .

گوهر گفت :

-آقا شهاب .

به سمت حاج خانم چرخید .

-بله؟

-به حرفام گوش کن . یه خونه تکونی به این زندگیت بده . بدتو که نمی خوایم .

شهاب مردد نگاهش کرد . به سمت حاج خانم برگشت و چشم هایش را آرام بر روی هم گذاشت .

می دانست مادر بود و برایش بهترین ها را می خواست اما او حال نمی توانست به هیچ کس فکر کند .

-چشم. روی حرفاتون فکر می‌کنم .

حاج خانم تبسمی روی لب هایش نشست و به رفتن او نگریست

***

وارد اتاق شد و در را بست . کتش را روی تخت‌پرت کرد و کلتش را توی کمد گذاشت و درش را قفل کرد .

دکمه های پیرهنش را یکی پس از دیگری گشود و به تصویر خودش توی آینه نگریست . توقعاتی که همه ازش داشتند زیاد بود ؛ اما او حال نمی توانست ؛ مهسا دختر خوبی بود و نمی توانست منکر خانمی و نجابتش شود اما او شرایط مناسبی برای ازدواج نداشت و نمی توانست دختر مردم را هوایی کند.

مهسا برای زندگی کردن با او و شرایط زندگی فعلی اش زیادی حساس و شکننده بود! می دانست تاب نمی آورد.

#76

***

هوالقدوس

بی بی پتوی چهل تیکه ای روی خودش انداخته بود و هر ازگاهی از درد زانوهایش ناله می کرد .

دخترها روی پشت بام رفته بودند .

نفس یکی از کبوتر هایش را توی دست گرفته بود و خودش را مشغول بازی با او نشان می داد و از رعنا می خواست دوربینش را بیاورد و عکس های هنری از کبوتر ها بگیرند.

رعنا گفت :

-حالا عبد آدرس هوشنگ رو داره ؟

نفس با انگشت روی سر کبوتر سفید برفی اش دست کشید . کلاه دست بافت بی بی را که برایش بافته بود روی سر کشیده بود تا سرما توی گوش هایش نرود .

-این طور می گفت !

رعنا نگران لب زد :

-من می ترسم نفس . عبدی که من دیدم مشخصه دندون تیز کرده .

نفس در حالی که خودش هم با عقیده ی رعنا موافق بود گفت :

-غلط کرده .

-حالا می خوای چه کار کنی .

-با سرگرد در میون گذاشتم .

کبوتر بیچاره بال بال می زد تا از دست نفس فرار کند . نفس به او اشاره کرد دوربینش را تنظیم کند . چرا که می خواست سفید برفی را به آسمان پرت کند . رعنا دوربین را تنظیم کرد . در همان حال گفت :

-سرگرد چی گفت ؟

با یادآوری سرگرد مولایی نفسش را به بیرون فرستاد .

-هیچ ! خبری ازش نشده هنوز . یعنی نمی دونم می خواد چه کار کنه . من ازش کمک خواستم .

رعنا اشاره داد سفید برفی را رها کند و نفس همین کار را انجام داد و کبوتر توی هوا پر زد و صدای چیلیک دوربین به صدا درآمد .

رعنا به عکسی که گرفته بود نگاه کرد و با سرخوشی گفت :

-رعنا خانوم چه کرده همه رو دیونه کرده .

نفس برو بابایی نثارش کرد و دوربین را از دستش گرفت ! با دیدن عکس حق را به او داد . سفید برفی در حالی که بال هایش را تکان می داد و اوج می گرفت بهترین عکس امروزشان شده بود .

نفس با اندوه نگاهی به رعنا کرد :

-سالاریِ در به در انگار زودتر از موعد کاراش اوکی شده می خواد بره اونور !

رعنا با افسوس سر تکان داد. انگار همه چیز دست به دست هم داده بود که نفس را تحت فشار بگذارد .

-من یکی که اصلا نای کار کردن تو آتلیه رو ندارم . اون سری معین می گفت دوست دختر جدیده اش توی مهد کودکه، ببینم می تونه واسم کاری کنه منم ببره اون جا . با بچه ها سر و کله بزنم!

نفس با افکار درهم دوربین را به دستش داد . می دانست جایی برای او نیست و باید به دنبال یک شغل دیگری بگردد . هرچه که بود ! نمی توانست بیکار بنشیند . خصوصا که مخارج زندگی دوبرابر شده بود . خوبی زندگی رعنا این بود که برادری مانند رضا داشت و یک جور هایی حمایت های همیشگی اش را به او داشت . اما نفس چه ؟ به زندگیِ که هیچ کس دست حمایت به سویش نمی گرفت عادت کرده بود .

صدای بی بی که نامشان را فرامی خواند به گوش رسید .

رعنا به سوی پله ها رفت ؛ نفس ملحفه هایی که روز قبل شسته و پهن کرده بود تا خشک شود را یکی یکی برداشت و از پله ها پایین رفت .

بی بی با دیدن دختران گفت :

-کُجه رَدین ؟ (کجا رفته بودین؟)

نفس گفت :

-پشت بوم .

بی بی تکیه به پشتی های قدیمی قرمز زد و پاهای تپلش را کشید .

-خو ترین بالا دون بکنین . ایگوم برین بریزَ سیم بگیرن نیرین . (خوب می تونید بالا و پایین برین . وقتی می گم برین واسم آدامس بخرین میگین نمی تونیم).

رعنا کنارش نشست و لیوان چای کنار بی بی گذاشت .

-نی خوروم . پا دارُم هِی گز بکنم تا تو مِسِه؟ (نمی خورم . پا دارم هی برم تا دست شویی؟)

بی بی اخم کرد و با غیظ توبیخشان کرد :

-دا ایرین بالا کُرگِل سِیلِ تون کُنن. شیت ایزنن سیتون . ای کارها لیش چِنن کنین ؟(می رین بالا پسرها می بیننتون سوت می زنند براتون . این کارهای زشت چیه می کنید .)

رعنا با خنده بی بی را بغل کرد و محکم به خودش فشرد .

بی بی گفت :

-سنگین و رنگین بوین . چنه هی عین گندم برشته بیلی بیلی کنین . (سنگین رنگین باشید . مثل گندم برشته جلز ولز می کنید)

و با اوقات تلخی ادامه داد :

-ویری ویری . خفه ام کِی ! دورگل هم سن تو دارن بچه داری کنن . (پاشو پاشو . خفه شدم . دخترها همسن تو دارن بچه داری می کنند)

رعنا گفت :

-بی بی . من که این قدر عاشقتم ؟حتما باید ترشیده بودنم رو به روم بیاری ؟

بی بی خندید .

گفت :

-جا ای جفنگ بوزی ها وقت شی تونه . (جا این سبک بازی ها وقت شوهرتونه)

نفس با شیفتگی به بی بی که حرص می خورد و آن ها و زمانه ی جدید را با آن سال های قدیم خودشان مقایسه می کرد نگاه کرد .

بی بی با جدیت افزود :

-یه ولا دی جا کلم ؛ خوت و نفس ترشی بنم . (یه بار دیگه جای ترشی کلم . تو و نفس رو باید ترشی بندازم).

هردو دختر با صدای بلند خندیدند .

بی بی با افسوس سر تکان داد :

-دوره ایما دُوَر ده سالگی شی ایکه ! (زمان ما دختر ده سالگی ازدواج می کرد .)

#77

خودش بچه دار نمی شد و هوشنگ و ویدا را به سختی به دنیا آورد . از بچگی ها و گذشته اش همیشه برای نفس می گفت !

رعنا گفت :

-آخه قربون شکلت برم . بگو زمان قدیم همه چیز آسون بود . این دوره کی آخه میاد مارو بگیره ؟

رعنا رو به نفس کرد :

-نه نفس ؟ تا وقتی پلنگ های دیگه هستن کی به من و تو به قول بی بی *سِیل ای کنه ؟(نگاه می کنه ؟)

نفس سرش را خاراند . بی بی گفت :

-بومِی . نکنه شِش وه می سرت ؟(ای بابا . نکنه شپش زده سرت ؟)

نفس گفت :

-خدا نکنه بی بی .

سپس با صدای بلند خندید . رعنا سرش را روی بالش نهاد و به بی بی گفت :

-بی بی نگاه بنداز شاید از نفس شِش گرفته باشم .

ُبی بی درد زانوهایش را یادش رفت ! نفس به سوی رعنا رفت و با پا به رانش ضربه زد .

-بی بیِ منو دست می ندازی ؟ پاشو .

بی بی رو به نفس گفت :

-بِهل بِنم شش داره . دا چندی وِر زنی!

(بذار ببینم شپش داره . چه قدر حرف می زنی).

رعنا که ریسه رفت بود دست روی دلش گذاشت .

بی بی رو به نفس سر بلند کرد :

-پیف پیف سیم بیار!

نفس رو به رعنا کرد :

-پاشو تا یه پیف پاف کامل تو سرت خالی نکرده بنده خدا .

بی بی آرام توی سر رعنا زد

-مُن مسخره خوت کِردی ؟ پلات کِنُوم!(منو مسخره خودت کردی . موهاتو می کنم).

رعنا با خنده گفت :

-بی بی ببین امروز از اون روزهایی که نمی خوای بسازی ها!

صدای در توجه نفس را به خود معطوف کرد . چادر نمازی روی سر کشید و به سوی در رفت .

دمپایی های سفید پلاستیکی را به پا کرد و به سوی در حیاط قدم برداشت .

با باز کردن در عبد را دید ؛ مثل این که او دست بردار نبود .

-سلام عروس فرنگی .

اخم کرد و با غضب نگاهش کرد :

-سلام . فرمایش ؟

-آدرس هوشنگ رو واست آوردم .

نفس نگاهی به چشم های مکار عبد انداخت ؛ نه نمی شد از چشم هایش چیزی خواند .

-بده آدرسو!

عبد گفت :

-نمی تونی تنها بری . یه جای پرته !

نفس گفت :

-تو کاری به اونش نداشته باش .

عبد آدرس را از توی جیب کتش درآورد .

-این هفته آماده باش . هوشنگ باشه نباشه ما عقد می کنیم .

به مذاق دختر جوان خوش نیامد .

-من ازدواج نمی کنم. یعنی ...یعنی نمی تونم ...اصرار نکن !

چشم های عبد به سرخی زد

-تو غلط می کنی .مگه دسته خودته؟

نفس با همان آرامشی که داشت لب زد :

-پس دست کیه؟

عبد آدرس را کف دستش پرت کرد .

-خودت با هوشنگ صحبت کن! برات می‌گه جریانو!

دهان باز کرد بگوید جریان از چه قرار است که عبد بی معطلی جهت مخالفی که آمده بود برگشت . نگاهِ نفس به جای خالی اش بود. نمی فهمید عبد از چه حرف می زد! چه قدر در زندگی اش مجهولات بود !

در را بست و چادر را به دور خودش پیچاند . رعنا همچنان می خندید .

****

#78

سالاری همین روزها با او تصفیه حساب می کرد .اگر راه داشت و غرورش را نادیده می‌گرفت به پای سالاری می افتاد که نرود و نانش را آجر نکند !

اما نه سالاری هم گناهی نداشت و بدبختی اش را خودش باید حل می کرد و فکری به حال خودش می کرد .

زندگی اش از اول همین بود ؛ که باید برای هرچیز جان دهد و تلاش کند و به بن بست برسد . عادت کرده بود به این زندگی که همه اش سراسر دویدن و نفس نفس زدن بود!

لرزش گوشی اش سبب شد دست توی پالتویش فرو کند و موبایلش را جواب دهد .

-بله ؟

رضا بود! باز خوبی اش آن بود در این هیاهوی زندگی اش کسی بود که حالش را می پرسید !

-سلام آباجی گلم .

لبخند روی لبش نشست :

-سلام داش رضا . چطوریایی؟

رضا به تنه ماشینی که به قول صاحب کارش از شدت ضربه تصادف قوطی کبریت شده بود تکیه زد .

-کجایی ؟

نفس آهی کشید :

-دارم برمی گردم .

رضا با شنیدن صدای نفس فهمید حالش زیاد خوب نیست .

-شنیدم سالاری داره بساطش رو جمع می کنه .

نفس که انگار سرِ درد و دلش باز شده باشد با اندوه لب زد :

-رضا ...

-جون رضا برم از خشتک آویزونش کنم؟

نفس میان غم خندید و گفت :

-جدی باش .

رضا با صدای بلندی گفت :

-حتما باید برم این پسره ی سوسول رو از خشتک آویزون کنم تا باورت بشه؟

نفس آه کشید !

-دست روی دلم نذار .

رضا گفت :

-از قانون به درک خودمون استفاده کن!

نفس با اندوه گوشه ی خیابان نشست و کوله اش را توی آغوش گرفت :

-خسته ام . خیلی ! اگر سالاری بره دیگه نمی دونم کجا باید دست به کار بشم! دیگه نمی دونم باید کجا برم دنبال کار بگردم تو این آشفته بازار !

لحن محزون نفس دل رضا را به درد آورد .

-نمی تونم وایسم عین بی غیرتا بی بیم دبه دبه ترشی بفروشه .

رضا دست روغنی اش را به پیشانی زد و با پا لگدی به ماشین قراضه پیش رویش زد .

-درستش می‌کنیم دختر . مگه دنیا به آخر رسیده !

نفس چند دقیقه سکوت کرد ؛ سپس لب زد :

-امیدوارم ! احساس می کنم خیلی خسته ام!

رضا گفت :

-می آم دنبالت .

نفس فوری گفت :

-نه نیا . می خوام تنها باشم . می خوام یکم با خودم خلوت کنم .

#79

رضا گفت :

-اصلا گور بابای سالاری . مگه دنیا به آخر رسیده؟

نفس نمی‌توانست همه چیز را به او بگوید . نمی توانست بگوید دیگر حاضر نیست در هیچ خانه ای کار کند ! چندین خاطره ی بد داشت و آخرین بار پسر پولدار خانم مسنی که برایش کار می کرد به او نگاهِ هرز داشت و یک روز که نفس مادرش را خوابانده بود می خواست اذیتش کند که پا به فرار گذاشت و هیچ وقت پشت سرش را هم نگاه نکرد .

رضا گفت :

-خودم برات یک کار خوب پیدا میکنم . پیدا نشد هم به درک ! به جهنم! مگه من مرده ام که تو پاشی بری ؟ این قدر با این ملوسک کار میکنم که صدا عر عرش دربیاد .

ملوسک! وانتش را می گفت ! نفس لبخندش عمیق تر شد .

رضا گفت :

-خودتو آماده کن . به زودی با بچه ها می زنیم می ریم شمال ! پایه ای که؟

نفس گفت :

-این جمله درباره ما صدق می کنه "جیب خالی پز عالی " . آره اگر رفتین خبرم کنید .

هرچند نمی دانست بی بی اش را چه کند . شاید می توانست همان روز بی بی اش را خانه ی رضا بگذارد و کنار مادر رضا باشد .

****

#80

همه ی آدم ها باید رضایی توی زندگی شان باشد که در سختی و مشکلات قوت قلب بهشان بدهد و رفاقت خرجشان کند . رضا و رعنا جزء خانواده اش بودند و نمی دانست محبت هایشان را چگونه جبران کند .

ساندویچ کثیفی به قول خودشان خریده بود و توی پارک زیر درختی نشسته و گاز می زد .

موبایلش به صدا درآمد . شماره ناشناس بود و نمی شناختش!

مانده بود جواب بدهد یا نه، که عاقبت جواب داد :

-بله ؟

-سلام!

صدای خشک و سردی گوشش را پر کرد . به سختی لقمه اش را پایین فرستاد .

-شما؟

-مولایی هستم .

نفس هیجان زده گفت :

-خوبین آقای پلیس ؟

سرگرد بی آن که جواب سوالش را بدهد گفت :

-آدرس هوشنگ رو پیدا کردی ؟

نفس دست و پایش را جمع کرد !

-بله . اما نمی دونم درسته یا اشتباه!

سرگرد چند لحظه مکث کرد . سپس گفت :

-پس به همین آدرس برو .

نفس به ساندویچش نگاهی انداخت . دیگر میلی برای خوردن نداشت . از صبح به دنبال کار پاره وقت یا تمام وقت بود اما همه جا نیرو داشتند و به او احتیاجی نبود!

لب زد :

-شما..شما...نمیایین؟ مگه دنبال هوشنگ نیستین؟ من اگر برم خطرناک نیست؟

مشخص بود از تنهایی رفتن ترس دارد اما نمی خواست عملا بیان کند که می ترسد تنها برود .

-آدرس رو بفرست . بدون هماهنگی نرو!

همین؟

نفهمید چگونه خداحافظی کرد و تماس را قطع کرد . ساندویچ را روی چمن گذاشت و به صفحه ی موبایلش نگاه کرد .

#81

***

هوالحسیب❁

کتانی های سیاهش را به پا کرد و بندهایش را با حوصله بست . نمی دانست چرا به این اندازه مضطرب است .

بی بی دستش را تا آرنج توی دبه ترشی کرده بود و معلوم نبود به دنبال چه می گردد:

-بی بی اگه میخوای دونفره بریم تو دبه شنا کنیم؟

بی بی گل کلمی توی دهانش گذاشت :

-طُمش خوئه !(طعمش خوبه).

سپس گل کلمی به نفس نشان داد و افزود:

-ایخی؟(می خوای؟)

نفس سرش را به معنای نه تکان داد و کوله اش را از روی پله برداشت .

رو به بی بی گفت :

-درو برای هیشکی باز نکن بی بی .

بی بی با ذوق گل کلم دیگری توی دهانش گذاشت و با شیفتگی خاصی دست رنج خودش را تحسین کرد :

-چِه کِردی سلطون؟ سر بریده ای ارزه!

نفس خنده اش را خورد و سری با افسوش تکان داد.

بی بی نیم‌نگاهی به دختر کرد :

-کلیتات بردی ؟ (کلیدهاتو بردی ؟)

-آره .

بی بی طبق عادت همیشه اش که نفس بیرون می رفت او با سواد نصف و نیمه اش صلوات می فرستاد و به او فوت می کرد کارش را تکرار کرد . یادش آمد آن سال های اول حمد و توحید می خواند و نفس با خنده به او می‌گفت مگر برای مرده فاتحه می خواند ! بی بی روی صورتش می زد و زیر لب ناسزا بارانش می کرد .

-دا زید بیو وادیارُوم! (زود بیا تنها نباشم مادر)

نفس چشمی گفت و از خانه خارج شد . خبری از سرگرد نبود ؛ آدرس را برایش فرستاده بود و او باید قائدتا یک جوابی می داد اما هیچ!

نگاهی به آدرس توی دستش کرد ؛ آدرس اطراف کرج بود ؛ یکی از روستاهای نزدیک به شهریار ! به سختی آب دهانش را بلعید و آدرس را توی جیب پالتویش هول داد .

وقتی سوار ماشین شد با امید به گوشی اش نگاه کرد اما هیچ خبری نبود .

سرش را به شیشه ماشین چسباند ؛ چه قدر با راننده چانه زده بود مبلغ پیشنهادی اش را کم کند ؛ دلش به حال راننده سوخت که خدا او را سر راه خودش گذاشته بود.

مسیر طولانی بود و خسته اش می کرد . نمی خواست بی گدار به آب بزند . با استرس و دست های عرق کرده یک بار دیگر به آدرس نگاه کرد. با همان دست خط خرچنگ قورباقه عبد، نوشته را خواند قلعه قدیمی ! یعنی هوشنگ آن جا خودش را مخفی کرده بود؟

هنگامی که ماشین توقف کرد ؛ رو به راننده گفت :

-آقا می شه بی زحمت بمونید من زود برمی گردم!

راننده با چشم های گشاد به اطراف نگاه کرد . پیر مرد با شک به نفس نگریست گفت :

-عجله دارم .

نفس مستاصل گفت :

-آخه نمی تونم ماشین این جا پیدا کنم برگردم آقا . چند دقیقه منتظر می مونید ؟

پیرمرد نفسی کشید !

-باشه!

از خدا خواسته تشکر کرد و پیاده شد .

با دیدن مکانی که همه اش خرابه بود ترسید ! هرازگاهی به عقب برمی‌گشت ؛ می خواست از بودن راننده مطمئن شود .

کوله اش را توی مشت فشرد . چیزی برای ترسیدن وجود نداشت اما همین که پا توی قلعه ی کاهگلی نهاد دست هایش شروع به لرزیدن کرد .

#82

آرام قدم برداشت و هوشنگ را صدا کرد .

صدایش توی گوشش اکو شد !

-کسی این جا نیست؟ هوشنگ؟

سنگ جلوی پایش را ندید و سکندری خورد .

کوله از دستش سر خورد و روی زمین افتاد .

صدای کشیده شدن پایی روی زمین را حس کرد ؛ بی آن که قدم از قدم بردارد گوش تیز کرد ؛ اولش فکر کرد توهم زده است و خیالات است . هنوز از سرگرد خبری نبود ؛ از همان اولش هم می دانست هیچ کس دستش را نمی‌گیرد و کمکش نمی کند . به این شیوه از زندگی و آدم هایش عادت داشت ! هوشنگ را صدا کرد :

-هوشنگ این جایی ؟ هوشنگ؟

از آمدنش پشیمان شد ؛ نباید به این جا می آمد و با طناب عبد توی چاه می رفت. عقب گرد کرد که سینه به سینه ی عبد شد ؛ دست روی قلبش گذاشت ! چنین مواقعی که ترس بر او غلبه می کرد سکسکه امانش را می برید درست مثل الان . مردمک چشم هایش دو دو می زد .

عبد نیش خندی زد !

-چطوری عروس خانم!

نفس اخم کرد و با جدیت گفت :

-هوشنگ کجاست؟ واسه احوال پرسی نیومدم!

عبد دست به کمر زد ! حق به جانب گفت :

-آدم وقتی مهمونی می ره یه چاق سلامی می کنه مَی نه؟

نفس با خشم نگاهی به چشم های حیله گر او انداخت.

با صدای بلندی گفت :

-بگو هوشنگ بیادش . کجاست؟

عبد یک گام دیگر به او نزدیک شد :

-می آد. می آد ! چه قدر عجولی . نشونی این جارو راحت پیدا کردی ؟

نفس یک گام عقب رفت .

-من بیرون منتظرم.

ترسیده بود و اعتراف این واژه برایش سخت بود .

همین که پا به بیرون گذاشت ؛ راننده تاکسی را ندید !

#83

عبد گفت :

-راننده رو فرستادم رفت . ماشین آوردم از این جا به بعدش خودم می‌برمت.جای هوشنگ محرمانه است.

حالا او را محرم دانسته بود؟

نفس به مذاقش خوش نیامد .

-این مسخره بازی ها چه معنی می ده؟ یعنی چی که محرمانه است؟

با جدیت تمام رو با عبد کرد :

-ببین خوشم نمی اد کسی منو بازیم بده . حس بدی بهم دست می ده .

عبد نیش خندی زد :

-تو این قدر قشنگم عصبانی می‌شی و نمی دونستم؟

نفس اخمش غلیظ تر شد .

-من جایی نمی آم . برو هوشنگ رو بیار این جا .

عبد به ماشینش اشاره کرد .

-می‌گم نره تو می‌گی بدوش ؟

نفس گفت :

-چرا هوشنگ این کارا رو با من می کنه؟ چرا این قدر اذیت می کنه؟

عبد گفت :

-بیا خودشو ببین باهاش صحبت کن !

نفس با خودش فکر کرد ؛ تا همین جا هم با آمدنش حماقت کرده بود و فراتر از آن نمی توانست .

-من جایی نمی‌آم . همین جا می مونم.عروسک خیمه شب بازی نیستم که هرجور بخوای باهام رفتار کنی .

نمی توانست از این جا دور شود . از فکر آمدن سرگرد، کور سوی امیدی توی دلش روشن شد، مرتب به اطراف نگاه می کرد . موبایل به صدا درآمد؛ بی تعلل به صفحه اش چشم دوخت ! شماره ی سرگرد بود! پاسخ داد :

-بله ؟

-جوری صحبت نکن که بهت مشکوک بشه . کاری که بهت گفته رو انجام بده!

نفس تعجب کرد ؛ نزدیک بود دو شاخ توی سرش دربیاورد .

-آخه ...

-نگران نباش . نیروهای من همون اطرافن!

دلگرمی عجیبی توی دلش نشست . گفته بود نگران نباشد ! اما مگر می شد؟

-باشه . ممنون .

سپس تماس را قطع کرد . عبد با انگشت شست ته ریشش را خاراند .

-چه کار می کنی ؟ می آی ؟

نفس به پراید سفید عبد نگریست ؛ سرگرد از پشت خط به او اطمینان داده بود که نگران نباشد . عبد مسلح نبود و همین قوت قلبی برایش بود.

خودش را عادی نشان داد ؛ به سوی ماشین عبد رفتند و نشستند .

دلشوره به دلش چنگ زد ؛ دسته ی کوله اش را توی مشت چلاند ! نمی دانست عبد کجا می رفت ! عبد به او نگاه کرد :

-می ترسی؟

نفس حق به جانب گفت :

-از چی؟

عبد دنده را عوض کرد .

-خوشم می آد از شجاعتت ! حرف نداری !

نفس به بیرون چشم دوخت . این که عبد مشکوک بود دور از ذهن نبود . مسیری را پیش گرفته بود که هیچ جنبده ای آن جا پر نمی زد .

نفس هایش به شمار افتاد . پوست لبش را کند . گفت :

-کجا داری می ری ؟

-می فهمی ؟

نفس از کوره در رفت :

-خوشم نمی آد منو احمق فرض کنی .

عبد سرعتش را بالا برد :

-نمی‌خواستم این جور بشه ولی راهی برام نذاشتی .

نفس کلافه نگاهش کرد :

-از چی حرف می‌زنی .

عبد جوابش را نداد ؛ نفس عصبی با دست های لرزان به دست گیر در چنگ زد :

-بزن کنار همین الان!

عبد محلش نداد . نفس با صدای بلند تری خطابش کرد :

-باتوام مگه کری ؟ می‌گم بزن کنار ! بزن کنار ...

سپس قفل در را باز کرد و در ماشین را گشود . سرعت ماشین بالا بود و شدت باد با صدای وحشتناکی توی ماشین حمله می کرد .

نفس گفت :

-همین جا نگه دار وگرنه خودمو پرت می‌کنم پایین ...

عبد دستش را گرفته بود .

-دختره ی روانی ببند در ماشینو !

-داری منو کجا می‌بری ؟ فکر کردی با احمق طرفی ؟

عبد عصبی با یک دست فرمان را نگه داشت و با دست دیگر نفس را !

#84

-راهی واسم نذاشت لامصب .از مادر زاده نشده کسی بخواد عبدو دور بزنه . قرار ما این نبود ! وقتی اون دایی بی همه چیزت پولا رو هاپولی کرد و زد به چاک باید فکر این جارو می کردی . می دونم خودتم افعی تر از اونی .

حالِ دختر جوان دگرگون شد .

دلش می خواست از اعماق وجود فریاد بزند .

ناباورانه نگاهی به عبد کرد :

-من...من....نمی فهمم چی می‌گی. بزن کنار ...بزن کنار وگرنه خودمو پرت می کنم ...

خدا عبد و هوشنگ را لعنت کند . هنوز ته دلش دلگرم حضور نیروهای سرگرد بود وگرنه تا به حال هزاران بار جان داده بود.

نمی دانست عبد می خواست او را با خودش کجا ببرد ! صدای نفس و فریاد هایش تمرکز رانندگی مرد را از بین می برد، نگاهی عصبی به دخترک که تقلا می کرد خودش را از ماشین بیرون بیاندازد کرد ؛ با پشت دست محکم توی صورت اش زد .

نعره اش بلند شد :

-بترمگ سرجات . بترمگ!

دختر جوان ناگهان درد وحشتناکی در بینی اش پیچید ؛ دردی که زبانش را برای چند ثانیه بند آورد . لزجی خون را پشت لبش حس کرد و سبب شد دستش بلند کند و به بینی اش بکشد .

❁❁❁❁

سلام خوبین دوستان گلم ❁

پگاه یکم پر حرفی کنه 😁

رمان تا انتها روی کانال قرار می‌گیره به امید خدا . فعلا قصد عمومی کردن گروه نقد رو ندارم اما در آینده لینک رو می ذارم برای عزیزای دلی که قصد ورود دارند . می بینید که جناب سرگردمون زیادی جدی خدا به خیر کنه 😎 جذبه اش خودمم گرفته شما رو نمی دونم .

راستی بی بی رو شماهم عاشق ؟ ❤

عاشق پاشقتنونم ...

حس می کنم این رمان احساسی ترین رمانم باشه❤

#85

*

هوالبارئ ❁

بحث کردن و مشاجره شان از چشم هایش دور نماند . دختر جوان مدام با خشم به مرد نگاه می کرد و حرفی می زد ؛ مشخش بود بحث میانشان بالا گرفته بود ؛ در یک حرکت در ماشین باز شد ؛ سرعت ماشین در مقابل چشم هایش دختر خودش را از ماشین پرت کرد !

با شتاب ماشین را متوقف کرد و سریع پیاده شد ؛ به سوی دختر که بی جان روی زمین افتاده بود پا تند کرد ! یک زانویش را روی زمین گذاشت . چشم های نفس بسته بود و خون از بینی و پیشانی اش جاری بود . دستش را به بینی او نزدیک کرد هنوز نفس می کشید . مژه های بلندش تکان خفیفی خوردند . معصومانه چشم هایش را بسته بود . چند لحظه با مکث نگاهش کرد ؛ سپس با عجله بیسیم زد و درخواست آمبولانس کرد ! ماشین دیگر راهِ عبد را بسته و دست گیرش کردند .

در مخیله اش هم نمی‌گنجید دختر دست به چنین کاری بزند .

شال نفس از سرش افتاده بود ؛ شهاب شال خون آلود را روی سرش گذاشت تا موهایش پیدا نباشد . نمی دانست این چه کاری بود که این دختر انجام داد .

به او گفته بود که حواسش به او است و نگران نباشد . عبد دست پاچه و ترسیده رو به ماموری که روی دست هایش دست بند زده بود ملتمس گفت :

-به قرآن خودش از ماشین افتاد جناب سرهنگ ...به والله من نانداختمش ...من بی گناهم ...به خدا ....به پیر....

شهاب به مامور اشاره داد عبد را سوار ماشین کنند. عبد انگار نمی خواست ساکت شود. یک بند حرف می زد و التماس می کرد که رهایش کنند .

چیزی نمانده بود به گریه بیفتد ؛ مامور با خشم توی ماشین نشاندنش !

با رسیدن آمبولانس شهاب نفسی تازه کرد . دختر بی جان را روی برانکارد گذاشتند . رد خون به جانده روی زمین نگاهش را معطوف به خود کرد . عبد همچنان با التماس می‌خواست که رهایش کنند .

سوار ماشین شد و در را محکم بست . مقصدش ستاد بود ! بدش نمی آد حساب عبد را کف دستش بگذارد!

*

#86

-جناب سرهنگ به قران من بی گناهم . هیچ غلطی تو زندگیم نکردم . آخه نگاهم کن تورو به جون عزیزت ببین بهم می خوره آدم بدی باشم؟

شهاب سرد و جدی به چهره ی زرد عبد نگریست . تازه چند ساعت از نرسیدن مواد به او می گذشت و این چنین دست و پایش به لرزه درآمده بود و کم کم خودش لب به سخن می گشود .

با همان جدیت آمیخته با خشمش گفت :

-چی به اون دختر گفتی ؟

عبد خود را به موش مردگی‌زد :

-هیچی به قران .

نتوانست خوددار باشد . نام خدا را به دروغ می شنید حالش دگرگون می شد . با صدای ترسناکی فریاد کشید :

-قسم قرآن نخور . فهمیدی؟

عبد با استرس پاهایش را تکان داد . سرگرد آن قدر بلند توبیخش کرده بود که جرات نداشت یک کلام حرف بزند .

شهاب از روی صندلی بلند شد:

-چی به اون دختر گفتی؟

عبد با پشت دست آب دماغش را پس زد .

-هیچی جون شما .

سپس هول خندید :

- قراره ازدواج کنیم خواستیم بریم خرید کارت عروسی!

شهاب کلافه چنگی به موهایش زد . حرف های بی سر و ته عبد وقتش را هدر می داد . می دانست چند ساعت دیگرکه مواد بخواهد و درد به سراغش بیاید خودش به حرف می آمد .

با صدای بلندی مامور را مخاطب قرار داد :

-سرکار رحیمی ؟

رحیمی وارد اتاق شد و پا کوبید .

با احترام گفت:

-بله قربان؟

شهاب به عبد که با وحشت نگاهش می کرد اشاره داد :

-ببرش . تا وقتی هوس دروغ گفتن داره نیارش!

عبد با التماس نالید :

-به جان مادرم اگه دروغ بگم...بابا من بی گناهم ...اون دختر زنمه ...

شهاب با خشم نگاهش کرد :

-که زنته؟

-قراره زنم بشه دیهِ ! سایه سر! اصلا جناب سرهنگ مَی نه که بین زن و شوهرا بحث پیش می اد؟ ننم خدا بیامرز می‌گفت زن و شوهر دعوا کنند احمقون و نادون ها باور ...

اگر همین گونه به یاوه گویی هایش ادامه می داد مشتی توی دهان عبد می‌کوبید که نان و آبش بشود .

اشاره داد رحمیی او را با خودش ببرد .

#87

آرام چشم هایش را باز کرد ؛ خواست تکانی بخورد که درد وحشتناکی توی سرش حس کرد . اولش فکر کرد دارد خواب می بیند .به سقف اتاق خیره شد کم کم موقعیت فعلی اش را توانست درک کند و پی به این که چه اتفاقی برایش افتاده ببرد .

صدای عبد توی گوشش پیچید

"همین امروز به عقدم درمی آی . فکر کردی می ذارم یه آب خوش از گلوت پایین بره ؟ دایی پدرسگت پولامو هاپولی کنه تو هم بشکن بزنی به ریشم بخندی ؟"

صدای فریادش در گوشش پیچید

-بزن کنار وگرنه خودمو پرت می‌کنم پایین . باتوام مگه کری ...می‌گم نگه دار ...

درماشین را باز کرد و..."

چه اشتباهی کرده بود ؛ خودش را از ماشین پرت کرده بود ! دست هایش را روی سر نهاد ؛ درد داشت و تحملش سخت بود .

شخصی بالای سرش نبود که نگرانش شود ؛ دلش به حال بی پناهی خودش برای یک لحظه گرفت ! نیم خیز شد و درد تشدید یافت !

کاش تلفنی کنار دستش بود که حداقل به رضا یا رعنا زنگ بزند .

****

شنیده بود حالش خوب است و برای اطمینان یک الی دو روز باید بستری باشد. نمی دانست دخترک در چنین شرایطی شخصی را داشت که کنارش باشد یا تنها بود . شماره ی اتاق را می دانست به سوی اتاق رفت و در را باز کرد با دیدن دخترک روی تخت که با چشم های باز به بیرون زل زده وارد اتاق شد .

نفس با شنیدن صدای در به سختی نگاهش را به آن سو معطوف کرد . با دیدن سرگرد خواست نیم خیز شود ؛ از شدت درد خطی میان ابروهایش نشست .

-سلام .

سرگرد دستش را بالا برد :

-علیک سلام .احتیاجی نیست بلندشی .

نفس آرام سرش را روی بالش نهاد .

سرگرد خواست بگوید اگر می خواهد شماره ی از اقوامش را بدهد تا با او تماس بگیرد و به کنارش بیاید . اما بیاد آورد که اطراف آن ها زیادی خلوت بود و مراوده ی آنچنانی جز تک و توکی از هم محله ای هایشان نداشتند .

نفس آرام پلک زد . انگار قصد صحبت نداشت .آرام به نقطه ای خیره شده بود و مشخش بود فکر و خیال رهایش نمی کرد .

-چرا خودتو از ماشین پرت کردی پایین؟

نفس ملحفه را میان دست هایش مشت کرد . به طوری که از چشم های سرگرد دور نماند .

-عصبی شدم . نفهمیدم چه کار کردم .

شهاب با جدیت گفت :

-اشتباه ترین کار ممکن رو کردی . من گفتم که نگران نباش! به قانون اعتماد نکردی !

نفس گفت :

-بهش گفتم بزن کنار اما اون نمی شنید . حرفاش سوهان روحم بود . تو اون لحظه حاضر بودم هرکاری کنم که ریختش رو نبینم .

شهاب به صورت بی روح دخترک نگاه کرد .

-جونت وسیله ی بازی نیست .

نفس آرام با صدای خش داری گفت :

-کی از این جا مرخص می شم؟

-مشخص نیست .

شهاب نگاهش کرد :

-عبد چی بهت گفت ؟

نفس تلخندی زد !

-عقده های توی دلش رو می‌گفت! از پولی که به هوشنگ داده بود حرف می زد . انگار هوشنگ بهش نارو زده .

با حس درد چشم هایش را بست ، بیش از این به حرف آوردنش درست نبود .

-استراحت کن .

باید به پرستار می‌گفت که مسکنی برایش تزریق کنند تا کمتر درد بکشد .

خواست برود که نفس گفت :

-خواهشی داشتم ...

نرم‌گفته بود!

آرام به سویش برگشت نفس با چشم های بسته گفت :

-شماره ی یه نفرو بهتون می دم فقط به همون خبر بدید بیاد این جا .

نگاه از چشم های بسته اش گرفت و باشه ای گفت !

***

#88

****

هوالعلیم ❁

توی راهروی بیمارستان شماره ی مورد نظرش را گرفت ؛ پس از چند بوق صدای ظریف زنی توی گوشش پیچید :

-الو ؟

-سلام همراه خانم علیاری ؟

رعنا گفت :

-بله .خودم هستم . شما ؟

مرد گفت :

-بنده سرگرد مولایی هستم. خانم خزانی تصادف کردند و توی بیمارستانن.

رعنا مات ماند . چه می شنید ؟ با نگرانی از روی صندلی بلند شد .

-چی؟ کی؟ نفس ؟

سرگرد گفت :

-نگران نباشید حالشون خوبه و احتیاج به مراقبت داره .

رعنا با نگرانی مشهود و بغضی که توی صدایش بود پرسید :

-چی شده؟ توروخدا آقا ؟ چی شده؟ چرا تصادف کرده ؟

صدای پیج کردن دکتر به بخش توی گوشی پیچید و رعنا دلش یک حالی شد .نفس که حالش خوب بود ؛ نفس که تا شب گذشته کنارش بود . آن قدر از شنیدن خبر حالش بد شده بود که نمی دانست چه طور آدرس بیمارستان را یادداشت کرد و راهی بیمارستان شد .

اشک هایش را نمی توانست مهار کند . او و نفس یک روح در دو بدن بودند . طاقت دیدن این روزها را نداشت .

وقتی به بیمارستان رسید هراسان و نفس زنان نام نفس و فامیلی اش را به زنی که در بخش بود گفت سپس به سوی اتاقی که در آن بستری شده بود پا تند کرد .

در اتاق را باز کرد و با دیدن نفس که سرش باندپیچ شده بود رنگ از رخسارش پرید. تا با چشم های خودش او را سالم نمی دید آرام نمی‌گرفت . کبودی صورت نفس قلبش را لرزاند .

-یا خدا .

نفس آرام دستش را بالا برد :

-خوبم.

رعنا اشک هایش شدت گرفت :

-چه خوبی ؟ چه خوبی دختر ؟

در اتاق را همانطور باز رها کرد و با احتیاط به نفس نزدیک شد و دستش را در دست گرفت .نفس تلخندی روی لب هایش نشست .

-الهی رعنا بمیره تورو تو این حال نبینه .

نفس اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست . همیشه در نشان دادن احساساتش در مقابل رعنا کم می آورد .

شاید بلد نبود ! شاید هم بلد بود و زندگی او را این گونه خموش و ساکت کرده بود . همیشه یاد گرفته بود توی دلش بریزد و بروز ندهد .

با صدای خش داری لب زد :

-رعنا خوبم . گریه نکن دختر .

رعنا اشک هایش قصد بند آمدن نداشت .

-دردت به جون رعنا . نفس مهربونم . نفس مظلومم . آخه چه طور این اتفاق افتاد ؟

درد داشت و زیاد نمی توانست حرف بزند . دکتر آرامش خاطر داده بود که طبیعی است و تا روزهای آتی بهتر می شود .

-مفصله رعنا .

رعنا دستش را بوسید و آرام روی سرش دست کشید .

-آخه تو چرا مواظب نیستی ؟ اگه بلایی سرت می اومد چه کار می کردم یارغار؟ ها؟ دیگه کی مثل واسم می شه؟ ها؟ کی یه لبه هزار لبخند ..

نفس دستش را آرام فشرد .

-حالم خوبه اَلستون!

تکه کلام بچگی شان بود هم دیگر را اَلستون و وَلستون خطاب می کردند .

رعنا سرش را بوسید :

-اَلستون قربونت بره ولستون .

نفس گفت :

-بی بیم تنها بود؟

رعنا سر تکان داد :

-سالاری ده روز دیگه می ره ضربتی داره کارها رو راست و ریست می کنه . ملکش رو می خواد بفروشه . بدی شانس ما رو می دونی چیه؟ این که یک آتلیه دیگه باز نمی شه . بوتیک می خوان بزنند . هر طبقه مختص زن و مرد !

نفس با لب های آویزان گفت :

-کی بهت گفت؟

رعنا با پشت دست اشک هایش را پاک کرد .

-سالاری در به در . غمت نباشه شده کار واسه خودم پیدا نکردم واسه تو پیدا می‌کنم . نگران چیزی نباش .

هردو آرام خندیدند . نفس لبش را از شدت درد گزید .

رعنا گفت :

-تورو خدا بگو چی شده جون به لب شدم نفس . تورو جون رضا .

نفس نچی کرد ؛ انگار نمی شد یک دقیقه رعنا آرام بنشیند .

جریان را برایش توضیح داد .

سپس افزود :

-بی بیم چیزی نفهمه ! پیر زنه گناه داره . یه وقت سکته می کنه خدای نکرده .

رعنا با نگرانی مشهودی سر تکان داد.

-ای گور به گور بشن به حق پنج تن . بودنش یه دردسره نبودنش یه دردسر! حالا اون مردتیکه عبد کجاست؟

نفس تک سرفه ای کرد . آرام بخشی که به او زده بودند کم کم داشت اثر می کرد .

منگ گفت :

-دست گیرش کردند.

رعنا نفسی آسوده کشید :

-الهی خیر نبینه !

چند دقیقه گذشت و چشم های نفس آرام بسته شد . در حالی که دستش توی دست رعنا بود و اخم کمرنگی میان ابروهایش ! با آمدن آدم های آشنای زندگی اش احساس بهتری داشت و دیگر راحت می توانست چشم هایش را ببندد.

#89

دستش را تکیه به پنجره داده بود و در افکارش پرسه می زد . از دور صدای خنده ی حمیرا گوش هایش را پر کرد . اگر کسی از دور تماشایش می کرد و استقامت و لبخند هایش را می دید شاید فکر می کرد هیچ غمی توی زندگی اش ندارد . حمیرا کیف چرم و پرونده هایش با یک دست گرفت و در را گشود .

انگار داشت به کسی تعارف می کرد که سوار شود .

از درخت زرد و نارنجی پیش رویش چشم‌گرفت و به زنی که پشت به او در حال صحبت با حمیرا بود نگریست .

صدا را شناخت . صدای مهسا بود !

هرچند بودنشان باهم دور از انتظارش نبود ؛ همکار بودند

حمیرا لبخندش را حفظ کرد و به شهاب نگریست و مهسا را مخاطب قرار داد

-مهسا جون بیا عزیزم . ماشین هست خب می‌رسونیمت!

مهسا خجل کیفش را روی دوش گذاشت و با دست دیگر چادرش را حفظ کرد .

-ممنون حمیرا جان . من چند جا کار دارم! زحمت نمی‌دم .

توی نگاه حمیرا یک چیزی بود . نفس عمیق کشید . ادب حکم می کرد تعارفش کند . همان چیزی که رابطه ی مستقیم با چشم های حمیرا و رضایت قلبش داشت.

از ماشین پیاده شد :

-مهسا خانوم!

مهسا به سوی او چرخید :

-سلام . بله؟

جوابش را داد :

-علیک سلام . بفرمایید . هرجا کار داشتید نگه می دارم .

مهسا مردد نگاهی بین حمیرا و شهاب رد و بدل کرد . نمی توانست مستقیم به چشم های شهاب نگاه کند و نگران بود چشم هایش او را لو بدهند .

شهاب آدم اصرار کردن نبود ! دلش هم نمی خواست دختر را معذب کند .

حمیرا مهربان نگاهش کرد . مهسا تشکر کرد و به سوی ماشین شهاب قدم برداشت.

عاقبت همگی سوار ماشین شدند . حمیرا لبخند یک لحظه از روی لب هایش جدا نمی شد. مهسا را دوست داشت و شهاب که همه ی جانش بود ! دلش می‌خواست به زندگی شهاب سر و سامانی بدهد و چه کسی بهتر از مهسا.

مهسا هرازگاهی نیم‌نگاهی به شهاب می‌کرد.

حمیرا از روزی که به همراه مهسا گذرانده بودند صحبت می کرد و جلساتی که پشت سر گذاشتند . شهاب شنونده بود و هرازگاهی سر تکان می داد .

حمیرا به عقب نگاه کرد :

-کجا می‌خواستی بری مهسا ؟ بگو شهاب همون مسیرو بره .

مهسا تبسمی روی لبش نشست . در افکار دخترانه اش پرسه می زد . اگر مردی مانند شهاب همسرش می شد و پسربچه ای شبیه هردویشان دنیا می آورد . از فکرش قند توی دلش آب می شد .

-ممنون . امروز دیگه نمی رسم مزاحم وقت شماهم نمی‌شم . همون مسیر خونه برید ممنونم .

شهاب هیچ نگفت ! در طول راه حمیرا و مهسا اندکی حرف زدند .

شهاب اما توی فکر فرو رفته بود . امروز خزانی از بیمارستان مرخص می‌شد.

باید از بچه ها می پرسید تا به این لحظه مرخص شده است یا ..

نزدیک های خانه ی حاج خلیل ماشین را متوقف کرد و از فکر خزانی بیرون آمد . اولین پرونده ای نبود که به او می دادند اما نمی دانست چرا تا به این اندازه فکرش مشغول است .

مهسا قبل از پیاده شدن رو به حمیرا و شهاب گفت :

-بفرمایید در خدمت باشیم .

حمیرا با مهربانی نگاهش کرد :

-قربونت برم دخترگلم. برو خدا پشت و پناهت . دیر وقته ان شاالله توی موقعیت مناسب خدمت می‌رسیم .

شهاب گفت :

-سلام به حاج خلیل و حاج خانم برسونید .

مهسا رسما داشت پس می افتاد . عاشق تُن صدای این مرد بود، با همه ی بم بودنش.

آرام گفت :

-بزرگیتونو می رسونم . زنده باشید .

پس از پیاده شدنش شهاب منتظر ماند وارد خانه شود و بعد حرکت کرد .

نیم نگاهی به حمیرا انداخت و به طعنه گفت :

-که خدمت می‌رسی؟

حمیرا نتوانست نخندد . توی دل قربان صدقه اش رفت .

-چیه ؟ نمی تونستم این موقع که بریم خونشون؟

شهاب نفسش را با صدا به بیرون فرستاد:

-هوش منو دست کم نگیر! با بچه که طرف نیستی .

حمیرا لب گزید و به پنجره چشم دوخت .می‌دانست شهاب تیز تر از این حرف هاست و نمی‌توانست سرش کلاه بگذارد . لبخندی اشکارا روی لبش نشست و به نیم رخ جذاب او چشم دوخت .

#90

بی بی دستش را دور سر نفس گرداند و توی سر خودش زد .

در همان حال گفت :

دردت وَر شورهِ وه خُوم! (درد و بلات تو سرم بخوره)

رضا با توپ پر گوشه ای کز کرده بود و از دست نفس شکار بود . مقابل رعنا و بی بی چیزی به او نمی گفت ؛ اما دخترک از چشم های رضا دلخوری و درماندگی را می دید . همیشه دوست داشت کارهایش را خودش انجام دهد و رضای مهربانش را توی دردسر نیندازد .

دست بی بی را به لب هایش چسباند و روی خالکوبی های بی بی را بوسید :

-دورت بگردم . به خدا خوبم .

بی بی بالش را زیر سر او تنظیم کرد و با عطوفت گفت :

-کی دِلش وه چینو با دُوَرم کنه؟ (کی دلش اومده این بلارو سر دخترم بیاره)

سپس دستش را مشت کرد و روی سینه اش ضربه زد و با نفرین نالید :

-سالاطان بِگِرِش . داش وه عزاش بشینه!

(سرطان بگیرش . مادرش به عزاش بشینه)

نفس گفت :

-اِ بی بی ؟ صد بار گفتم نفرین نکن !

بی بی اخم کرد :

-هیچی سرت نی بو . خدا دلش وا مونه . الهی به حق پنج تن ...

رعنا میان کلامش پرید :

-بی بی جونم . حرص نخور . ببین نفس حالش خوبه .

بی بی خم شد و سر نفس را بوسید .

-لا لِویز اُوی دُم . (معنی دست پاچه شدن)

سپس با تشر رو به رضا کرد :

-تُف می ریت . (تف تو صورتت)

نفس و رضا هردو با اعتراض بی بی را نگاه کردند. بی بی با توپ پر افزود :

-حالا سی مو درُو هم ایگی ؟ سیت ایگوم! (حالا بهم دروغ هم میگی ؟ برات دارم)

رعنا با وجود این که ناراحت بود دست مقابل دهان گذاشت . اصطلاحات بی بی و کلماتی که هرجور دلش می‌خواست ادا می کرد لبخند روی لبش می آورد .

از بی بی ناراحت نمی‌شدند ، چه بسا عاشقش بودند .

رضا گفت :

-دِ آخه نوکرتم . نمی‌شد که بری اونجا . با این پا و به قول خودت قَد درد(کمر درد) کجا می‌خواستی بری ؟

بی بی با دلخوری گفت :

-ویری ویری سِیلِت کنُوم مورش ای‌گیرُم.

(پاشو پاشو. نگاهت می‌کنم مورش می‌گیرم)

بی بی قلباً رضا را دوست داشت ؛ به قدری که برایش با نفس هیچ فرقی نمی‌کرد .

نفس تبسمی روی لبش نشست . دکتر چند قرص مسکن داده بود و از او خواسته بود چند روز استراحت کند .

بی بی عصایش را در دست گرفت و محکم به پای رضا زد .

-ویری ویری . هیچی می حونه نی . ای خوم سی ودُوَرُم آش بِنُم .

(پاشو پاشو هیچی تو خونه نیست می‌خوام برای نفس آش بپزم)

رضا برخلاف همیشه که سر به سر بی بی می‌گذاشت چشمی گفت . بی بی آرام دستش را به زمین گذاشت و بلند شد .

نفس پتو را کنار زد ؛ دکتر خاطرنشان کرده بود حالش خوب است و خطری تهدیدش نمی کرد . موهایش را از پشت گیس کرده بود اما هنوز باند دور سرش ! سرش کمی گیج می رفت نمی توانست با دلخوری که رضا ازش داشت استراحت کند .

با بلند شدنش رعنا گفت :

-کجا؟ حالت خوب نیست تو . نفس ..

دستش را به دیوار بند کرد . رضا داشت کفش های ورزشی اش را پا می کرد .

بی بی گفت :

-دا سی چه یه خا جون گِری بُل گیری؟ برو بخوس ! سیت خوئه!

(چرا تا یه ذره رنگ به روت میاد بلند میشی برو بخواب برات خوبه)

در را باز کرد . رضا بند کفش هایش را گره زد . نفس به در تکیه زد و با لحن خودمانی گفت :

-بند کفشتم رفیق !

رضا با شنیدن صدای نفس به سویش برگشت . نگاهش دلخور بود .

نفس به کفش هایش اشاره کرد و افزود :

-گره بزن خفه شیم!

رضا گفت :

-برو تو .وانستا اینجا!

خواست برود که گفت :

-داش رضا این چه حالیه .سگرمه هات توهمه .

رضا گفت :

-چقدرم که داش رضا رو قده سر ناخن قبول داری .

نفس گفت :

-می‌دونی نمی‌خوام وبال گردن کسی ...

رضا زود جوشی بود . درست مثل حال که میان کلامش پرید .

-حرف نزن . حرف نزن . می‌آم گردنتو می‌شکونم خیال هممون راحت شه .

نفس سکوت کرد و نگاهش را به زمین معطوف کرد . رضا خواست برود ، سکوتِ نفس را دوست نداشت . این سر به زیر بودن ذاتی و آرام بودن !

نفس سرش را بلند کرد و رضا زهرماری نثار چشم هایش کرد . هردو با صدای بلند خندیدند .

-عین گربه شرک می‌شی .

نفس گفت :

-توام عین شرکی . دلخور نیستی دیگه؟

رضا سوییچ وانتش را دور دست تاب داد .

-اَی اومدی واس منت کشی باس بگم نازم زیاده ...

نفس چشم هایش لبخند زد :

-عینهو ملوسک!

رضا چشمکی بهش زد .

-خیلی ازت شکارم . مارو شلغم دیدی یا شبدر؟

نفس گفت :

-جون رضا نمی‌خواستم اذیت بشی.

رضا از کوره در رفت :

-افتادی پی آدمی که اصلا بود و نبودش مهم نیست . آدمی که همش درد و زجر بوده نفس خر . ها؟ تو هیچ عقل تو اون سر کوچیکت هست؟

نفس گفت :

-سر خودت کوچیکه !

رضا گفت :

-فکر نکن از یادم می‌ره کار امروزت . حالام برو تو . سرده برو.

عقب گرد کرد که نفس صدایش زد :

-داش رضا ؟

-ای درد بی درمون داش رضا . گمشو دیگه!

نفس گفت :

-طاقت ندارم دلخور باشی. جون من برگرد . بگم غلط کردم حله؟

رضا دستی توی هوا تکان داد و با خشم از حیاط بیرون رفت، در را چنان محکم بست که پلک های نفس محکم بسته شدند .

نمی توانست رضا را قاطی مشکلات بی سر و تهش کند .

دلش از رفتن رضا گرفت .

#91

به جای خالی‌اش نگاه کرد و آه کشید .

بی بی نمی‌دانست عبد پشت ماجراست ! به او گفته بودند یک نفر بی هوا با او تصادف کرده و از شانس فرار کرده بود!

وارد خانه شد ؛ به تشکی توی هال برایش پهن کرده بودند نگریست و دراز کشید .

همیشه دوست داشت مریض بشود و آن وقت بی بی از او مراقبت کند و برایش سوپ بار بگذارد .

انگار امروز به خواسته‌اش رسیده بود .

روی تشک دراز کشید و پتو را رویش انداخت . رعنا و بی بی توی آشپزخانه مشغول بودند و انگار می خواستند بره شکم پر درست کنند .

آرام چشم هایش را بست و سعی کرد بخوابد ، هرچند مشکلات از هر سو توی تاریکی به سویش هجوم می آوردند و ترس برش می‌داشت.

***

لهراسب وارد اتاق شد .

شهاب سرش را بلند کرد .

لهراسب با دیدن او که آماده ی رفتن است گفت :

-داری می‌ری ؟

-آره.

-طرف می خواد ببینتت!

شهاب یک تای ابرویش را بالا برد .

-کی؟

-عبد! می‌گه حرف داره .

شهاب دست به کمر زد ! لهراسب گفت :

-چته شهاب؟ انگار میزون نیستی . چیزی شده؟

نه ای گفت و نفس عمیق کشید .

شهاب گفت :

-خزانی مرخص شد؟

-خزانی دیروز مرخص شد . گویا حال جسمیش بهتره .

شهاب به طرفش برگشت !

-که اینطور .

اما همچنان معتقد بود خط نفس را کنترل کنند. هرآن ممکن بود دایی‌اش با او تماس بگیرد ! از هوشنگ هرچیزی بر می‌آمد .

بالاخره از سوراخش بیرون می‌زد و آن وقت از خجالتش در می‌آمد .

#92

عبد را آوردند ؛ آب دماغش آویزان بود . از دیدن این صحنه ؛ مشمئز شد و رویش را گرفت .

نبود مواد او را این چنین کرده بود .

با سردترین لحن ممکن گفت :

-گفتن می‌خوای منو ببنی !

عبد انگار سردش بود ؛ لب هایش خشک بود و پاهایش را به حالت عصبی تکان می داد .

-آره آقا .

-می‌شنوم!

با صدای لرزانی گفت :

-قربون شکلت برم من حالم خوب نیست . اگه می‌تونی...

ادامه ی حرفش را از بر بود . با خشم فریاد کشید :

-اگر حرفی نداری وقتمو نگیر !

عبد داشت کلافه می شد .

-به قرآن نمی‌دونم هوشنگ کجاست . به پیر پیغمبر ..

کم کم اشک هایش در می آمد ؛ استخوان هایش درد می کرد ؛ اما برایش مهم نبود دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود . فقط آن مواد کوفتی برایش مهم بود .

سرگرد با چشم های تیزش به او نگاه کرد .

-خوب دختر مردمو گول زدی و براش نقشه کشیدی .

عبد گفت :

-راهی نداشتم به جان مادرم .

شهاب صدایش را بالا برد :

-راهی نداشتی ؟ طرف حساب تو مرد بود یا یه دختر؟

عبد سرش را میان دست هایش گرفت . سردش بود و به شدت می‌لرزید .

-چندساليه مشتری هوشی‌ام . نمی‌گفت موادش رو از کجا می‌آره. اما به خاطر مشتلقی که بهش می‌دادم هوامو داشت و نطقش در نمی‌اومد .

سرگرد جدی به صندلی تکیه زد و دست هایش را در آغوش کشید.

-این چه ربطی به او دختر داره؟

عبد سرش را پایین برد . سرگرد از سکوتش به ستوه درآمد .

-با توام ؟

عبد سرش را خم کرد و با آستین لباسش آب بینی‌اش را گرفت .

-قرار داشتیم با هوشنگ، پول لازم بود . نفس هم چند سالی می‌دیدم اون‌جا زندگی می‌کنه . یه جورایی خوشم می‌آد ازش . از هوشی خواستم در عوض پولی که می‌خواد اون دخترو بهم بده .

سپس سرش را پایین فرستاد . سرگرد از روی صندلی بلند شد .

عبد با ترس به سرگرد نگاه کرد :

-آقا به جون بچه‌ام ازش خوشم می‌آد .

شهاب با خیرگی نگاهش کرد .

-واسه همین کاری باهاش کردی که از ماشین خودشو پرت کنه پایین ؟ می خواستی کجا ببریش ؟

عبد سکوت کرد . لال شده بود انگار ! نمی‌توانست لب از لب باز کند .

سرگرد با خشم گفت :

-اون‌قدر کشیدی که غیرتت هم باش دود کردی رفته !

عبد هیچ نگفت! دست هایش می‌لرزید .

لب زد :

-درد دارم . توروخدا کمکم کنید . دارم از درد می‌میرم.غلط کردم.گ...خوردم ...شما آقایی کن...

کتش را از روی دسته ی صندلی چنگ زد و از اتاق خارج شد . سرباز با دیدنش مقابلش پا کوبید و او به توی اتاق اشاره کرد که عبد را ببرد.

پره های بینی اش از شدت خشم باز و بسته می‌شد .

#93

****

هوالمجید

انگار استراحت برایش معنایی نداشت .

پتو را کنار زد ؛ بی بی قرص هایی که دکتر برایش نوشته بود را بالای سرش گذاشته بود . هنوز درد داشت ؛ اما پس از دو سه روز همین قدر استراحت کفایت می کرد . ذهنش درگیر بود و باید با سالاری صحبت می کرد ؛ بی بی به حالت طاق باز کنارش خوابیده بود و صدای خر و پفش مانند مته توی سرش بود . رعنا هم گوشه ای افتاده بود و با دهان باز خوابِ هفت پادشاه می دید .

آرام بلند شد ؛ بی بی از خواب پرید و با دیدنش گفت :

-احوالت ؟

لبخندی زد .

-خوبم بی بی . بخواب .

بی بی با دیدن او که بیدار شده و بالای سرش ایستاده گفت :

-کُجِه ایری ؟ (کجا می ری ؟)

کنار بی بی نشست . باید در آرامش با او حرف می زد وگرنه نمی گذاشت پایش را از خانه بیرون بگذارد و قلم پایش را خرد می کرد .

دستی به سر بی بی کشید .

-بی بی . چندجا بیرون کار دارم قربون شکلت . تو بخوس.(تو بخواب) زودی می‌آم .

بی بی اخم کرد :

-دی بسته . هم ایخی چه بکنی ؟(بسته دیگه. باز می خوای چه کار کنی ؟)

خنده اش گرفت :

-نگران نباش . رعنا باهامه . باید برم محل کارم . با سالاری باید تسویه کنم .

رعنا با شنیدن مکالمه ی آن ها به پهلو چرخید و خواب آلود گفت :

-بخواب نفس . بخواب که حال ندارم امروز ! تا صبح بی بی مخمو تیلیت کرد .

راست می گفت ! وقتی گل از گل بی بی می شکفت و خاطرات روستا و آن سال هایی که همه باهم خانه یکی بودند و جاری ها با هم خوب بودند تعریف می کرد، هیچ کس جلو دارش نبود و او می خواست تا خودِ صبح قصه هایش را بگوید . از مرگ شوهر اولش که از او هیچ بچه نداشت تا همسر دومش که عشق اولش بود و با همه ی عشقی که به او داشت به خواستگاری اش آمد .

بی بی نیم خیز شد :

-پل کنده . اَشنوم چه ایگی ! (گیس بریده . می شنوم چی می گی).

رعنا مانند فنر از جا پرید و روی زمین نشست .

-چی ؟

نفس گفت :

-این قدر بلند گفتی همسایه هم شنید. بی بی که جای خود داره .

رعنا گفت :

-قربونت برم بی بی . می دونی که هلاک مثل ها و متل هاتم ! منتها دیشب دیگه خیلی کولاک کردی .

بی بی برایش خط و نشان می کشید که دیگر برایش از آن سال ها نمی گوید . رعنا غش غش خندید و قربان صدقه اش می رفت . بی بی با هن هن بلند شد و گفت :

-نی بو نری ؟(نمی شه نری ؟)

نفس گفت :

-نه بی بی . به خدا نمی شه .

رعنا گفت :

-بگو تو یه جا بند نمی شی . دردت اینه .

بی بی برایشان سفره پهن کرد .

نفس گفت :

-تو دیگه چرا ؟ می‌دونی که تازه بدبختی هام شروع شده !

رعنا به اطراف نگاه کرد ؛ از نبود بی بی که مطمئن شد با خنده گفت :

-به قول رضا به یه ورت!

نفس خاک تو سری نثارش کرد و با افسوس گفت :

-تف می‌ریت .

هردو خندیدند . بی بی با دلسوزی به نفس نگاه کرد و غصه خورد . میل به خوردن صبحانه نداشت . به سختی بلند شد و لباس های نفس را از توی اتاق آورد و کوله اش را کنارش گذاشت .

نفس تشکر کرد .

-بی بی شرمنده ام می‌کنی .

بی بی با دلسوزی دست روی سرش کشید . نفس بچه اش بود و هرکاری می‌کرد از ته دلش بود .

-رُدوم . مواظب خوت بو!

چشمی‌گفت . بی بی پولی از زیر قالی بیرون آورد و کف دست هردو دختر گذاشت .رعنا می‌خواست ممانعت کند که نفس اشاره داد بی بی به غرورش بر می خورد . عاقبت گونه ی بی بی را بوسیدند و از خانه خارج شدند . نفس کلاه بافتنی سورمه ای رنگی روی سرش گذاشت تا کبودی صورتش مشخص نباشد و شال گردنش را دور صورتش گذاشت .

چند روزی بود که رضا ؛ رضای همیشگی نبود و مانند سابق با او شوخی نمی‌کرد .

همین مسئله دلگیرترش می کرد و انگار با یادآوری کناره گیری رضا غمش بیشتر می‌شد .

#94

وقتی وارد آتلیه شدند آه از نهاد نفس بلند شد . دوربین عکاسی های پیشرفته جمع شده بودند، یک چیزی روی قلب نفس سنگینی کرد . این مکان را دوست داشت ؛ ثبت لحظه های خوب زندگی آدم ها . سالاری نبود ! کلاهش را روی سر تنظیم کرد .

رعنا حالش را درک کرد و هیچ‌نگفت ! نفس به سوی باغ رفت حتی تاب چوبی مورد علاقه‌اش را هم جمع کرده بودند و توی استخر خالی از آب بود .

آه دیگری از سینه‌اش خارج شد .

کارگرها مشغول بودند ؛ نفس به سوی رعنا چرخید چهره اش زیادی توی هم بود و آشکارا ناراحت بود .

رعنا با دیدن آقای سالاری برای نفس دست تکان داد تا بیاید . نفس با دیدن رعنا سر تکان داد به معنای چه شده؟ دوهزاری‌اش افتاد که سالاری آمده . از شدت پرت شدن از ماشین بدنش درد داشت ؛ و موقع راه رفتن عاجز بود .

لنگ لنگان از باغ به سالن قدم برداشت . آقای سالاری با دیدنش لبخندی زد :

-خانم خزانی روزهای آخری نبودین ها.

نفس آرام گفت :

-چه زود همه چی رو جمع کردید .

سالاری گفت :

-آره . ملک رو می‌خواستن و نمی‌شد دست دست کرد . از طرفی کارهای خودمم الحمدالله درست شده .

چه می گفت که خدا را خوش بیاید .

-موفق باشید .

آقای سالاری گفت :

-دوست داشتم بودید برای مراسم خداحافظی . بچه های آتلیه رو یه شب دعوت کردم شام بیرون به پاس تلاش و زحمت های همیشگی. شما که گل سرسبد آتلیه بودید و زحمات من روی دوش شما ...

چرا داشت خفه می‌شد !

-خواهش می‌کنم آقای سالاری خجالتم ندید . موفق باشید ان شاالله . کم و کاستی بود به بزرگی خودتون ببخشید .

سالاری گفت :

-حلالم کنید خلاصه . دوست دارم آوازه ی موفقیت هاتون رو بشنوم . شما خیلی با ذوق و سلیقه اید .

دیگر چه فایده ! هیچ چیز برایش ثمر بخش نبود . حداقلش تا آنجا که تلاش کرده بود پوچ شده بود .

تبسمی روی لبش نشست .

-همچنین آقای سالاری .

آقای سالاری گفت :

-به پاس زحماتتون مبلغ ناقابلی رو به حسابتون می‌فرستم . امیدوارم موفق باشید.

نفس قدرشناسانه نگاهش کرد :

-لطف کردید. ممنون .

-خواهش می‌کنم.

نفس با ناراحتی نگاهی به اطراف کرد ؛ چگونه می‌توانست از این آتلیه دل بکند .

رعنا به او اشاره داد که بروند .

نفس گفت :

-امیدوارم هرجا می‌رید موفق باشید جناب سالاری. با این محیط اخت شده بودم ! سخته !

سالاری با افسوس سر تکان داد :

-متوجه‌ام .

-مزاحمتون نمی‌شیم .

-مراحمید ! خیلی ممنون از همکاریتون توی این مدت .

پس از خداحافظی و بیرون رفتن از آتلیه دختر جوان نفس سنگینش را با صدا بیرون فرستاد.

انگار هیچ چیز توی زندگی‌شان پایدار نبود .

رعنا گفت :

-بازم ناز شستش خوب پولی انداخت کف دستمون!

نفس گفت :

- پولاتو نگه‌دار .

رعنا گفت :

-خوب شد چندتا دوره رفتیم مدرک گرفتیم .

هردو به موازات هم شروع به راه رفتن کردند . درست مانند لشکر شکست خورده! رعنا گفت :

-سالاری دم آخر سر کیسه رو شل کرد .

نفس با پا سنگ ریزه روی زمین را به بازی گرفت . از همین الان دلتنگ آتلیه‌ی دوست داشتنی‌اش بود .

با صدای خش داری گفت :

-دستش درد نکنه .

رعنا نگاهش کرد :

-نفس ؟

صدای رعنا محزون بود !

یک آب باریکه‌ای داشتند و مدت ها استرس کار نداشتند .

حال باز برای یک قرون و دو قرون لنگ می‌زدند .

به سوی رعنا برگشت ؛ رعنا با چشم های خیس نگاهش کرد .

-می‌دونم ناراحتی . همیشه عادتته توی دلت می‌ریزی . من جای هردومون اشک می‌ریزم .

نفس بغضش را قورت داد.باز از فردا روز از نو روزی از نو! باید جلوی دکه ها دخیل می‌بستند و روزنامه ها را بالا و پایین می‌کردند .

رعنا گفت :

-اصلا تقصیر من شد . الهی لال بشم . بسکه پشت سالاری رجز خوندم خدا قهرش گرفت . حالا هرچند دل به کارم نمی‌دادم. خدا نوکرتم این بنده خدا رو می‌دیدی این قدر زحمت می‌کشید !

حال مقابل دکه‌ای ایستاده بودند . صفحه ی نیازمندی را از بر بودند .

نفس پولی از پالتوی لجنی‌اش درآورد و به مرد داد . سپس روزنامه ای برداشت .

در همان حال گفت :

-خودتو مقصر ندون . سالاری از همون اولم فیلش یاد هندوستون کرده بود .

رعنا روزنامه ها را از دستش گرفت و خودکار قرمزی از توی کیف درآورد . با سرخوشی گفت :

-من کار گیرم نیاد مسئله‌ای نیست . تو توی اولویتی !

هردو با فاصله روی جدول نشستند .

-نیست کلی کار ریخته !

زیادی رک بود و رعنا مغموم به روزنامه ها نگاه کرد . احساساتی بود و برای همه چیز سریع غصه می‌خورد .نفس حال خودش هم در آن لحظه دست کمی از رعنا نداشت . هردو سکوت کردند و به عابرین چشم دوختند . چه خوب بود که کسی آن‌ها را نمی شناخت. فارغ از همه چیز روی جدول ها نشسته بودند و در فکر فرو رفته بودند .

رعنا به رنگ زرد و سر باندپیچ شده‌ی نفس نگاه کرد و یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمش چکید . طراوت همیشگی را نداشت و از چهره‌اش درد و رنج می‌بارید .

-حالا می‌خوای چه کار کنی ؟

نفس گفت :

-نمی‌دونم .

رعنا با افسوس سر تکان داد . آن‌قدر غمگین بود که نمی‌توانست زیاد حرف بزند . نفس به این خلوت و سکوت احتیاج داشت .

رعنا در کیفش را باز کرد ، دوربین عکاسی که آخرین قسطش را ماه گذشته داده بود توی دست های نفس گذاشت .

نفس سر بلند کرد ؛ به دست های رعنا نگریست و در آخر سر بلند کرد و به چشم های دوستش نگریست .

-این چیه؟

رعنا گفت :

-پیش تو باشه . تا هر وقت خواستی ! من بهش احتیاجی ندارم .

نفس غرورش اجازه نمی‌داد . آرام دوربین را به دست های رعنا سپرد :

-احتیاجی نیست رعنا .

-یعنی چی؟ می‌گم منم فعلا نمی خوام اصلا کاری ندارم با این دوربین .

هردویشان جانشان به عکس گرفتن بند بود و سرگرمیشان محسوب می‌شد .

رعنا با التماس گفت :

-جون رضا ! بذار مدتی دستت باشه . شاید به دردت بخوره.

نفس پوزخند زد . دست پیش برد و رعنا چشم های خیسش را به او دوخت و خودش را توی آغوش کوچک اما پر امن نفس رها کرد .

نفس شانه‌اش را فشرد :

-درست می‌شه . همه چی درست می‌شه . بی هدف پا به این دنیا نذاشتیم رعنا .

رعنا پر بغض گفت :

-یعنی خدا ما رو هم می‌بینه؟

شک نداشت !

آب دهانش را به هزار سختی بلعید و به دوربین توی دستش خیره شد . دوربینی که یک قطره اشک رعنا رویش چکیده بود .

-معلومه که می‌بینه .

رعنا با پشت دست اشک هایش را پاک کرد .

یکی نبود خودش را دلداری دهد ؛ تا به هرچیزی عادت می‌کردند طرد می‌شدند .

به یاد آورد پنج ساله بودند ؛ به هزار مکافات از بی‌بی پول می‌گرفت و با رعنا سوار چرخ و فلک می شدند !

با حرکت های خرچ و فلک انگار دنیا توی دست های کوچکشان بود . با خنده به آسمان نگاه می کردند . چه‌قدر دنیایشان کوچک بود !

یک سال به آن چرخ و فلک تق و لقی فلزی عادت کرده بودند ، بعدها هوشنگ مرد چرخ و فلکی را تهدید کرد و مرد برای همیشه رفت !

در آن سال‌ها تنها دلخوشی شان همان بود ! هردویشان تا مدت ها تب و لرز کردند ! بعد ترش توی کوچه با رضا و معین فوتبال بازی می‌کردند و او دروازه بان می‌شد .

***

***

دیگر داشت کلافه می شد . انگار همه‌ی درها به رویش بسته بودند . بی بی مدام غر می‌زد و می‌گفت آقش می‌کند اگر دیر به خانه بیاید انگار چشمش ترسیده بود . اما او باید تا پایان ماه یک شغل آبرومندانه پیدا می‌کرد.

موبایلش به صدا درآمد ؛ با دیدن نام رضا انگار نور امیدی توی دلش نشست.

فکر می‌کرد رضا فراموشش کرده و هنوز ناراحت است .

-بَه رضا خان . راه گم کردی !

رضا گفت :

-کجایی ؟

-قبلا ها یه سلامی می‌کردی .

رضا به طعنه گفت :

-سلامو به اهلش می‌دم .

نفس خندید :

-نامرد. ماهم که نااهل لابد ؟

رضا گفت :

-فکر نکن دلم بات صاف شده . کجایی بیام طرفت .

دلش غنج رفت . برادرانه‌های رضا نصیب هرکسی نمی‌شد .

-بیای طرفمکه چی؟ مگه نمی‌گی نااهلم؟ یه وقت پنجول می‌کشم بهت .

رضا گفت :

-زیادی حرف می‌زنی . اوف ! با رعنا گشتی این‌قدر وراج شدی تو؟

نفس‌گفت :

-دیگه دیگه .

-چه کردی ؟ کجایی ؟

نفس عمیق کشید و کش و قوسی به پاهایش داد ؛ توی پارک خلوتی روی چمن ها دراز کشیده بود به آسمان نگاه می‌کرد .

-سرم شلوغه .

رضا عصبی گفت :

-مردتیکه لعنت به روحش . شنیدم از رعنا رفته خارج .

نفس سکوت کرد . رضا افزود :

-کجایی بیام دنبالت؟ با اون سرشکسته افتادی دنبال کار ؟

نفس بلند شد و نشست .

-نمی‌تونم که بیکار بشینم تو خونه . زندگی خرج داره می فهمی؟ به تو باشه می‌خوای تا آخر عمر منو و رعنا کنج اتاق بشینیم . که چی؟ تو جا ماهم جون بکنی؟

رضا گفت :

-وقتی می‌بینی نیست یعنی نیست . این‌قدر رو اعصابم نرو .

-رضا !

-رضا بی رضا دختره خنگ . اگه یه ذره عقل داشتی که با اون سرشکافته شده نمی‌رفتی بیرون .

سپس جدی جدی افزود :

-نکنه به سرت ضربه جدی خورده و چل شدی ؟

با اصرار رضا آدرس را گفت و منتظر ماند تا برسد . با دیدنش سوار ماشین شد و در را محکم بست . می‌دانست رضا روی ملوسکش حساس است .اما لب به اعتراض باز نکرد !

هنگامی‌که او را به خانه رساند .

نفس تشکر کرد .پیاده شد و رو به رضا گفت :

-اگه آشتی پاشو بیا پیش بی بی .

رضا گفت :

-ناهار پیشش بودم .

نفس گفت :

-چی درست کرد واست؟

رضا با لهجه ی بی بی گفت :

-اُ ترشی . (آب ترشی غذای محلی).

همان غذایی که نفس دوست نداشت به ویژه با شکر که مخلوط می شد .

اما برای آن‌که دل بی بی نشکند می خورد .

خداحافظی کرد و با شانه های افتاده به سوی خانه رفت . رضا صدایش کرد . برگشت.

-مواظب خودت باش . کاری داشتی یه زنگ بزن بهم .

نفس سر تکان داد .

رضا دوباره صدایش کرد :

-نفس ؟

برگشت . انگار رضا دلش کمی نرم شده بود .

به شوخی گفت :

-به پا نری تو قفس!

کار همیشگی‌اش بود هم قافیه برای اسم ها می ساخت و بچه ها را دست می‌انداخت.

این بار لبخند دخترک عمق بیشتری گرفت . این شوخی رضا تعبیر صلح بود !

****

میان کبوترها نشسته بود و در دنیای خودش غرق بود . فکرش را نمی کرد تا به این اندازه سردرگم و کلافه شود . بی بی می گفت فدای سرش اما رضایت قلبی اش از خودش چه می شد ؟

جوان بود و باید تا جان در بدن داشت کار می کرد. غیرتش خدشه دار می شد بی بی ترشی بفروشد!

پیرزن بیچاره تا کی می خواست ترشی و مربا بفروشد و او دست روی دست توی خانه بنشیند ؟

نان های خشک را مقابل کبوتر ها ریخت ؛ انگار گرسنه بودند که این گونه به سوی نان های ریز پر زدند . نفس زمزمه کرد :

-کاش منم مثل شما دوتا بال داشتم . اون وقت می تونستم هرجا دلم می خواد پر بزنم . بعدم برگردم بیام خونه . عین شما شب رو جای امن بخوابم .

موبایلش، که توی خانه ی چوبی سفید برفی گذاشته بود شروع به نواختن کرد . شماره ناشناس بود . بی درنگ پاسخ داد :

-بله ؟

....-

با سکوت مواجه شد . تنها صدای نفس هایی را از پشت خط می توانست بشنود .

-الو ؟ الو ؟

و باز هم با سکوت مواجه شد . تماس را قطع کرد . با فکر این که شخصی اشتباه به او زنگ زده خودش را قانع کرد . نایلون توی دستش را گره زد و به شماره ی تلفن ناشناس نگاه کرد . شماره اش عجیب غریب بود ! یک بار دیگر شماره روی تلفنش نقش بست ، این بار با شک به شماره نگاه کرد ! مانده بود میان جواب دادن یا ندادن ! دلش نمی خواست دوباره توی دردسر بیفتد و با طناب یک نفر دیگر توی چاه برود . موبایل را توی جیب شلوار ورزشی اش هل داد و از توی اتاقک کبوتر ها بیرون زد . زنگ موبایل خاموش شد ؛ یک بار دیگر شروع به نواختن کرد . کم کم داشت عصبی می شد . به خدا که ظرفیتش این روز ها تکمیل بود و اگر می گذاشتند سر خودش را به دیوار می کوبید . از پله ها پایین رفت درهمان حال دست توی جیب شلوار برد و بی آن که به صفحه نگاه کند حق به جانب و با جدیت گفت :

-بله ؟

-خانم خزانی ؟

با شنیدن صدای جدی سرگرد گوشی را از خودش فاصله داد و به شماره نگاه کرد . همان شماره نبود اما ...لب گزید ! خجالت زده روی پله نشست و دستش را روی نرده گرفت .

-س...سلام . بفرمایید ؟

-علیک سلام .

نفس شرمسار مانده بود چه بگوید . خودش را لعنت فرستاد .

-شرمنده جناب سرگرد . نمی دونستم شما پشت خطی . بفرمایید ؟

می دانست تا چند دقیقه ی گذشته خطی ناشناس به همراه او تماس گرفته بود . نمی خواست زیاد سوال جوابش کند .

-حال جسمانیتون بهتره ؟

نفس مقابل او خیلی محتاط بود و می ترسید حرف یا عکس العملی نشان دهد که دوباره سرگرد به او سوءظن داشته باشد .

-الحمدالله . بهترم .

سرگرد گفت :

-عبدالله کرمانی اعتراف هایی کرده که باید شمارو در جریان بذارم . در اسرع وقت تشریف بیارید ستاد .

نفس گفت :

-اعتراف ؟

-بله .

نفس کم نیاورد :

-به چی ؟

-مطلع می شید .

نفس رویش نشد که از او بخواهد پشت تلفن بگوید . تشکر کرد . وقتی تماس را قطع کرد نفسی که توی سینه اش محبوس مانده بود را به یک باره رها کرد . صحبت کردن با مرد سختی هم چون سرگرد که انگار از پست تلفن هر حرکت و عکس العمل آدم را تشخیص می داد عملی سخت بود.

آن قدر سخت که اصلا برای یک سلام کوتاه و پیش پا افتاده نگران بود . نمی توانست عادی رفتار کند و هرآن می ترسید او را متهم به کاری که انجام نداده کند .

*

صبح وقتی از خواب بیدار شد اولین کاری که می خواست انجام دهد سر زدن به ستاد مبارزه با مواد بود . دوربینی که رعنا به او داده بود را توی کیفش گذاشت ؛ حتی دلش نمی خواست سوژه ای را از دست بدهد . رعنا می دانست او معتاد به عکس گرفتن است .

رزومه ی کاری و چند مدرکی که با رعنا دوره هایشان را دیده بودند که شاید به درد کار بخورد را هم توی کیف چپاند . نمی خواست رعنا فرصت کار در مهد کودک را به خاطر او از دست بدهد . می دانست کار کردن در محیط مهدکودک را دوست دارد ؛ هیچ رقمه نمی توانست پیشنهاد رعنا برای کار کردن به جای او را قبول کند . بالاخره کاری برای خودش دست و پا می کرد .

اتاق کار سرگرد را دیگر بلد بود . از پله ها بالا رفت به در اتاقش که رسید چند تقه به در زد و جوابی نشنید . ادب حکم می کرد که همان جا منتظر بماند ! روی یکی از صندلی های واقع در راهرو نشست و به کفش هایش نگریست . تازه پی به آن برد که همان شلوار ارتشی اش را به پا کرده بود !

**

در حالی که لهراسب کنارش قدم بر می داشت گفت :

-باید با حاجی صحبت کنم .

-حاجی خودش صلاح دونسته که توهم باید باشی .

نمی توانست روی حرف حاج اسدالله حرف بزند .

-تو یکی از نیروهایی قدر حاجی هستی . باندی که ردشو زدن مسلحِ شهاب . نمی شه بی گدار به آب بزنیم .

لهراسب به انتهای راهرو نگاه کرد ؛ شهاب رد نگاهش را گرفت . خزانی آمده بود . روی یکی از صندلی هایی که رو به روی در اتاقش بود نشسته و با کفش هایش روی زمین خطوط فرضی ترسیم می کرد . آن قدر غرق افکارش بود که متوجه ی اطرافش نبود و هرازگاهی اخمی میان ابروهایش جا خوش می کرد .

شهاب لهراسب را خطاب کرد :

-خیلی خب .

لهراسب گفت :

-اِ این جاست .گناه داره طفلی .

سپس به شهاب نگاه کرد :

-شهاب اذیتش نکن .

-خودم ازش خواستم بیاد . باید علیه عبد شکایت می کرد .

جمله ی لهراسب توی ذهنش مرور شد . " گناه داره طفلی "

با شنیدن صدای پای هردویشان نفس سربلند کرد و با دیدنشان از روی صندلی بلند شد .

-سلام .

هردو جواب سلامش را دادند . نفس گفت :

-همون طور که گفته بودید اسرع وقت اومدم .

وقتی حرف می زد با آرامش خاصی جملاتش را ادا می کرد . شهاب با خودش فکر کرد در چنین شرایطی که او دارد چگونه می توانست این همه آرامش را در خود جای دهد .

با دست به اتاقش اشاره کرد .

نفس روی همان صندلی که دور ترین صندلی به میز او بود نشست . شهاب پشت میزش نشست و گفت :

-لطفا این جا بنشیند .

نزدیک ترین صندلی به میزش را می گفت . نفس آرام کاری که سرگرد گفت را انجام داد .

-عبدالله گفته که از مشتری های هوشنگ بوده. درسته ؟

نفس سر تکان داد :

-بله .

-قبلا هم دیده بودینش ؟

نفس متفکر گفت :

-این اواخر بله . هروقت مشتری می اومد من از اتاق بیرون نمی اومدم . اما برحسب اتفاق چندین بار دم در خونه دیده بودمش . هوشنگ این اواخر یکم نرم شده بود . می گفت خوشبختیمو می خواد می گفت اون مردیه که می تونه خوشبختم کنه .

شهاب به صندلی اش تکیه زد و متفکر به دختر نگاه کرد . آن مرد با وجود اعتیاد و زن و بچه ی قد و نیم قد چگونه می توانست خوشبختش کند .

-خب ؟

نفس گفت :

-یه شب اومدن اومدن خواستگاری . بعدا هم که دیگه خبری از هوشنگ نشد ! عبد اون روز بهم گفت هوشنگ پولارو برده . من نمی دونم راجع به چی حرف می زد جناب سرگرد .

با استیصال به شهاب نگاه کرد و افزود :

-دیگه هیچی نمی دونم . نمی دونم هوشنگ چه کاراهایی کرده و این وسط من باید تاوان کارهای اونو پس بدم .

سپس سرش را پایین فرستاد . شهاب تمام حرکاتش را زیر نظر گرفته بود . انگار نفس سردش بود ! ناخن هایش کمی کبود بودند . مشخص بود کم خون است . شهاب یک لیوان آب برایش ریخت ؛ نفس سر بلند کرد با دیدن لیوانی که سرگرد مقابلش گرفته تشکر کرد .

شهاب گفت :

-گویا هوشنگ مبلغ پولی از عبد گرفته و عبد در ازای این پول خواسته ای داشته .

نفس نابارواته همانی که توی ذهنش بود را تا به الان پس می زد . اما شهاب افزود :

-ازدواج با شما .

نفس رنگ از رخسارش پرید اما خودش را عادی نشان داد . یک جرعه آب از لیوان خورد سپس لیوان را روی میز گذاشت .

-شما شکایتی از ایشون داری ؟

نفس بی درنگ گفت :

-بله . شکایت دارم .

شهاب کاغذی از روی میز برداشت و با دست چپ چیزی روی کاغذ نوشت . نفس به حرکت دست او نگاه کرد ؛ عاقبت شهاب کاغذ و خودکار را مقابلش گرفت .

-بنویس شکایتت رو .

جوری که دستش با دست او تماس پیدا نکند کاغذ و خودکار را به دستش داد . مکالمه های اخیر نفس را می شنید و می دانست چه در زندگی اش می گذرد ! شماره ی مشکوکی که روز گذشته تماس گرفته بود هم او را بیشتر به فکر وا داشته بود .

نفس هرچه می دانست را روی کاغذ نوشت .

سپس قصد رفتن کرد .

-ممنون ازتون . با اجازه .

شهاب سر تکان داد :

-روز خوش .

نفس از روی صندلی بلند شد و از اتاق بیرون رفت . شهاب به لباس هایش نگاه کرد انگار این دختر علاقه ی خاصی به لباس های اسپورت و ارتشی داشت .

با بسته شدن در عینک دخترک که روی میز بود به رویش دهن کجی کرد . چه قدر هم که هوش و حواسش سر جایش بود .

نفس میان راه دست توی جیبش کرد تا عینکش را در بیاورد ؛ با خالی بودن جیب آه از نهادش بلند شد ! به حتم توی اتاق سرگرد جایش گذاشته بود . روی آن را نداشت دوباره بازگردد اما آخرش که چه . عینکش را احتیاج داشت . راه آمده را بازگشت و این بار با جسارت بیشتری تقه ای به در نواخت . صدای بفرمایید سبب شد در را باز کند .

-ببخشید عینکم ...

با دیدن عینکش توی دست شهاب حرفش ناتمام ماند . شهاب بی آن که حرفی بزند عینک را به سویش گرفت .

نفس با گام های آرام نزدیک تر شد و عینک را از دست او گرفت و تشکر کرد

عقب گرد کرد که برود .

-خانم خزانی ؟

به پشت سر برگشت .

-بله ؟

-بیشتر حواستون رو جمع کنید .

نفس چشمی گفت و در مقابل چشم های نافذ هم در را بست .

****

الفاطر

حاج حسین سجاده اش را جمع می کرد . صدای شیطنت بچه ها و خنده های بزرگان همهمه ای توی خانه برپا کرده بود . تیام توی کارها به مادرش سیما و زن عموهایش وفا و سمیه کمک می کرد و هرازگاهی ناخنک می زد که صدای اعتراض سیما را در می آورد . آخر سر هم با خنده رو به سیما گفت :

-مامان دیگه بهم نگو بیا کمک . وقتی کارمو قبول نداری !

سیما چشم غره ای نثارش کرد :

-دل به کار نمی دی مادر . خسته نشدی عین مرغ ها نوک می زنی این ور اون ور ؟

وفا گفت :

-چه کار داری دخترمونو . بذار راحت باشه . من و بهادر دوست داریم وقتی یاس بزرگ بشه مثل تیام باشه .

تیام گفت :

-می بینی زن عمو ؟ هیشکی قدرمو نمی دونه . منو به فرزند خوندگی قبول کن .

وفا گفت :

-بیا دختر خودم شو . کاش یاس زودی بزرگ بشه .

سیما گفت :

-وقتی کوچیکن یه دردسره . وقتی بزرگ می شن هزار دردسر . عجله نکن وفا . بچه هات بزرگ می شن فقط خوب از این سن و سال هاشون استفاده کن . بعدها دل تنگ می شی . خصوصا وقتی بخوان برن پی بخت خودشون. اونجاست که می فهمی نمی تونی پیش خودت نگهشون داری ! باید بذاری پرواز کنند .

سمیه آه عمیق کشید :

-من چی بگم ؟ یکی از پسرام رفته یه ولایت غریب . سیما راست می گه وفا . بزرگ بشن هزار دردسر دارن. تو الان غصه ی زمین خوردنش رو داری . اما بزرگ بشن غصه ی دوری هزار برابر سخت تره ترس از زمین خوردنشونه .

وفا گفت :

-ان شالله آقا سعادت سلامت باشه . ناراحت نباش سمیه . امسال میرین بهش یه سر می زنید .

سمیه نم چشم هایش را پاک کرد :

-اگه یحیی بتونه کارهاش رو راست و ریس کنه که بتونیم بریم . کارهای شرکت یه طرف . سهرابم این جا یه طرف . دلم می خواد جور بشه بریم . دلم تنگشه .

گوهر که اول وقت نمازش را خوانده بود وارد آشپزخانه شد .

تیام خم شد و گونه اش را بوسید :

-قبول باشه دلبر .

گوهر از شیرین زبانی تیام لبخندی روی لبش نشست .

-قبول حق مادر . عروس ها جمعین غیبت خواهر و مادر شوهر می کنید .

عروس ها عاشق گوهر بودند . گوهر در حین مهربان بودن جدیت خاصی توی برخوردش داشت و هر کدام از پسرهایش که سر و سامان می گرفتند زن هایشان کم کم با گوهر دوست شدند و روابط میانشان صمیمی تر شد . هرچند گوهر همیشه با مهر و عطوفتش میان عروس و نوه و دخترانش فرقی نمی گذاشت و همه را عاشقانه دوست داشت . کسی چه می دانست شاید همین امر بود که همه را شیفته ی خودش کرده بود .

سیما گفت :

-مادر جون داشتم از تیام ایراد می گرفتم . یکم به راه راست هدایتش کن .

گوهر رو به عروسش کرد :

-سیما داری عروس دار می شی . مبادا جلو عروست از تیام ایراد بگیری .

تیام خم شد و گونه ی گوهر را چلاند . رو به مادرش اشاره داد که از مادر بزرگش یاد بگیرد که چگونه هوایش را دارد .

گوهر با تشر گفت :

-توام یکم دل به کار بده . نبینم مادرت از دستت شکار باشه .

تیام چشم بلند بالایی ادا کرد .

سیما آرام خندید و با چشم هایش برای تیام خط و نشان کشید . زنگ خانه به صدا درآمد . تیام با شتاب به سوی در رفت با دیدن شهرزاد و همسرش آقا مسعود سلام و احوالپرسی گرمی کرد و سپس رو به شهرزاد گفت :

-عمه ؟ شادی کجاست ؟

شهرزاد گفت :

-شادی یکم ناخوش احوال بود . گفتم بمونه خونه استراحت کنه .

سیاوش با آقا مسعود دست داد ؛ سپس گونه ی عمه اش را بوسید :

-اگر حالش بده بریم دنبالش ببریمش دکتر ؟

شهرزاد گفت :

-نه احتیاجی نیست عمه دورت بگرده . مسعود صبح بردش دکتر . منتها استراحت کنه بهتره براش .

تیام عملا بادش خالی شد ؛ دلش برای شادی تنگ شده بود ! شب گذشته که قرار گذاشتند دست جمعی به بیرون بروند بهانه ای آورده بود و حال امشب هم که نیامده بود .

شادی یک چیزش می شد ! یاشار و یاس دنبال بازی می کردند ؛ شهاب زیرک تر از همه پی به دلیل نیامدن شادی برد . سیاوش کنار شهاب نشست و موزی از توی ظرف برداشت و در همان حال سرش گرم موبایلش شد . صفحه ی موبایلش در تیر راس نگاه شهاب بود . انگار داشت به شادی زنگ می زد که پاسخی از جانب دخترک دریافت نمی کرد.

سیاوش گفت :

-حس می کنم شادی مثل همیشه نیست . تو جمع هامونم نمی آد دیگه !

شهاب در حالی که پا روی پا می انداخت گفت :

-شاید سرش شلوغه .

-اون همیشه برای ما وقت داشت .

شهاب گفت :

-چند وقته این طور شده ؟

سیاوش تماس را قطع کرد !

-یک ماهی می شه . هرچی می گم مشکلت چیه . می گه هیچی !

شهاب دست روی شانه ی سیاوش گذاشت :

-زیاد سر به سرش نذار .

سپس از روی صندلی بلند شد و موبایلش را برداشت . سیاوش متفکر به تلوزیون نگاه می کرد .

شهاب شماره ی شادی را گرفت ، پس از دو بوق صدای شادی توی گوشش پیچید :

-سلام دایی جان.

شهاب تبسمی روی لبش نشست :

-سلام کجایی ؟ نمی بینمت .

شادی با خنده گفت :

-اِ دایی ؟ امشب که من نیومدم هستی ؟

شهاب گفت :

-حالا من نباشم . دلیلی داره تو نیای ؟

شادی تک سرفه ای کرد:

-امشب حالم زیاد خوب نیست . ببخشید دایی جان . نمی تونم بیام .

شهاب گفت :

-می آم دنبالت . امشب به همه قول دادم بعد شام ببرمشون یه دوری بزنیم . تا اون موقع هم تو حالت بهتر شده .

شادی خواست ممانعت کند . اما به خاطر احترام خاصی که به شهاب داشت نمی توانست نه بگوید.

-آخه دایی .

شهاب با جدیت گفت :

-آخه نداریم . آماده باش .

شادی چشمی گفت و علی رغم میل باطنی تماس را قطع کرد . نمی توانست مدام با سیاوش چشم توی چشم شود و خود را عادی نشان دهد . برایش هم چون مرگ بود .

#101

موقع شام وقتی شادی به همراه شهاب وارد خانه شد گل از گل همه شکفت . در چشم های شهرزاد نگرانی های مادرانه موج می زد . نگرانی هایی که فقط شهاب می توانست پی به آن ببرد.

رو به همه سلام کرد ؛ یحیی گفت :

-جات واقعا خالی بود دایی جان خوش اومدی . بهتری الحمدالله ؟

شادی سر به زیر تشکر کرد :

-مرسی دایی جان . بهترم .

سیاوش به شادی نگاه کرد و هرازگاهی می خواست سر صحبت را با او باز کند اما شادی سرد و یک کلمه ای جوابش را می داد . انگار تمایلی به صحبت با او نداشت . اما سیاوش دست از سر به سر گذاشتنش برنمی داشت و شادی را اذیت می کرد .

شادی کنار گروه دوست داشتنی که مدت ها بود خودش را از آن محروم کرده بود نشست . سینا و سهیل سرشان را توی گوشی سهراب کرده بودند و معلوم نبود به چه چیزی با صدای بلند می خندیدند . تیام و سارا کنار شادی نشستند . تیام دست دور شانه ی شادی حلقه کرد :

-بهتری دختر جان ؟

شادی تبسمی روی لبش نشست .

-دایی زنگ زد نشد نه بیارم .

سارا گفت :

-خوب شد اومدی . واقعا جات خالی بود .

انگار یک قرار نانوشته بود که هر هفته همه شان باید حضور داشته باشند .

شادی گفت :

-مرسی قربونتون برم . باور کنید خیلی بهترم .

تیام می خواست سر صحبت را باز کند برای نامزدی سیاوش چه بپوشند اما نمی دانست از کجا شروع کند . چندین بار این قضیه را مطرح کرده بود و هر بار شادی تمایلی برای ادامه ی بحث و یا رفتن به خرید را نشان نمی داد و دلش نمی خواست او را توی معذورات بگذارد و با سارا برنامه ریزی می کرد .

حمیرا دیرتر از همیشه به خانه آمد . از قبل با گوهر تماس گرفته بود که امشب کارشان اندکی طول می کشد و دیرتر به خانه می آید . هنگامی که رسید رو به جمع سلام کرد و فوری به سوی اتاقش رفت تا لباس هایش را عوض کند . خودش را آن قدر غرق کار می کرد که نفهمد اطرافش چه می گذرد . کنار گوهر نشست . سالومه گفت :

-بزنم به تخته یکم رنگ به روت اومده خواهر .

حمیرا گفت :

-بسکه سرم شلوغه این روزها . وقت فکر کردن به بدبختی هامو ندارم .

گوهر برای آن که بحث را عوض کند رو به حمیرا گفت :

-خسته نباشی مادر . کی رسوندت ؟

حمیرا در حالی که دلمه توی بشقابش می گذاشت گفت :

-سلامت باشی مادر . مهسا زحمت کشید . تا ماشینم درست بشه بنده خدا جُر منم می کشه .

گوهر لبخندی روی لبش نشست . حمیرا متعاقب لبخند زد و سرش را گرم دلمه اش کرد .

پس از شام کم کم همه عزم رفتن کردند . شهاب قبل از رفتن رو به مادرش گفت :

-حاج خانوم این هفته ماموریت می رم . چند روزی نیستم . تلفنم جواب ندادم نگران نباش . خودم بهت زنگ می زنم در اسرع وقت .

قلب گوهر به تپش افتاد ؛ هر بار اسمی از ماموریت می آمد و شهاب باید می رفت این گونه دست و پایش را گم می کرد و ورد زبانش ذکر و صلوات می شد . با نگرانی سر تا پای شهاب را نگریست. همین که او را سالم و صحیح می دید انگار دنیا را تقدیمش می کردند .

-کجا می ری ؟

سکوت شهاب را که دید پی به محرمانه بودن ماموریتش برد . دست به شانه ی شهاب کشید :

-مواظب خودت باش .

سپس دست به صورتش کشید :

-می خوای منِ پیر زن آرزو به دل سرمو بذارم بمیرم آره ؟

شهاب مچ دستش را گرفت :

-نزن این حرفارو !

گوهر کم طاقت نالید :

-پس کی دیگه شهاب ؟ دردت چیه مادر؟ دختره منتظر یه اشاره از توست .

شهاب شانه ی گوهر را بوسید :

-باز که رفتیم سر پله ی اول مادر .

گوهر با ناراحتی مشهودی نگاهش کرد :

-همین ماموریتت به حق علی برگشتی . می ریم خواستگاری .

شهاب با جدیت از موضوعش پایین نیامد .

-نه مادر . خواهش می کنم این مسئله رو دیگه عنوان نکن .

گوهر با امیدواری گفت :

-خودت چشمت کسی رو گرفته ؟

چند ثانیه با مکث به چشم های گوهر نگاه کرد . سپس لب زد :

-نه .

گوهر آشکارا از او دلخور شد . شهاب گفت :

-این جور می خوای منو بدرقه کنی مادر ؟ چه وقت این حرفاست دم رفتن !

گوهر گفت :

-من مادرم . قبل هرچی صلاحتو در نظر می گیرم . هر بار با بهانه می خوای از زیر بار ازدواج شونه خالی کنی . آخه این که نشد دلیل . یه جواب قاطع می خوام !

شهاب در سکوت کفش هایش را به پا کرد ؛ گوهر بغضش را قورت داد . شهاب در همان حال گفت :

-حرفم همونه مادر .

گوهر با افسوس سر تکان داد .

-رخصت می دی مادر ؟

#102

گوهر پر حرف نگاهش کرد ؛ حرفی نزد . دلش با شهاب حالا حالا ها صاف نمی شد . شهاب کتش را تن زد .

-گوهر خانوم حرف نمی زنه ؟

گوهر به شانه های پهن شهاب نگاه کرد ؛ در دل برای عاقبت به خیر شدنش دعا کرد و با صدای تحلیل رفته ای لب زد :

-برو به سلامت . دست علی به همراهت .

*

صدای خنده های یک زن می آمد . خنده هایی که در آخر به گریه منتهی می شد . صدای خنده ها هر لحظه در گوشش بیش از پیش اوج می گرفت و انگار او قصد سکوت نداشت . اشک می ریخت ؛ ترسیده بود با ترس همه ی اتاق ها را گشت خبری از آن نبود . از قایم موشک بازی خوشش نمی آمد و وقت خوبی برای بازی نبود . صدای خنده ها سوهان روحش شده بود . اشک هایش روی گونه جاری شد ؛ از تنهایی می ترسید . صدای خنده ها هر لحظه بیشتر اوج می گرفت و رعشه بر جان او می انداخت . از خانه خارج شد پا به حیاط گذاشت ، هرچه می دوید انگار نمی رسید ، خسته روی زمین افتاد . اشک هایش قصد بند آمدن نداشت . سر بلند کرد و به آسمان نگاه کرد ؛ رنگ آسمان سیاه تر از همیشه بود .با شنیدن اسمش امید در دلش نشست . انگار صدایش می کرد که به کنارش برود. آرام از روی زمین بلند شد . صدای خودش بود همیشه وقتی تنها می شدند می خندید . هنوز صدای خنده اش می آمد . سر بلند کرد ، نگاهش به درختی که همیشه تاب بازی می کردند روانه شد . با دیدنش که از طنابی آویزان بود اشکش بند آمد ؛ کمک خواست . صدایش کرد . نفس نفس زنان جیغ کشید ، دست هایش را به سوی او گرفت تا بغلش کند . با دیدن دهان بازش و هیکل اویی که مثل عروسک توی هوا تکان می خورد لرزید . لرزش هیستیریک نه یک باره بلکه هزاران بار لرزید ...روی زمین افتاد ...لرزید ...لرزید ...لرزید ....

#103

****

هوالقیوم

بی بی دست به کمر کنار رضا ایستاده بود و دستورات لازم را می داد . رضا بی هیچ اما و اگر هرچه او می گفت چشم ادا می کرد . نفس سینی به دست برایشان چای برد . رضا در حالی که پاچه های شلوارش را بالا زده بود و طی بزرگی دستش بود صدایش را ظریف کرد :

-عروس رفته گل بچینه .

رعنا کمی تاید روی قالی ریخت . نفس خندید و زیر لب برو بابایی نثار رضا کرد . رضا چشمکی برایش زد و افزود :

-اون بخت برگشته ای که می آد واسه خاطر شما دوتا باید از هفت خوان رستم بگذره گفته باشم؟یه داداش دارید....

سپس سینه را به جلو داد :

-آ عین شیر . ملتفتی ؟

رعنا که در دنیای خودش بود . رضا شلنگ آب را به سمتش گرفت که دخترک جیغ خفه ای کشید و از شدت سرما لرزید .

-خدا بگم چکارت کنه .

نفس گفت :

-داش رضا چی زدی ؟ دوپینگ کردی انگار .

بی بی خواست رد بشود رو به رضا تشر زد :

-رُو، رُو . (برو کنار).

رضا در حالی که طی می کشید مقابل بی بی ایستاده بود و برایش بلرزان می رفت . بی بی با عصایی که توی دستش بود به کمر او ضربه ی آرامی زد .

-چَندی چِلف اُویدی ؟ (چقدر جلف شدی)

هرسه خندیدند . رضا به بی بی اشاره کرد :

-وقتی می آم پیش سلطون جونم باید پر انرژی و شاد و شنگول باشم !

بی بی به سختی روی دله ای نشسته بود پاهایش را کشید :

-تف می ریت . خجالت نی کشی ؟ وِ مو هم چشم دُوری ؟

رعنا با صدای بلند خندید بی بی که انگار از دنده ی چپ بلند شده بود رو به رعنا تشر زد :

-یَه وِلا دی صدا خنده ات بلند آوِه خوم سیت ای گوم . دُوُر وا صداش از مِسهِ بز کم تر بو .(یک بار دیگه صدای خنده ات رو بلند بشنوم حسابتو می رسم .دختر باید صداش از شاش بز هم کمتر بشه).

نفس که لیوان چای را مقابل دهانش گرفته بود از این حرف بی بی چای توی گلویش پرید و با صدای بلند شروع به خندیدن کرد .

بی بی گفت :

-دور وا سنگین بو . رنگین بو . یکی سیلش کنه رنگ عوض کنه . (دختر باید سنگین رنگین باشه . یکی نگاهش می کنه رنگ عوض کنه)

رضا که اصطلاحات بی بی را از بر بود جمله اش را ادامه داد :

-آره سلطون جان . می خوای این مفسد الارض ها رو از هستی ساقط کنم ؟

بی بی حبه ای قند توی دهان پرت کرد و رو به رضا ریشه های زرد قالی را نشان داد تا خوب آب بزند .

-تو خوت گلو تری . (دیوونه تری). خو بشور این بی صاحابَه !

رضا خندید :

-تو این سرما سگ لرزی تو جون بخواه .

دخترها ریز ریز می خندیدند و جرات نداشتند جیک بزنند . بی بی هورتی از چای اش کشید .

نفس تکه ای بیسکویت توی دهانش گذاشت :

-بی بی حالا واجب بود تو این سرما قالی بدی به این بنده خدا بشوره ؟ جراتم نداریم کمکش کنیم.

بی بی گفت :

-بوم و دام . چله کوچیره ایره چِله گِپه هم دین داش ! دی نَتِرُم تا باهار حوصله کنوم . (پدر مادرم 'معنای قربان صدقه' . پاییز بره بعدشم زمستون می آد . دیگه نمی تونم تا بهار صبر کنم)

سپس به رضا زیر چشمی که داشت قالی را لول می کرد انداخت :

-نیخِه طرفش بِگِری . جوونه جاهِله هو نَتِره په منو کمر زیِده تِرُم ؟ (نمی خواد طرفداری کنی ازش . جوونه زور بازو داره اون نتونه منه کمر بریده می تونم ؟)

رعنا پشت نفس سنگر گرفته بود تا مبادا صدای خنده اش به گوش بی بی برسد . بی بی چنان با حس صحبت می کرد و از دختر و پسر حرف می زد انگار زمان قدیم است .

نفس گفت :

-بذار کمکش کنیم .

رضا قالی را لوله کرد و به دیوار چسباند .

سپس با خنده گفت :

-سلطون عشقم .

بی بی با صدای بلند خطابش کرد :

-حناق ! سالاطان . یکی اَشنه برو . هم داتم ؟ وام نومزدی بوزی کنی . (حناق . سرطان . یکی می شنوه . هم سنتم ؟ باهام نامزد بازی می کنی)

رضا که عشق می کرد سر به سر بی بی بگذارد و درشت بشنود دست روی جفت چشم هایش گذاشت .

-آخه عشق من . چشم آهویی من .

بی بی لنگ دمپایی اش را درآورد . تهدید گونه نگاهش کرد :

-قَلِه چیلِ فراقِت باز کنی . لیوه بوزی بکنی ایگوم وِت دُوَر ندن . (زیادی گنده گویی می کنی . دیوونه بازی کنی می گم هیشکی بهت دختر نده).

رعنا رو به رضا گفت :

-داداش بیا چایی .

رضا با قر و قمیش از کنار بی بی گذشت . بی بی قندان فلزی مورد علاقه اش را که به هرکسی از قند هایش تعارف نمی کرد مگر این که تعلق خاطر به آن شخص داشته باشد رو به رضا گرفت .

رضا چشمکی زد :

-دِ آخه نوکرتم . همین دلبری هارو می کنی که ....

#104

نفس گفت :

-دیگه زیادی داری سر به سر بی بیم می ذاری رضا . می دم شلالت(له و لورده)کنه همین جا نون و آبت بشه.

بی بی نگران رو رضا گفت :

-سینه پهلو کنی . ویری برو لباسات ُتنُکه . لرز گِره لاشِت ! (سینه پهلو می کنی . لباسات نازکه پاشو برو الان لرز می کنی .)

رضا دستی به موهایش کشید .

-بذار چاییمُ بخورم، چشم . پروژه بعدی چیه بی بی ؟ امروز دربست مخلصتم .

بی بی با چشم های مهربان نگاهش کرد و در دل قربان صدقه اش رفت . رضا را مثل پسر خودش دوست داشت .

***

نفس روزنامه را روی پایش گذاشته بود و صفحه ی نیازمندی ها را بالا و پایین می کرد . رضا سرکی توی روزنامه های او کشید .

-ها ؟ چه هِلل یوسه ای واسه خودت درست کردی ؟ گیر نونِ شبی ؟

نفس خندید و با اعتراض نامش را خواند . سپس با روزنامه روی شانه اش ضربه زد .

بی بی که از حرف رضا خوشش آمده بود با طرفداری از او گفت :

-خدا بهلات . (خدا نگهت داره)

موبایل نفس توی جیب شلوارش شروع به لرزیدن کرد . با دیدن نام سالاری چشم هایش متعجب شد . رو به رعنا گفت :

-سالاری .

رعنا هیجان زده گفت :

-یعنی نرفته ؟

نفس شانه ای بالا انداخت . رضا که به مذاقش خوش نیامده بود گفت :

-بشین ضعیفه . چه معنی می ده این مردتیکه زنگ بزنه ؟

نفس بشین بینیم بابایی نثارش کرد و از روی صندلی بلند شد . باید جواب سالاری را می داد .

-لابد کاری داره . سر و صدا نکنید زشته .

سپس پاسخ داد :

-الو .

آقای سالاری گفت :

-سلام خانوم خزانی . خوبین ؟

باد سردی وزید و نفس سردش شد .

-ممنون آقای سالاری . شما خوبین ؟

-ممنونم . بد موقع که تماس نگرفتم ؟

نفس گفت :

-نه خواهش می کنم . بفرمایید ؟ اتفاقی افتاده ؟

آقای سالاری تک سرفه ای کرد :

-خانم خزانی من یه جورایی شرایط شما رو درک می کنم . بعد از این که آتلیه رو جمع کردم متوجه شدم که شما ....شما ....به این کار احتیاج داشتید .

نفس که از این موضوع ناراحت بود آرام گفت :

-بله متاسفانه . اما خب چه می شه کرد .

آقای سالاری دلجویانه گفت :

-باور کنید نمی خواستم نون کسی آجر بشه . واقعا شرایط مساعدی ندارم و باید برم . منتها قبل رفتن می خواستم اگر شما مایل باشید شمارو به نشریه ای معرفی کنم به عنوان عکاس حرفه ای.آشنا دارم، گویا اوناهم به عکاس نیازمندن .

نفس هیجان زده دست روی قلبش گذاشت . در باورش نمی گنجید . اصلا انگار خواب می دید. گوشی را از گوشش فاصله داد و آقای سالاری پشت خط الو الو می گفت . به خودش آمد گوشی را به گوشش نزدیک کرد :

-آقای سالاری مطمئنید ؟ یعنی ...یعنی واقعا شما آشنا دارید ؟

آقای سالاری اطمینان بخش گفت :

-بله . منتها من باید اطمینان پیدا می کردم . الکی امیدواری به شما ندم . من از همون اول می دونستم شما به این کار بیشتر از همه احتیاج دارید . برای همین اول با شما تماس گرفتم.

نفس نمی دانست با چه زبانی از او تشکر کند . حال رعنا کنارش آمده بود و به چهره ی او که خوشحالی ازش فوران می کرد نگریست .

چند روزی خواب و خوراک و زندگی اش مختل شده بود . نه کاری پیدا می کرد و نه شرایط برخی از کارها را داشت .

-آقای سالاری من اصلا نمی دونم چی باید بگم . محبت بزرگی در حقم کردید .

سالاری گفت :

-خواهش می کنم . امیدوارم که موفق باشید . همون طور که قبلا گفتم شما استعداد بی نظیری در شکار لحظه های ناب و هنری دارید . آدرس نشریه رو براتون می فرستم . پس فردا شنبه برید اون جا بگید از طرف امید سالاری ام . بقیه اش ان شاالله حل می شه .

نفس نفس زنان به رعنا نگاه کرد و از خوشحالی مشتی به بازوی او کوبید .

-چشم چشم .

نفهمید چگونه تماس را قطع کرد ؛ رعنا دستی به بازویش کشید و با غیظ گفت :

-چی شده ؟ سالاری در به در چی گفت ؟ نکنه عاشقش بودی ...نکنه ...

نفس جیغ خفه ای کشید و دست های رعنا را گرفت :

-رعنا یه لحظه نفس بکش . بذار منم حرف بزنم . سالاری گفت واسم کار پیدا کرده اونم توی نشریه !

رعنا که در این چند روز که به مهدکودک می رفت و در آن جا برای نفس جایی نبود و به نیروی جدید احتیاجی نداشتند و تلاش هایش بی ثمر بود خوشحال او را درآغوش کشید .

-خدایا شکرت . خیالم راحت شد . چه آدم منصفیه این سالاری .

#105

نفس که خنده اش بند نمی آمد از او فاصله گرفت و حق به جانب گفت :

-چیه ؟ تا چند دقیقه پیش در به در بود بنده ی خدا .

رعنا چشمکی زد و سرش را بوسید .

-شکر خوردم . شکر . پاشو بیا بریم به رضا و بی بی بگیم . یه جشنی بگیریم .

رضا که بی بی را کمک می کرد از پله بالا برود با دیدن دختران شاد گفت :

-خیر باشه ؟ آب شنگولی زدید ؟

نفس خندید و صورت بی بی را محکم چندین بار بوسید . بی بی نگران به او نگاه کرد و محکم روی گونه اش کوبید .

-یا سلطون ابروهیم . خُل اویده . (یا سلطان ابراهیم 'امامزاده است' خل شده .)

رعنا غش غش خندید و به سوی ضبط قدیمی توی خانه رفت آهنگی گذاشت ، صدای تشمال* فضای خانه را فراگرفت . نفس و رعنا با خنده شروع به وَرجه وُرجه کردند و رضا هاج و واج نگاهشان کرد .

-چی شده ؟ بابا منو این پیرزن قلبمون ضعیفه ؟ ها ؟ هوشنگ رو دست گیر کردن ؟

نفس که رقص سه پا می رفت گفت :

-کار پیدا کردم داش رضا کار پیدا کردم .

بی بی دست روی قلبش گذاشت و زیر لب به نفس بد و بیراه گفت . رعنا دست رضا را گرفت و رضا که انگار جو گیر شده بود شروع به درآوردن ادا و اطوار های زنانه کرد . نفس به سوی بی بی رفت ، بی بی که از کار کردن او قلباً ناراضی بود نتوانست دلش را بکشند . با چشم های نم دار شروع به دست زدن کرد.

دنیایشان زیادی ساده بود . قلب هایشان کوچک ! بی بی خیلی زود با رضا شروع به رقصیدن کرد و نفس و رعنا از عشوه های رضا ریسه رفته بودند . نفس می خندید و انگار خدا به او نظر کرده بود .

****

*تُشمال: موسیقی محلی ایل بختیاری که با ساز و دهل نواخته می شود .

#106

***

هوالقهار

دفتر نشریه ای که شب گذشته آقای سالاری آدرسش را برای نفس فرستاد واقع در میدان انقلاب بود . آن قدر شب گذشته اش رقصیده بودند و شیطنت کردند که دیر موقع به خواب رفتند.بی بی که صبحش بیدار شده بود و قرآن بالای سر نفس گرفته بود . انگار می خواست به قندهار برود . لپ بی بی را بوسید به طوری که پیرزن صدای غر غر هایش بلند شد .

رعنا قید مهدکودک را زده بود و مانند کلاس اولی ها به همراه رضا و رعنا تا میدان انقلاب رفتند .

از هردویشان تشکر کرد ؛ دوربین رعنا را با هزار شرمندگی با خودش برد و نمونه کارهایش را که توی فلش بود توی کیف گذاشت . رعنا گفت :

-گفتم که دوربین رو احتیاج ندارم . پس این قدر معذب نباش . اگر احتیاج داشتم مناسبتی توی مهد باشه خبرت می کنم .

نفس خم شد و گونه اش را بوسید . رضا زکی زیر لب گفت که نفس حق به جانب گفت :

-چیه ؟

رضا گفت :

-برو دیگه .اینجا جای ماچ و موچه ؟

نفس خندید و خیلی خبی گفت . سپس از ملوسک رضا پیاده شد و به سوی محل مورد نظر رفت .

رضا تک بوقی زد که برگشت و با شکلک بامزه اش نفس را به خنده وا داشت . نفس دستی توی هوا تکان داد و وارد ساختمان مورد نظر شد . نگهبانی توی لابی نشسته بود . خواست از پله ها بالا برود که همان دم در آسانسور باز شد و مردی از آن بیرون آمد . نفس به سمت آسانسور رفت و طبقه ی سه را فشرد . استرس نداشت سعی کرد مثل همیشه اعتماد به نفسش را حفظ کند . زنگ در را فشرد و پس از چند دقیقه صدای پایی به گوشش رسید و در طرح چوب گشوده شد.

زنی موقر و با خوش رویی از او استقبال کرد .

نفس که احساس بهتری از برخورد زن داشت گفت :

-سلام صبح بخیر . خسته نباشید .

-سلام خوش اومدید . سلامت باشید .

سپس نفس را به سوی میز و صندلی هایی که در ضلع غربی سالن چیده شده بود هدایت کرد . نفس تشکر کرد و روی صندلی نشست . به اطراف نگاه کرد قفسه های کتاب دور تا دور اتاق در تیر راس نگاهش بود . چند گلدان در میان قفسه ها بود که جلوه ی زیبایی برای او داشت .

زن رو به روی نفس نشست .

نفس گفت :

-جناب سالاری به بنده این جا رو معرفی کردند .

زن لبخندی روی لبش نشست و به نفس نگاه کرد .

-بله . شما از هنرجوهای جناب سالاری هستی ؟

-من چندین سال توی آتلیه ی ایشون مشغول کار بودم . منتها چون قصد سفر دارند آتلیه رو جمع کردند .

زن نفس عمیق کشید و سری تکان داد . نفس به صورت مهربانش نگاه کرد . شبیه ناظم های مدرسه بود . از آن ها که زیادی منضبط و دقیق هستند . لباس های فرمش و خط اتوی مقنعه و لباس هایش نشانی از مرتب بودنش داشت.

-بله درسته . جناب سالاری خیلی از شما و عکس هاتون تعریف می کنند .

نفس موقر لبخند زد :

-محبت دارند .

-می شه نمونه کارهاتون رو ببینم ؟

-بله .

زن در حالی که بلند می شد و به سمت میز چوبی رفت و پشت سیستم نشست . در همان حال گفت :

-نشریه ی ما مجله نوجوانه عزیزم . برای رنج سنی دوازده الی هفده سال . عکس هایی که از شما می خوام بیشتر جنبه ی آموزشی داره .

نفس فلش را از توی کیفش درآورد و به سویش رفت .

-بله متوجه ام . شما هر ایده ای برای مطالب دارید به من بگید می تونم هرچه که مد نظرتونه رو انجام بدم .

سپس آرام خندید :

-یعنی تلاشمو می کنم .

زن از او خوشش آمد .

-خوشم اومد . خیلی با اطمینان از کارت می گی .

نفس گفت :

-عشقه . وقتی به کاری عشق داشته باشی می تونی با اطمینان ازش دفاع کنی.

زن گفت :

-درسته .

فلش را از دست نفس گرفت و به سیستم متصل کرد . عکس های ماهرانه ی نفس را یکی پس از دیگری نگاه کرد . عکس ها انگار با مخاطب حرف می زدند و در دل هر کدامشان کلی حرف نهفته بود . به ویژه عکس آخر که کودک گل فروشی بود که در پاییز سرد با دمپایی های پلاستیکی روی نوک پاهایش بلند شده بود و گل ها را از پنجره به راننده نشان می داد و با چشم هایش می گفت که گل ها را از او بخرد .

چند دقیقه روی عکس مکث کرد و نفس اولش فکر کرد که زن خوشش نیامده .

زن گفت :

-چند وقته توی این حیطه فعالیت داری .

-چندین ساله .

زن عکس بعدی را نگاه کرد .

نفس گفت :

-مقبول واقع شده ؟

زن نیم نگاهی به او کرد :

-خیلی زیباست.

سپس رو به نفس کرد :

-اگر از عکس های شما راضی باشم . با توجه به مطالب مجله به خودتون می گم که همه ی عکس های مورد نیاز رو بگیرید .

نفس تشکر کرد سپس افزود :

-باعث افتخاره .

-خانوم خزانی اسمتون چیه ؟

دختر جوان در حالی که فلش را از او می گرفت گفت :

-نفس .

-بسیار خب دخترم . تلفن همراهت رو برام بنویس .

سپس کاغذی از توی کشوی کنار میز درآورد و به سمتش گرفت .

-این قرارداد رو هم نگاه کن .

#107

نفس که انگار خواب می دید سعی کرد خودش را عادی نشان دهد . در حالی که به بند های قرار داد نگاه می کرد صدای زن را شنید :

-هر روزی که می آین تا عکس های مورد نظر رو تحویل بدید از قبل با من هماهنگ کنید .

چشمی گفت و از توی کیف خودکاری درآورد و پای قرارداد را امضا زد . سپس کاغذ قرارداد را با احترام به سوی زن گرفت .

زن مشغول تایپ مطالبی بود . چند لحظه بعد از نوشته هایش پرینت گرفت و به سوی نفس گرفت.

نفس تشکر کرد .

زن گفت :

-برای این که نوجوان ها راغب به خوندن مطالب باشن عکسی که مرتبط با اون مطلب باشه خیلی خیلی تاثیر گذاره . نوجوان باید به وجد بیاد و ترغیب بشه . عکس هایی که می گیری بسته به ذوق و استعداد خودت داره .

نفس سر تکان داد .

-بله درسته . ببخشید بنده به کل فراموش کردم بپرسم . شما خانوم ...

زن لبخندی زد :

-شرمنده بنده باید همون ابتدا آشنایی می دادم فکر کردم جناب سالاری از قبل آشنایی دادند . بنده سردبیر مجله بارانم، مولایی هستم .

نفس با او دست داد .

-خوشبختم خانم مولایی .

-منم خوشبختم . خیلی خیلی برام مهمه عکس ها زود به دستم برسه دخترم .

نفس چشمی گفت و افزود :

-تلاش خودمو می کنم زودتر از موعد برسونم دستتون .

سپس از روی صندلی بلند شد و کیفش را از روی صندلی برداشت . همان دم در اتاق باز شد و زنی بیرون آمد . با دیدن نفس سلام کرد و متعجب به خانم مولایی نگریست . خانم مولایی رو به او گفت :

-ایشون عکاسی هستند که جناب سالاری معرفی کردند . خانوم نفس خزانی .

زن که انگار عجله داشت و چادرش را توی دست نگه داشته بود تبسمی گذرا روی لبش نشست و دستش را جلو آورد .

-سلام . خوش اومدید .

خانم مولایی به زن اشاره کرد :

-ایشون خانوم رجبی هستند . دبیر بخش شعر .

نفس دست خانم رجبی را فشرد و آرام گفت :

-سلام . ممنونم .

سپس کیفش را روی دوش گذاشت و قصد رفتن کرد . در همان حال به کاغذی که باید عکس های مورد نظرش را بر طبق تیترهایی که پیش رویش است می گرفت نگریست .

****

#108

روی سنگ قبر دست کشید و گل های رز را پر پر کرد سپس روی سنگ قبر گذاشت . انگار شخصی قبل از او آمده بود و سنگ قبر را شسته بود . بوی گلاب و نوای قرآن او را به خلسه فرو برده بود . به لبخند مهربان عکس پیش رویش زل زد و دست زیر چانه برد هر بار می آمد و نگاهش می کرد انگار چشم ها حالت عجیبی به خود می گرفتند . انگار یک بار خوشحال بودند ؛ یک بار غمگین !

نفس لب زد :

-چیه ؟ چرا این جور نگاهم می کنی ؟

چشم ها حال انگار لبخند داشتند . انگار می خواستند بگویند " دلم می خواد ".

نفس گلبرگ پر پر شده را از روی سنگ برداشت و لمس کرد .

-می دونم بی معرفتم . خیلی وقته نیومدم بهت سر بزنم . یکم سرم شلوغ بود . هوشنگ فرار کرده اما خیلی آرامش داریم هم من هم بی بی . از کارمم بی کار شدم اما خدا سالاری رو خیر بده دستمو یه جایی بند کرده فعلا .

نفس عمیق کشید و سکوت کرد . بهشت زهرا خلوت تر از هر زمان دیگری بود ! پیرزنی که اکثر مواقع بر سر قبر فرزندی که سال ها پیش از دست داده بود می آمد را دید .

نفس آرام گفت :

-می دونم جات تو بهشته . از همون جا واسم دعا کن امیرحسین . صدامو می شنوی نه ؟

چشم ها هنوز با مهربانی نگاهش می کردند .

از روی زمین بلند شد ؛ همان دم ویدا را پشت سر خودش دید . عینک آفتابی روی چشم هایش گذاشته بود و شالش را روی سر کشیده بود .

با شوریدگی به نفس نگریست و با دلتنگی مشهودی گفت :

-سلام .

نفس خاک پشت مانتویش را با دست پاک کرد .

-سلام .

ویدا یک گام نزدیک شد :

-خوبی ؟

نفس سرد جواب داد :

-ممنون .

ویدا گفت :

-خیلی وقته نمی آی بهش سر بزنی .

نفس مقابل امیرحسین سرافکنده بود .

-بهش گفتم کلی بدبختی رو سرم ریخته بود .

چشم های امیرحسین مهربان بودند آن قدر که به او اطمینان خاطر می داد که از دستش ناراحت نیست.

خواست از کنار ویدا رد شود که ویدا گفت :

-کجا ؟ پا قدم من سنگین بود ؟

نفس گفت :

-خیلی وقته اومدم . باید برگردم دیگه .

ویدا انگار قصد نداشت شالش را از روی صورتش کنار بزند .

-بِل یهِ دل سیر سپلت کنُوم . (بذار یه دل سیر نگاهت کنم).

نمی خواست مقابل چشم های امیرحسین با ویدا صحبت کند . می دانست امیرحسین می شنید شاید ناراحت می شد شاید هم حق را به او می داد .

ویدا دستش را به سوی نفس دراز کرد تا صورتش را نوازش کند ؛ نفس یک گام عقب رفت و کیفش را از روی زمین برداشت . دست ویدا توی هوا ماند . حس طرد شدن هر لحظه دست روی گلویش چنگ می زد . به یاد آورد وقتی به دنیا آمد با دیدن چشم های عسلی رنگش دانسته بود باید نامش را نفس بگذارد . حیات زندگی اش بشود . دلیل هر دم و بازدمش !

با صدای لرزانی گفت :

-چرا جواب تلفن هامو نمی دی ؟

نفس سرد نگاهش کرد :

-شاید ندیدم .

-ندیدی یا نمی خواستی حرف بزنی . نمی خواستی صدامو بشنویی .

نفس مردد نگاهش کرد . عاقبت گفت :

-وقتی جوابشو می دونی تکرار مکررات جز آزار دادن خودت چه توفیری داره ؟

ویدا یک قطره اشک از چشمش چکید . قلبش برای هزارمین بار فرو ریخت .

-دلم برات تنگ شده . من یه مادرم ! چرا نمی خوای بفهمی .

#109

نفس کیفش را روی دوش گذاشت :

-اینو بدون دیگه پا تو خونه ات نمی ذارم . اون شوهر بی همه چیزت حالمو بد می کنه . مادرمم بی بیِ . همونی که از وقتی شوهر کردی یه بارم بهش سر نزدی . همیشه ادعایی ویدا می دونستی؟

ویدا اشک هایش شدت گرفت :

-جای من نبودی نفس . به قرآن من شرایطم سخت بود . نه جایی داشتم برم نه کسی رو داشتم بهش پناه ببرم . من غلط کردم ..اشتباه کردم ..تو ببخش . می دونم مادری نکردم برات ...

-حرف های همیشگیت واسم خسته کننده است . هیچ وقت نمی تونم درکت کنم . شک دارم دختر شیر زنی مثل بی بی باشی ویدا .

ویدا اشک هایش شدت گرفت ؛ این که دخترش مقابل بایستد و از بی عرضه بودن هایش بگوید برایش عین حقارت بود .

نفس بی رحمانه گفت :

-نمی خوام هیچ وقت ببینمت . دیدنت برام یادآور درده . یادآور همون زیر زمینی که هوشنگ هرشب عین سگ منو می انداخت اون تو تا صبح می لرزیدم . از تنهایی . از بی پناهی . تو سرما عفونت ادراری گرفتم کجا بودی آخه ؟ وقتی یه گوشم کر شد کجا بودی ؟ وقتی می خواستم برم کلاس اول چی ؟ وقتی لهجه ای که از بی بی گرفته بودم و تو مدرسه مسخره ام می کردن چی ؟

ویدا اشک هایش شدت بیشتری گرفت و دست نفس را گرفت تا ببوسد . نفس هاج و واج دستش را عقب کشید .

-حلالم کن .

نفس با خشم مهار نشدنی لب زد :

-اون زمانی که زیر دست یه لاشخوری بودم اگه بی بی نمی رسید سر وقتم کجا بودی ؟

ویدا سکندری خورد و مقابل پاهای نفس زانو زد و با صدای بلند شروع به گریستن کرد . نفس که گریه کردن بلند نبود به اشک های او نگریست . خودش انگار بی حس و حال بود !

- می خوای بازم برات بگم ؟ اصلا می تونی درک کنی که چه زندگی لجن باری داشتم ؟که تو جهنمی دست و پا می زدم ؟

ویدا هق زد :

-به ارواح خاک امیرحسینم !

نفس صدایش را بالا برد :

-نه ! قسمش رو نخور . التماست می کنم قسم امیرحسین رو نخور !

دلش نمی خواست کسی به امیرحسین عزیزش قسم بخورد .

ویدا هق زد :

-چرا نمی خوای بدونی منم عین سگ زندگی می کردم ؟ عین یه سگ نفس ! فکر کردی من تو پر قو بودم ؟ نبودنت . ندیدنت انگار نفسم بالا نمی اومد . مثل اسمت دلیل حیات بودی .

نفس آه عمیق کشید .

-خسته ام ازت ویدا . چرا هر بار باید حرف هایی رو برات تکرار کنم که مرورشون حالمو بد می کنه ؟

ویدا عینکش را از روی چشم برداشت . زیر هردو چشمش به قدری کبود بود که حال نفس را مشمئز کرد . حدس این که دست گل شاهرخ است دور از ذهن نبود .

ویدا نالید :

-می خوام جبران کنم نفس . نذار *آرمون به دل بمیرُم . (آرمان:آرزو) می دونم بد کردم برات . اون قدر ازم کینه داری که اصلا قابل بخشش نیست . با مرام سلطون بزرگ شدی، مگه می شه با مرام سلطون بزرگ بشی و نبخشی ؟ها ؟

نفس چشم هایش را بست . به آرامش احتیاج داشت .

-نفس ؟

نایستاد .

-خداحافظ . خیلی کار دارم . هوا داره تاریک می شه زود برگرد .

-نفس واستا یه لحظه . دِ یه بارم شده گوش کن .

ویدا با درد و عجز چشم هایش را بست و سرش را روی سنگ مزار امیرحسین گذاشت . از ته دل زار زد . صدای گریه هایش توی قبرستان پیچید . نفس کیفش را توی دست فشرد و نگاه آخرش را به روی سنگ قبر دوخت " شهید امیرحسین خزانی " .

به هزار جان کندن خودش را پشت درختی پنهان کرد و دست روی قلبش گذاشت ، هر بار ویدا به بدترین شکل ممکن او را زمین می زد و خودش نمی فهمید .

آن سال ها وقتی بی بی می گفت که او مادرش است تب و لرز کرد . انگار تب و لرزهای زندگی اش هیچ وقت پایانی نداشت . آن قدر در بچگی توی خودش می ریخت که شب ها توی خواب تب و لرز گریبان گیرش می شد .

****

#110

سوژه را با دقت نگاه کرد و لنز دوربین را روی سوژه تنظیم کرد . از مادر اجازه گرفته بود تا از کودک سه ساله اش عکس بگیرد . کودک تاتی تاتی کنان به سوی مادرش می دوید ؛ عکس از پشت سر کودک بود آن هم در حالی که با ذوق می دوید .

دخترکی با موهای بلند که کلاه پشمی قرمزی روی سرش بود .

عکسش را گرفت ، مادر مهیج گفت :

-قشنگ شد ؟

نفس لبخندی زد و به سوی او پا تند کرد . عکس را نشان مادر داد . مادر گفت :

-یعنی عکسش میره تو مجله ؟

نفس سر تکان داد و دماغ کوچک دخترک را میان انگشتش گرفت .

-موش کوچولو . بله !

عکس مرتبط با مطالبی بود که خانم مولایی می خواست . می دانست عاشق این عکس می شود .

از صبح به بهانه ی دیدن سوژه های خوب راهی مرکز شهر شده بود . خانم مولایی تماس گرفت و به او گفت عکس پسرک گل فروش را در اسرع وقت برایش بفرستد . گویا راجع به کودکان کار آن عکس توجه اش را به خود جلب کرده بود .

حتی عکس هایی که مرتبط با مطالب نبود هم می گرفت ؛ برای روز مبادا . نکته بینی و منظم بودن خانم مولایی زیادی توی چشم بود و نمی خواست عکس هایش ایرادی داشته باشند .

دوربین را دور گردنش گذاشت ؛ میان مردم شروع به راه رفتن کرد صدای ویدا توی گوشش پیچید . حس می کرد بد جور توی پرش زده ؛ هر بار که می دیدش بدتر از قبل دلش می خواست توی صورتش حرف های تلبار زده ی دلش را بگوید و خالی شود از هرچه عقده ی کودکی .

از هرچه درد و رنج و عذابی بود که او با بی رحمی به دنیا آورد و بعد رهایش کرده بود .

روی نیمکتی نشست و کیفش را بغل کرد . زن و مردی به دور از او به خیال این که در معرض دید کسی نیستند توی آغوش هم راه می رفتند . نفس دست زیر چانه برد و نگاهشان کرد . دغدغه هایش مقابل چشم هایش نقش بستند ؛ یک کار خوب و درآمد عالی ! ترشی درست کردن های بی بی هم تمام می شد دیگر هیچ چیز نمی خواست .

بعدش خانه را می فروختند ؛ هرچند بی بی جانش به جان خانه ی حوض دار بند بود و می دانست هیچ رقمه نمی توانست رضایتش را جلب کند که از آن جا بروند .

حال زن و مرد دست های هم دیگر را گرفته بودند و در عالم دیگر باهم صحبت می کردند . هرازگاهی لبخند روی لب می نشاندند . زن و مرد حال از کنارش رد می شدند که زن به سوی او چرخید :

-ببخشید ؟

از افکارش فاصله گرفت و به سمت آن ها چرخید .

-بله ؟

-شما عکاسین ؟

سر تکان داد . زن گفت :

-بی زحمت با موبایلم از ما عکس می گیرید ؟

بله ای گفت و موبایل مدل بالای دختر را از او گرفت ؛ کنار بید مجنونی ایستاده بودند عکس قشنگی می شد . با شمارش عکس را گرفت و موبایل را به دست زن داد .

****

-ممنون نفس جان عالی شدند دخترم . همونی که می خواستم .

نفس ذوق زده به دهان خانم مولایی خیره شده بود . انگار وقتی زن دقیق و نکته سنجی مانند او کارش تایید می کرد برایش افتخار بود . خانم رجبی با شنیدن تعریف و تمجید های خانم مولایی از اتاقش بیرون آمد و نگاهی به صفحه کرد . خانم مولایی گفت :

-چطوره ؟

خانم رجبی که هم سن و سال های نفس شاید هم سه الی چهار سال بزرگ تر بود گفت :

-حرف نداره .

سپس رو به نفس گفت :

-دستت درد نکنه خزانی جان .

نفس سر به زیر گفت :

-خواهش می کنم . خوشحالم مقبول واقع شده .

خانم رجبی گفت :

-مگه می شه مقبول واقع نشه ؟

نفس لبخندش عمق بیشتری گرفت . خانم مولایی به لیوان چای که برای نفس آورده بود اشاره داد :

-نوش جان کن دخترم . هوا سوز داره سرد شده . گرم می شی .

نفس تشکر کرد و با احتیاط لیوان چای را از روی میز برداشت . حق با خانم مولایی بود گرمای لیوان وسوسه اش کرد .

خانم مولایی گفت :

-تقصیر خودته این قدر کارت بیسته . از الان برات کلی کار دارم نفس . جدا از مجله . می تونی برای جلد کتاب هم عکس بگیری ؟

نفس جرعه ای از چایش نوشید :

-بله خانم مولایی جان .

خانم مولایی رو به خانم رجبی کرد :

-نظرت چیه این عکس رو بذاریم برای جلد مجله ؟

تلفن نفس شروع به نواختن کرد . ببخشیدی گفت و موبایلش را نگاه کرد . شماره ی بی بی بود .

-جانم ؟

بی بی که این حرف ها حالی اش نبود حق به جانب گفت :

-هَلو ؟ دا نفس ؟ خوتی ؟ (الو . نفس مادر ؟ خودتی ؟)

نفس سعی کرد پرستیژش را حفظ کند .

-بله مادر جون . خودمم . جونم ؟

بی بی که از طرز حرف زدن او تعجب کرده بود گفت :

-ای گوم ایخی بیوی نیم کیلو سیر بگر . اَشنی چهِ ایگوم ؟ ویرت نره ها ؟ (میگم وقتی داری می ای نیم کیلو سیر بخر . می شنویی چی می گم ؟ یادت نره ها .)

نفس گفت :

-چشم مادر جون .

بی بی باخنده گفت :

-چَندی اَنگیلیسی اُویدی . کُورُونی ؟ (چقدر با کلاس شدی . کجایی ؟)

نفس لبخندش را خورد . خانم مولایی سرش گرم تماشای عکس های نفس بود و خانم رجبی هر ازگاهی به او نظر می داد راجع به عکس ها !

نفس از جایش بلند شد و توی گوشی پچ زد :

-سرکار بی بی . گفتی نیم کیلو سیر به روی چشم . کاری نداری ؟

#111

بی بی که انگار به او برخورده بود گفت :

-چی می نفتت . ولویی اُویدی . حالا دی تیلیفون سرُم قطع کُنی ؟(خاک تو سرت . ول شدی همش بیرونی . حالا دیگه تلفنو سرم قطع می کنی ؟)

نفس جلوی خودش را گرفته بود که از خنده آبرویش جلوی خانم مولایی نرود .

-قربون شکلت برم . دردت به سرم . کار دارم بی بی . به قول خودت نامزد بازی باهام می کنی ؟ عصر می آم می گیرم برات دیگه . اصلا ببینم کی شماره منو برات گرفت ؟

بی بی گفت :

-هَلَنگی ! رعنا سیم شماره ت گرفت ! (لاغر مردنی)

نفس توی دلش فحشی نثار رعنا کرد . همه ی این ها از گور رعنا بلند می شد .

-بهش سلام برسون .

بی بی گفت :

-دِل وِه دیدارت نی نوم بوم . کار نُوری ؟ (عزیزدلم دلم نمی آد قطع کنم . کار نداری ؟)

نفس تشکر کرد و دست آخر تماس را قطع کرد . اگر به بی بی بود تا صبح فرمایشات داشت .

****

نفس قصد رفتن کرد . خانم مولایی وسایلش را توی کیف می گذاشت و با خانم رجبی خداحافظی می کرد . همه رفته بودند و تنها آن سه نفر مانده بودند .

خانم مولایی سیستم را خاموش کرد و همه چیز را چک کرد سپس هرسه از دفتر خارج شدند . خانم مولایی در را قفل می کرد و خانم رجبی انگار عجله داشت . نفس نمی خواست همراه آن ها از دفتر خارج شود . نه تا وقتی که آن ها به همراه ماشین های مدل بالایشان نرفته بودند و نه تا وقتی که رضا با ملوسکش آن جا پارک کرده بود .

خانم رجبی گفت :

-می رسونمت .

خانم مولایی در حالی که وارد آسانسور می شد و موبایلش را نگاه می کرد گفت :

-مرسی عزیزدلم .

سپس چشم هایش برق زد :

-بعد چند روز ندیدنش انگار برگشته . پیام داده خودش می آد دنبالم .

خانم رجبی لبخند معنا داری روی لبش نشست . از نگهبانی خداحافظی کردند و از ساختمان خارج شدند .

نفس رو به هردویشان خداحافظی کرد . خانم مولایی گفت :

-کسی می آد دنبالت عزیزم ؟

نفس گفت :

-بله .

خانم مولایی بسیار خبی گفت و از آن ها فاصله گرفت . نفس کوله اش را روی دوش انداخت و کلاهش را روی سرش کشید . دست هایش را بهم نزدیک کرد و ها از دهانش خارج شد .

برای رضا پیام فرستاده بود حالا حالاها وارد خیابان نشود . خانم رجبی به سوی ماشینش رفت به عقب برگشت و به نفس گفت :

-عزیزم اگر کسی نمی آد برسونمت ؟ ماشین هست یه وقت تعارف نکنی ؟

نفس که بینی اش از شدت سرما سرخ شده بود گفت :

-دوستم گفت می آد ممنون خانم رجبی .

رجبی بیش از این تعارف نکرد و سوار ماشین شد . پس از رفتنش نفس شماره ی رضا را گرفت و رضا گفت که توی راه است .

*

حمیرا با ذوق گفت :

-خوش اومدی ته تغاری .

شهاب دستش را فشرد . طبق معمول دست چپش را آتل بسته بود .

حمیرا با نگرانی گفت :

-خوبی ؟

شهاب برای آن که حمیرا ناراحت نشود گفت :

-عالی .

حمیرا گرم صحبت شد . پس از چند روز ندیدن دلتنگی اش مشهود بود . شهاب سر بلند کرد و دخترک آشنایی را که با دو به سمت وانت پسری که می دانست نامش رضا است می رفت نگریست.

چشم هایش را ریز کرد و حمیرا گفت :

-عکس های فوق العاده ای می گیره . باید نشونت بدم شهاب . اصلا انگار با آدم حرف می زنه .

نگاهِ مرد به آن سوی خیابان بود . دختر جوان حواسش به رضا بود و مشتی حواله بازویش کرد و رضا در حال سر به سر گذاشتنش بود ماشین را به حرکت درآورد . شهاب پیش دستی کرد و ماشینش با سرعت از کنار وانت رنگ و رو رفته ای رد شد در حالی که افکارش ذهنش را مشغول کرده بودند .

*

#112

****

هوالحلیم

حمیرا یک بند حرف می زد و حتی فرصت نمی داد که شهاب عکس العملی از خود نشان دهد . دستی که آتل بسته بود به حد مرگ درد می کرد ؛ نیم نگاهی به حمیرا کرد و افزود :

-کمربندتو ببند .

حمیرا تک خنده ای کرد و گفت :

-وا ؟ داداش ؟ حالا واسه ما پلیس بازی در می آری ؟

آن دختر به نشریه ی حمیرا پا گذاشته بود . می دانست عکاس است و در آن آتلیه سخت مشغول کار .

-می دونی که شوخی ندارم حمیرا .

حمیرا با خنده کمربندش را بست و افزود :

-خیلی خب آقا پلیسه اخمو !

شهاب پشت چراغ قرمز ایستاد و آرنجش را به پنجره تکیه زد و به چراغ قرمز رنگ نگریست .

نفس سنگینش را بیرون فرستاد :

-از کی می آد ؟

حمیرا که از سوال یک باره ی او متعجب شده بود پرسید :

-کی ؟

برای آن که حمیرا شک نکند عادی گفت :

-همین دخترعکاسِ .

حمیرا اندکی فکر کرد .

-آها نفس خزانی رو می گی ؟ یه هفته ای میشه .

-خوب می شناسیش ؟

حمیرا با یادآوری خزانی و متین بودنش مهربان لبخند زد .

-آره بابا . بنده ی خدا سر و ساده اس . کاریه . هرچی بهش می گم نه نمی آره . شنیده بودم کارش حرف نداره منتها تا با چشم خودم نمی دیدم باورم نمی شد .

نگاه شهاب هنوز به چراغ قرمز و ثانیه های آخر برای سبز شدن بود . حمیرا گفت :

-شنیده بودم به این شغل احتیاج داره . زیاد ازش چیزی نمی دونم . ولی دیدم حیفه این همه استعداده که هدر بشه .

عاقبت چراغ سبز شد ، شهاب ماشین را به حرکت درآورد . صحنه ی آخری که خزانی سوار ماشین آن پسرک شد و هردو با شیطنت شروع به سر به سر گذاشتن هم کردند مقابل چشم هایش مانند فیلم رد شد، وقتی به او شک کرد و دست گیرش کرد؛ نگاهِ ترسیده اش ! هرچند از توی مانتیورش آن دو گوی عسلی رنگ لبخند می زدند و شیطنت خاموشی تویشان نهفته بود .

حمیرا گفت :

-دستت بهتره ؟ وقتی آتل می بندی یعنی اوضاع زیاد خوب نیست .

شهاب آرام گفت :

-خوبم .

حمیرا با افسوس سر تکان داد :

-مشخصه .

سپس با نگرانی به نیم رخ برادرش نگریست :

-رفتی دکتر ؟

شهاب که توی افکار خودش غرق بود به یک باره به او گفت :

-چی ؟

حمیرا مردد پرسید :

-باز سرت گرمه چه پرونده ای شهاب که دیگه صدامم نمی شنوی .

تبسمی روی لبش نشست :

-رفتم دکتر .

حمیرا دلخور به رو به رویش نگاه کرد :

-دکتر چی گفت ؟

-گفت بگو حمیرا کم حرف بزنه . زود خوب می شی .

حمیرا خندید :

-می دونستم طبق معمول دکتر نرفتی . آخه چرا این قدر پشت گوش می ندازی ؟ بابا یکمم به فکر سلامتیت باش .

همیشه ی خدا همین بود . خودش را آن قدر فراموش می کرد که یادش می رفت جسمی دارد . هر وقت جایی از بدنش زخمی می شد ابدا اطراف خانه آفتابی نمی شد . فکرش به قدری درگیر بود که وقتی از ماموریت بازگشت اولین کاری که انجام داد چک کردن تماس های خزانی بود .

باز هم همان شماره ناشناسی که از پشت تلفن قصد صحبت کردن نداشت ، حسش می گفت به هوشنگ ربط دارد . دیر یا زود سر از کار هوشنگ درمی آورد .

دویدن خزانی و سوار شدنش توی ماشین دوستش و شیطنت های میانشان یک بار دیگر مقابل چشم هایش جولان داد . صدای حمیرا توی گوشش به صدا درآمد " آره بابا . بنده ی خدا سر و ساده اس. کاریه ...."

***

منقل و آتش به راه انداخته بودند و رضا با سرخوشی " بَلالی " می خواند . بی بی که دندان درست و حسابی نداشت تا همراهی شان کند با توپ پر نگاهشان می کرد و به رضا بد و بیراه می گفت .

رضا با سرخوشی گفت :

-چیه عشقم ؟ بدجور نگاهت عقرب داره نیشم می زنه سلطون .

رعنا به بلالش گازی زد .

-تا نیومده خودتو نیش بزنه دهنت ببند .

نفس با توپ پر گفت :

-می شه زر نزنی ؟ بی بیم یعنی عقربه ؟

رعنا گفت :

-وقت گیر آوردی توام ؟ خُب حالا .

#113

بی بی گفت :

-مو که نی خُرُم . ولی بی نِمِک چَسبِه وِ جونتون ؟(من که نمی خورم . اما بدون نمک بهتون می چسبه ؟)

نفس قربان صدقه اش رفت و بلالش را مقابل دهان بی بی گرفت .

-مرگ نفس نخوری نمی خورم .

بی بی چینی به بینی اش داد و به رضا نگاه کرد و با افتخار به نفس نگریست و رو به رضا گفت :

-تف می ریت .

رضا که با ولع گاز می زد با دهانی پر گفت :

-سلطون ؟ دیگه برای چی ؟ من خرو بگو حمال این خونه ام . دست آخرم یه تف می ریت می بندی پشت بندم .

بی بی در حالی که با دندان مصنوعی هایش با بلال برشته و نمکی ور می رفت و تف و لعنتش می کرد گفت :

-سی چه سی مو زِک زِیکی راس نکِردی ؟ نرم و نول دی تِرسُم بُخُورم . (چرا واسه من ذرت مکزیکی درست نکردی ؟نرم بود می تونستم بخورم)

رعنا روی زمین پهن شد و دست روی شکمش گذاشت .

-به قول بی بی سالاطان بخوریم . الهی تیر بخوریم . دِ راست می گه دیگه . چرا زک زیکی درست نکردی ؟

بالاخره بی بی به هزار زحمت توانست از بلابل نفس گازی بزند . انگار به دهانش مزه داد که گفت :

-بینی طُمش خوئِه . (انگار خوش مزه است).

نفس مهربان نگاهش کرد . روز هایی بود که

او کوچک بود و بی بی با هزار زحمت ازش نگه داری می کرد و به روش خودش بزرگش کرد . حال بی بی اش سنش بالا رفته بود و دلش نازک و کم طاقت . همه جوره دوستش داشت و از او چیزی به دل نمی گرفت .

رضا که بلال دیگری روی منتقل گذاشته بود گفت :

-سلطون . به خدا نمی دونستم دندون هات عین شیر جنگل تیز و برنده است .

نفس خندید :

-پس چی فکر کردی ؟ فکر کردی همه عین مال خودت فیکه ؟

دوباره صدای خنده شان بلند شد . بی بی گاز دیگری به ذرت زد و به رضا گفت :

-لیش ! (زشت)

رضا از شدت خنده شانه هایش تکان خورد .

-همه این ها میرن پی بختشون سلطون . اون وقت هم زبونت خودمم ها ؟ حالا قدرم ندون .

بی بی گفت :

-اینو برن پی بخت . مو هم ایرم زیر گِل با خیال راحت .

رضا گفت :

-نامرد په من چی ؟

بی بی گاز دیگری به بلال زد . نفس با ذوق به خوردنش را نگاه می کرد .

بی بی گفت :

-زهله ات نره . یه دُوَر ترگل ورگل سیت جُورُم . (نترس . یه دختر ترگل ورگل هم برات پیدا می کنم).

رضا شروع به دست زدن کرد . سپس رو به نفس گفت :

-حقشه همین جا وانت بیارم یه امشُ شُوشه سندی بزارم بریم فضا یا نه ؟

نفس خندید و دیوانه ای نثارش کرد .

****

باران بی وقفه می بارید . امروز که عکس های مورد نظر خانم مولایی را آورده بود پشت پنجره ایستاد و به بیرون چشم دوخت . قطرات باران که با شدت پنجره را می بوسیدند تبسمی روی لب هایش آورد . سردبیر داستان خانم رحمانی توی اتاقش بود و امروز به شدت سرش شلوغ بود .

خانم رجبی هم از زمانی که آمده بود ندید .

خانم مولایی با دیدن ذوق نفس بخاطر شدت باران که هر لحظه بیشتر می شد گفت :

-بارونُ دوست داری ؟

نفس به پشت سر برگشت با هیجان وصف نشدنی سر تکان داد . دوست نداشت عاشقش بود .

-خیلی .

-چه عکس های قشنگی گرفتی . خصوصا این آخری که تو بارونه . چترهای رنگ رنگی !

نفس بی آن که چشم از خیابان بگیرد گفت :

-آره . منتها این هنر دست خودم و دوستامه . چترهای رنگی داشتیم رو پشت بوم خونمون گرفتیم .

خانم مولایی گفت :

-دستت درد نکنه .

در اتاق باز شد و خانم رجبی بیرون آمد . انگار رنگ به رو نداشت . لب هایش می لرزید و حواسش سر جایش نبود که مثل همیشه گرم با او سلام و احوال پرسی کند .

خانم مولایی با ذوق گفت :

-بیا مهسا . بیا ببین نفس...

مهسا با حال خرابی اشک هایش روی گونه جاری شد . چادرش را بی هوا توی سر گذاشت .

خانم مولایی با نگرانی از روی صندلی بلند شد :

-بسم الله . چی شده مهسا ؟

مهسا که حالش خوب نبود گفت :

-حاج بابام . حاج بابام ...

خانم مولایی با نگرانی مشهودی میز را دور زد .

-چی شده ؟ حاج خلیل چی ..

مهسا با صدای بلندی شروع به گریستن کرد .

-حالش خوب بود . مرتضی زنگ زد . گفت سکته کرده اورژانسی بردنش دکتر .

خانم مولایی او را درآغوش کشید .

-عزیزم دلم . آروم باش .

نفس به خودش آمد . با دیدن نگرانی خانم رجبی لب هایش آویزان شد . یک لیوان آب برایش ریخت و به سویشان رفت .

-الهی که زود خوب بشن خانم رجبی . نگران نباشید .

خانم مولایی لیوان از نفس گرفت و مهربان تشکر کرد . سپس به سوی لب های مهسا گرفت . مهسا با گریه گفت :

-باید برم حمیرا جان . اگه یه تار مو از حاج بابام کم بشه نمی تونم طاقت بیارم . ببخشید نمی تونم این جا بمونم ...

نفس محزون نگاهش کرد . با خودش فکر کرد مگر می شد کسی آن قدر مهم باشد که از نبودنش آن قدر به تلاطم بیفتد و حتی فراتر، اشک بریزد . شاید خودش کسی را جز بی بی اش نداشت و معنای پدر و مادر داشتن را هیچ وقت نچشیده بود . فکر نبود بی بی حالش را دگرگون کرد !

مهسا سوییچ ماشینش را از توی کیف درآورد . دست پاچه بود . خانم مولایی گفت :

-عزیزم تو این بارون . خطرناکه بذار زنگ بزنم مرضیه خانم ببینم ...

مهسا با گریه گفت :

-نه . نه . حمیرا جان . باید برم ببینمش . هرچی شماره مامان رو می گیرم جواب نمی ده . مرتضی هم زود قطع کرد گفت آب دستته بذار زمین بیا . دارم می میرم از نگرانی !

حمیرا که مانده بود چگونه آرامش کند . نفس عمیقی کشید و گفت :

-بسیار خب . نمی تونم بذارم با این حالت بری . وایسا باهم می ریم .

مهسا لیوان یک بار مصرف آب را به سوی نفس گرفت :

-ممنون عزیزم .

نفس دستش را گرفت و آرام فشرد . هرچند نمی توانست آن طور که باید درکش کند . اما دلش یک حالی بود با دیدن اوضاع پریشان مهسا !

-کمکی از دستم بر می آد ؟

مهسا چشم های خیسش را آرام بست .

-دعا کن عزیز . حاج بابامو خیلی دوست دارم . می دونی دخترها بابایی ان وابسته ان ...

نه به خدا که نمی دانست ! نفس توی سینه اش حبس ماند . بی آن که پلک بزند به مهسا نگاه کرد و گفت :

-ان شاالله خوب می شن . توکل به خدا .

حمیرا کلید های دفتر را به خانم رحمانی داد . قبل رفتن رو به نفس گفت :

-بمون دخترم . بارون بند اومد برو . باشه؟ عجله دارم وگرنه می رسوندمت .

#115

نفس اطمینان بخش نگاهش کرد :

-خدا به همراهتون . منو بی خبر نذارید.

پشت پنجره رفتنشان را نگاه کرد ؛ شماره ی رضا را گرفت . به او گفته بود زنگ بزند که به دنبالش بیاید . از خانم رحمانی خداحافظی کرد و از دفتر خارج شد .

****

باران بی وقفه می بارید . صدای برف پاکن های ماشین روی شیشه و برخورد باران تنها صدایی بود که گوشش را پر می کرد . موبایلش را از توی کت درآورد تا شماره ی حمیرا را بگیرد با دیدن پیامی از سوی او متعجب پیام را گشود " سلام شهاب .
هرچی تماس می گیرم در دسترس نیستی نمی دونم پیامم کی می رسه بهت . حال حاج خلیل خوب نیست با مهسا رفتیم بیمارستان ...."

پوف کلافه ای کشید ؛ از میان برف پاکن و قطرات بارانی که روی شیشه ی ماشین خودنمایی می کردند دختری را دید که با سرعت از ساختمان بیرون آمد . هیچ جنبده ای در خیابان نبود ! چشم هایش را ریز کرد ؛ انگار که شماره ی کسی را می گرفت و عجله داشت . کلافگی از رفتارش مشخص بود. دست هایش را درآغوش کشیده بود و به باران بی وقفه که از آسمان جاری بود می نگریست .

لبخندی روی لبش نشست بود و انگار میان جدال بین رفتن و نرفتن مانده بود . چند لحظه بعد نفس خودش را یک دله کرد و پا به دل خیابان گذاشت . انگار خزانی هم حال درست و حسابی نداشت و عقلش پاره سنگ برداشته بود .

نفس سرش را به آسمان بلند کرد و سرخوش شروع به قدم زدن کرد . می دانست انتهای خیابان بلاخره تاکسی پیدا می کرد . هرچند یادش رفت شماره ی آژانسی را از حمیرا بگیرد . اما به خیالش همچین بد هم نشد ! لذت قدم زدن آن هم زیر باران می ارزید به همه ی این بی حواس بودنش.

صدای بوق ماشینی توجه اش را جلب کرد ؛ بی توجه شروع به قدم زدن کرد ! با فکر این که ماشین پشت سرش قصد رفتن دارد و او مانع شده است ؛ کنار کشید و به قدم زدنش ادامه داد . بوق ماشین یک بار دیگر به صدا درآمد . به سوی ماشین سیاه رنگی که هم جوارش بود چرخید .شیشه ی ماشین پایین آمد و او یک باره مانند افرادی که برق بگیردتشان ماند ! اگر می خواست اعتراف کند که نترسیده دروغ بود . ترسیده بود و با چشم های فراخ به مردی که انگار کابوس زندگی اش شده و سایه به سایه تعقیبش می کرد نگریست . باورش نمی شد او را آن هم این جا ببنید . نه امکان نداشت اتفاقی باشد .

شهاب در ماشین را باز کرد ، نفس مستاصل مانده بود چه کار کند . می توانست پا به فرار بگذارد اما دیوانگی بود ! آخرش که چه ! به حتم کارش داشته که تا این جا تعقیبش کرده بود.

خودش را از تک و تا نینداخت بی معطلی در ماشین را باز کرد و سوار ماشین شد . با وارد شدنش موجی از سرما و عطر شیرینش توی بینی شهاب پیچید . از صورتش آب چکه می کرد با لبه ی شال صورتش را پاک کرد .

کوله اش را روی پایش گذاشت :

-سلام .

-علیک سلام .

دست هایش را از شدت سرما مشت کرده بود . خوبی اش آن بود توی ماشین گرم بود !

نمی دانست چه بگوید .

-شما، این جا؟ اتفاقی افتاده جناب سرگرد ؟

شهاب که از گوشه ی چشم حرکاتش را می دید همان طور که به رو به رویش چشم دوخته بود گفت :

-فکر کن داشتم رد می شدم .

بی آن که به مرد کنار دستش نگاه کند به بیرون چشم دوخت . حق به جانب گفت :

-این قدر اتفاقی ؟

شهاب سکوت کرد و ماشین را به حرکت درآورد . نفس به یک باره گفت :

-لطفا بایستید . اگر سوار شدم بابت این بود بدونم چه کارم دارید !

شهاب دست آتل بسته اش را به فرمان گرفت . نگاهِ نفس به دست او معطوف شد . بی آن که به او اجازه ی صحبت بدهد با خستگی مشهودی که ناشی از این دزد و پلیس بازی ها بود لب زد :

-باور کنید من از هوشنگ گور به گور شده خبر ندارم . اصلا آب شده رفته تو زمین . بابا به پیر پیغمبر . یک گوشه نشستم دارم زندگی بخورُ نمیرمُ می کنم . این قدر مشغله دارم که دیگه گم و گور شدن یکی مثل هوشنگ واسم بی ارزش ترینش شده . اصلا...اصلا همون بهتر که رفت . باورتون نمی شه جناب سرگرد دارم یه نفس راحتی می کشم از دستش. اصلا آرامش دارم . وقتی بودش، خونه که خونه نبود کارونسرا بود . چپ و راست مشتری می رفت و می اومد . الان تو محل چو افتاده که خونه تحت مراقبت دیگه پشه هم حتی رد نمی شه از کنارش چه برسه به مشتری !

عطسه ای کرد و دست مقابل دهانش گرفت . دستمال کاغذی که مقابل گرفته شد توجه اش را جلب کرد . با دست دیگر دو پر دستمال برداشت و تشکر کرد . به حتم سرمای بدی می خورد . هرچند برایش مهم نبود . او از عاشقان باران بود . می ارزید به تب و لرز های شبانه روزی اش .

با سکوت جناب سرگرد به سویش چرخید .

-حالام اگر اجازه بدید ...

شهاب میان کلامش پرید :

-کجا می ری ؟

لحنش آن قدر جدی بود بی هیچ نرمشی، که دست و پایش را جمع کرد .

....-

شهاب به نیم رخ خزانی نگریست . دخترک به طور نامحسوس شالش را جلو می کشید و موهای بیرون افتاده از شالش را به داخل هدایت می کرد . اخم پررنگی میان ابروهای سرگرد نشست .

#116

با جدیت گفت :

-با شمام .

نفس آب دهانش را بلعید . فضای ماشین زیادی گرم و سنگین بود و معذبش می کرد .

-من همین جا پیاده می شم . ممنون از شما !

-کجا می ری ؟

آن قدر سنگین و جدی ادا کرده بود که نتوانست روی حرفش حرف بیاورد . نفس دهان باز کرد که حرفی بزند اما شیء سنگینی به شیشه برخورد کرد و شیشه جلوی ماشین با صدای مهیبی فرو ریخت . نفس ترسیده دست مقابل صورتش گرفت و جیغ خفه ای کشید . حال قطرات باران به داخل ماشین درز پیدا کردند .

سرگرد شتاب زده از ماشین پیاده شد . رو به نفس با جدیت گفت :

-سرتو ببر پایین . تحت هیچ شرایطی از ماشین پیاده نشو . فهمیدی ؟

نفس که از شدت ترس به خودش می لرزید حال دندان هایش بهم برخورد می کردند . سرش را چندین بار تکان داد . تکه های شیشه روی لباسش افتاده بود . به آجری که توی ماشین پرت کرده بودند نگریست اگر یک وجب آن طرف تر می زدند به سرش اثابت می کرد و از فکرش لرز به جانش افتاد!

نفس هایش مقطع مقطع از سینه اش خارج شد . خیابان خلوت بود ، سرگرد را دید که انگار با بی سیم حرف می زد . می خواست در ماشین را باز کند و رفتن را به ماندن ترجیح دهد . از توی ماشین سیاه رنگی با شیشه های دودی سه مرد قوی هیکل بیرون آمدند . صورت هایشان معلوم نبود و نقاب سیاه زده بودند و فقط چشم هایشان معلوم بود.

نفس از شدت ترس قلبش مانند گنجشک به سینه برخورد کرد . سرگرد را محاصره کرده بودند ، با دیدن گلاویز شدن سرگرد با آن سه ؛ دست هایش را مقابل دهان گذاشت و ای وایی نجوا کرد . سرگرد قوی و تنومند بود اما گلاویز شدنش با سه مرد قوی هیکل مانند خودش کار سختی بود .

ای کاش حداقل کسی از راه می رسید !

موبایل سرگرد توی داشبورد شروع به لرزیدن کرد . نمی دانست در چنین شرایطی چه کاری درست و چه کاری غلط است . سر بلند کرد و به سرگرد نگریست ؛ شخصی از بی حواسی او استفاده کرد و مشتی توی شکمش زد . برای هزارمین بار موبایل

شروع به لرزیدن کرد . نگاه نفس یک بار دیگر به سوی سرگرد روانه شد ؛ حال روی زمین افتاده و دست آتل بسته اش را روی کتف گذاشته بود. حال باران با بی رحمی هرچه تمام تر می بارید و خون از دهان سرگرد جاری بود ...

****

****

#117

هوالمجید

نفهمید چند دقیقه زیر باران شاهد درگیری میان مرد ها بود . سرگرد کم نمی آورد ، درد را در تک تک چهره اش می شد حس کرد اما کم نمی آورد و به سختی از خودش دفاع می کرد . سه مرد از هر سو به او حمله کردند . مشتی به قفسه ی سینه اش اثابت کرد و دیگری مشتی یه شکمش زد . عاقبت یکی از مرد ها تفنگ به سوی سرگرد گرفت ، قلب نفس کوبنده تر از قبل به سینه برخورد کرد . حس کرد دارد خواب می بیند . یک خواب وحشتناک از همان هایی که بی بی با غر بیدارش می کند چندین بار پلک زد ؛ طاقت دیدن چنین صحنه ای را نداشت . ای کاش قبل از سوار شدن به انتهای خیابان می دوید و سوار ماشین سرگرد نمی شد . صدای شلیک تفنگ توی هوا پیچید . نفس چشم هایش را محکم بست و دست هایش را مشت کرد . دلش نمی خواست دیگر به صحنه ی وحشتناک رو به رویش نگاه کند .

نفس هایش به شمار افتاد صدای مردی که کسی را با وحشت صدا می کرد توی گوشش پیچید :

-شهاب . شهاب .

نفس چشم هایش را باز کرد . یکی از آن سه مرد روی زمین غرق خون بود . مردی که اسلحه توی دستش بود بالای سر سرگرد ایستاد . نفس با شتاب از توی ماشین پیاده شد ، دو مرد دیگر دو پا داشتند و دو پای دیگر قرض گرفتند . چند مرد با لباس شخصی به دنبالشان دویدند .

نمی توانست باور کند در همین چند لحظه ی گذشته سرگرد کنارش بود و حال اتفاقی برایش افتاده باشد .

لهراسب کنار شهاب زانو زد :

-خوبی ؟

شهاب با صدای تحلیل رفته ای گفت :

-آره .

لهراسب از این که اتفاق برای شهاب بیفتد هزاران بار مرده و زنده شده بود مشت آرامی به بازویش زد . سپس گفت :

-می تونی بلند شی؟

به دلیلی مشت های پی در پی که توی شکمش برخورد کرده بود درد داشت . آن قدر که به سختی نیم خیز شد . به کمک لهراسب از روی زمین بلند شد . باران بی وقفه می بارید . شهاب دست به شکمکش گرفت دست دیگرش به قدری درد می کرد که نمی توانست حرکتش دهد . به حتم در رفته بود . سرش را بلند کرد با دیدن دختری که تا چند دقیقه پیش از او خواسته بود از ماشین پیاده نشود و حال مستاصل با نگرانی به او نگاه می کرد نگریست . حجم این اتفاق ناگهانی برای او و دنیای دخترانه اش به دور از تصورش بود و این را از نگاه وحشت زده اش می توانست بخواند . مانند موش آب کشیده شده بود . لهراسب رد نگاهش را گرفت با دیدن دخترک نگاهش رنگ آشنا گرفت :

-این دختره این جا چه کار می کنه ؟

شهاب تک سرفه ای کرد :

-مفصله . بسپار برسوننش .

لهراسب باشه ای گفت و بیش از این آن شهاب را سوال جواب نکرد . به کمک لهراسب سوار ماشین شد .

نفس موبایل سرگرد را توی دست گرفت . لهراسب با قدم های شتاب زده خودش را به او رساند.

نفس گفت :

-حال جناب سرگرد خوبه ؟

لهراسب گفت :

-بد نیست .

نفس گفت :

-داشتن ...داشتن ...

از گفتن این که داشتند او را به قصد کشت می زدند هراس داشت .

لهراسب مردی را صدا کرد سپس رو به او گفت :

-اتفاقی که دیدین رو فراموش کنید باشه ؟

نفس مردد به سرگرد که توی ماشین نشسته بود نگریست . باورش نمی شد این قدر عادی برخورد می کردند . می خواست توی صورت مرد فریاد بزند که بنده ی خدا را داشتند می کشتند . اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست . با این وجود سعی کرد آرام به نظر برسید .

قلبش هنوز بی وقفه می کوبید و نفسش آن طور که باید جا نیفتاده بود . به قول که برای هر چیزی حرف و مثلی داشت لابد عمر سرگرد به دنیا بود که هنوز نفس می کشید .

**

توی راهروی بیمارستان قدم می زد و هرازگاهی روی صندلی می نشست .

موبایل سرگرد توی دستش لرزید . به صفحه اش نگاه کرد . باید از اوضاع سرگرد مطلع می شد و تلفن همراهش را به دستش می داد و می رفت .

#118

چند دقیقه توی راهرو منتظر ماند . پرستارها مشکوک به او که لباس هایش خیس بود نگاه کردند . سردش بود ! خسته از انتظار به سوی اتاقی که سرگرد را بستری کردند رفت و تقه ای به در نواخت . در گشوده شد . لهراسب تبسمی روی لبش نشاند .

-شما جدی جدی اومدید ؟

آدرس بیمارستان را از لهراسب گرفته بود . ادب حکم می کرد از اوضاع جسمانی سرگرد خبردار شود .

-بله . موردی داره ؟

-ابدا . بفرمایید .

نفس آرام پرسید :

-می تونم با سرگرد صحبت کنم ؟

لهراسب بله ای گفت و به داخل راهنمایی اش کرد . دکتری که بالای سر سرگرد بود قصد رفتن کرد . شهاب متوجه ی آمدن خزانی شد چندین بار پلک زد . لهراسب به نفس اشاره که آمده بود اشاره داد ، این دختر این جا چه می کرد . با لباس های خیس . بینی اش هنوز سرخ بود و چشم هایش بی حال ! امروز تماشاگر صحنه ای بود که به حتم برایش ترسناک ترین صحنه عمرش به حساب می آمد . لهراسب آرام از اتاق خارج شد .

نفس مقابل ایستاد :

-حالتون خوبه جناب سرگرد ؟

چهره ی شهاب از حالت تیرگی درآمده بود .

با صدای خش داری گفت :

-ممنونم . این جا چه کار می کنی ؟

نفس سرش را پایین برد . مقابلش خجالت می کشید آرام گفت :

-خیلی نگرانتون شدم .گفتم شاید بلایی سرتون اومده . آدرس این جا رو از همکارتون گرفتم .

#119

مرد جوان بی آن که پلک بزند نگاهش کرد ؛ چه قدر دخترک ساده و بی شیله پیله حرفش را زد . به او می آمد هم سن و سال شادی خواهر زاده اش باشد .

شهاب که درد داشت لب زد :

-ممنون .

سپس افزود :

-دختر حرف گوش کنی نیستی . چرا از ماشین پیاده شدی ؟

نفس به یک باره سرش را بلند کرد . تبسم کمرنگی روی لبش نشست . لحن سرگرد طوری بود انگار می خواست به او یادآوری کند همیشه کار خودش را می کند . چند لحظه سکوت میانشان حکم فرما شد .

موبایل را به سوی او گرفت :

-این تلفن همراهتون . روی داشبورد بود .

شهاب موبایل را از دستش گرفت . یک تای ابرویش را بالا برد . انگار برایش عجیب بود که او دست به موبایلش زده . نفس که نگران بود مورد سوءظن قرار بگیرد پیش دستی کرد :

-ببخشید اما شرایط استرس زایی بود و موبایلتون هم زنگ می خورد . اما باور کنید من جواب ندادم . یعنی خداروشکر همکارتون رسید ...

سرگرد چشم هایش را با مکث بست .

-من از شما توضیح خواستم ؟

نفس از درون لبش را گزید . توضیح نخواسته بود اما نگاهش از صد توضیح بدتر بود .

-در هر صورت این موبایل شما .

سپس افزود :

-فکر کنم عهد و عیالتون نگران شدن .

سپس عقب گرد که برود که با یادآوری حرفی به سوی سرگرد برگشت . مرد که از بلبل زبانی او متعجب شده بود منتظر نگاهش کرد .

نفس گفت :

- من از هوشنگ هیچ خبری ندارم جناب سرگرد . باور بفرمایید اصلا انگار آب شده رفته تو زمین !

سرگرد که از حرف های تکراری او کلافه شده بود گفت :

-من ازت سوال پرسیدم ؟

نفس هاج و واج مانده بود .

-....

شهاب مصمم تر پرسید :

-جوابمو بده . سوال پرسیدم ؟

نفس آرام گفت :

-نه .

بدش نیامد سر به سر او بگذارد .

-سوال ها رو جای دیگه می پرسن ! اگه به خاطرت باشه ؟

با یادآوری اتاق بازجویی رنگ از رخسار نفس پرید . چندین بار پلک زد . شهاب با جدیت نگاهش کرد . نفس که عصبی شده بود گفت :

-من که عرض کردم خدمتتون . اصلا نمی دونم کجاست . خدا بگم چکارش کنه که بود و نبودش هزار دردسره . باور کنید جناب سرگرد از یک جای تامین می شه که حتی برنمی گرده . ببینه مادر پیرش حالش چه طوره . زنده است ...دور از جون ....

از درون لبش را گزید و افزود :

-مرده است .

شهاب گفت :

-در هر صورت ماه پشت ابر نمی مونه . مگه نه ؟

نفس نگاه از چشم های سیاه و نافذ سرگرد گرفت . دیگر خسته شده بود .

-بله درست می گین .

دختر شجاعی بود و کم نمی آورد . اما چشم هایش که ترس را بی داد می کردند سبب شد از جسارتش خوشش بیاید . با این حال ذره ای از جدیتش را کم نکرد . نفس که سوالی ذهنش را درگیر کرده بود و می خواست بداند دیدار امروزشان اتفاقی بود که شک نداشت . به یک باره گفت:

-جناب سرگرد ...

شهاب منتظر نگاهش کرد که نفس پشیمان شد .

تقه ای به در نواخته شد . با وارد شدن لهراسب نفس سپس عزم رفتن کرد :

-با اجازه تون . امیدوارم سلامت باشید .

لهراسب متفکر به شهاب و دخترک نگاه کرد .

شهاب رو به نفس که قدم زنان به سوی در می رفت نگریست صدایش کرد :

-خانم خزانی ؟

نفس به پشت سر برگشت و نگاهش کرد . به او نمی آمد آدم بدی باشد . بد بین بودنش را به حساب شغل حساسش گذاشت .

-بله ؟

-امروزو فراموش کن . هرچی دیدی رو از یادت ببر .

دختر جوان حس سردرد بدی داشت و چشم هایش سنگین بود سر تکان داد . هرچند کار سختی بود اما با این وجود لب زد :

-حتما .

شهاب موبایلش را بالا گرفت و افزود :

-بابت موبایل و احوالپرسی هم ممنون .

دختر جوان لبخند نمکینی روی لبش نشست و با اجازه ای گفت و رفت !

لهراسب متفکر به شهاب نگاه کرد . شهاب صدایش کرد :

-لهراسب ؟

به سوی او چرخید .

-بله داداش ؟

شهاب با صدای خش داری گفت :

-بسپار برسوننش .

لهراسب خواست سوال بپرسد . نگاه جدی شهاب هر سوالی را از او صلب کرد . لهراسب با مکث نگاهش کرد و بی حرف از اتاق خارج شد .

****

#120

صدای حمیرا توی گوشش پیچید :

-خوبی شهاب جان ؟ کجایی ؟

نمی خواست کسی را نگران کند . عادتش بود !

-خوبم حمیرا . بگو چی شده؟

-حاج خلیل حالش تعریفی نداره شهاب . پیامم به دستت رسید ؟

پاک فراموش کرده بود . از وقتی به خانه رسیده بود روی کاناپه دراز کشیده و استراحت کرد .

-به کل فراموش کردم . الان حالشون چطوره ؟

حمیرا با صدای محزونی گفت :

-نپرس شهاب نپرس . اوضاع درست و حسابی نداره دارم دق می کنم .

صدای گریه ای از پشت خط به گوش شهاب رسید . حمیرا توی گوشی پچ زد :

-مهسا بنده ی خدا از همون ساعتی که اومدیم داره اشک می ریزه .

نفسش را به یک باره رها کرد . حاج خلیل را دوست داشت . می دانست این اواخر سرش به شدت شلوغ و افکارش برهم ریخته است . اما نه به این اندازه که به خودش فشار بیاورد .

-چیزی احتیاج داشتید بهم زنگ بزن حمیرا .

منقلب گفت :

-حتما می آم . با حاج خانوم هماهنگ می کنم .

سپس تماس را قطع کرد . دلش نمی خواست رفیق گرمابه گلستان پدرش را کنج بیمارستان ببیند .

#121

حاج خلیل را مانند حاج حسین دوست داشت . ساعدش را روی پیشانی گذاشت و چشم هایش را خسته بست . این زندگی به هیچ کس رحم نمی کرد .

****

شماره ی خانم رجبی را نداشت ، عوضش شماره ی خانم مولایی را داشت . چند روزی می شد که خبری از کار نبود و عکس های مورد نظر حمیرا آماده بود . چشم های اشکی و محزون مهسا لحظه ای از چشم هایش دور نمی شد . می گفت دخترها بابایی هستند . هرچند او نمی توانست جمله اش را در کند اما دلش می خواست همانی شود که مهسا می خواست . این دنیا برای پدر او هم جا داشت !

شماره ی خانم مولایی را گرفت . پس از چند بوق ناامید شده بود که دیگر جوابی از پشت خط بشنود در لحظه ی آخر صدای گرم خانم مولایی توی گوشش پیچید :

-سلام نفس جان .

-سلام خانم مولایی خوبین ؟

خانم مولایی که خستگی از صدایش مشهود بود لب زد :

-الحمدالله .

نفس گفت :

-شماره ی خانم رجبی رو نداشتم . حال پدرشون چطوره ؟

خانم مولایی نفسش را به همراه آه از سینه خارج کرد .

-تعریفی نداره .

صدایش پر بغض بود و دلش به حال حاج خلیل دوست داشتنی می سوخت .

نفس محزون گفت :

-امیدی نیست ؟

-سکته کردند و بدنشون فلج شده . زبونشون هم سنگین . مهسا شرایط روحی مناسبی نداره . پدرش تحت مراقبته . نفس جان برای پدرش دعا کن . همه ناراحتیم .

نفس که عملا ناراحت شده بود و رمقی برایش نماند گفت :

-امیدوارم . این چند روز باور بفرمایید خیلی تو فکرشون بودم . ان شاالله شفا پیدا کنند .

حمیرا گفت :

-الهی آمین . ممنون که تماس گرفتی مهسا شرایط روحی مناسبی نداره که بخواد تلفن صحبت کنه و الان هم زیر سرم به شدت ضعیف شده وابستگی زیادی به پدرش داره.

نفس زمزمه کرد :

-الهی عزیزم . حیف شد !

حمیرا که بی نهایت غمگین بود پر بغض گفت :

-حیف ! چه برنامه هایی داشت حاج خلیل . برای مهسا آرزوها داشت . کی فکرش رو می کرد ناگهانی این اتفاق رخ بده .

نفس مغموم به حرف های خانم مولایی گوش سپرد . خانم مولایی مطلبی را به یاد آورد افزود :

-نفس جان این هفته برای سلامتی حاج خلیل ختم برگزار می شه بهت اطلاع می دم که اگر دوست داشتی حتما بیای .

اولین بار بود به چنین مکان هایی دعوت می شد . از پیشنهاد خانم مولایی استقبال کرد :

-بله حتما تونستم خودمو می رسونم .

سپس با مهربانی گفت :

-خانوم مولایی جان ؟

خانم مولایی که بی نهایت از تربیت نفس و معرفتش در همین اندک آشنایی لذت می برد با مهربانی گفت :

-جان دلم ؟

-اگر کمکی ازم برمی آد دریغ نمی کنم به خدا .

-عزیزدلم . ممنون دختر بامحبت . کاری نیست تنها همون عکس هایی که سفارش کردم آماده باشن . این مدت خودمم وقت نکردم برم دفتر . می بینمت مفصل صحبت می کنیم . راستی یکی از دوستام چند عکس می خواد از کارت خوشش اومده در اسرع وقت آشناهتون می کنم .

نفس که قلبش از این همه مهربانی خانم مولایی لبریز شده بود تشکر کرد .

-ممنون ازتون .

پس از قطع کردن تماس خانم مولایی آدرس محلی که قرار بود برای سلامتی حاج خلیل قرآن بخوانند را فرستاد . هیچ وقت جایی را نداشت برود جز خانه ی هم محله هایش و رفت و آمد با آن ها شرایطشان طوری نبود که با غیر از هم محله ای هایشان رفت و آمد کند و حال انگار بدش نمی آمد به مکانی که خانم مولایی آدرسش را برایش فرستاده برود و هم با دیگران آشنا شود و هم ثوابی کند .

****

#122

هوالحق

لباس هایی که برای رفتن به خانه ی خانم رجبی آماده کرده بود را تن کرد .

بی بی با ذوق به قد و قامتش نگاه کرد و در دل قربان صدقه اش رفت . وقتی این گونه لباس های خانمانه تن می کرد و کیف زیبایش را به دست می گرفت بی بی بیشتر می پسندید . شالش را روی سر گذاشت .

-بی بی قشنگه ؟

بی بی چشم هایش را بست با ذوق سر تکان داد :

-خیلی .

کفش های مشکی اش را که پاشنه شان سه سانتی بود به پا کرد ، حال قدش بلند تر جلوه می کرد و بی بی برای نگاه کردنش سرش را بالا تر می گرفت . بلندی قدش را از امیرحسین به ارث برده بود .

بی بی با یادآوری این شباهت بغض توی گلویش چنبر زد . نفس با مهربانی بغلش کرد و سرش را بوسید .

-نبینم غصه بخوری بی بی ؟

بی بی انگار حرفی برای گفتن نداشت . وقتی غصه می خورد و دلش می گرفت سکوت می کرد و تنها سرود های لری اش را می خواند و ساعت ها اشک می ریخت .

-دیر مجال نیای . (دیر وقت نیای)

نفس فهمید که دوست دارد تنها باشد . چشمی گفت و از خانه خارج شد .

مانتویش بلند بود و توی تنش می نشست . به یاد حرف رعنا افتاد زمانی که مانتوهای بلندش را تن می کرد " انگار یکی دیگه شدی " مدت ها بود که لباس های خانمانه اش را تن نمی کرد و پسرانه پوشیدن را بیشتر می پسندید . اما عجیب امروز با پوشیدن این لباس حس می کرد مثل همه ی دختران شده است . قد بلندش اعتماد به نفسش را بیشتر می کرد خصوصا وقتی صدای پاشنه ی کفش هایش صدا ایجاد می کردند .

از فلافلی دولپی رد می شد که آقا شاشا با دیدنش گفت :

-خودتی دختر ؟

نفس خندید . آقا شاهپور با تعجب افزود :

-نشناختمت . چشم نخوری عامو. مواظب خودت باش .

تشکر کرد و خجالت زده منتظر تاکسی ماند . از شانس ماشین زرد رنگی کنارش ایستاد سرش ار خم کرد و آدرس واقع در اقدسیه را گفت . راننده مبلغی را به او گفت که اگر برایش مشکلی نداشت سوار شود . خواست امتناع کند اما همین یک روز بود و نمی توانست دیر کند . ساعت چهار برنامه شان شروع می شد . به حمیرا گفته بود که آمدنش مشخص نیست . نگران بود بی بی اجازه ی رفتنش را صادر نکند و نه بیاورد .

سوار ماشین شد . دلش نمی خواست با این سر و وضعش چندین مرتبه از ماشین پیاده شود و منتظر ماشین بماند . حس معذب بودن داشت و انگار توی این لباس ها خودش نبود ! نمی دانست شاید هم خود واقعی اش بود . اما همان خودی که همیشه ازش فرار می کرد .

ذوق و هیجان داشت . اولین باری بود که به چنین مکانی هایی می رفت . توی جمع بودن میان آدم ها را دوست داشت . در ذهنش با خودش حرف هایی که برای تسلی دل مهسا آماده کرده بود را دوره کرد . با یادآوری مهسا ورزنه ای روی دلش سنگینی کرد .

توی خیابان به راننده گفت که پیاده می شود . هزینه را حساب کرد . پس از رفتن تاکسی به پلاک خانه ها نگاه کرد . خیابان پهن و عریضی بود و برگ های زرد و سبز و نارنجی با هر قدمش ازشان صدای خش خش بلند می شد . در خانه ی ویلایی باز بود و رفت و آمد توجه اش را جلب کرد . نگاهی دقیق به خانه انداخت و براندازش کرد . پلاک همانی بود که حمیرا برایش فرستاده بود . کیفش را توی دست فشرد و به سوی خانه قدم برداشت شماره ی حمیرا را گرفت تا خبردارش کند اما تماسش بی پاسخ ماند . به در ورودی رسید در چهار طاق باز بود . نمی دانست وارد شود زنگ خانه را فشرد صدای شخصی را از پشت سر شنید که گفت :

-بفرمایید ؟

به عقب برگشت .

#123

مردی پست سرش بود توی دستش چندین بسته بود و برای رد شدن عجله داشت . به کنار رفت .

-منزل رجبی همین جاست ؟

-بله خانم همین جاست . بفرمایید .

تشکر کرد و وارد شد . چند زن هم زمان وارد شدند . نگاهی به حیاط بزرگ پر از درخت خانه شان انداخت . همراهشان به سوی پله هایی که منتهی به خانه می شد قدم برداشت . احساس غریبی داشت . کفش هایش را درآورد و بعد از زن ها وارد خانه شد . از راهرو گذشت و وارد سالن بزرگی شد . خانه پر بود از زن ! روی قالی های گران قیمت و دور تا دور خانه رحل و قرآن کریم گذاشته بودند . نگاه از آن ها گرفت و اسمش را از زبان صدای آشنایی شنید :

-نفس جان .

به سوی صدا برگشت با دیدن حمیرا از آن اضطراب اولیه اش کاسته شد . همدیگر را درآغوش کشیدند و حمیرا مهربان صورتش را بوسید و دستش را فشرد .

-خیلی خوش اومدی عزیزم .

تشکر کرد و افزود :

-خانم رجبی نیستن ؟

حمیرا آرام گفت :

-تو اتاقشه . سرم زدن براش داره استراحت می کنه . برای تلاوت قرآن می آد .

سپس راهنمایی اش کرد که روی

به حق علی .

گوهر که کنار مرضیه خانم نشسته بود به حمیرا اشاره داد تا به کنارش برود . حمیرا با ببخشیدی به روی نفس از جایش بلند شد و به سوی مادرش رفت .

گوهر توی گوشش گفت :

-برو مهسا رو بیار مادر .

مرضیه با گریه گفت :

-این مدت اصلا خواب و خوراک نداره جگر گوشه ام . الهی بمیرم این روزها رور نبینم ای خدا ...

سپس سرش را به طرفین تکان داد . شانه هایش لرزید . گوهر دست روی شانه اش گذاشت و با جدیت گفت :

-مرضیه خانوم . خوبیت نداره این جور می کنی با خودت . والله خوبیت نداره .

مرضیه با شانه های افتاده نالید :

-مهسا رو می بینم طاقت نمی آرم گوهر . نمی تونم . این چند مدت خلیل آشفته بود و مرتب می گفت قلبش درد می کنه هرچی گفتم مرد برو دکتر به گوشش نرفت که نرفت . می گفت خانوم بادمجون بم آفت نداره . گوهر نگرانم ..

چند دقیقه گذشت . مهسا با رنگ و روی پریده لباس هایش را تن زد . هرچند به سختی می توانست روی پاهایش بایستد اما به کمک حمیرا خودش را به جمع رساند و با همه سلام و علیک کرد . نفس با دیدنش از جایش بلند شد و به سویش رفت و سلام کرد . مهسا بی رمق از او تشکر کرد سپس کنار مادرش نشست . گوهر که نگاهش به نفس بود رو به حمیرا گفت :

-اون دختر کیه ؟

حمیرا رد نگاهش را که به نفس منتهی می شد گفت :

-همکار جدیدم مادر .

نفس که نگاه هردو را روی خودش حس کرد به نشان احترام سری تکان داد . گوهر تبسمی روی لب نشاند .

قاری قرآن که زنی محجه بود از همگان خواست صلوات بفرستند . پس از صلوات همه سکوت کردند ، دیگر خبری از همهمه نبود . همه قرآن هایشان را گشودند و سوره ی مورد نظر قاری پیدا کردند . زن با صوت شروع به خواندن کرد . مهسا اشک هایش روی گونه جاری شد ، نفس به آیات قرآن نگریست و همراه با قاری لب خوانی کرد . حس آرامش توی وجودش نشست . حس سبک بالی . به یاد آورد در مدرسه که قرآن خواندن را آموخته بود و معلمشان از برکات و اعجاز های قرآن صحبت می کرد شب ها کتاب قرآنش را می خواند و از خدا می خواست پدر مادر برایش بفرستد . درست مانند همکلاسی هایش یک خانواده

ی پدر مادر دار داشته باشد ! در بچگی فکر می کرد که فردا صبحش خدا برای او پدر مادر می فرستد . وقتی از خواب بیدار می شد و با جای خالی که همیشه خالی بود مواجه می شد لب هایش آویزان می شد و فکر می کرد خدا هیچ گاه دوستش ندارد . کم کم که بزرگ شد پی به آن برد که گاهی وقت ها مصلحت چیز دیگری ایست و باید هرچه در زندگی اش رخ داده را بپذیرد . گاهی دعا هایی که می کنیم اجابت نمی شوند و خداوند مصلحت را در چیز دیگری می بیند . هرچند شاید تلخ باشد و طعم تلخی اش تا مدت ها توی دهان جاری باشد .

پس از تلاوت قرآن چای و بسکویت تعارف کردند . کم کم باید برمی گشت . رعنا قول داده بود از مهدکودک به خانه شان برود تا بی بی تنها نباشد .

یکی از خانم ها در حال صحبت با تلفن بود و هر لحظه چهره اش بیشتر از قبل نگران تر می شد.

مهسا بی رمق به صورت عروسشان نگاه کرد . با دیدن چشم های اشکی و لب های لرزان لعیا دلش گواه بد داد . به سختی از روی زمین بلند شد .

-چی شده لعیا ؟

لعیا از وجود یک باره ی او شوکه شد . مانده بود چه جوابش را بدهد .

نفس به سوی حمیرا رفت تا از او و خانواده اش خداحافظی کند . صدای جیغ مهسا و همهمه ی خانم ها اوج گرفت . حمیرا و مرضیه به سوی مهسا که بی حال روی زمین غش کرده بود دویدند لعیا دست مقابل دهانش گذاشته بود و با صدای بلند می گریست .

حمیرا آرام به صورت مهسا ضربه می زد و توی گوشش اسمش را صدا می زد و از او می خواست چشم هایش را باز کند . مهسا لب های خشکش آرام تکان خورد . صدای زن ها و نگرانی شان اوج گرفت و هرکس چیزی می گفت . گوهر پر تشویش به لعیا گفت که چه شده است . لعیا با حالی خراب نالید :

-مهران ...مهران گفت حاج خلیل ...فوت کردند ..

****

هوالحبیب

#124

نفس با اندوه به عکس پیرمردی که لبخند مهربانی روی لبش بود نگریست . مزار را گل باران کرده بودند . صدای شیون و گریه ی مهسا دل همه را خون کرده بود . جوری پدرش را صدا می زد و از او می خواست برگردد که دل خودش هم به درد آمد . به درختی تکیه زد و با بغض به صحنه ی پیش رویش نگاه کرد . با خودش فکر کرد خوبی اش آن است که مهسا مادری دارد که در چنین روزهایی کنارش باشد .

حمیرا چادرش را روی سر مرتب کرد ، با دیدن نفس که گوشه ای ایستاده و با ناراحتی به مهسا نگاه می کند غمگین شد .

چندین مرد کنار مزار حاج خلیلی که امروز خاک کرده بودند نشستند و برایش فاتحه ای خواندند . مهسا گریه هایش بند نمی آمد و نمی توانست شرایط را درک کند . انگار همه اش خواب بود .

حمیرا رو به نفس گفت :

-عزیزم ممنون که اومدی .

نفس شالش را مرتب کرد .

-متاسف شدم .

هردو چند لحظه سکوت کردند .

حمیرا گفت :

-بیا عزیزم بیا فاتحه بفرست .

نفس مانند دختران حرف گوش سر تکان داد و کیفش را روی دوش انداخت . در چنین شرایطی قرار نگرفته بود و نمی دانست چگونه مرهم دل کسی که داغ دیده است بشود .

گوهر زیر گوش مهسا گفت که بلند شود اما مهسا قصد بلند شدن نداشت و به حرف هیچ کس گوش نمی کرد . جدا شدن از پدرش سخت ترین تراژدی عمرش بود .

شهاب کنارش پدرش ایستاده بود و از آشنایانشان برای حضور در مراسم قدردانی می کرد و دست مردان را می فشرد . غمگین و ناراحت بود و فکرش را نمی کرد حاج خلیل این گونه بی خداحافظی ترکشان کند . حاج حسین عملا ساکت تر از همیشه بود . حرف نمی زد و با صورتی پر غم به زن و بچه ی حاج خلیل نگاه می کرد و با افسوس دانه های تسبیحش را یکی پس از دیگری می انداخت . مهران پسر بزرگ حاج خلیل توی گوش حاج حسین حرفی زد . در چنین شرایطی تنها کسی که می توانستند ازش کمک و مشورت بخواهند دوست پدرشان بود . کسی که حاج خلیل روی اسمش قسم می خورد و او را مانند برادرش می دانست . حاج حسین روی شانه اش زد و حرفش را تایید کرد .

لهراسب با ناراحتی سری تکان داد .

-خدا رحمتش کنه .

شهاب در حالی که پاهایش را به عرض شانه باز کرده بود و به گورستان سرد و بی روح نگریست به جمله ی لهراسب فکر کرد . چه قدر زود آن ها خدا بیامرز می شدند .

-چه کار می کنی شهاب ؟

به سوی لهراسب برگشت . آن قدر که ذهنش درگیر شرایط فعلی شده بود که متوجه ی حرف لهراسب نشد . لهراسب یک گام نزدیکش شد و توی گوشش پچ زد .

-حاجی پیغموم فرستاده فردا باید بری ماموریت .

می دانست هر وقت فراخوانش کنند بی برو برگشت باید برود و تعللش به ضررشان بود . به سوی لهراسب برگشت .

لهراسب آرام گفت :

-بد وضعیته . می دونم . اما چاره ای نداریم . بچه ها ردشون زدن . باید با احتیاط راهشون رو ببندیم . وگرنه که هرچی مواده وارد کشور می شه .

صدای جیغ و گریه ی زن ها توی سرش پژواک شد . حرف های لهراسب هم یک سمت دیگر ! حق با لهراسب بود . هرچند گوهر می فهمید هنوز نیامده باید برمی گشت چشم های غصه دار تر می شد .

تک سرفه ای کرد :

-من آماده ام . به حاجی بگو .

لهراسب روی شانه اش ضربه زد .

حمیرا بازوی مهسا را گرفت و از او خواست بلند شود . مهسا ممانعت کرد و با گریه از او خواست تنهایش بگذارد . نفس با ناراحتی کنار مزار نشست و زیر لب شروع به خواندن فاحته کرد . آن هم برای مردی که تا به حال نه دیده بودش و نه می شناختش ! اما نمی دانست چرا این قدر برای دلِ ترک خورده ی خانم رجبی ناراحت است . چند لحظه گذشت . حضور شخصی را رو به رویش حس کرد . کفش های سیاه مردانه ای نگاهش را به خود معطوف کرد . دستی با انگشتان کشیده و گندمگونی روی خاک حاج خلیل قرار گرفت .

#125

لب های نفس آرام تکان می خورد و حال سوره ی توحید را آرام نجوا می کرد :

-قُلْ هُوَ اللَّـهُ أَحَدٌ . اللَّـهُ الصَّمَدُ

صدای آرام " بسم الله " به گوشش رسید . آرام سر بلند کرد و با دو چشم سیاه رو به رو شد . روی آیه ی " لَمْ یَلِدْ وَلَمْ یُولَدْ " زبانش قفل شد . نه امکان نداشت این جا آن هم رو به رویش نشسته باشد . به حتم توهم می زد و ترس هایش او را روانی می کردند . چندین بار پلک زد . مرد رو به رویش با جدیت تمام در حال خواندن سوره ی توحید شد و او هم آیه ی آخر " وَلَمْ یَکُن لَّهُ کُفُوًا أَحَدٌ " را خواند .

ترس را حال آشکارا در چشم های عسلی رنگ این دختر می توانست تماشا کند . چه قدر با آن دختر ارتشی پوش متفاوت شده بود . برای یک لحظه حس کرد اصلا نمی شناسش یا شاید هم او را با کسی که شبیه به او اشتباه گرفته است اما خود خودش بود! آن هم ظاهری که او را متفاوت کرده بود . مشخص بود جا خورده ! به حتم فکر می کرد تا این جا هم تعقیبش کرده .

حمیرا به نفس اشاره داد به کنارش برود . نفس حالش دست خودش نبود و صورتش گر گرفته بود. انگار کسی دست روی گلویش گذاشته و فشارش می دهد .

به کمک حمیرا مهسا را از روی زمین بلند کرد.

نفس اخم کمرنگی میان ابروهایش بود . لهراسب که کنار شهاب ایستاده بود معنا دار گفت :

-دختر بیچاره وحشت کرد .

راست می گفت ! به یک باره رنگ از رخسارش پرید !

لهراسب با دیدن نامزدش عاطفه با ببخشیدی از کنار شهاب رد شد . عاطفه لبخند محجوبی روی لبش نشست . نگاه شهاب به آن دو بود . توی صورت لهراسب خواستن و عشق موج می زد . عاطفه سلامش کرد کنار حمیرا رفته بودند و هردو رو به مهسا احساس تاسف و ناراحتی می کردند.

مهسا توی آغوش عاطفه شروع به گریستن کرد . نفس کنار حمیرا سنگر گرفته بود . یک جوری که توی دید سرگرد نباشد . دوست نداشت دیگر با او برخورد کند . لهراسب رو به او سلام کرد و نفس سرد جوابش را داد . دیگر قدرت تحلیل هیچ چیزی را نداشت .

#126

همکار سرگرد این جا چه می کرد . اصلا این جا چه خبر بوده .

نزدیک های ماشین که شدند نفس می خواست قصد رفتن کند . یک جوری که حمیرا ناراحت نشود . حمیرا مهسا را توی ماشین نشاند . نفس گفت :

-با اجازه تون . من دیگه می رم .

حمیرا گفت :

-کجا عزیزم ؟ بیا نگران نباش خودم بعدا می رسونمت .

-نه دیگه .

عاطفه و لهراسب سوار ماشینشان شدند .

حمیرا در ماشین را برایش باز نگه داشت :

-نفس جان تعارف نکن دخترم . بیا می ریم حسینیه . جایی کاری داری ؟

نفس به پشت سرش نگاه کرد . خبری از سرگرد نبود ! رو به حمیرا گفت :

-ممنون . نه .

بیشتر از این حمیرا را منتظر نگذاشت و سوار ماشین شد . کنار مهسا نشست . مهسا دست نفس را گرفت و فشرد . نفس لبخند محزونی روی لبش نشست .

-خانم رجبی چیزی احتیاج دارید ؟

مهسا با صدایی که دو رگه شده بود لب زد :

-ممنون که اومدی .

نفس دستش را متعاقب فشرد .

نفس گفت :

-خواهش می کنم . خدا پدرتون بیامرزه خانم رجبی . منو در غمت شریک بدون .

با دیدن سرگرد که به سوی ماشین می آمد دمای بدن نفس به یک باره عوض شد و دست هایش سرد شد . شهاب در حال بستن کمربند بود . حبس شدن نفس دخترک را می توانست حس کند .

حمیرا رو به شهاب گفت :

-ایشون همکارم هستن داداش خانوم خزانی .

شهاب سر بلند کرد . حال تصویر نفس توی آینه بود.

لب زد :

-موفق باشن .

نفس به یک باره بازدمش را بیرون فرستاد . هضم نسبت خانم مولایی با شخص کناری اش برایش سخت بود .اصلا انگار دستش انداخته بودند .

چندین بار پلک زد . به سختی گفت:

-سلامت باشید .

به چشم هایش اعتماد نداشت . اما نه حقیقت عیان تر از چیزی بود که حتی فکر می کرد .

****

#127

هوالواسع

" به زودی تو را به عقوبتی گرفتار خواهم کرد به یاد ماندنی ! به زودی دوستت خواهم داشت . "

*غاده السمان *

جوری برخورد کرد که انگار اولین بار است نفس را می بیند . بی شک بازیگر خوبی هم می شد .

مهسا با چشم های اشکی به پنجره نگاه می کرد و هرازگاهی صورتش را با چادرش می پوشاند و بی صدا اشک می ریخت . حق هم داشت غم از دست دادن پدر غم سختی بود . نفس آشفته و سردرگم بود . حمیرا سرگرد را " داداش" خطاب کرده بود . از فکر این که ناخواسته در دهان شیر افتاده حالش دگرگون شد . هزاران بار هم برای سرگرد قسم می خورد که از هوشنگ خبر ندارد به گوشش بدهکار نبود که نبود . شاید همه اش زیر سر سرگرد بود که در نشریه ی خواهرش کار کند . شاید هم دیگر هیچ چیز نمی دانست ! سرش را به طرفین تکان داد . پنجره را پایین آورد تا کمی از گر گرفتگی اش بکاهد . گرمش بود ! سرگرد گفت :

-سرما می خورید .

اما مگر مهم بود ؟ یک گوشش نمی شنید و دلش می خواست آشکارا دست روی گوش دیگرش بگذارد تا صدای آن مرد را نشوند .

با اخم کمرنگی به بیرون زل زده بود . مردمک چشم هایش ثابت بودند . شهاب از توی آینه به صورت بی رنگ و روی دخترک نگاه کرد . ثابت بودن مردمکش نشان می داد توی افکارش غوطه ور است . فکرش را نمی کرد نفس را در مراسم خاکسپاری حاج خلیل ببیند . نفس پشت چراغ قرمز نفس اخمش غلیظ تر شد . روزهایی بود که خودش و رعنا به همراه رضا گل می فروختند. هرچند بی بی می فهمید قلم پایش را می شکست . به هوای کمک به رعنا و رضا می رفت !

صدای کودکی هایش توی گوشش پیچید " آقا یه گل بخر ؟ "

دلش نمی خواست به آن روزهای سرد و یخبندان فکر کند . روزهایی که ویدا به زور به دنبالش می آمد و هویتش شناخته شده بود و خودش را مادرش خطاب می کرد . نگاهِ و لمس های گاه و بی گاه شاهرخ را دوست نداشت وشب ها از سر اجبار کنار ویدا می خوابید و تا خود صبح می لرزید که مبادا آن مرد ترسناک نزدیکش شود .

با خشم ؛ غم و هزار حرف ناگفته سر بلند کرد و نگاهش با چشم های سیاه مرد توی آینه تلاقی پیدا کرد . از خودش و این زندگی که همه به او انگشت اتهام می گرفتند و مورد سوءظن و شک بود خسته و درمانده بود . انگار آن دو چشم سیاه عامل همه ی روزهای سیاه و خاکستری روزهای کودکی اش بود که حال در این ماشین همه ی دردهایش سر باز کرده و با کلی حرف نگاهش می کرد .

این بار از چشم های شهاب نگاه نگرفت چه بسا پر حرف نگاهش کرد و سری به نشان افسوس تکان داد . برایش مهم نبود که سرگرد چه برداشتی کند . دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود !

چراغ سبز شد !

صدای بوق ماشین سبب شد شهاب به خودش بیاید و ماشین را به حرکت درآورد . معنای نگاه دخترک را خوب می فهمید .

نفس گفت :

-بی زحمت من جلوتر پیاده می شم .

شهاب با جدیت در حال رانندگی بود . حمیرا با شنیدن صدای نفس به عقب برگشت . مهسا به جای حمیرا گفت :

-حسینیه در خدت باشیم نفس جان . تدارک دیدیم .

حمیرا پر حرف نگاهش کرد . نفس خواست ممانعت کند که مهسا افزود :

-این جور بری به خدا قسم ناراحت می شم .

نفس نگاهی میان حمیرا و مهسا رد و بدل کرد . دلش می خواست از این ماشین پیاده شود . حس خفگی داشت . از حالت کنونی اش راضی نبود . خصوصا که یک جفت چشم از توی آینه نگاهش می کرد و بابت هر عکس العملش تحلیلی داشت و به حتم او را هم دست با هوشنگ خطاب می کرد !

در آن شرایط راهی نداشت جز پذیرفتن ! با توقف ماشین پیاده شدند . نفس آخرین نفری بود که پیاده شد . به همراه حمیرا و مهسا به سوی حسینیه قدم برداشتند . لحظاتی بعد شهاب از ماشین پیاده شد.

نگاهی به نفس انداخت که پشت سر حمیرا با گام های آرام حرکت کرد . مشخص بود توی معذورات مانده ! با آن کیف و لباس های جدید چه قدر عوض شده بود . با یاد نگاه دختر جوان توی ماشینش لبخندی روی لب های مرد نشست و سری تکان داد . نگاهش را از او گرفت و به سوی حسینیه قدم برداشت . صدای مداح که پر سوز برای پدری که پر کشیده بود می خواند ، اشک های مهسا را برای هزارمین بار روی گونه جاری کرد . مرضیه آرام به گوشه ای زل زده بود و حتی اشکی برای ریختن نداشت . هرازگاهی به عکس حاج خلیل نگاه می کرد و سرش را پایین می برد . خوددار بودن در برابر غم از دست دادن کسی که سالیان سال در غم و شادی کنارش بود کار سختی بود . هیچ گاه فکرش را نمی کرد که این گونه تنها شود .

* * * *

لهراسب در حال صحبت با عاطفه بود . عاطفه و لهراسب همسایه ی حاج خلیل و هم بازی دوران کودکی بودند . لهراسب ببخشیدی رو به عاطفه گفت و به سوی شهاب رفت :

-سپردم برسوننش .

سری تکان داد و تشکر کرد !

* * *

مهسا را به خانه شان رساندند . حمیرا اصرار بر این داشت که به خانه ی آن ها برود و تنها نباشد اما مهسا دلش طاقت نمی آورد و دلش برای اتاق پدرش تنگ شده بود . گوهر خانم مادرانه رفتن مهسا را نگاه کرد . پس از رفتنش آه کشید و با افسوس گفت :

#128

-تو این چند روزه مهسا شده پوست استخون .

حمیرا با ناراحتی گفت :

-درد بزرگیه .

شهاب سکوت کرد ! گوهر به نیم رخ شهاب نگاه کرد . انگار توقع داشت او هم حرفی بزند . شهاب دستی به صورتش کشید :

-خدا صبرشون بده حاج خانوم .

سپس رو به حمیرا کرد :

-تو این مدت تنهاش نذار .

گوهر نم چشم هایش با لبه ی شالش گرفت . سپس رو به شهاب کرد :

-حاج خلیل خیلی برای مهسا آرزوها داشت . حیف عجل مهلت نداد ! حیف !

دل مرد به تنگ آمد . خسته تر از آنی بود که بخواهد به حرف هایی که می دانست تهشان به چه ختم می شد گوش بسپارد . می دانست گوهر دست بردار خواسته ی همیشگی اش نبود .

نزدیک های خانه ماشین را پارک کرد . حمیرا تشکر کرد و از ماشین پیاده شد . گوهر قصد کرد پیاده شود .

-مادر !

گوهر به سویش برگشت :

-جانم ؟

خواست بگوید فردا عازم سیستان و بلوچستان است و ماموریت دیگری دارد که با دیدن چشم های نگران گوهر زبان به کام گرفت . نمی خواست ناراحتش کند .

-مراقب خودت باش .

گوهر چشم هایش را ریز کرد به طعنه گفت :

-خدا پشت و پناهت !

شهاب چشم هایش متعجب شد . گوهر معترض صدایش کرد :

-شهاب !

هر وقت بچه بود و خطایی می کرد این گونه خطاب می شد . بی پسوندو پیشوند ! همین گونه با جدیت آمیخته با عشق !

-بله ؟

-هنوز نفهمیدی نمی تونی منو دست به سر کنی ؟

-نفرمایید .

-فکر کردی نفهمیدم باز ماموریت داری ؟

با محبت نگاهی به صورت شهاب کرد . سپس دستش را روی گونه ی مرد گذاشت و دستی به ریشش کشید .

-وقتی خدا بهت اولاد بده می فهمی حال و روزمو . که با یک نگاهش بفهمی درد بچه ات چیه ! که چشم ازت بگیره بفهمی چی تو دلشه .

دستش را از روی فرمان برداشت و روی دست گوهر گذاشت و با احترام بوسید .

-مقابل شما درس پس می دیم حاج خانوم . یعنی الان می دونی چی تو دلمه ؟

گوهر نجوا کرد :

-تنهایی !

گوهر خسته لبخندی روی لبش نشست . صورتش شکسته تر از هر زمان دیگری جلوه می کرد .

-آقا شهاب !

-بله مادر

-بیا خونه . حاج حسین صحبت هایی باهات داره .

سری تکان داد .

-حتما .

گوهر دستی روی صورت شهاب کشید و با عشق نگاهش کرد سپس از ماشین پیاده شد .شهاب به رفتن گوهر چشم دوخت . آسمان ابری بود ! انگار ابرها شرایط را برای باران دیگر محیا می کردند . درست مثل آن روز بارانی که آن دختر ارتشی پوش را دیده بود . مانند دختر بچه ها به دل خیابان زده بود و برایش مهم نبود که خیس بشود ! همان روزی که سوار ماشینش شد ! بی مقدمه شروع به دفاع از خودش کرد . جدی بود اما ترس توی چشم هایش لانه کرده بود !

از ماشین پیاده شد ! نمی دانست چرا فکرش به او معطوف شد .

****

حمیرا توی آشپزخانه در حال ریختن چای بود . گوهر توی اتاقش رفت تا لباس هایش را عوض کند . حاج حسین پس از مرگ رفیق گرمابه و گلستانش شکسته تر از هر زمانی جلوه می کرد .

تسبیح شاه مقصودش را دور دستش پیچاند و به مبل تکیه زد . انگار برای باز کردن بحث میانشان به اندکی تعلل احتیاج داشت تا حرف هایش را به کرسی بنشاند .

شهاب نگاهش کرد :

-حاجی کارم داشتی !

حمیرا با سینی چای وارد شد . اول به پدرش تعارف کرد ! حاج حسین زیر لب تشکر کرد و لیوان کمر باریکی برداشت .

-از گوهر شنیدم نیومده عازمی !

-بله .

-به سلامتی بابا . مواظب خودت باش .

حمیرا این بار سینی را به سوی شهاب گرفت . با تشکر لیوانی از توی سینی برداشت .

حاج حسین دستی به محاسنش کشید :

-خواستم بیای این جا تا سنگامو باهات وا بکنم جوون .

شهاب لیوانش را روی میز چوبی مقابل پایش گذاشت . حمیرا به آشپزخانه بازگشت .

-در خدمتم .

حاج حسین گفت :

-دور زومونه اش عوض شده . زمان ما نیست که زن و مرد پای سفره عقد بشینن و اولین دیدارشان سر سفره عقدشون باشه .

حاج حسین با آرامش لیوان را به لبش نزدیک کرد و جرعه ای نوشید . عادتش بود چای را بدون قند می نوشید . شهاب حبه قندی از توی قندان برداشت :

-اما فکر کنم شما قراره به شیوه قدیم ...

حاج حسین میان کلامش پرید :

-الان هم قرار نیست کسی به زور پای سفره عقد بشینه جوون . عجله نکن !

شهاب قند را توی دستش گرفت و نگاهی به ابعادش کرد .

حاج حسین به شهاب نگریست . زیادی شبیه جوانی های خودش بود .

-همیشه صلاحتون رو می خواستم چه من چه مادرتون . محرم شدن زن و مرد هم آداب خاص خودش رو داده باباجان . گوهر حرف آخرت رو برام نقل کرد و من شنیدم ! منتها الان یکم شرایط عوض شده . الان من می خوام بگم و تو بشنویی ..

شهاب در سکوت به صورت حاج حسینی که حرف هایش را سبک سنگین می کرد که به شهاب برنخورد و از کوره در نرود نگریست . از بچگی تنها کسی که قلقلش را بلد بود حاج حسین بود!

حاجی نفس عمیق کشید !

-الان دل خوش ندارم شهاب . برادرمو از دست دادم . خوب می دونی که خلیل کم از برادر برای من نبوده . داغش رو دلمه . تو می دونی چه قدر خلیل و زن و بچه اش برام عزیزن .

می دانست ! خیلی خوب هم

#129

می دانست . آن قدر که هیچ گاه حاج حسین بین بچه های خودش و پسران خلیل و دخترش تفاوت نمی گذاشت .

صدای شکسته ی حاجی گوش شهاب را پر کرد :

-خلیل رفت ! دستش از این دنیا کوتاهه . دلم طاقت نداره ببینم گل خلیل جلو چشام داره پر پر می شه شهاب . طاقت ندارم ببینم مهسا که به خدای احد و واحد فرقی با حمیرا برای من نداره داره ذره ذره آب می شه . مرگ خلیل کمرمو شکسته . توقعی هم ندارم هفت شبانه روز پایکوبی راه بندازم . خواسته ام ازت اینه که مهسا رو عروس این خونه کنی . می خوام خلیل روحش تو آرامش باشه . می دونستم خواسته ی قلبی خودشم این وصلت بود !

شهاب پلک زد . ته ریشش را دست کشید :

-حاجی هیچ معلومه چی ازم می خواید ؟ پس خواسته ی قلبی من و اون دختر چی می شه ؟

حاجی تسبیح شاه مقصودش را کف دست شهاب گذاشت و دستش را فشرد . توی چشم هایش نگاه کرد . بی پلک زدن . بی حرف اضافه با اخم کمرنگی لب زد :

-آره شهاب می دونم چی ازت می خوام . هم صلاح تو و هم صلاح دیگرون . نمی خوام دست خلیل از قبر بیرون باشه . دخترش عین برگ گل پاک و معصومه . تو این اوضاع و احوال سایه ی یه مرد می خواد . زن زندگیه . درس خونده است . اولاد بهت می ده . از این مهم تر می دونیم رگ و ریشه اش کیه . دیگه چی می خوای ؟ وقتی صیغه ی محرمیت بینتون جاری بشه بابا جان خدا مهر هردوتون رو به دل هم می ندازه . بعد ازدواج به زن و زندگی دل گرم تر می شی . حرف حسابت چیه بگو به من ...بگو شاید بشه حلش کرد ...

نفس توی سینه ی مرد جوان حبس شده بود . حاج حسین همچنین بی راه هم نمی گفت . اما مهسا همانی نبود که ایده آل زندگی اش باشد . نمی دانست شاید هم بود و او هیچ وقت به نیت زن و زندگی نگاهش نکرده بود . برایش با حمیرا فرقی نمی کرد .

شهاب با صدای خش داری گفت :

-تو این شرایط آخه ...

حاجی نه گذاشت و نه برداشت :

-نگفتم الان . نگفتم همین دقیقه و ساعت ! می گم بهش فکر کن . بعد چهلم خلیل ! بی سر و صدا یه عقد محضری بینتون خونده می شه و دستش رو می گیری و ماه عسل می بریش مشهد . از خونه و زندگی هم که چیزی کم نداری که بخوای بونه بگیری . چند صباح دیگه محرمه و ماه عزا . نمی خوام به اون موقع بکشه . هم اون بنده خدا یکم روحیه اش عوض می شه هم تو سر و سامون می گیری . گوهر آشفته اس . مادره خوب حق هم داره نگرانته ..

شهاب تسبیح را از دست حاجی گرفت و توی مشتش گرفت :

-حاجی این کاری که از من می خوای ...

حاجی دستش را به نشان سکوت بالا برد :

-الان ازت جواب نمی خوام . بذار امید به خدا وقتی برگشتی اون وقت بهم یه جواب درست و حسابی بده .

شهاب به تسبیح توی دستش نگاه کرد . تسبیحی بود که دوسال گذشته حاج خلیل از مکه برای پدرش آورده بود و هیچ وقت حاج حسین تسبیح را از خودش جدا نمی کرد .

-اون دختر با ازدواج با من شکسته تر می شه حاجی . شوهری که هر دم ماموریت باشه اذیتش می کنه . روحیه ی اون با زندگی و کار من ابدا سازگار نیست .

حاجی تبسمی روی لبش نشست :

-تو بله رو بده بابا . بسم الله . مابقیش توکل به خدا .

مرد جوان بازدمش را به یک باره از سینه خارج کرد . حمیرا توی اتاقش رفته بود و بیرون نمی آمد. انگار همه از صحبت های میانشان مطلع بودند و منتظر یک اشاره ی او !

دیگر میلی به خوردن چای نداشت !

حاجی همچنان خم شده و به صورت او مسلط بود . تلفن شهاب به صدا درآمد . با دیدن شماره اداره با ببخشیدی رو به حاج حسین از جایش بلند شد و به سوی اتاقی رفت بی درنگ پاسخ داد :

-بله ؟

-قربان امروز تماس مشکوکی با تلفن خزانی شد .

چهره ی خزانی مقابل چشم هایش ظاهر شد ! چشم های دلخوری که از توی آینه نگاهش می کردند .

-تونستید ردش رو بگیرید ؟

-نه قربان . سریع قطع شد ! اما با تماس های بعدی شاید امکانش باشه .

بسیار خبی گفت و تماس را قطع کرد . با لبه ی موبایل آرام به لبش ضربه زد . حرف های حاج حسین و نگاه جدی اش را به یاد آورد . کنار پنجره ایستاد و به منظره خانه نگریست . امسال زمستان سختی در انتظارشان بود .

****

نمی خواست دیگر پا به درون نشریه بگذارد . اما دلیل منطقی برای نرفتن نداشت. از طرفی به کار کردن و میان مردن بود محتاج بود . میان دو راهی رفتن و نرفتن مانده بود . اما به قول رعنا چنین شرایطی تنها برای کسی خوب است که راه دومی در انتظارشان باشد نه اویی که هشتش گروهه نه است . سرش را روی بالش و دست هایش را زیر صورتش گذاشت . عادت بچگی اش بود . باورش نمی شد سوار ماشین سرگرد شده بود ؛ اصلا در مخیله اش نمی گنجید سرگرد برادر خانم مولایی باشد . چه قدر احمق بود که فکر می کرد او را اتفاقی دیده است . اگر خانم مولایی هم همکار سرگرد بود و هردو او را زیر نظر گرفته

باشند چه ؟ نیم خیز شد . صدای خر و پف بی بی اعصابش را برهم ریخته بود ، دلش نمی آمد از خواب هفت پادشاهش بیدارش کند . اما نه . خانم مولایی مهربان بود . چشم های آرامش دهنده اش را به یاد آورد . حتی توی

#130

ماشینن وقتی او را به سرگرد معرفی کرد . جوری برخورد می کرد که انگار از همه چیز بی خبر است . صدای خر و پف بی بی اوج گرفت ، آرام بالشش را تکان داد و صدایش کرد :

-بی بی . بی بی ...

بی بی نگران چشم هایش را باز کرد :

-بسم الله گرگ . بسم الله گرگ ...جن !

نفس لب گزید .

-بخواب بی بی . جن نیست .

بی بی چند لحظه بعد که حواسش سر جا آمد با تشر گفت :

-بخوس . لیوه اویدی عین جندونگل بالا سرمی ؟ (بخواب . دیوونه شدی مثل جنا بالا سرمی)

لبخندی زد و چشمی گفت . بی بی دومرتبه سرش به بالش نرسیده به خواب رفت و خر خر خفیفی سر داد . از میان پنجره می توانست آسمان را را تماشا کند .

ماه توی آسمان کامل شده بود . ماه کامل را دوست داشت . زیبایی چشم گیری توی آسمان به نمایش گذاشته بود .

نمی توانست بی گدار به آب بزند . یک بار دیگر حمیرا و مهربانی اش را به یاد آورد . نه او نمی توانست قاطی پرونده ی جناب سرگرد باشد .

***

#131

هوالحبیب

-همه چیز تخت کنترله قربان .

سری تکان داد و گفت :

-نمی خوام یک لحظه دست از کنترل تماس های خزانی بردارید .

-بله قربان .

در این مدتی که نبود دستورات لازم را به همکارانش می داد . نمی توانست اخمی که میان ابروهایش بود را بردارد . سری تکان داد . رحیمی به احترامش پا کوبید. امروز از آن روزهایی بود که از روی دنده ی چپ بلند شده بود .

نمی دانست چرا به این اندازه افکارش سردرگم است و به هرچه فکر می کرد به بن بست می رسید. در اتاقش را باز کرد با دیدن مرد سالخورده کنار پنجره چشم هایش از فرت تعجب گشاد شد . مرد به عقب برگشت و او به احترامش پا کوبید و دستش را کنار شقیقه گذاشت . حاج رحمان ایمانی با جدیت به او گفت :

-آزاد!

شهاب به خودش آمد :

-سلام .

این بار کمی از حالت سخت و جدی اش کاسته شد و دستش کنار بدنش قرار گرفت . حاج ایمانی به سوی میز رفت و دستی به میزش کشید .

-علیک !

-خیلی خوش اومدید .

چهره ی سالخورده و چین و چروک های کنار چشم حاج ایمانی گذر زمان را نشان می داد . در حالی که دستی به میز می کشید و اطراف را به دقت نگاه می کرد لب زد :

-امروز عازمی سرباز وطن !

همیشه او را سرباز خطاب می کرد .

-بله قربان .

حاج ایمانی به او اشاره کرد نزدیک تر بیاید .

-بیا نزدیک تر . بیا !

فاصله میانشان را با گام های بلند کم کرد .

-می گفتید بیام خدمتتون قربان .

حاجی بی آن که نگاهش کند به حکم شهاب که به دیوار نصب شده بود نگریست و افزود :

-گفتم خودم بیام وقتی تو این قدر سرت شلوغه .

شهاب سر بلند کرد و با احترام گفت :

-قربان همیشه برای شما وقت هست .

حاجی از احترامی که او می گذاشت لبخند کمرنگی روی لب هایش نشست . میز را دور زد و مقابل شهاب ایستاد . هنوز روزی را که او به خانه شان آمده بود و او پسربچه ی سبزه رویی که از چشم هایش برق شیطنت ساطع می شد و از شدت بازیگوشی از دیوار راست بالا می رفت ، تفنگ اسباب بازی اش را به او نشانه می گرفت و با دهانش صدای " بنگ بنگ " در می آورد را به یاد آورد . روزی که مقابل حاج حسین با کودکی اش گفت که می خواهد پلیس شود !

شهاب با جدیت به چشم های حاجی نگاه کرد ! حاجی نفس عمیق کشید و از رشید بودن او که به این گونه برای خودش مردی شده است و تنها از چشم هایش می شد بفهمد همان پسربچه ی آن سالهاست حظ کرد .

با یک حرکت دست پیش برد و کلت سیاه رنگ شهاب را که پشت کمرش جاسازی کرده بود را برداشت و مقابلش گرفت . سنش بالا رفته بود اما اثری از پیری در رفتارش مشخص نبود ! هنوز به همان اندازه چابک و تیز بود و در کارش خبره !

حاج ایمانی قلب او را نشانه گرفت و گفت :

-باید هدفت رو مشخص کنی و بنگ !

نگاهی به کلت انداخت . حاج ایمانی کلت را با دقت وارسی کرد در همان حال افزود :

-اما پسر قبلش باید شش دنگ حواست جمع باشه .

-بله قربان .

حاجی با افسوس سر تکان داد :

-نه شهاب ! اشتباه نکن ! شش دنگ حواست جمع نیست ..

حاجی با جدیت کلت را به دستش داد ؛ شهاب دست پیش برد که کلت را بگیرد که حاجی کلت را عقب کشید ! شهاب به چشم های حاج ایمانی نگریست :

-وقتی پا تو این دنیا گذاشتی شرطش چی بود ! شش دنگ حواس ؟

شهاب بله قربانی گفت که حاجی گفت :

-ماموریت های سنگینی با صلاح دید من به پستت خورده شهاب . می دونی رقیب کم نداری ! حالا که داری به اهدافت نزدیک و نزدیک تر می شی این چه حال و روزیه ؟ چرا اون عقاب تازه نفسی که می شناختم به خس خس افتاده . چرا شهاب ؟

آب دهانش را بلعید . یادش رفته بود حاج ایمانی همه جا چشم دارد و ظاهرسازی در مقابلش کار حضرت فیل است و او را حتی بهتر از خودش می شناخت . حتی زمانی که حاج حسین اجازه ی ورود به این کار را صادر کرد قبل از هر چیز حاج ایمانی بود که صلاحیتش را تایید کرد و می دانست در این کار موفق شود .

سکوت کرد . حرفی نداشت که بگوید . وقتی حاج ایمانی او را این گونه از بر بود مقابل چشم هایش خجالت می کشید .

حاجی کمی خم شد و توی گوش شهاب پچ زد :

-رک بهت بگم شهاب . همین طور پیش بره دیگه نمی تونم روت حساب کنم .

شهاب با چشم های نابارو نگاهش کرد . می دانست حاجی حرفی بزند به حرفش عمل خواهد کرد.

حاجی مشتی به بازوی شهاب زد :

-می دونی که سرم بره حرفم دوتا نمی شه .

شهاب پا کوبید :

-اطاعت می شه .

حاجی گفت :

-سفرت بی خطر .

سپس روی شانه ی او دست کشید و قصد رفتن کرد . به در نرسیده برگشت :

-سرگرد ؟

شهاب آماده باش بود .

این بار بی هیچ نرمشی خطابش کرد :

-یه فکری برای این بلاتکلیفیت بکن . این یه دستوره سرگرد !

سپس بی آن که اجازه ی صحبتی به او بدهد از در را باز کرد و خارج شد . نفس حبس شده توی سینه اش را به یک باره رها کرد .

* * *

لقمه ای که بی بی برایش گرفته بود را گاز می زد و منتظر وانت قراضه ی رضا بود تا به دنبالش بیاید . با دیدن رعنا که پشت وانت نشسته و بوق بوقش کل خیابان

#132

را برداشته است خنده روی لبش نشست . رضا بغل دستش نشسته بود و با دست اشاره داد سوار شود . سوار شد و رعنا عینک آفتابی اش را تکانی داد و ژستی به خودش گرفت :

-چطورم ؟

نفس خندید :

-شبیه راننده ها شدی .

رضا افزود :

-البته شبیه راننده تریلی بهتره . سیبیلش هم تکمیل !

رعنا جیغ خفه ای کشید و مشتی به بازوی رضا زد .

-می کشمت رضا . به قران می کشمت .

رضا لقمه ی نفس را از دستش قاپید . یک لقمه ی چپش کرد . نفس هاج و واج به دستش و دهان او نگاه کرد .

-رحم نداری تو رضا . شبیه هرکولی !

رعنا آهنگی گذاشت و ماشین را به حرکت درآورد . نفس شیشه را بالا برد و گفت :

-خبریه ؟ می بینم دنیا به کامته .

رعنا در حالی که شانه بالا می داد و با خواننده " ای زندگی سلام ای زندگی سلام " نجوا می کرد افزود :

-دارم می شم مدیر داخلی مهد . آخه لامصب دنیا به کام نباشه ؟

رضا گفت :

-خداوکیلی بچه ها با این ریش و پشمی که بهم زدی نمی ترسن ازت ؟ من که برادرتم خوف کردم .

نفس دست مقابل دهانش گرفت و خندید رعنا با وایی مانعی را رد کرد که سر هر سه تایشان به سقف برخورد کرد . رضا دست روی شکمش گذاشت :

-رعنا . بارت شیشه است ها ؟

سپس با عشوه رو به نفس گفت :

-یواش تر برو .

نفس گفت :

-باباش فداش شه . چند ماهته خواهر ؟

رضا چندین بار پلک زد :

-رفتم تو پنج !

رعنا مانع دیگری را بی آن که دقت کند رد کرد و هرسه یک بار دیگر سرشان با سقف ماشین برخورد کرد . نفس دست روی سرش گذاشت :

-به خدا مغزم اومدم تو دهنم . نمی شد این لگنو دست رعنا ندی ؟

رضا هیس آرامی و به ماشین اشاره کرد :

-نازش زیاده . صداتو می شنوه وسط اتوبان نگهمون می داره ها ؟

هر سه خندیدند . رضا رو به رعنا گفت :

-تورو چه به رانندگی آخه رعنا سیبیلو . کی گفته تو راننده ای تا گردنشو بشکنم ؟ پیاده شو ملوسکمو خراب کردی !

رضا و رعنا تا خود مقصد کل کل کردند و نفس به این همه انرژی اول صبحی شان غبطه خورد .

دلش نمی خواست ازشان جدا شود . علی رغم میل باطنی پیاده شد و برایشان دست تکان داد و رضا برایش بوق زد و رعنا بوسه ای توی هوا برایش فرستاد که نفس بوسه را توی هوا گرفت و به لپش نزدیک کرد . از شدت سرما شال گردنش را دور گردنش

پیچاند و دست هایش را درآغوش کشید . دانه های برف با دلبری توی آسمان می رقصیدند . آن قدر سردش بود که طاقت ایستادن و تماشای باریدن برف را نداشت . به سمت ساختمانی که دفتر حمیرا در آنجا بود قدم برداشت .

حمیرا مهسا را به سختی پس از چهلم پدرش به دفتر آورده بود . چهره ی مهسا بی روح و اندامش لاغرتر از همیشه بود . چشم هایش دیگر برق نداشت و غم بزرگی توی آن ها موج می زد .

حمیرا با دیدن نفس مقابلش بلند شد و به گرمی دستش را فشرد !

-خوش اومدی نفس جان .

نفس به سمت بخاری گوشه ی سالن رفت و دست هایش را مقابل آن گذاشت تا گرم شود . سرانگشت هایش یخ بسته بودند .

نفس با احترام گفت

-ممنون خانوم مولایی جان . شکر . خوبین شما ؟

حمیرا سرتکان داد :

- سعی می کنم خوب باشم . این ماهم که کلا سرمون خیلی شلوغه ! همه چی درهم شده !

حق با خانم مولایی بود . کارهای عقب افتاده زیاد داشتند . چه بسا چند عکس هم خودش نگرفته و وقت اندک بود .

خانم مولایی سپس صدایش را پایین تر آورد :

-مهسا رو امروز به زور با خودم آوردم .

نفس مهربان گفت :

-حالشون چطوره ؟

حمیرا در حالی که پوشه های مقابلش را وارسی می کرد و به دنبال کاغذی بود گفت :

-بنده ی خدا تعریفی نیست .

نفس با افسوس سر تکان داد . حمیرا بازدمش را بیرون فرستاد و دست از کار کشید :

-راستی فلش رو آوردی ؟

نفس سری تکان داد و فلش عکس هایی که هفته ی گذشته گرفته بود از کیفش بیرون آورد و روی میز حمیرا گذاشت :

-بفرمایید .

حمیرا با محبت گفت :

-یکی از خوش قول ترین و منظم ترین عکاس هایی که هستی می شناسم نفس . خدا خیرت بده از تو خیالم راحته .

-خواهش می کنم . علاقه ی زیادی به کارم دارم .

حمیرا گفت :

-به مناسبت روز جهانی سالمندان هم منتظر عکسای قشنگت هستم . می دونی نوجون ها بیشتر از قبل به مجله و خوندن راغب تر شدن ؟ حتی توی صفحات مجازی دنبال کننده ها بیش از قبل شده نفس . توی صفحه ی نشریه از عکس های قشنگت می ذارم فوق العاده استقبال شده .

دختر جوان از تعریف حمیرا به وجود آمد و چشم هایش درخشید .

-من تلاش خودمو می کنم بهتر از این استقبال بشه . همون طور که قبلا فرمودید عکس های باکیفیت و با محتوا نوجوان رو راغب می کنه به خوندن مطالب .

حمیرا صفحه ی مجازی نشریه ی باران را از توی موبایلش پیدا کرد و به سوی نفس گرفت :

-بیا بخون ببین نظراتو . به واسطه مجله و مسابقه های که بین نوجوان ها برگزار می شه حس رقابت هم به وجود اومده .

نفس با اشتیاق به صفحه نگاه کرد . حق با خانم مولایی بود ! عکس های خودش را که آرم اسم خودش هم پای همه شان زده بود سر ذوق آوردش . تعداد کسانی که

#133

نظر گذاشته بودند و عکس هایش را پسندیده بودند بیش از آن چه فکرش را می کرد بود !

با شگفتی لب زد :

-وای خانوم مولایی .

حمیرا لبخندی زد و گونه ی او را نوازش کرد .

-آفرین بهت دختر هنرمندم .

در این همه سال کسی نبود که از او تشکر کند . هیچ گاه آن طور که باید مورد تشویق قرار نگرفته بود . نه بی بی سواد آن چنانی داشت که سطح درسی اش را بداند ونه هوشنگ به او پشیزی اهمیت میداد که شاگرد ممتاز مدرسه شدنش را برایش جشن بگیرد . همیشه در زندگی خلاء هایی داشت که تا به امروز رهایش نکرده بودند . خلاء هایی اگر چه کوچک اما تا بزرگسالی هم پایش قد کشیده بودند .

حمیرا وسایل را روی میز گذاشت ، مهسا توی اتاق حمیرا سجاده پهن کرد و مشغول نماز خواندن شد . هرچند دل و دماغی نداشت و ترجیح می داد به خانه ی خودشان برود اما با اصرار مکرر حمیرا دلش نیامد نه بیاورد و دلش را غمیگین کند . رکعت آخر تشهد و سلام را خواند و تسبیح را از روی سجاده برداشت تا ذکر بگوید . صدای خوشحال حمیرا به گوش می رسید .با حدس این که مهمان ناخوانده آن هم این ساعت از روز به خانه شان آمده معذب شد . چادر نماز را تا زد و سجاده را جمع کرد . تقه ای به در نواخته شد . سر بلند کرد :

-بله ؟

حمیرا در را گشود و با لبخند مهربانی گفت :

-قبول باشه مهساجان .

مهسا با تبسمی جوابش را داد :

-قبول حق .

-نمی آی پیش ما ؟ بیا ببین حاج خانوم چه کرده . زرشک پلو با مرغ درست کرده می دونه خیلی دوست داری .

گل از گل مهسا شکفت .

-زحمت کشیدند . حمیرا جان ؟

حمیرا جانمی گفت که مهسا افزود :

-مهمان دارید ؟

حمیرا چشمکی زد :

-شهاب اومده بعد یک ماه دوری . ببخشید صدای جیغ و دادم ترسوندت ؟

مهسا خجالت زده گفت :

-نه عزیزم . راحت باش .

-زود باش زود باش بیا که ناهار بخوریم . بعدشم کلی کار داریم باید زود آماده شیم بریم .

مهسا چشمی گفت و چادرش را سر کرد .

حق با حمیرا بود حاج خانوم سنگ تمام گذاشته بود ، بوی خورش و برنج زعفرانی اش دلش را مالش داد . توی سالن خبری از شهاب نبود ! وارد آشپزخانه شد و رو به حاج خانم گفت :

-حاج خانوم. کمکی می خوای ؟

گوهر به سویش برگشت .

-نه عزیزدلم . همه ی کارا انجام شده قربونت برم . دوست داری زرشک پلو ؟

مهسا لبخند زد ! مگر می شد دوست نداشته باشد ؟

-معلومه که دوست دارم . دست گلت درد نکنه. به زحمت افتادی حسابی .

گوهر دلسوز و مادرانه دستش را گرفت :

-نوش جونت بشه مادر . عزیزدلم . مهسا جان یکم به خودت برس مادر جون . شدی یه پاره استخون . رنگ به روت نیست .

مهسا که با شنیدن این حرف انگار داغ دلش تازه شده باشد اشک توی چشم هایش نشست پر بغض گفت :

-نمی تونم حاج خانوم . باور کنید انگار قلب هزار تیکه است . دلم خوش نیست . جای خالی حاج بابا داره دیوونه ام می کنه . انگار دارم آتیش می گیرم .

گوهر اشک هایش روی گونه چکید :

-خدا صبرت بده عزیزدلم . پدرت مرد بزرگواری بود خدا رحمتش کنه . ولی بدون اونم دوست داره تو حالت خوب باشه . دوست نداره تورو توی این حال و روز ببینه .

مهسا در حالی که نم چشم هایش را پاک می کرد گفت :

-نمی دونم چطور محبت هاتون رو جبران کنم . خدا سایه تون رو بالا سرمون نگه داره هم شما هم حاج آقا . شرمنده مون کردید .

گوهر اخم کمرنگی کرد :

-نبینم از این حرف ها بزنی مادر . تو با بچه های خودم ذره ای فرق نداری .

سپس لبخندی روی لبش نشاند . مهسا جواب لبخندش را داد .

سفره را به کمک حمیرا روی میز پهن کردند ؛ مهسا یک حالی بود ! می دانست شهاب آمده ، مقابلش خجالت می کشید . همگی دور میز نشستند . حاج آقا رو به حمیرا گفت :

-پس برادرت کجاست بابا ؟

شهاب گفت :

-اومدم حاجی . اومدم !

گوهر مادرانه قد و قامتش را نگریست و در دل قربان صدقه اش رفت .

-خوش اومدی مادر . بیا !

شهاب کنار حمیرا نشست و رو به مهسا گفت :

-سلام مهسا خانوم .

مهسا سر بلند کرد و متین جواب داد :

-سلام . خسته نباشید .

شهاب در حالی که برای خودش توی لیوان دوغ می ریخت گفت :

-سلامت باشید .

مهسا گونه هایش سرخ شد ؛ نمی دانست حال که شهاب مقابلش نشسته چگونه روی خوردن ناهار را دارد .

حمیرا هردویشان را زیر نظر گرفته بود . مهسا بیشتر با غذایش بازی می کرد و شهاب برعکس او با اشتها می خورد . پس از خوردن ناهار مهسا قصد کرد سفره را جمع کند که گوهر رو به او گفت :

-برو مادر . می دونم امروز سرت حسابی شلوغه . برید آماده شید .

شهاب که از روی صندلی بلند شد رو به حمیرا گفت :

-چه خبره ؟

حمیرا دهانش را با دستمال پاک کرد :

-به مناسبت روز جهانی سالمندان دوست و همکاران دعوتمون کردند حضور داشته باشیم . خودمم مدتی می شه که نرفتم دلم هواشونو کرده .

شهاب متفکر سری تکان داد . حاج آقا به شهاب نگاه می کرد ؛ شهاب سر بلند کرد و به پدرش نگریست . متفکر مانند خودش بود ! انگار منتظر یک جواب یا اشاره از جانب او باشد . که حداقل بداند

#134

مزه ی دهان شهاب چیست . مردی نبود که حرفی را دو بار عنوان کند .

شهاب رو به گوهر گفت :

-ممنون مادر . خیلی خوش مزه بود .

مهسا و حمیرا هردو خیلی زود آماده شدند . مهسا مقابل آینه چادرش را روی سر می گذاشت. هدف حمیرا از رفتن به این مرکز عوض شدن روحیه ی مهسا بود . می دانست بودن در کنار انسان های سرد و گرم چشیده و بی غل و غش حالش را بهتر خواهد کرد .

شهاب از میان در صدای مهسا را شنید که با پدر مادرش خوش و بش می کرد و از آن ها برای امروز که زحمتشان داده بود تشکر می کرد . حاج خانوم دوستش داشت با محبت جوابش را می داد . حاج آقا حسین هم دست کمی از او نداشت و با محبت او را بدرقه کرد .

صدای گوهر به گوش مرد جوان رسید :

-اگه می خواید ماشین شهابو می تونی ببری مادر .

حمیرا گفت :

-نه مادر . با تاکسی بریم بهتره .

مهسا گفت ؛

-شرمنده ماشین نیوردم . اصلا دل و دماغ هیچ چیزی ندارم .

مهسا هم سطح خانواده شان بود . به قول پدرش می دانستند از چه رگ و ریشه ای هستند . می دانست دختر خوب و متینی است . سر سفره ی پدر و مادرش بزرگ شده بود و نور چشم خانواده شان بود !

آرام از پشت میزش بلند شد و کتابش را بست . عینک مطالعه اش را روی چشم درآورد و در را گشود . حمیرا را مخاطب قرار داد :

-می رسونمتون .

حمیرا گل از گلش شکفت ! حاج خانم حالش دست کمی از او نداشت . انگار که جواب مثبت داده بود که همه شان خوشحال شدند و به مراد دلشان رسیده بودند .

مهسا گفت :

-مزاحمتون نمی شیم آقا شهاب !

-مزاحم نیستید .

گوهر توی دلش صلوات می فرستاد . انگار شهاب تازه چشم هایش را باز کرده بود و اطرافش را می دید . کتش را تن زد و ساعت چرمش را دور مچش بست .

حمیرا و مهسا توی حیاط در حال صحبت بودند ؛ مهسا هر ازگاهی لبخند روی لبش می نشست انگار وقتی فهمیده بود شهاب می آید کمی انگیزه گرفته بود و لبخند ناخودآگاه روی لبش می نشست .

شهاب سوییچ ماشینش را توی دست گرفت و نیم بوت های مشکی رنگش را به پا کرد رو به گوهر گفت :

-از بیرون چیزی احتیاج نداری ؟

گوهر با چشم هایی که می درخشید لب زد :

-سلامتیت مادر .

-خدانگه دار .

-دست علی به همراهتون .

سپس به رفتن شهاب نگریست . سرش را به در چسباند و با لبخند نگاهشان کرد . امیدی توی دلش بود که اگر به حقیقت می پیوست حالش بهتر از هر زمانی دیگری می شد . با شنیدن صدای تلفن حمیرا از توی اتاقش حاج خانوم گفت :

-حمیرا مادر . گوشیت رو جا گذاشتی واستا بیارم برات .

حمیرا تشکر کرد و به حواسش لعنت فرستاد . حاج خانم موبایلش را برایش آورد اما دیگر صدایی از موبایل بلند نمی شد . حمیرا از مادرش تشکر کرد و نگاهی به صفحه گوشی انداخت با دیدن اسم مخاطب که او را " نفس گلی " ذخیره کرده بود لبخند روی لبش نشست .

شماره ی نفس را گرفت و پس از یک بوق گفت :

-جانم عزیز

نفس گفت :

-جانتون سلامت . خانوم مولایی جان من رسیدم به خانه ی سالمندان شما کجایید ؟

حمیرا در حالی که سوار ماشین می شد خندید :

-وای نفس ببخشید دختر . ما یکم دیر می رسیم فقط خدا کنه جشن حالا شروع نشه .

نفس مستانه خندید :

-خیالتون راحت . من زیادی آن تایمم . خیلی ضایع بازی شد این قدر زود اومدم . کسی ام نمی شناسم اون قدر !

شهاب می دانست مخاطب پشت خط حمیرا نفس خزانی است .

حمیرا گفت :

-نگران نباش منم الان می آم . برو پیش خانم طلوعی مدیر برنامه ی این جشن ایشونه . می تونی شروع کنی به عکس ! باهاش از قبل هماهنگ کردم .

نفس سرخوش گفت :

-چشم .

حمیرا گفت :

-نفس ؟

-جان ؟

-مراقب خودت باش تا بیام .

هردو خندیدند . سپس تماس را قطع کرد . مهسا گفت :

-نفس رسید ؟

حمیرا به عقب برگشت :

-آره . اصلا یادم رفته بود نفسم امروز می آد . وای خدا پاک فراموش کار شدم .

مهسا گفت :

-عیبی نداره گاهی پیش می آد .

شهاب گفت :

-برای چی ایشون می آد ؟

حمیرا به سوی او چرخید :

-یکی از موضوعات بعدی مجله احترام به سالمند و روز جهانی سالمند . برای همین می خوایم چند عکس داشته باشیم که نفس جان زحمتش رو می کشه .

شهاب متفکر شروع به رانندگی کرد .

نگاه دلخور دخترک مقابل چشم هایش مانند فیلم گذر کرد . ترس پنهان توی چشم هایش ! لبخند ملیحش !

چشم هایش را بست و افکارش را پس زد ! نه این مسئله را ابدا نمی خواست پر و بال دهد .

وقتی به مقصد رسیدند . در کمال تعجب شهاب همراهی شان کرد . صدای ساز و آواز می آمد و انگار جشن شروع شده بود . توی باغ جشن را گرفته بودند . دور تا دور باغ پر بود از بادکنک های رنگی و گل های قرمز و سفید ! مرد ها یک سو و زن های سالخورده یک سوی دیگر نشسته بودند. صدای آهنگ همه را به وجد آورده بود . عده ای دست می زدند و عده ای می خندیدند .

با ورود حمیرا و مهسا چند زن به پیشوازشان رفتند و با احترام از آمدنشان استقبال کردند .

حمیرا به سوی شهاب چرخید و او را به همکاران و دوستانش معرفی کرد .

مهسا با چشم

#135

به دنبال نفس می گشت . خبری از دخترک نبود ! حمیرا رو به خانم طلوعی کرد :

-خانوم خزانی رو نمی بینم ؟

خانم طلوعی خندید :

-از وقتی اومده بنده خدا در حال عکس گرفتن . به قول خودش این همه مادر بزرگ پدر بزرگ تا به حال ندیده بود . قبل از شروع جشن امروز یه جشن دیگه هم داریم !

مهسا گفت :

-خیره !

خانم طلوعی چشمکی زد :

-خیالت راحت خیر خیره . قراره یه وصال صورت بگیره .

حمیرا با خنده گفت :

-نه بابا ؟

خانم طلوعی گفت :

-بله . خلاصه که امروز امیدوارم به همتون خوش بگذره .

حمیرا خندید و تشکر کرد . با چشم به دنبال نفس گشت که خانم طلوعی با دست به نفس که در حال شوخی با پیرزنی که روی ویلچر نشسته بود و با شوخی های نفس می خندید اشاره داد . حمیرا با دیدن او لبخند زد . نفس کنار پای پیرزن زانو زده بود و عکس هایی که از او گرفته بود را نشانش می داد . با ذوق گل به دست پیرزن ها می داد و برای عکس روسری هایشان را مرتب می کرد . انگار بی بی اش بودند همان بوی عطر آمیخته به حنا را می دادند . همان نگاه روشن و همان دل نازک ! از آمدن به این جا آن قدر خوشحال بود که روی پاهایش بند نبود .

شهاب روی صندلی نشست ؛ حمیرا و مهسا به سوی نفس رفتند . نفس با دیدنشان لبخندش عمق بیشتری گرفت و باز گونه هایش رنگ عوض کرد . حمیرا لپش را کشید و به شوخی چیزی زیر گوشش گفت که دخترک این بار دندان نما خندید و با احترام چشمی ادا کرد .

نه نمی توانست این نقابی که رو صورتش زده بود به این اندازه شاداب و خندان باشد .

چندی بعد عاقد آمد ؛ پیرمردی که به کمک عصایش روی صندلی می نشاندند آقای داماد بود . به او حبیب آقا می گفتند ؛ عروس فرنگیس خانم با گل های رزکه نفس گوشه ی شالش با گیره تزئین کرده بود هرازگاهی می خندید و از این که نفس به او دست گل داده بود خجالت می کشید. خانم طلوعی به نفس اشاره کرد از آن ها عکس بگیرد و نفس سر تکان داد . ته مایه ای از لبخندش هم چنان روی لب هایش بود و از این وصال شیرین ذوق داشت .

عاقد خطبه را خواند و نفس گوشه ای نشست . به سوی مهمان سر چرخاند با دیدن سرگرد مولایی که کنار خواهرش و خانم رجبی نشسته متعجب شد . او این جا چه می کرد ؟ اصلا چرا هرکجا که می رفت او هم حضور داشت . اما این مسئله آن قدر ها برایش مهم نبود که روز خوب و قشنگش را برهم بزند . شهاب به سوی نفس چرخید و جواب نگاهش را غافلگیرانه داد . دختر جوان به یک باره جهت نگاهش را تغییر داد و به عاقد که در حال خواندن خطبه ی عقد بود نگریست . قلبش بی مهابا توی سینه اش برخورد می کرد . از این که به این اندازه بی دست و پا بازی درآورده و خیره به سرگرد نگاه کرده تا او مچش را گرفت از خودش بدش می آمد . نمی خواست مقابل او ضعیف و بی دست پا تلقی شود . ابدا نمی خواست در نظرش ترسو جلوه کند .

نفس عمیق کشید . توجه اش را به رو به رویش داد . عاقد برای بار سوم رو به فرنگیس خانم درخواستش را ادا کرد که فرنگیس خانم با هزار رنگ شدن گونه هایش بله را به حبیب آقا گفت . صدای دست و سوت اوج گرفت . نفس با خوشحالی دست می زد و می خندید . عروس خانم زیادی خجالتی بود . گروهی از هنرمندان ساز سنتی آمده بودند و شروع به دف زدن کردند . پیرزن ها کل کشیدند . پیرمردها دست زدند . انگار همه از ته دل خوش حال بودند . نفس چندین عکس دیگر گرفت و گوشه ای ایستاد و شروع به دست زدن کرد یکی از مرد ها که صدای قشنگی هم داشت پر شور خواند :

امشب چه شبیست شب مراد است امشب

امشب چه شبیست شب مراد است امشب

این خانه پر از شمع و چراغ است امشب

این خانه پر از شمع و چراغ است امشب

بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا

نفس خنده یک لحظه از صورتش کنار نمی رفت ؛ حال هم زمان با دست زدن لب خوانی هم می کرد . همه لبخند روی هم لب داشتند !

فرنگیس خانم اشک هایش روی گونه جاری شد و با شال صورتش را پوشاند . خجالت می کشید و از طرفی تنهایی برایش سخت بود ! نفس با دیدن این صحنه چشم هایش نمناک شد و لبخندش محزون ! برف شادی زدند و حال دانه های برف شادی روی سر حبیب آقا و خانمش خودنمایی می کرد .

کوچه تنگه بله عروس قشنگه بله

کوچه تنگه بله عروس قشنگه بله

دست به زلفاش نزنید مرواری بنده بله

نفس در حالی که دست می زد نگاهش به آن سو معطوف شد و نگاهش با نگاه سرگرد تلاقی پیدا کرد. اولش فکر کرد نگاه سنگین سرگرد را اشتباه تلقی کرده است ، انگار چشم هایش ترسناک نبودند ؛ نمی دانست شاید هم امروز همه را خوب و مهربان می دید . از سرعت دست زدنش کمی کاسته شد و لبخند عمیقش مات ماند ! نمی دانست چرا نمی تواند نگاه از او بگیرد دیگر صدای دف و ساز و آواز را نمی شنید . حتی رقص پیرمردی که به حبیب آقا افتخار داده بود برای عروسی اش رقص بابا کرم می رود را نمی دید ! توی گوش سالمش یک سوت ممتد نواخته شد . نفسش یک در میان زد و قلبش...قلبش با شتاب خودش را به در و دیوار سینه اش می کوبید . دانه های برف شاد

ی میانشان جاری شد و چشم های سرگرد همچنان به چشم های او دوخته شده بود .

بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا

بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا

نگاه سرگرد همان نگاه بود ! به خدا که همان نگاه سنگین و جدی ! او را چه شده بود .

این حیاط و اون حیاط میریزن نقل و نبات

این حیاط و اون حیاط میریزن نقل و نبات

به سرعروس ودوماد میریزن نقل ونبات

دست هایش از بی حرکتی روی زانویش افتاد ؛ دهان باز کرد و لب زیرینش را از درون فشرد . انگار کسی از اعماق خیال ، رویا شاید هم خواب خوش بیدارش کرده بودند . احساس گرمای شدیدی کرد .

دوربین عکاسی اش را دور گردن انداخت . نمی دانست چرا به این اندازه حالش بد است . فقط می دانست باید یک لیوان آب سرد بنوشد . نفسش را به یک باره بیرون فرستاد و به سوی سالن قدم برداشت .

****

#136

****

هوالشهید

لیوان آب سرد را یک ضرب بالا کشید . با دستمال دهانش را تمیز کرد و توی آینه شالش را دست کشید . صدای دف و ساز آواز از بیرون هم چنان پا برجا بود . دست روی گونه های تب دارش کشید . نمی دانست چه مرگش شده است . اصلا چرا از جایش بلند شده ! در آینه به صورتش نگاه کرد ، از خودش راضی بود . دم و بازدمش را تنظیم کرد و سعی کرد بر خود مسلط شود .

-خانوم خزانی ؟ اینجایی ؟

از توی سرویس بهداشتی بله ای به دختری که توی خانه ی سالمندان کار می کرد و از دوستان خانم طلوعی بود داد .

-خانوم طلوعی گفتن خبرتون کنم که تشریف بیارید .

سریعا در را باز کرد و با لبخند جوابش را داد :

-حتما عزیزم . شما برو منم می آم .

دخترک لبخندی نمکی زد و با شتاب از کنارش رد شد . نفس چندین بار پلک زد . حال حس بهتری داشت و انگار می توانست به کارش ادامه دهد . نمی دانست با نگاه سنگین سرگرد چرا قلبش کوبنده توی سینه زد و نفس هایش یک در میان شد ! به حتم سرگرد با آن نگاه ترسناکش قصد جانش را کرده بود . اما نه ، انگار آن قدر ها که فکرش را می کرد سخت و جدی نبود ! شاید هم فضای شاد سبب شد که او فکر کند چشم هایش سخت و جدی نیست سرش را به طرفین تکان داد . می دانست خانم مولایی روی کمک او و عکس هایش حساب باز کرده است . نمی خواست بی گدار به آب بزند . توی دلش بسم الله ای گفت و از سالن خارج شد و به جمعیت توی باغ پیوست .

****

هوا کم کم رو به تاریکی بود ، به بادکنک هایی که بالای سر عروس و داماد گذاشته بودند نگریست . دستی به گردنش کشید و پایش را روی پای دیگرش انداخت . خزانی را نمی دید . نمی دانست کجا رفته است . اصلا آن همه عجله اش برای رفتن به داخل سالن برای چه بود .

صدایی کنار گوشش توجه اش را جلب کرد :

-آقا شهاب .

بله ای گفت ؛ مهسا کیک و شیرینی که از جانب او برداشته بود را مقابلش گرفت و با تبسم روی لبش گفت :

-بفرمایید .

نگاهش به دست مهسا معطوف شد ، چای را از دستش گرفت هرچند میلی به نوشیدن چای نداشت .

-ممنونم .

صدای حاج رحمان ایمانی توی گوشش زنگ خورد " یه فکری برای بلاتکلیفیت بکن "

توی دست دیگر مهسا کیک بود ، نفسش را به سختی توی سینه نگه داشت و کیک را هم گرفت!

مهسا به صندلی تکیه زد و خودش را مشغول تماشای شخصی که میکروفون دست گرفته و درباره ی احترام به پدر و مادر رو به همگان صحبت می کرد نشان داد . با دست لبه ی چادرش را گرفت و لبخند ملیحی روی لبش نشست . فکر های دخترانه اش با یک لیوان چای دست شهاب به غلیان درآمد . حمیرا از جایش بلند شده بود و با چند مرد و زن در حال مکالمه بود .

مهسا با دیدن پیرمردی که شبیه پدر خودش بود چشم هایش اشکی شد ؛ رو به شهاب کرد :

-آقا شهاب اون مرده رو می بینی ؟

شهاب جرعه ای از چایش نوشید و به مردی که مهسا اشاره کرده بود نگاه کرد .

-شبیه حاج بابامه، نه ؟

شهاب شباهت های مرد را با حاج خلیل حس کرد .

-درسته .

مهسا با بغض گفت :

-حاج بابام همیشه می گفت دلم نمی خواد روی زمین بیفتم و زمین گیر بشم .

شهاب با افسوس گفت :

-خدا رحمتشون کنه .

مهسا نم چشم هایش را پاک کرد :

-آخرم همونی شد که دلش می خواست .

شهاب به احترام حرف های او سکوت پیشه کرد . انگار مهسا دنبال یک گوش شنوا بود !

مهسا دختر خوبی بود ! صدای حاج حسین توی گوشش زنگ خورد . نگاه مشتاق حمیرا ! دعای خیر گوهر ! کیک را بی آن که لب بزند توی پیش دستی گذاشت .

مهسا با پشت دست اشک هایش را پاک کرد .

-شرمنده آقا شهاب . نمی خواستم ناراحتتون کنم . دلم هوای حاج بابامو می کنه گاهی می گم کاش منم برم پیشش ...

شهاب لیوان را توی دستش جابه جا کرد و آب دهانش را قورت داد .

-مهسا خانوم

مهسا به یک باره سرش را بلند کرد و به نیم رخ او نگریست . با شنیدن مهسا خانم از زبان او دلش یک حالی می شد . دوستش داشت و نمی دانست چگونه این دوست داشتن را توی دلش نگه دارد.

منتظر نگاهش کرد . مرد جوان گفت :

-ما زنده ایم و تا نفس تو سینه داریم باید زندگی کنیم . این قانون زندگیه .

مهسا که سر درد و دلش باز شده بود گفت :

-وقتی هیچ امیدی به زندگی نیست ...

از درون لبش را گزید ! خودش را لعنت کرد . نمی دانست چرا افسار زبانش را ندارد . شهاب دستی به صورتش کشید ؛ سردرگمی اش بیش از پیش شد !

#137

حمیرا با دیدن شهاب و مهسا که در حال صحبت باهم بودند گل از گلش شکفت . از فکر این که روزی خودش هم این روزها و دقایق را گذرانده قلبش مچاله شد و بغض توی گلویش چنبر زد . حسرتی که با نبودش انگار خار توی چشمش می رفت و آهی عمیق از اعماق وجودش بیرون آمد .

به نفس اشاره کرد به کنارش برود . نفس لبخندی زد و حمیرا توی گوشش گفت :

-نفس برادرم و مهسا نفهمن . یک عکس ازشون می گیری ؟

حمیرا از گوش ناقص او خبر نداشت و دست روی همان گوش گذاشته بود و از دخترک می خواست از آن ها عکس بگیرد . نفس حس بدی توی دلش نشست و با خجالت عیان لب گزید :

-ببخشید !

حمیرا سرخم کرد :

-جانم ؟

نفس به گوش دیگرش اشاره کرد :

-می شه یک بار دیگه بگید ؟

حمیرا گنگ نگاهش کرد و چندین بار دهانش را باز و بسته کرد . نفس لبخندش عمق بیشتری گرفت و جوری خودش را نشان داد که یعنی حالش خوب است و اتفاقی رخ نداده .

حمیرا محزون شد ! از فکر دختری به زیبایی نفس که از قضا یک گوشش نمی شنید دلش گرفت. سخت بود یک جوری رفتار کند که انگار اتفاقی نیفتاده است .

توی گوش دیگر نفس گفت :

-خیلی دلم می خواد برادرم و مهسا باهم ازدواج کنند . یه عکس از دور ازشون می گیری برای یادگاری ؟

نفس جا خورد ! چندین بار پلک زد .

-به سلامتی ان شاالله . بله چشم .

حمیرا با ذوق گفت :

-امیدوارم . می خوام اگه رسمی شد یه روزی این عکس رو بهشون یادگاری بدم .

نفس سر تکان داد ؛ سرگرد حواسش نبود ! روی لب های مهسا لبخند ملیحی بود ! چهره ی سرگرد به مرد های عاشق نمی خورد . شاید هم بود ! نمی دانست ! لنز دوربین را تنظیم کرد و همان دم سرگرد از روی صندلی بلند شد و جواب تلفنش را داد . حمیرا به نفس نگاه کرد و هردو از حرکت برادرش خنده شان گرفته بود . مهسا به سوی حمیرا آمد و گفت :

-برگردیم ؟

نفس نگاهی به مهسا انداخت ؛ چشم هایش سبز بود و پوستش روشن ! مژه های بلندی داشت و لب هایش بی هیچ آرایشی سرخ بود . اگر کسی او را زشت می نامید منصف نبود ! مهسا زیبایی خاصی داشت . چادر به چهره ی مهتابی اش بی نهایت می آمد . چه قدر با حسرت به دهان مهسا زل زده بود ! مادری داشت که منتظرش بود و از آن مهم تر باید برمی گشت . مهسا به سوی او برگشته بود و حرف می زد . مسخ زیبایی اش شده بود . نمی فهمید چه می گفت اما خداحافظی اش را شنید . حمیرا هم می خواست به همراهش برود . جشن کم کم رو به اتمام بود . نفس دوربین رعنا را با وسواس توی کیف گذاشت . هر گاه به یاد کاری که هوشنگ در حق دوربین گران قیمتش کرد می افتاد قلبش هزار تکه می شد . درست یکی مشابه دوربین رعنا بود و هر وقت دوربین رعنا را می دید داغ دلش تازه می شد . امروز کوله اش را آورده بود . نگاهی به کفش های آل ستار خودش و چرم های تبریزی مهسا انداخت . چه قدر با مهسا متفاوت بود!

مهسا به همراه حمیرا می رفت ، حمیرا به سوی نفس برگشت :

-عزیزم امروز به زحمت افتادی . خسته نباشی .

نفس که توی فکر فرو رفته بود سر بلند کرد و با ادب گفت :

-خواهش می کنم خانوم مولایی جان . امیدوارم خانوم طلوعی با دیدن عکس ها رضایتشون جلب بشه . شرمنده شون نشم .

حمیرا دست روی بازوی نفس گذاشت و بازویش را خفیف فشرد . شال نفس کمی به عقب رفته بود ؛ آرام شالش را جلو آورد و روی موهای دخترک کشید ؛ نفس از این بی حواسی اش خجالت کشید . حمیرا زن خوبی بود . هیچ گاه تیپ و قیافه اش را نقد نمی کرد ! روز اولی که او را دیده بود می ترسید که او را نپذیرد . توی دلش " دم آقای سالاری گرمی " گفت .

حمیرا مهربان سرخم کرد و طوری که خودشان بشنوند گفت :

-می خوای برسونیمت ؟

نفس لبخندی زد :

-نه ممنونم . چند جا کار دارم !

حمیرا گفت :

-تا یه جایی برسونیمت . بعد خواستی پیاده ات می کنیم .

حمیرا بیش از این او را توی معذورات قرار نداد . هرچند دوست داشت نفس را تا جایی همراهی کند . می دانست ماشین ندارد !

خم شد و گونه اش را بوسید نفس لبخندش وسیع تر شد . مانند بچه هایی شده بود که از دیدن نمره ی بیست کارنامه شان ذوق زده بودند .

حمیرا به سوی ماشین رفت و مهسا زودتر از او در سمت عقب را باز کرد و نشست . شهاب از آینه ی بغل ماشین نفس را دید که به رفتنشان نگاه می کرد . با سوار شدن حمیرا قصد حرکت کرد اما به سوی حمیرا چرخید :

-خانوم خزانی منتظر کسی هستند ؟

حمیرا گفت :

-نه خودش می خواد بره . هرچی بهش گفتم بیا قبول نکرد .

قاعدتا باید پایش را روی پدال گاز می گذاشت . اما نه ! شب شده بود!

#138

نفس به دنبال چیزی توی کیفش بود و کوله اش را زیر و رو می کرد ! می دانست رضا ابدا نمی توانست به دنبالش بیاید .

شهاب به در همان حال گفت :

-بهش بگو بیاد . هرجا کار داشت نگه می دارم .

نفس موبایلش را از توی کیف پیدا کرد و کوله اش را روی دوش گذاشت . نمی دانست چرا خودش را در خیالش با خانم رجبی مقایسه کرده است . در صورتی که زندگی اش همه جوره با خانم رجبی متفاوت بود اما ...خنده اش گرفته بود . یک روز هایی به رعنا که خودش را با دیگران قیاس می کرد تذکر می داد . همان طور که به صفحه ی موبایلش نگاه کرد تا از ساعت مطلع شود به راهش ادامه داد . از کنار ماشین شاسی بلند مشکی رنگ گذاشت . نور ماشین پشت سرش بود و سایه اش توی خیابان افتاد .

حمیرا صدایش کرد :

-نفس ؟

دختر جوان نشنید و هندفری اش را از توی جیب مانتویش درآورد تا توی گوشش بگذارد . حمیرا که از مشکل گوش او مطلع شده بود توی ماشین نشست .

-برو جلو داداش .

شهاب به رفتن او چشم دوخت . انگار عجله ای نداشت که در این ساعت از شب به این گونه در خیابان پرسه می زد .

حمیرا با خودش زمزمه کرد :

-بنده خدا نمی شنوه یک گوشش !

اما شهاب شنید ! گوش هایش زیادی تیز بود .

اطلاعات نفس توی ذهنش مرور شد ؛ در کودکی توسط هوشنگ مورد ضرب و شتم قرار گرفته بود و یک گوشش آسیب دیده و نمی شنید .

نفس توی دنیای خودش غرق بود و با قدم های کوتاه در حاشیه ی خیابان قدم می زد . حمیرا خندید و سری تکان داد . نفس با حس ماشین آشنا نگاهش به سوی خیابان معطوف شد . هندزفری را از توی گوشش درآورد . حمیرا از ماشین پیاده شد :

-نفس جان شبه خطرناکه . داداشم می رسونتت .

خنده اش گرفت ! کسی تا به حال این قدر به او توجه نشان نداده بود و از خطرات حرفی نزده بود. هرچند خطرات تا بیخ گوشش هم آمده بودند و از شانس و اقبالش پا به فرار گذاشته بودند .

-هنوز نرفتید ؟

حمیرا طوری که خودشان بشنود لب زد :

-این برادر ما زیادی که چه عرض کنم، از زیاد هم گذشته غیرتیه . بیا تا هرجا گفتی پیاده ات می کنیم . اگر نه بیاری کنفرانس آسیب اجتماعی برات می ذاره .

نفس چندین بار جمله ی حمیرا را برای خودش معنی کرد .

-پس من زحمت می دم .

لبخند کمرنگی زد ! حمیرا به سوی ماشین هدایتش کرد و در را برایش گشود . سوار شد و در را بست . ماشین گرم و نرم بود ! سلام رسایی ادا کرد و با احترام افزود :

-ببخشید به زحمت افتادین .

مهسا جوابش را داد . متعاقب سرگرد از توی آینه نگاهش کرد و پاسخ داد :

-زحمتی نیست .

نفس با خودش فکر کرد به او می آمد غیرتی باشد . از آن هایی که با تشر و اخم های وحشتناکش طرف را توبیخ می کرد . حمیرا سوار شد . نفس نگاه از شانه های سرگرد گرفت و به مهسا نگاه کرد . با خودش فکر کرد ابدا مهسا به تذکر احتیاج نداشت ! انگار راست کار خود سرگرد بود .

حمیرا گفت :

-نفس عکس های دوستمو انداختی ؟

نفس نگاه از مهسا گرفت .

-بله خانم مولایی جان . منتها قراری که باهاشون داشتم رو کنسل کردند .

حمیرا گفت :

-آره . با خانواده اش رفتن قم . ان شالله برگشتن خبرت می کنه .

نفس گفت :

-در هر صورت آماده ان .

حمیرا گفت :

-نفس جان شما چند تا بچه این ؟ همتون توی کار هنری هستید ؟

دختر جوان سکوت کرد . خانم مولایی انگار سوال هایش را تازه به یاد آورده بود و یک پا سرگرد بود ! نمی شد این جا و در مقابل مهسا سوال جوابش نکند ؟

-خواهر برادر ندارم .

شهاب توی خیابان اصلی پیچید .

حمیرا با هیجان به عقب برگشت :

-اِ ؟ یکی یه دونه !

مهسا گفت :

-پس حسابی پادشاهی کردی ها ؟ حق منو خوردی نفس .

هر سه خندیند . نفس تا نوک زبانش آمد بگوید همچنین یکی یک دانه نبوده است . سکوت سنگینی توی ماشین حکم فرما شد . سکوتی که معنایش را نفس و سرگرد می توانستند درک کنند.

نفس سکوت را شکست :

-باور کن زندگی دست ما آدم ها نیست خانم رجبی .

مهسا گفت :

-یعنی با این سوگلی بودن اگه دست خودت بود چه کار می کردی ؟

نفس خنده اش گرفته بود . آن ها چه فکر ها راجع بهش می کردند .

#139

مهسا افزود :

-لابد خیلی لوس می کردی خودتو نه ؟

شهاب دست هایش دور فرمان مشت شد . قلب نفس هم !

-نه . باور کن من لوس نبودم !

حمیرا گفت :

-مگه می شه ؟

نفس زمزمه کرد :

-فعلا که آره .

-پدر مادرت شاغلن ؟

نفس آب دهانش را بلعید . دیگر داشتند زیاده روی می کردند . این همه سوال های سخت انرژی اش را ته کشیده بود .

شهاب دستش را به در تکیه داد و انگشتش را به لبش نزدیک کرد . می خواست بداند خزانی چه جوابی دارد . اطلاعات پدر نفس توی ذهنش آمد " امیرحسین خزانی شهید ترور هسته ای از دانشگاه صنعتی شریف "

نفس معذب از این سوال ها درباره ی زندگی اش آن هم مقابل سرگرد لب زد :

-پدرم سال هاست فوت شده و مادرم خانه داره .

سپس رو به سرگرد کرد :

-ممنونم آقای مولایی . من همین جا پیاده می شم .

حتی نمی خواست ذره ای کسی برایش دل بسوزاند و بی تفاوت جمله اش را ادا کرد . مهسا و حمیرا متاثر هردو متاسفمی گفتند . اما حسی توی دل او جاری نشد . امیرحسین که به حتم توی بهشت بود . ویدا هم که توی جهنمی که خودش سببش بود دست و پا می زد . خودش هم که ...افکارش را پس زد .

شهاب تک سرفه ای کرد :

-آدرس بدید می رسونمتون .

چشم های سرگرد اجازه ی پیش رویی به او نداد . مهسا و حمیرا را پیاده کرد . نمی خواست با سرگرد تنها شود . سرش را کمی پایین گرفت. حال می دانست احتیاجی نیست سرگرد نقش بازی کند جوری که آدرس خانه اش را بلند نباشد .

به بیرون چشم دوخت لب زد :

-نمی خواستم زحمتتون بدم جناب سرگرد !

شهاب گفت :

-هوا زود تاریک می شه .

همین ؟ هوا چون زود تاریک می شد . او حق داشت که به خانه برسانش ؟!

انگار حق با حمیرا بود . برادرش استدلال های خاص خودش را داشت .

-در هر صورت ممنون .

-خواهش می کنم .

در دل به مهسا بیچاره ای گفت ! چه قدر هم که قرار بود با این مرد محدود شود .

نفس فرصت را غنیمت شمرد ؛ هرچند میان پرسیدن یا نپرسیدن مانده بود . هر ازگاهی به سرگرد نگاه می کرد و با خودش کلنجار می رفت . عاقبت قصد کرد بیخیال شود که صدای سرگرد توجه اش را جلب کرد :

-بگو !

درست شنید ؟ خدایا ! این مرد چگونه می توانست عکس العمل های او را بفهمد . هرچه می خواست از او نترسد نمی توانست .

با نگاه مچ گیرانه ی سرگرد توی آینه ی جلو غافلگیر شد .

-اون روز بارونی آدم هایی که به شما حمله کردند کی بودند ؟

شهاب سکوت کرد .

-بهت گفته بودم فراموشش کنی .

صدای ضعیف دختر را شنید که سعی کرد متقاعدش کند :

-همین جوری پرسیدم . قصد دخالت ندارم ! منتها فکرم خیلی درگیره . اگربه یادتون باشه یه شب هم سر از آتلیه درآوردید با دست خونی .

شهاب درحالی که به جاده چشم دوخت در فکر فرو رفت . آن شب توی آتلیه را به یاد آورد ؛ به حتم اگر از کارش برای این دختر می گفت وحشت می کرد . چه می خواست بگوید . باندی که ردیابی کرده بود توانسته بودند شناسایی اش کند و قصد جانش را کرده اند .

-آدم های بدی بودند . بهش فکر نکن !

خودش هم از حرفی که زد خنده اش گرفت .دنیای این دختر زیادی سفید و کوچک بود . نمی خواست با لکه های سیاه خاکستری اش کند . نفس به بیرون چشم دوخت ! بیش از این نمی خواست توی کار سرگرد دخالت کند .

موبایل نفس به صدا درآمد . با دیدن شماره ی ویدا قصد کرد جواب ندهد . صدای موبایلش را روی بی صدا گذاشت . اما انگار ویدا قصد تسلیم شدن به خواسته ی او را نداشت .

عاقبت پاسخ داد :

-بله ؟

-سلام خانوم .

صدای مرد غریبه ای بود .

-سلام بفرمایید ؟

-شما چه نسبتی با صاحب این گوشی دارید ؟

نگران شد ! اخم کمرنگی کرد :

-چطور ؟

مرد گفت :

-لطفا بگید چه نسبتی دارید ؟

می خواست چه جوابی بدهد .

-اتفاقی براشون افتاده ؟ من دخترشونم !

اولین بار بود که باید از سر اجبار نسبت خونی میان او و ویدا را برای کسی می گفت .

مرد گفت :

-ایشون مجروح شدن لطفا خودتون رو به این آدرس برسونید .

شهاب از سرعت ماشین کم کرد . صدای نفس هر لحظه بیشتر از قبل نگران تر می شد .

-چی شده ؟

مرد گفت :

-تشریف بیارید به آدرس بیمارستانی که می گم . متوجه می شید .

دیگر کشش هیچ چیز را نداشت . دلش مثل سیر و سرکه می جوشید . چه اتفاقی برای ویدا افتاده بود . پس از قطع کردن تماس مستاصل مانده بود به سرگرد چه بگوید . هرچند شهاب پی به وخامت اوضاع برده بود .

-می شه منو ببرید بیمارستان ؟

شهاب با جدیت نگاهش کرد :

-اتفاقی افتاده ؟

-نمی دونم ! اگر وقت ندارید بی زحمت منو همین جا پیاده کنید.

شهاب گفت :

-می رسونمت .

#140

نفس دست هایش را مشت کرد . هرچه قدر که از ویدا دل پری داشت و حتی مادر نمی دانستش ! هیچ گاه راضی به این نبود که اتفاقی برایش بیفتد و بارها به گفته بود که به جای مادری کردن برای او به پسرش امیررضا برسد .

شهاب ماشین را رو به روی بیمارستان نگه داشت . نفس کیفش را برداشت و قبل از پیاده شدن گفت :

-ممنونم .

سپس از ماشین پیاده شد . شهاب متعاقب پیاده شد و به رفتن با شتاب او نگاه کرد . ماشین را پارک کرد و به سوی بیمارستان رفت .

نفس به سمت پذیرش رفت .

-خانم ببخشید . ویدا سلیمانی اینجاست ؟

زن توی سیستم اسم و فامیل را وارد کرد سپس سر تکان داد و آدرس اتاقی که ویدا آن جا بستری بود را به او گفت . نفس تشکر کرد و با عجله به سوی راهرو رفت . باید اتاق سیصد و بیست را پیدا می کرد . آن قدر ذهنش درگیر بود که متوجه ی حضور مردی که پشت سرش می آمد نشد .

در اتاق سیصد و بیست باز بود و صدای ناله های گوش خراش ویدا نگرانش کرد . خون چکه چکه شده روی سرامیک ها حالش را مشمئز کرد . وارد اتاق شد . صورت ویدا از شدت ضربه کبود شده بود به قدری که نفس قدرت تحلیل چهره ی او را نداشت . چینی به بینی اش داد و با چشم های از حدقه درآمده به پیشانی و گونه اش که زخمی بود نگریست . نفس رو به پرستار لب زد :

-چی شده ؟

ویدا حس کرد صدای نفس را شنید .

-نفس تویی رُودوم ؟

نفس گفت :

-این چه حال و روزیه ؟

ویدا از شدت درد لبش را گزید . پیشانی اش را بخیه می زدند . نفس سر بلند کرد با دیدن سرگرد که در درگاه در ایستاده بود با چشم های پر درد نگاهش کرد . توقعش را نداشت او را این جا ببیند .

ویدا از شدت درد جسمش اشک هایش شدت گرفت و ناله اش به هوا برخواست :

-اِ دا ...اِی دا ...

در چنین شرایطی بی بی را صدا می زد . تحت هر شرایطی مانند خودش بی بی را صدا می زد .

یک گام دیگر نزدیک شد .

-الان تموم می شه ویدا . یکم طاقت بیار !

یک چشم زن ورم و کبود شده بود . فکر این که چه کسی چنین بلایی سرش آورده دور از ذهن نبود .

توی گوش ویدا گفت :

-کار اون بی همه چیز ؟

ویدا از شدت درد ناله کرد . نفس با عجز به درد کشیدن او لب زد :

-آره ؟

ویدا لبش را گزید و اشک هایش شدت بیشتری گرفت . نفس از شدت خشم نفسش را محکم به بیرون فرستاد . حال و روز ویدا دیدن نداشت .

-نفس ! بُنگ بی بی کن بیا وادیارُم . (نفس خبر کن بی بی سر وقتم)

نمی توانست لج کند ؛ سال ها بود که ویدا حتی سراغی از بی بی نگرفته بود و در چنین شرایطی انگار می خواستش ! آن قدر قلبش از سنگ نبود که بی محلی کند و مانند خودش رهایش کند . هرچند هیچ گاه خودش نمی توانست ببخشدش اما بی بی نمی دانست ! ...

باید زنگی به رضا می زد و از او می خواست بی بی را به این جا بیاورد . شماره ی رضا را گرفت و جریان را برایش سربسته گفت و از او خواست بی بی را بیاورد .

کنار تخت ویدا ایستاد و به سر باندپیچ شده اش نگاه کرد :

-امیررضا کجاست ؟

ویدا انگار منتظر تلنگری باشد گریه اش شدت گرفت :

-ازم گرفتش اون بی همه چیز !

-شاهرخ ؟

ویدا با درد سرش را تکان داد .

-اولین باری نیست که ازش کتک می خورم . بحثمون شد .

از شدت درد نمی توانست تکان بخورد . با عجز نالید :

-امیررضا گریه کرد . گفت بریم ! شاهرخ گفت هرجا می رم حق ندارم امیررضا رو با خودم ببرم .

ویدا با گریه خودش را لعنت کرد :

-بمیرم . بمیرم بچه ام از ترس داشت سکته می کرد می گفت مامان تنهام نذار . اون کثافت بی همه چیزم هرچی دم دستش اومد به سمتم پرت کرد . اون قدر زدم که خون بالا آوردم . نفهمیدم چطور سر از بیمارستان درآوردم . خود بی وجودش پرتم کرده جلو بیمارستان و رفته ...

نفس چشم هایش را بست .

ویدا ناله هایش شدت گرفت . نفس حس بدی داشت ؛ از اتاق خارج شد و توی راهرو به دیوار تکیه زد . با پایش روی زمین خطوط فرضی ترسیم کرد . اگر می خواست مقابله به مثل کند در برابر کارهای ویدا که ابدا حقش نبود که به رضا بگوید بی بی را همراه خودش بیاورد اما ...می دانست دل کوچک بی بی اش همیشه در پی دیدن ویدا بود و همیشه از این که به او حتی زنگ هم نمی زند گله داشت و می گریست . انتهای راهرو سرگرد ایستاده بود . با دیدنش متعجب شد که هنوز نرفته و آن جاست ! نفس به سمتش رفت و رو به رویش ایستاد . سرگرد پرسید :

-حالشون چطوره ؟

نفس آرام پلک زد :

-بد .

-کی این بلا رو سرش آورده ؟

هردو به موازات هم شروع به راه رفتن کردند . نفس تبسمی روی لبش نشست :

-همون آدم بد ها .

می دانست این دختر طعم داشتن مادر را هیچ گاه نچشیده و مادرش همسر شخص دیگری است .

#141

سرگرد از این که از جواب خودش استفاده کرده یک تای ابرویش را بالا برد . نفس افزود :

-منتها آدم های بد زندگی هرکس با هر دلیلی که می خوان می آن جلو و اون طور که دوست دارن ضربه می زنند .

نفس جدی به سوی او چرخید :

-بنظرتون ما مسبب اتفاقاتی هستیم که برامون رخ می ده ؟

حال وارد محوطه شده بودند . شهاب به او که از شدت سرما در حال مچاله شدن بود نگریست .

-یقینا .

هردو چند لحظه سکوت کردند . سرگرد گفت :

-هوا سرده . برو داخل !

نفس به خودش آمد و سری تکان داد .

-ممنون . با اجازه !

رضا و رعنا به همراه بی بی آمدند . رعنا با دیدن مردی که کنار نفس بود متعجب شد . بی بی با مشت توی سینه اش می زد و خودش را نفرین می کرد . نفس با ببخشیدی به سمت بی بی رفت و بغلش کرد .

-بی بی عزیزم . قربونت برم . حالش خوبه .

بی بی با گریه نالید :

-کجنه ؟ دوورم کجنه ؟ الهی تیکه تیکه بِیم !

نفس گفت :

-بالاست . ازم خواست زنگ بزنم بهت تا بیای . توروخدا بالا سرش گریه زاری نکنی ؟

بی بی اشک هایش شدت گرفت و سرش را به طرفین تکان داد . نفس دست زیر بازوی او برد و کمکش کرد راه برود . در حالی که از کنار سرگرد می گذشت . رعنا و رضا به مرد قد بلندی که به رفتن نفس نگاه می کرد نگریستند .

شهاب به سوی ماشینش رفت و کرخت سوار شد . چند دقیقه به رو به رویش نگاه کرد . دلش نمی خواست دخترک را در چنین شرایطی ببیند . به نقطه ای خیره شد و چشم هایش را ریز کرد.

****

حاجی روی مبل نشسته بود و دیوان حافظ می خواند . گوهر با چشم و ابرو از او خواست بحث را باز کند . شهاب در حالی که به ساعت روی دیوار نگاه می کرد و فکرش درگیر بود از روی مبل بلند شد . حاجی کتاب دیوانش را بست . گوهر رو به شهاب گفت :

-شهاب مادر ناآرامی حالت خوبه ؟

سری تکان داد :

-خوبم حاج خانوم .

گوهر که حرف هایش را مزه مزه می کرد لب زد :

-وقتش رو داری دو کلوم حرف بزنیم ؟

شهاب نفسش را به بیرون فرستاد .

-جانم مادر ؟ بگو !

گوهر گفت :

-امروز داشتم با حمیرا صحبت می کردم شنیده مهسا خواستگار داره . دختر ترگل و ورگل معلومه که خواستگارا براش صف می کشن مادر! منتها موندم پسرم چرا این قدر تعلل می کنه ؟

شهاب چشم هایش بست . تا چند روز گذشته می خواست مهسا همسرش باشد، اما نه مهسا وصله ی تن او نبود!

-مادر من .

گوهر با دلخوری مشهودی نگاهش کرد :

-باز چه بهونه ای می خوای بیاری ؟ بابا به والله زشته عیبه . مرضیه خانوم علنی به روم نمی آره اما می دونم اونم دلش به این وصلت رضاست و دلهره ی آینده مهسا رو داره . به کسی بده که لایقش باشه .

حاج حسین در سکوت به شهاب نگریست .

شهاب با جدیت نگاهشان کرد :

-ببینید مادر، من به تصمیم شما احترام می ذارم . بله مهسا دختر خوبیه . خانوم باکمالاته اما مهسا اون دختری نیست که ایده آل زندگی من باشه . من به زندگی با مهسا فکر کردم مصلحت نمی بینم تن به خواسته ای بدم که دلم رضا نیست . می دونم به گردنم خیلی حق دارید ؛ صد البته می خواین پسرتون خوشبخت بشه اما نه این جوری ! این وسط خواسته ی من هم شرط هست ؟

نگاهی به جانب حاج حسین انداخت . حاج حسین سری تکان داد :

-حرف آخرت اینه ؟

شهاب گفت :

-حرف اول و آخرِم حاجی . تا ابد در حقش برادری می کنم . ولی فراتر از این نه ! کار من نیست .

سپس خواست کتش را بردارد و برود که گوهر از روی مبل بلند شد :

-شهاب ؟

باز بدون پیشوند و پسوند خطابش کرد ! به یاد دوران کودکی اش می افتاد. همان روزهایی که تفنگ و شمشیر توی دست می گرفت و به جان آدم های خیالی می افتاد و وسایل خانه را می شکست . گوهر همین گونه صدایش می کرد !

-یه کلام بگو ! دلت جایی گیره مادر ؟

مات ماند ! گوهر از چه حرف می زد . چند لحظه سکوت کرد . دلش گیر است ؟ گیر چه کسی ؟

دستش را مشت کرد .

-آره شهاب ؟

به سوی گوهر برگشت و نه ی آرامی ادا کرد . از آن نه هایی که زیادی کم جان بود !

***

#142

***

هوالسمیع *

بین رضا و رعنا نشسته بود . رضا برای هر سه تایشان نسکافه خریده بود . هرچند رعنا غر می زد و می گفت بد طعم است و نسکافه ی کافه های بالا شهر را با نسکافه ی بد طعم بیمارستان مقایسه می کرد و خنده ی رضا و نفس را درآورده بود . سرد بود اما بودن کنار آن ها بیش از این ها ارزش داشت . هرچند سرگرد به نفس گفته بود هوا سرد است و به داخل برود اما نشستن توی سرما و کنار دوستانش حالش را بهتر می کرد . با یاد سرگرد به یاد حرف هایش افتاد ؛ سرگرد به او گفته بود اتفاقات اخیر را فراموش کند . گفته بود آدم های بد را فراموش کند . اما نه نمی توانست بعضی آدم ها بد بودنشان تا آخر عمر در یاد آمد به جا می ماند .

نفس نگاهی به لیوان یک بار مصرف انداخت .

-همچین هم بد نیست ها ؟

رضا گفت :

-مشتی باش رعنا .

رعنا ادایش را درآورد . رضا با ته مایه ی خنده اش به نسکافه نگاه کرد و افزود :

-نمی خوام بگید گربه دستش به گوشت نمی رسه بو می ده . اما یه بار یه دوست دختر بالا شهری داشتم نسکافه هایی که کنار خیابون با شما خوردم کجا و نشستن با اون همه دک و پُز بالا شهر تو کافه کجا ؟

رعنا با هیجان گفت :

-نه بابا ؟ یعنی با ما بهت چسبید ؟

نفس گفت :

-دروغ بگی گرگ بیابون می شی ها ؟

هرسه خندیدند . تکه کلام نفس در بچگی گرگ بیابان بود ! رضا صادقانه نگاهش کرد :

-به جون جفتتون راست می گم. این نسکافه های بد طعم رو به یک نسکافه بالا شهر حاضر نیستم عوض کنم .

-دمت گرم داش رضا .

هرسه چند دقیقه سکوت کردند .

رعنا گفت :

-خبری از ویدا نبود ! آخه کی این کارو باش کرده ؟

نفس جرعه ای از نسکافه نوشید :

-زنگ زدن رو گوشیم .

-کجا بودی ؟

نفس بی آن که نگاهش کند دستی به لبه ی لیوانش کشید :

-خانه سالمندان .

رعنا آهانی گفت . انگار باز روی دور گله کردن از زندگی و آدم هایش بود .

-ما اگه شانس داشتیم که این جا نَشِسته بودیم . عین این بدبدخت ها .

سرش را رو به آسمان بلند کرد و افزود :

-ای قربونت برم خدا حقه ؟ نه توروخدا حقه تو این سرما ؟

رضا بلرزانی رفت :

-به قول بی بی دَک می زنیم .

نفس نیم نگاهی به جانبش انداخت :

-بی شوخی خسته اید برگردید . شما دوتاهم اسیر شدین با من .

رعنا دست دور گردنش حلقه کرد :

-خفه بابا !

رضا با جدیت گفت :

-نبینم باز از این حرف ها بزنی شاخ هاتو می شکونم .

نفس با لبخند به جفتشان نگریست و در دل به خاطر بودنشان خدارا شکر گفت .

رعنا به یک باره پرسید :

-اون مرده کی بود نفس ؟

-برادر خانم مولایی .که توی نشرش کار می کنم . امروز با خواهرش اومده بود خانه سالمندان دیگه زحمت آوردن منم کشید .

رضا گفت :

-یه زنگ می زدی بیام دنبالت .

-دیگه می دونستم امشب کلا سرت شلوغه .

رضا صدایش را کلفت کرد و به شوخی گفت :

-گردن تو و رعنا رو می شکنوم هوایی بشین . خوبیت نداره سوار ماشین هر ننه قمری بشین .

نفس با خنده چشمی گفت می دانست رضا دارد شوخی می کند ! از فکر این که جناب سرگرد هر ننه قمری خطاب شده بود با آن اخم و جدیتی که داشت خنده اش گرفت . رضا چه می دانست سرگرد هم غیرتی بود و نگذاشته بود تنها برود !

رضا برای آن که از دل نفس دربیاورد گفت :

-شام خوردی ؟

نفس نه ی آرامی گفت رضا در حالی که بلند می شد تا ساندویچی برای هر سه تایشان بخرد گفت:

-با بندری موافقین ؟

نفس گل از گلش شکفت و لبخند زد . رضا نیش خندی زد :

-ای کارد بخوره این شکم هاتون که سیرمونی ندارین !

پس از رفتنش رعنا گفت :

-حس می کنم یه چیزی رو باید بهت بگم نفس .

نفس به رعنا نگریست و لب زد :

-چیزی شده ؟

رعنا خندید و چشمکی به روی نفس زد :

-از این سرگرده فاصله بگیر نفس . داری نگرانم می کنی دختر !

نفس متعجب گفت :

-متوجه ی منظورت نمی شم رعنا .

رعنا به اطراف نگریست و تن صدایش را پایین آورد :

-دِ بسکه پشمکی . با گندکاری های هوشنگ پا شدی رفتنی تو دهن شیر ؟ من نگرانتم نفس . اصلا وحشت کردم !

نفس بیخیال گفت :

-می خواد چه کار کنه مثلا ؟

رعنا با نگران شانه بالا انداخت :

-ازش فاصله بگیر نفس . حس خوبی ندارم .

نفس حق به جانب گفت :

-زیادی فیلم اکشن می بینی رعنا ؟ من تو دفتر نشر خواهرشم .چه کار به کار اون دارم ؟

رعنا که انگار به حل مسئله ی پیچیده باشد بشکنی توی هوا زد :

-اگه این جور تورو زیر نظر گرفته باشه چی ؟ ها ؟

نفس گفت :

-رعنا مگه ما داریم خلاف می کنیم ؟ بابا داریم عین آدم زندگی می کنیم .

رعنا که دلشوره ی عجیبی توی دلش نشسته بود به نفس نگریست . نگرانش بود ! نفس دوست داشتنی اش هیچ گاه زندگی ساده و بی دردسر نداشت .

سرش را روی شانه ی نفس گذاشت :

-مراقب خودت باش نفس . اگه دیدی داری اون جا اذیت می شی بزن بیرون .

نفس با خنده سعی کرد رعنا را از خودش دور کند .

#143

جمع کن خودتو دختره لوس . باورت نمی شه چقدر خانم مولایی ماهه .

رعنا مستاصل نگاه از او گرفت ! نمی خواست استرسی که توی دلش بود را به نفس منتقل کند .

رعنا دلسوزانه گفت :

-تو زندگی کم سختی نکشیدی نفس . حداقل منی که یه عمر باهاتم می دونم ! هیچ وقت خم به ابرو نمی آری . مراقب خودت باش .

نفس دست روی گونه ی رعنا گذاشت . خواهرانه هایشان هیچ وقت تمام نمی شد . همیشه که نباید آدم هم خون خواهر شود ! خواهر شدن به همین سادگی ایست . به همین دلسوز و غم خواهر بودن ها . به همین یک رنگی ها !

بی بی بالای سر ویدا سرود لری می خواند . ویدا درد توی تنش بود و نمی توانست حتی تکان بخورد . قفسه ی سینه اش درد می کرد و یک دستش شکسته بود ! اوضاع درست و درمانی نداشت و آن قدر کتک خورده بود که هیچ کجای صورت و بدنش سالم نبود ! بی بی اشک می ریخت و دست ویدا را توی دستش می فشرد . پرستارها به پیرزن گوش زد کرده بودند بالای سر بیمار سر و صدا نکند .

نفس آرام وارد اتاقشان شد .

ویدا آرام لای یک چشمش را باز کرد . رو به بی بی گفت :

-بی بی حالت خوبه ؟

بی بی با بغض نگاهش کرد .

-مو دی حالی ندارُم .

سپس دست هایش را بالا گرفت .

شاهرخ را نفرین کرد . نفس بالای سر ویدا ایستاد .

-بهتری ؟

ویدا ناله ای کرد :

بی بی گفت :

-دا ویدا . الهی هر درد و بلایی دورت گرده سی مو بیا . (هر دردی می آد برات به خوره تو جونم)

ویدا اشک هایش شدت بیشتری گرفت و از شدت درد بی بی را صدا زد :

-دا (مادر)

بی بی پر سوز گفت :

-دردت بیا سی دا . بگو آروم جونوم .

ویدا نالید :

-دا ...دا ..کُرُم ...اِ دا کُرُم ...(مادر پسرم ...پسرم ...

بی بی توی سرش دست کشید . دلش را چنگ می زدند که صورت کبود و سیاه ویدا را نگاه می کرد . نفس دلش مچاله شد ! ویدا امیررضا را می خواست و بی تابی اش را می کرد . خب حق هم داشت مادر بود ! آن روز ها که او تنها کنار بی بی قد می کشید ویدا چرا یک بار این گونه بی تابی اش را نکرد . هیچ وقت اولویت زندگی هیچ کس نبود ! حتی ویدا !

بی بی با دست اشک های ویدا را پاک کرد و قربان صدقه اش رفت . آدم توی هر سنی که باشد مادرش را می خواست . مانند ویدا ! بی بی مهربانش مادر خوبی بود ! میان ویدا و بی بی حرف های زیادی بود ؛ اما حال شرایط تجدید خاطره و حرف های ناگفته شان نبود !

نفس آب دهانش را بلعید و او را مخاطب قرار داد :

-ویدا !

زن به او نگاه کرد .

نفس سرد گفت :

-تصمیمت چیه ؟ می‌خوای چه کار کنی؟

ویدا به سختی آب دهانش را بلعید :

-دیگه نمی تونم ... دیگه نمی تونم اون روانی رو تحمل کنم ! هرجور شده باید ازش طلاق بگیرم .

دختر جوان نفس عمیق کشید .

-اگه می خوای طول درمان بگیر . به کارت می آد .

ویدا با حسرت به نفس نگاه کرد . آن قدر دلش خون بود که هر بار دخترک را می دید جانش بالا می آمد . حسرت توی چشم هایش موج می زد . نفس برای خودش خانمی شده بود ! نجابت توی چشم هایش و زیبای صورتش!

نالید :

-بمیرم سیت نفس . بیو تِیم . بیو (بمیرم برات . بیا پشم .)

نفس سرد و بی هیچ حسی نگاهش کرد :

-از من فراتر هیچ وقت نخواه ویدا . بالا سر قبری که گریه می کنی باور کن هیچ مرده ای نیست . الانم استراحت کن .

ویدا از شدت درد لبش را محکم گزید ، هق هقش شدت گرفت :

-دردت می سرم . دردت می قلبم . رودوم .

بی بی سعی کرد ویدا را آرام کند . می دانست نفس از او دل خوشی ندارد ! چه بسا با این بی قراری هایش از او فراری می شود .

نفس یک گام عقب رفت :

-می رم ببینم دکتر کجاست . فکر کنم فردا باید مرخص بشی .

سپس از اتاق خارج شد .

ویدا را کجای دلش می گذاشت ؛ آن هم در چنین شرایطی ! نفسش را به یک باره رها کرد . به قدری سرش درد می کرد که همه جا را تار می دید .

بیمارستان دور سرش می چرخید ! به حتم امشب از خستگی روی یکی از همین صندلی ها بیهوش می شد . روی یکی از همان صندلی ها نشست ؛ به سختی رضا و رعنا را به خانه فرستاده بود . کمی روی صندلی استراحت کرد و به سمت پذیرش رفت تا هزینه ی بیمارستان ویدا را مطلع شود . پس اندازی داشت می‌توانست خرجش کند!

رو به خانمی که پشت سیستم نشسته بود کرد و هزینه ی ویدا سلیمانی را سوال کرد . در کمال تعجبش زن گفت که هزینه پرداخت شده است . چشم هایش از شدت تعجب گشاد شد و با بهت به دهان زن نگریست .

-پرداخت شده ؟ کِی ؟

زن گفت :

-همین امشب . پرداخت شد خانوم !

نمی فهمید این جا چه خبر است ، چندین بار پلک زد و به زن نگاه کرد . شاید با این‌گیج و منگ بازی هایش زن به سالم بودن عقلش شک می کرد ؛ خب حق هم داشت در این روزهای سخت با مخارج بالا چه کسی هزینه ی بیمارستان را تقبل کرده بود ؟ نکند رضا دست توی جیبش کرده بود؟ با همان حال روی صندلی نشست ! به حتم امشب خوابیدن بر چشم هایش حرام بود . با افکاری که از هر سو به او هجوم‌می آوردند ...سرش را به دیوار تکیه داد ...

****

هوالغفار

چند روزی به آمدن ویدا در خانه شان می گذشت ؛ در این مدت بی بی برای ویدا تشکی آورد و توی پذیرایی کنار حاشیه ی پشتی های قدیمی قرمزشان پهن کرد. با همان پا دردش دولا راست می شد و ویدا را تر و خشک می کرد . ویدا مانند بچه های کوچک مظلوم شده بود و حرفی نداشت که بزند گاهی صدای گریه اش را می شنید ؛ می دانست دلتنگ امیررضا بود . حق داشت امیررضا را دوست داشت و مادرش بود ! تنها ناله می کرد و یک هو بغضش می ترکید و شروع به گریه می کرد . نفس توی اتاقش دراز کشیده بود و از شدت خستگی نای بلند شدن نداشت . در این مدت خانم مولایی و توصیه هایش او را این چنین خسته و نالان کرده بود . رعنا می گفت حقش است ؛ می خواست تا به این اندازه عکس های زیبایی نگیرد که همه را متوقع کند . اما رعنا نمی دانست عشق می کرد ! تنها همدمش صدای شاتر دوربین بود و صحنه هایی که می شد تا ابد ثبتشان کرد.

در این مدتی که ویدا آمده بود به خانه شان زیادی دور و ورش آفتابی نمی شد . انگار با دیدن نفس ویدا حسرت هایش رنگ می گرفت و گریه امانش را می برید .

ساعت نه صبح بود ! نیم خیز شد و موبایلش را نگریست ؛ پیام خانم مولایی روی صفحه بود ، پیامش را باز کرد ، برایش نوشته بود که امروز به نشریه برود حسابی کار روی سرشان ریخته است.دراین مدتی که در نشریه شروع به کار کرده بود خانم مولایی بی اندازه روی کمک های او حساب باز کرده بود و یک جورایی به او اعتماد داشت و توی هر حیطه ای از او نظر می گرفت .

نفس دختر با ذوق و سلیقه ای بود و ایده نظراتش نوجوان ها را بهتر به خواندن راغب می کرد .

لباس هایش را تن زد . بی بی کنار ویدا دراز کشیده بود و صدای خر و پفش سر به فلک کشیده بود . ویدا از وقتی فهمید هوشنگ ماه هاست که رهایشان کرده و رفته حس بهتری داشت و در این مدت راحت بود .

نفس شال گردنش را دور گردنش گذاشت ؛ پاورچین کیک و شیری از توی یخچال برداشت .

-صبح بخیر .

به عقب برگشت با دیدن ویدا جوابش را داد . کیفش را روی دوش انداخت و به سوی در رفت !

ویدا کمی از دردش بهترشده بود به سختی روی پا می ایستاد لب زد :

-حتی نگاهمم نمی کنی .

نفس دستش روی دست گیر در ثابت ماند . اول صبحی ویدا وقت گیر آورده بود که گله کند . امروز اصلا حوصله ی خودش را هم نداشت . اما حالش از یک سو خوب بود ، خانم مولایی حقوق خوبی به حسابش واریز کرده بود ؛ دلش می خواست پالتوی شیکی که پشت ویترین دلش را آب کرده را بخرد . می توانست برای بی بی هم چند دست پارچه بخرد ! هرچند بی بی نمی گذاشت و به او تذکر می داد پول هایش را پس انداز کند .

-چیه ویدا اول صبحی کاری داری ؟

ویدا با ناراحتی گفت :

-می دونم توقع زیادیه منو مادرت بدونی . الانم که چند روزه شدم بلای جونت . یکم رو پا بشم گورمو از این جا گم می کنم . مزاحمتی برات ندارم .

ویدا دست روی شکمش گذاشت و به سوی اتاق بی بی قدم برداشت . نفس صدایش کرد . با دلتنگی به سوی نفس برگشت . نفس گفت :

-جامو تنگ نکردی ویدا . تورو خدا این قدر اذیتم نکن ! باور کن کاری به کارت ندارم .هیچ توقعی هم ازت ندارم .

سپس در را باز کرد و رفت !

****

شب گذشته رعنا دوربین را به دستش داده بود . به گفته ی رعنا روز گذشته بچه های مهد را به پارک برده بودند و از همه شان عکس گرفته بودند . با هزار شرمندگی دوربین را از رعنا گرفت ، می دانست حالا حالا ها باید قید خریدن یک دوربین خوب و با کیفیت را بزند . قیمت ها متغیر بود و قادر به خرید نبود ! یادش باشد توی دفتر آرزوهایش خریدن یک دوربین خوب را اضاف کند.

خانم مولایی با دیدنش گل از گلش شکفت ! مهسا امروز نیامده بود سلام گرمی به سوی نفس کرد و گونه اش را بوسید . نفس گفت :

-ببخشید یکم دیر اومدم .

خانم مولایی اخم کمرنگی کرد :

-این چه حرفیه عزیزم . به موقع اومدی . چای یا نسکافه می خوری ؟ بیرون خیلی سرده . یکم گرم بشی .

بدش نمی آمد . سری به نشان مثبت تکان داد . به صورت خانم مولایی دقیق شد ؛ شباهت آنچنانی به جناب سرگرد نداشت . نه رنگ پوستش و نه چشم هایش ! چشم های خانم مولایی قهوه ای رنگ بود اما چشم هایش برادرش سیاه !

نمی دانست چرا ناخودآگاه او را با سرگرد مقایسه می کرد . اصلا معلوم نبود در این لحظه این مقایسه ناگهانی چگونه توی سرش آمد .

در حالی که برای خودش چای می ریخت خانم مولایی گفت :

-امروز قراره برید کانون اصلاح و تربیت نفس جان . خانم عالیپور گفت نیم ساعت دیگه می آد .

نفس که توی فکر بود چگونه بروند ؛ چگونه برگردند ! فلش را از توی کیف درآورد و به دست خانم مولایی داد .

-قبلش باید شخصی شما رو به اون جا معرفی کنه که کار شهابه !

نفس یک تای ابرویش را بالا برد .

-همسرتون ؟

خانم مولایی خندید و گونه ی او را کشید :

-چه قدر تو شیرینی آخه ؟ شوهر کجا بود ؟ برادرمو می گم .

نفس با گنگی گفت :

-آها برادرتون .

یه لحظه حس کرد با صدای

#145

بلند فکر کرده و خانم مولایی را با سرگرد مقایسه کرده است اما نه امکان نداشت . پس اسم جناب سرگرد شهاب بود ! چه قدر اسمش زیبا بود .

حمیرا گفت :

-آره عزیزم . قرار بود امروز با مهسا برید ! چون محل کار شهاب رو می دونه کجاست اما تا الان که نیومده منم اصراری نکردم گفتم شاید دستش بند باشه . عیبی نداره آدرس رو برات می فرستم می تونی خودت و خانم عالیپور برید !

نمی شد فقط خود خانم عالیپور برود ؟ او نرود ؟ خانم مولایی دلش خوش بود ! او که از هیچ چیز خبر نداشت . رعنا راست می گفت شاید خودش را توی دهن شیر گذاشته بود .

با وجود افکارش چشمی ادا کرد . حمیرا که با یادآوری اسم شوهر منقلب شده بود کمی از سرزنده بودنش کاسته شد . نفس آرام گفت :

-حالتون خوبه خانم مولایی ؟ انگار ...

حمیرا چشم هایش را آرام بست و نه ی آرامی زمزمه کرد .

-نه چیزی نیست دختر . یه لحظه یاد یه نفر افتادم .

نفس ناراحت نگاهش کرد :

-یاد کی ؟

-همسرم !

-کجان ؟

حمیرا چند لحظه سکوت کرد . نفس با اندوه لب زد :

-فوت شدند ؟

حمیرا با حال درگرگونی خدا نکنه ای لب زد و افزود :

-نه خدا نکنه عزیزم .

آه کشید و افزود :

- جدا شدیم .

نفس بیش از این سوال نپرسید . حال خانم مولایی گرفته بود ! همیشه او را شاد و سرزنده دیده بود و این ساکت شدنش دلش را به درد آورد .

-متاسف شدم .

دستش را روی شانه ی او گذاشت . خانم مولایی دستش را فشرد .

-نمی خواستم ناراحتت کنم .

نفس با خودش فکر کرد ؛ مگر می شود یک نفر از همسرش جدا بشود و این گونه با عشق ازش حرف بزند ؟ با عشق خدای نکرده بگوید . چرا فکر می کرد همیشه همه ی جدا شدن ها با نفرت است ؟ ویدا می خواست جدا شود ! سایه ی شاهرخ را با تیز می زد .

صدای زنگ در آمد . نفس رفت تا در را باز کند . حمیرا خطابش کرد :

-نفس ؟

به سوی او برگشت . حمیرا با لبخند گفت :

-این حرف ها بین خودمون می مونه ؟

نفس خواستنی پلک زد و با مهربانی گفت :

-می مونه !

****

یک دلشوره ی عجیبی توی دلش بود . انگار قانون دنیا این بود . هرچه می خواست از یک نفر دور بماند همه ی عوامل و آدم ها دست به دست هم می دادند تا دیدار رخ بدهد . خانم عالیپور زن خوش مشربی بود . گزارش گری قرار بود از جانب او صورت گیرد و نفس عکس های مربوطه را بگیرد . مقابل خانم مولایی یک جوری برخورد کرده بود که انگار محل کار سرگرد را بلد نیست !

خانم عالیپور یک ریز توی گوشش حرف می زد ؛ بدبختی آن جا بود که گوش سالمش رو به او بود.

هنگامی که رسیدند خانم عالیپور گفت :

-نفس جان تو برو بپرس از ایشون . من همین جا منتظر می مونم .

-آخه شاید طول بکشه .

-عیبی نداره . من پا ندارم این پله ها رو بالا پایین برم .

باشه ای گفت و سر تکان داد . چند ماه گذشته به این جا آمده بود ! ظاهرش به نسبت قبل کمی بهتر بود . حمیرا سر بسته به او گفته بود چنین مکان هایی مانتوهای بلندش را بپوشد . او هم با لبخند پذیرفته بود . در ورودی رو به مرد گفت :

-خسته نباشید . جناب سرگرد مولایی تشریف دارند ؟

سرباز نگاهی به او کرد و سر تکان داد . به همراه سرباز از پله ها بالا رفت .

سرباز گفت :

-باید چند لحظه منتظر بمونید .

نفس توی راهرو ایستاد . سرباز تقه ای به در زد . صدای بله ی محکم سرگرد را نفس شنید . سرباز گفت :

-خانمی اومدند می خوان شمارو ببین قربان .

حسش به او اشتباه نمی گفت . یعنی آن دختر به این جا آمده بود ؟ اما نه شاید هم اشتباه می کرد. پرسشگرانه به سرباز نگاه کرد :

-بگو بیاد .

سرباز پا کوبید و در را باز گذاشت نفس به سمت در رفت این بار سر سرگرد بالا بود و به درگاه در چشم دوخته بود . با دیدن نفس خزانی توی مانتوی بلند و خانمانه چشم هایش کمی ریز شد . با این مانتو و لباس های خانمانه زیادی توی چشم بود .

نفس گفت :

-سلام . خسته نباشید .

-علیک سلام . ممنون .

به صندلی اش تکیه زد . دلیل آمدنش به این جا چه بود ؟

-غرض از مزاحمت . خواهرتون ...

نفسش را به توی سینه حبس کرد .

-این جا خونه ی خاله نیست که خواهر برادر خطاب می کنی . خانم مولایی منظورته؟!

نفس جا خورد . سرش را به یک باره بلند کرد .

آرام گفت :

-بله درست می گید .

مردجوان که از یک باره فوران کردن خودش جا خورده بود چندین بار پلک زد . آرامش کلام دختر سبب شد خودش هم کمی از جدی بودنش بکاهد . حق به جانب به نفس نگاه کرد تا دلیل آمدنش را بداند . با صدایی که سعی در مهار نگه داشتنش داشت سلیس و روان خطابش کرد :

-فکر می کنی این جا مهمان سراست ؟ رفت و آمدهای گاه و بی گاهت این جا درست نیست !

دلیلی نداشت محل کارش بیاید . آن هم مقابل همکارانش ! اصلا به هر دلیلی که می خواست باشد !

نفس سرش را پایین برد طره ای از موهایش از زیر شال به بیرون راه یافتند که او با شتاب

#146

موهایش را به داخل شال هدایت کرد . هیچ وقت در زندگی کاری نکرده بود که کسی مواخذه اش کند . هیچ گاه در چنین شرایطی گیر نیفتاده بود . عملا از آمدنش پشیمان شده بود . عیبی نداشت به خانم مولایی می گفت که برادرش نبوده و یک روز دیگر خودش با هم هماهنگ کند .

سر به زیر گفت :

-ببخشید . بله حق با شماست . اما ..هیچی !

سپس عقب گرد کرد که برود .

-وایسا !

نفس آب دهانش را بلعید ! به سوی او نگاه کرد .

-تا این جا اومدی . حرفتو بگو !

نفس لب گزید ! چه قدر آبرو ریزی کرده بود . بی هوا گفت :

-امروز قرار بود به کانون اصلاح و تربیت برم . خواهر....یعنی خانم مولایی قبل از رفتن گفتن بیام اینجا برای هماهنگی . گفتند شما گویا می تونید ما رو به اون جا معرفی کنید .

شهاب که از دست حمیرا عصبی شده بود لب زد :

-چرا تماس نگرفت ؟

نفس گفت :

-گفتن جواب ندادین .

مرد پوف کلافه کشید . از حمیرا عصبی بود ! بی فکر دخترک را به این مکان فرستاده بود که چه شود ؟

نگاهی به موبایلش انداخت . حق با او بود . حمیرا چندین مرتبه تماس گرفته بود !

نفس که با سکوت او مواجه شد پیش دستی کرد :

-من مزاحمتون نمی شم .

در را باز کرد که برود شهاب از روی صندلی بلند شد و کتش را چنگ زد . نمی شد که تنها به کانون اصلاح تربیت برود . اصلا حمیرا حواسش کجا بود ؟ نمی دانست یک دختر تک و تنها...افکارش را پس زد ! بی شک حمیرا از زندگی این دختر آگاهی نداشت !

نفس هنوز در را نبسته بود که در با شتاب به عقب کشیده شد . با دیدن سرگرد که کتش را تن زده و پشت سرش آمده بود کمی ترسید .

-شما ...شما ...

اخم سرگرد سر جایش بود !

-با من بیا .

چشم آرامی گفت ! مرد جوانی دستی به صورتش کشید ؛ این دختر با مظلومیت و سادگی اش عصبی اش می کرد . به قدری که می خواست بر سرش فریاد بزند که تا به این اندازه ساده نباشد. اما همین که چشم هایش را می دید نمی توانست . معصومیت

خاصی توی چشم های نفس بود که ناخودآگاه او را به آرامش دعوت می کرد . از پله ها پایین رفتند . چند سرباز مقابل شهاب ادای احترام کردند . وقتی بیرون رفتند نفس گفت :

-باور کنید قصد من مزاحمت برای شما و محل کارتون نیست جناب مولایی . منتها وقتی خواهرتون از من خواستن نشد نه بیارم .

شهاب به یک باره به سویش چرخید . نفس ایستاد . به چشم های سرگرد نگاه کرد !

شهاب لب زد :

-مسئله ای نیست .

نفس تبسمی کرد !

-ممنون .

-خواهش می کنم . سوار شو !

نفس با یادآوری خانم عالیپور به یک باره گفت :

-خانم عالیپور هم هستند .

شهاب بسیار خبی گفت و به سوی ماشینش رفت . نفس به شانه های پهن او نگاه کرد و لبخند زد ؛ سرگرد اگه چه خیلی جدی و سرد بود اما جوری نبود که از او به دل بگیرد ! نمی دانست شاید شرایط زندگی اش از او دختری ساخته بود که از برابر ناملایمتی ها رد شود . اما می دانست سرگرد روحیاتش این گونه است و با این خلق و خوی جدی عجین شده است . او را کنار مهسا تصور کرد ؛ به یکدیگر می آمدند ! در حالی که به سوی خانم عالیپور می رفت با خودش فکر کرد چه قدر مهسا در مقابل او زیبا بود ! به حتم سرگرد از آن دسته همسرانی می شد که آفتاب هم نباید به همسرش می تابید . به قول خانم مولایی زیادی غیرتی بود! اما نه از آن دسته غیرتی هایی که زن ها بدشان بیاید . به حتم مهسا این غیرت ها را به دوست داشت . توی خانه ی سالمندان نگاهِ مشتاق مهسا را به یاد آورد .

خانم عالیپور که از شدت سرما بینی اش سرخ شده بود گفت :

-نفس بیا که دارم یخ می زنم . کاش باهات می اومدم .

خانم عالیپور هم مشخص نبود با خودش چند چند است .

-الهی . من که گفتم همراهم بیاید .

-فدای سرت . چی شد ؟ اوکی شد ؟

ماشین سرگرد از کنارشان رد شد و کمی بالا تر توقف کرد . نفس گفت :

-بله صحبت کردم . اون ماشین برادر خانم مولایی . خودشون راهنمایی می کنند .

خانم عالیپور گل از گلش شکفت .

-دستش درد نکنه . حسابی به زحمت می افته .

نفس سر تکان داد . هردو به سمت ماشین سرگرد رفتند و سوار شدند . در طول راه نفس به بیرون چشم دوخت فکرش را نمی کرد سرگرد آن ها را به کانون اصلاح و تربیت ببرد .

خانم عالیپور چانه اش گرم شده بود و هر از دری صحبت می کرد ، نفس با خودش فکر کرد چه قدر گزارش گر بودن به او می آمد . از فکرش لبخندی روی لبش نشست و نگاهش را به رو به رو داد که با نگاه سرگرد غافلگیر شد . دختر دست پاچه نگاهش را به خانم عالیپور معطوف کرد ؛ خانم عالیپور یک ریز حرف می زد ؛ انگار سرگرد هم حالش دست کمی از نفس نداشت و از این یک بند حرف زدن زن خسته شده بود . هرازگاهی به نشان تایید سرش را تکان می داد .

با توقف ماشین هر سه از ماشین پیاده شدند . نفس همچنان آرام بود و تمایلی به صحبت و دخالت در صحبت های خانم عالیپور نشان نمی داد . سرش درد می کرد و صبحانه نخوردنش بالاخره کار دستش داد . حس تهوع داشت خصوصا وقتی سوار ماشین شده بود ! پشت سر سرگرد و

خانم عالیپور قدم می زد ؛ تماشای چنین مکانی از نزدیک برایش مهیج بود ! مسئول آن جا با دیدن سرگرد مولایی به ادب و احترام از آن ها استقبال کرد . شهاب کناری ایستاد تا اول خانم ها وارد شوند ! پس از خانم عالیپور نفس به خودش آمد و سربه زیر با ببخشیدی از کنار شهاب گذشت. مثل یک نسیم می وزید و می رفت ! شامه ی شهاب از عطر ملایم و ضعیف او پر شد . مانند دخترانی نبود که با عطر دوش بگیرد ! همیشه مرتب و آراسته می گشت . تا به حال ندیده بود صورتش آرایشی داشته باشد . کنار آقای جباری مسئول آن جا ایستاده بود و به تعارف های آقای جباری مبنی بر نشستن را رد کرد و همراه با زن ها به سوی مکان مورد نظر قدم برداشت .

آقای جباری رو به خانم عالیپورگفت :

-قسمت نگهداری موقت می خواید برید یا قسمت اصلاح و تربیت !

خانم عالیپور نگاهی به نفس کرد . نفس لب زد :

-خانم مولایی به قسمت اصلاح و تربیت تاکید داشتند .

خانم عالیپور حرف نفس را تایید کرد و به سوی قسمت اصلاح و تربیت رفتند .

آقای جباری در حالی که آن ها را به سوی محل راهنمایی می کرد گفت :

-بسیار خب .

به سوی مکانی که به صورت خوابگاهی بود رفتند . نفس با دقت به اطراف نگاه کرد به تخت هایی که دو طبقه و با نظم در جوار هم چیده شده بودند و پسرهایی که پشت لبشان سبز و نگاهشان منتظر بود ! چند مرد در اتاق بودند ؛ با دیدن آقای جباری و سرگرد خوش آمد گفتند .

خانم عالیپور دیگر حرف نمی زد ؛ چه بسا آرام با دقت اطراف و پسران را نگاه می کرد .

آقای جباری رو به خانم عالیپور گفت :

-قسمت اندرزگاه هم هست خانم عالیپور .

منظورش قسمتی بود که بچه هایی که سابقه دار و شرور بودند را به آن قسمت می بردند و اندرزگو بودند و هفته ای یک بار به آن مکان می بردند و مورد پند و اندرز قرار می دادند .

حانم عالیپور تشکر کرد و پذیرفت .

شهاب که گوشه ای ایستاده بود به سوی تختی رفت و پسری که آن جا در نشسته بود را نگاه کرد . دستش را جلو برد و رو به پسر گفت :

-رو به راهی پسر ؟

پسر که نمی دانست شهاب که سمتی دارد دستش را جلو برد و کف دستش را به کف دست شهاب کوباند . با لحن لات مانند ی لب زد :

-ممنون حاجی !

شهاب لبخندی روی لبش نشست . به حتم اگر این بچه ها خانواده های درستی داشتند هیچ گاه پایشان را کج نمی گذاشتند . نگاهی به سوی خزانی انداخت ؛ انگار رنگش پریده بود و خستگی توی صورتش نمایان بود . با این حال دست از عکس گرفتن برنمی داشت و از هر چه که از نظرش تماشایی برای هم سن و سالان این پسر ها بود عکس می گرفت . خانم عالیپور هم شروع به کار کرده بود و یکی از پسرها را انتخاب کرده بود تا از سابقه و خطایی که ازش سر زده و چگونه پا به کانون گذاشته صحبت شود تا شاید درس عبرتی برای نوجوان های هم سن و سالانش بشود .

هرکجا که خانم عالیپور می رفت نفس همراهش قدم برمی داشت و عکس هایی که مورد نظر خانم مولایی که کلی سفارششان را کرده بود گرفت .

چند ساعت از آمدنشان می گذشت ؛ شهاب انگار قصد نداشت که برود . به همراه آقای جباری در دفتر نشسته بودند .

نفس که سرگیجه و خستگی امانش را بریده بود نگاهی به ساعتش کرد ، ظهر شده بود . کم کم خانم عالیپور هم کارش تمام شد . نفس با تبسمی روی لبش گفت :

-خسته نباشید .

خانم عالیپور با مهربانی گفت :

-سلامت باشی عزیزم .

نفس آرام از روی صندلی بلند شد ؛ سرش گیج رفت دست روی شقیقه اش گذاشت ؛ خانم عالیپور که این حالات او را نگریست دلواپس به سویش رفت و دستش را گرفت :

-بسم الله . خوبی دختر ؟

نفس را روی صندلی نشاند و دستش را روی پیشانی او گذاشت . تب نداشت اما رنگش پریده بود.

نفس آرام گفت :

-خوبم . خوبم !

-چت شد ؟

نفس چشم هایش را با مکث بست :

-از سر صبح یکم حالم بده . فکر کنم دارم سرما می خورم .

خانم عالیپور بطری آب را به دست او داد :

-یکم آب بخور .

نفس تشکر کرد و جرعه ای آب به دهانش فرستاد . خواست بلند شود خانم عالیپور گفت :

-اگه حالت بده کمکت کنم ؟

تشکر کرد و آرام از روی صندلی بلند شد .

-حس می کنم بهترم . ممنون نگران نباشید .

خانم عالیپور علی رغم میل باطنی باشه ای گفت و وسایلش را توی کیف گذاشت .

از راهروی گذشتند ، نفس هنوز حالش جا نیامده بود ؛ به فکر این بود که از خانم عالیپور جدا شود و برگردد خانه و استراحت کند.

از کنار دفتر آقای جباری گذشتند ؛ نفس با دیدن سرگرد توی دفتر متعجب شد . خانم عالیپور مشغول صحبت با تلفنش شد . نفس رو به او خداحافظی کرد . خانم عالیپور به شخص پشت خط ببخشیدی گفت و تلفنش را از دهان فاصله داد :

-خزانی جان اگر عجله نداری برسونمت ؟ همسرم اومده دنبالم !

نفس تشکر کرد و دستش را صمیمانه فشرد :

-مرسی خانم عالیپور . جایی کار دارم باید برم . خوش حال شدم از آشناییتون .

سپس از کانون خارج شد ؛ دلش پیچ خورد ! معده اش را لعنت فرستاد ؛ ای کاش امروز صبحانه اش را می خورد و از خانه خارج می شد . کیفش

#148

را روی دوشش گذاشت و شروع به راه رفتن کرد.

باد سردی وزید ؛ موبایلش شروع به نواختن کرد با دیدن نام حمیرا جواب داد :

-سلام خانم مولایی .

حمیرا گفت :

-سلام نفس جان . خوبی ؟ چی شد کارا رو انجام دادید ؟

نفس آسوده خاطر گفت :

-خیالتون راحت باشه . بله. الان از کانون بیرون اومدم .

حمیرا قدرشناسانه تشکر کرد و افزود :

-سر فرصت برام عکس ها رو بفرست . ممنون عزیزم .

صدای بوق ماشینی توجه ی نفس را به خود جلب کرد . گوشی را توی دست فشرد و به ماشین سرگرد که پشت سرش منتظر ایستاده بود نگریست . نمی فهمید حمیرا پشت خط چه می گفت و توصیه هایش چه بود . اصلا نفهمید چگونه باشه چشم و خدانگه داری به او گفت و تماس را قطع کرد . سرگرد منتظرنگاهش کرد ؛ با قدم های آرام به سوی ماشین سرگرد رفت ؛ خم شد ، سرگرد شیشه ی ماشین را پایین فرستاد . نفس گفت :

-کاری داشتین ؟

سلام کردن را خوب بلند بود این دختر ! منتها خداحافظی بلد نبود .

-سوار شو .

-نه ممنون زحمت به شما نمی دم .

رنگش زیادی از حد پریده بود و مشخص بود به سختی روی پاهایش ایستاده است . حرفش را تکرار نکرد و منتظر نگاهش کرد . نفس چند لحظه نگاهش کرد ؛ نمی دانست چرا نمی تواند نه بیاورد . حس می کرد الان هاست که روی زمین غش کند . چه قدر سردش بود ! خجالت را کنار گذاشت و در ماشین را باز کرد و سوار شد . فضای ماشین گرم بود! بوی عطر تلخ سرگرد توی شامه اش پیچید . کمی خم شد و پیشانی اش را به پشتی صندلی زد و چشم هایش را بست .

سرگرد نگران به چهره ی بی رنگ و روی نفس نگریست ، به حتم اگر تنها می رفت اتفاقی برایش می افتاد . کم خونی از توی صورت نفس بی داد می کرد . نگاهی به ساعت مچ دستش کرد ؛ نزدیک های یک بود ! این دختر از صبح هم سرپا بود .

نفس بی جان گفت :

-ببخشید من همیشه به شما زحمت می دم .

شهاب میدان الغدیر را دور زد . در همان حال پرسید :

-امروز خوش گذشت ؟

نفس گفت :

-خیلی عالی بود . اما خیلی ناراحت کننده اس . دوست دارم مددکار بشم و توی چنین محیطی کار کنم .

چه قدر دنیای این دختر کوچک بود .درست به بندازه ی دلش !

-اون وقت برای چی مددکار ؟

نفس متفکر جواب داد :

-تا جایی که می تونم به همه کمک کنم . این کار آرومم می کنه . البته تو فکرشم تا بالاخره یک روز این کارو انجام بدم .

حال نفس سرش را بلند کرده بود و با رنگ پریده به بیرون زل زد . دلش می خواست بگوید به اندازه روزهایی که کمک می خواست و کسی نبود کمکش کند . نمی دانست مسیری که سرگرد می راند کجاست . اصلا با آن مسیری که خودش می دانست جور در نمی آمد . اصلا نمی دانست در بزرگ راه شهید باکری چه می کردند .

روی آن را که بپرسد هم نداشت . دلش نمی خواست سرگرد فکر کند که از او عمیقا می ترسد .

هرچند همیشه سعی می کرد ظاهرش را عادی جلوه کند . قلبش محکم توی سینه خودش را می کوبید و نگاهش به بیرون بی قرار بود . با توقف ماشین متعجب به سرگرد نگاه کرد . اصلا نمی دانست این جا کجاست . شهاب رو به او تنها گفت :

-پیاده شو .

انگار آن حالت دستوری را نداشت ؛ نمی دانست شاید هم داشت ! اما آن قدر گیج و منگ بود و حالش مساعد نبود همه چیز را اشتباه برداشت می کرد . بی هیچ سوالی پیاده شد و کیفش را توی دست فشرد . به نمای رستوران سنتی گلباران نگاهی کرد . نمی دانست رو به روی این رستوران سنتی چه می کردند . مردد بود !

پرسید :

-این جا کار دارید ؟

شهاب نگاهش کرد ؛ به او نمی آمد کم هوش باشد .

-بله . همراهم بیا .

سپس به او اشاره کرد که همراهش برود . زیادی از مسافتی که مورد نظرش بود فاصله داشت .

وقتی رو به روی سرگرد دور یک میز آن هم توی رستوران نشسته بود و به غذای رو به رویش نگاه می کرد تازه دوهزاری اش فهمید این چه کار دارند . صدای رعنا توی گوشش پیچید :

" از این سرگرده فاصله بگیر "

رعنا کجا بود که ببیند رو به رویش نشسته و به غذاهایی که سرگرد سفارش داده بود نگاه می کرد.

شهاب مشغول خوردن بود ! عادت نداشت برای کارهایش از کسی نظر بگیرد . می دانست این دختر بی هیچ استراحتی بی وقفه کار می کرد . بی وقفه خودش را غرق سختی ها می کرد. انگار نفس ربات بود ! نیم نگاهی به جانبش کرد ؛ نفس بی پلک زدن تنها به کوبیده و دنده های مقابلش نگاه می کرد . اصلا نمی دانست چرا سرگرد او را به این جا آورده .

شهاب پرسید :

-چرا نمی خوری ؟

نفس نگاه از غذا گرفت و به او نگاه کرد . نه مثل این که واقعیت بود ! شهاب به صندلی اش تکیه زد :

-دوست نداری ؟

نفس آرام پلک زد ؛ حس می کرد کاسه ای زیر نیم کاسه ی سرگرد است .

آرام گفت :

-دوست دارم .

شهاب گفت :

-مددکار باید اول یه ممدی به خودشون برسونه بعد دیگران مگه نه ؟

نفس از طعنه ی او لبخندی زد . نگاه سرگرد گیرایی عجیبی داشت . به قدری که نفس دخترک بند می آمد .

آرام دستش را جلو برد . حس می کرد بی احترامی به اوست که به حرفش گوش نکند . مثلا می گفت دوست ندارد شا

#149

ید اخم وحشتناکی به جانش می کرد . نمی توانست هیچ عکس العمل سرگرد را پیش بینی کند .

-اگر دوست داری چرا نمی خوری ؟

شهاب از سر به زیری او خنده اش گرفته بود ؛ با احتیاط مقابلش نشسته بود و فکر می کرد اگر خطایی ازش سر بزند فاتحه اش خوانده است .

نفس آرام گفت :

-می خورم .

نه که خجالت بکشد ها نه . اما یک حسی داشت . تا به حال با مرد غریبه ای رو به روی یک میز ناهار نخورده بود آن هم در یک رستوران سنتی . سرگرد انگار خیلی گرسنه اش بود که بی آن که به او نگاه کند غذایش را می خورد .

نفس آرام دستش را جلو برد و مانند او مشغول خوردن شد . طعمش خوب بود ! چند لقمه خورد ؛ کم کم حالش جا آمد . دیگر از آن سردرد و تهوع خبری نبود . از آن دسته دختر هایی نبود که زیاد سوال کند ؛ ناز کند ، یا بهانه بیاورد و سعی کند حرفی بزند که از خود واقعی اش دور باشد ، نمی دانست شاید هم او آن قدر ترسناک بود که دختر بیچاره بی هیچ چونه و چرا کنارش نشسته بود و غذایش را می خورد . وقتی خانم عالیپور به او گفت که حال درستی ندارد و از کانون رفته خودش را زود به او رساند .

نفس مشغول خوردن شد . سرش را آرام بلند کرد انگار کمی از خجالتش کاسته شده بود و غذایش را با اشتیاق بیشتری می خورد . لقمه هایش کوچک بود و آرام آرام می جوید .

شهاب گفت :

-حالت خوب شد ؟

نفس لقمه اش را قورت داد :

-بله یکم .

شهاب از خوردن دست کشید . چهره ی نفس از بی رنگ و رویی درآمده بود . از این بابت خیالش آسوده شد .

-کارهای نشریه چطوره ؟

نفس به یک باره سرش را بلند کرد .

-خوبه . یعنی ....تلاش می کنیم خوب باشه .

شهاب چند لحظه نگاهش کرد , نفس از نگاه او سرش را پایین فرستاد و با غذایش بازی کرد .

-حال مریضتون چطوره ؟

صدایش تن آرامی داشت . انگار همیشه دوست داشت در گوشی حرف بزند در حالی که با چنگال برنج های توی بشقاب را کمی جا به جا می کرد لب زد

-سعی می کنه خوب باشه

شهاب آرام گفت :

-ان شاالله .

یک کلمه ای جواب می داد ؛ انگار معذب بود و هرچه سریع تر می خواست از روی صندلی بلند بشود وبرود .

می دانست مادر نفس اوضاع و احوال درست و حسابی ندارد . نفس دست از غذا خوردن کشید . با یاد ویدا اشتهایش را از دست داده بود . در این مدت که ویدا خانه شان به سر می کرد کارش گریستن بود. شهاب حالات او را زیر نظر گرفته بود ؛ در یک آن بادش خالی شده بود . دوست نداشت او را این گونه ببیند . خودش را سرزنش کرد که چنین سوالی ازش پرسید .

نفس چنگال را کنار بشقاب گذاشت ؛ نمی دانست چرا حالش بی دلیل خوب است . او اگر یک دختر معمولی از یک خانواده ی زیادی معمولی بود بهتر هم می شد ! به اطراف نگاه کرد ؛ اولین بار که توی یک رستوران سنتی آن هم رو به روی مرد جدی مانند شهاب مولایی می نشست .

شاید امروز و همین لحظه را یک جایی از مغزش پنهان کند . رعنا می گفت امثال خودشان که تا به حال با مردی دوست نبودند و عاشق نشدند اُمُل است . آن قدر قلبشان بی جنبه است که سریع به کسی که نیم نگاهی به جانبشان کند دل می بندد . ریتم نفس

هایش مقابل این مرد دست خودش نبود ؛ هرچند او به قول خانم مولایی زیادی خیرخواه و غیریتی است اما منطقه ی ممنوعه بود . آن قدر که به درد خیالاتش هم نمی خورد .

این که آرام از روی صندلی بیرون برود و صدای گام های سرگرد را پشت سرش حس کند حس خوشایندی بود . امروز او یک مرگش بود ! اگر در این سال ها یک نفراز پشت سر حواسش به او بود چه قدر خوب می شد . مثل همه ی روزهایی که می رفت مدرسه و به پشت سرش مانند همه ی دانش آموزان نگاه می کرد ؛ هرچند دوستانش پدر و مادرانی داشتند که برایشان دست تکان می دادند اما او ...هیچ کس پشت سرش نبود!

***

#150

****

هوالبصیر

افکارش را پس زد سپس کمی دیگر از غذایش مزه کرد . دیگر از آن حال بدش خبری نبود . نگاهی به سرگرد کرد ؛ نمی دانست چند دقیقه داشت او را نگاه می کرد ؛ چرا که سر بلند کردنش سبب شد سرگرد نگاه از او بگیرد . انگار او هم منتظر نفس بود تا غذایش را با آرامش بخورد و بعد بروند . امروز به اندازه ی کافی دیرش شده بود ، اما یک روز که هزار روز نمی شد . چند دقیقه بعد ؛ سرگرد از پشت میز بلند شد ، نفس کیفش را برداشت با دیدن اُور سرگرد که روی پشتی صندلی به جا مانده اور را برداشت ؛ بوی تلخی از همان بویی که سوار ماشین شده بود توی بینی اش پیچید . یک بوی تلخ دل انگیز ! از آن بوهایی که توی زمستان بیشتر به دل می نشست . نگاهی به اور کرد ؛ سنگین بود ! کیفش را روی دوش انداخت ؛ لبه ی اور کمی کنار رفت و نگاه نفس روی کلت سیاه رنگی ماند . به یک باره رنگش پرید ! اولین بار بود که کلت می دید ! با خودش فکر کرد یعنی همیشه همراهش است ؟ آن روز بارانی را به یاد آورد . همه ی آرامشی که توی قلبش بود به یک باره جای خودش را به یک ترس مبهم داد . به عقب برگشت و همان دم سینه به سینه ی سرگرد شد ؛ چشم های ترسیده اش از نگاهِ او و اور توی دستش در رفت و آمد بود . شهاب به طور نامحسوس به اور توی دست نفس که آن قدر محکم توی دست می فشردش که سرانگشت ناخن هایش سفید شده بود نگاه کرد .

نفس اور را توی دستش فشرد :

-فراموش کردید .

سرگرد با نگاه مچ گیرانه گفت :

-رفته بودم دستمو بشورم . با این حال ممنون .

نفس سرش را پایین فرستاد ؛ صدای رعنا یک بار دیگر توی گوشش پیچید " از این سرگرده فاصله بگیر " .

اور را به دست سرگرد داد و آرام گفت :

-خواهش می کنم .

شهاب بی آن که نگاهش را از چشم های عسلی رنگ نفس بردارد اور را از او گرفت و در یک حرکت تن زد ؛ کلتش را حس کرد و تازه دوهزاری اش افتاد که بی شک نفس آن را دیده که این گونه ترسیده ؛ وگرنه که قبل از رفتنش رنگ به رویش بازگشته بود و حالش به نسبت یک ساعت گذشته خوب بود . نفس نگاهش را از او گرفت و از کنارش رد شد !

هردو سوار ماشین شدند ؛ همان لحظه تلفن شهاب به صدا درآمد . با خوش رویی الو گفت و یاس خوش زبان گفت :

-سلام عمو شهاب .

شهاب با مهربانی گفت :

-سلام عمو جون . خوبی ؟

یاس بلبل زبان گفت :

-ممنون . عمو دلم برات تنگ شده .

مرد جوان تک خنده ای کرد :

-قربون دلت بره عمو . منم دلم برای گل یاسم تنگ شده .

نفس که نگاهش به بیرون بود با شنیدن لحن او تبسمی روی لبش نشست ؛ برایش عجیب بود مردی با پوسته ی سختی مانند سرگرد این چنین نرم و مهربان قربان صدقه ی دختر برادرش برود .

یاس گفت :

-بابایی گفت زنگ بزنم بیای خونمون .

-چشم ! قبلش بگو چی دوست داری برات بخرم ؟

یاس که انگار دنیا را به او هدیه داده بودند و منتظر چنین سوالی بود آب دهانش را با صدا قورت داد :

-عمو واسم بستنی بخر . پفکم می خوام . دیگه...آها لپ لپ...اون عروسک خرسی هم می خوام ..

شهاب لبخندش هر لحظه عمیق تر می شد لیست سفارش های یاس کوچکش تمامی نداشت . یاس تنها آدمی بود که این چنین لبخند روی لبش می نشاند . عاشق دختر بچه های بلبل زبان بود . یاس مهربانش همیشه به او زنگ می زد و با عمو گفتن هایش دلش را می لرزاند .

نفس خودش را مشغول تماشا کردن بیرون نشان داده بود اما گوشش به حرف های سرگرد بود.

شهاب از پشت خط به یاس" چشم"

گفت و بعد از سر به سر گذاشتن دخترک تماس را قطع کرد . سپس ماشین را به حرکت درآورد .

نفس به سرگرد نگاه کرد ؛ نمی دانست چگونه از سرگرد بابت امروز تشکر کند ؛ فکرش درگیر کلتی که توی جیب اور دید شده بود . هردو سکوت کرده بودند . البته هیچ حرفی نداشتند بگویند . نفس به بیرون زل زد و فکرش را سعی کرد به جای دیگری مشغول کند ، حال باید برمی گشت به خانه باز صدای ناله و گریه های ویدا سوهان روحش می شد . حس بدی داشت ؛ انگار ویدا بی بی را از او گرفته بود . منطقش می گفت بی بی مادر اوست ؛ حال که بعد از سال ها دوری از ویدا مستحق این رفع دلتنگی است . امروز برای چند ساعت هم که شده از دغدغه هایش فاصله گرفته بود ؛ روی صندلی آن کافه نشسته بود و مقابل مردی که نبایدِ زندگی اش بود ناهار خورده بود .

تلفنش زنگ خورد . به شماره نگاه کرد ؛ خانم رجبی بود ! حس بدی به جانش افتاد . یک حسی مثل اشتباه ! تا به حال اشتباهی توی زندگی اش مرتکب نشده بود ؛ اما حس کرد امروز توی ماشین اشتباه ترین فرد زندگی اش نشسته !

نمی دانست مقابل سرگرد به او چه جوابی بدهد . خانم مولایی گفته بود که مهسا هم به همراهش می آید اما نیامد . دلشوره به دلش افتاد ؛ چشم های مشتاق مهسا و صدای حمیرا که از او درخواست عکس کرد . ناهار امروز ! توقف ماشین سوت پایانی بود . خواست پیاده شود اما ادبش چیز دیگری گفت .

-جناب سرگرد !

شهاب از توی آینه نگاهش کرد ؛ گونه های نفس از شدت خجالت سرخ بود . نفس افزود :

-بابت امروز ازتون ممنون .

اگر از برخورد صبح سرگرد ناراحت بود ؛ دو برابر ناراحتی اش از او ممنون بود که امروز هم پایشان به کانون آمده بود و حتی متوجه ی حال بدش شده بود و ناهار مهمانش کرد.

شهاب پلک زد :

-خواهش می کنم .

نفس در ماشین را باز کرد شهاب پیش دستی کرد :

-خانم خزانی !

نفس به سوی او برگشت . شهاب خواست بابت صبح و تندی که به او کرده عذرخواهی کند .از اینکه دخترک حتی به رویش نیاورده حس بدی داشت . چشم های منتظر نفس به او دوخته شده بود پس چرا هیچ حرفی نمی زد . وقتی با زمزمه ی هیچی سرگرد مواجه شد سر تکان داد و از ماشین پیاده شد .

یک حسی داشت ؛ حسی که انگار تازه اولین بار است سر در فلافل دولپی آقا شاهپور را می دید شاید هم قبلا دیده بود اما امروز تماشایی تر از هر زمان دیگری بود . انگار قدم زدن قشنگ تر از هر زمان دیگری برایش لذت بخش بود . به عقب برنگشت اما می دانست ماشین سرگرد و چشم هایش قدم های او را می شمارد .

****

شماره ی خانم رجبی را گرفت ؛ صدایش به نسبت قبل کمی سرحال تر از همیشه بود . پس از سلام و احوال پرسی مهسا گفت :

-نفس جان امروز رفتین کانون ؟

گوشی را توی دستش فشرد . حس شرم داشت . حس کار بدی انجام دادن آن هم وقتی چشم های منتظر و عاشق مهسا سرگرد را تماشا می کرد .

-بله خانم رجبی .

-آقا شهاب هم بود ؟

آب دهانش را بلعید :

-بله .

مهسا نفس عمیق کشید :

-دیشب برادرام و زن برادرام اومده بودند خونمون . تا دیر وقت بیدار بودیم صبح اصلا بی هوش بودم . وگرنه که می خواستم همراهت بیام .

نفس کلید را توی قفل چرخاند .

-عیبی نداره . آقای مولایی کمک کردند . دستشون درد نکنه .

مهسا پر انرژی گفت :

-به به دستشون درد نکنه . عکس هم گرفتی ؟

نفس بله ای ادا کرد مهسا افزود :

-می آم حتما می بینمشون . حیف شد من نبودم ها؟

باید کور می بود این اشتیاق مهسا برای دیدن سرگرد را نادیده می گرفت ؛ حس عذاب وجدان به سراغش آمد . وارد خانه شد و در را با پایش بست . کسی توی حیاط نبود . اما حیاط شسته شده بود .

نفهمید چگونه با مهسا خداحافظی کرد . گوشی را به قلبش چسباند و چند دقیقه به در تکیه زد . امروز را برای هزارمین بار تحلیل کرد ؛ خدایا چه مرگش شده بود .

****

گوهر با آن پا دردش توی آشپزخانه مشغول کار کردن بود هرچند حمیرا کمکش می کرد و نمی گذاشت که دست تنها باشد . بوی آب گوشت فضای خانه را فرا گرفته بود . گوهر در حالی که پارچ دوغ و وسایل را به دست حمیرا می داد گفت :

-این ماه باید نذر هر ساله بچه مو ادا کنم .

حمیرا گفت :

-بذار برای آخر هفته مادر که همه باشن . دور همی بیشتر خوش می گذره .

گوهر گفت :

-الهی هزار مرتبه شکر که تونستم این نذرو ادا کنم . اگر بچه ام هیچ وقت زبونش باز نمی شد ...

اشک توی چشمش جمع شد و لب گزید . با گوشه ی روسری اشکش را پاک کرد . حمیرا خم شد و گونه ی تپل او را بوسید .

- دورت بگردم من . الان که دیگه مردی شده برای خودش . زبونش هم که می بینی ماشالاش باشه سخنوره .

گوهر محزون سر تکان داد .

-الهی هزار مرتبه شکر . نذر کرده بودم تا عمر دارم نوکری فاطمه الزهرا کنم اگر زبونش باز بشه .

حمیرا لبخندی روی لبش نشست ؛ صدای یاالله ی حاج حسین که به همراه شهاب وارد خانه می شدند توجه ی هردویشان را به خود جلب کرد . گوهر به پیشوازشان رفت و با دیدن شهاب چشم هایش درخشید . حق با حمیرا بود برای خودش مردی شده بود .

-خیلی خوش اومدی آقا شهاب .

شهاب که فکر می کرد گوهر از او حالا حالا دلخور است با دیدن خوش رویی اش لبخندی زد و دستش را بوسید .

-ممنون مادر .

گوهر ناراحت بود ؛ آن قدر که برای نخواستن مهسا توسط شهاب گریه امانش را بریده بود اما اگر حاج حسین و صحبت های منطقی اش نبود نمی توانست آرام شود .

حمیرا گفت :

-خوبی داداش ؟

سپس کنار شهاب نشست .

-خوبم . ممنون .

حمیرا گفت :

-خسته نباشی . امروز حسابی به زحمت افتادی ها .

شهاب که دلش از او پر بود گفت :

-خواهش می کنم . زحمتی نبود . لطفا من بعد از شب قبلش با من در میون بذار کاری داشتی .

حمیرا یک تای ابرویش را بالا برد :

-به زور می شه پیدات کرد . تلفن هم که جواب نمی دی . حالا چی شد ؟ البته با نفس صحبت کردم گفت که همه چیز خوب بود .

شهاب نگذاشت او جمله اش را کامل کند .

-خوبیت نداره محل کارم اون دختر بلند شه بیاد خواهر من . من بارها تاکید کردم به محل کارم نیاید .

حمیرا خندید .

-نفس آچار فرانسه اس . واقعا از وقتی اومده نباشه یه چیزی لنگه . خیلی کمک دستمه . اون قدر که مهسا این مدت نبود اون بود . فراتر از عکاسی کارهای دیگه هم بلده . شرمنده حق با شماست داداش .

گوهر برای حاج حسین و شهاب چای آورد در همان حال رو به حمیرا گفت :

-راست می گه دیگه مادر . دختر بیچاره رو فرستادی محل کارش ؟

حمیرا خجالت زده گفت :

-بنده ی خدا مشخص بود دوست نداشت بره. ولی چه می کردم مادر ؟ عجله داشتم . دستمم بند بود .

شهاب با جدیت گفت :

-لطفا از خونه باهام هماهنگ کن حمیراجان . دیگه تکرار نشه .

#152

حمیرا چشمی گفت .

گوهر از روی صندلی بلند شد :

-من برم سفره بندازم .

شهاب گفت :

-مادر من گرسنه نیستم .

گوهر به سویش برگشت :

-اِ وا ؟ چرا ؟

شهاب درحالی که به سوی اتاقش می رفت لب زد :

-صرف شده مادر .

توی اتاقش کلتش را درآورد ؛ کلت را توی دست وارسی کرد ؛ چشم های ترسیده نفس مقابل چشم هایش جان گرفت و لبخندی روی لبش نشست . دختر بیچاره با خودش فکر کرده بود که کلت را مقابل او نشانه می گیرد و یک گلوله خرجش می کند .با فکر به چشم های معصوم و آرامش رفتارش، تبسم روی لبش عمق بیشتری گرفت ؛ اور را درآورد و روی صندلی پرت کرد و لبه ی تخت نشست . سرش را میان دست هایش گرفت . انگار توی سرش بمب ساعتی کار گذاشته بودند نه خدایا نه ؛ حال نه ! اصلا نمی توانست به او حتی فکر کند . آن هم میان پرونده هایش ؛ میان باید و نبایدهایش آن دختر را کجا قرار می داد . اصلا جایی برای او نداشت . روی تخت خودش را رها کرد ؛ از خودش عصبانی بود ؛ از اراده ای که سال ها زبان زد همگان بود و امروز انگار از آن فاصله گرفته عصبی بود . از حاج ایمانی که به او تذکر می داد که حواسش را جمع کند ؛ از نفس خزانی ؛ از آرام بودنش ! از چشم های معصومش ! نفس محبوس توی سینه اش رها کرد و دست هایش را روی سرش گذاشت . صدای تیک تاک عقربه ی ساعت تنها صدایی بود که مانند پتکی توی سرش کوبیده می شد . در این شرایط نه ؛ در این شرایطی که حاج ایمانی رویش حساب باز کرده نمی توانست تمرکزش را جز کارهایش به کسی بدهد . با خشم از روی تخت بلند شد و به جان دکمه هایش افتاد ؛ باید همین جا همه ی حس هایش را چال می کرد ! او وقتی برای خزانی نداشت نه تا وقتی که هیچ سنخیتی باهم نداشتند و نه تا وقتی که پرونده هایش تمامی نداشتند .

****

نفس پشت کامپیوتر نشسته بود . خانم رجبی و خانم مولایی مشغول صحبت بودند . نفس داشت روی یکی از عکس هایی که قرار بود روی جلد مجله باشد کار میکرد. خانم مولایی در حالی که برای هر سه تایشان چای می ریخت گفت :

-هفته ی دیگه طبق هر ساله نذری رو ادا می کنیم .

خانم رجبی گفت :

-به امید خدا .

خانم مولایی صدایش را پایین آورد :

-بیا توهم !

مهسا دوهزاری اش افتاد ؛ می دانست چنین مجلس هایی شهاب هم حضور خواهد داشت و حمیرا همه جوره حمایتش می کرد و دوستش داشت . کمی تعارف کرد :

-نه ممنون عزیزم . جمع خانوادگیه .

حمیرا اخم کمرنگی کرد :

-تو از خودمونی این چه حرفیه ؟

نفس تک سرفه ای کرد و چای را از توی سینی برداشت و تشکر کرد . حمیرا افزود :

-من دوستامو همه رو می گم بیان . جو زنانه اس تو حیاط می شینیم کیف می ده . دورهمی های مارو که می دونی چطوره مهسا ؟

مهسا حبه ای قند برداشت و چشم هایش بیشتر درخشید .

-هواییم می کنی .

حمیرا جشمکی زد .

نفس جرعه ای از چای نوشید . توی دلش گفت چه دل خوشی دارند آن دو .

حمیرا به سوی نفس برگشت :

-کار کردی عزیزدل ؟

نفس لبخند مهربانی روی لبش نشست :

-بله عزیزم . تشریف بیارید .

حمیرا کنارش رفت و گونه اش را نوازش کرد .

-دختر نازم . ببینم چه کردی .

مهسا که انگار فکری توی سرش آمد گفت :

-اگر بیام با مامان می آم .

حمیرا در حالی که چشم هایش از کار نفس درخشیده بود مهسا را مخاطب قرار داد :

-آره عزیزدلم . من شخصا زنگ می زنم که مادرت هم بیاد .

مهسا قدرشناسانه نگاهش کرد . حمیرا شانه ی نفس را فشرد و خم شد توی صورت او :

-توهم می آی ها فنچ کوچولوی خودم .

نفس که در حال کار روی عکس بود نگاهش کرد :

-جان کجا ؟

حمیرا گفت :

-دورهمی نذری خونه ما . بهت خوش می گذره نفس .

نفس که می دانست او تعارف می کند قدرشناسانه گفت :

-ممنون خانوم مولایی جانم . محبت دارید . می دونی که من زیاد ...

حمیرا نگذاشت او حرفش را تمام کند :

-نیای ناراحت می شم . بیا هر وقت خواستی بری خودم شخصا می رسونمت خونتون . می دونم واسه دیر رفتن دل نگرون می شی خیالت از اون بابت راحت .

نفس سر بلند کرد به خانم مولایی نگریست ؛ چرا قبلا فکر می کرد شبیه سرگرد نیست . چرا انگار یکم شبیه سرگرد بود . حالت هایی از سرگرد توی رفتارش مشهود بود . حال که دقیق به خانم مولایی نگاه می کرد چهره ی سرگرد هم کمی نمایان بود . خانم مولایی حرف می زد اما او توی افکار خودش غرق بود .

****

#153

"می‌گویی: دوستت دارم

و من به کبوتری تشنه بدل می‌شوم

که به کاردِ گلوگاه‌اش عاشق است"

#غاده_السمان

هوالوهاب

سفره را پهن کرد و بشقاب ها را روی آن چید . خبری از ویدا نبود ؛ بی بی کنار سفره نشست و یک پایش را کشید ؛ کناره گیری های نفس را عمیقا درک می کرد . بی بی به طعنه لبخندی به روی لب زد :

-پَل کنده تحویل نیگِری . (گیس بریده تحویل نمی گیری)

نفس دیس برنج را روی سفره گذاشت و در همان حال گفت :

-سرت شلوغه . تو تحویل نمی گیری نه من بی بی .

بی بی چشمکی برایش زد و صدایش را پایین آورد :

-دُوَرمه . ایگی ورش بدوم صحرا ؟ (دخترمه . می گی بندازمش دور ؟)

منظورش با ویدا بود . نفس آرام پلک زد :

-چنین حرفی زدم ؟

بی بی خودش را به سوی او کشید و با همان پا دردش نالید . سپس دست روی موهای بلند او گذاشت:

-اما تو نفسُمی . جونومی . زندگیمی . دردت می سرم .

نفس لبخند محزونی روی لبش نشست ؛ همیشه از این که مادر پیری داشت غمگین بود اما حال بودن بی بی برای همه ی داشته و نداشته هایش کفایت می کرد . دست چروک و خال کوبی شده ی بی بی را بوسید :

-بی بی مهربونم . من که حرفی ندارم دخترته . راحت باش .

بی بی سرش را بوسید . می دانست نفس از درک و شعور بالایی برخوردار است و ناراحتی اش را هیچ گاه بروز نمی دهد .

-قَلِه خیفی . (خیلی قشنگی) .

نفس قند توی دلش آب شد . از نظر خودش چهره اش معمولی بود اما بی بی همیشه او را زیباترین دختر دنیا می دانست . هرچند رعنا با بی بی هم عقیده بود و می گفت او زیبا است و چشم های خوش رنگی دارد . با خودش فکر کرد اگر بی بی و رعنا ؛ مهسا رجبی را می دیدند چه نظری داشتند ؛ پوست روشن مهسا و چشم های سبز رنگش !

بی بی گفت :

-هی دُوَرم هی دُوَرُم شی شهِ نَکِه مَنده سرُم . (ای دختر ای دخترم شوهر نکرد مونده سرم به معنای ترشیده)

از بچگی این جمله ورد زبان بی بی بود و بعدها با رعنا که به معنایش پی برده بودند می خندیدند.

نفس ریز خندید :

-دیگه داره بیست و شش سالم می شه حق داری هی بگی بی بی . ترشیده ی ترشیده ام نه ؟

بی بی نیشگونی از رانش گرفت :

-تا دلشون بخواه . هرکس سی تو بیا دا خوشبخت ترینه . نه که دورمی هندونه بِنُم زیر چِلِت(زیر بغلت) . نه دا . بسکه دونایی . بسکه چشم و دل سیری . مو دورم خو زَفت کِیم . (خوب بزرگ کردم).

نفس توی بشقاب بی بی برنج ریخت . می دانست عادتش است با دست برنج بخورد . هرازگاهی که برنج ماش درست می کردند به همراه بی بی با دست غذا می خورد و حق را به بی بی می داد . زیادی غذا تنگ دلشان می چسبید .

-بی بی کم لوسم کن . کی می گه ماستم ترشه ؟

ویدا از توی اتاق بیرون آمد . کنار سفره با فاصله از نفس نشست . بی بی که لقمه ای توی دهانش بود به سختی قورت داد . جو میانشان زیادی سنگین بود . البته که حرف مشترکی نداشتند که بزنند . نه او و نه نفس ! بی بی خودش را سرگرم غذا خوردن نشان داد . علاقه ای هم نداشت وسط غذا صحبت کند .

ویدا آرام گفت :

-خسته نباشی.

نفس از دوغ توی لیوان برای خودش ریخت .

-سلامت باشی . امیررضا خبری نشد ؟

ویدا به معنای نه نچی کرد و با برنج توی بشقابش ور رفت . با صدای خش داری گفت :

-باید کثیف کاری های شاهرخ رو رو کنم . به کارم می آد . شاید بتونم امیرو پیش خودم نگه دارم.

فکر بدی نبود !

-بهتر !

رد کبودی ها روی بدن و صورت ویدا هنوز نمایان بود .

-بعد طلاقم یه لونه مرغی ببینم می تونم اجاره کنم .

بی بی با شنیدن حرف ویدا دستش توی بشقاب بی حرکت ماند با تشر گفت :

-بِل یه تیکه نون وه گیلیمون بره وازیر ! (بذار یک لقمه نون از گلومون پایین بره)

نفس سکوت اختیار کرد .هرجور که ویدا دوست داشت زندگی کند به او ربطی نداشت . هرچند یک بار به او گفته بود که جای او را تنگ نکرده و این جا متعلق به بی بی بود .

نفس پس از اتمام ناهار ، در حالی که ظرف هایشان را جمع می کرد رو به بی بی گفت :

-بی بی من دارم می رم بیرون اگه چیزی احتیاج داشتی بهم زنگ بزن . باشه ؟

ویدا گفت :

-مراقب خودت باش . لباس گرم بپوش بیرون سرماش سوز داره .

به نیم رخ ویدا نگریست . قبل از بلند شدن باشه ای خطاب به او کرد و بلند شد . هرچند تمایلی به رفتن خانه ی مولایی ها نداشت و تا به حال در چنین دورهمی هایی پا نگذاشته بود . اما خودش را یک دله کرد و در برابر تعارف های خانم مولایی کوتاه آمد . اولش فکر می کرد مقابل او خانم رجبی را تعارف کرده است از او هم خواسته برود . اما وقتی اصرارش را دید دعوتش را پذیرفت و تشکر کرد .

بی بی دست به کمر در در گاه ایستاد .

-دا کجه ؟

به سوی بی بی برگشت :

-خونه خانوم مولایی بی بی . صاحاب کارم .

-سی چه ؟

-نذری دارند .

بی بی متفکر نگاهش کرد .

-زینه گپی ! وا بری راسش کنی ! (زن بزرگی یعنی . باید بری درستش کنی)

هردو به حرف بی بی که به نفس تیکه می پراند خندیدند . نفس لباس هایش را تن کرد و قبل رفتن رو به

#154

بی بی گفت :

-بی بی ؟ خوب شدم ؟

بی بی چشم هایش درخشید به قد و قامت او نگاه کرد . نفس موهایش را بالای سرش محکم بست و از پشت سر موهایش را بافت و شال را رویش سرش گذاشت . بی بی لنگ لنگان به سوی نفس قدم برداشت و دست به شالش کشید صدایش را پایین آورد :

-مواظب خوت بو.

چشمی گفت و کیفش را از توی کمد بیرون آورد . بی بی نگران پرسید :

-پیل داری ؟

-دارم بی بی . چیزی احتیاج داشتی بگو بگیرم .

بی بی قربان صدقه اش رفت و تا دم در بدرقه اش کرد .

-دا شو نگره وت . (زود شب می شه برگرد)

نفس گفت :

-بی بی پات درد می کنه دیگه نیا دم در . مواظب خودت باش قربونت برم .

ویدا با حسرت به آن ها نگاه می کرد . نفس کفش هایش را پوشید و نگذاشت بی بی پایش را توی حیاط بگذارد . نگران بود سرما بخورد . لبخندی روی لبش نشست و از خانه خارج شد .

****

بچه ها دور حوض دنبال هم می دویدند . صدای خنده و جیغشان لبخند روی لب همه آورد . مادرهایشان نگران بودند که مبادا همدیگر را هول بدهند و دعوایشان بشود . حمیرا کنار مهسا و دوستانش نشسته بود و بحثشان گل انداخته بود . هرازگاهی می خندیدند ! گوهر و مرضیه خانم کنار دیگ ها ایستاده بودند ، سبزی های آش را کنار هم پاک کرده و شسته بودند و دست آخر عروس های گوهر خرد کرده بودند . تازه می خواستند آش را درست کنند . حمیرا یک چشمش به در بود و یک چشمش به دوستانش بود . مرد ها توی سالن خانه نشسته بودند و زن ها توی حیاط گلیم پهن کرده بودند و بساط چای و پذیرایشان مهیا بود . مهسا از جایش بلند شد تا برای همه چای بیاورد . گوهر با دیدن حمیرا که موبایلش را نگاه می کرد پرسید :

-منتظر کسی هستی مادر ؟

حمیرا بی هوا نگاهش کرد :

-بله مادر . یکی از دوستانم قرار بود بیاد .

مهسا که با سینی چای بازگشته بود گفت :

-می خوای یه زنگ بزنیم ؟

حمیرا نه ی آرامی گفت و افزود :

-نگرانم توی معذورات بیفته . اگر دوست داشته باشه می آد حتما .

گوهر گفت :

-ان شاالله می آد حتما . نگران نباش مادر .

سپس رو به مهسا با محبت گفت :

-دختر قشنگم .

مهسا با شنیدن این حرف دلش یک حالی شد . گونه هایش سرخ شد و با شرمی آمیخته با عشق گفت :

-بله خاله جان .

-برای من و مادرت هم چای بیار !

صدای زن در توجه ی همه را به خود جلب کرد . تیام از کنار مادرش بلند شد و با هیجان به سوی در رفت .

-من باز می کنم مادر جون .

با باز شدن در نفس به همراه جعبه ی شیرینی وارد شد . حمیرا به سوی در نگریست با دیدن نفس خوشحال بلند شد و به سویش رفت . تیام رو به نفس در حال سلام و احوالپرسی بود . نفس متین تشکر کرد ؛ حمیرا با لبخند گفت :

-به به خوشگل دختر . خوش اومدی . بابا چشمم به در خشک شد .

گونه ی نفس را بوسید . نفس با احترام گفت :

-شرمنده عزیزم . آدرس خونه رو پیدا نمی کردم .

سپس جعبه ی شیرینی را به دست او داد و گفت :

-ناقابله .

حمیرا دست پشت کمر او گذاشت و همراهی اش کرد :

-دست گلت درد نکنه . خوشحالم کردی که اومدی .

نفس کمی احساس خجالت داشت . میان جمعی که همه باهم دوست بودند و می خندیند احساس معذب بودن داشت ؛ حمیرا حس و حالش را عمیقا درک کرد ، گوهر دست از کار کشید و به مهمان حمیرا که با مهسا دست می داد نگریست ؛ این دختر را یک جای دیگر دیده بود ! حمیرا رو به مادرش کرد :

-مادر ایشون دوستم نفس جانه . خونه ی خاله ی مرضیه اینا اومد برای ختم ؟ یادته ؟

گوهر لبخند مادرانه ای روی لب هایش نشست و به دخترک خوش قد و بالای رو به رویش نگاه کرد .

-خیلی خوش اومدی دخترم . صفا آوردی .

نفس دستش را فشرد :

-ممنون ازتون . نذرتون قبول باشه .

گوهر خوش رو پاسخ داد :

-قبول حق باشه مادر جان .

نفس گفت :

-کمکی احتیاج داشتید در خدمتم .

حمیرا خندید :

-دیدی می گم آچار فرانسه اس ؟ دیدی مادر ؟

نفس لبخند خجالت زده ای روی لبش نشست . گوهر گفت :

-زنده باشی دخترم . شنیدم از حمیرا خیلی کمکش میکنی

نفس متواضع لب زد :

-وظیفه است .

گوهر گفت :

-از خودت پذیرایی کن . خونه ی خودته . راحت باش . اگر سردتون شد برید داخل بشینید .

تشکر کرد . سرگرد چشم هایش شبیه به مادرش بود ؛ همان قدر سیاه و درشت ! گوهردر نظرش مهربان و خونگرم بود اما تیزبینی و جدیت خاصی در رفتارش داشت که نفس حس می کرد سرگرد از او به ارث برده است .

عاقبت کنار خانم مولایی نشست . به حیاط خانه نگریست ؛ حیاط بزرگی داشتند که پر بود از درخت های سر به فلک کشیده . درختانی که در این فصل سال برگ هایشان ریخته بود . حوض بزرگی وسط حیاط بود که بچه ها دور آن می دویدند ؛ توی حوض سیب های قرمز و انار خودنمایی می کردند . با حسرت به زن هایی که روی گلیم نشسته بودند و هرکس با کنار دستی اش در حال خوش و بش بود زل زد . چادر های حریر خوش رنگی روی سرشان بود ؛ هرچند هیچ کس توی خانه دید نداشت اما مراقب چادر هایشان بودند ، هر کس انگار جفت خودش را پیدا کرده بود و در هر رنج سنی هم صحبت در این جمع پیدا می شد .

دروغ بود اگر دلش نمی خواست خانواده

#155

سرگرد و خواهرش را از نزدیک ببیند . سرگرد عجب خانواده ی پرجمعیتی داشت .

حمیرا برای نفس چای آورد و از شیرینی هایی که نفس با خودش آورده بود به او تعارف کرد نفس با مهربانی گفت :

-ممنون خانوم مولایی جان .

حمیرا با خنده گفت :

-هیچ کس مثل تو این قدر قشنگ مولایی جان نمی گه ها . از فامیلیم خوش می آد . چند باری خواستم بگم حمیرا صدام کنی دیدم مولایی رو قشنگ می گی دلم نیومد . بدجنسم نه ؟

مهسا با خنده گفت :

-موافقم با نظرت . ولی راحت باش این جا محل کار نیست نفس جان . به اسم صدامون کن .

نفس که هنوز از پوسته ی معذب بودنش درنیامده بود چشم آرامی گفت هرچند شک داشت آن ها را به اسم صدا بزند .

حمیرا زن برادرها و بچه هایشان را به نفس معرفی می کرد . دختر جوان با تکان دادن سر به او فهماند که متوجه شده است . روی تخته ی چوبی نشسته بودند ، نفس به پشتی تکیه زده بود به اطراف نگاه می کرد . حس و حال این خانه زیادی شبیه به فیلم هایی که گاهی بی بی از شبکه ی سه نگاه می کرد بود . به همان اندازه تماشایی و قشنگ . تبسمی روی لبش نشست . بی شک مهسا لایق چنین خانواده ای بود . چادر حریر صورتی روی سرش بود و کنار مادر حمیرا زنی که همه او را مادر جان یا حاج

خانم خطاب می کردند ایستاده بود و کمکش می کرد . از روی تخت بلند شد ؛ حمیرا وسایل مورد نیاز گوهر را به دستش داد و پرسید :

-چی شد ؟ زنگ زد ؟

حمیرا گفت :

-نه مادر . می آد حتما . سرش شلوغه !

حمیرا نفس عمیق کشید ؛ نفس به سویش رفت :

-خانم مولایی جان اگر کمکی از من برمی آد ..

حمیرا در حالی که پیاز ها را سرخ می کرد گفت :

-نه عزیزدلم .

سپس رو به مادرش کرد :

-حاج خانوم ملاقه رو به نفس بده آش رو بهم بزنه .

نفس مات مانده بود ؛ چه کار می کرد ؟ همه ی زن ها به نوبت آش را هم می زدند و حال انگار نوبت به او رسیده بود .

حمیرا با لبخند گفت :

-برو آش رو هم بزن . ان شاالله حاجت روایی . منم دعا کن باشه ؟

سر تکان داد و کنار گوهر ایستاد . سپس ملاقه را از دست او گرفت و با تبسمی تشکر کرد . بخار از دیگ بلند شد ؛ در همان جهتی که حاج خانم آش را بهم می زد . از خدا برای خودش طلب خیر کرد . طلب اتفاقات خوب . طلب رسیدن به آرزوهایش !

در خانه باز شد و صدای تیام که از دیدن شهاب گل از گلش شکفته بود به هوا برخواست :

-سلام عمو . خوش اومدی .

زن ها چادرهایشان را روی سر مرتب کردند و با احترام به او سلام کردند . یاس آب نباتی توی دست گرفته بود و به سوی او دوید که شهاب توی یک حرکت بغلش کرد . نفس به خودش آمد و ادامه ی دعاها و حرف هایش را از یاد برد . سرش را مشغول کار خودش کرد ، گوهر با خوش رویی گفت :

-کجا بودی مادر گفتم لابد نمی آی .

شهاب در حالی که بینی کوچک یاس را می فشرد سلام کرد :

-توی ترافیک بودم .

شهاب با دیدن نفس متعجب شد ؛ فکرش را نمی کرد اورا در خانه شان ببیند ؛ آن هم کنار دیگ در حال هم زدن آش ! سرش پایین بود و انگار متوجه ی آمدنش نشده بود ؛ نمی دانست شاید هم می دانست و سرش پایین بود .

گوهر گفت :

-بیا آقا شهاب . بیا آش رو هم بزن . الهی حاجت دلت روا بشه .

شهاب به سوی دیگ رفت ؛ نفس دیگر نمی توانست آمدنش را نادیده بگیرد چرا که حال رو به رویش ایستاده بود و باید ملاقه را به دستش می داد تا به قول حاج خانم حاجتش روا بشود .قلبش توی سینه با شتاب می کوبید !

آرام سرش را بلند کرد و ملاقه را توی دست فشرد ؛ از لا به لای بخار چهره ی سرگرد را نگریست و برای سلام پیش قدم شد :

-سلام .

انگار بودن این دختر در خانه ی حاج حسین دور از ذهنش بود . چند روزی می شد که او را ندیده بود و حال یک هو توی خانه ی حاج حسین پیدایش شده بود . هرچند می دانست حمیرا مسبب آمدن او بود . نه که از مهمان بدش بیاید ! به قول حاج حسین مهمان حبیب خدا است . اما باید از این دختر فاصله می گرفت . باید ! مگر می شد او چیزی بخواهد و نتواند عملی اش کند؟

اراده اش را دوست داشت و به خودش افتخار می کرد . حرکت دست نفس شهاب را به خودش آورد ؛ نفس ملاقه را به سویش گرفت ؛ استرس در رفتارش کاملا مشهود بود . نمی دانست چرا با دیدن سرگرد دست و پایش را اندکی گم کرده و نمی توانست درست روی کارهایش تمرکز کند . ملاقه از دستش لیز خورد و نگران به سوی ملاقه خیز برداشت که شهاب پیش دستی کرد و در یک حرکت ملاقه را توی دست گرفت و در یک لحظه انگشت نفس با دست او برخورد کرد و گویی خطا نابخشودنی از او سر زده باشد لب زد :

-ببخشید .

با عجله دستش را عقب کشید ! خجالت زده لب گزید . شهاب با جدیت به کارش ادامه داد . نفس به سوی حمیرا رفت ! حس کرد سرگرد از آمدن او به این جا خوشش نیامد . مانند بچه ها به حمیرا پناه برد و کنارش نشست. شهاب پس از کارش ملاقه را به دست حاج خانم داد و به او خسته نباشیدی گفت . حاج خانم برای آن که او را اذیت کند توی گوشش به شوخی گفت :

-الهی غذای عروسیت مادر .

مرضیه خانم رو به گوهر گفت :

-فکر کنم دیگه باید گازو خاموش کنی

#156

خانوم . بعد شروع کنیم تو ظرف ها بریزیم . تزئیناتم با دخترها . پخش هم با پسرها .

مرضیه ی خانم کمی از آش مزه کرد و سری به نشان تایید تکان داد . کم کم آفتاب غروب می کرد و سرما بیشتر از قبل می شد . گوهر رو به زن ها گفت که می توانند برای کمک بیایند . خیلی زود آش ها را در ظروف ریختند و تزیینشان کردند . آن قدر همکاری میانشان بالا بود که در اندک زمان کارشان تمام شد . حمیرا برای نفس کاسه ای آش آورد و به دستش داد ؛ با خوش رویی تشکر کرد و روی تخت چوبی نشست و کمی از آشش مزه کرد . مهسا کاسه ای آش برای شهاب گذاشت و به سویش رفت . نفس سعی کرد نگاهشان نکند ؛ سرش را با خوردن آش گرم کرد و گاهی به تیام که با او و حمیرا صحبت می کرد گوش سپرد . اما نمی توانست نگاه بازیگوشش را که مهسا و شهاب کنار هم حرف می زدند را مهار کند . شهاب کاسه که مهسا به سویش تعارف کرده بود در دست گرفت و تشکرکرد . نفس حس کرد چیزی توی قلبش تکان خورد و لبخند اجمالی روی لبش نشست هرچند اصلا نمی دانست حمیرا به چه اشاره می کرد و تیام خنده از روی لب هایش نمی رفت . به حتم داشتند به شهاب و مهسا اشاره می کردند که خیلی به هم می آمدند . دیگر میلی به خوردن آش نداشت . انگار یادش رفته بود او کیست . چه قدر خودش را دست بالا گرفته بود و زندگی اش را هم تراز با مهسا می دانست . نفسش سنگین شد. کاسه اش را روی تخت گذاشت . تیام با آب و تاب به شهاب و مهسا اشاره می کرد و که باهم حرف می زدند و حمیرا با خنده گفت :

-این عموتم نازش زیاد بوده همیشه . همیشه کارو بهونه می کنه .

تیام گفت :

-بذار ببنیم مهسا شیر برمی گرده یا روباه !

حمیرا که به دیگ ها اشاره می کرد گفت :

-بیا برو دیگ ها رو بشور . یادت رفته گفتی یه تنه همه رو حریفی ؟ یا یادت بیارم .

تیام به شوخی رو به آسمان کرد :

-خدایا نوکرتم غلط کردم . نذری خوردم شکمم پر شده !

سپس با خنده به سوی دیگ ها قدم برداشت ؛ نفس یک بار دیگر به مهسا و سرگرد نگاه کرد . آستین های مانتویش را بالا برد و به سوی تیام رفت :

-تیام جان کمکت می کنم .

تیام با خوش رویی گفت :

-عزیزم سرما می خوری . هوا سرده شده . برو خودم می تونم .

نفس که حس می کرد باید خودش را به کاری مشغول کند تا از نگاه کردن به آن سو پرهیز کند امتناع کرد :

-نه عزیزم . راحت باش . دوتایی می شوریمشون .

نگاهِ شهاب به آن سو روانه شد . نفس شلنگ را توی دیگ گرفته بود و تیام برایش حرف می زد و مزه پرانی می کرد . نفس لبخند کمرنگی روی لب هایش بود . کم تر حرف می زد و بیشتر شنونده بود . مهسا گفت :

-آقا شهاب اگر آش می خورید برم براتون بیارم .

شهاب آرام گفت :

-متشکرم . نه احتیاجی نیست . کافی بود .

-خواهش می کنم .

مهسا خواست بلند شود که شهاب لب زد :

-وقت دارید ؟

مهسا از این سوال او جا خورد . لبه ی چادرش را کمی جلو آورد .

-بله بفرمایید ؟

شهاب تک سرفه ای کرد :

-اگر وقت دارید چند کلام باهم صحبت کنیم .

مهسا که دل در دلش نبود !

-بله .

شهاب با جدیت گفت :

-چندین ساله ما باهم رفت و آمد داریم . همیشه خونه یکی هستیم . باهم بزرگ شدیم . چه زمانی که پدر خدابیامرزت بود و چه الان در قید حیات نیست .

مهسا در سکوت به حرف هایش گوش سپرد .

شهاب افزود :

-ما آدم ها تا وقتی زنده ایم باید زندگی کنیم . باور کن پدرت هم همین رو می خواد . نیت قلبیش سر و سامون گرفتن توست .

مهسا لب زد :

-درسته .

-پدرت همیشه آرزوی خوشبختی تورو داشت . این که سر و سامون بگیری البته ...

نگاه شهاب به نفس که در حال شستن دیگ بود معطوف شد /

مهسا قلبش داشت توی دهانش می کوبید . فکرش را نمی کرد چنین لحظه ای را شهاب برای صحبت با او آن هم درباره ی زندگی شان انتخاب کرده باشد . نفس هایش یک در میان می زد و حالش توصیف نشدنی بود . شهاب حرفش را ادامه داد :

-البته با کسی که لایقت باشه .

مهسا زمزمه کرد :

-شما اختیار دارید .

شهاب آرام گفت :

-تمایلی به ازدواج داری ؟

مهسا عملا نفسش توی سینه حبس مانده بود و دیگر نمی توانست دم و بازدم بکشد . نمی دانست چه به شهاب بگوید . به کسی که از بچگی با رویای زندگی با او سر کرده بود .

با انگشست روی گل های چادرش خطوط فرضی ترسیم کرد . مگر می شد از ازدواج با او بدش بیاید ؟ آرزوی همیشگی اش بود . او و رویای با او بودن !

سکوت کرد !

-من ...من ....

شهاب گفت :

-برات خواستگار اومده . منتها چون از آشنایان هست اول با من صحبت کرده تا بدونه نظرت چیه؟

مهسا که گویی سیلی محکمی توی صورتش خورده باشد به یک باره نفس کشید . گر گرفته به نیم رخ شهاب نگریست و نابارانه سرش را به طرفین تکان داد و هم چون ماهی به دور از اب دهانش را باز و بسته کرد تا شاید حرفی روی زبانش بیاید اما نه انگار شوک زده بود !

-آقا ...آقا شهاب ...آقا ..

شهاب آرام گفت :

-تو برای من با حمیرا هیچ فرقی نداری .

مهسا اشک از گوشه ی چشمش چکید و بغضش را قورت داد . نه خدایا نه باورش نمی شد .

-اما من ..من ...شمارو خیلی

#157

دوست دارم ..

اشک هایش یکی پس از دیگری روی گونه اش غلتیدند .

شهاب گفت :

-تا ابد می تونی به من به عنوان یه برادر تکیه کنی مهسا . ولی هیچ وقت از من فراتر نخواه . اینو بدون واقعا دوست دارم خوشبخت بشی .

مهسا نابارانه نگاه از او گرفت و دستی به صورتش کشید . به یک باره همه ی رویاهایش مانند حباب ترکیدند . نه این نمی توانست حقیقت داشته باشد .

-اما آقا شهاب ...

میان کلامش پرید !

-گوش کن مهسا خانوم . تو نمی تونی به دوست داشتن یه طرفه ادامه بدی . خودت اذیت می شی.تو این همه سال من به تو وعده وعیدی دادم که امیدوار بشی ؟

مهسا بی صدا اشک هایش هایش گونه اش را تر کرده بود .

شهاب مصمم تر گفت :

-من قولی بهت دادم ؟

مهسا نه ی آرامی گفت . شهاب چند لحظه سکوت کرد !

سکوت میانشان سبب شد مهسا کمی دست و پای خودش را جمع کند و اشک هایش را با لبه ی چادر پاک کند . خواست بلند شود که شهاب صدایش کرد . توقف کرد و شهاب گفت :

-روی کمک من می تونی حساب کنی . درباره ی خواستگارت هم پسر آقای کمالیه . یادمه حاج بابات دوستش داشت . به قول خدابیامرز تازه از فرنگ برگشته اما غرب زده نیست شیر پاک خورده است می تونه خوشبختت کنه .

مهسا آب دماغش را بالا کشید :

-خیلی ممنون آقا شهاب . احتیاجی نیست !

سپس به سوی خانه قدم برداشت !

***

دیگ سنگین بود توان بلند کردنش را نداشت . دست هایش یخ زده بود و از شدت سرما بی حس بود . سعی کرد دیگ را بلند کند اما تلاش بیهوده ای بود ؛ تیام به داخل خانه رفته تا نیروی کمکی بیاورد ! یک دیگ برای شستن مانده بود و هیچ کدامشان انرژی نداشتند . به سختی دیگ را نگه داشته بود ؛ سعی کرد بلندش کند و به سوی حوض ببردش تا آن جا تکیه اش بدهد . دلش می خواست انرژی اش را یک جوری تخلیه کند ، یک جوری سر خودش را گرم کند . از این خانه که بیرون می رفت دیگر هیچ وقت این حوالی پیدایش نمی شد .

افکاری توی سرش بود که عاقلانه به آن فکر می کرد همه اش پوچ و بیهوده بود . دلش می خواست خودش را از خواب خرگوشی بیدار کند .

دستی روی لبه ی دیگ نشست و او ترسیده به عقب برگشت ؛ با دیدن سرگرد که دیگ را یک تنه حمل می کرد و کنار حوض تکیه می داد نفسش را به یک باره رها کرد . بی آن که نگاهش کند لب زد :

-ممنون . خودم می تونستم انجام بدم .

شهاب خواست بگوید مشخص است . هرچند نفس می دانست حرفی که زد خلاف کشتی گرفتن چند دقیقه ی گذشته اش با دیگ بود !

نفس به سوی دیگ دیگری رفت که شهاب آستین های پلویر خاکستری اش را بالا زد . در همان حال به او گفت :

-احتیاجی نیست . برو داخل !

نفس که شلنگ به دست می خواست توی دیگ آب بریزد چند ثانیه با مکث به او که می خواست دیگ را بشورد نگریست . بدش نمی آمد همین جا خیس آبش کند ! آرام گفت :

-تنهایی خسته می شید .

سپس شلنگ را به سوی دیگ گرفت تا محتوای دیگ را آب بزند ؛ شهاب روی زانوهایش نشسته بود ؛ آرام سر بلند کرد و به صورت نفس نگاه کرد . رد دلخوری عجیبی توی صورتش عیان بود . دلخوری که انگار فقط خودش می توانست بفهمد ! نفس که به او نگاه نمی کرد فشار آب را زیاد کرد و داخل دیگ را پر از آب کرد . حواسش نبود که شهاب در حال نگاه کردنش است .

-فشار آب زیاده .

نفس لب زد :

-خوبه . دیگ بهتر شسته می شه .

نفس برای یک لحظه نگاهش به او گره خورد ! فشار آب همچنان زیاد و محتوای دیگ پر از آب شده بود . نفس چندین بار پلک زد ؛ حال او قد بلند تر از سرگر جلوه می کرد . سایه اش روی صورت سرگرد افتاده بود . تا به حال به هیچ از بالا نگاه نکرده بود . بی بی به او و رعنا یاد داده بود که افتاده و خاکی باشند و هیچ گاه به خلق روزگار از بالا به پایین نگاه نکنند . شهاب دست از کار کشید ، با طمانینه ایستاد و به سویش قدم برداشت نفس سعی کرد کم نیاورد ! هرچند قاعدتا باید از او می ترسید ! اما خوبی اش آن بود توی خانه سرگرد پر بود از آدم و اگر خطری تهدیدش می کرد بی شک جیغ می کشید !

شهاب یک گام دیگر به سویش برداشت و حال رو به رویش ایستاده بود ؛ بوی عطر تلخش توی بینی نفس پیچید ؛ آب با فشار بیشتری از شلنگ جاری بود و انگار نفس قصد نداشت شیر آب را ببندد . همیشه به او می گفتند قدش بلند است اما در مقابل سرگرد بلندی اش به چشم نمی آمد. حال مهسا سر می رسید و او نمی خواست برای او زمینه ساز فکر های منفی شود .

شهاب در حالی که چشم های خمارش را به چشم های او دوخته بود حرفش را تکرار کرد :

-فشار آب زیاده .

اما نفس نتوانست حرفش را تکرار کند و بگوید که خیلی هم خوب است . مات مانده بود و شهاب خم شد و شلنگ را از دستش گرفت و فشار آب را کم کرد . دست های یخ زده ی نفس بی حس کنار بدنش افتاده بودند و حرکتی نداشتند .

شهاب گفت :

-برو داخل ! احتیاجی به کمک نیست .

نفس یک گام عقب رفت ! هرجور که دوست داشت ! او را بگو که می خواست کمکش کند .

آرام گفت :

-باشه .

یک گام دیگر عقب رفت ! در خانه باز شد ؛ تیام به همراه حمیرا می خواستند وارد حیاط شوند . با دیدن

#158

حمیرا گفت :

-چی شد ؟

نفس به داخل حیاط اشاره کرد .

-برادرتون زحمتش رو کشیدند .

تیام گفت :

-وای عمو ممنون .

نفس آرام رو به حمیرا گفت :

-عزیزم . من باید برگردم .

حمیرا به ساعت نگریست ؛ ساعت شش بود ! هوا زود تاریک می شد و می دانست نفس زود باید برگردد . دستش را گرفت و با داخل راهنمایی اش کرد :

-بیا بریم چای دم کردم . چای بخور . بعدش دوستام می خوان برن می گم تا جایی که خواستی برسونند ماشین دارند .

وارد خانه شدند ؛ نمای خانه همه اش سنتی بود ! نفس کنار حمیرا نشست ؛ مهسا چشم هایش سرخ بود! هرچه ازش سوال می کردند چه شده می گفت دلش هوای حاج بابایش را کرده . هرچند حمیرا شک داشت و مدام دلداری اش می داد .

نفس نگران به چهره ی غم زده ی او نگریست ! هیچ گاه دلش نمی خواست او را در این حالت ببیند . چشم های زمردی مهسا زلال تر از هر زمان دیگری جلوه می کرد . حمیرا برای نفس چای آورد و همان دم یاشار توپش را به سوی یاس که کنار دست حمیرا پرت کرد . یاس جا خالی داد و توپ با لیوان توی سینی برخورد کرد ؛ چای روی دست نفس ریخت و داغی اش سبب شد برق از چشم هایش بپرد . سوزش دستش به قدری دردناک بود که لب زیرینش را محکم فشرد تا صدایش به هوا نرود.

بهادر که در حال صحبت با حاج حسین بود با دیدن این حرکت یاشار اخم کرد و رو به همسرش گفت :

-خانوم بچه ها رو کنترل کن .

سپس رو به نفس ابراز شرمندگی کرد .

نفس که داغ توی دلش نشسته بود دستش را فوت کرد . وفا آرام روی گونه اش ضربه زد و با شرمندگی توپ را از روی زمین برداشت و به سوی نفس رفت :

-اِ وا خدا مرگم بده . عزیزم دستت سوخت ؟ توروخدا ببخشید . شرمنده !

نفس که از شدت سوزش پوست دستش عاجز بود نه ی آرامی ادا کرد و افزود :

-مسئله ای نیست . بچه ان بازی می کنند پیش می آد .

وفا دستش را وارسی کرد با دیدن التهاب دست نفس شرمسار گفت :

-بریم درمانگاه ؟

نفس لبخند اجمالی روی لبش نشست :

-نه عزیزم احتیاجی نیست . نگران نباش . یه سوختگی ساده اس .

شهاب وارد خانه شد ؛ یاس به سویش پناه برد و خودش را پشت سر او پنهان کرد :

-عمو کمک!

شهاب با نگرانی به او نگاه کرد :

-چی شده عمو؟

بهادر به یاشار اشاره کرد و جریان را برایش توضیح داد . شهاب به نفس که متین و آرام روی مبل نشسته نگریست ؛ گونه هایش گلگون شده بود و مشخص بود اذیت است .

وفا چنان اخمی رو به یاشار کرد که پسرک پشت پدرش پنهان شد . گوهر مادرانه رو به نفس گفت :

-پاشو دخترم . پاشو دستت زیر آب سرد بگیر خدای نکرده تاول نزنه .

نفس تبسمی روی لب نشاند و رو به وفا گفت :

-بچه رو دعوا نکنید توروخدا . پیش می آد عزیزم .

وفا شرمنده گفت :

-توروخدا ببخشید . خیلی شیطونن . یه لحظه ازشون غافل شدم .

نفس با این که درد و سوزش امانش را بریده به همراه حمیرا به سوی آشپزخانه قدم برداشت . دستش را زیر شیر آب سرد گرفت ، حمیرا گفت :

-ببخشید نفس جان . بچه های برادرم خیلی شیطونن . امیدوارم جاش روی دستت نمونه.

نفس گفت :

-فدای سرت . جاش هم بمونه می شه یادگاری نذری پزون خونه شما !

حمیرا اخم کمرنگی به جانبش کرد :

-مدرک جرم یا یادگاری ؟

سپس با خودش زمزمه کرد :

-این پماد سوختگی کجاست .

نفس دستش را فوت کرد ! حمیرا گفت :

-خیر سرم چای لب سوز ور داشتم برات آوردم . سمارو حاج خانوم همیشه به راهه !

نفس که خلقش تنگ بود آرام گفت :

-فدای سرت عزیزم . من دستمو زیر آب گرفتم بهترم . دیگه اذیت نیستم .

برخلاف زبانش توی دلش غوغا بود . یک بار دیگر دستش را زیر آب سرد گرفت تا از التهاب وسوزشش بکاهد اما همین که دستش را از زیر آب برمی داشت پوستش وحشتناک می سوخت.

حمیرا گفت :

-خمیر دندون برات بیارم ؟

نفس که احساس گرمای شدیدی داشت و سوزش دستش از یک سو عاجزش کرده بود لب زد :

-نه احتیاجی نیست عزیزم .

حمیرا گفت :

-نگرانم دستت تاول بزنه نفس . پماد هم نیست هرچی دنبالش می گردم. ای خدا! شانس.

نفس لبخند دلگرم کننده ای به رویش زد :

-نگران نباش . توی راه می خرم . تو به مهمانات برس .

حمیرا با ناراحتی نگاهش کرد :

-تقصیر من شد .

نفس دست روی شانه اش گذاشت :

-چرا تقصیر شما ؟ اصلا خودتون رو سرزنش نکیند خانم مولایی جان . باور کنید اتفاقه پیش می آد .

سپس افزود :

-من دیگه برم . چای هم نمی خوام قربون دستتون .

هردو به حرف نفس خندیدند . حمیرا گفت :

-می گم لیلا برسونت .

نفس ممانعت کرد :

-نه عزیزم . شاید دوست داشته باشه بشینه . من عجله دارم زود باید برگردم . خیلی امروز بهم خوش گذشت عاشق جمعتون شدم . جدا می گم .

حمیرا گونه اش را بوسید :

-نفس مهربونم . کاش بیشتر بمونی پیشمون . خوشحال می شیم. آخه اینجور بری که نمی شه ؟

نفس چشمکی زد :

-چرا نشه ؟ این قدر سخت نگیرید . خواهش می کنم به مهماناتون برسید .

گوهر و وفا هردو برای نفس ناراحت بودند ؛ هرچه از او خواستند بیشتر بماند نفس تشکر کرد و کیفش را برداشت و با مهربانی یاس و یاشار را بوسید و از آن ها خواست پدر مادرشان را اذیت نکنند .

#159

گوهر گفت :

-دخترم می آن دنبالت ؟

نفس به سوی گوهر برگشت :

-نه خانوم مولایی .

همان دم شهاب کتش را تن زد :

-من می رسونمشون مادر .

گوهر یک تای ابرویش را بالا برد و به شهاب خیره نگریست ؛ عجیب بود از او ! حاج حسین هم دست کمی از همسرش نداشت .

حمیرا آسوده خاطر به شهاب و نفس نگاه کرد . دلش آرام نمی گرفت نفس تنها برود و از آن جایی که با روحیات شهاب آشنا بود خیالش آسوده شد . نفس مقابل آن ها تعارف نکرد و خجالتش بیشتر شد اما شهاب به سوی در رفت . نفس از همگی خداحافظی کرد . گوهر به رویش لبخند زد و از او خواست به خانواده اش سلام برسانند .

کفش هایش را پوشید ؛ وقتی از خانه ی آن ها بیرون رفت دستش را توی هوا تکان داد تا کمی باد بخورد . ماشین شاسی بلند سرگرد که چراغش روشن بود توجه اش را جلب کرد . قلبش بی مهابا توی سینه اش برخورد می کرد ؛ رویش نمی شد دیگر توی ماشین سرگرد بنشیند ! می دانست سرگرد حوصله ی تعارف ندارد و با شناختی که از او دریافت کرده بود می دانست از تعلل کردن خوشش نمی آمد .

به سوی ماشین قدم برداشت و سوار شد .شیشه ی ماشین را پایین فرستاد تا باد به صورتش بخورد . گرمش بود ! آن قدر که در این سرمای سوزان دلش می خواست لباس هایش را در بیاورد تا باد بخورد . سرگرد شیشه را بالا داد ؛ نفس خواست شیشه را پایین بیاورد که صدای جدی سرگرد او را از این کار صلب کرد :

-سرما می خوری .

نفس اما برایش مهم نبود . آن قدر گرمش بود که این حرف ها برایش اهمیت نداشت .

نگاهی به دستش کرد ؛ سرخی تر از قبل شده بود و سوزشش امانش را بریده بود .

نفهمید کی ماشین توقف کرد و چه موقع سرگرد پیاده شد ؛ اصلا برای چه پیاده شده بود . سرش را به پشتی صندلی تکیه داد ؛ دلش می خواست برود خانه و خودش را برای بی بی لوس کند .

چنین مواقعی بی بی نازش می کرد وبه روش های سنتی علاجی برای دردش پیدا می کرد . مانند بچگی هایش ، وقتی دل درد می گرفت و بی بی برای گیاه محلی " گل برنجاس"دم می کردم به زور توی حلق می ریخت . جالبی اش آن جا بود که زود هم حالش خوب می شد و اثری از دل درد دیگر به سراغش نمی آمد .

چشم هایش را باز کرد و تازه متوجه ی داروخانه ی شبانه روزی شد . چند دقیقه بعد سرگرد از توی داروخانه بیرون آمد ؛ آن هم در حالی که نایلونی توی دستش بود ! همین که سوار ماشین شد چراغ را روشن کرد و به نفس گفت :

-دستتو ببینم .

نفس متعجب گفت :

-خوب شد .

می دانست تعارف می کرد .

سرگرد سر بلند کرد و نگاهش کرد از آن نگاه هایی که سبب می شد نفس لجبازی اش را ادامه ندهد . آرام دست چپش را نشانش داد ؛ سرگرد اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست و با دقت دستش را وارسی کرد . نفس آرام گفت :

-چیزی نیست خوب می شه .

سرگرد انگار با خودش حرف می زد :

-انگار تاول زده . چرا مراقب نیستی .

نفس از شدت هیجان قفسه ی سینه اش با شتاب بالا و پایین می رفت .

آرام گفت :

-ناگهانی شد .

توی ماشین سرگرد نشست بود آن هم درحالی که سرگرد دستش را وارسی می کرد و می خواست پماد سوختگی روی دستش بمالد . نمی دانست چرا نفسش بالا نمی آمد و تا به این اندازه هوا خفه بود .

سرگرد با دقت در پماد را باز کرد و کمی از پماد را روی دستش ریخت .در همان حال گفت :

-هروز ازش استفاده کن تا جاش نمونه روی پوستت .

نفس چشم آرامی از دهانش خارج شد . لحن سرگرد به قدری جدی بود که جز"چشم" چیز دیگری نمی توانست ادا کند . سرگرد با دقت و وسواس خاصی پماد را روی محل سوختگی مالید و همان موقع نفس از شدت سوزش چینی به بینی اش داد که او سر بلند کرد :

-خیلی می سوزه ؟

نفس آرام گفت :

-نه !

سپس به سختی آب دهانش را بلعید و به سرگرد که نگاهش به دست سوخته اش بود نگریست . انگار در همه ی کارهایش همین جدیت لاینفک رفتارش بود ؛ نمی دانست چرا اخم کرده و با اهم به دستش نگاه می کرد . او که کار خطایی ازش سر نزده بود .او که آدم بده ی این پرونده نبود . نه هوشنگ را فراری داده بود و نه قاطی هیچ کار خلافی بود . نمی شد او یک بار هم که شده اخم نداشته باشد . فکرش را نمی کرد مقابل داروخانه نگه دارد و از همه مهم تر برایش پماد بخرد و روی دستش بمالد . نفس از درون لب زیرینش را گزید !

چندین بار پلک زد . حرکت دست سرگرد روی دستش نفسش را بند آورد . موهای مشکی سرگرد روی پیشانی اش افتاده بود . ته ریشش بلند تر از چند روز گذشته بود و پوستش در تاریکی تیره تر جلوه می کرد .

-سوزشش کم شد ؟

نفس که محو نگاه کردن به او بود بی هوا لب زد :

-نه !

به یک باره از حرفی که زده خجالت کشید . بی بی راست می گفت او هیچ وقت نمی توانست دروغگوی خوبی باشد . یک جایی خودش را لو می داد . اگر حرف نمی زد که نمی گفتند او لال است .

سرگرد گفت :

-الان سوزشش می خوابه . دکتره گفت این بهترین پماده .

نفس که کم کم داشت خفه می شد گفت :

-می شه شیشه رو بیارید پایین ؟

سرگرد سر بلند کرد و به گونه های گلگون او نگریست ؛ آرام شیشه را پایین آورد . نفس به دست چپش که اثری از پماد رویش خودنمایی می کرد نگریست . حالش عجیب تر از هر زمان دیگری بود و اگر مهسا می فهمید نامزد آینده اش با او به داروخانه ی شبانه روزی رفته حتی برایش پماد روی دستش مالیده به خدا که حق داشت خون به پا کند . حق داشت ؟ اصلا نداشت ؟ او را چه شده بود . انگار دنیا دور سرش می چرخید حال و در همین لحظه انگار در مرز دیوانه شدن بود .

****

#161

هوالقادر

از سر شب سوالی توی ذهنش رژه می رفت سوالی که نمی دانست پرسیدنش از سرگرد درست است یا غلط . نگاه از دست سرگرد گرفت و به صورتش نگریست ؛ باد سرد توی ماشین صورت نفس را نوازش کرد . لرز بر بدنش نشست .

-شما از این که اومدم خونتون ناراحت شدید ؟

انگار قصد جواب دادن به این دختر را نداشت . ماشین را روشن کرد . نفس به بیرون چشم دوخت و از سکوت سرگرد این چنین برداشت کرد که به شدت از آمدنش راضی است .خب چه می توانست بکند وقتی خانم مولایی دعوتش کرده بود . اصلا از همان اول سوار شدنش به این ماشین اشتباه محض بود . اگر هر بار ترس آمیخته به احترامی که برای او قائل بود را پس می زد و خودش به خانه برمی گشت این گونه سنگ روی یخ بند نمی شد . شهاب به او نگاه کرد ؛ به بیرون زل زده بود و هرازگاهی پلک می زد . مشخص بود توی افکارش غوطه ور است و زیادی ذهنش درگیر شده . تا نوک زبانش آمد که بگوید دیدنت اذیتم می کند اما نتوانست . انگار زبانش توی دهانش نمی چرخید . خودش هم احساس گرما می کرد و از پیشنهاد او برای پایین آوردن شیشه استقبال کرد . دانه های عرق از پیشانی و شقیقه اش چکه کرد ، دلش می خواست همه ی قانون ها را زیر پا بگذارد و آن قدر با سرعت رانندگی کند که عصبانیتش را یک جوری خالی کند .

دختری که توی ماشینش نشسته بود و با آرامش ظاهری به بیرون چشم دوخته بود معادلاتش را برهم می زد . از خودش عصبانی بود از دختری که توی ماشینش نشسته بود . از شرایطی که هم از به وجود آمدنش راضی بود و هم یک جور هایی ناراحت .

-دستت بهتر شد ؟

تنها سوال بی ربطی که در آن لحظه می توانست ازش بپرسد و نفس با آرامش ذاتی اش جواب دهد همین بود . یک لحظه فکر کرد او می خواهد سکوت کند و مقابله به مثل کند . به طور نامحسوس نگاهش کرد ؛ نفس بی آن که به او نگاه کند آرام گفت :

-ممنونم . بهترم !

انگار تلافی کردن را بلد نبود ؛ شاید هم بلد بود و به رویش نمی آورد . مثل همیشه با ادب و احترام جواب می داد و جوری برخورد می کرد که از درون دلش کسی باخبر نشود .

نزدیک های خانه نفس کیفش را به دست گرفت و خواست پیاده شود ، نایلونی که سرگرد به سویش گرفته بود توجه اش را جلب کرد . دستش را جلو برد و با احتیاط نایلون را از دست او گرفت .

خواست در را ببند که صدای سرگرد مانع شد

-در خونه ی حاج حسین همیشه به روی همه بازه . از قدیم هم گفتن مهمان حبیب خداست .

نفس گونه هایش رنگ گرفت ؛ به چشم های سرگرد نگاه کرد برق عجیبی در آن دو گوی سیاه موج می زد .

دختر جوان گفت :

-من ...من منظوری نداشتم . منتها ...

-می دونم . برو به سلامت . مواظب خودت باش .

در ماشین را آرام بست . تن کرختش را به سوی خانه کشاند ! اطرافش را نمی فهمید چه خبر است انگار توی هپروت قدم برمی داشت . تا به خانه برسد هزار بار حرف های سرگرد را با خودش دوره کرد . هنگامی که خانم رجبی کنار سرگرد نشسته بود و لبخند به روی لب هایش بود از ذهنش نمی‌رفت .

کلید را از توی کیفش درآورد و وارد خانه شد .

***

شهاب توی ماشین نشسته بود و به خیابان خلوت و تاریک چشم دوخت . هوا سرد بود و هیچ جنبده ای توی خیابان نبود . توی سرش هزاران حرف ؛ هزار خیال تردد می کرد .

قرار بود که دیگر این دختر سر راهش سبز نشود اما حال او را به خانه اش رسانده بود .

شماره ی حاج ایمانی روی گوشی اش توجه اش را از خیابانی که خزانی از آن رد شده بود به خود معطوف کرد . نمی دانست این ساعت از شب تماس حاج ایمانی را چه تلقی کند .

کرخت و بی حال تک سرفه ای کرد و تماس را برقرار کرد :

-سلام . بله حاجی ؟

حاجی که از انتظار همیشه نفرت داشت گفت :

-سلام . دیر جواب دادی .

-شرمنده . گوشم با شماست .

حاجی تک سرفه ای کرد :

-دشمنت . آماده باش برای بندرعباس !

سکوت معنا داری کرد . حاجی پیش دستی کرد :

-تعجیل کن . نمی خوام یک روز هم سوژه ی مورد نظر از دستمون بره . بچه ها تونستن ردشون رو بزنند .

میان کلام حاج ایمانی پرید :

-امشب ؟

-فردا صبح !

چشمی ادا کرد . حاجی به طعنه گفت :

-شهاب ؟

حس کرد حاج ایمانی با دوچشمش رو به رویش ایستاده و افکارش را از بر است . حتی از پشت تلفن هم می دانست حاج ایمانی می توانست افکارش را بخواند.

-به گوشم قربان .

-به احساساتت غلبه کن . توی کارت تاثیر نذاره .

نمی فهمید حاج ایمانی از چه حرف می زد . هنوز نگاهش به خیابانی بود که خزانی ازش گذر کرده بود . حس کرد بوی عطر شیرینش توی ماشین به جا مانده . با همان آرامش ذاتی کلامش ! با همان ادب و متانتش وقتی بالای سرش ایستاده بود و مثلا می خواست کمکش دیگ را بشورد.

دستش را مشت کرد و آرام ضربه ای به فرمان کوبید . وقتی حاج ایمانی به او توصیه ای گوش زد می کرد یک دستور به او محسوب می شد و نرمشی در حرفش نداشت . حاجی او را بهتر از خودش می شناخت و انکار کردن مقابل او کار حضرت فیل بود .

حاجی که از تاثیر حرف هایش روی شهاب

#162

اطمینان پیدا کرد با جدیت افزود :

-شهاب این یه دستوره .

چشم بلندی ادا کرد . پس از قطع کردن نفس محبوسش را مقطع مقطع از سینه خارج کرد . شیشه را بالا برد ؛ نمی خواست ته مانده ی بوی خوش ماشین که هرازگاهی توی بینی اش می پیچید برود .

****

حمیرا نگران چندین بار شماره ی نفس را گرفت و هر بار با بی پاسخ ماندن تماسش نگرانی اش تشدید می یافت . موبایلش را روی میز گذاشت ؛ مهسا به نسبت قبل آرام تر شده بود اما هنوز رد پای از دلخوری توی رفتار و حرف هایش مشهود بود . نمی دانست شهاب چه حرف هایی به مهسا گفته که این چنین شده . روی آن را که از خود مهسا بپرسد نداشت . مهسا دوست چندین و چند ساله اش بود توی خوشی و روزهای سخت ! نمی توانست او را در چنین شرایطی ببیند . آن هم وقتی یک سر ماجرا به برادرش ختم می شد و راست و حسینی گفته بود که مهسا را نمی خواهد .

نمی تواستند او را به زندگی با مهسا تحمیل کنند ؛ بحث یک عمر زندگی بود .

آرام از روی صندلی بلند شد و یک بار دیگر شماره ی نفس را گرفت ، با ناامیدی به بوق های پشت سر هم گوش سپرد و در انتها صدای زنی که در آرامش به او می گفت مشترک مورد نظر قادر به پاسخ گویی نمی باشد سبب شد استرس بگیرد . نفس هیچ گاه تماس هایش را بی پاسخ نمی گذاشت .

به سوی اتاق مهسا رفت . خانم رضایی توی اتاقش بود و مهسا هم امروز زودتر از روزهای دیگر آمده بود .

تقه ای به در نواخت . صدای بله ی مهسا سبب شد در را باز کند .

-خسته نباشی .

مهسا کاغذهایی پیش رویش بود و با خودکار در حال نوشتن متنی بود .

در همان حال رو به حمیرا گفت :

-سلامت باشی .

حمیرا یک گام دیگر نزدیک شد :

-مهسا جان؟

-جانم ؟

نگاهش نمی کرد . پس اتفاقی افتاده بود و حدسش درست بود . شهاب هیچ گاه نم پس نمی داد و نمی شد از او حرفی پرسید.

-حالت خوبه ؟

مهسا سر بلند کرد . چشم هایش پف داشت .

-شکر .

حمیرا روی صندلی کنار میز او نشست :

-اتفاقی افتاده ؟

مهسا نه ی جدی خطاب کرد . حمیرا به صورت پژمرده ی او نگریست :

-چیزی شده به من بگو . با من حرف بزن . این ناراحتیت . این سکوتت و غم توی چشات منو ناراحت می کنه . تو که خودت می دونی من مشت مشت قرص می خورم و تظاهری می گم و می خندم . دیگه طاقت ناراحتی تورو ندارم به خدا .

مهسا با چشم های محزون نگاهش کرد .

-اتفاقی نیفتاده حمیرا جان . باور کن خوبم . یعنی ...یعنی ...سعی می کنم که خوب باشم . خوش حالم که بالاخره از این برزخ بیرون اومدم .

سپس اشکی از گوشه ی چشمش چکید ؛ آرام به سرانگشت اشکش را پاک کرد .

حمیرا آرام گفت :

-درباره ی داداشمه؟

مهسا بی آن که چشم از او بگیرد سر تکان داد .

-ببخشید خواهر اما دیگه نمی خوام راجع به این موضوع حتی اشاره ای بشه .

حمیرا با ناراحتی سکوت کرد و سرش را پایین برد .

-تو می دونی چه قدر هم من و هم خانواده ام دوستت داریم . چه قدر راضی به این وصلتیم . اما وقتی ...

رویش نشد به صراحت از حرف شهاب بگوید ؛ هرچند ادامه ی جمله را خود مهسا بهتر از خودش می دانست .

حمیرا از روی صندلی بلند شد و به سویش قدم برداشت .

-توکل به خدا . بلند شو . همون قدر که شهاب واسم عزیزه . توهم برام عزیزی . همون قدرم می خوام تو خوشبخت بشی . تو لایق بهترین هایی مهسا . هرچه قسمت و مصلحت باشه همون می شه قربونت برم الهی .

سپس شانه اش را فشرد و دست روی گونه اش کشید .

حدس این که شهاب با مهسا اتمام حجت کرده به دور از ذهنش نبود .

حاج حسین راست می گفت ؛ شهاب حرفش یکی بود ! محال بود از حرفش پایین بیاید .

مهسا اشک هایش را پاک کرد :

-خیلی ممنون حمیرا جان . مثل خواهر نداشتمی . می فهمم چی میگی. محبت داری . ممنون بابت همه چی!

حمیرا برای آن که بحث را عوض کند و مهسا را از آن حال و هوا بیرون بیاورد گفت :

-دو روزه از نفس خبری نیست . هرچی تماس می گیرم جواب نمی ده . دلم شورش می زنه .

مهسا متعجب گفت :

-شاید گوشیش خراب شده .

حمیرا با نگرانی گفت :

-نه ! بوق می خوره . خاموش نبود . اگر دستش بند باشه همیشه یه خبری می ده قبلش. از طرفی برای ماه دیگه کلی کار داریم مهسا . کلی عکس ! این روزها برنامه ریخته بودیم !

مهسا گفت :

-ان شاالله که اتفاقی نیفتاده .

حمیرا که نگران یک بار دیگر شماره ی نفس را می گرفت رو به مهسا گفت :

-ان شاالله .

در کمال بهت صدای زنی از پشت خط به گوش حمیرا رسید . مهسا مشتاق به او چشم دوخت و حمیرا لب زد :

-الو ؟

*

#163

***

هوالولی

-سلام .

حمیرا که یادش رفته بود سلام کند با نگرانی گفت :

-ببخشید . سلام . چندین مرتبه به تلفن نفس جان زنگ زدم جواب نداد .

رعنا آرام گفت :

-خواهش می کنم . منم بدون اجازه از نفس تلفنش رو جواب دادم .

حمیرا پرسید :

-خودش کجاست ؟ حالش خوبه ؟

رعنا به نفس که کنار بخاری افتاده بود و دو پتو رویش بود نگریست ؛ بی بی گفته بود که چند شب پیش به خانه ی دوستش رفته و وقتی آمد صبحش نای بلند شدن نداشت .

-والا کسالت دارند . جون تو تنش نیست از توی رخت خواب بلند بشه .

مهسا از روی صندلی اش بلند شد و با دست اشاره داد که چه شده . حمیرا آرام دستش را به معنای سکوت بلند کرد و گفت :

-خودش نمی تونه صحبت کنه ؟

-نه متاسفانه . حتما بهتر شد می گم با شما تماس بگیره .

حمیرا که دلش آرام نگرفته بود و از طرفی به یاد آورد آن شب که نفس به همراه تیام توی حیاط دیگ شستند ؛ به حتم سرمای بدی خورده بود . با خودش زمزمه کرد :

-الهی عزیزم . ان شاالله حالش زود خوب بشه .

رعنا تشکر کرد . حمیرا با ناراحتی خداحافظی کرد و تماس را قطع کرد . وقتی مهسا جریان را فهمید گفت :

-آره . بنده ی خدا تو اون سرما کمک تیام کرد . معلومه منم بودم سرما می خوردم .

حمیرا که دلش برای نفس و معصومیتش می سوخت نفس عمیق کشید و سری به نشان افسوس تکان داد .

-بدنش ضعیفه . کاش نمی ذاشتم به تیام کمکی کنه.

مهسا گفت :

-خودتو ناراحت نکن خوب می شه .

حمیرا لبخند مهربانی به رویش زد :

-ان شاالله . من می رم سر وقت کارا . فکر کنم تا خوب شدن نفس باید منتظر بمونم. اگرم نیومد از عکاس دیگه ای کمک می گیرم .

مهسا دستش را به لبه ی میز گرفت :

-امیدوارم زود خوب شه .

حمیرا سری تکان داد و از اتاق مهسا خارج شد . انگار که حرفی به یاد آورده باشد عقب گرد کرد و به سوی مهسا برگشت . مهسا که می خواست به سوی میزش برود متعجب و پرسشگرانه نگاهش کرد .

-چیزی شده ؟

حمیرا دل نگرانی هایش کم نبود ! شهاب از آن سو و یک رای بودنش و ذره ذره آب شدن مهسا و عذاب وجدانی که خودش برای نزدیک کردن آن دو داشت یک سو ! آرام رو به مهسا لب زد :

-ببخش مهسا ! ببخش !

مهسا که انگار به یاد درد دلش افتاده بود با چشم های سرخ نگاهش کرد و لبخند محزونی روی لبش نشست و آرام لب زد :

-تقصیر هیشکی نیست حمیرا . یه وقت هایی زوری نمی شه ! می دونی ...یعنی ...نمی تونیم با اصرار کسی رو پیش خودمون نگه داریم ! شاید قسمت نمی دونم حکمت اینه !

حمیرا سرافکنده آه عمیق کشید و از اتاق مهسا خارج شد و در را آرام بست ، به در تکیه زد ! به میز و صندلی های دفترش نگاه کرد ؛ به قفسه های کتابی و مجله هایی که ماه های گذشته منتشر کرده بودند . چشم هایش را با مکث بست و به سوی میز کاری اش رفت .

***

بی بی بالای سرش نشسته بود ؛ طاقت دیدن نفس را در آن شرایط نداشت . گاهی باعث و بانی اش را لعنت می کرد و گاهی به جان نفس که خوابیده بود و نای این که چشم هایش را باز کند نداشت غر می زد . رعنا و رضا به عیادتش آمده بودند پس از چند روز توی رخت خواب امروز توانسته بود بنشیند ؛ دور سرش شال بسته بود ! ویدا برایش سوپ درست کرده بود ؛ رضا گفت :

-خوب می ری صفا سیتی . مریض حالی هات مال ماست ؟

نفس آرام خندید و دستی به گردنش کشید .

-صفا سیتی هام همش با خودتون بود الکی واسم حرف در نیار رضا .

رضا پشت چشمی نازک کرد :

-عشقم نگاهش کن ؟

بی بی عصایش را از گوشه ای درآورد و تشر زد :

-یونه بینی ؟(اینو می بینی ؟)

رضا دست مقابل دهانش گرفت و ادامه ی حرفش را از بر بود . معترض میان کلام بی بی پرید :

-بی بی دور سرت بگردم ادامه نده . ادامه نده که چشم بنده دیگه آ آ ..

سپس دست مقابل دهانش گرفت به معنای سکوت . رعنا خندید و عصای بی بی را از دستش کشید و گفت :

-تا با این عصا مارو شهید نکردی بی بی بلند شیم بریم .

بی بی تشر زد :

-قله ور ولا کنه . مو بزنم دم دهنش بهتره یا یکی دی بزنه ؟ مو ترم آدمت کنم . (من می تونم آدمت کنم)

#164

ویدا که از جو میانشان خوشش آمده بود لبخندی تلخی روی لبش نشست . چه روزهایی که خودش را از بی بی محروم کرده بود حال دوست های دخترش او را مانند مادر بزرگ خودشان می دانستند و همه جوره عاشقش بودند . حسرتی توی دلش نشست و سر به زیر گوشه ای نشست و به گل های قالی نگاه کرد . دلش نمی خواست نفس را در چنین شرایطی ببیند . از رعنا شنیده بود که سینوزیت دارد و باید از خودش مراقبت کند .

با ناراحتی به صورت بی رنگ و روی نفس نگریست . در این چند روز صورتش لاغر شده بود. بلند شد و به سوی گاز رفت و برای نفس توی کاسه سوپ ریخت ؛ به اندازه ی دو کفه دست نان گوشه ی سینی گذاشت ؛ وقتی وارد سالن شد نگاه همه به سوی او بود ؛ کاسه ی سوپ را مقابل نفس گذاشت . نفس نگاه به ویدا کرد ؛ یک نگاه به بی بی .

بی بی که منظورش را فهمیده بود جوری که فقط نفس بشنود لب زد :

-چاره اش نکردم . خوش دلش خاس راس کنه سیت . بخور جون بگری قله فیس کنی سیم . (خودش دلش خواست برات سوپ درست کنه . بخور جون بگیری خیلی برام ناز می کنی).

ویدا با فاصله از همه شان نشست .

نفس آرام از او تشکر کرد . بی بی آرام به پهلویش زد و به کاسه ی سوپش اشاره کرد .

رعنا گفت :

-همکارت خانم مولایی زنگ زد . ببخشید بدون اجازه ات جواب دادم .

با یادآوری خانم مولایی به یاد خانه ی مولایی ها و شبی که کنارشان بود افتاد ؛ لبخندی روی لبش نشست . یک لبخندی که شبیه به حسرت بیشتر جلوه می کرد . کاسه را در دست گرفت . نمی خواست حتی مقابل بی بی و دوستانش به سرگرد فکر کند . می ترسید کسی بتواند فکرش را بخواند . شرمش می شد و حتی مقابل خودش هم خجالت می کشید و گونه هایش گلگون می شد. آرام گفت :

-چی گفتی بهش ؟

-گفتم خوب شدی خودت یه زنگ بهش میزنی . بنده ی خدا خیلی نگرانت بود .

آرام تشکر کرد . بی بی گفت :

-نفس دا برو یه اُیی بزه به لاشت ! (نفس مادر برو یه دوش بگیر)

به سختی چند قاشق سوپ خورد . دست چپش را نگاه کرد ؛ چه قدر هم که حرف گوش بود و به حرف سرگرد گوش داده بود . آثار سوختگی آن شب روی دست چپش خودنمایی می کرد .

رعنا گفت :

-یه جای سالم برای خودت گذاشتی ؟ دستت چی شده ؟ دلم ریش شد !

چشم هایش را آرام بست و به سختی آب دهانش را بلعید . سرگرد برایش پماد زده بود . گفته بود بهترین پماد را برایش خریده که ردی از سوختگی روی دستش نماند . به شرط این که هرشب از آن استفاده کند . یادگاری قشنگی می شد ! دوستش داشت . شاید این را به زبان می آورد بی بی با تشر می گفت که " لیوه " است . *دیوانه* .

زمزمه کرد :

-چای داغ ریخت روش . نگران نباش خوب می شه .

رضا گفت :

-کار دختر نکردنش بهتره . حالا چای کجا می بردی ؟

نفس لبخندی زد :

-واسم چای آوردن . از شانس چپ شد رو دستم !

رعنا با افسوس سر تکان داد .

حق با رعنا بود . او یک جای سالم توی بدنش نبود . اما او عادت به یک جا نشستن هم نداشت . از بچگی یاد گرفته بود که دردهایش را به روی خودش نیاورد . بس بود این مدتی که مانند جنازه روی تشک افتاده بود .

نفس با صدای خش داری گفت :

-امروز چند شنبه است ؟

رعنا گفت :

-چهارشنبه !

متعجب به دهان رعنا چشم دوخت . اصلا باورش نمی شد این مدت از روزها غافل شده بود .

رضا گفت :

-با این اضاع و احوالت نیازی نی بری سرکار . گفته باشم . بشین کنج خونه با این سینوزیت هات . کل بدنت شده عفونت . اگرم می خوای خودکشی کنی بحثش جداست بگو خودم نفست رو بگیرم بالا نیاد . خیال همه مون رو راحت کن یه مرتبه . والا به خدا .

هفت روزی می شد که حتی رنگ آسمان را به چشم ندیده بود و این امر او را دلتنگ تر از هر زمان دیگری کرده بود . او آدم یک جا نشستن نبود . آدم خانه نشستن! بی انگیزه نمی توانست زندگی کند .

-دیگه خوب شدم .

بی بی با افسوس گفت :

-دا مو نی خوم دی کار کنی . (دیگه نمی خوام کار کنی بسه)

نفس گفت :

-بیام بشینم خونه که چی ؟ حرف ها می زنی بی بی . نمی شه .

ویدا پر حرف نگاهش کرد . به خودش اجازه ی دخالت نمی داد و می دانست حقش را ندارد . اما نگرانش بود و می ترسید نفس بلایی سر خودش بیاورد . در این مدتِ مریضی نفس و سرما خوردگی اش چشم روی هم نگذاشته بود و یک چشمش اشک بود !

رضا کاپشنش را تن زد و بسته ی داروها را به سوی نفس گرفت . نفس یادش آمد به رعنا گفته بود بسته ی قرصش را تمام کرده است و هر طور شده برایش مجدد بخرند . قدرشناسانه به رضا نگاه کرد . روزهای سخت و خوب همین بود که به قشنگی می گذشت ؛ رضا و رعنای مهربانش جنس محبت شان را کجا می توانست پیدا کند . زندگی هنوز هم برایش زیبایی هایی به پاکی و مقدسی رضا و رعنا را داشت .

لبخند زد :

-ممنون . تو که می خواستی منو بکشی ؟ ها ؟

رضا چشمکی نثارش کرد و لب زد :

-بزمجه ! حرف گنده تر دهنت نزن .

نفس و رعنا به رضا خندیدند . از وقتی فهمیدند نفس مریض شده آرام و قرار نداشتند .

نفس به سختی از روی تشک بلند شد تا رضا را بدرقه کند . رعنا گفت که بلند نشود اما دلش آرام نمی گرفت . رضا گفت :

-هوا سرده نیا بیرون .

دلش نمی خواست مقابل هزار چشم با او حرف بزند . غرور رضای مهربانش بیش از این ها برایش ارزش داشت .

-کجا می ری رضا ؟

رضا سرش را خاراند .

-لبه کارون . چه گل بارون .

نفس خندید :

-تو هیچ وقت آدم نمی شی رضا .

رضا گفت :

-می آی بریم لب کارون ؟

نفس گفت :

-مسخره !

رضا در حالی که کفش هایش را پا می کرد گفت :

-دارم می رم دنبال یه لقمه نون حلال . مثل تو که تن پرور نیستم .

پولی که بابت قرص هایش نگه داشته بود را از توی جیبش درآورد . هرچند مبلغ زیاد بود و پول قرص ها را بهانه کرده بود .

-الهی قوت داشته باشی همیشه . حالا اینم بگیر جایزه ات .

رضا به مبلغ پولی که توی دست نفس بود نگاه کرد . خوشش نمی آمد نفس از این کارها انجام دهد . اخم میان ابروهایش نشست و با نگاه دلخوری خواست برود که نفس لبه ی کاپشنش را کشید از رعنا شنیده بود که ملوسکش خراب شده و به قول رضا باید پول توی حلقمومش کند تا کار کند .

نفس گفت :

-مرگ من رضا بیا . اذیت نکن دیگه .

رضا با دلخوری لبه ی کاپشنش را از دست او کشید :

-گمشو برو داخل . دلم می خواد یه مشت حرومت کنم خیال همه مون راحته شه .

نفس آرام گفت :

-اذیت نکن رضا . خیلی بهت بدهکارم رفیق . مرگ نفس اذیت نکن .

رضا که کم کم داشت از کوره در می رفت با خشم گفت :

-مثل این که زبون آدمیزاد سرت نمی شه تو ؟ می ری یا نه ؟

نفس که سرش گیج می رفت دستش را به سر گرفت :

-اصلا تو چی می گی کله شقی ؟ مگه نه که ماشینت هن هن می کنه ؟

رضا گفت :

-ربطتش به تو چیه ؟ اصلا کی به تو گفته ؟ رعنا آره ؟ ای خدا بگم....

نفس گفت :

-صداتو بیار پایین . چه کار به اون بیچاره داری ؟ نه اصلا اون نگفته . به گردن ملوسک حق داریم . تا انقلاب و شمال و لواسون چه قدر برده و اوردمون . مگه دلم می آد ملوسک هن هن کنه ؟

رضا چند لحظه سکوت کرد .

-برو داخل نفس . این قدر رو اعصابم نرو . می خوام بفروشمش !

قلب نفس به تپش افتاد . می دانست ملوسک تنها دارایی رضای مهربانش است و تنها دلخوشی اش بود . مگر می توانست بگذارد رضا دست به چنین کاری بزند .

-چرا رضا ؟

رضا که ناراحت بود لب زد :

-پیر شده ملوسک . دیگه باس بفروشمش .

نفس گفت :

-این پول بگیر . شاید به درت بخوره . این قدر اذیت نکن رضا . ناراحتم می کنی .

رضا خواست برود که نفس صدایش زد . ایستاد بی آن که به سوی نفس برگردد .

نفس گفت :

-اگه از این در رفتی بیرون دیگه اسمتم نمی آرم داش رضا . همین بود پیمان برادری ؟ همین بود تا پای مرگ ؟ روزهای خوب و بد ؟ همین بود عهد و پیمان بچگی ؟ باشه برو رضا .

سپس بی آن که نگاهی به رضا کند به سوی سالن قدم برداشت رضا نالان به سویش برگشت :

-بزمجه واستا . بزمجه !

نفس از لحن شوخ او لبخند کنج لبش نشست اما بی اعتنا به رفتنش ادامه داد . رضا راهش را سد کرد . نفس گفت :

-ها ؟ منت کشی اومدی ؟

رضا گفت :

-چرا این قدر نفهمین شما زن ها ؟ آخه ملوسکم سنش بالاست . باز خرجش کنم چند ماه بعد هن هنش شروع می شه .

نفس گفت :

-چه عیبی داره ؟ ما دوستش داریم . تا جایی که بتونیم نمی ذاریم به هن هن بیفته . جون من داش رضا بیا و ملوسکُ رو پا کن . دلمون برای یه شمال رفتن تنگ شده . با اکیپ معین !

رضا نفسش را رها کرد . به پول توی دست نفس نگاه کرد . نفس پول را توی جیب کاپشن رضا گذاشت . رضا خواست حرف بزند که نفس گفت :

-ملوسک رو پا شد یه دوری بهمون بده .

هرچه کمک به رضا می کرد هیچ رقمه خوبی ها و حمایت هایش را نمی توانست جبران کند . ده سالشان بود که توی کوچه دست های کوچکشان را محکم بهم کوبیدند و عهد بستند تا ابد باهم باشند و رفاقتشان را برهم نزنند . پیمان دوستی شان سال ها بود که محکم به قوت خودش باقی بود . ستون دوستی شان رضا بود ! با رفتن رضا به جای خالی اش نگاه کرد و به دیوار تکیه زد . حال حس رضایت بهتری داشت .

****

بعد از حمام احساس بهتری داشت ؛ به کمک رعنا موهایش را خشک کرد . هردو خوشحال بودند که رضا پول را گرفته و دستی به ملوسک می کشد . با دمشان گردو می شکستند . دختری نبود که سر صحبت را باز کند . رعنا که دل توی دلش نبود از خانه ی مولایی ها از او سوال بپرسد . نفس پتو را دور خودش پیچاند .

رعنا گفت :

-حالا خوش گذشت ؟

نفس سر تکان داد :

-جات خالی .

-خوش بگذره بهت عزیزدلم . خوشحالم دوست های زیادی پیدا کردی .

نفس گفت :

-نمی خواستم برم ولی خیلی اصرار کرد . روم نمی شد !

رعنا مچ گیرانه نگاهش کرد . نفس با لبخند افزود :

-نمی تونم منکر این بشم که ته دلمم دوست داشتم برم .

رعنا چشمکی زد :

-منو رنگ نکن نفس . ما خودمون آخر خطیم .

راست می گفت ! رعنا انگار او را بهتر از خودش می شناخت . حتی حرف هایی که بر زبان نمی آورد را از نگاهش می خواند و می فهمید .

-مشخصه خوش گذشتِ حسابی .

نفس نگاهی به دستش کرد دوباره یادش رفته بود از همان پماد روی میز استفاده کند . نفس مردد در گفتن و نگفتن مانده بود .

-اونم اومده بود .

رعنا گفت :

-کی همین سرگرده ؟

نفس سرتکان داد . رعنا افزود :

-حرفی بهت زد ؟ چیزی گفت ؟

نفس که فکرش پر زد به شبی که توی ماشینش بود و او برایش پماد مالید ! رعنا به چهره ی گلگون او نگریست و نگران گفت :

-یه چیزی بگو ؟ جون به لبم کردی تو که !

نفس گفت :

-نه هیچی !

-سوال جوابی چیزی ؟

نفس که رویش نمی شد به او بگوید لب زد :

-نه هیچی . وسط نذری پزون سوال جواب کجا بود رعنا ؟ کارگاه بازی هات شروع شد ؟

رعنا گفت :

-نمی خوام وقتی کار از کار بگذره به خودت بیای نفس . زیادی با این مولایی ها می ری می آی .

نفس متوجه ی حرف او نشد ! اصلا از چه حرف می زد .

-چی می گی رعنا ؟ ذهنت کجاها رفته ؟

رعنا بالشتش را مرتب کرد و بوسه ای روی گونه اش نشاند .

-یکم دیگه استراحت کن . امروز تازه رو پا شدی . به حرفای منم گوش نکن . به قول خودت همیشه توهم می زنم حالم خوش نیس .

کمی سر به سر هم گذاشتند . از رعنا خواست موبایلش را به دستش بدهد . چندین پیام نخوانده و تماس های بی پاسخ داشت ! شماره ی خانم مولایی را پیدا کرد و تماس گرفت ، چند دقیقه با او صحبت کرد و از او برای غیبت چندین روزه اش عذرخواهی کرد . خانم مولایی که با شنیدن صدایش خیالش راحت شده بود به او گفت استراحت کند .

نمی دانست چرا در میان صحبت های خانم مولایی به دنبال رد پایی از سرگرد بود . دست به گونه ی گلگونش کشید و سرش را روی بالشت گذاشت . خدایا او چه مرگش شده بود؟ انگار این بیماری مخش را معیوب کرده بود ! به قدری که به توهمات توی سرش پر و بال می داد.

چشم هایش را یک بار دیگر بست ؛ چرا آن شب مدام و پشت سر هم پشت چشم هایش تکرار و تکرار می شد.

در ماشینی که او بود و سرگرد در یک روز سرد زمستانی ! چشم هایش را به یک باره باز کرد و به سقف زل زد . مهسا رجبی اگر از افکارش سر در می آورد می خواست سر به تنش نباشد . پتو را روی سرش کشید ؛ گاهی بعضی خیال ها شخصی ترین خیال آدم است و خیال شیرین باقی می ماند !

****

#167

****

هوالهادی

لباس هایش را تن کرد و به صورت بی رنگ و رویش دستش کشید . رژ صورتی رنگش را روی لب هایش مالید و نگاهی به لب هایش انداخت . به اندازه ی دخترانگی هایش زیبا بود منتها هیچ وقت برای زیبا تر شدن از آن ها استفاده نکرده بود . یک روزهایی از مشت و کتک هایی که هوشنگ توی صورتش به جا می گذاشت رنگ و لعابی به صورتش می داد . انگار امروز دلش می خواست علی رغم بی رنگ و رویی کمی دخترانه تر به نظر برسد . لبخندی به خودش زد . اگر بی بی بیدار می شد و او را در چنین شرایطی می دید به حتم " کلو ؛ لیوه ای " نثارش می کرد . از فکر تکه کلام های خنده دار بی بی لبخندش عمق بیشتری گرفت . رعنا می گفت او یک دیوانه به تمام عیار است . خب راست هم می گفت ؛ با آن سینوزیت هایی که هرگاه امکان داشت او را از پا در بیاورد لباس تن کرده بود و می خواست به نشریه برود . آخ که چقدر دلش تنگ نشریه و خانم مولایی شده بود . شلوار ارتشی اش را از نظر گذراند ؛ بی فکر خواست بپوشدش که به یاد لب های صورتی براقش افتاد و شلوار را رها کرد . نه این گونه نمی شد ! اگر می خواست خانمانه به نظر برسد با آن شلوار و تیپ های پسرانه اش نمی شد خانم شود . وقتی او و رعنا تیپ های پسرانه می زدند رضا برایشان سوت می کشید و به آن ها لقب های پسرانه می داد و سر به سرشان می گذاشت. عجیب امروز می خواست برای دل خودش هم که شده کمی خانمانه تر به نظر برسد .

انگار خانم های واقع در خانه مولایی ها او را به خود آورده بود . یک جوری که اول صبح رو به روی آینه بایستد و لبخند تحویل صورت زرد و نیمه مریضش بدهد .

هنوز تب داشت ! هنوز سینه اش خس خس می کرد ! اما او آدم استراحت کردن و لوس شدن نبود و تا همین اندازه هم به خودش زیادی آوانس داده بود .

همه ی پول هایی که می خواست برای دوربین مورد نظرش بخرد را به رضا داده بود و با هزار شرمندگی دوربین رعنا را با خودش به نشریه و مکان هایی که می خواست عکس بگیرد می برد .

اما به خودش قول داده بود یک روزی محبت های رعنا را جبران کند . وقتی به مقصد رسید موتور سواری که دو سرنشین داشت توجه اش جلب کرد . آن سوی خیابان انگار منتظر شخصی بودند در حالی که نگاهشان به سوی خودش بود . بی توجه به آن ها به سوی ساختمان مورد نظرش قدم برداشت .

وقتی به نشریه رسید با خودش فکر کرد چند روز از این جا دور بوده . به اندازه ای که کلی کار روی سرش تلبار شده . با دست چند تقه به در زد ؛ لحظاتی بعد خانم مولایی با فکر این که خدمتکار است در را گشود . با دیدن دختر مقابلش چندین بار پلک زد ؛ باور نمی شد نفس آمده بود . چه قدر عوض شده بود ! نمی دانست شاید هم چند روز ندیدنش او را به این اندازه دلتنگ کرده بود به اندازه ای که حس می کرد او تغییر کرده . نفس با آرامش همیشگی اش سلام آرامی گفت. حمیرا به خودش آمد :

-خوش اومدی دخترم . سلام به روی ماهت .

نفس که سردش بود و طبق معمول بینی اش قرمز شده بود با چانه ی لرزانش لب زد :

-اجازه می دین بیام تو ؟

حمیرا دست پشت کمرش گذاشت و به داخل راهنمایی اش کرد . نفس لاغر شده بود و زیر چشم هایش کمی کبود جلوه می کرد . مشخص بود که مریضی سختی را پشت سر گذرانده .

-باور کن یادم رفت باید برم کنار تا بیای داخل . چه بی خبر اومدی ؟

نفس دستش را فشرد :

-باور کنید خسته شدم از بخورُ بخواب . بی بیم ...

حرفش را خورد . هیچ نشده بود درباره ی زندگی شخصی اش به او صحبت کند . حتی نمی خواست از بی بی اش برای او بگوید اما از دهانش پرید !

-بی بیم خیلی بهم رسید . به زور ازش فرار کردم .

حمیرا لبخند زد و کنارش نشست :

-هنوز انگار خوب خوب نشدی .

نفس گفت :

-نه دیگه خوب خوبم .

حمیرا که با نگرانی به او نگاه می کرد خدارو شکر زمزمه کرد .

نفس آرام گفت :

-شرمنده خانوم مولایی جان . این مدت اون قدر مریض بودم که نمی فهمیدم اطرافم چه خبره . بد قولی کردم برای برنامه ریزی هایی که باهم داشتیم .

حمیرا که دلش نمی آمد او را این گونه شرمنده ببیند دست روی گونه اش کشید :

-دشمنت شرمنده باشه . عزیزم مریضی که خبر نمی کنه دارم می آم . بی مقدمه است . پیش می آد . فدای سرت .

نفس گفت :

-این مدت چکار کردید ؟ عکس های که مورد نظرتون بود رو به عکاس دیگه ای گفتید که براتون بگیره ؟

حمیرا گفت :

-والا به یه نفر گفتم . اما از تو چه پنهون اصلا به دلم نَشِست . حس می کردم قشنگ نیستن .

نفس با اطمینان گفت :

-نگران نباشید . من درستش می کنم .

حمیرا در حالی که برای او چای می ریخت گفت :

-حالا بذار نشونت بدم عکس ها رو تو فلش . یه نظری بده دیدی اگر خوبن روش کار کن همینارو استفاده کنیم .

نفس سر تکان داد و لیوان چای را از دستش گرفت . نگاه حمیرا به دست چپ او افتاد و با دیدن آثار سوختگی آن شب خانه ی خودشان لب زد :

-ای وای . جاش موند !

#168

نفس که حواسش نبود منظور او چیست رد نگاهش را گرفت با دیدن دست چپش که تعلق خاطر زیادی هم به آن داشت لبخند زد .

-موردی نیست .

حمیرا با افسوس سر تکان داد :

-دختر یه چیزی بگو . آخه تو چرا شبیه دخترای دیگه نیستی ؟ مگه می شه موردی نباشه ؟

ای کاش مسئله ی دستش را پیش نمی کشید . نمی خواست به یاد آن شب توی ماشین سرگرد بیفتد . ریز خندید :

-باور کنید رفته رفته خوب می شه .حالا شایدم لکه اش بمونه که اونم واقعا برام مهم نیست .

حمیرا گفت :

-پماد نخریدی ؟

گونه هایش به یک باره سرخ شد .مانده بود چه بگوید!

-آره خریدم .

حمیرا دقیق نگاهش کرد :

-چی شد ؟ گرمته ؟

نفس آب دهانش را بلعید :

-نه . نه !

حمیرا گفت :

-نکنه تب داری ؟ لپ هات گل انداخت .

چه می خواست بگوید ؟ که پماد را برادر گرامی اش برایش خرید ؟

-نه چای یکم داغ بود !

همین طور پیش می رفت دروغ گوی قهاری می شد .

حمیرا به سوی سیستم رفت :

-امروز انرژی گرفتم دیدمت نفس . نمی دونی چه قدر خوشحالم .

دختر جوان با محبت نگاهش کرد . توی زندگی اش نشده بود شخصی با این صراحت از دیدنش شاد شود و ابرازش کند . به سوی حمیرا رفت تا باهم عکس ها را نگاه کنند . هنوز خبری از خانم رجبی نبود !

نگاه نفس به قرص کنار موس معطوف شد . حمیرا رد نگاهش را گرفت و بسته ی قرصی را که دکترش تجویز کرده بود را برداشت و با افسوس گفت :

-مشت مشت قرص خوردن و غرق کارهای نشرم که یکم منو رو پا کرده نفس .

نفس با خودش فکر کرد . یعنی او چه مشکلی توی زندگی اش داشته ؟ اصلا می دانست مشکل چیست ؟ با آن همه قوم و خویش و دورهمی هایی که هرکس آرزویش را داشت .

نگاه هردویشان به عکس روی صفحه بود ! اما حمیرا انگار توی لاک خودش رفته بود :

نفس که حال دگرگون او را حس کرد لب زد :

-اتفاقی افتاده ؟

حمیرا بازدمش را با صدا به بیرون فرستاد . نفس افزود :

-قصد دخالت توی زندگیتون رو ندارم .

حمیرا در حالی که فایل مورد نظرش را کلیک می کرد به مانیتور خیره شد . شاید زندگی که پشت سر گذاشته بود را توی همان نقطه ی نامعلوم باخودش دوره می کرد .

لب زد :

-نه عزیزم . وقتی من سر صحبت رو باز کردم اسمش دخالت نیست . اسمش درد و دل!

نفس مردد نگاهش کرد . حمیرا گفت :

-شاید با خودت فکر کردی با این همه سرخوشی مگه غمی هم تو دلم دارم ؟

نفس آرام پلک زد . صادقانه سر تکان داد :

-بله . حقیقتش همین فکرو داشتم می کردم .

حمیرا نتوانست نخندد. دست روی گونه اش کشید :

-مثل بچه ها پاک و معصومی .

نفس خجالت زده سرش را پایین فرستاد . حمیرا گفت :

-یه دوره ی افسردگی سخت رو پشت سر گذاشتم . اوضاع جسمی و روحی درستی نداشتم . اگه شهاب نبود شاید منم تا الان هفت تا کفن پوسونده بودم .

نفس به یک باره سر بلند کرد و به دهان حمیرا چشم دوخت . خدای نکنه ای لب زد ، بالاخره نامش را از زبان خانم مولایی شنید . مردمک چشم هایش در رفت و آمد بود و منتظر بود خانم مولایی حرفش را ادامه دهد ؛ پس سرگرد آن قدر که نشان می داد خشک و جدی و عبوس نبود !

حمیرا که توی عالم خودش بود لب زد :

-حتی وقتی اسم بچه رو به زبون می آرم سهمش برای من یه آه غلیظ ! یه حسرت بزرگ !

نفس گفت :

-بچه تون رو از دست دادید ؟

حمیرا چشم هایش را با مکث بست :

-نه عزیزم . هیچ وقت بچه دار نمی شم .

نفس با بهت به او نگریست ؛ به احترام غم بزرگ توی چشم های خانم مولایی سکوت کرد . سکوتی که زیادی پر حرف بود ! دلش گرفت ؛ از روی صندلی بلند شد و توی لیوان آب ریخت و به سوی خانم مولایی قدم برداشت . لیوان را به دستش داد .

حمیرا گفت :

-هجده سال صبر کردیم . همه راه ها رو امتحان کردیم . هیچ وقت نشد . خدا نخواست . بارها به درگاهش متوسل شدم . اما نخواست ! قسمتم این بود !

یک قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید . نفس دست روی شانه اش گذاشت :

-توروخدا ناراحت نباشید .

حمیرا گفت :

-ناراحتی برای یه لحظه اش دخترم . این مسئله به قدری زندگیمو تحت شعاع خودش قرار داده بود که زندگی هجده نوزده سالمو از دست دادم . زندگیمو . امیدمو . اون قدر که تو این سن و سال احساس پوچی می کنم . حس می کنم بی هدف شدم .

نفس که تحت تاثیر حرف های او قرار گرفته بود گفت :

-گاهی بعضی دعا ها دیر مستجاب می شه خانوم مولایی جان .

حمیرا اشک هایش شدت گرفت ؛ سرش را به طرفین تکان داد :

-دیگه خیلی دیره نفس . اون قدر دیر که همسرم صاحب فرزند شده و زندگی تشکیل داده .

#169

شانه های حمیرا شروع به لرزیدن کرد . دختر جوان که از این حال او غمگین شده بود و کاری از دستش برنمی آمد او را درآغوش کشید و اجازه داد کمی سبک شود .

حمیرا گفت :

-شهاب کمکم کرد رو پا شم . وگرنه که با یه مرده ی متحرک هیچ فرقی نداشتم .

نفس گفت :

-خانوم مولایی ؟ حالتون خوبه ؟

حمیرا سرش را تکان داد و با محبت گفت :

-امروز سالگرد ازدواجمون بود . بعد مدت ها دلم دوباره گرفت . ولی همین که بفهمم خوشبخته . همین که بفهمم حالش خوبه روزی هزار بار خدارو شکر می کنم .

نفس متحیر نگاهش کرد . نه اصلا باورش نمی شد . او چگونه می توانست مردی را که ازدواج مجدد کرده و حال صاحب بچه شده را ببخشد ؟

حمیرا که معنای نگاه نفس را فهمیده بود لبخند زد :

-خودم ازش خواستم . قسمِش دادم که به خاطر منم که شده پدر شدن رو تجربه کنه . به جای هردومون خوشحال بشه .

نفس ناخودآگاه لب زد :

-واقعا ؟

حمیرا از روی صندلی بلند شد تا به سوی سرویس بهداشتی برود و دستی به صورتش بکشد . همیشه در نظر دوست و آشنا زن مقاومی بود و نمی خواست همکارانش او را این چنین تماشا کنند .

دست روی شانه ی نفس گذاشت و آرام فشرد :

-گاهی وقت ها برای این که معشوق خوش حال باشه حاضری دست به هرکاری بزنی . حتی کشتن خودت و احساساتت نفس . اینو هیچ وقت فراموش نکن . هیچ وقت !

نفس که معنای حرف خانم مولایی را نمی توانست درک کند با حالتی عجیب لب زد :

-حتی گذشتن از خودت ؟

حمیرا پر بغض سرش را تکان داد :

-آره عزیزم . یه عاشق واقعی حتی از خودش می گذره تا معشوقش توی آسایش باشه در صورتی که خودش توی جهنم دست و پا می زنه . عشق خودخواهی سرش نمی شه .

نفس آرام سر تکان داد و به رفتن حمیرا نگریست . پشت سیستم نشست و به تصویر دوسیب سرخی که تسبیح بریده ی آبی رنگی که هر مهره اش به یک سو رفته بود نگریست . عکس زیبایی بود و می شد توی یک صفحه ی مجله بگنجانند . هر تکه از دلش برای خانم مولایی به اندازه ی مهره های رها شده از تسبیح شبیه بود . فکرش را نمی کرد خانم مولایی به این اندازه عاشق و از خود گذشته باشد . به اندازه ای که به قول خودش توی جهنم دست و پا بزند و معشوقش در آسایش باشد . به راستی معشوقش توی آسایش بود ؟ کسی چه می دانست شاید !

چه خوب که خانم مولایی شخصی مانند سرگرد را توی زندگی اش داشت تا کمکش کند و حامی اش باشد .

***

#170

****

وسایلش را جمع کرد ؛ چند ساعتی که کنار خانم مولایی سپری کرده بود حال بهتری داشت . با مشورت هم عکس هایی که عکاس جدید گرفته بود را انتخاب کردند و مابقی را خانم مولایی به نفس واگذار کرد .

وقت رفتن نفس کیفش را روی دوش انداخت و رو به خانم مولایی گفت :

-اگر امری نیست رفع زحمت کنم .

حمیرا که همان دم تلفنش را قطع کرده بود لبخند زد :

-رحمتی تو دختر گل . رحمتی . برو خدا به همراهت .

از این که با دختری مثل نفس درد و دل کرده بود حس بهتری داشت .

نفس لبخندی به رویش زد و خداحافظی کرد .حرف های خانم مولایی و غم توی چشم هایش لحظه ای از خاطرش کمرنگ نشد . با همان ته مایه ی لبخندی که از او جدا شده بود پا به دل خیابان گذاشت و شروع به قدم زدن کرد . دست هایش را توی جیب پالتویش گذاشت ؛ امروز باید برای بی بی حنا می خرید . چند روزی می شد که بهانه ی جدیدش حنا بود و می دانست دلش مانند گنجشک است و با این خرید های کوچک شاد می شود . باید برایش کرم مرطوب کننده هم می خرید ؛ همیشه وقتی برایش کرم می خرید بی بی کرم را اول به دست هایش بعد به موهایش و در آخر به صورتش می مالید . رضا می خندید به شوخی می گفت که بی بی از کرم بیچاره چند منظوره استفاده می کند و خودش چه قدر به این سر به سر گذاشتن های رضا اخم می کرد و ریز ریزکی می خندید .

نزدیک های پاساژ حس کرد کسی تعقیبش می کند ؛ به طور نامحسوس به پشت سرش برگشت و با دیدن پسر جوانی که درشت اندام بود چشم هایش را ریز کرد . به قول رعنا آن قدر در اجتماع نبوده اند و میان مردم راه نرفته بودند که آخرش توهمی شدند . به دست بندهای سنتی نگاه کرد ؛ بد نبود اگر برای خودش و رعنا می خرید و باهم ست می کردند . رو به مرد دست بندهای سورمه ای رنگ را اشاره داد و پس از خریدش به داخل پاساژ قدم برداشت . برای بی بی هرچه دم دستش می آمد خرید . حتی برایش یک جفت جوراب زمستانه خرید . پشت ویترین ها به مانکن ها نگاه کرد و پالتوها و مانتوهای جدید نگریست . انگار از این مدل مانتو های بلند بیشتر خوشش آمده بود ؛ رعنا راست می گفت قدش که بلند بود او را کشیده تر جلوه می کرد . چشمش مانتوی زمستانه ی بلندی را گرفت ؛ پولش در حال ته کشیدن بود اما برایش مهم نبود ! حسرت خیلی چیزها توی دلش بود و حال که پول توی جیبش داشت بد نبود که به دل خوشی های دلش بها دهد .

پس از خرید مانتوی دلخواهش از توی پاساژ بیرون رفت . دست هایش پر بود از نایلون ! حتما بی بی خوش حال می شد او را دست پر ببیند . هرچند به او تشر می زد چندر غازی که دارد را جمع کند و جهیزیه بخرد . در پیاده رو قدم زنان در حالی که خرید هایش را توی دست ارام تکان می داد برای خودش شعری نجوا کرد . قصد کرد از خیابان رد شود ؛ کنار خیابان ایستاد و به هردو طرف نگاه کرد ؛ با دیدن پسرک آشنایی این بار رنگ از رخسارش پرید ! دلش گواه بد داد . خواست زنگ بزند به رضا که به دنبالش بیاید اما نه ! ملوسکش خراب بود . آن قدر نگاهش روی مرد بامکث بود که ماشینی با بوق ممتد او را به

خودش آورد . مرد راننده سرش را از پنجره بیرون آورد و حق به جانب گفت " چشاتو باز کن خانوم مارو به دردسر نینداز " با هزار فکر و خیال از خیابان رد شد ؛ قلبش بی مهابا توی سینه اش می کوبید .

#171

خودش را دلداری داد که خیالاتی شده است اما نه، هرچه قدم هایش سرعت بیشتری می گرفتند صدای گام های بلندی را از پشت سرش حس می کرد . این بار به پشت سرش برگشت و گام هایش به دویدن بیشتر شبیه بود ؛ همان مرد به دنبالش می دوید و انگار تعقیبش می کرد . خیالاتی نشده بود و هدف انگار خودش بود . نفسی نداشت و قفسه ی سینه اش به سختی بالا و پایین می شد .

نمی دانست اصلا کجاست ؛ عرق از تیره ی کمرش جاری بود ! انگار ساعت ها بی وقفه دویده بود توی کوچه پس کوچه ها می دوید بی آن که حتی به پشت سرش نگاه کند . دیگر هیچی برایش مهم نبود اگر در باز خانه ای را می دید خودش را به داخل آن پرت می کرد . قطرات باران آرام آرام روی سرش چکه می کرد ؛ شاید هم آسمان به حال بی قراری او گریه می کرد . در کمال حیرت به بن بست رسیده بود و راه فراری نداشت .

پشت دیواری سنگر گرفت و سرش را به دیوار چسباند دهانش باز بود و از شدت هیجان قفسه ی سینه اش با شتاب بیشتری بالا و پایین می شد . سرانگشت هایش از شدت سرما یخ زده بود . بی هیچ تعللی موبایلش را از توی کیف درآورد و شماره ی صد و ده را گرفت ؛ بدنش مانند بید می لرزید . موبایل را توی دستش فشرد و با حالی خراب لب زد :

-الو ؟ الو ؟

ناگهان دستی مقابل دهانش گذاشته شد و تنه اش را به دیوار کوباند . تیزی چاقو را روی گردنش درست کنار شاهرگش حس کرد ؛ با چشم های وق زده به مرد پیش رویش چشم دوخت . موبایل از دستش افتاد . آه از نهاد نفس بلند شد . لرزش هیستریک وار بدنش دست خودش نبود . ترسی ناشناخته به جانش افتاد ؛ آن قدر ناشناخته که در مقابل ترس دوران کودکی اش توی زیر زمین تاریک و نمور خانه ی هوشنگ هیچ بود . تا به حال این گونه محاصره اش نکرده بودند ؛ وحشت زده به مرد نگریست رد چاقو توی صورت مرد حالش را مشمئز کرد . چشم هایش را با درد بست ! همیشه می خواست زندگی قشنگی برای خودش بسازد به اندازه ی دخترانه هایی که هیچ گاه نتوانست توی کودکی داشته باشد . به زیبایی دست بند هایی که برای خودش و رعنای مهربانش خریده بود .

با صدایی که از ته چاه لب زد :

-شما کی هستی ؟ بذار من برم .

مرد نیش خندی زد :

-دِ نه دِ . دیر اومدی که زود بری ؟

سرش را جلو برد و نچ غلیظی کرد ! نفس سرش را عقب برد و ترسیده به مرد دیگری که به اطراف نگاه می کردند مبادا کسی آن ها را ببنید . در همان حال گفت :

-صادق بد لعبتی هم هست. طرف حق داشته !

صادق تیزی چاقو را روی صورت دختر به حرکت درآورد و نفس حس کرد از شدت ترس هرآن ممکن است مقابل پاهایش جان دهد . صادق با نفرت به نفس گفت :

-بلابد همین طوری واسه همه چشم و آبرو می آی و هواییشون می کنی .

نفس مستاصل گفت :

-اشتباه گرفتی . اصلا شما با کی کار داری ؟

مرد گفت :

-نطقش خفه کن الان یکی می آد . صادق زود باش .

صادق به صورت نفس نگاه کرد :

-حالا واسه من ننه من غریبم بازی در میاری . من امثال تورو خوب می شناسم دختره ی هرجایی وقتی پات تو زندگی عبد کردی باس فکر این جاهم می کردی دیگه نه ؟

چشم های بی قرار نفس ثابت ماند . صادق که انگار درست وسط خال زده بود افزود:

-شتر سواری دولا دولا ؟ مگه می شه .

دو مرد دیگر خندیدند . صادق گفت :

-نگو که نفهمیدی حکم عبد بدبخت اومده . اگه توی کثافت پا تو زندگیش نمی کردی ده پونزده سال گوشه ی زندون واسش حکم نمی بریدن . واسه خودت تو کوچه پس کوچه ول گردی کن و برو خرید . اونی که بدبخت شده ننه ی منه با بچه های قد و نیم قد ؟ ولی من نشونت می دم که درس عبرتی بشی واس همه. خربزه خوردی باس پای لرزشم بشینی .

نفس با وحشت تقلا کرد و خواست حرف بزند . صادق دستش را روی دهان او فشرد و غرید :

-خفه شو زنیکه . خفه شو . خودم یادت می دم که رو آشیونه ی کسی خونه نسازی .

#172

تیزی چاقو زیر گلویش را حس کرد بارها و بارها ؛ دیگر توان هیچ چیز نداشت . حس خستگی بی بی را داشت هرچند به قول بی بی سن و سالی نداشت و زود بود برای خستگی اما حال و در همین لحظه بوی مرگ توی شامه اش می‌پیچید .

-می دونی عاقبت دخترای خراب چیه؟

نفس لب زد :

-به‌قرآن اون طور که فکر میکنی نیست به ...

صادق نعره زد :

-ببند دهنتو . قرآن بزنه به کمرت .عین مو چسبیدی بودی به دماغ عبد . هر روز هر روز آمارشو داشتم خونتون بود . حالا قسم حضرت عباس رو بارو کنم یا دم خروسُ ؟

به سکسکه افتاده بود . این که انگی به او چسبانده بودند به دور از باورش بود . این را دیگر کجای دلش می‌گذاشت . بخار از دهانش بیرون آمد . سردش بود به قدری که بندش بی حس شد .

-من بی گناهم . من هیچ‌مراواده ای با عبد نداشتم .

صادق توی صورت تف کرد و سیلی توی صورتش کوبید .

-امثال تو باس به درک واصل شن.

ای کاش چاقو را می زد و خلاصش می کرد بهتر از آن بود که هر ثانیه بوی مرگ را توی شامه اش حس کند و رعشه به اندامش بیفتد .

نفس که دیگر کم آورده بود سرش را به طرفین تکان داد . صادق به اطراف نگریست ؛ هیچ کس توی خیابان نبود ؛ فرصت را غنیمت شمرد . با بی رحمی چاقو را توی شکم نفس فرو کرد و آه از دختر بلند شد ؛ انگار زبانش بند آمد برای گفتن هر کلمه ای در آن شرایط ؛ درد وحشتناکی توی جان نفس نشست . لرزش بدنش هر لحظه بیشتر می شد ؛ حتی می ترسید سرش را پایین ببرد و به خودش نگاه کند ؛ ناباورانه و با ترس به رد خون جاری روی زمین نگریست . این خون ها از آن خودش بود ؟ نفسش مقطع مقطع از سینه اش خارج شد . یکی از مرد ها پشت موتورش نشست :

-بیا بریم داش صادق . الان یکی می آد .

نفس دست روی شکمش گذاشت ؛ آن قدر درد داشت که نمی توانست قدم از قدم بردارد . دستش را بلند کرد و با دیدن دست خونی اش دندان هایش را محکم روی هم فشرد تا اندکی از لرزششان بکاهد . سرما مزید برعلت شده بود ! به حتم توی همین

کوچه پس کوچه ها می مرد ؛ دلش به حال بی کسی خودش سوخت . صادق لگدی به پایش زد ؛ روی زمین افتاد و از شدت درد لبش را گزید :

-من ..من ...

صادق گفت :

-مادر زاده نشده کسی آشک ننه ی منو در بیاره . دختره ی قربتی .

سپس با دو به سمت موتور رفت و پست ترک موتور نشست . قطره های باران حال شدت بیشتری برای باریدن گرفته بودند ؛ به اندازه ای که با خون جاری شده ی روی زمین آمیخته شوند .

****

#173

****

هوالحبیب

فراوان دوستت دارم

داغ تر از آتش فشان های فعال

عمیق تر از مسیر شهاب ها

وسیع تر از تخیل یک زندانی

خیلی دوستت دارم

تو را حتی

بیشتر از شمار

گناهانم دوست دارم...

#غاده_السمان

از وقتی برگشته بود به یاس کوچکش قول داده بود به خانه شان برود . اسباب بازی های دخترانه و پسرانه ای که برای یاشار و یاس خریده بود را پشت ماشین گذاشت و سوار ماشینش شد .

تفنگ اسباب بازی یاشار او را به یاد بچگی هایش انداخت ؛ روزهایی که از حاج ایمانی قول می گرفت برایش شمشیر و تفنگ بیاورد و حاج ایمانی دستی روی سرش می کشید و چشم ادا می کرد . یاشار او را به یاد دوران بچگی اش می انداخت .

با هزاران حس خوب ماشین را به حرکت درآورد ؛ بعد از مدت ها آسمان بارانی هوای دل انگیزی را به زمین بخشیده بود . برف پاکن های ماشین را زد ؛ صدای برخورد قطرات باران به شیشه او را به یاد همان روزی که محاصره اش کرده بودند و خزانی توی ماشینش بود انداخت . چشم های وحشت زده ی خزانی که در برابر اخطاری که به او گوش زد کرده بود از ماشین پیاده نشود و سر تکان داد برایش تداعی شد .

چه قدر آن روز خزانی ترسیده بود ؛ اما به روی خودش نمی آورد ! حتی تا خود بیمارستان آمده بود و احوالش را پرسید . می دانست مدتی ایست که به نشریه نرفته و مریض احوال بوده ؛ حمیرا برایش ناراحت بود و مدام با او در تماس بود !

موبایل روی داشبوردش شروع به لرزیدن کرد ؛ دلش می خواست امروز را مطلقا متعلق به خانواده اش باشد و جواب ندهد ؛ می دانست این کار نشدنی ترین امر زندگی اش است و اگر خودش هم می خواست نیرویی از توی دلش او را به کارش سوق می داد . او با کارش نفس می کشید و به آرامشی که می خواست می رسید .

تماس را برقرار کرد و ماشین را به کنار خیابان هدایت کرد . سروان ساجدی گفت :

-سلام قربان .

کوتاه جوابش را داد . سروان ساجدی افزود :

-قربان از خط نفس خزانی تماسی به صد و ده داشتیم . بچه ها به تیم ما خبر دادند، گویا خانوم خزانی توی خطرند .

شهاب به قطرات بارانی که روی شیشه ی ماشینش آرام می بارید نگریست و دست هایش دور فرمان مشت شد . انگار سعی در حلاجی کردن جمله ی سروان ساجدی داشت . قلبش برای لحظه ای ایستاد!

با جدیت گفت :

-مکالمه رو برام بفرست سروان . ردش رو زدین ؟ می دونید کجاست ؟

سروان گفت :

-اطاعت قربان . بله بچه ها ردش رو زدند و دارند به سمت محل مورد نظر حرکت می کنند .

موبایلش را از روی داشبورد برداشت و به پیام صوتی که از جانب سروان برایش فرستاده شده بود گوش سپرد ؛ انگار قلبش هر لحظه بیش از پیش مچاله می شد و نفسش به سختی بالا می آمد . انگار یک نفر دستش را روی گلوی او گذاشته بود و با بی رحمی گلویش را می فشرد ! چرا نمی توانست یک لحظه نسبت به این دختر بی تفاوت باشد و به حال خودش رهایش کند . گوش هایش را تیز کرد.

صدای ترسیده و پر عجز دختر توی گوشش پیچید

" الو ؟ الو ؟.. شما کی هستی ؟ بذار من برم ..."

صدای مردی که نفس را تهدید می کرد توی گوشش پیچید

" دِ نه دِ . دیر اومدی که زود بری ؟"

دست دیگرش را مشت کرد . اگر بلایی سرش آمده باشد . صدای مرد دیگری که می گفت

" صادق بد لعبتی هم هست . طرف حق داشته ..."

خون مقابل چشم هایش را گرفت ؛ صدای نفس توی سرش اکو شد .

" من بی گناهم. "

نبض زیر چشمش بی مهابا زد . دندان هایش را روی هم سابید ؛ به آدرسی که سروان برایش فرستاد نگریست و ماشین را به حرکت درآورد . در همان حال شماره ی نفس را گرفت ؛ چشمش آب نمی خورد که دخترک جواب بدهد . او که حالش خوب بود ! او بیدی نبود که با این بادها بلرزد . می دانست او دختری است که آستانه ی تحمل بسیار بالایی دارد و همیشه مقاوم است. ناامیدانه یک بار دیگر شماره اش را گرفت ! سرانگشت هایش از شدت فشاری که به دستش داد بود رو به سفیدی بود باید جواب می داد باید صدایش را می شنید . عروسک سفید پشمالوی یاس از توی آینه به سویش دهن کجی کرد . یاس منتظرش بود و به او قول داده بود که بیست دقیقه ی دیگر در خانه شان کنارش است . باران هر لحظه شدتش بیشتر می شد و تو این هوای بارانی خزانی بیرون خانه مانده بود .

نفس که بی جان روی زمین افتاده بود به سختی به سوی موبایلش دستش را دراز کرد ؛ از شدت درد لبش را آن قدر گزیده بود که لبش را قلوه کن کرده بود . انگار همه چیز برای مرگش مهیا شده بود . درد در تمام رگ و پی تنش رسوب کرده بود . آن قدر که نمی توانست تنش را تکان دهد . با دیدن حجم خونی که از دست داده وحشت سراسر وجودش را گرفته بود. قرمزی خون

غلیظ تر از رنگ گواش هایی بود که با رعنا می خریدند و گاهی نقاشی می کشیدند . مرگ همین بود ؟ به این اندازه تلخ و بی رحم ؟

دنیا را مقابل چشم هایش تار می دید ؛ نمی خواست این گونه و در تنهایی چشم هایش را ببندد و بمیرد !

#174

موبایلش از دستش لیز خورد و اخم هایش از شدت درد در هم گره خورد . م سعی کرد یک بار دیگر موبایلش از روی زمین بردارد . دستش را روی دکمه ی اتصال گذاشت دلش می خواست صدای بی بی توی گوشش بپیچد .دلش می خواست لهجه ی قشنگش را که یک روزی بابتش مقابل در و همسایه خجالت می کشید و مقابل دوستانش از او می خواست خودش را نشان ندهد و گریه می کرد را بشنود و گریه سر دهد . چه قدر احمق بود که از لهجه ی بی بی مقابل دوستانش خجالت می کشید ؛ بی بی شیرین ترین زبان دنیا را داشت . لالایی های قشنگش ؛ وقتی دل درد های عادت ماهانه داشت و بی بی سوادش گل می کرد هن هن کنان به سمت گاز قدم برمی داشت تا برایش " اُریشوُم(آویشن) " درست کند . زبانش سنگین بود و صدای الو الو گفتن های مردی توی گوشش پیچید . انگار که خواب خواب بود ! یک خواب پر درد ! مانند روز هایی که پتو از رویش کنار می رفت و سرما تنش را می لرزاند .

هذیان گونه گفت :

-بی بی ...

شهاب سرعت ماشین را بالا برد . همین که صدای او را شنید انگار امید توی دلش نشست . انگار نفسش بالا آمد و توانست کمی بر خودش مسلط شود .

-حالت خوبه نفس؟ صدای منو می شنوی؟

به صورت غیر ارادی اولین بار بود که او را به اسم کوچیکش صدا می زد .

دختر جوان که توی خانه ی هوشنگ پرسه می زد لب زد :

-نمی...نمی ...خوام ...من...من از تاریکی می ترسم ....بی بی ...بی بی ...

شهاب که نگران حال او شده بود دلش گواه بد می داد لب زد :

-باشه ! من به بی بی می گم که بیاد خوبه ؟

نفس که نمی فهمید چه می گفت لب زد :

-بی بی بیا...این جا خیلی ....تاریک...سرده ...اِ دا ...

شهاب با جدیت گفت :

-چشماتو نبند...الان بی بی می آد . باشه ؟ دختر خوبی باش چشماتو نبند ...صدای منو می شنویی؟نفس ؟

نفس که دیگر جانی توی تن نداشت تا موبایلش را نگه دارد دست بی حسش آرام سر خورد و موبایل روی زمین افتاد . یاد روزی افتاد که هوشنگ چنان توی گوشش سیلی زد ؛ خون جاری شده از گوشش و جیغ وحشت زده اش !

سرد بود آن قدر سرد که لرزش بدنش دست خودش نبود ؛ نه نمی خواست این گونه بمیرد ! رعنا راست می گفت انگار جیب پر پول برای آن ها شگون نداشت . هر بار پولی توی دستشان می آمد بدبیاری می آوردند . قبل ها چه قدر مسخره اش می کرد که خرافاتی شده است . چه آرزوها که با هم نداشتند به همراه رضا سه تایی به کافه های بالاشهر بروند و به قول رعنا لاته سفارش دهند . البته روزی که جیب هر سه تایشان آن قدر پر پول شده باشد که نگران ول خرجی های رضا نباشند . خریدهایی که با هزار ذوق سلیقه ی دخترانه خریده بود زیر باران خیس شده بودند . آستین پالتوی زیبایش که خرید امروزش بود ؛ از نایلون بیرون آمده بود و خیس و گِلی شده بود ؛ آستین پالتویی که یک بار هم تن نکرده بود به رویش دهن کجی می کرد .

آن قدر در زندگی سختی کشیده بود که گله ای نداشت ؛ حتی دلش نمی خواست بدون تجربه کردن حس های خوب و یک زندگی گرم و صد البته راحت چشم هایش را ببند و بمیرد !

نه او مرگش را این چنین نمی خواست ، همیشه فکرش را می کرد به پیری می رسد و میان نوه هایش می میرد اما ...

تنش سرد و سرد تر می شد و سعی و تلاشش برای باز نگه داشتن چشم هایش بیهوده بود . یک قطره اشک آرام از گوشه ی چشمش چکید !

***

با شتاب از ماشین پیاده شد ؛ ماشین پلیس هم زمان با او به محل مورد نظر رسیده بودند . نفهمید چگونه رو به سربازان و سروان که مقابلش ادای احترام کرده بودند آزاد گفت و از کنارشان گذشت ؛ نمی دانست از کدام کوچه شروع کند . خودش راه سمت راست را انتخاب کرد و به بقیه علامت داد به چپ بروند . با شتاب و گام های بلند به سوی کوچه های باریک و تنگ قدم برداشت . صدای جیغ نفس و "بی گناهم" گفتنش مدام توی سرش پژواک می شد . بی بی را می شناخت می دانست پیرزنی محلی لر زبانی است که سالیان سال نفس با او زندگی کرده . برایش مهم نبود که زیر باران بی امان و بی وقفه خیس شود . خواست راه آمده را بازگردد حس کرد انتهای کوچه به بن بست منتهی می شود . قلبش به لرزه درآمد ؛ به پاهایش قدرت داد و به سوی بن بست قدم برداشت با دیدن جسم نیمه جان نفس که غرق در خون روی زمین افتاده و چشم های معصومش را بسته نبض زیر چشمش شدت بیشتری گرفت .

#175

صدای آژیر پلیس به گوشش رسید . مقابل نفس زانو زد صدایش کرد بارها و بارها اما دخترک انگار نمی شنید و بدنش سرد و یخبندان بود . لب هایش کبود ؛ مژه های بلندش از شدت خیسی بهم چسبیده بودند ؛ مانند همیشه مقابلش با سخاوت پلک نمی زد . مانند روزی که با او به رستوران رفته بود و بی خجالت همراه با او ناهار خورده بود.

نفس هایش یک در میان از سینه خارج شد ؛ صدای "بی بی ، بی بی" گفتن نفس هنوز توی گوشش بود . نمی توانست بگذارد بلایی سر نفس بیاید و تعلل کند . سهم او از زندگی به این اندازه بی رحمی نبود . خرید های نفس روی زمین توجه اش را جلب کرد . موبایلش که از دستش افتاده و روی زمین بود . دستش را زیر سر او گذاشت و با دست دیگر کمرش را در بر گرفت و تن یخ زده و بی جانش را از روی زمین بلند کرد ؛ خون روی لباس دختر وحشتش را دو چنان کرد ؛ خون زیادی از دست داده بود . دست نفس توی زمین و هوا معلق بود ؛ همان دستی که رد سوختگی در آن به جا مانده بود ؛ با حرکت کردن او بی جان مانند ماهی مرده تکان می خورد و او را عصبی تر از هر زمان دیگری می کرد . یک بار دیگر به صورتش نگاه کرد ؛ بی روح و با دهانی نیمه باز پر درد چشم هایش را بسته بود ؛ به اندازه ای که مشخص بود چه قدر درد کشیده است ؛ انگار دنیا روی سرش داشت خراب می شد ؛ چند قطره باران روی پیشانی نفس چکید ؛ صدای آژیر آمبولانس به گوش رسید . نیروها از ماشین پیاده شده بودند ؛ دلش می خواست بر سر همه شان فریاد بزند و توبیخشان کند. اما حال فرصت نبود ! جان دخترک در خطر بود ؛ در آمبولانس باز شد و بهیاران بیرون پریدند . به سمت برانکارد رفت و نفس را روی آن خواباند . باران شدت بیشتری گرفته بود و وقت استخاره نبود ! سرباز ها خرید های نفس را از توی کوچه ی بن بست جمع کرده بودند . نگاه دیگری به صورت بی رنگ و روی او انداخت، بی هیچ عکس المعلی بود .

ماشین آمبولانس با صدای گوش خراشش شروع به حرکت کرد ؛ شهاب نگاهی به دست ها و لباس های خون آلودش انداخت .

رو به سروان محمدی با خشم و جدیت وحشتناکی گفت :

-تا همین امشب فرصت دارید اونی رو که مسبب این اتفاق بوده رو پیدا کنید . تکرار می کنم تا همین امشب .

سروان محمدی پا کوبید :

-اطاعت قربان .

به سوی ماشینش رفت با همان دست خونی اش دسته ی ماشین را گرفت و سوار شد .

عروسک خرسی پشمالوی یاس با چشم های خندانش به سویش پوزخند می زد . به قدری که می خواست از توی ماشین به بیرون پرتش کند .

****

من اندوهگین نیستم!

خود، اندوهِ عالم ام

و سرزمینی در سینه‌ام گریه می‌کند...

#غاده_السمان

#176

****

هوالولی

شیشه ی ماشینش را پایین فرستاد ؛ به اندازه ی کافی نفسش را محبوس توی سینه نگه داشته بود ؛ صورتش کبود تر از هر زمانی دیگری بود . قطرات باران به داخل ماشین هجوم آوردند و روی صورت و دست های او که روی فرمان بودند چکه می کردند . نمی دانست چرا با وجود پنجره ی باز ماشینش باز هم احساس خفگی دارد ؛ جسم نیمه جان نفس هر لحظه مقابل چشم هایش می آمد و نبض شقیقه و زیر چشمش با شدت بیشتری می زد . خدایا این دیگر چه حالی بود که گریبان گیرش شده ! چرا نمی توانست بی تفاوت نسبت آن دختر نیمه جان و خون آلود باشد . وقتی او را درآغوشش کشید ، صورت زرد و بی روحش خیس از باران شده بود؛ به حتم اگر چشم هایش باز بود رنگ گونه هایش سرخ می شد و از خجالت رنگ انار به خودش می گرفت .

خواست مقصدش را به خانه ی برادرش عوض کند اما نه، نمی توانست. نه تا وقتی که آن دختر بی جانِ توی آمبولانس چشم هایش را باز نمی کرد و نه تا وقتی که حال خودش کمی بهتر نمی شد به عروسک که تصویرش توی آینه ی جلو افتاده بود نگریست . چشم های مکار عروسک یاس این بار با خباثت بیشتری به او نگاه می کرد و انگار می خواست با لبخند معنادارش او را به مرز جنون برساند و به او بگوید که یک بازنده است . چشم هایش را با خشم بست و دستش را دور فرمان مشت کرد . هر آن ممکن بود کم بیاورد آن هم در میان افکار ریز و درشتی که از هر سو به سویش هجوم می آوردند . نفهمید چگونه به بیمارستان رسید ، دلش نمی خواست به افکار درهمش میدان بدهد . هرچه بیشتر به عاقبت فکرهایش دامن می زد به نتیجه ی خوبی نمی رسید . موبایلش زنگ خورد ؛ شماره ی خانه ی بهادر بود ! می دانست یاس پشت خط است و چشم به راهش است .

دستش را به کمر زد ؛ حس می کرد زانوهایش توان بدنش را ندارند و ساعت ها بی وقفه دویده است . صدای سرخوش یاس توی گوشش پیچید :

-عمو .

هزاران امید توی همین یک واژه نهفته بود . دنیایی از مهربانی و محبت .

تک سرفه ای کرد ، حرف توی دهنش ماسید . مانده بود جواب دخترک بازیگوشش را چه بدهد .

-جان دل عمو ؟

یاس سرخوشانه گفت :

-چرا نیومدی ؟ عمو بیا دیگه . من و یاشار منتظریم . بعدش بریم شهربازی باهم باشه ؟

مانده بود جواب عزیزترینش را چه بدهد .

-یاس عزیزم برای عمو یه کاری پیش اومده .

مقابل چشم هایش درهای آمبولانس باز شد ؛ از توی بیمارستان چند نفر به سوی نفس حجوم بردند و همان دم خونی که از او جاری بود حالش را مشمئز کرد . مگر چه قدر خون توی بدنش داشت که این گونه از او خون می رفت . دستگاه کمک نفسی روی دهانش گذاشته بودند و آستین لباسش را بالا زده بودند و آنژیوکتی به دستش بود . با حرکت چرخ های برانکارد سر نفس تکان می خورد و موهای بلندش بی هوشی اش را بیشتر به رخ می کشید .چند پرستار با شتاب او را به سوی بیمارستان بردند ؛ به خودش آمد قدم هایش را سرعت داد و در همان حال با صدای خش داری لب زد :

-امروز عمو رو ببخش . نمی تونه بیاد . تو که نمی خوای عمو رو دعوا کنن ؟

یاس که انگار بد ترین خبر زندگی اش را شنیده بود پشت تلفن جیغ کشید و با ناراحتی گفت :

-تو بهم قول دادی . خودت بهم گفتی الان می آی . دوستم نداری . خیلی بدی !

گریه اش پشت تلفن بلند شد و شهاب چشم هایش را بست . ناراحت کردن یاس از عهده اش خارج بود .

سعی کرد متقاعدش کند با صدای خش داری لب زد :

-زندگی عمو معلومه که دوستت دارم .

یاس دیگر پشت خط نمانده بود ! باید از دلِ کوچک یاس مهربانش این ناراحتی را درمی آورد . بهادر گوشی را به دست گرفت ؛ شهاب با هزاران شرمندگی به او گفت که برایش کار مهمی پیش آمد که نمی تواند خودش را به خانه ی آن ها برساند . بهادر او را بهتر از هرکسی درک می کرد و پذیرفت . نفهمید چگونه تماس را قطع کرد !

نفس را به سوی اتاق عمل بردند . پشت در بی حرکت مانده بود . به دیوار تکیه زد و به عکس زنی که علامت سکوت را نشان می داد نگریست . دلش نمی خواست به بعدش فکر کند ، به این که بلایی سر او بیاید . به این که اگر ...نمی خواست به افکار منفی اش بیش از این فکر کند . چشم هایش را محکم بست . چه قدر آن دختر توی زندگی اش بد می آورد .

پرستاری از توی اتاق عمل بیرون آمد چشم هایش را باز کرد :

-اتفاقی افتاده ؟ حالش خوبه ؟

پرستار گفت :

-جراحت خیلی عمیق . متاسفانه خون زیادی از دست داده .به گروه خونی اُو منفی احتیاج داریم !

سپس با شتاب از کنار شهاب گذشت ؛ گروه خونی خودش اُو منفی بود .

-خانوم ؟

زن به سویش برگشت :

-من او منفی ام . کجا باید خون بدم ؟

پرستار تبسمی روی لبش نشست . به اتاق اشاره کرد :

-از این سمت لطفا .

****

#177

کنار تخت نفس ایستاد و به چشم های بسته و لب های ترک خورده اش نگاه کرد . حتی توی خواب چهره اش آرامش خاصی داشت. مانند دختربچه های معصوم چشم هایش را بسته و فارغ از همه زشتی و سیاهی های دنیا خوابیده بود . نمی دانست چند دقیقه به او که آسوده چشم هایش را بسته نگاه می کرد خطر از بیخ گوش او رد شده بود و نمی دانست چرا حال می توانست بهتر نفس بکشد . دکترش گفته بود که به زودی به هوش می آمد. نمی دانست با این دختر چه کند . به معنای واقعی کلافه شده بود . از خودش از او از این حال بدی که از او در دلش نشسته بود . از این فکر های بی سر و تهی که نمی دانست به کجا ختم می شد . همه اش زیر سر این دختر بود. همین دختری که آرامش از وجودش ساطع می شد .

نفس آرام پلک هایش لغزید . تکان خفیفی خورد ؛ چشم هایش را گشود . چهره ی شخصی را که مقابلش ایستاده بود تار می دید . پلک هایش به قدری سنگین بودند که نمی توانست چشم هایش را باز نگه دارد . یک حالتی مانند کرختی سنگینی سراسر بدنش را در بر گرفته بود و او را به خوابیدن مجدد دعوت می کرد . با مکث چشم هایش را باز و بسته کرد . به چشم هایش شک داشت . آرام پلک زد و به صورت او نگریست . نه مثل این که واقعیت بود . بعد از مدت ها او را می دید اما ...با گنگی به اطراف نگریست . توی اتاقی سراسر سفید روی تخت دراز کشیده در حالی که سرمی به دستش بود ؛ زبانش انگار سنگین بود و گلویش خشک! به شدت عطش داشت . شاید خواب می دید . شاید همه اش یک خواب شیرین زود گذر بود .

-چیزی یادت می آد ؟

نفس از این که بی پروا او را تماشا کرد خجالت کشید .

با صدای تحلیل رفته ای لب زد :

-نه .

لب های ترک خورده اش را با زبان تر کرد .

-آب ...آب...این جا ...نیست ؟

دهانش خشک بود و از شدت تشنگی دلش می خواست گریه سر دهد .

شهاب دستی به صورتش کشید :

-نمی تونی بخوری . دکتر گفته !

چه قدر احمق بود که فکر می کرد همه اش خواب است . زبانش انگار کمی سنگین بود . سعی کرد فکر کند چه اتفاقی برایش افتاده . صبح که از خانه بیرون رفت بی بی سفارش کرد خودش را گرم بگیرد مبادا دوباره سرما بخورد . به نشریه ی باران سری زد ، خانم مولایی مهربانش ، بعدش خرید لباس هایی که دوست داشت و خرید های بی بی و رعنای مهربانش !

اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست که از چشم شهاب دور نماند . انگار منتظر بود تا خودش به یاد بیاورد چه بر سرش آمده . دویدنش توی خیابان ؛ بن بست و ...

چشم هایش را بست . با یادآوری تیزی چاقو و وحشت زدگی اش درد توی دلش نشست . انگار تازه یادش آمده بود چه بلایی سرش آمده .

شهاب از حالات او متوجه شد اتفاقی که برایش افتاده را به یاد آورده است .

-درد داری ؟

درد برای یک لحظه اش بود . مقابل او خجالت می کشید حرفی بزند و از دردش ناله کند . ای کاش می رفت !

-نه .

اما دست هایی که پتو را توی مشت گرفته بود چیز دیگری می گفت .

-الان دکتر رو خبر می کنم .

می دانست در این شرایط نمی تواند از نفس سوالی راجع به اتفاقی که برایش افتاده بپرسد . چرا که نه حال درست و حسابی داشت و نه حواسش آن طور که باید جمع باشد .

نفس که درد امانش را بریده بود با عجز به سرگرد نگاه کرد و ناخودآگاه لب زد :

-بی بی .

انگار تنها کسی که می توانست دردش را تسکین دهد آن هم در چنین شرایطی بی بی مهربانش بود .

انسان تحت هر شرایطی که باشد مادرش را می خواهد . چه پیر باشد چه جوان ! شهاب با خودش فکر کرد چقدر او بی بی اش را دوست داشت .

رو به او گفت :

-با دوستت تماس گرفتم اون در جریانه . می آد .

برای این که بیش از این او را معذب نکند از اتاق خارج شد .

موبایلش توی جیب کتش لرزید با دیدن شماره ی حاج ایمانی بی تعلل پاسخ داد :

-بله قربان .

حاج ایمانی گفت :

-باید ببینمت .

شهاب یک تای ابرویش بالا رفت ؛ حاج ایمانی هرگاه کار مهمی داشت به او می گفت هرجا که هست خود را به اداره برساند. بی آن که سوالی بپرسد گفت :

-چشم .

حاج ایمانی در جواب حرفش افزود :

-همین الان .

پس می دانست او کجاست . وگرنه که تاکیدی به همین لحظه دیدنش نداشت .

کمی مکث کرد ! حاج ایمانی مانند زمانی که در کودکی با شهاب مچ می انداخت و زورش به او می چربید لب زد :

-شهاب .

شهاب تک سرفه ای کرد :

-بله قربان . چشم .

و البته که همیشه هم دستش برای حاج ایمانی رو بود . آن قدر رو که گاهی حس می کرد او را حتی بهتر از خودش می شناخت . آن قدری که افکار توی سرش را هم از بر بود !

****

توی راهرو با دیدن لهراسب سلام و احوال پرسی میانشان رد و بدل شد . لهراسب گفت :

-حاجی توی اتاق منتظرته .

شهاب سری تکان داد .

لهراسب گفت :

-برو وقتت رو نگیرم .

با هم دست دادند . از کنار لهراسب گذشت و به سوی اتاق حاج ایمانی قدم برداشت . پشت در اتاق تقه ای به در نواخت . حاج ایمانی اجازه ی ورود داد.

#178

شهاب احترام گذاشت حاج ایمانی در حالی که پرونده ای دستش بود و نگاهی به آن می انداخت گفت :

-آزاد . بیا تو سرباز !

شهاب نفسش را بیرون فرستاد و در را بست . گوش به فرمان به حاج ایمانی که با دقت به کاغذ پیش رویش چشم دوخته بود و آرامش از تک تک حرکاتش نمایان بود نگریست .

حاجی گفت :

-کم پیدایی .

شهاب که از شدت کم خوابی چشم هایش سرخ شده بود و اتفاقات امروز او را کمی خسته جلوه می کرد لب زد :

-در خدمتم . سه روزی هست که اومدم .

حاجی گفت :

-در جریانم . یه بار تو نباید یه سری به مافوقت بزنی ؟

با دقت به حاج ایمانی و دستی که انگشتر عقیقش نمایان بود نگریست :

-حق با شماست . این مدت یکم درگیر بودم .

حاج ایمانی پرونده ی مقابلش را بست و به او نگاه کرد . دستی به ریشش کشید :

-درگیر پرونده هایی که هیچ ربطی به تو نداره .

شهاب مردد نگاهش کرد . عملا خلع سلاح شده بود و جوابی برای این حرف حاج ایمانی نداشت .

-قربان .

حاج ایمانی از روی صندلی بلند شد :

-گوش کن !

شهاب آب دهانش را بلعید .

-اطاعت .

-مولایی افتادی دنبال کارایی که ازت بعیده . تعجب می کنم . این اولین پرونده ای نیست که دستته. این اولین دختری نیست که سر راهته .

او گفت :

-به کمک احتیاج داشت .

حاج ایمانی با جدیت گفت :

-حواست سرجاش نیست . تمرکز نداری . اون دختر کیه که این قدر برات مهم شده ؟

نفس توی سینه اش حبس ماند . چشم هایش به نقطه ای خیره شد . خودش هم نمی دانست دقیقا کی و چه موقع !

-اون طور که شما فکر می کنید نیست .

حاج ایمانی لبخند معنا داری زد :

-مافوقت تورو نشناسه کلاهش پس معرکه اس .

شهاب سکوت معناداری کرد . قلبش بی مهابا توی سینه اش می کوبید . حاجی از هیچ چیز توی دلش خبر نداشت . حاجی با صدای پیر و خش دارش افزود :

-فکر نکن خبر ندارم . دخترحاج رجبی خدابیامرز رو با اون همه خواستگار رد کردی .

همیشه دستش مقابل حاج ایمانی رو بود .

-ایشون مناسب من نبودن .

حاج ایمانی گفت :

-نفس خزانی چطور ؟

شهاب بی آن که پلک بزند به صورت پر چین و چروک او نگریست . نمی دانست ! دیگر هیچ چیز نمی دانست .

-نمی دونم قربان .

آرام گفته بود ! آن قدر آرام که حاج ایمانی با افسوس سر تکان داد .

-حواست سر جاش نیست . قبلا هم گفتم بهت سرباز وطن باید شش دنگ حواسش جمع باشه . هفته ی گذشته هم دست خالی برگشتی .

شهاب گفت :

-متاسفانه نیروی نفوذی هنوز خبری ازش نیست قربان . حدس من بر این که اون تاریخ و زمان جا به جایی محوله رد گم کنی باشه .

حاج ایمانی گفت :

-کافیه !

با چند گام به شهاب نزدیک شد و مقابلش ایستاد :

-من شش دنگ حواس تورو می خوام . قبلا هم یک بار بهت هشدار داده بودم !

شهاب به یک باره سر بلند کرد و ناباورانه به او نگریست . حاج ایمانی دستی روی پرونده کشید :

-پریشونی . سردرگمی . برو یکم استراحت .

نابارانه سرش را تکان داد :

-قربان لطفا !

حاج ایمانی گفت :

-برو شهاب . برو یکم استراحت کن . ماموریت بعدی کنسل . در حال حاضر این جور صلاح می بینم .

شهاب جرات پافشاری نداشت . پا کوبید . حاج ایمانی گفت :

-می تونی بری .

شهاب سر جایش ایستاده بود . انگار مسخ شده بود . دلش نمی خواست این گونه شود . حاج ایمانی مانند سال های که حاج حسین از او ناراضی بود و از شیطنت هایش پیش او گله می کرد با چنین نگاهی تنبیه اش می کرد . هرچند بعدش از توی جیبش شکلاتی درمی آورد و دستی روی سرش می کشید . اما به وقتش تنبیه هایش هم می کرد !

با شانه های افتاده به سوی در رفت . حاج ایمانی عطاب آلود گفت :

-شهاب !

به سوی او برگشت . حاجی با جدیت گفت :

-امیدوارم اون دختر لایق سرباز من باشه . در جریانی که ؟

حرفی نزد و از اتاق خارج شد . آن هم در حالی که انگار روی شانه هایش دو وزنه ی سنگین گذاشته بودند .

به قدری که راه رفتنش را سخت تر کرده بود . آن قدر سخت که دلش می خواست بنشنید .

چشم های نفس مقابل چشم هایش آمد ؛ لحن جدی حاج ایمانی و نگاه پر درد نفس وقتی بی بی اش را می خواست .

دست هایش را مشت کرد . حاجی بد جور او را تنبیه کرده بود ! یادش نمی آمد از آخرین باری که تنبیه شده بود چند سال می گذشت ؟!

****

چند ساعتی از اتاق حاج ایمانی بیرون آمده بود ؛ نگاهِ آخر حاج ایمانی و جمله اش توی سرش دوره می شد . ذاتا انسان احساساتی نبود و با کارهای خشک و سرد عجین شده بود . یادش می آمد وقتی با حمیرا تفنگ بازی می کرد و از او می خواست او پلیس شود و خودش دزد حمیرا هیچ گاه دلش نمی آمد توی بازی تفنگ به سویش بگیرد و حتی مانند او صدای بنگ بنگ دربیاورد . آخر هم با تشر به او می گفت که مثل همیشه بازنده است . هرچند بعدها به این مسئله پی برد او زیادی برای این کار ساخته شده است . حمیرا احساساتی بود ! آن قدر احساساتی که وقتی درکودکی او سرما می خورد و تشنج می کرد ، شب تا صبح بالای سرش قرآن می خواند و اشک هایش یک بند روی گونه جاری بود . الحق که آدم بی احساسی بود ! به اندازه ی همه ی این سال هایی که یاد گرفته بود احساساتش را توی دلش خفه کند ؛ به اندازه ای که هیچ کس از احساسات درونی اش با خبر نشود ؛ به اندازه ی سال هایی که نمی‌توانست حرف بزند . اما پیش از این ؛ نگاهِ مچ گیرانه ی حاج ایمانی که او را توبیخ کرد و عذرش را خواست عصبی ترش کرده بود . به اندازه ای که دلش می خواست همه ی حرصش را به نحوی خالی کند . این که حاج ایمانی او را بهتر از هرکسی بلد بود و می شناخت سبب می شد مقابلش استرس داشته باشد . حاج ایمانی کله شق بود و هیچ وقت حرفش دوتا نمی شد ! چقدر برای این ماموریت برنامه ریزی کرده بود .

-شهاب ؟

به سوی صدای لهراسب برگشت . لهراسب گفت :

-کجا سیر می‌کنی مومن! می دونی چقدر صدات کردم؟

شهاب دستی به صورتش کشید و نفسش را از سینه خارج کرد :

-نشنیدم .

لهراسب لبخند محوی روی لبش نشست :

-تو فکری . چی شد ؟حاجی چی کارت داشت ؟ انگار میزون نیستی !

حاجی کاری با او نداشت . تنها تنبیه اش کرده بود ! دست روی نقطه ضعفش گذاشته بود .

-چیزی نیست .

لهراسب گفت :

-چیزی نیست و این جوری بهم ریختی ؟

اعصابش به اندازه ی کافی خراب بود . از آن دسته آدم هایی که توضیح بدهد اما لهراسب از برادر عزیز تر بود.

سرش را به به آسمان بلند کرد :

-حاجی گفته احتیاجی نیست برای ماموریت بعدی آماده باشم .

لهراسب متعجب به او نگریست :

-یعنی چی ؟

-یعنی همین .

لهراسب گفت :

-ماموریت بعدی سری شهاب . مگه می شه تو نباشی ؟

دست روی دلش گذاشته بود .

-ظاهرا که شده .

و فقط خودش می دانست این مسئله از کجا آب می خورد . می دانستند حاجی از اصرار و سوال پرسیدن بیزار است و حرف حرف خودش است . هردو به هم نگریستند .

لهراسب نچی کرد و مردد نگاهش کرد . شهاب گفت :

-صلاح دید ایشون اینه . نگران نباش مرد . بی من هم می شه ماموریت به سرانجام برسه . این چه قیافه ای برای خودت ساختی . بگو ببینم چی می خواستی بگی این قدر تعجیل داشتی .

کنار هم شروع به قدم زدن کردند :

-به کل فراموش کردم . آخر ماه عقد من و عاطفه است .

شهاب به یک باره ایستاد و به صورت لهراسب دقیق تر نگاه کرد . لهراسب هم بازی بچگی هایش آن قدر بزرگ شده بودکه می خواست عقد کند و تشکیل خانواده بدهد . حسی غرور توی دلش نشست و برادرانه نگاهش کرد .

لهراسب افزود :

-عجله ای شد . هفته ی گذشته تونستیم یه خونه دست و پا کنیم .

شهاب با دست پشت کمرش زد :

-تبریک می گم پسر . خوشبخت بشی ان شاالله . غافلگیرم کردی .

او و لهراسب هم سن بودند ؛ لهراسب پسر صاف و ساده ای بود . از بچگی همیشه عاطفه را دوست داشت و یکی از آرزوهایش رسیدن به او بود . عاطفه هم دختر مهربان و خوش رویی بود و از نگاه های محجوبانه اش می توانست بفهمد که علاقه ای میانشان عمیق است و هم دیگر را دوست دارند .

لهراسب لبخندش عمق بیشتری گرفت ، دست شهاب را توی دستش فشرد :

-ممنون داداش . تو که احتیاج به دعوت شدن نداری برادر دامادی . دوست داشتم اول از همه بهت خبر عقد و عروسیمو بدم .

شهاب لبخند محوی روی لبش نشست :

-اگه به چیزی احتیاج داشتی بهم بگو . باشه ؟

می دانست لهراسب دوخواهر دم بخت داشت و مادرش سرطان دارد و به تازگی شیمی درمانی هایش را دکتر قطع کرده و به لطف خداوند رو به بهبودی است و سال ها آرزوی دامادی لهراسب را توی دلش داشت .

لهراسب گفت :

-ممنون شهاب . فقط می خوام به وقتش واست جبران کنم .

هردو لبخند زدند . موبایل شهاب توی کتش لرزید . با ببخشیدی رو به لهراسب موبایل را از توی کت درآورد با دیدن شماره ی سروان محمدی اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست .

-بله ؟

-قربان شخص مورد نظرتون رو تونستیم پیدا کنیم .

چشم هایش درخشید .

-خودمو می رسونم .

لهراسب گفت :

-کجا می ری ؟

-می رم اداره .

لهراسب به او و خستگی مشهود توی صورتش نگریست :

-داری چه کار می کنی شهاب ؟

-اداره کار دارم . می آی ؟

لهراسب گفت :

-منم دارم می آم . ماشین خودمو آوردم .

شهاب برایش سری تکان داد و به سوی ماشین قدم برداشت . می دانست صادق تیزبر پیدا کردنش کار سختی نبود و بد نبود در این میان خودش با او رو به رو شود .

****

بی بی بالای سر نفس ایستاده بود ؛ از

شدت کمر درد کمی به جلو خم شد ، لبه ی چادرش را به گوشه ی دندان مصنوعی اش نگه داشت که از روی سرش نیفتند . رعنا و ویدا نگران حال جسمانی نفس بو

دند . حال رعنا دست کمی از بی بی نداشت اما شانه ی بی بی را ماساژ داد و نالید :

-بی بی قربون چشمات برم . غصه ی چی رو می خوری ؟ ببین الحمدالله الان حالش بهتره ؟

بی بی با افسوس سرش را به طرفین تکان داد و دستش را روی صورت بی رنگ و روی او گذاشت. انگار با جنازه ی نفس رو به رو شده بود . از آخرین باری که این چنین بی جان روی زمین افتاده بود چندین سال می گذشت .

-نفس . دا . تیاتِ بنُم . (چشماتُ باز کن) سپلم کن . (نگاهم کن).

نفس با بی جانی چشم هایش را باز کرد با دیدن صورت پیر و چروک بی بی با آن خال کوبی میان ابرو ها و چانه اش لبخند پر دردی روی لب هایش نشست . بچه تر که بود چه قدر دوست داشت مانند بی بی خال کوبی روی صورت و چانه و دست و پاهایش داشته باشد .

با صدای خش داری لب زد :

-بی بی ...خو...خوبم!

بی بی دستش را دور سر نفس چرخاند و محکم روی سر خودش کوبید .

-قُضات بیُو سی مُو . (هر درد و مرضی داری بیاد واسه من)

نفس اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست ؛ درد هم مزید برعلت ! آن قدر درد داشت که دلش می خواست گریه سر دهد . همین قربان صدقه های از جنس بی بی کمی دردش را تسکین می داد . بی ربط نبود که بودنش را می خواست !

بی بی با گوشه ی چادر سیاهش اشک هایش را پاک کرد .

-دا چه اُویده ؟ چه کِردی ؟ کجه رَه دی ؟ (چی شده مادر ؟ چه کار کردی ؟ کجا رفتی ؟) ای خدا دی نترم ...دی منو بکش ...

سپس اشک هایش روی گونه ی چروکش چکید .

نفس لبش را محکم گزید . رعنا که حال او را درک کرده بود کمک بی بی کرد و گرفت :

-بی بی . دورت بگردم بیا بشین . بیا بشین . نفس که نمی تونه الان صحبت کنه . باید استراحت کنه .

بی بی که آماده ی شیون و مویه بود محکم روی ران پایش کوبید و با دست دیگر محکم توی قفسه ی سینه اش ضربه زد . ویدا سریعا به کنارش رفت و دستش را گرفت :

-نَه خُویِ دا . چینو نکن . (خوبیت نداره)

نفس آرام پلک زد و به چهره ی رنجور بی بی نگاه کرد .

-بی بی ...

-دردت . جونوم ؟ چی ایخی ؟(چی‌می‌خوای؟)

رعنا دست نفس را توی دست گرفت :

-بهتری ؟

نفس دستش را فشرد ؛ دستش سرد فشارش افتاده بود .

بی بی گفت :

-کار کی بی ؟ (کار کی بود ؟) کی چَقو می کُمت کِرد؟(کی چاقو تو شکمت کرد ؟)

ویدا که نگران بود رو به نفس گفت :

-با کسی خصومت شخصی داری ؟

نفس جوابی نداد . بی بی مشت دیگری به سینه اش کوبید :

-الهی تیکه تیکه اُوم .

نفس آرام گفت :

-پسر عبد .

بی بی با شنیدن نام عبد جگرش آتش گرفت . انگار سایه ی نحس هوشنگ و کثافت کاری هایش دست از زندگی او و نفس برنداشته بودند .

نالید :

-الهی دستش قلم اُوِه . (الهی دستش قطع بشه) .

سپس با عجز سرش به طرفین تکان می داد و گریه سر داده بود .

ویدا که دل خودش هم دست کمی از بی بی نداشت و خون بود با این حال ، دست بی بی را گرفت و با بغض گفت :

-دا نگیرو . دا بخدا حالش خوئه .(گریه نکن . مادر توروخدا)

نفس لبخند مهربانی به روی بی بی زد :

-بی بی حالم خوبه . به خدا خوبم . فدات بشم این جور نکن . مرگ من ...بی بی ...

بی بی ناله کنان گفت :

-با چنگ دِندون دُوَرت گپ کردم (به سختی دخترتو بزرگ کردم). با خین و خواری (با خون و دل) کی دلش وِه دست رو گل بی کَسم بلند کنه کی دلش وه دست رو اولاد امیرحسین بلند کنه ...

سپس با هق هق خودش را نفرین کرد و روی پایش ضربه زد .

اسم امیرحسین که می آمد نفس قلبش به تپش می افتاد . عکسِ که سر مراز امیرحسین بود را به یاد آورد .جز به جز صورتش را از بر بود ؛ چشم های عسلی رنگِ مهربان ؛ موهای خرمایی مرد مقابل چشم هایش نقش می بست . هرچند هیچ گاه از داشتنش لبریز نبود و هیچ گاه حس بودنش را توی زندگی اش نچشیده بود . اسم امیرحسین که می آمد ویدا عملا لال می شد و سکوت حناق می شد توی گلویش . ویدا اشک روی گونه اش چکید . نفس آب دهانش را آرام بلعید !

به زبان بی بی گفت :

-نگیرو بی سلطون . بنه حالوم خوئه . دردت نگریو . (گریه نکن بی بی سلطان . قربوت برم گریه نکن)

بی بی با اشک گفت :

-دا دی نهِلوم تا دم در بری . (دیگه نمی ذارم تا دم در تنها بری)

بی بی قصد کرد از روی صندلی بلند شود ؛ رعنا به کمکش رفت و بازویش را گرفت . بی بی لنگ لنگان خودش را به تخت نفس رساند و هن هن کنان پیشانی اش را بوسید . نفس بی حال لبخند زد و دست خالکوبی شده و چروکش را گرفت به لب هایش نزدیک کرد . بوی وازلین می داد .

بی بی پتو را رویش کشید . دیدن نفس آن هم در چنین شرایطی خار توی چشمش بود . انگار قلبش را مچاله کرده بودند .

به هزار جان کندن و اصرار بی بی را راضی کرد به خانه بازگردد ؛ بی بی اش با آن کمر درد و پا درد چگونه می توانست توی بیمارستان دوام بیاورد . می دانست از بیمارستان وحشت داشت و حالش را بد می کرد . قرار بر این شد که رعنا کنارش بماند هرچند بودن او راهم نمی خو

است ؛ یاد گرفته بود وبال گردن کسی نباشد و خودش از پس خودش بر می آمد . ویدا کنار تخت نفس آمد و دست به صورتش کشید . می دانست نفس دوست ندارد که ا

و نوازشش کند . با حسرت به نفس نگاه کرد و اشک روی گونه اش جاری شد :

-می دونم بودنم عذابت می ده . ولی به حرمت دختر بی بی ممنون که تحملم می کنی.

نفس بی حرف نگاهش

کرد . قبلا هم به او گفته بود که نه جایش را تنگ کرده ونه کاری به کارش دارد . هرکس برای خودش زندگی کند .

ویدا یک گام دیگر نزدیک شد :

-حقمه که باهام عین غریبه ها رفتار باشه . اما توروخدا نفس...بذار بمونم...

نفس آرام پلک زد .

-احتیاجی نیست .

ویدا با بغض گفت :

-بذار بمونم پیشت . دلم جا نمی گیره .

چشم هایش را روی هم گذاشت :

-مواظب بی بی باش . من به این بودن ها عادت ندارم ویدا . می دونم هیچ وقت کسی منتظرم نبوده جز بی بی . خودتو اذیت نکن . احتیاجی به موندنت نیست دیگه بزرگ شدم می تونم از خودم مراقب کنم .

ویدا اشک هایش را با پشت دست پاک کردو نگاه آخر را به او کرد :

-ای کاش می تونستم کنارت باشم . ای کاش می تونستم جبران کنم .

بغض و اشک امان ویدا را بریده بود ؛ دستش را مقابل صورتش گرفت و با شانه های افتاده از اتاق خارج شد .

نفس به جای خالی اش نگاه کرد ؛ حال می توانست از شدت درد مانند مار به خودش بپیچد . سوزش جای عملش امانش را بریده بود . سعی کرد چشم هایش را ببندد ؛ چشم های حیله گر صادق مقابل چشم هایش آمد . انگار کم کم داشت به یاد می آورد چه بر سرش گذشته آن هم با جزئیات ؛ تیزی چاقو و دردی که توی جانش رخنه کرد . به قدری که نفسش را بند آمد . به یاد آورد تلفنش زنگ خورد ؛ دانه های عرق از کنار شقیقه اش گذشت. پشت تلفن بی بی را صدا می زد آن قدر درد داشت و حالش بد بود که نمی فهمید چه می گفت . صدای مصممی که توی گوشش نشست " چشماتو نبند...الان بی بی می آد . باشه ؟ دختر خوبی باش چشماتو نبند ...صدای منو می شنویی؟نفس ؟ "

صدای آشنایی بود ! انگار که تُن صدا را جای دیگری شنیده باشد . از او می خواست چشم هایش را نبندد. با جدیت خاصی صدایش کرد . حس می کرد توهم زده است و خیالاتی شده . انگار صدا کنار گوشش بود ! صدای بم و خش دار ! با همان حالت دستوری ! می خواست به خودش بقبولاند که همه اش توهم محض بود اما بودنش چه ؟ توی همین اتاق کنار تختش ایستاده بود ! نه نمی توانست توهم باشد . مگر می شد توهم به این اندازه حقیقی و واقعی باشد ؟

پرستار وارد اتاق شد با دیدن چشم های باز او لبخند مهربانی به رویش زد ؛ حقیقتش آن قدر ذهنش از همه جهت مشغول بود که حتی جواب دادن لبخند پرستار را هم از یاد برده بود . گنگ نگاهش کرد پرسید :

-خانوم من ...زیادی چیزی یادم نمی آمد ..کی رسوندم بیمارستان ؟

پرستار در حالی که سوزنی به مخزن سرمش تزریق می کرد گفت :

-چون بی هوش بودی دخترجان . خون زیادی از دست دادی .

نفس بی حرف نگاهش کرد . پرستار افزود :

-شکرخدا زود رسوندنت به بیمارستان . از قضا از همراهت همون آقا باید ممنون باشی که توی اون شرایط گروه خونیش با شما یکی بود تونست خون به شما اهدا کنه .

مات به دهان پرستار خیره شد . نه نمی توانست باور کند ، اما مگر جز سرگرد شخص دیگری همراهش بود . نه نبود .اما چطور می توانست باور کند که سرگرد چنین کاری کرده باشد . سرش به دوران افتاد.نمی‌توانست باور کند سرگرد به بیمارستان آورده بودش !

-اون آقا منو آورد بیمارستان؟

پرستار پس از اتمام کارش گفت :

-همراهت بود.

حسی توی دلش نشست ؛ انگار تپش قلبش دیگر دست خودش نبود! خجالت می کشید ؛ یک حسی توی دلش بود از آن حس هایی که دلش می‌خواست پتو را روی سرش بکشد و چشم هایش ببندد . پرستار با لبخند از اتاقش خارج شد بی آن که بداند چه شورشی توی دل دختر جوان به راه انداخته بود !

اثر داروی تزریقی به سرمش بود که چشم های گرم و پلک هایش سنگین شود ؛ هنوز انگار سوال های زیادی توی سرش بود ، اما پلک های سنگینش او را به خوابیدن دعوت کرد .

****

لهراسب از پشت شیشه چهره ی خشمگین و عصبی شهاب را طول و عرض اتاقک را با گام های بلندش می پیمود نگریست . از بچه ها فهمیده بود جریان از چه قرار است . باید می فهمید شهاب دنبال چیست . می خواست به چه برسد . این عصبانیت و خشم مهار نشدنی اش او را نگران می کرد . شهاب دست به کمر زد و به ساعت روی مچش نگاه کرد ! چه قدر سرباز برای آوردن صادق وقت تلف می کرد . مگر نه این که به او دستور داده بود هرچه سریع تر آن را با خودش بیاورد .

چند لحظه بعد صدای باز شدن در و پا کوبیدن سرباز که نوید آوردن صادق را به او می داد سبب شد به پشت سرش برگردد . دست مشت شده اش را مهار کرد که توی صورت آن پسر بیست و چند ساله ی هیکلی فرود نیاید . به سرباز اشاره داد صادق را روی صندلی بنشاند و برود .

صادق سرش پایین بود . به او نمی آمد ترسیده باشد . شاید هم ترسیده بود و فکر می کرد همه اش خواب است . نگاهش به میز بود و عکس العملی از خودش نشان نمی

داد .

صدای گام های شهاب تنها سکوت میانشان را می شکست . عاقبت شهاب روی صندلی نشست رو به روی صادق .

-شنیدم زیادی سر و صدا کردی .

صادق نیشخدی زد :

-گفتنی ها رو گفتن . خوبه . پس جمع کنید این بساط رو جناب سرگرد ما بریم پی زندگیمون

شهاب نفسش را بی صدا بیرون‌فرستاد :

-می‌دونی جرمت خیلی سنگینه؟

صادق با بی قیدی

گفت :

-هه!

-حرف بزن .

صادق با بی قیدی گفت :

-از چیزی که یادم نمی‌آد؟

شهاب سعی کرد خودش را کنترل کند :

-که چیزی یادت نمی‌آد!

صادق گفت :

-اشتباه گرفتید .

شهاب این بار محکم روی میز کوبید ؛ صادق به یک باره به صندلش ای چسبید و سرش را عقب برد . از این حرکت شهاب غافلگیر شده بود .

شهاب این بار با صدای بلندی گفت :

-جرمت همین جوری سنگین هست. صادق تیزبر . به نفعته حرف بزنی پشتت به کی گرمه؟

یک الف بچه برایش بلبل زبانی می کرد .

صادق آب دهانش را قورت داد :

-چه جرمی؟ چه کشکی ؟ من هیچ کاری نکردم!

شهاب عصبی چشم هایش را روی هم بست و با صدایی که سعی در بلند نکردنش داشت لب زد :

-بذار من بگم ..شاید یه چیزایی یادت بیاد . شاید فراموش گرفتی . چاقو کشی و تهدید خانوم خزانی ...

چشم های صادق گشاد شد . شهاب حتی دلش نمی خواست مقابل او اسم خزانی را به زبان بیاورد.اسمش خزانی زیادی خاص بود !

صادق نیش خندی زد :

-نه یادم نمی‌آمد .

شهاب به بیرون به سروان محمدی و لهراسب اشاره کرد مکالمه ی میان نفس و صادق را پخش کند . چند لحظه بعد صدای صادق مضطرب نفس که الو گفت و گوشی از دستش افتاد توجه ی صادق را به خودش جلب کرد .

شهاب با دقت حرکات او را نگریست :

-یادت اومد ؟

صادق عملا لال شده بود ! وحشت کرده به مرد مقابلش نگریست .

شهاب گفت :

-حرف بزن .

صادق با صدای بلند فریاد زد :

-اون زنیکه برای آقام دام کهن کرده بود . بی پدر مادر . معلوم‌نیست از زیر کدوم بته ای در اومده .آره اصلا من کار من بود ؛چون حقش بود! سزای کسی که اشک ننه ام در بیاره همینه!

شهاب دیگر نتوانست خودش را کنترل کند . چنان از روی صندلی بلند شد که صندلی اش با صدای مهیبی واژگون شد . به سوی صادق خیز برداشت و یقه اش را توی چنگ گرفت .

لهراسب یک گام نزدیک شد . نگران بود ! شهاب داشت چه می کرد ؟

شهاب توی صورت صادق فریاد کشید :

-دهنتُ ببند .

دستش را مشت کرد تا توی صورت صادق فرود بیاید . در اتاقک باز شد ؛ لهراسب و چند تن از هکارانش به سویش رفتند . به دست هایش که یقه ی صادق را گرفته بود و می خواست سرش را به دیوار بکوباند نگریست و به یک باره رهایش کرد . گند زده بود !

نتوانسته بود خشمش را کنترل کند . از توی اتاق بیرون رفت و لهراسب با گام های بلند خودش را به او رساند . صدایش کرد :

-شهاب .

...-

-واستا شهاب . واستا ببینم این چه کاری بود که داشتی می کردی ؟هیچ حواست هست؟

بازویش را توی چنگ گرفت ؛ شهاب با خشم و صورتی عرق کرده لب زد :

-بعدا حرف می زنیم .

لهراسب گفت :

-حاجی بدجورم تنبیه ات کرده . حالا می فهمم !

شهاب نتوانست کمی صدایش را بالا برد :

-اینا همش سوتفاهمه . چرا نمی خوای بفهمی .

لهراسب مانند خودش کمی صدایش را بالا برد :

-آره . اینا همش سوتفاهمه . فقط موندم چرا داشتی دست به یقه می شدی با صادق پسر عبد . این جور که نمی شه بازجویی کرد مرد حسابی .

شهاب به یک باره نفسش را توی سینه نگه داشت . لرزش دست هایش را نمی توانست مهار کند.

هردو چند دقیقه به هم نگاه کردند . لهراسب سرش را تکان داد و دست به صورتش کشید .

-سپردم بچه ها بازجویی کنند . تو دیگه احتیاجی نیست بری . می گم بهت گزارش بدن . همین جوری ام آب خنک رو شاخشه شک نکن . جرمش بد رقمه سنگینه .

پره ی بینی شهاب باز و بسته شد .

-لهراسب ..

مرد جوان دستش را بالا برد :

-برو یه لیوان آب بخور . درست می شه .

شهاب دستش را روی موهایش کشید .حال وقت توضیح دادن نبود . نه تا وقتی که تا این اندازه از کوره در رفته بود و نه تا وقتی که حاج ایمانی او را تنبیه کرده بود .

به " دوست داشتنت " متهمم

به این جرم افتخار می کنم

و به فراموش نکردنت

و آرزویم این است

که مجازاتم

حبسِ ابد در گردشِ خونِ تو باشد !

"غاده السمان"

****

#183

هوالفتاح

خیلی منتظر بود ! شاید یک چشم انتظاری بی معنا که فقط خودش می دانست چگونه گریبان گیرش شده . چشم انتظاری که او بیاید و یک جوری از او تشکر کند . اما نه آمد و نه حتی خبری ازش شد . آن قدر منتظر که به در اتاقش هرازگاهی نگاه می کرد و یک آن به خودش می آمد و افکار بی سر و تهش را جمع و جور می کرد و سرش را به حرف های رعنا گرم می کرد . باید مثل همیشه خودش و احساساتش را با قدرت بیشتری کنترل می کرد و به زندگیِ نه چندان معمولی اش می رسید . درست مانند همیشه ! از دست خودش کلافه بود ! شاید حق با رعنا بود ؛ آن ها هر دختری نبودند و نمی توانستند یک زندگیِ مانند زندگی های دیگران با پیامد های عادی داشته باشند . او یک دختر معمولی نبود . حال وقتی برای این دل وامانده نداشت نه حالا و نه هیچ وقت دیگر ! پتو را روی خودش کشید و به بی بی که روی زمین نشسته و با همان اندک سوادش در حال نماز خواندن بود نگریست. نماز خواندن را از همسر مرحومش یاد گرفته بود ! هرچند پا درد داشت و روی زمین پاهایش را می کشید ! نفس به بالشتت تکیه زد و به او که زیر لب دعا می خواند آیات را با اشکال زمزمه می کرد چشم دوخت و لبخند محوی روی لبش نشست . چه‌قدر وقتی بچه بود از نماز خواندن بی بی حرصش می‌گرفت و می‌خواست به او شیوه ی درست بیان کردن آیات را آموزش دهد . اما بی بی یادش می‌رفت و نمی‌توانست ! ویدا از صبح بیرون رفته بود و به گفته‌ی خودش درگیر کارهای طلاقش بود . این روزها ویدا هم یک چشمش اشک و یک چشمش خون بود ! هیچ گاه دلش نمی خواست زندگی ویدا به این مرحله برسد و به این اندازه ترحم برانگیز باشد . آن قدر در این مدت استراحت کرد که احساس خستگی و بی حوصلگی توی جانش ریشه کرده بود . او عادت به یک جا نشستن نداشت و نمی توانست خودش را به این اندازه ضعیف و ناتوان ببیند . امروز از آن روزهایی بود که رضا ملوسک را توی حیاط آورده و تا جان در بدن داشت او را می شست و نازش می کرد . خنده همه را درآورده بود ؛ به او و رعنا قول داده بود یک سفر به شمال با بچه های محله شان می‌چیند و دست جمعی می‌روند . درست مثل همیشه ! نفس از یک جا دراز کشیدن خسته بود ، با احتیاط بلند شد ؛ بی بی سلامش را داد و غر زد :

-هم کجه ؟ کُمت دِرده ! (باز کجا ؟ با شکمت پاره)

رعنا خندید و لبش را گزید صدای خنده اش بالا نرود . نفس به سویش نگاه کرد . رعنا گفت :

-حالا خوبه سه قلو نزاییده بی بی . چه خودشم لوس کرده .

نفس چشم غره ای نثار رعنا کرد :

-باز تو شروع کردی؟

بی بی در حالی که مهرش را از روی سجاده برمی داشت و رویش بوسه می زد گفت :

-خاک می خُل دا مرده ای که دل وِه ایشا دورگل ای دوره زمونه خوش کنه . (خاک تو سر مادر مرده ای که دل به شما دخترای این دوره خوش می کنه)

نفس و رعنا هردو معترض به بی بی نگاه کردند . بی بی که به هدفش رسیده بود به سختی از روی زمین بلند شد :

-درو ایگوم ؟(دروغ می گم ؟). زمونه ایما صبح زید بلند اویدیم تَش راس ای کِردیم . شیر گاو بدوش . مشک بزن بومِی دینوم نا این روزگار بسکه مو جون کنُم ...

رضا صدای ضبط ماشینش را کم کرد .

-آخه عشق نانازم . این جا شهره . گاو و گوسفند نداریم .

بی بی دست به کمر زد :

-په تو چنی ؟عین گایل ما ما کنی ! (په تو چی هستی عین گاوا ما ما می کنی)

رعنا غش غش خندید :

-قربون دهنت بی بی . از این به بعد بلند می شیم صبح به صبح به رضا کاه می دیم .

رضا برو بابایی نثار رعنا کرد و رو به بی بی گفت :

-ببین سلطانم این ها پس فردا می رن عصای دستت خودمم . حالا هی جلو این گیس بریده ها من بشور و پهن کن . بعدشم آتیش روشن کنن چه بکنن ؟

سپس ادای رقص سرخ پوست ها را درآورد :

-اگرم بخوای رقص سرخ پوست ها دور آتیش بریم بحثش جداست.

بی بی گفت :

-عوض این که هی ماشینت بشوری و ول بگردی . یه زینه ایخی (یه زن می‌خوای)

رضا میان کلامش پرید :

-زن و با ماشین مقایسه می کنی آخه بی بی ؟ بعدشم من کی ول گشتم ؟ تا بوق سگ دارم کار می کنم لامصب .

بی بی با افسوس سری تکان داد :

-محله پر دور خیف خداییه . لب تر کن تا سیت آستین بالا بزنوم . چنه هی سرت گرم این ماشین کردی ؟ بگو بِنَم شو که ایبو یو اِیا بغلت بخُوسِه ؟

سپس به ماشین رضا اشاره کرد .

(محله پر از دختر خوشگله . لب ترکن برات آستین بالا بزنم . چیه هی سرت گرم ماشین کردی . اصلا این ماشین شب ها می آد بغلت بخوابه؟)

دختر ها دست مقابل دهان گذاشتند. بی بی وقتی بالای منبر می‌رفت حرف های تاریخی‌اش شروع می‌شد .

نفس نتوانست خوددار باشد :

-بی بی . ولش کن تورو خدا دل درد گرفتم از دستتون .

رضا گفت :

-من و بالشت و تنهایی بی بی . چی بگم برات آخه از سینگلی . بی‌بی سلطون کی به من آس و پاس زن می‌ده ؟

بی بی اخم کرد :

-منتت بکشن . کُر خوئی .

رضا پرید توی ماشین و آهنگ تُشمالی که بی بی عاشقش بود و همیشه وقتی توی ماشینش می نشست برایش می گذاشت و بی بی توی هوا بشکن

#184

می زد .

رعنا روی گونه اش زد :

-صدای اینو بیار پایین رضا . الان مردم فکر می کنن عروسیه .

رضا گفت :

-تنها کسی که درد آدمو می دونه بی بیه. راست می‌گی سلطون آخه ملوسک که نمی‌تونه ....

بی بی گفت :

-حالا بلندُو بِ بِ چی ها تَش بزن بخوریم . تا یه زینه خوئی سیت بجوروم . (حالا بلند شو بلدرچین ها رو کباب کن بخوریم تا برات یه زن خوب پیدا کنم).

عادت همیشگی اش بود . نمی توانست بعضی کلمات را درست ادا کند . دیگر همه عادت کرده بودند به حرف ها و تکه کلام هایش .

نفس دوربین رعنا را از توی کیف درآورد و به دستش داد . رعنا گفت :

-فردا جشن تولد یکی از بچه های مهدِ . وگرنه اصلا دوربین رو ازت نمی خواستم .

نفس قدرشناسانه نگاهش کرد :

-ممنونم ازت رعنا . همین که همیشه بهم محبت داری دنیایی واسم ارزش داره رفیق .

رعنا مهربان گفت :

-نفس اگر هر وقت دوربین احتیاج داشتی نیای بهم بگی مدیونی .

نفس به عقب هولش داد .

-خیلی خب . کی دیدی من بهت نگم ؟ خیالت راحت .

با رعنا صمیمی تر از آنی بود که حتی فکرش را می کرد . هیچ گاه جلویش خجالت نمی کشید. سالیان سال کنار هم بزرگ شده بودند و از ریز ترین اتفاقات زندگی هم خبر داشتند .

-امسال اگر شرکت کنم جشنواره ی هنرهای تجسمی فجر حتما ازت دوربینت رو قرض می گیرم.هرچند هنوز هیچ آمادگی ندارم رعنا یعنی دیر شروع کردم امسال این اتفاقی امکه افتاد برنامه هامو بهم ریخت !

چه قدر انگیز داشت امسال بهترینش را ارائه بدهد . اما انگار هر لحظه با اتفاقات ناگهانی توی زندگی اش از اهدافش فاصله می گرفت .

رعنا چشم هایش درخشید :

-دیونه آدم تو محدودیت ها رشد می‌کنه.

حتی رعنا هم از حرفی که زده بود خنده اش گرفت چرا که همیشه آیه یاس و ناامیدی بود .

****

رضا و بی بی توی حیاط در حال کباب کردن بلدرچین های به قول بی بی پا طلایی بودند و رعنا سفره را می چید . با شنیدن صدای موبایلش آرام به سمت اتاقش پا تند کرد با دیدن شماره ی خانم مولایی که طی این چند روزی که استراحت می کرد هر روز با او تماس می گرفت و حالش را می پرسید . لبخند روی لبش نشست با محبت جواب داد ؛ خانم مولایی دلتنگش بود و در این ماهی که نفس نبود همان عکاسی که مد نظرش بود را فراخوانده بود . خبری از مهسا نبود و هر بار خانم مولایی می‌گفت که مهسا نگران حال اوست ولی هیچ گاه تماسی از مهسا نداشت . هرچند در زندگی‌اش هیچ گاه از کسی توقع زیادی نداشت .

در جواب حرفش که به نفس گفت می خواهد به او سر بزند نتوانست امتناع کند . هرچند اندکی جلوی خانم مولایی خجالت می کشید . خانه زندگی شان زیادی ساده بود، اما پس از مدت ها ندیدنش حالش بهتر می شد . آدرس را به خانم مولایی داد ؛ کمی استرس داشت و رعنا خانه را برق انداخته بود اما باز هم یک حس عجیبی داشت . خانم مولایی اولین بار بود که به خانه شان می آمد . سارافون سورمه ای رنگش را پوشید و موهایش را از پشت سر بافت . ضعیف تر از ماه گذشته شده بود و به دلیل عملی که پشت سر گذاشت غذا خوردنش کم شده بود و همین امر او را لاغر تر نشان می داد .

رعنا که استرس او را دید گفت :

-چیه ؟ صورتت عین میت شده .

رعنا که نمی دانست او چه مرگش شده بود ؛ هرچند سرگرد به همراه خانم مولایی ابدا نمی آمد اما افکار سردرگمش دست از سرش برنمی داشتند . چه‌قدر می‌خواست به سرگرد زنگ بزند و از او تشکر کند اما دستش به موبایل نمی‌رفت و کمی از صحبت کردن با او واهمه داشت .همین که زنگ خانه به صدا درآمد انگار سوت پایانی را فراخواندند . بی بی دست هایش را کرم مرطوب کننده زده بود . اولین بار بود جز رعنا دوست های نفس به خانه شان می آمدند . او دوستی جز رعنا نداشت که با آن ها رفت و آمد کنند. با بودن هوشنگ هیچ کس با آن ها رفت و آمد نداشت .

حمیرا گل و نایلونی پر از کمپوت و خوراکی های مقوی برای نفس خریده بود را به دست رعنا داد و با سلام و احوالپرسی به سوی خانه قدم برداشت .

خانه ای ساده که لبخند را به لب حمیرا آورد . ظرف های کوچک و بزرگ ترشی که روی پله کنار شمعدانی ها چیده شده بود لبخندش را عمیق تر کرد . نفس با دیدن حمیرا پس از روز ها حس کرد حالش خیلی بهتر از قبل شده . حمیرا با محبت بغلش کرد و سرش را بوسید و نگران به صورت دخترک نگاه کرد . لباس های دخترانه که به تن کرده بود او را دخترانه و زیبا تر از هر زمان دیگری نشان داده بود . موهای بافت شده ی بلندش ! چه قدر زیبا تر از آن دخترکی که سر تا پا لباس های ارتشی به تن می کرد و گاهی پسرانه می گشت شده بود .

بی بی با مهمان نوازی به حمیرا تعارف کرد بنشیند . حمیرا تشکر کرد و به پشتی های قرمز رنگ کنار تشک سفیدی که پهن بود نشست .

رو به نفس کرد :

-خوبی دخترم ؟

نفس گونه هایش سرخ شد .

-ممنون خانوم مولایی جان .

حمیرا دست روی گونه اش کشید ؛ چه قدر دلش برای حرف های نفس تنگ شده بود .

-می دونم بی معرفتی کردم باید زودتر می اومدم . این مدت درگیر نامزدی پسر برادرم بودم بعدشم مادرم

#185

مریض شدند و احتیاج به مراقبت داشتند . کارهای نشریه هم که خودت می دونی یه سر داره هزار سودا .

نفس محجوب گفت :

-همین که حالم رو پرسیدید دنیایی ارزش داشت .

حمیرا چند دقیقه سکوت کرد . رعنا بلند شد تا از مهمان دوست داشتنی نفس پذیرایی کند . حمیرا گفت :

-خیلی ناراحت شدم نفس. خیلی نگرانت شدم . همش می گم ای کاش یه تاکسی برات زنگ می زدم . خدا ازشون نگذره من با شهاب صحبت کردم . خیلی خوش حالم الان بهتری و خطر رفع شده . شهاب هر کمکی باشه دریغ نمی کنه . خیالت راحت باشه نفس جان.

حمیرا از اصل ماجرا خبر نداشت و نفس سر بسته به او گفته بود توی خیابان اسیر دزد های خیابانی شده .

حمیرا از اصل ماجرا خبر نداشت و نفس سر بسته به او گفته بود توی خیابان اسیر دزد های خیابانی شده . وقتی اسم شهاب آمد نفس سکوت کرد ؛ به یاد حرف پرستار می افتاد وقتی گفت سرگرد به او خون داده یک حسی توی دلش رخنه می کرد . حسی که هر بار انگار انتظار داشت یک بار دیگر او را ببیند اما سرگرد نیامد ! انگار توقع بی جایی بود که توی دلش داشت . هرچند با وجود دختری مثل مهسا رجبی فکر کردن به سرگرد اشتباهی محض بود . اشتباهی که فقط خودش می دانست خطرناک ترین اشتباه زندگی اش ! این روزها یه قول رعنا ساکت تر از زمان دیگری شده بود توی لاک خودش بود . خودش هم نمی‌دانست چه مرگش شده ؛ اما را یک چیزی شده بود . انگار غمگین و ناراحت بود بی هیچ دلیلی ! بی هیچ منطقی ناراحت بود!

#186

رعنا چای تعارف کرد و حمیرا با تشکر لیوانی برداشت .

بی بی با دقت حمیرا را نگاه می‌کرد به طوری که رعنا خنده اش گرفته بود .

حمیرا آرام طوری که نفس بشنود گفت :

-اگر به چیزی احتیاج داشتی بهم بگو . نگران این مدتم که نیومدی سرکار نباش . خوب استراحت کن دخترم.

نفس به گل های قرمز قالی نگاه کرد .

-ممنون . الان خیلی بهترم.درد ندارم . ان شاالله این هفته می آم نشریه . یک جا بودن خستم کرده . عادت به این همه استراحت ندارم .

حمیرا گفت :

-باور کن من الان توقعی ازت ندارم . خوب استراحت کن . این جور از پا در می آی .

نفس با محبت سربلند کرد و چشمی زمزمه کرد .

بی بی زیر چشمی یک بار حمیرا نگاه می کرد ؛ از کمالات او خوشش آمده بود و هرچند دقیقه به رعنا نگاه می کرد و به نشان موافقیت سری تکان می داد و چشم هایش را می فشرد . رعنا خنده اش گرفته بود . بی بی از هرکسی خوشش نمی آمد و مشخص بود خیلی از خانم مولایی خوشش آمده.

حمیرا از خانه و صمیمیت میانِ نفس و بی بی اش حس خوبی داشت . کم کم قصد رفتن کرد که بی بی به او اصرار کرد برای شام خانه شان بماند . حمیرا دست بی بی را فشرد :

-ممنون مادر جان . زحمت نمی دم . هدف دیدن دخترگلتون بود . ان شاالله سری بعد . زنده باشید .

بی بی لبخندش عمق بیشتری گرفت و چشم هایش درخشید و از او تشکر کرد .

حمیرا یک بار دیگر گونه ی نفس را با محبت بوسید . سپس از خانه خارج شد.

وقتی رفت ؛ نفس به جای خالی اش نگاه کرد ؛ با او حرف زدن حالش را بهتر از هر زمانی کرده بود . او را دوست داشت !

****

عاطفه و لهراسب دست در دست هم از همه ی مهمان ها برای حضور در جشن عقدشان تشکر کردند . شهاب روی صندلی نشسته بود و به لهراسب که یک دقیقه لبخند از روی لب هایش کنار نمی رفت نگریست . داماد برازنده ای شده بود . خوشحالی لهراسب حالش را خوب می‌کرد. در این مدت تماسی از حاج ایمانی نداشت و انگار این کناره گیری حاج ایمانی سکوت معناداری بود که فقط خودش جوابش را می دانست . سکوتی که باید خودش می شکست و حرف می زد . لهراسب به کنار میزی که او نشسته بود آمد ؛ از روی صندلی بلند شد و او را درآغوش کشید . رو به همسرش عاطفه صمیمانه و از ته دل تبریک گفت و برایشان آرزوی خوشبختی کرد .

لهراسب گفت :

-خوش اومدی داداش . ان شاالله برات جبران کنم .

شهاب روی شانه اش آرام ضربه زد . پس از رفتن عروس و داماد موبایلش توی کتش لرزید .

با دیدن شماره افتاده روب صفحه‌اش متعجب شد . به جمعیت نگاه کرد و موبایلش را می خواست توی جیب کتش بندازد . اما نه ...نتوانست . یک بار دیگر به صفحه ی موبایل نگاه کرد و جواب داد :

-بله ؟

زیادی طلبکارانه و شاید جدی جواب داده بود .

دختر که از زنگ زدنش پشیمان شده بود لب زد :

-سلام جناب سرگرد .

صدایش کمی خسته و خش دار بود . اما نه مثل آن روز که زیر باران خون از دست داده و هذیان می گفت . صدایش به آن درماندگی نبود .

با جدیت گفت :

-سلام .

نفس فکر کرد نشناختش !

-نفس خزانی ام .

شهاب آب دهانش را بلعید . می شناختش !

صدای ساز و آوازی که از پشت خط به گوش دخترک رسید ؛ سبب شد نفس معذب شود و آرام تر بگوید :

-من بد موقع تماس گرفتم درسته ؟

شهاب گفت :

-کار مهمی داشتی که این موقع زنگ زدی .

نفس معذب تر شد . پشیمان بود !

-خواستم زنگ بزنم ازتون تشکر کنم . متاسفم بابت تاخیر .

نگاه شهاب به حاج ایمانی بود . دست لهراسب را در دستش فشرد و توی گوشش مطلبی می گفت. نفس شهاب توی سینه اش حبس شد :

-بابت ؟

نفس مانده بود چه بگوید .

-بابت کمکتون . اون روز چاقو کشی . من نمی دونم چطور ازتون تشکر کنم . جونمو نجات دادید . بهتون مدیونم !

شهاب دستش را مشت کرد ؛ نمی‌خواست درگیر این صدا و لحن آرامش بخشش بشود .

-خواهش می کنم .وظیفه ی ما همینه . کمک به مردم !

نفس چند دقیقه پشت تلفن سکوت کرد ! استرس داشت و دستش یخ بسته بود . مفهوم جمله ی سرگرد زیادی سنگین بود و این را هر آدم احمقی می توانست بفهمد . اما نه ! حق با سرگرد بود وظیفه ی او کمک به مردم بود و با این حرف خودش را آرام کرد .

زمزمه کرد :

-ممنون از وظیفه شناسیتون .

حاج ایمانی به سوی شهاب قدم برداشت ؛ شهاب گفت :

-خواهش می‌کنم .

نفس حس کرد انگار کسی شمع دلش را خاموش کرد. آرام تر نجوا کرد :

-خدانگه دار .

-خدا نگه‌دار .

تماس را قطع کرد . نفس مانند بادکنکی که بادش خالی شده باشد به موبایلش نگاه کرد . چه قدر با خودش کلنجار رفته بود به او زنگ بزند . هنوز صدای سرگرد که نامش را پشت خط صدا زده بود توی گوشش بود . اشتباه نمی کرد! همه اش عین حقیقت بود ! چشم هایش بسته شد ! صدایش کرده بود نفس !

مانند انسان های سرخورده به موبایلش یک بار دیگر نگاه کرد ! سرگرد راست گفته بود وظیفه اش همین بود و چرا او فکر می کرد ...بالش را درآغوش کشید ...دیگر نمی خواست به هیچ چیز فکر کند . به هیچ چیز !

***

#187

هوالغفار ❁

با حاج ایمانی دست داد ؛ حاج ایمانی سن و سالش بالا رفته بود اما نسبت به سن و سالش شق و رق و توانمند تر نشان می داد . دستش را محکم فشرد ! شهاب صندلی را برای او عقب برد حاجی با تشکر روی صندلی جای گرفت و رو به شهاب گفت :

-بشین !

شهاب سری تکان داد و کنارش نشست در حالی که نگاهش به جمعیتی که برای عروس و داماد دست می زدند بود . حاج ایمانی که می دانست شهاب به اندازه ی کافی کلافه و عصبی از تنبیهی که برایش در نظر گرفته است زیرک نگاهش کرد . شهاب جرعه ای از شربتش نوشید . حاجی رو به او پرسید :

-اوضاع چطوره ؟

شهاب طعنه ای کلامش را حس کرد . نمی دانست شاید هم آن قدر آستانه ی تحملش کم شده بود که این گونه حس کرد توی کلامش طعنه نهفته است .

-همه چیز عالیه . ممنون .

-خودت چطوری ؟

شهاب با صدایی که سعی می کرد حال درونی اش را نشان ندهد لب زد :

-عالی !

هنوز صدای پر بغض و نالان نفس توی گوشش بود . بدجور توی پرش زده بود .اینکه چگونه او را ناراحت کرده به دور از ذهنش نبود! نباید به آن دختر حتی فکر می‌کرد .

حاجی یک تای ابرویش را بالا برد . از این جواب های شهاب که خودش را خوب نشان می‌داد خوشش می‌آمد . او را بهتر از خودش می‌شناخت .

به او اشاره کرد :

-مجلس ختم نیومدی . این چه شکلیه واسه خودت ساختی!

می دانست شهاب از آن دسته سربازانش است که بی نهایت کله شق و یک رای است . اوایل که حاج حسین اجازه ی ورود شهاب به این عرصه را داد از او خواست او را با شیوه و روش خودش بار بیاورد و کنترلش کند.

شهاب نتوانست لبخند نزند . حاجی این روزها زیادی سر به سرش می گذاشت . حاج ایمانی بی آن که لبخند بزند گفت :

-حالا شد .

شهاب اطاعتی گفت و حاج ایمانی دست پیش برد و ظرف پر از شیرینی را مقابل شهاب گرفت .

-قربان ..

خواست از خوردن امتناع کند اما حاج ایمانی و دستی که ظرف را مقابلش گرفته بود اجازه ی اعتراض نداد . هرچند خود حاجی خودش دیابت داشت و نمی توانست شیرینی بخورد .

شهاب نگاهی به صورت سالخورده ی مرد انداخت و یک شیرینی برداشت . منتظر بود که حاجی حرفی بزند ؛ گذری به کارشان بزند . اما حاجی بی آن که دیگر نگاهش کند به رو به رو و جمعیتی که در حال دست زدن بودند نگریست و به صندلی اش تکیه

زد . شهاب می دانست حاجی خسته است و طاقت چنین مجالسی را ندارد . انگار هیچ کدام حرفی برای گفتن نداشتند ! شهاب از این سکوت خسته و عصبی بود ! دلش می خواست حاجی خیالش را راحت کند اما...حاجی در سکوت به لهراسب که دامادی برازنده شده بود نگاه کرد در حالی که نگاهِ شهاب را روی خودش حس کرد ؛یکی دیگر از سرباز هایش سر و سامان گرفته بود و هیچ چیز به این اندازه خوشحالش نمی کرد .

****

به زور و اجبار توانسته بود از خانه بیرون برود . البته کار هر روزشان بود ؛ بی بی قسمش می داد نرود و او باید به التماس می افتاد تا دلش به رحم بیاید . اگر به بی بی و دکترش بود باید حالا حالا ها استراحت می کرد . هرچند توی خانه ، انگار زمان سلانه سلانه می گذشت و تحملش را کم می کرد. هیچ کس جز رعنا و رضا از ثبت نام کردنش در جشنواره خبر نداشت . دلش می خواست امسال عکس مورد نظرش حرفی برای گفتن داشته باشد و در اختتامیه از او تقدیر شود و البته که آرزوی همیشگی‌اش بود. هرچند هرساله رضا به او می گفت که همیشه مایه‌ی افتخارشان است و چه جزء برندگان باشد و چه نباشد او برایشان برنده است . سعی کرد آخرین تماسش را با سرگرد توی دلش چال کند ؛ آن قدر عمیق که انگار اصلا تماس نگرفته بود ! چه قدر آن شب بی خوابی کشید و حرف های سرگرد را توی سرش بارها دوره کرد . حس می کرد یک نفر قلبش را توی دست گرفته و هی می فشارش ! آن قدر محکم که هر تپشش بی جان تر از قبلی به سینه برخورد می کرد . آن قدر تنهایی کشیده بود که یک حمایت ناشی از وظیفه افکار او را تا به این اندازه برهم ریخته بود .

یک روز که از نشریه بیرون می رفت مردی راهش را سد کرد ؛ می گفت که از جانب سرگرد بود اولش خواست امتناع کند و برود اما همین که نام سرگرد آمد پاهایش روی زمین محکم ماند . خرید هایی آن روز کذایی‌لش را برایش آورده بود ! خرید هایی که به کل فراموششان کرده بود پالتویی که انگار قسمت نشده بود به زودی تن بزند . حال انگار از خشک شویی آورده بودند . دستی روی پلاستیک رویش کشید و دستش روی پلاستیک مشت شد ! از مرد تشکر کرد و لباس هایش را به خانه برد و توی کمد پرت کرد . دیگر آن پالتو را دوست نداشت ! از وقتی چشمش را گرفته بود برایش نحسی آورد.

تقه ای به در نواخته شد. از افکارش فاصله گرفت ؛ حمیرا رو به نفس گفت :

-بی زحمت درو باز می کنی ؟

نفس به سوی در رفت و در را باز کرد . مهسا در در گاه در نمایان شد . حمیرا و نفس با دیدن او متعجب شدند .مهسا لبخندی زد و حمیرا با خوشحالی به سویش رفت :

-ِی نامرد تو کی اومدی آخه؟ چه بی‌خبر!

مهسا لبخندش عمیق شد و او را

#188

در آغوش کشید :

-همین امروز . دقیقا یک ساعت پیش . نتونستم نبینمت .

حمیرا گونه اش را بوسید . نفس گوشه ای ایستاده و به آن و نگاه می کرد . مهسا گفت :

-ببخش عزیزم . ببخش این مدت نبودم شرمنده . خودت از اوضاع بد روحیم مطلع بودی .

حمیرا به داخل هدایتش کرد :

-خیلی خوش اومدی عزیزم . این جا متعلق به خودته . انگار حالت بهتر از قبله پس ارزشش رو داشته یه آب و هوایی عوض کنی .

مهسا که هنوز ردی از ناراحتی توی چشم هایش بود اما رنگ و رویش اندکی بهتر از قبل شده بود از او تشکر کرد . انگار تازه نفس را دیده باشد پس از سلام و احوالپرسی با شرمندگی گفت :

-ببخش نفس جان که توی این مدت نتونستم بهت زنگ بزنم و حالی ازت بپرسم . هرچی بگی حق داری می دونم بی معرفت تر از من تو این دنیا وجود نداره . اما باور کن منم شرایط روحی درستی نداشتم و اصلا با همه ی دنیا قهر کرده بودم . فقط می تونم بگم ببخشید .

نفس لبخندی زد و با محبت گفت :

-خواهش می کنم . اصلا خودتونو ناراحت نکنید . باور کنید اصلا ناراحت نشدم بالاخره هرکس شرایطش متفاوته . خوش حالم برگشتید و حالتون بهتره .

مهسا با چشم های نم زده نگاهش کرد.

-روح بزرگی داری . والله شرمنده تر از قبل شدم نفس . منم خوش حالم می بینم حالت خوبه .

سپس نایلون هایی حاوی سوغاتی اش را بالا برد و مقابل چشم های آنان گفت :

-ببنید براتون چی آوردم .

حمیرا اخم کمرنگی کرد :

-راضی به زحمت نبودیم .

مهسا گفت :

-این همه تا کردستان رفتم دیدن خاله جانم . مگه می شه براتون سوغاتی نیارم ؟

شیرینی کنجدی هایی را روی میز گذاشت و افزود :

-هرچی واسه خودم خریدمو برای شماهم خریدم .

روسری های رنگارنگ سنتی که نقشو نگار زیبایی رویش نقش بسته بود لبخند روی لب های نفس آورد .

-خانم مولایی راست می‌گن به خدا راضی به زحمت نبودیم .

مهسا گفت :

-نفس جون به پوست گندیمت سفید خیلی می آد این رو به نیت تو خریدم ببین دوستش داری ؟

سپس روسری سفید گل دار قرمز رنگی را مقابلش گرفت . نفس با چشم های درخشان به روسری نگاه کرد و دست رویش کشید ؛ مشخص بود پول زیادی بالایش داده و سنتی است .

-خیلی خوشرنگه . معلومه که دوستش دارم.

مهسا گفت :

-به شادی سر کنی .

حمیرا گفت :

-این سر کنی ماشالله شبیه قرص قمر می شی . خودت خوشگلی هزار ماشالله .

نفس تشکر کرد از هردو . از تعارف آن ها گونه های سرخ شد .

سپس گفت :

-خوش گذشت ؟

مهسا آهی از سینه اش خارج شد :

-شکر . جای شما خالی . خاله‌ام سن و سالی ازش گذشته . همسرش چند سالی می‌شه رحمت خدا رفته . خودمم حال روحی درستی نداشتم این شد که مامان و داداش ها گفتن باید حتما بری آب و هوا عوض کنی . منم گفتم آخه توی چله زمستون آب و هوا ؟ بیشتر انگار می خواستن از دست من خلاص شن .

با این حرفش هرسه خندیدند .

حمیرا گفت :

-تا دلشونم بخواد . مهسای ما به این ماهی . باکمالاتی .

نفس آرام گفت :

-موافقم . شما آرزوی هر مردی هستی .

مهسا سرش را پایین برد و سکوت کرد . انگار به یاد سفر حال و هوا عوض کردن اجباری‌اش افتاده بود و غمش بیشتر شد . حمیرا برای آن که او را از این حال بیرون بیاورد گفت :

-اون خانمی که به جای خودت معرفی کردی خدا خیرش بده . پا به پام نشریه رو سر پا نگه داشت .

مهسا گفت :

-گفتم که آدم قابل اعتماد و خوبیه . از هرجهت بهش اعتماد کن . چندین سال می شناسمش .

حمیرا به اتاقش اشاره کرد :

-الان اگر می خوای از امروز بسم الله کنی واسه کار برو شروع کن . اگرم می خوای بذار از فردا.

مهسا کمی خودش را لوس کرد :

-نمی خوام . این مدت بد عادت شدم . باور کنید تنبلِ تنبلم . دنبال اون شنبه‌ای هستم که همه‌ی تپل‌ها دنبالشن می‌خوان لاغر کنند .

نفس خندید .یه یاد آورد رعنا روز هایی که درس نمی خواند منتظر شنبه می ماند تا از شنبه درس بخواند . و آخرش هیچ گاه شنبه ای که او منتظرش بود نمی آمد .

****

یاس کنار پدرش بهادر نشسته بود ؛ از همان بدو ورود بق کرده به بهادر تکیه زده و ابدا تمایلی به بازی نداشت .توی دل کوچکش هنوز ردی از دلخوری از عموی بدقولش بود . گوهر با دیدن اخم خواستنی نوه‌اش توی دل قربان صدقه اش رفت و رو به بهادر اشاره داد که یاس چرا اخم کرده .

وفا گفت :

-باید از عموش بپرسید .

گوهر گفت :

-کی ؟

وفا خندید :

-آقا شهاب . به بچم وعده داده بود می‌آد . بنده ی خدا کار براش پیش اومد یاس خیلی گریه و بی قراری کرد . اون روز به سختی آرومش کردیم مادر .

گوهر لبخند زد و گفت :

-الان شهاب می آد از دلش در می آره . الهی قربونش برم این بچه کی بزرگ شده که قهر و آشتی هم یاد گرفته ؟

وفا گفت :

-خیلی عموشو دوست داره بچه‌ام .مادر وقتی فهمید آقا شهاب می خواد بیاد خونمون این‌قدر خوش حال بود هر یه ساعت زنگ می زد عمو کی می‌آی .

گوهر دستی به چادر گلدارش کشید :

-بچه است زود دل‌کوچکش رو می‌شه به دست آورد . بنده‌ی خدا شهابم خیلی کارش سخت . خودت می‌دونی که خیلی مشغله داره . وگرنه ناراحت کردن یاس

#189

از عهده‌اش خارجه .

-می‌دونم مادر جان . درجریانم .

هردو به یاس که دست های کوچکش را بغل کرده و به تلویزیون چشم دوخته بود نگریستند و ریز خندیدند . منتظر شهاب بودند که خودش را برساند و یاس را در چنین وضعیتی ببیند و یک لقمه‌ی چپش کند . عاقبت شهاب آمد و با همه سلام و احوالپرسی کرد . شادی اندکی حالش بهتر از روزهای دیگر بود اما سیاوش با دمش گردو می‌شکاند . هفته ی گذشته نامزدی‌اش بود و باید هم حالش خوب باشد . انگار شادی شرایط را درک کرده بود شهاب با نگاهش برای او چشمکی زد و شادی منظورش را فهمید و لبخندی مهمان دایی مهربانش کرد .

شهاب با دیدن یاس که به او اخم کرده بود خندید :

-موش کوچولوی من چطوره ؟

-خوب نیست .

بهادر خندید :

-آتیش پاره .

یاشار از پشت سر خودش دست های کوچکش را دور گردن شهاب حلقه کرد .

-ایست . دزد . دزد . شهاب دست هایش را بالا برد :

- گناه دارم آقای پلیس . رحم کن بهم .

یاشار را توی بغل کشید و به سمت یاس رفت :

-موش موشی ما نمی خواد یه روی خوش نشون بده ؟

یاس اخم کرد :

-موشی قهره . دوستت نداره .

شهاب که دلش برای لپ های قرمز و برق لب توت فرنگی که روی لب های یاس بود قنج رفت توی یک حرکت بغلش کرد .

-موش موشی اگه یه خرسی خوشگل بخواد باهاش دوست بشه چی ؟

یاس که دل در دلش نبود با چشم های درخشانش نگاهش کرد . اما با نازی گفت :

-نمی خوام . تو اگر منو دوست داشتی میومدی پیشم ..

شهاب گونه اش را بوسید و دستی روی موهایش کشید :

-حیف شد . پس من برم خرسی خوشگله رو بدم به یکی دیگه .

یاس مشت کوچکی زد :

-به کی ؟

شهاب بینی اش را کشید .

-وقتی شما نمی خوایش . دیگه چه کار داری به کی ؟

یاس اخمش غلیظ شد .

-عمو .

شهاب خندید :

-جانِ عمو ؟

یاس که رویش نمی شد از او بخواهد خرسی را به او بدهد با بغض نگاهش کرد . شهاب که طاقت دیدن بغض کردن دختربچه ها را نداشت صورتش را بوسید . حمیرا گفت :

-داداش اذیت نکن بچمو . خون کردی به دلش . می بینی که کله شق‌تر از خودت یاسه . برو بیار بده بهش .

یاس که هر لحظه نزدیک بود ببارد با چشم های خیس نگاهش می کرد . شهاب گفت :

-دل کوچیک یاسم باید ازم راضی باشه .

یاس که دلش برای او تنگ شده بود با گریه سرش را توی آغوش عمویش پنهان کرد و با گریه گفت :

-خیلی بدی عمو .

یاشار که می خندید گفت :

-چی خریدی واس من عمو ؟ تفنگ خریدی ؟

حمیرا خندید و سرش را تکان داد .

شهاب توی گوش یاس گفت :

-من که اینجام عزیزدلم . گریه نکن دخترم . عمو خرسی رو برای یاس خریده تا با عموش آشتی کنه مگه نه؟

یاسی گفت :

-واقعا ؟

شهاب سری تکان داد و همین شروع آشتی کردن یاس بود .

****

امروز روز موعود بود . روز مهمی برایش بود . روزی که برندگان را اعلام می کردند و جایزه اهدا می کردند . به رعنا و رضا نگفته بود ؛ عقیده اش این بود که حال که تنهایی در این مسابقه شرکت کرده تنهایی هم برود . همان روسری پر نقش و نگار سفید رنگ با گل های قرمزی که مهسا برایش خریده بود را سر کرد و رژ سرخی روی لب هایش مالید . امروزه انگیزه داشت ! آن قدر که به خودش برسد و به محل برگذاری مراسم برود .

بی بی با دیدنش دست مقابل دهانش کشید و کل کشید ویدا نگران از اتاقش بیرون زد .

نفس دست روی قلبش گذاشت :

-وای بی بی .

بی بی گفت :

-تیَم زیر پات بوم و دام . (چشمت زیر پات مادر پدرم) .

خنده اش گرفت با محبت گونه ی بی بی را بوسید :

-قربونت برم من . بی بی . واسم دعا کن باشه ؟

بی بی نگران گفت :

-سی چه ؟(چرا ؟)

مانند روزهایی که امتحان داشت و به بی بی می گفت برایش دعا کند لب زد :

-امروز باید جواب امتحانم بیاد .

ویدا با حسرت نگاهش کرد :

-موفق باشی به حق علی .

بی هیچ عکس العملی تشکر کرد . بی بی سرش را بوسید . حال حس بهتری داشت ؛ از خانه خارج شد ؛ امروز باید ولخرجی می کرد و دربست می گرفت . همین که سوار ماشین شد موبایلش شروع به نواختن کرد ؛ با دیدن نام خانم مولایی لبخندی روی لبش نشست و بی درنگ پاسخ داد :

-الو جانم .

حمیرا که از خوش رویی او لبخند روی لبش نقش بست گفت :

-سلام جانب سلامت . خوبی دخترم ؟

نفس تشکر کرد و حمیرا افزود :

-نفس جان امشب می خوام با مهسا و چندتا از دوستام شام بریم بیرون . دلم نیومد تو نباشی . می تونی بیای ؟

نفس که مانده بود به او چه بگوید چند ثانیه تعلل کرد . به خانم مولایی نگفته بود که در جشنواره شرکت کرده و از طرفی روی آن را که بخواهد دروغ بگوید نداشت .

-راستش خانوم مولایی من نمی تونم بیام .

حمیرا گفت :

-چرا عزیزدلم ؟مشکل رفت و آمد داری ؟

نفس گفت :

-نه عزیزم . حقیقتش من توی جشنواره شرکت کردم امسال و الان توی راهم .

حمیرا چند ثانیه سکوت کرد .

نفس گفت :

-خانوم مولایی ؟ گوشتون با منه ؟

حمیرا جیغ خفه ای کشید :

-دختر چرا بهم نگفتی ؟

نفس خجالت زده گفت :

-باور کنید هرساله شرکت می کنم منتها بی دلیل روم نشد به کسی بگم . الانم جز دوتا از دوستام کسی خبر نداره .

#190

حمیرا که احساساتی شده بود گفت :

-خیلی خوش حالم کردی دختر . بهترین خبری بود که می تونستم بشنوم امروز . ولی بعدا برات دارم بی خبری ؟ داشتیم ؟

نفس آرام خندید .

وقتی با حمیرا صحبت می کرد ناخودآگاه

به به یاد سرگرد می‌افتاد .

به یاد تماس آخرشان و ... افکارش را پس زد . دیگر نمی‌خواست حتی یک لحظه به آن مرد ممنوعه ی زندگی‌اش حتی فکر کند ! حتی فکر کردن به مردی که متعلق به زن دیگری بود حالش را مشمئز می‌کرد چه رسد به آن‌که بخواهد ...او را چه بوده خدایا .

به خودش آمد :

-شرمنده . شما به بزرگی خودتون ببخشید . کم لطفی از من بوده .

حمیرا که دلش نمی‌آمد بیش از این سر به سرش بگذارد . به یاد سرگرد می افتاد .

به یاد مکالمه آخرشان و ...

افکارش را پس زد .

به خودش آمد :

-شرمنده . شما به بزرگی خودتون ببخشید .

حمیرا که دلش نمی‌آمد بیش از این سر به سرش بگذارد گفت :

-راحت باش دخترم .خوش خبر بیای ببخش نمی‌تونم همراهی‌ات کنم. دیر فهمیدم .اما حتما فردا بهم اطلاع بده نتیجه چی شد؟

نفس چشمی‌گفت و به او اطمینان داد که حتما او را مطلع می‌کند . حمیرا گفت :

-امیدوارم موفق باشی نفس جان . دعای من بدرقه‌ات .امشب دلم پیشته .

نفس گفت :

-خودمم یکم استرس دارم ممنون ازتون .

پس از اتمام مکالمه تا خود مقصد به فکر فرو رفت . شاید امشب شب او بود ؛ شاید هم ...

می‌دانست هیچ گاه خداوند تلاس های هیچ بنده ای را بی‌نتیجه نمی‌گذاشت .

دلش به بودن خدایش خوش بود و هرچه برایش مصلحت می‌دانست .

چشم هایش را بست و دم عمیق کشید باید بر خودش و احساساتش غلبه می‌کرد .

***

#191

هوالحسیب♥

استرس داشت به قدری که دست های لرزان و مرطوبش را مدام به مانتویش می‌کشید و به مجری که در حال صحبت درباره‌ی فعالیت های هنری و پا نهادن در این عرصه سخرانی می‌کرد گوش سپرد .نشستن روی صندلی و انتظار کشیدن خسته‌اش کرد ؛ کم کم داشت حوصله‌اش سر می رفت ؛ یک بار دیگر عکس مورد نظرش را که در این مسابقه گرفته بود توی سرش تجسم کرد و دم عمیق کشید ؛ به صندلی اش تکیه زد .به خودش ایمان داشت درست مانند هرسال!

به صفحه ی موبایلش نگاه انداخت ؛ ساعت انگار کش می آمد و مجری قصد نداشت عکاسان برنده شده در این جشنواره را فراخوان کند .

دست زیر چانه برد و در کمال تعجبش مجری روی سن با هیجان گفت :

-خانم ها و آقایان امیدوارم که تا این لحظه از برنامه لذت برده باشید . و حالا در محضر همه ی شما عزیزان اسامی برندگان این دوره از مسابقات جشنواره ی هنرهای تجسمی فجر رو در حیطه‌ی عکاسی اعلام می‌کنم .

نفس در جایش خفیف تکان خورد و به مجری که کاغذ پر زرق و برق پیش رویش را بالا و پایین می‌کرد نگریست . البته که هرساله همین هیجان و استرس را متحمل می‌شد و دست آخر که دست از پا دراز تر به رضا زنگ می‌زد که به دنبالش بیاید و با شوخی و خنده کلی قسمش می داد که به کسی از این مسئله حرفی به میان نیاورد .

مجرد میکروفون را مقابل دهانش گرفت و با تک سرفه‌ای اسامی برندگان را یکی پس از دیگری خواند :

-جناب آقای سعید افخم ...

نفس آرام پلک زد و به دهان مجری خیره ماند . امید داشت که اسمش را از لا به لای اسامی برندگان بشنود . دست مرطوبش را به دسته ی صندلی بند کرد و خفیف فشرد .

مجری گفت :

-سرکارخانم الهه تیموری ...

دیگر کم کم داشت ناامید می شد و انگار مجری دیگر اسمی پیش رویش نداشت که بخواند . لب هایش آویزان شد . مجری کاغذ را تا زد و افزود :

-و آخرین نفر سرکارخانوم نفس خزانی .

اسمش توی سرش پژواک شد . صدای دست زدن های حضار اوج گرفت و زن و مرد هایی که جز برندگان بودند خودشان را به روی سن رساندند و در حال اهدای جایزه ی ارزشمندشان با اهدا کننده ی جایزه هایشان خوش و بش می کردند . به پاهایش قدرت داد و از روی صندلی بلند شد . حال وقت بی حالی نبود . سال ها منتظر همین لحظه و همین موقعیت بود . به جمعیتی که انگار قصد خاموشی نداشتند و هر لحظه صدای تشویقشان بیش از پیش می‌شد نگاه کرد و زمان در همان لحظه متوقف شد .احساس کرد شخص آشنای را میان جمعیت به چشمش خورد . سرش را چرخاند و سعی کرد از همان زاویه یک بار دیگر نگاه کند . به حتم آن قدر به او فکر کرده بود و افکار بی سر و تهش را پس زده بود که میان این همه آدم توهم زدنش به دور از ذهن نبود ؛ چندین بار پلک زد نه انگار شخصی شبیه به او آن هم به همان اندازه شباهت ، با همان ته ریش ، همان چشم و ابروی سیاه رنگ نافذ ؛ دو چشمی که انگار آن قدر گیرا بودند که نفسش را بند می آورد . مگر می شد یک نفر تا به این اندازه شبیه شهاب مولایی باشد ، با همان اخم کمرنگ میان ابروهایش ! با همان صلابت و جدیتش ! نه اشتباه نمی کرد . خودش بود . خود شهاب مولایی ! کسی که پشت تلفن دم از وظیفه شناسی می زد . خودش بود ، آن هم میان جمعیتی که نمی شناخت ؛ آن هم میان تشویق هایی که سوهان روحش شده بودند . آمده بود تا همه ی فرضیه هایش را برهم بریزد و برود و تا مدت ها باز هم حالش را خراب کند . از نظرش او تبهر خاصی در حالش داشت اگر نداشت که سرگرد نمی شد .که اگر نداشت زیرک و باهوش نبود ! اگر نمی شد که ...

چند ثانیه نگاهش کرد و به خودش آمد .نمی دانست چرا بی هیچ دلیل و منطقی ، چه قدر دلش می خواست سرگرد او را در چنین شرایطی ببیند و به او افتخار کند . اما به اندازه ی همه ی افکار دخترانه‌اش چه قدر خودش و احساسات بی موقع و کذایی اش را لعنت فرستاده بود و حال انگار همه‌ی جمعیت و کسانی که دست می زدند و تشویقش می کردند روی سرش آوار می شدند و او را بازنده خطاب می‌کردند. ضربان قلبش دست خودش نبود . میان یک دوراهی مانده بود ، باید به روی سن می رفت و جایزه‌اش را می‌گرفت اما چشم های گیرای سیاه رنگ مولایی اجازه ی پیش رویی به او نمی داد . انگار اخمش غلیظ تر از هر زمان دیگری بود. چرا حس می کرد این اخم به او بیش تر از هر زمان دیگری می‌آمد .

نگاه از او گرفت و به سوی پله های منتهی به سن رفت . لبخند ملیحی روی لب هایش نشست و با تواضع تندیس طوبی زرین را در دست گرفت . چشم هایش امشب درخشان تر از هر زمان دیگری بود . شهاب از روی صندلی بلند شد خودش هم نفهمید برای چه وقتی از حمیرا و مکالمه اش شنید خودش را به این مراسم رساند .برای خودش هم باورپذیر نبود که چرا آمدن به مراسم برایش این قدر مهم بود . نیتش این بود که نفس او را نبیند ! که نفهمد ! اما حال ..

اما نشد دخترک او را دید و معادلاتش را برهم زد ؛ با ذهنی سردرگم و نگاه ناباورانه اش رو به رو شد . حس کرد سالن و آدم هایش همه به سویش هجوم می آوردند

#192

دستی به یقه ی لباسش کشید ؛ باید می رفت ! باید راه آمده را برمی‌گذشت .این همه دیوانه بازی برای او و سن و سالش عجیب بود . آمده بود که برای آخرین بار او را ببیند . نگاه دیگری به او کرد ؛ لبخند محجوبی روی لب هایش نشسته ؛ چه قدر در آن روسری سنتی سفید با گل های قرمزش امشب زیبا شده بود . آن قدر زیبا که انگار سرخی گل های روسری‌اش روی گونه هایش سرایت کرده بودند . نفس ناخودآگاه از میان جمعیت با چشم به دنبال سرگرد گشت اما نبود ! چشم هایش میان حضار در رفت و آمد بود و او نبود ! به حتم توهم زده بود ؛ آری آن قدر در این روزها به او فکر کرده بود که دیوانه شده بود. به قدری که او را میان جمعیتی غریبه دید . اگر به رعنا می گفت مسخره‌اش می کرد و به او می گفت که به قول بی بی " کَلو لیوه " (خل و چل) شده است . تندیس و هدایایی که به او اهدا کرده بودند را گرفت و تشکر کرد . نفهمید چگونه از پله ها پایین آمد ؛ همه با تحسین به عکاس جوان نگاه کردند و او یک بار دیگر به ردیفی که شهاب مولایی آن جا نشسته بود نگریست ..اما نبود! مگر می شد توهم زده باشد ؟ اما نه توهم نبود! به خدا که خودش بود ! با همان اخمش ! نفسش بالا نمی آمد و سالن دور سرش می چرخید .حال بذرهایی که کاشته بود نهال شده بودند و باید ذوق پیروزی‌اش را می‌کرد ؛ از جشن دیگر هیچ نفهمید ؛ حتی از نگاه تحسین دیگران که او را با دست به یکدیگر نشان می‌دادند ؛ وقتی از سالن خارج شد . نمی‌دانست می خواهد کجا برود . مدام حس می‌کرد سرگرد را دیده اما ...

هدایا را توی کیف گذاشت و کیفش را توی دست گرفت ؛ در حاشیه ی خیابان شروع به قدم زدن کرد ؛ حتی به ماشین هایی که با بوق از کنارش رد می شدند نگاه نکرد .

نگاهی به آسمان کرد ؛ زیادی دل گیر تر از همیشه بود . اما مگر امروز جمعه بود ؟ چرا این دوشنبه از هر جمعه ای دل گیر تر بود ؟

قدم می‌زد اما نمی‌دانست مقصدش دقیقا کجاست . با این حال و روز و ذهن سردرگمش مگر می‌توانست به خانه برود . این چهره و حال و روز برازنده ی کسی که تندیس به او اهدا کرده بودند نبود ! این حال و روز آدم های بازنده بود . انگار برگشته بود به زمانی که هوشنگ نامردی در حقش می کرد و چنان توی گوشش می خواباند که بغضش را قورت می‌داد و غصه هایش را توی دلش می‌ریخت . به قدری که بی بی بغلش می‌کرد و از او می خواست قطره ای اشک برزید .و خودش را تخلیه کند

تاکسی زرد رنگی مقابل پایش ایستاد لب زد :

-امامزاده صالح!

راننده ی سالخورده سری تکان داد و لب زد :

-سوار شو دخترم .

بی جان در ماشین را باز کرد و تن کرختش را روی صندلی ماشین پرت کرد . ساعت از هشت هم گذشته بود و به حتم بی بی نگرانش می شد . سرش را به شیشه ی ماشین تکیه داد و به بیرون چشم دوخت . برخورد شیشه ی سرد و پیشانی داغش لرز به جانش انداخت . نمی دانست شاید هم تب کرده بود .

موبایلش توی جیب پالتویش لرزید . خواست بی اعتنا باشد اما نتوانست ! هیچ گاه بی اعتنا بودن را بلد نبود !

شماره ی روی صفحه را نگاه کرد ؛ رعنا بود ! آن قدر گنگ و مات به صفحه ی موبایلش نگریست که ارتباط قطع شد . خواست شماره ی رعنا را بگیرد که صفحه ی موبایلش یک بار دیگر روشن بود . آب دهانش را بلعید و پاسخ داد :

-الو ؟

صدای حق به جانب رعنا توی گوشش پیچید :

-نفس ؟ هیچ معلومه کجایی ؟

....-

-از صبح هزار بار از بی بی سراغت گرفتم . گوشیتو چرا جواب نمی دی ؟ ستاره ی سهیل شدی خانوم .

...-

رعنا یک بار دیگر صدایش کرد . نفس یک قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید . نمی دانست از آخرین باری که در برابر اشکش مغلوب شده بود چه زمانی بود . چه قدر بدبخت بود که بلد نبود احساساتش را بیان کند . اصلا از چه می خواست بگوید ؟ از توهم هایش ؟ از فانتزی های دخترانه ای که هر بار با بی رحمی تمام لگد مالشان می کرد ؟

رعنا عصبی توی گوشش خطابش کرد :

-نفس ؟ گوشت با منه ؟ الو ؟

با دست دیگر صورتش را پاک کرد و راننده از توی آینه ی جلو نگاهش کرد . آرام لب زد :

-آره . ببخشید آنتن پرید .

رعنا که با شنیدن صدایش او نگرانب اش تشویش پیدا کرد گفت :

-چی شده ؟ حالت خوبه ؟

نفس چانه اش لرزید :

-خوبم ممنون !

رعنا گفت :

-کجایی تو ؟ از عصری رفتی بیرون هنوز نیومدی .

نفس بغضش را قورت داد . دیگر داشت دیوانه می شد . با صدای لرزانی گفت :

-رفته بودم جشنواره فجر !

نفس چشم هایش را محکم بست .

رعنا پوف کلافه کشید :

-پس چرا بهم نگفتی باز تنها رفتی ؟

نفس چشم هایش را گشود و با اضطراب به بیرون چشم دوخت .

-آره . تنها رفتم .

رعنا با سرخوشی گفت :

-وای چی شد نتایج ؟

-جز برنده ها بودم .

رعنا که صدای لرزان او را از پشت تلفن حس کرد آرام گفت :

-نفس ؟ چته ؟ داری گریه می کنی ؟ آره ؟

زمزمه کرد :

-نه . کی دیدی من گریه کنم ؟

اما دروغ گفته بود !

آب دماغش را بالا کشید :

-رعنا ..

رعنا نگران گفت :

-جانم ؟ وای دارم می میرم چت شده تو ؟ توروخدا یه چیزی بگو نفس .

انگار رعنا متوجه شد

#193

می‌دانست وقتی ناراحت است تنهایی و سکوت را به هرچیزی ترجیح می‌داد .

پس از چند ثانیه نفس لب زد :

-رعنا من ..من دیدمش ...اومده بود به خدا توهم نبود ....خودش بود داشت نگاهم می کرد ..میون جمعیت بود...

رعنا گنگ گفت :

-کی اومده بود ؟

نفس لب گزید و به بیرون چشم دوخت . قطرات باران نم نم روی شیشه می چکیدند .

- مگه می شه ؟ یکی این قدر شبیه برادر خانوم مولایی !

رعنا نفس توی سینه اش حبس شد . نفس انگار که مرتکب خطایی شده و وقت اعتراف باشد لب زد :

-رعنا ...تو راست می گفتی ما خیلی بی جنبه ایم.حالم بده رعنا . احساس بدی دارم به خدا هر بار می اومد تو خیالم پسش زدم . نمی دونم ..ما فقط می خواستیم معمولی باشیم مثل بقیه . یه زندگی عادی ...یه خونواده ...یه بابا...یه مامان ...یادته همیشه دوست داشتیم مثل بقیه ننه بابا داشتیم میومد با ماشین دنبالمون ؟

یک قطره اشک دیگر از گوشه ی چشمش چکید .

رعنا مبهوت پشت خط مانده بود . هیچ گاه نفس را به این اندازه درمانده ندیده بود . اشک هایش روی گونه جاری شد و با چانه ی لرزان گفت :

-خیلی خب . آروم باش . بگو کجایی ؟ با رضا می آیم دنبالت . الان وقت این حرف ها نیست .

نفس بغضش را قورت داد :

-نه نیا . خودم برمی گردم . می خوام یه بادی به کله ام بخوره . شاید سر عقل بیام .

رعنا نفسش را توی گوشی فوت کرد :

-خیلی خب لااقل بگو کجا داری میری ؟

نفس آرام لب زد :

-امامزاده صالح .

رعنا نگران توی گوشی گفت :

-خودتو سرزنش نکن نفس . برگرد بیا باهم حلش می کنیم . نبینم غصه بخوری؟

نفس یک قطره دیگر از چشمش چکید :

-چی رو حل می کنیم ؟ کمبود هایی که یه عمر سرکوب کردیم ؟ روزهایی که تو اوج بچگی بزرگ شدیمو ؟

رعنا پا به پایش اشک ریخت :

-قربونت برم .

نفس نالید :

-کار بدی کردم نه؟ باور کن من اصلا نمی خواستم بهش فکر کنم ...اما ...به خدا ....رعنا نشد ...

رعنا گفت :

-کی گفته تو کار بدی کردی . دیوونه . بیا این جا باهم حرف می زنیم . مثل همیشه ..

نفس باشه ای گفت . رعنا پشت تلفن سر به سرش گذاشت تا شاید اندکی بخندد . اما لبخند از او فراری بود . باید آن قدر سر خودش را گرم کار می کرد که وقت سر خاراندن نداشته باشد .

****

توی ماشین نشست ؛ لهراسب از زمانی که به ماه عسل رفته خبری ازش نبود . امروز به خانه ی حاج ایمانی می رفت و به او می گفت که پرونده ی هوشنگ را به شخص دیگری بسپارد و خودش را به شهر دیگری منتقل کند . اگر مدتی از این شهر دور می شد به نفعش بود . شماره ی سروان ساجدی روی گوشی اش نقش بست :

-بله ؟

سروان ساجدی گفت :

-سلام قربان .

-سلام .

-قربان خط خانوم خزانی ...

میان کلامش پرید .

-امروز با حاجی صحبت می کنم . پرونده رو به شخص دیگه ای بسپره .

ساجدی گفت :

-قربان اما ...

یک تای ابرویش را بالا برد :

-چی شده ؟

-موضوع مکالمه ای که شنود شده مربوط به شخص شماست قربان . بنده حتی تا انتها مکالمه رو گوش نکردم و گفتم شاید بخواید در جریان باشید .

شهاب متعجب پرسید :

-درباره ی من ؟

سروان ساجدی گفت :

-بله قربان . دستور شما چیه ؟

نفسش را با صدا بیرون فرستاد . نتوانست نه بگوید نتوانست .!

-مکالمه رو بفرست روی گوشیم !

-اطاعت .

لحظاتی بعد مکالمه ی که روی موبایل فرستاده شده بود را گوش سپرد . صدای خش داری و غمگین نفس که با دوستش حرف می زد و گویا حالش خوب نبود توی گوشش پیچید .

دست هایش را دور فرمان مشت کرد و ماهیچه هایش انقباض یافت آن هم وقتی که دوست نفس پرسید " کی اومده بود " و نفس در جوابش با درمانده ترین لحن ممکن پاسخ داد " مگه می شه ؟ یکی این قدر شبیه برادر خانوم مولایی ! "

قلبش آرام آرام ذوب شد . به رو به رویش‌نگاه کرد ؛ مادری دست بچه‌اش را گرفته بود و با شتاب از سوی خیابان می گذشت . در حالی که خودش را سپر بلای بچه کرده بود .

.

آه مرو ، میا

نزدیک مشو ، دور منشین

کوچ مکن ، به من میپوند

مرا تباه مکن ، مرا خمیده مساز

ما باید که

پرواز کنیم

چون دو خط موازی

با هم

که به هم نمی پیوندند

که نیز از یکدیگر دور نمی شوند

وعشق

همین است

غاده السمان

#194

هوالقدوس

قیمَهُ کُلّ امْرِء ما یُحْسِنُ.

ارزش هر کسی آن چیزی است که نیکو انجام دهد * حضرت علی (ع) *

دلش نمی خواست دخترک را هوایی کند اما خواسته یا ناخواسته او را ناراحت کرده بود . او را درگیر حسی که گریبان گیر دل خودش هم شده کرده بود . چرا هر بار که می خواست از او دل بکند و فراموشش کند باید یک اتفاقی رخ دهد و به سویش برود . دست هایش را دور فرمان محکم فشرد و سرش را به صندلی چسباند . چشم هایش را بست و نفسش را از دهان آرام خارج کرد . در این شرایط چگونه می توانست با حاجی صحبت کند و از او بخواهد که به بندر منتقلش کند . انگار سرخ پوستان توی سرش طبل می کوبیدند . میان دوراهی سختی گیر افتاده بود و عقل و دلش در فکر دخترشهید امیر حسین خزانی جا گذاشته بود . آن هم توی همان سالن میان جمعیتی که تشویقش می کردند ؛ میان گل های روسری قرمزش که صورتش را زیبا تر جلوه می کرد . دختری که در دوران ناکام و سرکوب شده ی کودکی و نوجوانی از دست رفته اش دست و پا می زد و تنها آرزویش پس از شکار لحظه ها و لنز دوربینش ، یک زندگی معمولی بود . خدایا چه قدر دنیایش کوچک بود!

مقصدش خانه ی حاج ایمانی بود اما ؛ انگار دست و دلش به رانندگی نمی رفت و قلبش هر لحظه بیش از پیش خودش را به در و دیوار سینه اش می کوبید و معادلاتش را برهم می زد . باید با حاج ایمانی حرف می‌زد ؛ دستش را مشت کرد و آرام ضربه‌ای به فرمان زد ؛ اما مقصدش انگار تجریش بود ، از دست خودش ؛ از این دل وامانده‌اش کلافه بود . دستی به صورتش کشید و به خودش آمد . ماشین را به حرکت درآورد . حال خبری از مادر و کودکی که می خواستند از خیابان عبور کنند! انگار عجله داشتند برای رسیدن به خانه شان .کسی چه می دانست شاید آن ها هم یک زندگی معمولی داشتند از همان هایی که نفس پشت تلفن آرزویش را داشت . به سوی تجریش راند . قطرات باران حال دیگر با ناز روی شیشه نمی چکیدند و شدت گرفتند . ساعدش را به پنجره تکیه داد و با دست دیگر فرمان را هدایت کرد . صدای دخترک یک بار دیگر توی گوشش پیچید " مگه می شه یکی این قدر شبیه برادر خانوم مولایی ؟"

نمی دانست دیگر هیچ چیز نمی دانست ! حتی خودش هم باورش نمی شد که در آن جمعیت حضور داشته است . چه رسد به او !

****

چادر سفید گل دارش را با دست نگه داشت ؛ پس از خواندن نماز و زیارت احساس بهتری داشت . احساس می‌کرد سبک شده و قلبش به نسبت قبل سنگین نیست و بهتر از قبل می توانست نفس بکشد . اما هنوز هم ناراحت بود ؛ اگر به خودش بود که ابدا نمی خواست به خانه بازگردد امشب از آن شب هایی بود که دلش می خواست یک بار هم که شده در عمرش شب گردی را تجربه کند . سرش را روی زانوهایش نهاد و ذکری زیر لب نجوا کرد . دلش یک بغل از جنس بی بی می خواست به قدری که با همه ی توان او را درآغوش پر از عطر هل دار و کرم مرطوب کننده بفشارد و احساس امینت کند. مهرش را بوسید و و آرام از روی زمین بلند شد . چادرش را روی سرش مرتب کرد ؛ در آینه به صورتش نگاه کرد بینی اش کمی سرخ بود و چشم های اندکی پف کرده بودند . لبخندی به روی خودش زد انگار تازه پی به هدایای توی کیفش برد و توانست برگزیده شدنش در جشنواره را باور کند . کیفش را توی دست گرفت و کفش هایش را پوشید . صحن پر بود از زن و مرد هایی که هر کدام پس از نماز و زیارت برای رفتن عجله داشتند . سربلند کرد ؛ گنبد آبی رنگ آرامش بخش بود به قدری که از تماشایش سیر نمی شد ؛ به منار و گلدسته های نورانی که در شب می‌درخشیدند و در آسمان تاریک دلبری می‌کردند نگریست . آمده بود تا درد و دل هایش را همین جا سر باز کنند . همه‌ی حرف هایش را توی نگاهش ریخت و به گند یک بار دیگر نگاه کرد . نمی‌دانست عاقبت این دل چه می شد می‌دانست باید حقیقت زندگی اش را چه خوب و بد درست مانند همه ی این سال ها بپذیرد و بعدش ...بعدش همه چیز را یک باره دیگر فراموش کند. هرچند صبح روز بعدش باز به خیالش پا می‌گذاشت و او پا پس نمی کشید و تلاشش را می‌کرد که به او فکر نکند . مگر چند بار توانسته بود چنین حسی را توی دلش تجربه کند و این گونه بی قرار شود . همیشه تا جایی که امکان داشت چه در محل کار و چه در برخورد با دوستانش محتاط بود و به هرکسی اعتماد نمی کرد اما برادر خانم مولایی فرضیه هایش را برهم ریخت . نفهمید چند دقیقه همان جا ایستاده و به گند و گلدسته ها زل زد . به قدری که یک قطره

اشک دیگر از گوشه ی چشمش چکید با لبه ی چادر اشکش را پاک کرد . چه روزهایی آرزو داشت به همراه بی بی به مشهد برود . بچه تر که بود بی بی که نشسته نماز می خواند او کنار سجاده اش دراز می کشید و به دهان او خیره می ماند . عادت همیشگی اش بود . انگار یک قرار نانوشته بود که با همان دنیای بچگی اش از بی بی بخواهد دعا کند و باهم به مسافرت بروند و بی بی دست هایش را بالا می برد و با همان لهجه اش از امام رضا می خواست که یک روز آن ها را بطلبد و باهم به

#195

مشهد بروند . هرچند هیچگاه نرفتند و قسمتشان نشد ! نفس عمیق کشید نگاه از گنبد گرفت ؛ عقب گرد کرد که برود آن سوی صحن درست کنار حوض آبی رنگی که چند مرد در حال وضو گرفتن بودند مات ایستاد و دستش از پر چادر سفیدش رها شد و همه ی آرامشی که در دلش جمع شده بود از دلش خالی شد .نه امکان نداشت ! تعقیب شده بود؟

****

خودش را به صحن رساند . باران نم نم و آهسته می‌بارید . از میان زن و مرد ها گذشت ؛ باد سردی می‌وزید . اور کتش را به خودش چسباند ، کنار حوضی ایستاد چند مرد در حال وضو گرفتن بودند . پیدا کردن دختر امیرحسین خزانی کار سختی بود و به حتم شاید تا الان به خانه بازگشته بود ؛ چشم چرخاند میان جمعیتی که با شتاب از کنارشان می گذشتند اثری از او نبود . به موبایلش نگاه کرد با نبودن آنتن پوف کلافه کشید و دستی به موهای باران زده اش زد . موهای سیاه رنگش روی پیشانی اش سایه انداخت . دستانش را به کمر زد و با دقت به اطراف نگاه کرد ؛ امکان نداشت به این زودی رفته باشد . دستش را مشت کرد و عقب گرد کرد که برود . اصلا آمدنش از همان ابتدا هم اشتباه محض بود نگاهش به زنی که پشت به او و به گنبد نگاه می کرد معطوف شد . زن به یک باره برگشت و نگاهش به او گره خورد . چشم هایش نم زده بود . هرچه بود انگار رد دلخوری توی نگاهش بی داد می کرد . چادر به او می آمد قرص صورتش را قاب گرفته و او را شبیه به دختران بی غل و غش نُه ساله ای که تازه به سن تکلیف رسیده اند نشان می داد . چند ثانیه به صورت هم نگاه کردند و یک بار دیگر صدای بی جان و گریانش توی گوشش زنگ خورد . نفس به سختی خودش را جمع و جور کرد و دستی به صورتش کشید و قطرات باران را با لبه ی چادر پاک کرد . چندین بار پلک زد اما نه خودش بود ! به خدا که این بار هم توهم نبود و خود واقعی اش بود . مرد جوان با گام های بلند به سوی نفس که حیرت زده به او نگاه می کرد قدم برداشت ؛ بی آن که نگاه از چشم های مات او که از آمدنش شوکه بود بگیرد رو به رویش ایستاد . این چشم های معصوم عسلی رنگ و این صورت بی هیچ آلایش چه قدر می توانست آرامش بخش باشد . نفس سرش را بالا تر گرفت تا صورت شهاب را واضح تر ببیند . حال به جای دلخوری و هزار حرف دیگر که به رعنا گفته بود کمی حق جانب نگاهش کرد و اخم کمرنگی میان ابروهایش جا خوش کرد . انگار می خواست به او بفهماند تنها او نیست که بلد است اخم کند و با جدیت به کسی نگاه کند . از دیدنش یک حسی مانند غم توی دلش ریشه زد . حسی که تا مدت ها قلبش سنگینی می کرد . سلام یادش رفت و با افسوس نگاه به سرگرد کرد و لب زد :

-شما این جا ؟ تعقیبم می کنید ؟

شهاب خواست جوابش را بدهد که نفس از درون لبش گزید و افزود :

-معلومه که تعقیبم می کنید . چه سوال احمقانه ای پرسیدم . شاید فکر می‌کنید با هوشنگ دربه‌در. این‌جا قرار دارم و می‌خوام ازش مواد بگیرم و پخش کنم .

نفس دم عمیق کشید و پر چادرش را در دست گرفت و به گنبد دوست داشتی و بزرگ خودش نگاه کرد . آن قدر بزرگ بود که به اندازه ی حرف های توی دلش جا داشت.

دلگیر بود !

شهاب با جدیت خطابش کرد :

-چر تا این وقت شب بیرونی ؟

نفس‌با صدای خش‌داری لب زد :

-جز دستوراتتونه ؟ وظایفِ پلیس !

شهاب حرفی برای گفتن نداشت و با همان اخم نگاهش می کرد . نفس یک بار دیگر به گنبد نگاه کرد و با صدای لرزانی که سعی در مهار کردن لرزشش داشت لب زد :

-اومدم این جا . که یکم حرف بزنم برای کسی که گوشش پذیرای حرفای منه . نه از سر اجبار و نه وظیفه اش و حس انسان دوستانه اش به حرف‌هام گوش می‌ده . بدون این که بازخواستم کنه.

پره ی بینی شهاب باز و بسته شد ؛ چشم هایش را ریز کرد . این دختر با حرف هایش می‌خواست همه‌ی جانش را به آتش بکشد و رسوای عالمش کند . چشم از او برنداشت با نگاه اش از او خواست بس کند . از آن مدل نگاه های نافذی که می‌خواست بگوید طعنه هایت بس است . اما نفس انگار برایش مهم نبود . باید حرف هایش را می زد و بعد می رفت .

نفس به گنبد اشاره کرد :

-اومدم این جا تا حرف بزنم برای کسی که منت حواس جمع بودنش رو سرم نمی ذاره .

یک قطره اشک سمجانه از گوشه ی چشمش چکید . انگار دلخوری اش قصد تمامی نداشت و دل کوچیکش از گلایه سر باز کرده بود . با خشم اشک زیر چشمش را پاک کرد . بینی‌اش سرخ شده بود .

با صدای تحلیل رفته ای تیر آخر را خلاص کرد :

-اومدم تا شکایت یکی‌رو پیشش بکنم .

یک گام فاصله گرفت تا برگردد .

شهاب خطابش کرد :

-حرف هات تموم شد دختر امیر حسین خزانی ؟سبک شدی ؟

دختر جوان نفسش از حرف او این بار بند آمد . پدرش را می شناخت ! نگاه شهاب همان نگاه بود به همان اندازه نفوذ ناپذیر و سخت اما دل دخترک را با خودش برد . سرش را پایین برد .

قطرات باران روی صورت نفس خودنمایی می‌کرد . سردش بود و نمی توانست روی پاهایش بایستد . آن قدر ضعف در بدنش داشت که نزدیک بود پس بیفتد .

شهاب با تحکم افزود :

-بریم تو ماشین حرف بزنیم .

نفس خوا

#196

خواست ممانعت کند که شهاب این بار با جدیت گفت :

-هیچ حرفی وارد نیست . هرچی دوست داری حرفمو تلقی کن انجام وظیفه . دستور ! مهم نیست. برو بشین تو ماشین .

نمی‌توانست نرم از او بخواهد بلد نبود!

نفس سر بلند کرد و نگاهش کرد . این مرد امشب می خواست با نگاهش او را بارها بکشد و زنده کند . آن قدر کلامش جدی بود که نتوانست نه بیاورد .

شهاب عقب گرد کرد و به سوی در خروجی رفت و نفس به پشت سر اک که شانه های پهنش و قد بلندش که او را با ابهت کرده بودند نگاه کرد و چشم هایش را آرام بست . قطرات باران انگار قصد نداشتند دست از سرش بردارند . یکی پس از دیگری روی صورتش بوسه می زدند. چادر نماز را در جایگاهش قرار داد و بیرون رفت .

شهاب توی ماشین نشسته بود . نفس را آن سوی خیابان دید آن هم میان برف بافکن هایی که قطرات باران را کنار می زدند . نفس مستاصل مانده بود و به اطراف نگاه می کرد . انگار به دنبال او می گشت ؛ با دیدن ماشین سرگرد با قدم های نه چندان بلند به سوی ماشین او قدم برداشت آن هم در حالی که موهای خیسش به پیشانی اش چسبیده بود و صورتش یخ زده بود .

آرام سوار ماشین شد و در را بست . کیف سنگینش را روی پاهایش گذاشت . سرش پایین بود و به کفش هایی که چند روز گذشته خریده بود نگریست . انگار آمده بود که حرف های سرگرد را بشنود و بعدش برود . دیگر نمی خواست جایی که او حضور دارد برود .

شهاب بخاری را روشن کرد می‌دانست دخترک یخ کرده است و لرز دارد . نفس که هنوز سردش بود و ضعف داشت با حرکت ماشین سر بلند کرد و به رو به رویش نگاه کرد . شهاب توی سکوتش غرق بود و انگار قصد نداشت حرفی به میان بیاورد . نیم نگاهی به دختر کنار دستش انداخت نیم رخش هم غمگین و پر درد بود . حس کرد باید حرفی بزند ؛ نمی دانست شاید یک جور دل‌جویی !

بی آن‌که به جانب دختر کنار دستش نگاه کند لب زد :

-تو همدست هوشنگ نیستی .

نفس به صدایش گوش سپرد ؛ صدایش شبیه هیچ صدایی نبود . بم و گیرا بود . از آن دسته صدا هایی که محکم بی هیچ لرزشی حرف می زد .

شهاب افزود :

-اگر تعقیبت کردم . اگر برات به پا گذاشتم . منکرش نیستم. شغلم اینو ایجاب کرد . بهم حق بده.

هیچ عکس العملی از نفس دریافت نکرد .

دخترک گیج بود . منگ بود ! حرف های سرگرد بدجور او را توی افکاری که نباید غرق می کرد .

آب دهانش را قورت داد و به دستش که ردی از سوختگی رویش به جا مانده بود نگریست و با انگشست شستش رویش دست کشید . خاطرات آن شب مقابل چشمش نقش بست و آرام چشم هایش بست . نمی‌خواست خاطره ی ان شب را فراموش کند سرگرد و مهربانی آن شبش که در کمال جدیت بود! حالش بد بود و دلش بی بی اش را می خواست . همان خانه ی گلنگی و محله ای که ورودی اش فلافل دولپی آقا شاهپور بود .

-نیومدم که بهت بگم تو همدست کسی هستی . نه!

مکث کرد و آرام روی فرمان خطوط فرضی ترسیم کرد :

-می دونی همه ی آدم ها در قبال هم وظیفه ای دارن .

انگار این مرد سر و کارش با وظایف و قوانین بود! به طوری که هیچ رقمه از موضوعش پایین نمی آمد .شهاب به نیم رخ دخترک نگاه کرد ؛ گفتن این حرف ها حتی برای خودش هم به دور از ذهن بود . نفس بی آن که پلک بزند به رو به رویش زل زد . مشخص بود با دقت به حرف هایش گوش می سپرد و ذهنش درگیر است . یک حسی داشت میان خوشی و غم!

صدای سرگرد اورا‌ازبه‌خودآورد:

-که مراقب خودشون باشن .که توی کوچه های تنگ و تاریک نرن چاقو بخورند . که اگر سوالی توی ذهنشونه براش داستان نسازن ...حرف بزنند ...

نفس از شدت هیجان دستش را به بند کیف سیاهش بند کرد و با ناخن به جانش افتاد . قلبش یک حالی بود . انگار افسارش دستش نبود !

شهاب گفت :

-که اگه حرفی دارند ؛ گله ای دارند نبرند پیش غیر ! به خود شخص بگن !

نفس به سوی او چرخید ! ضربان قلبش یک در میان می زد . چرا با خودش فکر می کرد این مرد جدی و اخمویی که کنارش نشسته اندکی می‌توانست مهربان باشد حتی با همان جدیت کلامش ! خشم نگاهش ! مهربانی که فقط یک لبخند و نگاه گرم نیست ؛ گاهی می‌شود با یک نگاه خشمگین و لحن کوبنده مهربانی را نظاره کنی .

شهاب چشم هایش شبنم زده ی نفس را نگاه کرد و افزود :

-می دونی یکی دیگه از وظایف ما آدم ها چیه ؟

نفس رنگ نگاهش محزون شد و لب هایش تکان خفیفی خورد . حال به محله شان رسیده بودند درست رو به روی فلافلی دولپی آقا شاهپور دوست داشتنی اش .

نفس هایش به شمار افتاد ؛ به خدا که امشب سرگرد می خواست او را دیوانه کند .

با حالت گنگ سری به معنای چیست تکان داد و شهاب با تحکم افزود :

-که منتظر هم بمونند .

نمی دانست درست شنیده . یا اشتباه ! دلش می خواست دست زیر گوش چپش بگیرد و خم شود به سویش ؛ از او بخواهد یک بار دیگر حرفش را تکرار کند . چه قدر حسرت خورد که گوش سمت راستش نشنید .

****

چونان صاعقه‌ای

بر من فرود آمدی،

و دو نیمَم کردی!

نیمی که دوستت می‌دارد،

و نیمی دیگر

که رنج می‌برد،

به خاطرِ نیمه‌ای که

دوستت دارد...

غاده السمان

#197

****

پارت ویرایش شده ❤

هوالحکیم

انگار مهر سکوت روی لب‌های نفس گذاشته بودند .حرف های سرگرد زبانس را بند آورده بود؛ دلش اندکی هوای تازه می‌خواست البته اگرچشم های دقیق و نافذ سرگرد می‌گذاشتند . نفهمید چگونه در ماشین را باز کرد و خداحافظی کرد .

وقتی از ماشین سرگرد پیاده شد مانند ماهی به دور از تنگ که به آب رسیده باشد نفس کشید . این بار قبل از رفتن حتی به پشت سرش برگشت و یک بار دیگر پر حرف نگاهش کرد. منتظر ماند تا به سوی خانه‌یشان برود . به جای خالی‌اش نگاه کرد و روی صندلی مکث کرد ! می‌توانست به نفس اعتماد کند؟

به دختری که یک بار توب همین ماشین اخطار داده بود از ماشینش پیاده نشود آن روز بارانی که محاصره اش کردند ، اما به حرفش گوش نکرد و پیاده شد، می توانست اعتماد کند و دلش خوش باشد که منتظر می‌ماند ؟ اما نگاه شبنم زده و حرف هایی که به دوستش می‌گفت ؛ صدای درمانده اش ...چشم هایش را بست و دستی به صورت خیسش کشید . از این بلاتکلیفی خسته بود و باید با حاج ایمانی صحبت می‌کرد . یک بار دیگر به جای خالی نفس نگاه کرد و ماشین را به حرکت درآورد .

****

شماره ی حاج ایمانی را گرفت و پس از دو بوق صدای حاج ایمانی توی گوشش پیچید :

-بله .

-سلام حاجی .

-علیک سلام . خیره ؟

-امشب وقتتون آزاده ؟

حاج ایمانی گفت :

-چه عجب ! یادی از ما کردی.

نفس عمیق کشید .

-باید باهاتون صحبت کنم . کی وقت دارید ؟

حاجی چند لحظه مکث کرد . شهاب منتظر پاسخش بود .

-بیا خونه . راهو که بلدی!

شهاب لب زد :

-مزاحمتون نباشم این وقت .

حاج ایمانی با جدیت صدایش کرد :

-شهاب !

لبخندی روی لبش نشست .می‌دانست حاجی از تعارف بی‌زار است و به قول خودش در خانه‌اش همیشه به رویش باز است .چشمی گفت و حاجی افزود :

-منتظرتم .

پس از اتمام مکالمه به سوی خانه ی حاجی راند . امشب باید با او حرف می زد و از این برزخی که برای خودش درست کرده بود خلاص می شد .

نمی دانست از آخرین باری که به خانه‌ی حاج ایمانی آمده چند ماه می‌گذشت .

آن قدر کارش حساس و ماموریت هایش زیاد بود که حتی برای خودش هم وقت نداشت و رفت و آمد هایش به خانه‌ی حاج ایمانی کم تر از هر زمان دیگری بود.

وقتی به دم درخانه شان رسید از ماشین پیاده شد و نگاهی به در سیاه رنگ فلزی و درختان سر به فلک کشیده بی شاخ و برگ انداخت . از آمدنش آن هم این وقت شب پشیمان شد و حال که فکر می‌کرد وقتی برای پشیمانی نبود !

به یاد روزهایی افتاد که در این حیاط چه قدر شیطنت می‌کرد و صدای گوهر و حاج حسین را درمی‌آورد و چه قدر حاج ایمانی با صبر و حوصله با او بازی می کرد و به آن ها گوش زد می‌کرد که بگذارند شهاب راحت باشد و هرچه قدر که دوست دارد بازی کند .

با فشردن زنگ در از آن سال ها فاصله گرفت. چند لحظه گذشت ؛ صدای همسر حاج ایمانی مهناز خانوم به گوش رسید :

-کیه ؟

تک سرفه ای کرد :

-شهابم حاج خانوم .

حاج خانم که با شنیدن صدای شهاب سر ذوق آمد با خوشحالی گفت :

-خوش اومدی . بفرما پسرم...بفرما عزیزدلم...

سپس صدای تیک در آمد . حیاط خانه شان بی هیچ گرد و خاکی بود و دورچه ی کهنه‌اش گوشه ی دیوار بود که توجه اش را جلب کرد و او را به سال های کودکی برد . مهناز به استقبال شهاب آمد و با محبت نگاهش کرد :

-سلام پسرم خیلی خوش اومدی .

شهاب سلام کرد و با احترام جوابش را داد .

مهناز مادرانه او را درآغوش کشید. تفاوت قدی‌اشان سبب شد شهاب خم شود و پیشانی‌اش را با مهر ببوسد .

-چه قدر خوش حالم می بینمت پسرم. شیرمردم . چشمم به این در خشک شد مادر ...تا تو بیای ...

-ممنون حاج خانوم . شرمنده‌ام..

مهناز بوسه ای روی شانه‌اش زد و شهاب دست او را بوسید .

مهناز گلایه کرد:

-خیلی وقته نیومدی .

شهاب متواضع سرخم کرد :

-حق با شماست .کوتاهی از منه! ببخش!

مهناز نفس عمیق کشید . لبخند زد و با چشم های مهربان نگاهش کرد :

-راحت باش پسرم. می‌دونم کارت زیاده .حاجی برام می‌گه . الان می‌آد . بشین می‌خوام یه دل سیر نگاهت کنم .

سپس شهاب را به داخل راهنمایی کرد . شهاب به اطراف نگریست ؛ خانه‌ی حاج ایمانی گرم و نقلی بود برخلاف بیرون که سرد و یخبندان بود . گرمی و نقلی بودن خانه را دوست داشت و احساس راحتی می‌کرد . مهناز برایش حرف می‌زد و از سفر زیارتی اخیرش صحبت می‌کرد که جایش خالی بوده و حاجی به او گفته که شهاب در ماموریت است .از چای مهناز خانم استقبال کرد . به ساعت نگریست . می‌دانست حاج ایمانی و مهناز او را قدر جانشان دوست دارند هرچند حاج ایمانی احساساتی نبود و جدیت لاینفک کارش بود !

وقتی حاج ایمانی از اتاقش بیرون آمد به شهاب که در تیر راس نگاهش بود نگریست . شهاب با آمدن او به احترامش از روی مبل بلند شد . حاجی سلام کرد و دست روی شانه اش کشید :

-راحت باش .

#198.

خبری از مهناز نبود ! مثل همه ی وقت هایی که حس می کرد صحبت های کاری و محرمانه ای قرار است رد و بدل بشود آن دو را تنها می‌گذاشت تا راحت صحبت کنند. حاجی بی آن که بنشیند کنار پنجره ایستاد ، تسبیح شاه مقصودش را توی دست گرفت و گفت :

-زودتر از این ها منتظرت بودم . دیر اومدی!

شهاب آب دهانش را قورت داد پس می‌دانست به دیدنش می‌آید هرچند به دور از ذهنش نبود !

-اومدم تا یه راهی پیش روم بذارید حاجی.

حاجی دستی به محاسنش کشید .

-زودتر زنگ می‌زدی . برای شام میومدی .

شهاب گفت :

-ممنونم .

حاج نفس عمیق کشید و به او نگریست و لبخندی روی لبش نشست:

-می‌شنوم . انگار خیلی عجله داری . اما دیر اومدی نخواه که زود بری !

شهاب اندکی سکوت کرد . نمی دانست از کجا شروع کند . از این زیرک بودن حاج ایمانی عصبی می‌شد . یک جوری که حاجی انگار می‌خواست بگوید حرف دلت را هم نگویی من می‌دانم فسفر نسوزان!

-اومدم این جا ؛ خواسته‌ای ازتون دارم.

حاجی دستش را بالا برد :

-بسم الله !

شهاب تک سرفه ای کرد :

-اومدم که بگم اگر براتون مقدوره منتقلم کنید بندر . از این تنبیه خسته‌ام حاجی! از این استراحت اجباری!

حاجی دانه ی تسبیح انداخت و شروع به ذکر گفتن کرد . صدای زمزمه ی آرام " یا ذالجلال والاکرام " توی گوش شهاب پیچید . در حالی که می‌دانست شش دنگ حواس حاج ایمانی پی حرف های اوست . حاجی بود دیگر ! با این سن و سالش تیز هوشی و حواسش سر جایش بود و به نسبت هم سن و سال هایش جوان تر جلوه می‌کرد .

حاجی هم چنان ذکر نجوا می کرد . نگذاشت او ادامه دهد با استغفرالله میان کلامش گفت :

-نه؛ امکان نداره ! بندر رفتنت درست نیست.

شهاب به یک باره سر بلند کرد و به دهان او چشم دوخت

شهاب کم طاقت لب زد :

-چرا ؟

حاجی با جدیت گفت :

-چون این جور صلاح می‌بینم . انگار یادت رفته از چرا و اما شنیدن بیزارم !

شهاب سکوت کرد .

حاج ایمانی افزود :

-نمی شه شهاب !

شهاب گفت :

-خوشحالین منو تو این وضعیت ببینید آره؟

حاجی با جدیت نگاهش کرد و این بار پلک زیر چشم راستش پرید . شهاب آب دهانش را برای هزارمین بار قورت داد و افزود :

-اگه می خواید این حال و روزمو ببنید باشه حرفی نیست، مثل همیشه شما بردی . شما بردی حاجی؛ کم آوردم! بفرستم برم جایی، این فکر و خیال داره اذیتم می‌کنه .

حاج ایمانی دم عمیق کشید و گفت :

-صلاح نمی بینم بری بندر .

دقیق تر نگاهش کرد و افزود :

-می‌مونی این جا و تکلیفت رو روشن می‌کنی.

شهاب انگار که منتظر همین جمله باشد از روی مبل بلند شد و مقابلش ایستاد :

-خیلی وقته تکلیفم روشنه .

حاجی یک تای ابرویش را بالا برد و شهاب تاکید کرد :

-خیلی وقته حاجی تکلیف این دل روشنه !

حاج ایمانی چشم هایش را ریز کرد و به قامت شهاب نگریست ، سرش را بالاتر گرفت و نگاه به سیاهی‌های چشم های او دوخت . قبل از هر نسبتی شهاب نوه‌اش بود و نمی‌توانست این نسبت خونی را منکر شود . این‌که دلش برای نفس خزانی می‌تپید از همان اول به این مسئله پی برده بود . شهاب نمی‌توانست از چشم های حاج ایمانی حرفی بخواند نگاهش کرد و افزود :

- ازت یه خواسته‌ای دارم . این بار بیا و به جای این‌که مافوقم باشی همون پدربزرگ و همبازی بچگی‌هام باش .

حاج ایمانی چشم از نگاه او برنداشت؛ شهاب او را یاد جوانی های خودش می انداخت. با همان جسارت و غرور ! برایش پدر بزرگ بود و او را به اندازه ی جانش دوست داشت .

شهاب منتظر نگاهش کرد ؛ حاج ایمانی تسبیح شاه مقصودش را توی مشت گرفت :

-اون دختر! نفس‌خزانی رو می‌گم باید خوش‌حال باشه نوه ی من بهش دل باخته!

شهاب ضربان قلبش چکش‌وار به سینه برخورد کرد .

حاج ایمانی گفت :

-حرف آخرته؟

مصمم به حاج ایمانی نگاه کرد. جسارت و رک بودنش را حاجی تحسین‌می‌کرد .

-بله .

صدای نفس و نگاه شبنم زده اش ؛ گریه ی پشت تلفنش با دوستش و حرفش برای هزارمین بار توی گوشش پیچید " مگه می شه ؟ یکی این قدر شبیه برادر خانوم مولایی ! "

حاجی پس از سکوت و نگاهِ معنادارش لب زد:

-بسیار خب .

سکوت میانشان رخ عیان کرد و شهاب به یاد روزی افتاد که همین مکان از او خواست وارد این عرصه شود و مصمم بود ! آن سال هم حاجی با جدیت پرسید حرف آخرت همین است؟ او با قاطعیت بله گفت !

صدای قاشق و چنگال از توی آشپزخانه توجه دو مرد را به خود معطوف کرد . حاج ایمانی گفت :

-بعد مدت ها اومدی . مهناز سر از پا نمی شناسه .

و البته که دل خودش هم تنگ این خانه و آدم هایش شده بود. چشم هایش قدرشناسانه به حاج ایمانی نگاه می‌کردند و حاجی با زمزمه‌ی ذکر به او چشم دوخت !

❤پست ها ویرایش شده❤

ساعت 02:02 بامداد😍♀😂

#199

هوالودود

مهناز خیلی زود سفره ی خوش و آب رنگی تدارک دید . شهاب کمی معذب بود . بعد از مدت ها به خانه ی حاج ایمانی آمده بود و الحق هم هر گاه می آمد برایش سنگ تمام می گذاشتند . می دانستد اهل اصرار کردن به آمدنش نبود ابدا توی وجودش نه از هیچ کس خواسته ای داشت مگر در مواقع کاری اش ! از بچگی که خودش و اطرافیانش را شناخته بود حاجی همین بود ! هر وقت لج می کرد و هیچ کس حریفش نمی شد حاج ایمانی با سیاست خاص خودش او را به سوی خودش می کشید. درست مانند یک آهن ربای قوی ! به قدری که خودش هم از این کشش گاهی تعجب می کرد . حاجی کارش را خوب بلد بود این که بدون اصرار او را به سمت خودش می کشید . آن چنان موم توی دستش می شد که او را به شیوه ی خودش پرورش داد و حال چنان او را به خودش آورده بود که با پای خودش به خانه اش برود و بگوید تکلیف خودش را روشن کرده است . از این که همیشه دستش مقابل او رو بود گاهی به ستوه درمی آمد و گاهی کارش آسان بود که با یک نگاه تمام فرضیه هایش را از بر است .

مهناز کنارش نشست و هرچه دم دستش می آمد توی بشقابش سرازیر می کرد . از نظر مهناز او لاغر شده بود و به نسبت ماه های گذشته تکیده تر جلوه می کرد .

حاج ایمانی نگاهش به همسرش کرد :

-حاج خانوم !

همین یک کلمه سبب شد مهناز سر بلند کرد و نگاهش کند حاج ایمانی آرام چشم هایش را بست و با احترام به او گفت :

-بذار راحت باشه .

مهناز که سر از پا نمی شناخت لبخند مهربانی روی لبش نشست و ظرف ترشی را کنار دست شهاب گذاشت . می دانست از بچگی عاشق ترشی گل کلم است و همیشه بدون اجازه اش در دبه ی ترشی را باز می کرد و با دست های کوچکش کلم می خورد .

حال مرد پخته ی کناری اش هیچ شباهتی به آن شهاب بازیگوش و لجباز کودکی ها نداشت.

پس از صرف شام اصرارهای مهناز خانوم مبنی بر ماندنش را رد کرد ؛ باید برمی گشت .حاج ایمانی اجازه ی پیش روی به دل بی قرارش را داده بود و همین برای آرام بودن دلش کفایت می کرد . اما چرا آن طور که فکرش را می کرد آرام نبود و هم چنان دلش توی تلاطم بود. حتی برای یک لحظه چهره ی نفس با آن چشم های عسلی رنگ آمیخته با معصومیتش از مقابل چشم هایش رد نمی شد . بینی سرخ از گریه اش توی صحن قلبش را مچاله کرده بود ؛ مژه های بلندش که از شدت گریه بهم چسبیده بودند و لرزش چانه اش چشم هایش را بست و دستی به صورتش کشید . دلش می خواست چانه اش را بگیرد و اشک هایش را پاک کند . دستش را مشت کرد .

قبل رفتن حاج ایمانی گفت :

-واستا .

حال کفش هایش را به پا کرد و مقابل حاج ایمانی ایستاد . منتظر نگاهش کرد .

حاجی که در حال حل معادلات ذهنی اش بود و هرازگاهی به او نگاه می کرد . پس از سبک و سنگین کردن حرفش گفت :

-رفتن و فرار کردنت دردی از دلت دوا نمی کنه شهاب . تو هرکجا که بری دلت جایی که بهش تعلق خاطره داره ...

نفس عمیق کشید و افزود :

-اینو هیچ وقت یادت نره ! دلت همون جای پرسه می زنه که گیر افتاده . پس با شهر عوض کردن و تبعید اجباری هیچ چیز حل نمی شه .

شهاب به چشم های نافد اما پر چین پدربزرگش نگاه کرد . این جدیت را از خودش به ارث برده بود .قصد رفتن کرد که دوباره صدای حاجی متوقفش کرد و او به سویش برگشت ؛ حاج ایمانی گفت :

-آماده باش . برای پس فردا . باید بری کردستان .

شهاب قدرشناسانه نگاهش کرد . باورش نمی شد با دلش راه آمده و از این استراحت اجباری بلاخره خلاص میشد !

حاجی در حالی که دانه ی تسبیح را یکی پس از دیگری می انداخت لب زد :

-همین امشب هرچی بار و بندیل داری جمع کن . ماموریت محرمانه است . بچه ها ردشون رو زدن به نیرو احتیاج دارن . منتظر تو هستن. معلوم نیست چند روز بری . رفتنت با خودته اما برگشتنت با خدا .

شهاب این بار چشم هایش درخشید . نمی دانست چگونه تشکر کند . حاج ایمانی با شیطنتی که توی چشم هایش بود نگاهش کرد و گفت :

-شهاب !

مرد جوان لب زد :

-بله ؟

حاجی تسبیحش را توی مشت گرفت و با انگشت اشاره اش به شانه ی او ضربه زد :

-می دونستم می آی. منتظرت بودم زودتر از این ها بیای . منتظر بودم از این خود درگیری با خودت خلاص شده باشی .

شهاب پر حرف نگاهش کرد ؛

-مقابل شما درس پس می دیم حاجی.

حاجی گفت :

-برو دست حق به همراهت .

دست او را توی دستش فشرد و با مکث نگاه از او گرفت . باید به خانه باز می گشت ، کلی کار داشت . در پس همه ی این دل مشغولی ها نفس خزانی را چه می کرد ؟ به ماموریت می رفت و در این میان رفتنش با خودش بود . برگشتنش اما زمان مشخصی نداشت . وقتی به او فکر می کرد حس بی وزنی او را فرا می گرفت . حسی که نمی دانست از کی و چه موقع وجودش را در بر گرفته . حسی که می دانست اگر آن دختر کنارش باشد حالش خوب است . یک بار دیگر به صندلی شاگرد نگاه کرد ؛ صندلی که نفس رویش نشسته بود و با آرامش به حرف هایش گوش سپرد .

#200***

سرش را روی پاهای تپل بی بی گذاشته بود و مغموم به جوایزی که به او اهدا شد نگاه می کرد . انگار آرزوی چندین ساله اش به رویش دهن کجی می کردند . بی بی به مبلغ پول و تندریس او دست کشید . در عالم دیگری سیر می کرد و بی بی انگار متوجه ی دل گرفتنگی اش نشده بود .

بی بی با لب های آویزان دست روی تندیس کشید :

-چنه ؟ (چیه)

رعنا دست روی شانه ی نفس کشید و در حالی که به او می گفت خوبی رو به بی بی کرد :

-تندیس بی بی .

بی بی روسری اش را پشت گوشش انداخت تا بهتر بشنود .به سوی رعنا خم شد و گفت :

-چه ؟در چه خوره ؟ (به درد چی می خوره ؟)

بی بی گفت :

-شمش طیلاه ؟ (شمش طلاس ؟)

نفس که از حرف بی بی خنده اش گرفته بود لبخندی روی لبش نشست .

-نه بی بی . طلا نیست که .

بی بی یک بار دیگر دستی تندیس کشید و به درخششی که از آن ساطع می‌شد نگریست :

-دا تو سیل . بِنَه برق زنه . (خوب نگاهش کن برق می زنه مادر)

نفس آرام گفت :

-بی بی طلا نیست .

بی بی دست روی موهایش کشید .

-این همه خوت بالا دوون کردی چه اوی ؟ آهن ایخی ؟ بگُدی خوم سیت آهن بجورم .(این همه زحمت کشیدی بهت آهن بدن ؟ می گفتی خودم برات آهن پیدا کردم)

رعنا ریز خندید . نفس سر بلند کرد و از پایین به صورت بی بی نگاه کرد . صورتش گوشت آلود و موهای حنا زده اش از روسری بیرون زده بود . آرام لب زد :

-اما بی بی من واسه همین یه تیکه آهن کلی آرزوها داشتم .

بی بی اخم شیرینی کرد :

-ایگوم لیوه‌ای . درو ایگوم ؟ (می گم دیوونه ای . دروغ می گم ؟)

نفس گفت :

-پولم بهم دادن بی بی .

بی بی چشمکی زد و به پول ها اشاره کرد :

-نی بو همش پیل بدن ؟ دا پیل خوئه . (نمی شه همشو پول بدن ؟ پول خیلی خوبه مادر)

رعنا گفت :

-بی بی ارزش معنویی داره . همه چی پول نیست .

بی بی نچ نچی کرد :

-تنه خدا بِهلُم . (تورو خدا بس کن)

نفس لبخندش عمق بیشتری گرفت ؛ بی بی و افکار بی غل و غشش سبب می شد از آن حال گرفته فاصله بگیرد . از آن حال بدی که منشاش از سرگرد بود و حرف هایش .

بی بی تندیس را دست کشید ؛ یک بار دیگر به نفس که توی خودش بود و به تندیس خیره شده بود نگریست .

-دا وه دلت گری ؟(ناراحت شدی ازم ؟)

نفس که چشم هایش آماده‌ی بارش بود نه‌ی آرامی گفت . رعنا که درد دلش را فهمیده بود تک سرفه ای کرد :

-پاشو یه آبی به صورتت بزن . از وقتی اومدی خودتو پرت کردی بغل بی بی . جمع کن خودتو این لوس بازیا چیه .

نفس از درون لبش را گزید . وظایف شیرینی که سرگرد با جدیت تمام به او گوش زد کرده بود را دوره کرد ، بغضی به اندازه ی سیب توی گلویش حجم گرفت . سرگرد او را به یاد کودکی هایی ناکامش می انداخت ؛ به یاد روزهایی که دلش یک زندگی معمولی بخواهد .

بی بی از فکر این که نفس از حرفش ناراحت شده بغض کرد :

-دا چته ؟

نفس سرش را توی دامن بی بی پنهان کرد . اشک هایش روی گل های پیرهن بی بی چکید .

-هیچی بی بی . یکم دلم درد می‌کنه .

بی بی نگران دست روی سرش کشید :

-هیچی ؟ ویری بنم . ویری سی چه دلت درد کنه ؟ دردت می دلُوم .

رعنا دست زیر بازوی نفس گرفت و سعی کرد بلندش کند . از وقتی نفس آمده بود نه با کسی حرف زده و نه حتی ذوق هدایایش را کرده بود . آرام خودش را کنار بی بی کشاند و سرش را روی پایش گذاشت . بی بی بغلش کرد و سرش را بوسید :

-دردت ورشوره وم . (قربونت برم)

رعنا که حال نفس را دید طوری که بی بی نشنود لب زد :

-پاشو نفس . پاشو یه آبی به صورتت بزن . بنده خدا پیرزن سکته می کنه الان .

نفس با بینی سرخ و چشم های درخشان سر بلند کرد و آرام نشست :

-حالم خوبه بی بی . ناراحت نباش .

بی بی که فکر می کرد از حرف او ناراحت شده دستی به تندیس کشید :

-همش سی خوت . نگیرو . (همش برای خودت . گریه نکن). قدیم ها دورگل بور بور گریوسن میره ایخواستن. (زمان‌ها قدیم دختری گریه می‌کرد شوهر می‌خواست)

نفس نمی‌دانست بخندد با گریه کند . رعنا لبخند معناداری روی لبش نشست .

بی بی گفت :

-ویری ویری تو که میره نیخی ها؟ (پاشو پاشو . نکنه توهم شوهر می‌خوای ؟)

سپس از حرف خودش خندید!

دندان های مصنوعی‌اش یک ردیف نمایان شدند و نفس با بغض سری به معنای نه تکان داد.

#201

حالش خوب بود مثل همه ی سال هایی که تظاهر به خوب بودن می‌کرد . اما نه دیگر نه حسی داشت و حالی برای روی پا ماندن ! از حرف هایی که توی صورت سرگرد زده بود هم خجالت می‌کشید و هم حس سبک بالی داشت . صورت بی بی را آرام بوسید و پا به حیاط گذاشت. رعنا به دنبالش رفت و در را بست .

-هزار بار مردم و زنده شدم تا بیای . نگفتی سکته می‌کنم ؟ چرا دیگه گوشیو جواب ندادی ؟

نفس روی پله نشست و به شمعدانی های کنار حوض نگریست .

رعنا گفت :

-نفس یه چیزی بگو . چته از وقتی اومدی همش تو فکری ؟! بهتر نشدی ؟

نفس سرش پیشانی‌اش را روی زانوهایش گذاشت و نالید :

-رعنا اصلا امشب حالم خوب نیست . انگار قلبم داره می‌آد تو دهنم مثل همه روزهایی که می‌نشستیم تو چرخ و فلک فلزی محله . همونی که یه هوشنگ خدانشناس مرد چرخ و فلکی رو فراریش داد تا دیگه نریم بازی کنیم .

رعنا کنارش نشست و دست دور گردنش حلقه کرد :

-مگه می‌شه یادم بره نفس ؟ مگه می‌شه اون روزهای خوب و خاطره‌انگیز یادم بره؟ یادته وقتی از چرخ و فلک می اومدی پایین چشمات خیس بود؟

نفس سرش را با بی حالی تکان داد . حال هم همین حس را داشت .

-اما بازم دوست داشتی اون ترس شیرین رو تجربه کنی .

نفس به سوی اون چرخید :

-دلم نمی‌خواست معین و رضا ترسو و بزدل صدام بزنند. هم اون حس ترس شیرین دوست داشتم هم نداشتم ...

زبانش نچرخید !

رعنا گفت :

-حس الانت به سرگرد مثل همون چرخ و فلکه؟

نفس سر بلند کرد و نگاهش کرد .

رعنا سر خم کرد :

-گاهی بعضی اتفاقات دست ما نیست . هرچی بخوای جلوشون بگیری نمی‌شه .

نفس مستاصل نگاهش کرد :

-می‌خوام بهش فکر نکنم .

رعنا ناراحت از حال او لب زد :

-باز نمی‌شه .

نفس صادقانه سر تکات داد :

-نمی‌شه .

رعنا گفت :

-بعضی وقت ها احتیاجه خودتو یکم از قید و بند رها کنی . خودتو سرزنش نکن نفس . تو کار بدی نکردی .

نفس آرام پلک زد :

-چطور ممکنه رعنا . آدم از کسی خوشش بیاد که اصلا شبیه شاهزاده توی قصه ها نیست . شاهزاده ها لبخند داشتن مهربون بودن ناز می خریدن . جلوی پرنسس ها زانو می زدن ...

نمی‌دانست دیگر هیچ چیز نمی‌دانست. نه او پرنسس بود و نه سرگرد شاهزاده. حال وقتی برای محاسبه ی فانتزی های دخترانه اش نداشت ؛ روز های که تنبان قِری (دامت محلی زنان لُر) بی بی را به پا می کرد و چنان توی هوا دور می خورد تنبان قری قری توی هوا اوج می‌گرفت و او حس می‌کرد تنها پرنسس روی زمین خودش است و هرلحظه امکان دارد شاهزاده ای مقابلش زانو بزند .

اما سرگرد نه شاهزاده بود و نه حتی از آن دسته مردانی که ناز بخرد ! اما چرا وقتی به هیبت مردانه‌اش و اخم میان ابروهایش فکر می‌کرد انگار در دلش رخت می شستند . انگار اختیار افکار و قلب بی جنبه‌اش را نداشت . اگر یک خانه ی کوچک و نقلی داشتند که او خانم خانه ی سرگرد بود و سرگرد زنگ خانه را می‌زد و ....

چشم هایش را بست حتی فکرش نفسش رو بند می‌آورد خانم مولایی چه فکر می‌کرد؟ اصلا مگر این رویا تحقق می‌یافت ؟ او و سرگرد زمین و آسمان بودند ! شب و روز بودند !

رعنا برایش حرف می‌زد و او در دنیای دیگری سیر می‌کرد انگار رویای خانه ی سرگرد بودن هپروتی شیرین بود که فرو رفتن درونش هم عالمی داشت . وقتی به وظایفی که سرگرد از آن حرف می‌زد فکر می‌کرد گونه های گلگون و گیج بودنی که مقابلش نشان داده بود را به یاد می‌آورد دلش می‌تواست زمین دهان باز کند و او را ببلعد ! رعنا برایش سوپ درست کرده بود به سختی و به هزار جان کندن از روی پله ها بلند شد . گونه های گلگون و افکار درهمش هوای آزاد می‌طلبید و هیچکس انگار نمی‌توانست حالش را بفهمد !

#202

وسایلش را جمع کرده بود و عازم کردستان بود .حمیرا روی سجاده نشسته بود و درحال خواندن دعا بود . دلش نیامد خلوتش را برهم بزند اما امشب باید می‌رفت و باید قبل رفتن حرفهایی به او میزذ در این دنیا به حمیرا خیلی اعتماد داشت و می‌توانست مثل همه‌ی این سال‌ها روی او حساب باز کند . تقه ای به در زد و آرام در اتاقش را گشود و وارد شد . حمیرا کتاب قرآنش را بوسید و با دیدن او چشم هایش برق زد .

شهاب روی تخت او نشست و نگاهش کرد :

-راحت باش .

حمیرا قرآن را به سینه اش چسباند . آرامش سراسر وجودش رخت پهن کرد . با تبسمی روی لبش به شهاب نگریست و با تحسین گفت :

-خوش‌اومدی . چه بی سر و صدا . چه عجب ؟

شهاب عمیق نگاهش کرد :

-ممنون خواهر بزرگه . امشب باید برم کردستان . اومدم ببینمت و بعد برم .

حمیرا وقتی اسم رفتن و ماموریت می‌امد رنگ از رخسارش می‌پرید، با چشم های نگران نگاهش کرد :

-دست علی همراهت .

قبل از رفتن به ماموریت هیچگاه بی خداحافظی از او نمی‌رفت .

حمیرا لبخندش رنگ غم گرفت.

پرتشویش گفت :

-مواظب خودت باش شهاب . دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشه هر وقت می‌خوای بری .

شهاب لبخند زد .

-نگران نباش .

حمیرا گفت :

-کی برمی‌گردی ؟

شهاب به صورت او که توی چادر تماشایی بود نگریست . به یاد نفس افتاد چه‌قدر چادر گل‌دار به صورتش می آمد، معصومیتش دوچندان می‌شد !

-مشخص نیست . هر وقت بتونم خودم بهتون زنگ می‌زنم .

حمیرا سر تکان داد و توی دل شروع به خواندن آیت الکرسی کرد .

شهاب دست روی پایش کشید و ساعدش را روی زانو نهاد .

حمیرا که فهمیده بود شهاب حرفی دارد منتظر نگاهش کرد.

شهاب لب زد :

-قبل رفتنم . اومدم این‌جا تا ازت چیزی بخوام حمیرا . می‌دونی زیاد اهل پراکنده‌گویی نیستم . مدت زمانی که می‌رم ماموریت نمی‌دونم چند روز ؛ چند هفته طول بکشه اما ...

حمیرا آرام پلک زد و زمزنه کرد

"اللهُ وَلِيُّ الَّذِينَ آمَنُواْ يُخْرِجُهُم مِّنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّوُرِ"

شهاب افزود :

-قبل رفتن می‌خواستم کسی رو دستت امانت بسپارم .

حمیرا حال به انتهای آیه رسیده بود

"أُوْلَئِکَ أَصْحَابُ النَّارِ هُمْ فِيهَا خَالِدُونَ"

به شهاب فوت کرد و قرانش را توی آغوش جا به جا کرد .

-امانتی ؟ متوجه نمی‌شم .

شهاب به او نگاه کرد :

-تا به حال ازت خواسته‌ای نداشتم حمیرا اما امشب ازت می‌خوام تا وقتی که برمی‌گردم از امانتی که دستت می‌سپرم مواظبت کنی .

حمیرا که کم کم داشت پی به منظور او می‌رسید اخمش باز شد و با مردمک لرزان به چشم های مصممشهاب نگریست .

زمزمه کرد :

-کی؟ می‌شناسمش ؟

-می‌شناسیش! عکاس نشریه‌ات.

حمیرا به یک باره جا خورد و بی آن که پلک بزند به دهان او چشم دوخت . آن‌ها فقط یک عکاس خبره و کار بلد داشتند که دخترک قد بلند و گندمگونی بود . او را با لحن دلنشین خانم مولایی جان خطاب می‌کرد !

نه امکان نداشت. حتی در باورش چنین خواسته از جانب شهاب نمی‌گنجید !

شهاب از روی تخت بلند شد و به سوی کتابخانه ی دوست‌داشتنی حمیرا رفت و کتاب مورد علاقه‌ی او را در دست گرفت و نگاهی به جلد کتاب انداخت و روی جلد دست کشید .

به من بیاموز

چگونه عطر

به گل سرخش باز میگردد...

تا من به تو باز گردم!...

#غاده_السمان

#203

بسم الله‌الرحمن‌الرحیم

"هوالصانع"

حمیرا قرآن را بار دیگر بوسید و روی میز تحریرش نهاد . به گوش‌هایش‌شک داشت. اخم‌کمرنگی میان ابروهایش نشست و ایستاد. شهاب هم‌چنان به کتاب مورد علاقه ی او "سینوهه" دست کشید و آن را لای کتاب های دیگر نهاد .

حمیرا با زبان لب هایش را تر کرد :

-چی ؟

شهابه سویش برگشت . چشم های جدی و مصممش را با نگاه منتظر و مات حمیرا دوخت . حمیرا یک بار دیگر به نفس فکر کرد چهره ی مهربان و لبخند محجوبش !

-شهاب ؟عکاس نشریه‌ام؟ درست شنیدم؟ نفس ؟

شهاب بی‌آنکه کلامی بزند سر تکان داد .

حمیرا ناباورانه به چشم های او نگاه کرد ابدا در خواب هم چنین حرف و موقعیتی را به چشم ندیده بود چه برسد به آنکه شهاب در واقعیت از نفس حرف بزند . دنیای نفس در برابر شهاب زیادی کوچک بود . اصلا شهاب و روحیاتش کجا و نفس و دوربین عکاسی‌اش کجا ! انگار داشت خواب می‌دید . می‌دانست شهاب بی‌هیچ مقدمه و اضافه‌گویی حرفش‌را می‌زد و بی‌فکر کاری را انجام نمی‌دهد .

-اما شهاب ؛ مهسا ...

شهاب دستش را بالا آورد و او را به سکوت دعوت کرد .

-من برای مهسا همیشه احترام زیادی قائلم حمیرا اما نمی‌تونم با کسی باشم که حسی بهش ندارم.

حمیرا دست به پیشانی‌اش بند کرد .نفس توی سینه اش محبوس مانده بود لب زد :

-چرا؟ چرا نفس ؟

شهاب دست هایش را به کمر زد و به سقف اتاق زل زد . به‌راستی چرا نفس‌خزانی ؟ چرا به فکر خودش نرسیده بود که چرا او ؟ اویی که هیچ نقطه‌ی مشترکی با خودش نداشت . آن هم وقتی خودش جنگ‌جو و زودجوش بود و آن‌دختر آرام بود ؛ حتی آرام حرف می‌زد ؛ آرام‌لک می‌زد و روح‌نواز لبخند می‌زد. چشم هایش را محکم‌بست. نمی‌توانست از فکرش بیرون بیاید . حمیرا انگار که با خودش حرف می‌زد لب زد :

-اون خیلی سنش کمه!

شهاب حق به جانب نگاهش کرد و گفت :

-بزرگش می‌کنم .

حمیرا که هر آن ممکن بود از حرف های شهاب که سال‌ها توی پوسته‌ی سخت و سفت خودش بوده پس بیافتد لب زد :

-باورم نمی‌شه شهاب . خودش هم می‌دونه؟

شهاب دستی به کتش کشید و به ساعت روی مچش نگریست :

-می‌فهمه کم‌کم !

حمیرا گفت :

-شهاب . نفس روحیات و زندگیش با تو متفاوته !

حمیرا از هیچ چیز خبر نداشت . نه از دوران سختی که نفس توی خانه ی هوشنگ گذرانده و نه از دردهایی که کشیده بود.

#204

تک سرفه ای کرد و یک گام به حمیرا نزدیک شد . دست روی چادرش کشید و لبه ی هردو چادر را در دست گرفت و به چشم‌های درد کشیده‌ی حمیرا چشم دوخت . حمیرا گفت :

-من اصلا باورم‌نمی‌شه شهاب . اصلا انگار دارم خواب می‌بینم.

شهاب تبسمی روی لب‌هایش نشست . حق داشت خودش هم در باورش نمی‌گنجید.

-چرا مگه نمی‌خواستی سر و سامون بگیرم؟ اونی که تو خواستی نشد می‌خوای بدقلق بازی دربیاری.

حمیرا چشم هایش در جز به جز صورت او چرخید .

-شوکه‌ام . معلومه که می‌خوام!

شهاب لب زد :

-نپرس‌چرا چی‌شد .نپرس حمیرا گاهی بعضی سوال ها جواب‌های بی‌منطقی دارند . می‌دونی مثل این می‌مونه بخوام خودم گول بزنم یه گول زدن شیرین . مثل اون روزهایی که کتابات خط خطی می‌کردم تا بهونه داشته باشی باهام آشتی کنی و حرف بزنی .

حمیرا به سختی آب دهانش را قورت داد.

دل نگران گفت :

-نفس خیلی واسه زندگی با تو کوچیکه شهاب .دنیای خیلی متفاوتی داره .

سیاهی چشم‌های شهاب آشنا بود . این برق نگاه و جدیت !

-می‌دونم . می‌دونم سنش کمه . می‌دونم روحیاتش با من فرق داره . می‌دونم . حتی نظر تو شخص دیگه‌ای بوده. تو می‌تونی مثل تیام و شادی بهش نگاه کنی . کنارش باشی!

شاید حق با حمیرا بود . نفس دنیایش اگر چه کوچک بود اما او که با این مسئله مخالفت نداشت . مگر می‌خواست دنیایش را تغییر بدهد؟

حمیرا غرق شد در روزهای اولی بود که نفس پا به نشریه‌اش گذاشته بود . روزهایی که اولش خجالت می‌کشید و در چشم‌هایش می‌شد تلاش را دید .

حمیرا با محبت لب زد :

-من همین الانم نفس رو خیلی دوستش دارم و مثل دختر نداشته‌ام واسم عزیزه. اما شهاب خواهش می‌کنم خیلی حواست باشه اون دختر روح و احساساتش صدمه‌ای نبینه.متوجه‌ی منظورم هستی ؟

سعی کرد در ادای جملاتش محتاط باشد . چرا که هم نفس را خیلی دوست داشت و هم شهاب را ! دلش نمی‌خواست نفس مهربان و دوست داشتنی‌اش روحش خدشه دار شود .انگار ورق برگشته بود و کسی که حتی فکرش را نمی‌کرد نظر شهاب را به خود جلب کرده . دختری که زیادی ساده و بی غل و غش بود و بی‌شک همین ساده بودنش زیادی به چشم‌می‌آمد .

شهاب به ساعتش نگاه کرد کرد.به اندازه‌ی کافی دیر شده بود .

تبسم محزونی روی لب‌های زن نشست . شهاب هیچ‌گاه خواسته‌ای از کسی به ویژه او نداشت و همیشه خودکفا بود .

حال پس از عمری یک خواسته ازش داشت .

لب زد :

-برو دست علی به همراهت .

شهاب چادرش را رها کرد . و حمیرا با نگرانی افزود :

-امیدوارم امانت‌دار خوبی باشم شهاب .

چشم های مرد درخشید . قدرشناسانه به حمیرا نگریست ؛ خم شد و پیشانی او را بوسید . اندکی بعد ؛ حمیرا آرام و اطمینان بخش چشم هایش را روی هم بست و با نگاهش رفتن شهاب را بدرقه کرد .

#205

بی‌بی عصایی توی دست گرفته بود و توی حیاط لنگ لنگان قدم می‌زد .

ویدا از دادگاه برگشته بود و چشم‌هایش به رنگ خون بود . انگار که نه یقینا خون گریسته بود . نفس وسایلش را توی کیف سرازیر کرد . بی بی نالان به ویدا که توی خانه چمباتمه زده بود اشاره کرد :

-تف می بخت و اقبالش !

نفس لب گزید و در را آرام‌بست و با احتیاط گفت :

-اِ بی بی ؟ زشته صداتو یکی می‌شنوه! این چه طرز ابراز همدردی ؟

بی بی عصایش را محکم روی زمین کوبید .

-بِل بدونن مو سیه بخت بیدوم از اول . بِل بدونن چه خفتی کردم خبر مرگوم از دیاروم وئم وسط تَش! (بذار بدونن من سیاه بخت بودم از اول . بذار بدونن چه خفتی کردم از شهر خودم پا شدم اومدم وسط جهنم!

نفس روی پله نشست و کفش های آل‌ستار سبز رنگش را به پا کرد.هدیه‌ی رضا بود . چند شب گذشته برای او و بی بی و رعنا کفش خریده بود و بی‌بی کفش های ورزشی سفیدش را به پا کرده بود و ذوقشان می‌کرد . آن هم درحالی که ریز ریز می‌خندید و با خودش می‌گفت"چنه سرپیری لیق اویدم" (سرپیری جلف شدم).

نفس‌گفت :

-نگران‌نباش حل می‌شه .

بی‌بی گفت :

-سِ کو ! (نگاهم کن)

نفس سر بلند کرد و در حالی که بند کفشش گره می‌زد به او نگاه کرد .

بی بی به سینه‌اش اشاره کرد و باناراحتی گفت :

-بعد طلاقش ! وش گوم! اَر نوم میره و شی بیاره شیروم حلالش نی‌کنُوم ! (بعد طلاقش به خودشم گفتم فکر ازدواج و از سرش بیرون کنه وگرنه شیرم حلالش نمی‌کنم)

نفس پوف کلافه کشید .

-آخه بی‌بی با این اوضاعی که این داره فکر شوهر و این بند و بساطاس؟

بی بی گفت :

-نانوم دی ! (دیگه نمی‌دونم)

می‌دانست دادگاه به نفع ویدا بود اما تهدید های شاهرخ انگار تمامی نداشت .

-ناراحت نکن خودتو . همه چیز درست می‌شه .

دیگر خودش هم به این حرفش اطمینان نداشت . چگونه می‌شد همه چیز درست بشود؟ نه او حال درستی داست و نه بی بی و نه حتی ویدا! هر کدامشان به نحوی نگران و ناراحت بودند . در این شرایط روی آن‌که با بی‌بی درد و دل کند را نداشت و گوش‌هایش سنگین بود !

ویدا که جدا از نسبت خونی برایش از یک غریبه هم ؛ غریبه تر بود ! گونه‌ی تپل بی‌بی را بوسید و از خانه خارج شد .

چند روزی می‌شد که توی فکر بود و از خانه بیرون نرفته بود و تنهایی و هزار فکر و خیال اذیتش می‌کرد.

وقتی به نشریه رسید حمیرا پشت میزش نشسته بود . با خوش‌رویی سلام کرد . روی آن‌که به صورت خانم مولایی نگاه کند را نداشت از خودش و افکارش خجالت می‌کشید ؛ نگران بود افکار دخترانه‌اش را بفهمد . طرز نگاه کردن خانم مولایی شبیه به سرگرد بود!

حمیرا با دیدنش بخندی روی لبش نشست !

-سلام دختر . خوش‌اومدی .

نفس تشکر کرد . انگار مهسا هنوز نیامده بود !

-خوبی بهتری الحمدالله؟

با دقت به صورت نفس نگاه کرد. انگار چشم‌هایش غم بزرگی درشان بود .

-بهترم شکر خدا .

حمیرا دست زیر چانه برد :

-نتیجه ی مسابقه چی شد؟ شیری یا روباه .

نفس که گویا به کل این مسئله را فراموش کرده بود به یک باره به سوی او برگشت :

-وای خانوم مولایی . یادم رفت بهتون‌بگم که من جز برندگان بودم .

حمیرا چشم هایش درخشید .نفس مانند بچه ها ذوق می‌کرد و احساساتش را نشان می‌داد . حمیرا با شگفتی گفت :

-خبر به این مهمی ؟ چرا زودتر بهم‌نگفتی ؟

نفس خجالت زده گفت :

-شرمنده من یادم رفت این روزها انگار حواس درست حسابی ندارم .

حمیرا لبخندی زد و به صورت او خیره شد . به یاد حرف شهاب افتاد

" خودم‌بزرگش می‌کنم "

این دختر با صدایی آرام و پر از نازش آرامش دهنده بود . به ظاهرش نگاه کرد ! امروز از آن روز هایی بود که سر تا پا لباس اسپورت پوشیده بود . او را کنار شهاب تصور کرد و لبخند معناداری روی لب هایش نشست ؛ شهاب به طور مستقیم از او خواسته بود مواظبش باشد .

از افکارش بیرون آمد :

-آفرین دخترگلم بهت افتخار می‌کنم . یکی از بهترین ها عکاس نشریه منه! ان‌شاالله مسابقات بین المللی ! دلم می‌خواد بیش از این اسمت بدرخشه .

نفس گفت :

-ممنونم . امیدوارم ! تمام تلاشمو می‌کنم .

حمیرا گفت :

-پس باید به مناسبت این موفقیت یه روز باهم بریم شام بیرون ؟!

نفس که انگار به گوشش اطمینان نداست گفت :

-چشم . دوتایی ؟

حمیرا سرتکان داد . نفس که دلش جا نگرفته بود پرسید :

-پس مهسا جون؟

زن به صندلی تکیه زد .

-باشه گلم به اونم می‌گیم .اگر وقت داشت همراهمون باشه خوبه؟

هرچند به یاد آورد نفس می‌دانست که او به ازدواج شهاب و مهسا رضایت قلبی دارد .نفس انگار که قانع شده باشد چشمی‌گفت . حمیرا به او و دوربینش اشاره کرد نزدیکش برود . نفس کنارش‌نشست تا فایل عکس های اخیر را تماشا کنند .

فکر خوبی بود ، در این مدت اندکی بیشتر به نفس نزدیک بشود و او را بشناسد . نگران بود ! نگران این خواسته‌ی شهاب و دل کوچک دختر کنار دستش !

#206

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

هوالباری ✍

سفره را وسط سالن پهن کرد و صدای قاشق و چنگال در فضا پیچید . ویدا خودش را نمایان نمی‌کرد و به قول بی‌بی خودش را به لانه مرغی چپانده بود و قصد بیرون آمدن نداشت . هرچند تمایل زیادی به رو به رو شدن به او نداشت اما هیچگاه راضی به دیدن چنین شرایطی از او نبود . بی بی به سختی گوشه ی سفره جای گرفت و پایش را کشید و نفس مقابلش نشست .

بی‌بی به جای خالی ویدا نگاه کرد و با افسوس سر تکان داد و آه عمیق کشید . بچه‌اش بود ! نفس که مشغول خوردن شده بود رد نگاه بی‌بی را گرفت و دست از خوردن کشید و لقمه‌اش گوشه‌ی دهان جا خوش کرد . قاشق را روی بشقاب گذاشت .

خطاب به بی‌بی گفت :

-چرا نمی‌خوری بی‌بی ؟

بی‌بی نچی کرد و نفس چشم هایش را با مکث بر روی هم بست . هرچه قدر می‌خواست وجود ویدا را منکر شود نمی‌شد .مانند بی‌بی نچی کرد . ویدا چند روزی می‌شد که نه سر سفره می‌آمد و نه حتی توی حیاط قدم می‌گذاشت .گوشه‌ی اتاق نشسته و خون می‌گریست و عزا گرفته بود .

بی‌بی به سختی قصد کرد بلند شود که نفس با دیدن تلاش او برای بلند شدن دستش را بالا برد و گفت :

-بشین بی‌بی من صداش می‌کنم .

نور امیدی توی چشم‌های پیرزن نشست . انگار خبر خوش به او داده بودند که این چنین با ذوق به نفس نگریست . هرچند دخترجوان تنها به خاطر وجود او به سوی اتاق ویدا قدم برداشت . دلش نیامد بی‌بی اش با آن پا دردش لنگ لنگان به سوی اتاق او برود و ویدا با اوقات تلخی بگوید که میل ندارد .

تقه‌ای به در اتاقش زد . از وقتی آمده بود در اتاق رو به روی اتاق بی بی شب و روز می‌گذراند .نفس تقه‌ی دیگر به در اتاق او زد و با بله‌ی بی‌جان ویدا در را آرام گشود. ویدا برای خودش تاریک خانه‌ی شاه‌عباس درست کرده بود .

#207

توی درگاه در ایستاد و به ویدا که بالشت زیر سر و پتو را روی سرش کشیده و بی‌آنکه تکانی بخورد نگریست .

صدایش کرد :

-ویدا؟

-هوم؟

نفس به سفره اشاره کرد :

-چرا نمی‌آی سر سفره؟

ویدا اندکی صدایش را بالا برد و با غم گفت :

-سرطان بخورم . زهر هلاهل بخورم .

نفس اخم کرد .

چه‌قدر ویدای سست با بی‌بی شیرزنی که توی زندگی‌اش الگو بود زمین تا آسمان فرق داشت .

پوزخند زد :

-اگه می‌خوای مردم بهت ترحم‌کنند باشه خیالی نیست . فکر نکن خبریه اومدم اینجا. بی‌بیم لب به غذا نزد . خواست با اون پا و دست دردش بیاد صدات کنه .

بدن ویدا زیر پتو لرزید و مشخص بود داغ دلش تازه شده و دلیلی برای حال بدش و گریه پیدا کرده است .

نفس گفت :

-واس خاطر همون اومدم . نیای خودش پا می‌شه می‌آد . گناه داره اذیتش نکن!

ویدا پتو را از روی صورتش کنار زد . صورتش سرخ و اشک روی گونه‌اش خودنمایی می‌کرد .

نفس چند لحظه نگاهش کرد و لب زد :

-بی‌بیم آخر عمری اذیتش نکت . این زندگی هر طور دلش خواسته اونو عاجز کرده .می‌دونم نه از اولاد شانس آورد نه این زندگی یه روز خوش نشونش داد . سر پیری مراعاتش کن بعد خدا یه بی‌بی واسم مونده ؛ تورو به تموم مقدسات قسمت می‌دم ازم نگیرش !

ویدا اشک هایش شدت بیشتری گرفت و حال سرش را به دیوار تکیه زده بود و شانه‌هایش از شدت گریه می‌لرزیدند . از خودش و این سست بودنش بدش می‌آمد .

حرف‌های نفس آن‌قدر تلخ بود و حق که نفسش را بند می‌آورد .

به خداوندی خدا که همه‌اش راست بود و نه او و نه هوشنگ اولاد خوبی نبودند و درحقش ظلم کردند . هرکدامشان به نحوی و آن قدر خطا کرده اند که دیگر حتی جایی برای جبران هم نگذاشته بودند . و حال ..

نفس بازدمش را بیرون فرستاد . خودش در زندگی کم نکشیده بود و حال ویدا وبال گردنش شده بود . از زن‌هایی سست عنصر و گریان خوشش نمی‌آمد . ویدا به بی‌بی نکشیده بود و نقطه‌ی مخالف بی‌بی بود . آرام پلک زد و نگاه آخر را به جانب ویدا انداخت . قصد کرد از اتاق خارج شود که ویدا با دست صورتش را پاک کرد و گفت :

-صبر کن !

نفس پشت به او ایستاد .

-من یه بار با بی لیاقتی بچه‌امُ از دست دادم دیگه نمی‌خوام یه بار دیگه تکرار بشه . می‌دونم حتی لایق مادر بودن امیررضا بودن رو هم ندارم اما ...می‌خوام لااقل واسه اسن بچم مادری کنم . عقده شده تو دلم... می‌فهمی؟ مادر شدن و مادری کردن عقده شده تو دلم نفس . می‌بینمت زجر می‌کشم ...به‌والله دلم‌می‌خواد خودم حلق‌آویز کنم . بودنم چه دردی واسه کسی دوا می‌کنه؟ اما وقتی به امیر فکرمی‌کنم دلم آتیش می‌گیره ...وقتی به گذشته فکر می‌کنم ...

هق‌هق‌اش شدت گرفت و نتوانست حرفش را ادامه بدهد . سرش را روی زانو نهاد و با صدای بلند شروع به گریستن کرد . نفس از اتاقش خارج شد و روبه روی بی‌بی نشست .

بی‌بی‌مشتاق نگاهش کرد :

-دا اِیا ؟ (می‌آد مادر ؟)برم دین داش ؟(برم دنبالش ؟)

نفس شانه بالا انداخت و همان دم ویدا از اتاقش خارج شد .

#208

صورت ویدا سرخ بود . کنارشان نشست و بی‌بی لبخند روی لبش نشست . نفس لبخند تلخی روی لبش نشست . همه‌ی جانش را برای لبخند بی‌بی اش می‌داد . نمی‌توانست منکر علاقه‌ی شدیدی که بی‌بی به دخترش ویدا داشت بشود و همین امر حسادت ناشناخته‌ای توی دلش می گذاشت . بی‌بی را تمام و کمال برای خودش می‌خواست و بد نبود که کمی لوس شود . اصلا بچه بشود . این روزها انگار آستانه‌ی تحملش کم‌تر از همیشه شده بود . حرف‌های آخر سرگرد را با خودش آن قدر تکرار می‌کرد که همه اش را از بر شده بود ؛ از خود صبح به بیرون می‌رفت و غروب به خانه بازمی‌گشت آن‌قدر خودش را سرگرم می‌کرد که دیگر نایی برای فکر کردن به سرگرد با نگاه سیاه نافذش نداشته باشد اما انگار خودش را گول می‌زد. او می‌باخت

او می‌باخت ؛ مثل همه‌ی وقت‌هایی که به خودش قول می‌داد به او فکر نکند اما نمی‌شد انگار غیرممکن بود . مگر می‌شد حرف های او را از یاد ببرد . سرگرد مثل یک خیال خوش می‌آمد توی سرش و فرضیه هایش را برهم می‌رخت .

* * *

بی‌بی کفش های اهدایی ورزشی رضا را به پا کرده بود و هر یک قدم می‌ایستاد و نگاهی به کفش هایش می‌انداخت و لبخندی از سر رضایت می‌زد و هن هن‌کنان شروع به راه رفتن می‌کرد . رضا گفت :

-دنیا به کامته سلطون .

بی‌بی دندان های مصنوعی‌اش را درآورده بود . ریسه رفت و زبانش را برای رضا درآورد . نفس و رعنا هم‌زمان با صدای بلند بی‌بی را خطاب کردند و رضا با خنده گفت :

-بی‌خود نیست عاشقش شدم . شما به عشق در یه نگاه اعتقاد ندارین . جیگرمی!

بی‌بی کیف کرد اما رو به رضا گفت :

-جِن می سرت دِه . (اصلاحی در میان لر زبان‌ها به شوخی و یا گاهی با جدیت به هم می‌گویند به معنای جن بیاد ببردت)

رضا گفت :

-اینم یه چشمه دیگه از زبان عشق . بعدشم جن می‌آد سراغ من؟ تا زن زائو باشه چرا من!

بی‌بی گفت :

-رضا دی بَسِته . هِلی راه برم؟ (بسته رضا می‌ذاری راه برم؟)

نفس خندید و رضا چشم قربانی رو به بی‌بی گفت . بی‌بی دست به عطا به خیال خودش در حال دویدن است یک لاک‌پشت‌وار شروع به راه رفتن کرد و رضا با صدای بلند یک دو ؛ یک دو می‌شمرد . و هر سه با صدای بلند به بی‌بی می‌خندیدند و بی‌بی توی عالم خودش می‌دوید .

نفس با دیدن شماره‌ی خانم مولایی روی موبایلش آه از نهادش بلند شد ؛ به خانم مولایی قول داده بود امروز ب همراهش به نمایشگاه صنایع دستی برود و حال انگار به کل فراموش کرده بود .

-جانم خانوم مولایی ؟

حمیرا با لبخند گفت :

-جانت سلامت دخترم .

#209

نفس خجالت زده سلام کرد و حمیرا گفت :

-سلام به روی ماهت .خوبی؟

نفس که با نام‌خانوادگی او را دید به یاد سرگرد افتاد سعی کرد حواسش را به او معطوف کند .

-ممنون . به خوبی شما .

حمیرا گفت :

-آماده‌ای ؟

نفس که هنوز آماده نشده بود خجالت زده و صادقانه گفت :

-ببخشید به کل فراموش کرده بودم . الان زودی آماده می‌شم .

حمیرا گفت :

-اگر نمی‌تونی عزیزم موردی نیست آ..

نفس که دلش می‌خواست همراهی‌اش کند و بی نهایت دوستش داشت گفت :

-نه ...نه الان زودی آماده می‌شم ببخشید این روزها یکم درگیری ذهنی دارم

همین جمله سبب شد حمیرا یک تای ابرویش بالا برود و لبخند مهربان و معناداری روی لبش بنشیند . از خدا منتظر یک نشانه بود که علاقه‌ی شهاب به او را به فال نیک بگیرد.

حمیرا گفت :

-خیره ان‌شاالله.

به یاد شهاب افتاد . حدس می‌زد این درگیری که نفس ازش دم می‌زد به برادرش ربط داشته باشد .

دختر جوان نفس عمیق کشید و گفت :

-شما رو معطل نمی‌کنم زود اماده می‌شم می‌آم . ببخشید بازم .

حمیرا که از ادب او خوشش می‌آمد گفت :

-راحت باش عزیزم . یک ساعت دیگه وقت هست خوب شد زنگ زدم بهت . پس منتظرتم . عجله نکن وقت هست.

نفس چشمی گفت .

نگران بود. مقابل خانم مولایی سوتی بدهد و حرف را به برادرش ربط دهد . برادری که پس آن شب بارانی توی امامزاده صالح و توی ماشین دیگری خبری ازش نبود و انگار می‌خواست او را به مرز دیوانگی برساند . ضربان قلبش یک درمیان زد و به فکر فرو رفت .

#210

❁❁❁

هوالمعز

هنگامی که به محل مورد نظرش رسید از دور خانم مولایی را، آن هم در حال صحبت با پسر نوجوانی که دست روی گلیم می کشید و درباره ی آن توضیح می داد تماشا کرد . خانم مولایی با یک دست چادر سیاه و بلندش را نگه داشته بود و دست دیگرش را روی گلیم می کشید . انگار که خوشش آمده بود ؛ این را می توانست از لبخندش حس کند . لبخندی روی لبش نشست و کیفش را روی دوش جا به جا کرد . خانم مولایی و وقارش را دوست داشت ؛ آرامشی که توی نگاه و صحبتش بود خواه ناخواه او را به سوی خودش می کشید ؛ خانم مولایی و نجابتش به دل او می‌نشست . وقتی او را دخترم خطاب می کرد دلش را می لرزاند و سرا پا گوش می‌شد .

به کنار او رفت و سلامی به پسر نوجوان که پشت لبش سبز شده بود کرد . حمیرا با شنیدن صدای نفس دستش روی گلیم ثابت ماند . سر بلند کرد و نفس با خوش رویی گفت :

-سلام خانوم مولایی جان .

حمیرا به صورت او نگاه کرد .

-علیک سلام . جانت سلامت . به موقع اومدی‌آ .

نفس ریز خندید :

-یه خانوم مولایی که بیشتر نداریم . زود آماده شدم .

حمیرا تبسمی روی لبش نشست ؛ لباس های نفس و تیپ منحصربه‌فردش همیشه سبب می شد لبخند روی لبش بنشیند. گاهی مانند دختران دبیرستانی جلوه می‌کرد گاهی آن‌قدر بزرگ و خانمانه مثل حال لباس می‌پوشید که نمی‌توانست از او چشم بگیرد و الحق هم که به او می‌آمد . شهاب مردی نبود که عاشق چشم های عسلی و زلف این دختر بشود. به حتم بعد از آن‌که دل مهربان و معصومیت ذاتی نفس را دیده بود، این چنین مقابلش ایستادِ و دم از امانتی می زد . نمی توانست نفس را نگاه نکند و به یاد شهاب نیفتد . حمیرا به گیلم دست بافت خوش رنگ اشاره کرد :

-نظرت چیه ؟

نفس چشم هایش درخشید . دست روی گلیم کشید !

-خیلی قشنگه . بی بیم هم از این گلیم ها داره .

حمیرا با یاد آوری آن پیرزن لُر زبان دوست داشتنی لبخندش عمق بیشتری گرفت . با تحسین گفت :

-چه بی بی هنرمندی. الهی خدا حفظش کنه .

نفس با ذوق سر تکان داد .

-زنده باشید .

حمیرا گفت :

-بیا یکم قدم بزنیم و خوب همه جا رو نگاه کنیم . این گلیم که بدجور چشمم گرفته . می‌آییم سر وقتش !

نفس چشمی گفت ؛ وقتی کنار او قدم برمی داشت بوی خوش چادر خانم مولایی توی شامه اش پیچید .

حمیرا گفت :

-خوب تعریف کن . چه‌خبر ؟

نفس گفت :

-خیلی این مدت سرم شلوغ بود . خصوصا که منو به چندتا از دوستاتون معرفی کردید .

حمیرا که گویی مطلبی به یاد آورده باشد گفت :

-راستی ! خانوم جباری خیلی از کارت تعریف کرد .

نفس سر تکان داد :

-خیلی نکته سنج و ریز بین بودن . راستش اولش خیلی استرس داشتم با ایشون کار کنم اما کار اولمو که دیدن انگار خوششون اومد . یه باری از روی دوشم برداشته شد .

حمیرا آرام خندید .

در اصل می خواست نفس را محک بزند . چه خوب توانسته بود تواناهای او را بسنجد .

-آره عزیزم . حقیقتش وقتی گفت خیلی خوشش اومده یک بار دیگه به توانایی های تو ایمان آوردم .

نفس گفت :

-به لطف شما .

نفس قدردان بود ! مهربان بود ! اگر کسی توی زندگی او برایش یک گام مثبت برمی داشت تا آخرین روز عمرش به یادش می ماند و برای جبران هزاران گام برمی داشت . از روز اولی که پا به نشریه‌اش گذاشته به هزاران شیوه او را امتحان کرده بود! با توجه به شرایط زندگی ساده و بی غل و غشی که داشت ابدا نگاه حریص به چیزی نداشت و چشم و دل سیر تر از آنی بود که حتی فکرش را می کرد .

نفس به احترامش ایستاد تا او اول برود . به سویش برگشت و تشکر کرد .

حمیرا گفت :

-من واسطه بودم ! مابقی برمی‌گرده به جنم خودت نفس جان . این خودت بودی که با تلاش و پشت کارت به این موفقیت رسیدی .

باهم از هر دری حرف زدند. راه رفتند. خندیدند. عکس گرفتند ! حمیرا به غرفه هایی که مورد نظرش بود اشاره کرد و نفس با شیطنت چندین عکس از او گرفت و حمیرا که شیطنتش را دوست داشت کنار غرفه و هنرهای دستی می ایستاد و ژست می گرفت تا نفس از او عکس بگیرد و هردو می خندیدند . نفس خودش بود ! نقاب روی صورتش نداشت و بی شیله پیله و بی ریا بود . موبایل حمیرا توی کیف شروع به نواختن کرد . حمیرا خرید هایش را به دست نفس داد و از توی کیف موبایلش را پیدا کرد .

با دیدن اسم مهسا تعلل کرد و نگاهی به جانب نفس انداخت . نفس به سوی غرفه ی دیگری رفت سرش گرم بود ؛ انگار خستگی ناپذیر بود و هم پای خوبی برای گشتن و خرید کردن بود .

حمیرا موبایلش را جواب داد :

-الو مهسا جان خوبی ؟

نفس در حال قیمت کردن کیف های چرم مردانه بود . حمیرا نگاهش به نفس بود که کیف های چرم را بالا و پایین می کرد و انگار از کیف ها خوشش آمده بود .

مهسا گفت :

-سلام حمیرا . خوبم ممنون . نمایشگاه اومدی !

حمیرا لبخند زیرکانه ای زد و به اطراف نگریست :

-آره عزیزم .

مهسا گفت :

-به غرفه ی زن داداشمم تونستی یه سر بزن . من کنارشم .

حمیرا گفت :

-پاک یادم رفته بود . حتما به همراه نفس می آییم .

#211

مهسا با خوشحالی استقبال کرد و گفت که منتظرشان می‌ماند . حمیرا به نفس نگاه کرد ؛ مشخص بود کیف پول مردانه ای که نگاه می کرد را خریده و توی کیفش گذاشته.

لبخندی معنادار زد و سر تکان داد ! دلش نمی خواست مزاحم خرید کردنش بشود و مقابلش خجالت بکشد، در زندگی همیشه یواشکی هایی هست که باید از دور تماشا کرد و به همین اندازه کیف کرد .

نفس به سوی حمیرا برگشت و برایش سر تکان داد ؛ حمیرا به او اشاره کرد به کنارش برود و نفس با گونه های سرخ به سویش قدم برداشت .

حمیرا گفت :

-خسته که نشدی ؟

نفس گفت :

-نه اصلا .

حمیرا گفت :

-مهسا زنگ زد . گفت به غرفه ی اوناهم یه سر بزنیم .

نفس سر تکان داد . می‌دانست خانم مولایی مهسا را خیلی دوست دارد . آن هم به اندازه ای که دوست دارد او را کنار سرگرد ببیند و همسر برادرش بشود . به اندازه ای که توی جشن خانه ی سالمندان از او خواست یک عکس بی‌هوا از آن‌ها بگیرد و البته که نشد چون سرگرد کاری برایش پیش آمد سریع از روی صندلی اش بلند شد . اما خانم مولایی حق هم داشت . مهسا هم زیبا بود و هم محجوب و همه ی ایده آل هایی که باید داشته باشد را در خودش دارا بود .

توی افکارش غرق بود آن هم در حالی که نفهمید به غرفه ی مورد نظرشان رسیده اند . حمیرا توجه‌اش معطوف به نفس شد که توی افکارش غرق بود ؛ آن هم درحالی که اسم مهسا به میان آمد و این سبب شد به این نتیجه برسد که او هم نسبت به برادرش حس هایی دارد . دلش نمی خواست با دیدن مهسا ؛ نفس کناره گیری کند .

مهسا با دیدن نفس و حمیرا گل از گلش شکفت و با حمیرا روبوسی کرد . نفس سلام کرد و دستش را توی دست فشرد . با زن برادر مهسا سلام و احوال پرسی کردند ؛ نفس به عکس های دست ساز نگاه کرد و سعی کرد حمیرا و مهسا را تنها بگذارد تا راحت بتوانند حرف بزنند . حمیرا از گوشه ی چشم نگاهی به او کرد و عمیق نفس کشید . دلش نمی‌خواست نفس معذب باشد و احساس تنهایی کند . مهسا چانه اش گرم شده بود و متوجه ی این مسئله نشد . شاید اگر شهاب هیچ گاه خواسته اش را به میان نمی آورد خودش هم به این مسئله پی نمی‌برد و متوجه نمی‌شد . اما حال نگاهش به همه چیز دقیق شده بود .

نفس سرگرم تماشای عروسک ها شد ؛ چند لحظه بعد صدای مهسا را شنید که او را مخاطب قرار داده بود .

-نظر تو چیه نفس ؟

نفس که نمی دانست درباره ی چه چیزی نظر او را می پرسید . متعجب نگاهش کرد :

-ببخشید ؟

مهسا گفت :

-بریم شام بخوریم ؟

نفس به حمیرا نگاه کرد ؛ انگار می خواست ببیند نظر او چیست ؛ حمیرا با لبخند چشم هایش را بست و نفس گفت :

-مشکلی ندارم بریم .

حمیرا رو به نفس کرد و طوری که او بشنود گفت :

-توی معذورات که نگفتی بریم ؟

نفس سرش را به طرفین تکان داد :

-نه خیالتون راحت باشه .

کمتر کسی توی زندگی به چشم شهاب می آمد . حتی دوران کودکی اش که تخس بود با دو نفر از دوستانش سازش داشت و یکی از آن دو لهراسب بود . هرکس توجه ی شهاب را به خود جلب می کرد برای او هم مهیج و دوست داشتنی بود . حال نفس جز آن دسته از عزیزانی بود که جدای از همه ی توصیه های شهاب برای خودش هم عزیز بود و عمیقا دوستش داشت .

هرسه به سوی ماشین حمیرا رفتند ؛ مهسا جلو و نفس عقب نشست . حمیرا از توی آینه هرازگاهی به او که سرش را به شیشه چسبانده و در افکارش پرسه می زد نگاه می کرد . مهسا حرف می‌زد و نفس انگار حرف هایش را نمی شنید و در دنیای خودش غرق بود . اگر کمی با خودش صادق باشد ؛ دلتنگ بود ! رسمش نبود سرگرد او را هوایی کند و به یک باره ناپدید شود . نه این رسمش نبود و حس می کرد او را فراموش کرده و از حرفش پشیمان شده . دلش به درد آمد اگر سرگرد پشیمان شده باشد . حال که فکرش را می‌کرد حق با خودش بود در این چند روزه خبری از او نبود . آه عمیق کشید ؛ دستش را بالا برد و روی شیشه ی بخار گرفته خطوط فرضی ترسیم کرد . مهسا به عقب برگشت و نفس را مخاطب قرار داد :

-ساکتی نفس . بگو ببینم شام کجا بریم ؟

نفس آرام گفت :

-هرجا شما دوست دارید برای من فرق نداره .

حمیرا توی خیابان اصلی پیچید و از توی آینه به صورت نفس نگاه کرد . دخترک که حالش خوب بود . حواسش جمع نبود و انگار فکرش مشغول بود . صدای موبایل حمیرا سبب شد مهسا سکوت کند . حمیرا رو به مهسا گفت که ببیند شماره ی چه کسی روی صفحه افتاده . مهسا با دیدن شماره ی شهاب لب زد :

-آقا شهابه .

نفس اولش فکر کرد اشتباه شنیده اما نه لبخند حمیرا انگار گویای حقیقت بود .

سی روزی بود که نه در دسترس بود و نه حتی خبری از خودش داده بود . کار هر شبش دعا برای سلامتی‌اش بود و دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید .حمیرا هندزفری را به گوشش زد و لبخند روی لبش نشست .

#212

تماس را برقرار کرد و نفس در حالی که با تمام وجود گوش شده بود تا شاید بفهمد سرگرد پشت خط چه می گوید با انگشت روی شیشه ی بخارگرفته آرام به کشیدن خطوط فرضی‌اش ادامه داد .

حمیرا با لبخند گفت :

-سلام . کم پیدایی !

صدای جدی شهاب توی گوشش پیچید :

-سلام . ببینم در حال رانندگی که با من حرف نمی زنی ؟

تیز تر از آنی بود که بخواهد منکر شود . آرام خندید و حواسش را به رانندگی اش داد .

-حواسم هست .

شهاب گفت :

-یادت نره من پشت سرمم چشم دارم . بزن کنار حرف بزن .

حمیرا معترض نامش را صدا زد و همان دم ؛ نفس نگاه از لبخند حمیرا گرفت ؛ نمی دانست قلبش چه مرگش شده ! این ضربان ناهماهنگ مزمن که با شنیدن اسمش از زبان خانم مولایی به جانش افتاد چگونه مهار کند . به یاد هیبت مردانه‌ی سرگرد می‌افتاد ؛ نگاه گیرایش برای هزارمین بار مقابل چشم هایش تداعی شد . تا به حال این حس و حال را تجربه نکرده بود و الحق هم باید به قول رعنا لقب " بی جنبه " را به خودش بدهد .

شهاب از پشت خط گفت :

-همه چیز خوبه ؟

حمیرا از آینه نگاهی به نفس که به نقطه ای خیره شده بود و بی آن که پلک بزند نگریست و لبخند زد .

-همه چیز امن و امان . تو خوبی داداش ؟

شهاب گفت

-خوبم شکر . کجایی ؟

حمیرا خسته نباشی گفت و افزود :

-بیرون بودم با دوستام . منتظر تماست بودم . دیگه داشتم نگران می شدم .

شهاب با صدای خش داری گفت :

-نگران نباش . خوبم .

حمیرا منتظر بود شهاب حرفی از نفس پیش بکشد ؛ و یا حتی اشاره ای کند ! اما فارغ از این که حمیرا بداند شهاب منتظر بود که او حرفی به میان بیاورد .

-چه‌خبر ؟

حمیرا لبخند پر معنایی روی لبش نشست . سر به سرش گذاشت :

-خبرها که پیش شماست .

شهاب صدایش کرد و حمیرا خندید ؛ چه قدر سر به سر گذاشتن شهاب به او می چسبید . از توی آینه نامحسوس به نفس نگریست و لب زد :

-همه چیز خوبه .

مرد جوان نامش را صدا زد و حمیرا افزود :

-نگران نباش امانتی هم خوبه الحمدالله .

شهاب انگار منتظر همین یک جمله باشد سکوت کرد . نفس عمیق کشید :

-ممنون حمیرا .

حمیرا آرام پلک زد مقابل مهسا و نفس نمی توانست با او راحت صحبت کند .

-خواهش می‌کنم . خیالت راحت باشه .

شهاب گفت :

-مراقب خودتون باشید . من باید قطع کنم .

حمیرا گفت .

-سلامت باشی . تونستی تماس بگیر .

نفس به سختی آب دهانش را قورت داد . دل کوچکش از سرگرد گرفته بود ؛ امکان نداشت ، مگر می شد سرگرد حرف های جدی‌اش را فراموش کرده باشد و به یک باره غیب شود . گونه های سرخش را دست کشید ؛ چه قدر وانمود کردن به حال خوب در چنین شرایطی برایش ناممکن ترین کار بود . این که خانم مولایی با برادرش حرف بزند و او طوری رفتار کند که انگار هیچ اتفاقی رخ نداده . روی آن را که به چشم های خانم مولایی نگاه کند را نداشت ؛ نگاهِ خانم مولایی به اندازه نگاهِ سرگرد گیرا و نافذ بود . از آن دسته نگاه هایی که گویی همه ی افکار آدم را می تواند بخواند .

****

#213

هوالحق

هیچ وقت عادت نداشت احساساتش ، افکار دخترانه‌اش و زندگیِ شخصی‌اش را با کارش ادغام کند . اما بعضی وقت‌ها در زندگی همه چیز آن‌طور که ما می‌خواهیم نیست ؛ رفت و آمد به نشریه ی خانم مولایی برایش سخت و دشوار شده بود . با دیدن خانم مولایی به یاد سرگرد و نبودش می‌افتاد ؛ حواسش پرت می‌شد و میان یک جدال عقل و احساس گیر می‌افتاد . احساس می‌کرد اشتباه بزرگی مرتکب شده است و اگر خانم مولایی از افکارش سردربیاورد دیدگاهش نسبت به او عوض می‌شد. در این مدت حضور خانم مولایی پررنگ تر از همیشه شده بود ، به نسبت قبل به او حس نزدیکی بیشتری می کرد . به صندلی‌اش تکیه زد و کش و قوسی به گردنش داد . نگاهش به لیوان چای و بخاری غلیظی که از آن بیرون می‌آمد معطوف شد . خانم مولایی در حال صحبت با یکی از دوستانش بود ؛ این ماه کارهای مجله شان فشرده تر از هر زمان دیگری بود . به قدری که وقت سر خاراندن نداشتند . مهسا توی اتاقش بود و او هم سخت مشغول بود . موس را توی دست گرفت و به عکس های نمایشگاه نگاه کرد . صدای خانم مولایی به گوش رسید :

-ببنید آقای صالحی من تمام تلاشمو می کنم . در ضمن حتما این ایده و نظر در جلسه ی هفته ی آینده مطرح می‌شه .

نفس به گلیم‌های دست بافت نگاه کرد ؛به لبخند پسرک با آن پشت لب سبزش ! این عکس را با توافق خانم مولایی انتخاب کردند و همین برای مجله آماده می‌شد .

مهسا از اتاقش بیرون آمد و به سوی آشپزخانه رفت و برای خودش چای ریخت . کیک شکلاتی به دهان گرفت و برای نفس دست تکان داد . تبسمی روی لب نفس نشست و چشمکی به او زد و به مانیتور نگاه کرد .

ناخودآگاه به تقویم روی میز نگاه کرد ؛ حال امروز سی و اندی روز می‌شد که نه خبری از سرگرد بود و نه حتی پیامی از او دریافت کرده بود . بی‌شک سرگرد پشیمان شده بود . با چنین فکری قلبش سنگینی کرد . دست روی قلبش نهاد و نفس عمیق کشید . این روز ها به اندازه ی هزار سال فکر و خیال کرده بود ؛ هزاران بار با خودش و احساساتش اتمام حجت کرد اما ... باید روی ده عکس دیگر کار می کرد و وقت اندک بود .

کمی صندلی را به جلو کشید و با جدیت به عکس بعدی نگاه کرد . رویاهای دخترانه‌اش را همین جا باید چال می کرد . شاید اولش سخت بود اما ؛ او می توانست . در زندگی اش نتوانستن معنا نداشت . دستش لرزید و باز حواسش پرت شد ؛ او که هیچ گاه سست بودن را بلد نبود پس این حالش را چه تلقی می کرد . انگار توی برزخ دست و پا می‌زد ؛ چه قدر گرمش بود ؛ دلش می خواست سرگرد را یک "نامرد" به تمام معنا تلقی کند ، به سختی آب دهانش را قورت داد ؛ ای کاش سرگرد از سن و سالش

خجالت بکشد . او حق نداشت در امامزده صالح به دنبالش برود ؛ حق نداشت به دنیای دخترانه‌اش نفوذ کند ؛ او حق نداشت بشود همه‌ی فکر روز و شب‌اش. حق نداشت در یک شب بارانی توی ماشین‌اش برای او دم از وظایف بزند . سرگرد با خودش چه فکر کرده بود ؟ اصلا فکر کرده بود ؟ از احساسات دست نخوره ی یک دختر چه می دانست؟ اصلا او می دانست احساسات دخترانه یعنی چه؟ یا همه‌اش سر و کارش با هزاران مجرم بود !

چانه اش را روی دست گذاشت و به مانتیور نگاه کرد . عکس ظروف سفالی یکی دیگر از عکس‌های توافقی میان او و خانم مولایی بود .

****

#214

ماشین را در حاشیه ی خیابان پارک کرد. به ساختمان رو به رویش چشم دوخت . قائدتا باید یک راست راه خانه‌اش را پیش می‌گرفت . اما نتوانست و خودش هم نفهمید چگونه سر از این خیابان درآورده . در آینه به صورتش نگاه کرد ؛ خستگی ناشی از نخوابیدن های مدام و شب بیداری این چنین او را خسته و خشن نشان می‌داد . چشم هایش سرخ بود ! ریشش به نسبت قبل پر حجم تر شده بود و زیر چشم هایش کبود ؛ اگر نفس او را در چنین شرایطی می دید شاید می ترسید و وحشت می‌کرد ؛ نمی خواست وقت را از دست بدهد ؛ شیشه‌ی ماشین را پایین فرستاد ؛ اندکی هیجان داشت ؛ می دانست خط نفس کنترل می‌شود . دم عمیق کشید ؛ آینه را به حالت قبل برگرداند .دیدن چهره‌ی خسته و داغان خودش دردی دوا نمی‌کرد . دستی به موهایش کشید ، شماره ی حمیرا را گرفت ؛ می‌دانست حمیرا ساعات بیشتری را در کنار نفس می‌گذراند و به گفته‌ی او تا دیر وقت در نشریه کار می‌کردند . پس از چند بوق صدای حمیرا توی گوشش پیچید :

-سلام داداش .

آینه را تنظیم کرد ؛ حال یک چشمش توی آینه نمایان بود ؛ نگاهش به مردمکش ثابت ماند .

-علیک سلام .

-خسته نباشی . خوبی ؟

اگر درد وحشتناک دستش را نادیده می گرفت شاید می شد گفت خوب است .

-شکر . سلامت باشی . کارها خوب پیش می ره ؟

حمیرا دلتنگ گفت :

-خیلی خیلی سرم شلوغه به پایان سال که نزدیک می شم همیشه همین بساطه .کجایی؟ کی برمی گردی ؟

سوال همیشگی حمیرا وقتی با او صحبت می کرد . شهاب پلک زد و نگاه به ساختمان بلند بالایی که نشریه واقع در آن جا بود کرد .

-به نظرت ؟!

وقتی این گونه گنگ صحبت می کرد حمیرا می‌فهمید و دستش رو می شد . این گونه سوالی خطاب کردنش نوید آمدنش را می داد . نفس بی آن که لب به چای‌اش بزند سرش گرم بود و با دقت به عکس پیش رویش نگاه می‌کرد .

حمیرا با ذوقی آشکار توی گوشی گفت :

-نه ؟ شوخی نکن !

شهاب گفت :

-حدست درسته .

حمیرا خندید :

-الهی شکر . کی رسیدی ؟

-همین الان .

حمیرا هیجان زده گفت :

-چه بی‌خبر !

-یهویی شد .

حمیرا گفت :

-حالا همه چیز اون طور که خواستی پیش رفت ؟! خسته نباشی حسابی .

شهاب دستی به فرمان کشید :

-شکر خوب بود .

حمیرا خدایا شکرت زمزمه کرد و افزود :

-الان کجایی ؟رفتی خونه ات ؟ حسابی استراحت کن...

حمیرا از خوش حالی امان نمی‌داد که شهاب حرف بزند . اگر می‌گذاشت تا صبح حرف می‌زد . شهاب گفت :

-من توی خیابون نشریه‌ام .

حمیرا به نفس که با دقت کارش را انجام می داد و انگار صدایش را نمی شنید نگاه کرد و لبخند زد .به سوی پنجره رفت و پرده را کنار زد . ماشین شهاب درست رو به روی پنجره بود . توی گوشی پچ زد :

-چی ؟ این جایی؟

شهاب سکوت کرد . حمیرا به شوخی افزود :

-چشمِ امانتی روشن .

شهاب پس از سکوت معنا داری با صدای خش داری گفت :

-بهش بگو بیاد پایین .

در باورش نمی‌گنجید این شهاب باشد که یک راست به این جا آمده است و منتظر دیدن نفس است . این روزها را در خواب هم نمی‌دید . با آن شناختی که از شهاب و روحیاتش داشت .لبخندش عمق بیشتری گرفت ؛ آرام گفت :

-مگه در جریان نیستی ؟ ساعت کاریه ها!

شهاب لبخند زد و اخطار داد :

-من پایین منتظرم . خسته کوفته اومدم این بشه جوابم؟ می‌آم بالا !

حمیرا پرده را کنار زد :

-نه نیای اینجا .بی مقدمه که نمی تونم برم بهش بگم ؟ باید صبر کنی .

شهاب دم عمیق کشید :

-خیلی خب . باهاش صحبت کن .

از آن روزی که دیده بودش ؛ نه از او خبری داشت و نه می‌شد به او زنگ بزند ؛ باید فکری به حال تماس هایشان می کرد .

تماس را قطع کرد و گوشی را روی داشبورد گذاشت .

* * *

حمیرا پس از قطع تماس به نفس که یک دستش را زیر چانه نهاده بود و دست دیگرش مشغول کار با موس بود نگریست . انگار خسته بود ؛ چشم هایش پف داشت و انگار بی‌خوابی کشیده !نفس که خسته شده بود چشم چرخاند و نگاهِ حمیرا را روی خودش دید .

-امری دارید ؟

حمیرا لبخند زد .

-نه عزیزم . خسته نباشی .

نفس سرخم کرد :

-ممنون .

حمیرا به سویش رفت :

-این چند روزه حسابی خسته شدی . می دونم !

نفس لبخند روی لبش نشست :

-وظیفه‌اس!

حمیرا یک گام دیگر به او نزدیک شد ؛ شال نفس کمی عقب رفته و طره ای از موهایش به بیرون افتاده بود .دست پیش برد و موهای نفس را نوازش کرد . دلش نمی خواست شهاب بیش از این چشم انتظار بماند .

حمیرا آرام و دلشین گفت :

-اگه یه نفر اومده باشه این‌جا و بخواد ببینتت . نظرت چیه؟

نفس مات نگاهش کرد . آرام پلک زد .

-منو ؟

حمیرا چشم هایش را بست و با لبخند سر تکان داد .

-آره . قبلش بهش گفتم باید ببینم نظرت چیه . تو مثل دختر منی . دوست دارم اول نظرتو بدونم.

نفس آب دهانش را قورت داد و شالش را به جلو کشید .

-کی ؟

حمیرا گفت :

-شهاب ، داداشم !

#215

دختر جوان به یک باره نفسش توی سینه محبوس ماند . حتی یک درصد هم نمی توانست احتمال بدهد برادر خانم مولایی می‌خواهد او را ببیند . شنیدن اسم شهاب از دهان خانم مولایی سبب شد مانند مسخ شده ها به او نگاه کند . نه امکان نداشت یعنی درست می شنید ؟ آن هم حال که از او به این اندازه دل گیر و ناراحت بود .

حمیرا متوجه ی تغییرات صورت او شد . منتظر به نفس نگاه کرد . دختر جوان آرام گفت :

-اما ...خانوم مولایی..

حمیرا گفت :

-جانم ؟راحت باش.

نفس که نمی‌دانست چگونه جملات را ردیف کند به اتاقی که مهسا در آن حضور داشت نگاه کرد و حمیرا رد نگاهش را گرفت ؛ نفس آرام لب زد :

-چه طور بگم ...آخه مهسا خانوم ....من احساس بدی دارم ....من ....

انگار صحبت کردن دراین باره برایش پر از شرم بود . گونه هایش از شدت خجالت سرخ شد و سرش را پایین فرستاد . اصلا دلش می‌خواست تلافی این همه کناره گیری سرگرد را سرکسی خالی کند . حال پس از یک ماه و اندی آمده بود که چه شود ؟

حمیرا دست زیر چانه ی او برد و همین امر باعث شد نفس سرش را بالا ببرد .

-یه چیزی رو بی هیچ رو در بایسی و خجالت بهت بگم عزیزم . درسته من اوایل می‌خواستم مهسا با برادرم ازدواج کنه و منکر علاقه‌ام به مهسا نمی‌شم اما اون مسئله تمام شده است . برادرم هیچ وقت به چشم دیگری نتونست به مهسا نگاه کنه . منم هیچ وقت نمی خوام خواسته ام رو به کسی تحمیل کنم . می دونی گاهی قسمت چیز دیگه ای .

نفس به یک باره سر بلند کرد . حمیرا با آرامش افزود :

-من به تصمیم شهاب احترام می‌ذارم .

دست روی گونه ی او کشید و نوازشش کرد :

-تورو هم خیلی دوستت دارم .

نفس با چشم های شبنم زده به چشم های او نگاه کرد ؛ نگران بود کوبش قلبش او را رسوا کند . چرا اسم سرگرد که به میان می آمد همه ی فرضیه ها و قول و قرار هایش را به کل فراموش می کرد ؟نکند خواب می‌دید. خانم مولایی و حرف هایش مثل یک خواب خوش بود .

در سکوت به حرف های خانم مولایی گوش سپرد . حمیرا حالش را درک کرد . نفس به گونه اش دست کشید .

حمیرا زمزمه کرد :

-

#216

-حق داری شوکه بشی .اما بدون من مقابلت نیستم باور کن کنارتم .

نفس مردد نگاهش کرد ؛ هر آن ممکن بود زانوهایش تا شود و روی صندلی بیفتد . یک بار دیگر به در بسته ی اتاق مهسا رجبی نگاه کرد و از درون لبش را گزید . ناخن انگشت شستش به جان انگشت اشاره اش افتاده بود و انگار می خواست انگشتش را بشکافد . عادت همیشگی‌اش همین بود ؛ وقتی ترس و استرس به جانش رخته می‌کرد به جان دست هایش می‌افتاد .

حمیرا سرخم کرد و دلنشین گفت :

-استرس داری ؟

نفس صادقانه لب زد :

-یکم .

حمیرا دست سرد او را توی دست گرمش گرفت و خفیف فشرد . با لبخند نگاهش کرد :

-نگران چیزی نباش عزیزم . از منم خجالت نکش . دلیلی برای خجالتی وجود نداره .

نفس دست او را فشرد .

-من ..

حمیرا گفت :

-شهاب پایین منتظرته .

نه ! نمی‌خواست او را ببیند نه امروز و نه هیچ وقت دیگر . بعد از یک ماه آمده بود که چه حرف‌هایی بزند ؟ اصلا برای چه به دنبالش آمده. که باز هم با حرف هایش تا ماه ها و روزها فکرش را درگیر کند و مانند دیوانه ها با خودش حرف بزند .

با صدای لرزانی رو به حمیرا کرد :

-نه خانوم مولایی . نمی‌خوام ببینمش اونم بعد این‌همه مدت طولانی .

آن قدر درمانده و با هزار رنگ عوض کردن جمله اش را ادا کرد که حمیرا خنده اش گرفت .

نفس با دلخوری مشهودی افزود :

-لطفا بهش بگید بره . نمی تونم برم !

سپس دلجویانه افزود :

-شما که ازم ناراحت نمی‌شید؟

حمیرا که شیفته ی شرم و نجابت ذاتی نفس شده بود . با آرامش گفت :

-نه دخترم ناراحت نمی‌شم ازت . اگر تو بگی نمی‌خوای بری . چشم اجابت می شه.کسی نمی‌تونه مجبورت کنه .

چشم های دختر جوان برخلاف حرف‌هایش را می‌گفت . انگار میان دو راهی گیر افتاده بود . میان ماندن و رفتن ! وقتی به سرگرد فکر می‌کرد که پایین منتظر است دلش یک حالی می‌شد . یک دل ضعف شیرین!

انگار یک شاپرک توی دل نفس داشت بال بال می زد . حمیرا گفت :

-اما ازت می‌خوام بری و از خودش بپرسی. نذار توی دلت حرفی بمونه .

حمیرا مادرانه افزود :

-هر سوالی یه جوابی داره بالاخره مگه نه ؟

نفس دستی به صورتش کشید و نفسش را به بیرون فرستاد . انگار فضا خفه بود . به معنای مثبت سر تکان داد .

حمیرا منتظر نگاهش کرد ؛ انگار می خواست تاثیر حرف هایش را ببیند . نفس همیشه میان دوستانش به عاقل بودن و تصمیم گیری در شرایط سخت معروف بود. به حرف های خانم مولایی که فکر می‌کرد و در این میان دل وامانده‌ی خودش را هم که در نظر می گرفت اگر به پایین می رفت و سرگرد را می دید و از خودش می پرسید فکر بدی نبود ! اما چگونه می توانست برود و جوری رفتار کند که انگار اتفاقی نیفتاده و بی تفاوت بپرسد ؟ حرف هایی که هر روز با خودش مرور می کرد و شاید خبری از سرگرد بشود را به یاد آورد و بد نبود همان ها را به خودش بگوید . خانم مولایی از زندگی او به اندازه ی سرگرد خبر نداشت و شاید بد نبود که پشیمانی سرگرد از حرف هایش را به رویش بیاورد و بعدش ...بعدش برگردد به زندگی نه چندان عادی خودش !

آه چرا فکر می کرد همه ی روز های بدون فکر او غیر عادی بود !

حمیرا لبخند معناداری روی لبش بود . از کنار نفس گذشت :

-الان زنگ بزنم به شهاب می گم اگر راضی به رفتن نیستی . ایرادی نداره !

می دانست شهاب صبور تر از این حرف هاست و منتظر توی ماشینش است .

نفس به سوی کیف سیاه رنگ زنانه‌اش رفت و نه‌ی آرامی زمزمه کرد .

حمیرا معنادار لبخند زد و موبایلش را توی دست گرفت و به چانه اش نزدیک کرد .

-بسیار خب ! پس برو و هرچی تو دلته بپرس . شهابُ خوب می شناسم خودم بزرگش کردم .

نفس کیف را روی دوش گذاشت حمیرا با چشم های درخشان نگاهش کرد و با مکث چشم هایش را بست . به او اطمینان خاطر داد که بهترین کار را انجان می دهد .

نفس با اجازه ای گفت و حمیرا به سلامتی بدرقه اش کرد ، پس از رفتن نفس

حمیرا سرش را به طرفی تکان داد و به جای خالی نفس نگاه کرد ؛ می دانست شهاب از دیدن او خوش حال می‌شد . در چشم های نفس خواستن موج می زد ؛ نمی توانست اشتباه کند . به سوی پنجره رفت و پرده را کنار زد ماشین شهاب هنوز همان جا پارک شده بود و مشخص بود منتظر است .

* * *

توی آسانسور به صورت خودش نگاه کرد ؛ شال سورمه ای رنگی روی سرش بود ، آرایشی به آن صورت نداشت جز کرم ضدآفتاب . موهایش را مرتب کرد و به سوی چپ هدایتش کرد . درهای آسانسور باز شد و همین که پا به بیرون نهاد و به دل خیابان زد با ماشین آشنای سرگرد رو به رو شد .

شهاب انگار حواسش به او نبود و نگاهش به جای دیگری معطوف بود . نفس دسته ی کیفش را توی دست فشرد و به صورت خسته ی و جدی او نگاه کرد . انگار رنگ پوستش تیره تر هر زمان دیگری بود . از همین فاصله هم می توانست خستگی و کلافگی او را ببیند و تعجب کرد . سر و وضعش مانند همیشه نبود . چگونه رویش می شد مقابل مرد جدی و

#217

سختی مانند شهاب مولایی حرف بزند . با دیدنش انگار دلتنگی‌اش شدت گرفت و قلبش را چنگ زدند . شهاب برای یک لحظه به آن سو سرش را برگرداند و با دیدن نفس که به او نگاه می‌کرد مات شد . از آخرین باری که دیده بودش هیچ فرقی نکرده بود .چه بسا معصومیت صورت دخترانه‌اش دو چندان شده بود . بی آرایش چهره اش معصوم تر جلوه می کرد .هردو به چشم های هم نگاه کردند ؛ نگاه نفس پر بود از حرف ! شهاب نفهمید چه قدر طول کشید ؛ نفس به خودش آمد و نگاه از صورت خسته ی او گرفت و سرش را پایین فرستاد ؛ نفسش بند آمده بود ؛ آرام به سوی ماشین او قدم برداشت و سوار شد . با سوار شدنش موجی سرما و عطرخنکی توی ماشین جاری شد و شامه ی مرد را نوازش کرد .صدای سلام آرامش مثل یک نسیم خنک بهاری بود .

شهاب مانند خودش با آرامش جوابش را داد . انگار یادشان رفته بود احوال پرسی کنند . هرچند پرسیدنش دردی را دوا نمی کرد . انگار دلشان می‌خواست ساعت ها بی وقفه هم دیگر را نگاه کنند . نفس بی خجالت به صورت او نگاه کرد ؛ رد کبودی زیر چشم های شهاب و ریش پر حجمش سبب شد وا برود . انگار زبان توی دهانش نمی چرخید که حرفی بزند . به سختی آب دهانش را بلعید و پلک زد و به لب های ترک خورده اش رسید و آرام چشم هایش بست . چه می خواست بگوید ؛ چرا کلمات را از یاد برده بود . همین سلام ؟ بعد از مدت ها دیدنش همین ؟

شهاب متوجه ی حال دگرگون او شد ؛ نفس نگاهش به دست او معطوف شد ؛ انگار باند پیچی بود و رد خون نمایان ! ناباروانه به چشم های او نگاه کرد و یک بار دیگر به دست شهاب نگریست . شهاب با صدای خش داری گفت :

-خوبی ؟

نفس هر لحظه ممکن بود اشک های زلالش روی گونه‌اش سر بخورد و آبرویش را ببرد . حرف روی زبانش جاری نمی شد . نه مثل این که بیدار بود و شخص کنار دستش هم خود سرگرد بی معرفت بود . باید چه پاسخ می داد ؟ آیا خوب بود ؟ خب معلوم بود که خوب نبود .

سرش را پایین فرستاد . می‌دانست اگر یک کلمه حرف بزند صدایش می‌لرزد و دلش نمی خواست مقابل او ضعیف جلوه کند . تا همین جا هم به اندازه ی کافی با قول و قرارهای که با خودش گذاشته بود فاصله داشت ؛ قلبش با شدت بیشتری به سینه اش برخورد می‌کرد .

شهاب دستی به فرمان کشید و این بار نرم تر گفت :

-نمی خوای حرف بزنی ؟

شاید حقش بود این سکوت و بی محلی ! اما بودنش چه قدر آرامش بخش بود . کنارش نشسته بود و آرام و یک درمیان نفس می کشید . دیگر چه می خواست . می خواست نگاهش کند و حالش را بپرسد و بعدش برود . اما اگر زمان کش می آمد اعتراضی نداشت . آرامش را در کنار این دختر می توانست پیدا کند .

نگاهی به سر پایین افتاده ی دختر کرد ؛ موهای لختش از شال بیرون زده بود و انگار قصد پنهان کردنشان را نداشت .

خطابش کرد :

-اون روز توی صحن که خوب حرف می زدی . خوب بارم کردی . یادته ؟

نفس نزدیک بود پس بیفتد .

حمیرا عقیده داشت نفس کوچک است . شاید حق با او بود . گاهی وقت ها مانند دختران بابایی می شد و خجالت می کشید . به این اندازه ساکت می شد . برای خودش هم عجیب بود این آرامش ! انگار توی زندگی اش یاد گرفته بود با جدیت با همه صحبت کند . اما با او...نفس ؛شبیه یاس کوچکش بود ؛ به همان اندازه زیبا و خواستنی و پاک . به اندازه ی همه ی قشنگی های دنیا پاک و تماشایی بود و دلش را از این همه نجابت و پاکی می لرزاند . حق با حمیرا بود او کوچک بود ؛ هرچه قدر هم که بزرگ می شد به همین اندازه پاک و معصوم می ماند .

چشم هایش را بست و دستش را دور فرمان مشت کرد . درد دستش را از یاد برده بود .

شهاب آرام تر نجوا کرد :

-نفس ؟

اسمش قشنگ بود . چه قدر این اسم برازنده اش بود . نفس یعنی حیات ! یعنی دَم بازدم ! یعنی اگر نباشد مرگ حتمی است .

نفس دست هایش را به دسته‌ی کیفش بند کرده بود و با ناخن سعی داشت پوستش را بکند . شنیدن اسمش از جانب مردی مانند سرگرد شیرین بود ؛ آن قدر شیرین که دیگر اختیار ضربان قلب و لرزش دست هایش را نداشت . چانه اش می لرزید و این همه غیبت چند روزه اش با صدای آرام و خش دارش که صدایش می کرد متفاوت بود . نفس هایشان به شمار افتاده بود .

تا به حال هیچ کس به این اندازه دلنشین صدایش نکرده بود .

نمی دانست چه قدر در برخورد با او موفق بوده . اما آرام تر گفت :

-می دونی یکی دیگه از وظایف ما آدم ها چیه ؟

نفس یک قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید . سرگرد فکر احساسات دخترانه ی او را نمی کرد و دم از وظایف می زد . او چه می‌دانست در این یک ماه و اندی همه‌ی حرف هایش را از بر بود و وظایف را بارها برای خودش تحلیل کرده بود ؟

آرام سر بلند کرد ؛ چشم های عسلی رنگش نم داشتند و غم تویشان بی داد می کرد .

-یکی دیگه از وظایف ما آدم ها این که صدامون رو از هم دریغ نکنیم .

نفس به سیاهی چشم های شهاب نگاه کرد ؛ او که خوب بلد بود لالایی بخواند چرا خوابش نمی برد . غبار غم توی چشم هایش هویدا بود و این را مرد توانست بفهمد . به سختی آب دهانش را برای

#218

هزارمین بار بلعید و با صدای لرزانی لب زد :

-یکی دیگه از وظایف ما آدم ها این که یهویی مثل یک قطر آب نشیم بریم تو زمین.

شهاب اخمش باز شد . پس حرف زدن هم بلد بود ! اعتراض کردن هم بلد بود!

نفس پلک زد و یک قطره اشک دیگر روی گونه اش جاری شد :

-یکی دیگه از وظایف ما آدم ها این که یه خبری از هم بگیریم .

شهاب بی آن که چشم از نگاه او بردارد نگاهش کرد . دلش نمی خواست این دختر بزرگ شود . همین کوچکی زلال و قشنگش کرده بود . اصلا چه اصراری به بزرگ کردنش بود .

-یکی دیگه از وظایف ما آدم ها این که کمرنگ نشیم .

باند دست شهاب از شدت فشردن دستش به قرمزی شد . نگاهِ نفس به دست او جلب زد .

شهاب لب زد :

-این مدت ماموریت بودم . امروز برگشتم و اومدم اینجا .

نفس یک تای ابرویش را بالا برد یک نگاه به او و یک نگاه به دستش کرد . باورش نمی شد یک راست به این جا آمده بود تا او را ببیند . از اینکه او را قضاوت کرده حس بدی به دلش چنگ زد . چه‌قدر دلش از او پر بود و چه فکرها که در سرش جولان نمی‌داد . چندین بارک پلک زد !

-نمی‌دونستم! به‌سلامتی.

شهاب لبخند کمرنگی روی لبش نشست. نفس به دست او اشاره کرد و نگران گفت :

-دستت ...

شهاب میان کلامش پرید :

-هیچی نیست .

عادت داشت به این زخم ها ؛ به حرف دکتر گوش نکرده بود ؛ بعد از بخیه یک راست راه تهران را پیش گرفته بود . طی عملیاتی این بلا سرش آمد و دیگر عادت کرده بود .

نفس که انگار بغضی مانند سیب توی گلویش جا خوش کرده بود لب زد :

-داره خون می‌آد .

شهاب به دستش نگریست .

-گفتم که چیزی نیست .

نفس گفت :

-باید دکتر ببینه .

شهاب نگاهی به دستش کرد ؛ به‌راستی درد دستش را از یاد برده بود انگار !

-خودش خوب می‌شه .

نفس نگران لبش را گزید . هر لحظه امکان داشت قلبش از جا کنده شود . مگر می‌شد چنین زخمی خود به خودش خوب شود ؟

نفس مردد لب زد :

-می‌تونم ببینم ؟

شهاب اول خواست امتناع کند ؛ اما دستش را مقابل او گرفت و نفس با احتیاط باند را وارسی کرد. شهاب به صورت او که رنگش پریده بود نگریست. چه‌قدر عکس‌العمل هایش او را به یاد یاس می‌انداخت

آرام به نفس لب زد :

-می‌ترسی ؟

نفس لب زد :

-نه .

اما اندکی ترسیده و نگران بود .

با دیدن بخیه روی دست شهاب دلش ضعف کرد و دستش لرزید .

-هر بار از ماموریت برمی‌گردی این جور زخمی هستی ؟

شهاب نرم گفت :

-ممکنه !

دلش نیامد بگوید بدتر از این‌ها هم رخ داده و برای او عادی شده .

نفس بازدمش را به بیرون فرستاد . چند لحظه به دست او نگاه کرد .

سکوت میانشان زیادی معنا دار بود .

نفس سکوت میانشان را شکست :

-می شه بریم دکتر ؟

مگر می شد این دختر از او چیزی می خواست و نه بیاورد .

به چشم های زلالش نگاه کرد :

-می شه .

من زخم‌های بی‌نظیری به تن دارم، اما

تو مهربان‌ترین‌شان بودی

عمیق‌ترین‌شان

عزیزترین‌شان

بعد از تو آدم ها

تنها خراش‌های کوچکی بودند بر پوستم

که هیچ کدامشان

به پای تو نرسیدند

به قلبم نرسیدند

بعد از تو آدم ها

تنها خراش‌های کوچکی بودند

که تو را از یادم ببرند، اما نبردند

تو بعد از هر زخم تازه‌ای دوباره باز می‌گردی

و هر بار

عزیزتر از پیش

هر بار عمیق تر..

"غاده السمان "

* * *

#219

❁❁❁

هوالحبیب

لبخند کمرنگی همراه با بغض روی لب های نفس نشست . آمده بود که اعتراض کند اما نشد . نه که نشود سرگرد با حرف هایش ، با نگاهش ، او را خلع سلاح کرده بود . به قدری که او نگران دست زخمی اش بود . گونه هایش سرخ بود ؛ گرمش بود ؛ نمی دانست شاید هم تب داشت . آری تب داشت و داشت توی این تب می سوخت .این نرم حرف زدن سرگرد حس قشنگی به دلش سرازیرکرد.

ماشین که به حرکت درآمد نفس به صندلی اش تکیه زد ؛ می خواست بودن در کنار مردی که در حال رانندگی بود را باور کند ، آرام پلک زد و سرش را به پشتی صندلی چسباند ؛ در این روزهایی که توی دلش با او هزاران بار دعوا کرده و هزاران بار سعی داشت او را زمین بکوباند او ماموریت رفته بود و حتی امکان داشت ...از فکرش هم قلبش نمی تپید و حالش بد می شد . زیر چشمی به او که با دقت رانندگی می کرد نگریست . اگر بی هیچ حرفی کنار او آن هم در ماشین ساعت ها می نشست اعتراضی نداشت . اگر می خواست با خودش صادق باشد خیلی حالش خوب بود .

شهاب تک سرفه ای کرد . صدای ضعیفی از رادیو به گوش می رسید . نفس آرام به سوی او برگشت . غرق فکر های دخترانه اش بود ؛ نیم رخ مردانه ی سرگرد پیش رویش بود ؛ چه آرامشی توی دلش رخنه کرده بود ؛ اما این باعث نشد که مقابل او خجالت نکشد . شهاب که از گوشه ی چشم نفس را در حال نگاه کردنش دید ، به سویش برنگشت . دلش نمی خواست معذب بشود . این دختر و عکس العمل هایش سبب می شد نفسش تنگ بشود و هوا کم بیاورد . در این سن و سال این حالات از او کمی بعید بود . دستی به یقه اش کشید و بازدمش را از دهان خارج کرد . نفس یک نگاه دیگر به دست او کرد و نگرانی اش شدت گرفت . بعد از مدت ها نگران شخصی در زندگی اش شده بود ؛ بعد از بی بی که قدر جانش دوست داشت ؛ حال بعد از سال ها و در طول زندگی اش برای یک مرد که زمین تا آسمان با او متفاوت بود نگران بود و دلش مثل سیر و سرکه می جوشید . از آن دسته نگرانی هایی که دلش می خواست به جای او درد بکشد . مانند وقتی که بی بی پا درد به سراغش می آمد و او غصه می خورد و نگران بود که مبادا بی بی اش مریض شود و دست به دامان خدا می شد . وقتی به بیمارستان رسیدند نفس از ماشین پیاده شد ؛ جای سرگرد درد داشت ؛ اما او همان اخم و همان جدیت در رفتارش نمایان بود. اصلا نمی دانست درد دارد، ندارد . نمی شد ذهن او را بفهمد. جوری رفتار میکرد که انگار هیچ دردی ندارد . زخم عفونی و چرکی بود . توی بخش اورژانس کنار هم ایستاده بودند .شلوغ بودن اندکی به استرسش افزود . دست های سردش را به هم می سابید . اما سرگرد عین خیالش نبود ! نگاهش به چشم های سیاه او گره خورد ؛ انگار هنوز وقت آن نرسیده بود که حرف بزنند . نفس کیفش را توی دست می فشرد ؛ بلاخره بعد از ترخیص چند مریض داخل رفتند، دکتر با دقت به زخم نگریست ؛ نفس نگران کنار آن ها ایستاده بود آرام پرسید پرسید :

-وضع زخمش چطوره آقای دکتر؟

شهاب سر بلند کرد و به صورت نگرانش نگریست . باورش نمی شد این نگرانی مشهود توی نگاه دختر به خاطر خودش باشد . مگر می شد یک دختر به این اندازه نگرانی کردن بلد باشد و دل را به تپش بیاندازد . نه امکان نداشت . دکتر که مرد میانسالی بود ؛ لبخندی روی لبش نشست و با چشم هایی که شیطنت از آن ساطع می شد چشمکی به شهاب زد و نفس را خطاب کرد :

-دخترم زخشمون بدجور وخیمه . متاسفانه احتمال این که قطع بشه زیاده .

نفس با شنیدن این حرف چشم هایش از حدقه درآمده. با رنگی پریده به دکتر نگریست و نگاه دیگری به دست سرگرد انداخت .

نفس وای آرامی زمزمه کرد و بی فکر لب زد :

-در این حد یعنی ؟

قلبش داشت توی دهانش می آمد .

سرگرد و دکتر نگاهی به همدیگر کردند و لبخند روی لب هایشان نشست . دکتر پدرانه سر تکان داد و نگاهش کرد :

-نگران نباش دخترم .

سپس رو به شهاب اشاره کرد :

-تا نازت خریدار داره از این موقعیت باید استفاده کنی جوون .

لبخند روی لب های سرگرد نشست ؛ چشم هایش بیشتر لب هایش لبخند داشت . چین های ریزی گوشه ی چشمش خودنمایی کرد ؛ دل نفس از لبخند او ضعف رفت ؛ اولین بار بود که لبخندش را تماشا می کرد. شوخی دکتر سبب شد نفس از عکس العملی که از خودش نشان داده بود خجالت بکشد و سرش را پایین بفرستد. خودش را لعنت فرستاد . گونه های سرخش از دید سرگرد دور نماند . دخترجوان ته مانده ی نفسش را رها کرد ؛ چند دقیقه بعد با آوردن چندین بیمار اورژانسی که تصادف کرده بودند دورشان شلوغ شد .

#220

نفس با دیدن حال جسمانی آن ها رنگ از صورتش پریدهنگامی که کار دکتر تمام شد پرستار دست سرگرد راباندپیچی کرد دکترروبه‌نفس کرد و به او اطمینان خاطر داد که دستش به زودی بهبود می‌یابد . چندی بعدی هردو در محوطه‌ی بیمارستان شانه به شانه ی هم شروع به قدم زدن کردند . شهاب نگاهی به دستش کرد و گفت :

-خیلی محکم باندپیچی کرده.

نفس به دست او نگاه کرد :

-درد داری ؟

شهاب روی صندلی نشست و به دستش

نگاه کرد . می‌خواست باند را باز کند که نفس ممانعت کرد و کنارش نشست :

-چند لحظه .

دست هایش لرزش نامحسوس داشت . چه قدر دست های نفس در مقابل دست های بزرگ سرگرد کوچک به‌نظر می‌سید. بی آن که به صورت سرگرد نگاه کند باند را دور دست او باز کرد ؛ آرام و با احتیاط!

وقتی به صورت سرگرد نگاه می کرد نمی توانست از او چشم بردارد ! از خودش و احساساتش خجالت می کشید . شهاب اما به صورت او نگاه کرد ، با فاصله کنارش نشسته بود و با احتیاط به باندپیچی کردن دست او مشغول بود گویی می خواست اتم بشکافد . انگار با سربریده مواجه شده بود و همین امر لبخند روی لبش می آورد .

نفس سوالی توی سرش بود ؛ نمی دانست بپرسد نپرسد . اما هر سوالی از او می پرسید جوابش را می گرفت . خانم مولایی راست می گفت حرف زدن بهترین کار است .

آرام پلک زد و در همان حال لب زد :

-ماموریت کجا بودی ؟

شهاب که توقع نداشت او سکوت میانشان را بشکند از حرف زدنش خوشش آمد و بی آن که چشم از صورت پایین افتاده ی او بگیرد لب زد :

-کردستان !

از سهل انگاری او دلش گرفت . در همان حال پرسید :

-اون جا بیمارستان نداشت ؟

شهاب با صدای خش داری گفت :

-داشت .

-نرفتی ؟

-رفتم .

نفس گفت :

-پس چرا زخمت بدجور عفونت کرده بود!

مرد جوان که از حرف های او لذت می برد و دلش می خواست او به حرف زدنش ادامه دهد .

خش دار لب زد :

-دکترش زیاد سفارش داشت و وقت من اندک !

نفس اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست :

-چرا ؟ این دلیل نمی شه مراقب خودت نباشی .

نگاه شهاب به او بود ؛ انگار هیچ صدایی جز صدای او نمی شنید . نه رفت و آمد های پرستار ها و خانواده ها در محوطه بو نه حتی صدای ماشین‌ها .نفس که نگاهش به دست او بود از سکوتش متعجب شد . شهاب با جدیت گفت :

-خواستم زود برسم تهران ببینمت .

آرام چشم از دست سرگرد گرفت . سرگرد شاید کلت دستش نبود اما حرف هایش درست مثل کلتش بود ، دست روی ماشه می گذاشت و حرف هایش را نشانه می گرفت . نفس دستش بی حرکت ماند ، قلبش آرام آرام توی سینه اش ذوب می شد ؛ ضعف شیرینی توی دلش نشست ؛ به سختی آب دهانش را بلعید و به صورت سرگرد نگاه کرد . توی نگاهش یک خواهش یک تمنا یک قدرشناسی عمیق موج می زد . گونه های سرخش او را لو می دادند . چرا سرگرد فکر قلبش را نمی کرد . کدام دختری با شنیدن این حرف تاب می آورد و افسون نمی شد . مگر توی زندگی اش چندین بار از این حرف ها شنیده ؟

تپش های قلبش با شدت بیشتری به سینه اش برخورد کرد ؛ نگران بود صدای ضربانش را سرگرد بشنود . چه قدر دنیای او کنار دنیای سرگرد قشنگ بود . به خودش آمد و سرش را پایین فرستاد. بانداژ را دور دستش پیجاند . با خودش فکر کرد در چنین مواقعی چه باید می گفت . انگار قشنگ ترین جمله ی دنیا را شنیده بود .

شهاب که حس کرد او حرفی می خواهد بزند گفت :

-چی می خوای بگی .

گفته بود افکارش را از بر است و حال انگار فهمیده بود حرفی می خواهد بگوید اما با خودش کلنجار می رفت . بد نبود مانند او دل به دریا می زد و حرف توی دلش نمی گذاش بماند .

آرام زمزمه کرد :

-یادت باشه یه سرباز زخمی به خاطر مملکتش هم که شده باید مواظب خودش باشه .

شهاب دم عمیق کشید ؛ نفس شخصیت آرامی داشت و در کمال آرامش حرف هایش را به کرسی می نشاند . درست مانند حال که با حرفش او را مسخ خودش کرده بود . به دستش که باندپیچ شده بود نگریست و آرام از روی لباس مچ دست نفس را گرفت . دختر جواب غافلگیر شد ؛ متعجب خواست دستش را عقب بکشد . حس کرد کار خطایی انجام داده که شهاب به دستش اشاره داد :

-ممنون الان خوب شد. انگار کفن بسته بودن !

#221

نفس که تازه متوجه ی حرف او شد لب گزید و خدا نکنه ای زمزمه کرد . تلاشش برای نخندین بیهوده بود ؛ لبخند خجلی روی لب هایش نشست .

هردو لبخند کمرنگی روی لب هایشان بود . شهاب به دست او که ردی از سوختگی رویش بود اشاره کرد :

-جاش مونده !

نفس که متوجه ی حرف او نشده بود رد نگاهش را گرفت و به دستش نگاه کرد . لبخندش عمیق تر شد :

-آها...این!

شهاب پرسشگرانه نگاهش کرد :

-مگه از اون پماده نزدی ؟

نفس صادقانه گفت :

-نه !

سپس با لبخند افزود :

- اما از این که جاش مونده ناراحت نیستم . برام تداعی یه خاطره اس .

مگر می شد آن شب را به یاد ببرد . خودش هم نمی دانست از چه موقع درگیر سرگرد مولایی شده بود . آن روز توی محل کارش ؛ توی کانون اصلاح و تربیت و آن جدیت توی کلامش که به او اخطار داده بود به محل کارش نرود . نمی دانست شاید هم آن روز که بالای دیگ نذری ایستاده بودند ! شاید هم آن شب که سرگرد برایش پماد خریده بود . زیر نگاه دقیق و نافد سرگرد نمی توانست تاب بیاورد. وقتی به سمت داروخانه رفتند پشت سر او چند دم عمیق کشید و به صورتش دست کشید.خدا امروز را به خیر کند . اصلا از شدت ذوق به خانه اش سالم می رسید ؟ بی بی به او می گفت که گاهی چشم هایش را توی سرش جا می گذاشت و دقت نمی کرد .

امروز هم از آن روز هایی بود که چشم هایش را پیش سرگرد به جا گذاشته بود و سر به هوا شده بود . همین که کنار او راه می رفت توی دلش قند آب می شد .

سرگرد به داروخانه رفت تا داروهایی که دکتر تجویز کرده تهیه کند ؛ هرچند می خواست داروهایش را پشت گوش بیندازد اما وقتی نفس به او گفت نتوانست نه بیاورد ! حال نفس از پشت شیشه ها به قامت بلندش نگاه می‌کرد که در حال صحبت با پزشک داروخانه بود .

وقتی از داروخانه بیرون آمد هردو سوار ماشین شدند . شهاب کمربندش را بست .

نفس خجالت زده گفت :

-برو خونه استراحت کن .

اما مقصد شهاب هرجایی بود جز خانه ! اصلا خسته نبود . امروز بعد از مدت ها خستگی اش در رفت بود .

-مگه تو خسته‌ای ؟

نفس گفت :

-من ؟ نه .

-گرسنه‌ات نیست ؟

-اما آخه امروز رسیدی ...

شهاب ماشین را به حرکت درآورد . رو به او گفت :

-من که خیلی گرسنه‌ام .

نفس نگران حال جسمی او بود ! اما از طرفی در کنار او بودن هم برایش بعد از مدت ها بهترین روز زندگی اش بود . اصلا مهم نبود مقصدشان کجاست ؛ اصلا گرسنه نبود !

شهاب که سکوت او را دید صدایش کرد :

-نفس ؟

نفس که با شنیدن اسمش با همه ی وجود گوش شده بود به سوی او چرخید . شهاب که نگاه زلالش را دید آب دهانش را قورت داد .

-تو کار من خستگی و استراحت تعریف نشده است .

نفس رنگ نگاهش تیره شد . نگران پلک زد :

-همیشه ؟

شهاب با جدیت سر تکان داد :

-یه جورایی .

نفس سکوت کرد .

شهاب صادقانه گفت :

-وقت برای من طلاست .

نفس لبخند تلخی روی لب هایش نشست ؛ سرگرد حرف های عاشقانه انگار بلد نبود . هرچه توی دلش بود را به شیوه ی خودش به او القا می کرد و دلش را به تپش می انداخت . اصلا کدام مردی می توانست به این اندازه جدی حرفش را به کرسی بنشاند .

نفس سر تکان داد . سخت نبود درک کردن او و شرایط کاری اش .

#222

-الان هم تا وقت هست بریم شام بخوریم .

دلش نمی خواست از کنارش دور شود . وقتی معصومانه نگاهش می کرد دلش نمی خواست از او چشم بردار . دلش می خواست نبودنش را یک جوری جبران کند و از دلش بیرون بیاورد . هرچند متوجه شده بود نفس کینه ای نیست و بی نهایت دل پاک و بخشنده ای دارد .

وقتی به رستوران رسیدند نفس به خیابان آشنا و رستوران نگاه کرد ؛ لبخند محجوبی روی لب هایش نشست . پس سرگرد این جا را به یاد داشت . یک بار با او به این جا آمده بود .

جنس نگاه نفس آشنا بود . کیف زنانه اش را توی دست گرفته بود و پا به پای او وارد رستوران شد. رستوران به نسبت قبل شلوغ تر بود و صدای جمعیت و موسیقی به گوش می رسید .

شهاب شلوغ بودن را بیشتر می پسندید . از چشم های نفس هم حس رضایت را می شد بفهمد .

از شانس شان همان میزی که قبلا نشسته بودند خالی بود با تفاوت این که جایشان را عوض کرده بودند . نفس دست زیر چانه برد و به گوشه ی سالن نگاه کرد ؛ به گروهی که موسیقی سنتی می نواختند و میز کناری شان گویا تولد داشتند و گروه موسیقی به مناسبتشان آهنگ تولد مبارک می نواختند . لبخند روی لب های نفس نشست ؛ چه قدر شیرین بود در آن موقعیت که غذایشان را آوردند دست ظریفی لیوان شیشه پر آبی را به سویش گرفت و نایلون خریدش از داروخانه که توی ماشین به جا گذاشته بود با خودش آورده بود و قرصی را به سویش گرفت . نفس اهل ناز کردن و دلبری کردن نبود اما همین رفتارهای ساده و آرامش تنگ دلش می چسبید .

لامپ چشمک زن قرمز و سفید رنگی توی صورت بی هیچ آرایشش چشمک می زد و چهره اش را زیباتر از هر زمان دیگری نشان می داد . این دختر به اندازه ی چشم هایش معصوم بود ؛ آن‌هم وقتی با گونه های سرخ ؛ قرص را به سویش گرفته بود . نگرانی‌هایش متفاوت بود .

تشکر کرد و قرص را از او گرفت . نفس لبخند کمرنگی روی لب هایش بود . آن روز از او خجالت نمی کشید اما این بار انگار با دفعه ی قبل فرق داشت ؛ امشب انگار دیگر نه او سرگرد سابق بود و نه او نفس خزانی سابق ! حال دو آدم با احساسات شدید رو به روی هم نشسته بودند و هم دیگر را نفس می کشیدند . نفس آرام گفت :

-هر هشت ساعت یک دونه باید بخوری.

دیگر اگر می‌خواست هم نمی‌توانست خوردن قرص‌هایش را پشت گوش بیاندازد .

پیام حمیرا روی گوشی اش توجه‌اش را جلب کرد " دخترمو اذیت نکنی با من طرفی جناب سرگرد "

از حرف های حمیرا خنده اش گرفت . دلش هم نمی آمد حتی اگر می خواست هم دختر رو به رویش را اذیت کند . مگر می توانست . نه ابدا . اذیت کردنش غیر ممکن بود . به نفس نگاه کرد . آرام و شمرده شمرده لقمه هایش را می جوید و هرازگاهی نگاهی به گروه موسیقی می‌انداخت . چراغ چشک‌زن توی صورتش جولان می‌داد و حواس او پرت گروه بود . نگاه نفس از گروه به او معطوف شد و آوای " تولد تولدت مبارک میز کناری‌شان به گوش می‌رسید نفس لبخندش خالصانه تر شد و شهاب لب زد "تولدت مبارک"

روز تولدش نبود ؛ اما امروز انگار او هم مانند دختری که تولدش بود از نو متولد شد . امروز روز به دنیا آمدنش بود انگار !

چشم هایش نم گرفت ؛این بار نتوانست از سرگرد چشم بگیرد انگار فقط او و بود سرگرد و آوای خوش تولد مبارک !

***

#223

هوالرقیب

جای خالی نفس توی ماشینش بدجور توی ذوقش می‌زد .پس از مدت‌ها امروز برایش یک روز به یاد ماندنی و پر خاطره بود . روزی که در کنار آن دختر از دغدغه و مشغله های کاری‌اش دور شده بود و پا به دنیای آرامش گذاشته بود . درد دستش را به کل فراموش کرده بود . انگار با اون زمان روی دور تند می‌افتاد به قدری که نفهمید چند ساعت چگونه گذشت . حاج خانم تماس گرفته بود و ابراز دلتنگی کرد ، از او خواست که به خانه شان برود دلش نیامد نه بیاورد و به خانه‌ی خودش برگردد . می‌دانست بعد از هر ماموریت گوهر توقع دارد به خانه شان برود و کنارشان باشد . فقط خودش می‌دانست که گوهر پس از هر ماموریتش چه استرسی را متحمل می شد. پشت چراغ قرمز به دست باندپیچ شده‌اش نگاه کرد ؛ باید هرچه زودتر خانواده اش را در جریان تصمیماتش قرار می‌داد و تکیف خودش و آن دختر را روشن می‌کرد. از خودش و احساساتش مطمئن بود. آن دختر را می‌خواست ؛ در این سال‌ها هیچ گاه زیر بار مسئولیتی مانند ازدواج نمی‌رفت . اما حال برای زندگی و زیر یک سقف رفتن با آن دختر مشتاق بود. چیزی که برای خودش هم عجیب به نظر می‌رسید.از همان مدل زندگی هایی که نفس دوست داشت و برای دوستش تعریف می کرد ؛ در کنار دختر آرام‌بخشی مانند‌او

وقتی به خانه رسید چراغ اتاق حمیرا روشن بود و مشغول کارهای تایپی اش بود ! حاج خانم با دیدن شهاب گل از گلش شکفت و با آغوش باز از او استقبال کرد و مانند همیشه دم در ورودی ایستاده بود تا او بیاید :

-خوش اومدی پسرم .

شهاب لبخندی روی لبش نشست :

-سلام مادر . ممنونم .

گوهر با دیدن دستش آرام روی گونه اش ضربه زد :

-خدا مرگم بده . باز چی شده ؟

شهاب کفش هایش را درآورد و وارد خانه شد . با محبت پیشانی گوهر را بوسید .

-بذارید من بیام داخل .

گوهر سرش را روی سینه ای او گذاشت و بوسید .

-الهی بمیرم مادر . دستت چی شده ؟ ببینم ..

شهاب دست دور شانه ی او حلقه کرد و سعی داشت حواسش را به جای دیگر معطوف کند .

-چیز خاصی نیست . یه بخیه‌ی ساده . نگران نباش .

گوهر که بغض توی گلویش نشسته بود با افسوس سر تکان داد ؛ حاج حسین توی سالن نشسته بود ، با غرور به شهاب نگریست و دستش را فشرد :

-خوش اومدی باباجان .

شهاب دست حاجی را فشرد و با احترام پاسخش را داد :

-ممنونم زنده باشید .

حمیرا با شنیدن صدای شهاب از اتاقش بیرون آمد؛ لبخند معنادار و با محبتی روی لب هایش بود.

-سلام آقا شهاب کهپیدا!

شهاب خسته روی مبل نشست و آخ آرامی زمزمه کرد :

-سلام حمیرا جان . داشتیم؟

حمیرا با خنده سر تکان داد .

گوهر کنار شهاب نشست و دستش را وارسی کرد رو به حمیرا گفت :

-حمیرا مادر برای برادرت چای بیار .

حمیرا نامحسوس چشمکی به شهاب زد و به سوی آشپزخانه قدم برداشت . دل در دلش نبود با شهاب صحبت کند . برای هرچهارنفرشان چای ریخت و به سوی آن ها برگشت و یک سوی دیگر شهاب نشست . شهاب رو به او گفت :

-زحمت کشیدی!

حمیرا محبت آمیز لب زد :

-نوش جانت . خوبی ؟

انگار همین خوبی در پسش هزاران سوال نهفته بود . شهاب آرام پلک زد و با مکث چشم هایش را بست به معنای خوب است .

گوهر پرسید :

-خسته نباشی مادر . دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید . چند شب بود خواب به چشمم نمی‌اومد..این که کجایی . چی می‌خوری ...هر ده روز شاید یه زندگی بزنی ..

نگرانی های مادرانه اش هیچ وقت تمامی نداشت . شهاب لبخند خسته ای روی لبش نشست و حاج حسین رو به گوهر کرد :

-خانوم خسته‌اس تازه از راه رسیده !

گوهر با لبه ی روسری نم اشکش را پاک کرد و با احترام خاصی رو به همسرش گفت :

-شرمنده حاجی .

حاج حسین که حس و حال او را درک می کرد سکوت کرد .

شهاب گفت :

-به لطف دعاهای شما همه چیز خوبه مادر . جای هیچ نگرانی نیست .

گوهر آرام چشم هایش را بست و دست سالم او را فشرد . می دانست در کار شهاب هراتفاقی امکان دارد . حس های مادرانه اش او را به عادت کردن به این مسئله وا نمی داشت

گوهر فنجان چای را به دست شهاب داد :

-دلم می‌خواد تا هستین . برادرت لهراسب و زنش رو پاگشا کنم خونه . تازه دیر هم شده مادر . دورهمی خوش می‌گذره . بعد مدت‌ها . نظرت چیه؟

شهاب جرعه ای چای نوشید :

-فکر خوبیه . حتما .

گوهر چند لحظه سکوت کرد ؛ لهراسب را به اندازه شهاب دوست داشت . پر از امید به شهاب نگاه کرد و در دل قربان صدقه اش رفت .

صادقانه لب زد :

-نذر کردم همین امسال دامادیتو ببینم مادر . همین امسال تو و خانومت رو پاگشاه کنم الهی !

حمیرا به پهنای صورت لبخند زد و الهی آمین نجوا کرد . شهاب چهره ی نفس مقابل چشم هایش نمایان شد . چهره ی معصوم و ناراحتش وقتی سوار ماشین بود.

برخلاف همیشه این بار لب زد :

-ان شاالله حاج خانوم .

گوهر و حاج حسین هردو به صورت هم نگاه کردند . گوهر چشم هایش می‌درخشید ؛ اولین بار بود که شهاب این گونه رضایت خودش را اعلام می کرد و انگار به نسبت قبل اندکی نرم تر شده بود . گوهر لبخندش عمیق گرفت

#224

-الهی به حق علی .

سپس توی دلش افزود گوش شیطان کر !

حاج حسین زمزمه کرد :

-به حمدالله . خیره !

گوهر گفت :

-تا زنده ام و روی پای خودم ایستادم آستین بالا بزن .

شهاب تبسمی روی لبش نشست :

-نزن این حرف رو حاج خانوم . الهی که هزار ساله بشی !

گوهر با محبت نگاهش کرد و برای عاقبت به خیری شهاب از خداوند طلب خیر کرد . بوی خبرهای خوبی به مشامش می‌رسید .

****

صورتش را با حوله خشک کرد ؛ تقه ای به در نواخته شد . حوله را روی صندلی گذاشت ؛ و حمیرا در را گشود

-مادر می گه داری برمی گردی .

شهاب سرش را به نشان مثبت تکان داد :

-آره .

حمیرا نگران به دست شهاب نگاه کرد :

-نگفته بودی اوضاع دستت و .

شهاب نگاهی به دستش کرد .

از آخرین باری که نفس برایش باندپیچی کرده بود به آن دست نزده بود .

-چیزی نبود .

حمیرا سرزنش بار نگاهش کرد :

-رفتی دکتر ؟

شهاب گفت

-آره .

حمیرا چند لحظه سکوت کرد .

عاقبت پرسید :

-امانتی رو دیدی ؟

شهاب به سویش برگشت ؛ تبسم کم‌رنگی روی لبش نشست .

حمیرا افزود :

-حالا شیری یا روباه ؟

شهاب دستی به موهایش کشید . شیر بود !

حمیرا گفت :

-هرچند داداش از ان شاالله که به مادر گفتی باید حدس بزنم چه خبره .

شهاب خیره نگاهش کرد . معترض صدایش کرد :

-حمیرا !

زن خندید :

-امروز که اومدی دنبالش . نمی خواست بیاد . البته چشم‌هاش برخلاف زبونش رو نشون می‌داد!

شهاب گفت :

-چی می.خوای بدونی حمیرا ؟

حمیرا آرام خندید :

-می خوام بدونم خوش گذشت؟ دختر خجالتی ما چی بهت گفته که این‌قدر چشمات پر نور!

-فضول نبودی حمیرا .

حمیرا نفس عمیق کشید :

-من که می‌بینم اونو از خودش می‌پرسم‌اصلا .

شهاب که از حرف‌های او خنده‌اش گرفته بود. از روی تخت بلند شد و اورش را به دست گرفت .قبل از رفتن به سوی حمیرا برگشت :

-ممنون بابت همه‌چیز.

حمیرا لبخند محزونی روی لبش نشست .

-تشکر احتیاج نیست داداش ! نفس دختر خوبیه ! دوست داشتنی بامحبته این حقو بهت می‌دم که مثل من شیفته ی خصلت‌های خوبش شدی ! اما شهاب با شناختی که از حاج خانم دارم از الان اون رو درجریان بذاری بهتره!

شهاب از یادآوری دخترک چشم هایش درخشید .

-حتما . خواسته‌ی خودمم همینه!

حمیرا با چشم‌های نم دار نگاهش کرد :

-فقط الان دیگه مسئولیت داری در قبال اون دختر .شهاب مراقب دلش باش . مبادا ترک برداره !

شهاب با جدیت لب زد :

-مواظبشم !

#225

بی‌بی توی سالن تشک انداخته بود و دندان های مصنوعی‌اش را درآورده و بالای سرش توی یک کاسه‌ی شیشه‌ای نهاده بود . نفس از وقتی از بیرون آمده بود نه با کسی حرفی می‌زد و نه حتی از اتاقش بیرون می‌آمد . لباس هایش را به سختی عوض کرد و بالش کوچکش را توی بغل گرفته بود و مدام بالش را به خودش می‌فشرد . از فکر این‌که سرگرد به دنبالش آمده و امروز را در کنارش گذرانده بود قند توی دلش آب می‌شد . بی‌بی با صدای بلند صدایش کرد

-نفس .

دخترجوان که توی فکر فرو رفته بود از فکر بیرون آمد و بله ای گفت بی بی افزود :

-کجنی ؟ /کجایی

نفس از توی اتاق خارج شد . آن‌قدر حالش خوب بود که دلش‌می‌خواست حال خوبش را با کسی سهیم باشد .

-جانم بی بی؟

بی‌بی دو بالش روی هم نهاده و روی تشک لمیده بود .

-چنو خوش خوشکت اویده؟/چرا این‌قدرخوش‌حالی ؟

نفس لبخند زد . بی‌بی او را بهتر از هرکسی می‌شناخت . روی آن را که بگوید با سرگرد آشنا شده را نداشت . هرچند الان هم نمی‌توانست به کسی بگوید جز رعنا .

بی بی به نفس اشاره کرد نزدیکش برود نفس از خدا خواسته کنارش روی تشک دراز کشید و سرش را توی آغوشی بی‌بی پنهان کرد .

-لیوه لیوه کنی نصف شویی ! ایری می اتاق . کارا ویدا کنی سی چه!(دیونه بازی می‌کنی نصف شبی . می‌ری تو اتاق چرا مثل ویدا شدی)

نفس آرام خندید :

-کی ؟ من؟

بی‌بی خمیاره کشید و الهی شکری زمزمه کرد افزود :

-نفس دا؟

نفس سر بلند کرد و با محبت نگاهش کرد بی دندان که بود چهره اش بامزه می‌شد و جملاتش را به قول رضا خوردنی ادا می‌کرد

-جون؟

بی‌بی به کفش های ورزشی دوست‌داشتنی‌اش که رضا برایش خریده بود اشاره کرد :

-ای‌گوم صُب زید که بلند ایبویی اشتبوهی کُشام نکنی پا بری .(صبح زود که بلند می‌شی بری اشتباهی کفشام نکنی پا؟)

نفس نتوانست جلوی خودش را بگیرد . دست مقابل دهانش نهاد و بی‌صدا خندید .

-آخه اشتباه این‌قدر تابلو بی‌بی؟

ذوق داشت به‌قدری که بخندد ؛ باز دوباره برای هزارمین بار به مرد رویاهایش فکر کند و با لبخند بزند .

بی بی لبخندی زد و به بالشش اشاره کرد . در همان حال خطابش کرد :

-مارمولیک! (مارمولک)

نفس معترض اما شیرین صدایش کرد :

-سلطون .

بی بی غش غش خندید :

-تف می‌ریت !

نفس سرش را روی بالش پنهان کرد و آرام خندید . هیچ چیز به اندازه این جمله تنگ دلش نمی چسبید . بی بی مادرانه روی او پتو کشید :

-ای‌گن شُه که ای‌بو جندوگل ایرن می جلدت دی کم بخند .همی چو بخوس ! (می‌گن شب که می‌شه جن‌ها میرن تو جلدت کم‌تر بخند . همین‌جا بخواب !)

نفس به سوی او چرخید و دستش را زیر گونه نهاد . اگر سرگرد بی‌بی جانش را می‌دید شیفته‌اش می‌شد . چندین بار پلک زد . به حتم بی‌بی هم از دیدن سرگرد خوش‌حال می‌شد .

بی‌بی یک چشمش را باز کرد :

-چنو سیلُوم کنی ؟ میره‌ات نیستُم! (چرا اینججور نگاه می‌کنی من شوهرت نیستم)

نفس پتو را روی سرش کشید . بی‌بی گاهی زیادی رک بود و توی پرش می‌زد .

-صبح که کفش های نانازت پوشیدم می‌فهمی .

بی‌بی از روی پتو سرش را بوسید :

-اوسو خوم کُشُمت پل کنده. (اون‌وقت خودم می‌کمشت گیس بریده)

نفس لبخند زد و پس از مدت‌ها لبخند روی لب هردویشان آمد .

#226

هوالتواب

حرف های حمیرا مدام توی گوش هایش تکرار می شد ؛ هرچند به دور از ذهنش هم نبود که نفس نمی خواست بیاید او را ببیند . به یاد آورد چشم هایش دلخوری عجیبی را فریاد می زدند. لب هایش مهر سکوت داشتند اما چشم هایش حرف های زیادی داشتند . شاید او در ظاهر دختری مقاومی نشان دهد اما از درون بی نهایت دل ساده و مهربانی داشت .به این همه سادگی دخترانه لبخندی روی لبش نشست .کارهای دختر آن قدر شیرین بود که قلبش را به تلاطم می انداخت ؛ او در برابر این همه آرامش و صدای نازش تاب نمی آورد .به جعبه ای که برای نفس تهیه کرده بود نگاه کرد و تبسمی روی لبش نشست . نمی توانست عکس العمل او را حدس بزند ، با سرانگشت هایش هدیه را لمس کرد . گویی دخترک مقابلش نشسته و با آن نگاه عسلی اش نگاهش می کرد . آرام پلک زد و بسته را توی داشبورد قرار داد.

امروز از آن روزهایی بود که سرش به شدت شلوغ بود ؛ دلش برای نفس تنگ شده بود . وقتی او را به خانه رساند لحظه‌ی آخر به او گفته بود تحت هیچ شرایطی نه زنگ بزند و نه حتی پیامی بدهد . خودش در اسرع وقت تماس می‌گرفت او با همان سادگی اش چشمی گفت و مگر می‌شد در زندگی یک" چشم "به این اندازه توی دلت بشیند و دلت قنج برود .

اگر به خودش بود که دلش می خواست کل روز را کنار او باشد ؛ چه قدر دوست داشت امشب که لهراسب و همسرش به خانه شان می آمدند نفس هم کنارشان بود . اگر با عاطفه دوست می شد و در آینده‌ی با آن‌ها رفت و آمد داشتند چه‌قدر خوب می‌شد .

شب‌گذشته خوابش را دیده بود آرام به اسم کوچک صدایش می کرد ؛ دست روی پیشانی و موهایش‌می‌کشید و با سرانگشت هایش او را نوازش می‌کرد تا بیدار شود.از خواب پرید .خواب دیده بود توی اتاق مشترکشان هستند ؛ به یک باره چشم هایش را باز کرد و به اطراف اتاقش نگریست اما خبری از نفس نبود .چشم هایش

را با مکث بست ؛ می دانست با شرایط کاری اش شاید هر دختر دیگری جز نفس بود خسته می شد و به ستوه در می آمد . اما حال هفت روزی می‌شد که خبری از هم نداشتند و نتوانسته بود حتی یک زنگ به او بزند و خبری از او نداشت. کلافه دستی به صورتش کشید و نگاه آخرش را به بسته ی دوست داشتنی اش انداخت هوای ماشین زیادی خفه بود . در یک حرکت از ماشین پیاده شد و در ماشین را بست و نفس و هدیه‌اش را همان جا حبس کرد !

***

نفس پشت سیستم نشسته بود و خانم مولایی توی اتاق مهسا درباره ی جلسه ی روزهایی آتی که گویا جلسه ی مهمی پیش رویشان بود صحبت می‌کردند و نظرات و ایده هایی که می‌خواستند برای مجله اعمال کنند در جلسه مطرح کنند نظر می‌دادند .

هفت روزی می شد که خبری از سرگرد نبود ؛ حال شرایط شغلی سرگرد و خطراتش را می‌دانست و او را درک می‌کرد . که نمی تواند همیشه در دسترس باشد ؛ نمی توانست به او خرده بگیرد . درکش می‌کرد و به فکر این که سختی کارش بالا است خودش را دل داری می‌داد . وقتی توی فکر فرو می رفت و با هزار امید به موبایلش نگاه می کرد ؛ رعنا او را مسخره می کرد و او را دست می انداخت و شعر لُری " آهای گُل " می خواند و گونه های دخترک رنگ انار می گرفت و لنگ دمپایی اش را به سوی رعنا نشانه می‌گرفت . رعنا همیشه نگرانش بود ؛ نگران تفاوت زمین تا آسمان سرگرد و او ! اما می‌دانست سرگرد مرد تر از این حرف هاست که شانه خالی کند و برود .

مردانه بودنش دل او را می لرزاند و مزه ی حمایت هایش را چشیده بود . نه جنس حمایت سرگرد اخمالود و جدی‌اش را می‌شناخت و مردانه بودنش زیادی عیان بود.اهل رفتن نبود! اگر آمدنش تاخیر داشت اما می‌آمد مثل آن روز پس از سی‌واندی روز !

حمیرا از توی اتاق بیرون آمد ؛ نفس نگاهش به مانیتور بود ؛ صدای پاشنه ی کفش حمیرا سبب شد سر بلند کند و نگاهش با او تلاقی پیدا کند ، با دیدن او لبخندی زد و حمیرا که شرم توی چشم هایش را می دید لبخندش عمیق تر شد ، چشمکی به نگاهش زد . به سویش رفت و ضربه ی آرامی به بینی اش زد .

-خوبی دختر ؟ خسته نباشی .

نفس با احترام گفت :

-ممنون خانوم مولایی جان . شما هم خسته نباشید .

حمیرا خندید :

-بازم خانوم مولایی ؟ دیگه خانوم مولایی نه ! هرچند خیلی دوست‌دارم وقتی صدام می‌کنی خانم‌مولایی !

نفس لبخند زد !

به مانیتور نگاه کرد و به عکس اشاره داد :

-اینو برای روی مجله بذاریم بهتر نیست ؟

به دستان کودکی می خواستند از دستان پیرمردی گل های رز را بگیرد نگریست .

-بله موافقم . عکس خیلی قشنگ و پر مفهومیه .

حمیرا به نیم رخ نفس نگاه کرد :

-چند روزی می‌شه ندیدمت .

نفس به سویش برگشت :

-این عکس رو هم تو همون روز های غیبتم گرفتم .

حمیرا برای آن که کمی سر به سرش بگذارد گفت :

-داداش ما یه ذره نم پس نمی‌ده .

نفس به سویش برگشت و حمیرا سر کج کرد :

-تو لااقل بگو چی بهش گفتی که این قدر برق تو چشماشه ؟ کل خونه دارند بهش شک می کنند.

#227

نفس خجالت زده سرش را پایین فرستاد . خودش چه که بی بی مشکوک نگاهش می کرد و زیر نظر گرفته بودش !

-خجالتم ندید توروخدا .

-چرا نمی شه از شما دوتا حرف کشید ؟نامردا .

نفس با نگاه تب دار نگاه از او گرفت و به مانیتور و گل های قرمز سرش را معطوف کرد .

حمیرا دست روی شانه اش گذاشت :

-اگه خودش بخواد به شما بگه . من ...من ...

روی آن را نداشت که از پیش پا افتاده ترین حرکات سرگرد برای خانم مولایی حرف بزند . آن قدر چهره اش گلگون و نگاهش دل بی قرارش را لو می‌داد.

حمیرا خندید :

او که روی حرف زدن نداشت .

حمیرا زمزمه کرد :

-الهی شکر . شوخی می کنم باهات دخترم . قبلا هم گفتم شهاب رو خودم بزرگ کردم . می شناسمش . آدمی نیست تحت هیچ شرایطی شونه خالی کنه ! من تضمینش‌می‌کنم . چون می‌شناسم کسی‌رو که زیر دست چه کسی بزرگ شده.

ای کاش حمیرا می‌فهمید که این حرف هایش او را دل تنگ تر از هر زمان دیگری می کرد و قند توی دلش آب می‌شد .

حمیرا صورتش را قاب گرفت و با محبت گفت :

-تو که این جور خجالت می‌کشی دل از این هم زیبایی بکر و دست نخورده واست می‌ره . ببینم جلوی سرگردمون این جوری خجالت می‌کشی ؟ فاتحه‌اش خونده‌اس !

نفس که واقعا از حرف های صریح حمیرا خجالت کشیده بود وای آرامی زمزمه کرد !

حمیرا غش غش خندید و سر او را درآغوش کشید . سادگی های نفس تنگ دلش می‌چسبید و دلش می خواست سر به سرش بگذارد .

نفس بوی مقنعه‌ی او را به ریه فرستاد ؛ بوی ضدآفتاب و عطر شیرین ضعیفی توی بینی اش پیچید . از شوخی حمیرا لبخند روی لبانش نشست در همان حال لب زد :

-خیلی خوش حالم از بودنتون. این که به قول خودتون کنارمین .حس غریبی نمی‌کنم.

حمیرا او را از خودش فاصله داد .

-خواهش می‌کنم . حقیقتش شهاب خیلی واسه‌ی من و خانواده عزیزه و برای من کسی که از نظر اون عزیز بیاد واسه منم دوست داشتنی تره .

نفس با محبت لبخند زد و از او تشکر کرد . حمیرا به سوی کارهایش رفت و نفس با انگیزه ی بیشتری مشغول شد .

تلفن دفتر شروع به نواختن کرد . حمیرا در حال صحبت با موبایلش بود و انگار کسی قصد پاسخ داده به تلفن دفتر را نداشت . حمیرا به نفس اشاره داد جواب بدهد . نفس چشمی گفت و به سوی تلفن رفت و دکمه‌ی اتصال را فشرد :

-بله ؟

-سلام .

نفس که از شنیدن صدای سرگرد هول شده بود گوشی را به گوش راستش برد و با فکر این که گوش سمت راستش نمی شنید گوشی را به سمت چپش هدایت کرد .

آرام گفت :

-سلام .

سرگرد که متوجه شد نفس پشت خط است با طعنه گفت :

-نشریه ی باران ؟درست تماس گرفتم؟

نفس لبخند خجلی روی لبش نشست می‌دانست دقیق تر از این‌حرف هاست که اشتباه تماس بگیرد .

-نه اشتباه تماس گرفتید .

شهاب‌مکث کرد و نفس آرام خندید .

-خوبی ؟

نفس به سوی حمیرا که گرم صحبت بود چرخید و نگاهی به اطراف کرد . انگار کسی حواسش به او نبود .

-خوبم . ممنون .

-کارها چطور پیش می رن ؟

نفس روی صندلی نشست :

-شکرخدا . امروز خیلی خوب پیش رفت . البته به کمک خانم مولایی جان . ایشون خیلی زحمت می‌کشن.

آن قدر صدایش قشنگ بود که دلش شهاب می‌خواست حرف نزند و او ساعت ها برایش حرف بزند . صدایش پر از ناز بود و ناخودآگاه آدم را به سوی خودش جذب می کرد .

-خسته نباشی .

نفس قدرشناسانه گفت :

-سلامت باشی .

شهاب با جدیت گفت :

-رئیس کارت که آدم بداخلاقی نیست ؟

نفس نیم نگاهی به حمیرا که انگار شخص پشت خط مطلب طنزی برایش تعریف کرده باشد می خندید . نفس صادقانه گفت :

-خیلی ماهن .

شهاب که به سوی محل کار او رانندگی می کرد لب زد :

-پس می تونی به اندازه یک ساعت مرخصی بگیری ؟

ضربان قلب دخترک با شدت بیشتری به سینه برخورد کرد . شهاب که سکوتش را یک چیز دیگر تعبیر کرد :

-اگر نمی تونی ...

نفس گفت :

-می‌تونم .

آن‌قدر با صراحت توانستنش را بر زبان آورد که برای خودش هم عجیب بود . این خودش بود که برای دیدنش به این اندازه بی‌تاب است. سرگرد مردی نبود که حرف های عاشقانه بلد باشد ؛ همیشه دوست داشت مردرویاهایش رمانتیک باشد درست مانند

شاهزاده ها .اما سرگرد نه تنها حرف عاشقانه‌ای بلد نبود بلکه اخم و جدیتش دل نفس را می‌لرزاند و خودش هم‌می‌ماند که چرا این‌قدر حرکات سرگرد و رفتارش به دلش خوش می‌نشست

شهاب آرام توی گوشی پچ زد :

-پس ده دقیقه‌ی دیگه بیا پایین باشه؟

نفس باشه‌ی آرامی زمزمه کرد و تماس قطع شد . وارد رابطه‌ای شده بود که شبیه‌ی همه‌ی رابطه‌های عاشقانه‌ی اطرافش نبود. سرگرد یک روز بود و شاید هفت روز نبود! اما نمی‌دانست چرا به همین هم رضایت داشت و وقتی کنارش بود حالش خوب بود به قدری که دلش نمی‌خواست از کنارش برود .حمیرا تماسش را قطع کرد و رو به نفس پرسید :

-آقای ناصری زنگ زد دخترم؟

نفس که به کنارپنجره رفته بود تا شاید ماشین‌سرگرد را ببیند لب زد :

-نه!

حمیرا پرسشگرانه نگاهش کرد که او لب زد :

-سرگرد !

#228

از این‌که مقابل خواهرش او را سرگرد خطاب کرده هردو لبخند زدند. حمیرا سری تکان داد و نفس از او اجازه ی مرخصی گرفت و حمیرا موافقتش را اعلام کرد و رو به او در امان خدا نجوا کرد .

* * *

سرگرد از آینه‌ی بغل ماشین نفس را دید که به سوی ماشینش قدم برمی‌داشت . کفش های ورزشی زرد رنگ آدی‌داسش از همین فاصله هم قابل دیدن بود . نفس با احتیاط سوار ماشین شد ؛ برخلاف آن روز چهره‌اش نه ناراحت بود و نه حتی دلخور !

این بار سرگرد آراسته‌تر از هر زمان دیگری بود موهای سیاهش را مرتب به بالا هدایت کرده بود و از چشم های خون‌آلود و خسته خبری نبود . کت سورمه ای به تن داشت . توی انگشتش درست مثل همان روز اولی که ازش بازجویی کرد انگشتر پلاتین توی انگشتش بود .

هنوز وقتی می‌دیش خجالت او را دز برمی‌گرفت .

-سلام .

شهاب به صورت دخترانه‌اش نگاه کرد :

-علیک سلام خانم .

نفس لبخند دست‌پاچه‌ای زد . اولین بار در زندگی‌اش از جانبی مردی مانند او "خانم " خطابش می‌شد . گرگرفته به چشم های سرگرد نگاه کرد و آرام سرش را پایین برد ؛ به قدری دختر سرش را پایین گرفته بود شهاب که دلش می‌خواست عرف و شرع را نادیده بگیرد و دست زیر چانه‌اش ببرد و وادارش کند نگاهش کند . دلش از این همه قشنگی دخترانه و پاک به درد می‌آمد .چه‌قدر معصوم بود که به یک سلام ساده ؛ سادگی اش به غلیان درمی‌آمد و دل مرد را می‌تکاند .

جویای احوالش شد :

-نفس ؟ خوبی ؟

نفس سر تکان داد :

-ممنونم .

-این‌مدت حسابی درگیر بودم .حسابی سرم شلوغ بود خیلی زیاد !

نفس سر بلند کرد :

-می‌دونم .

نمی‌دانست با دختری مثل نفس چگونه باید رفتار کند . در زندگی هیچ گاه دچار چنین احساساتی نشده بود و حال . سعی کرد از جدی بودنش کم کند به داشبورد اشاره داد . در چنین مواقعی باید چه می‌گفت که نفس معذب نشود .

گفت :

-در داشبورد باز کن!

نفس بی حرکت به در بسته‌ی داشبورد نگاه کرد و مستاصل ماند .

شهاب به سویش برگشت و منتظر نگاهش کرد .

دستش را پیش برد و در داشبورد را باز کرد نفس به در باز شده و محتوای آن نگاه انداخت هنوز مات بود که چه در داشبورد انتظارش را می‌کشید با دیدن کلت سیاه رنگ بزرگی چشم‌هایش از حدقه درآورد وحشت به جانش افتاد. لب زد :

-این؟

شهاب که از حالا او متعجب شده بود ؛ رد نگاهش را گرفت با دیدن کُلتش به خودش آمد و با دست آن را برداشت و توی کتش قرار داد .

-یادم رفت برش دارم‌چیزی نیست .

نفس آب‌دهان قورت داد :

-همیشه باید کنارت باشه؟

سرگرد با همان جدیت گفت :

-سرباز بدون اسلحه؟امکان نداره! همیشه همراهمه!مثل یه دوست! چندساله کنارمه! جایی بدون اون نمی‌شه رفت . مثل این می‌مونه تو بدون دوربینت جایی بری !

نفس لبخند تلخی روی لبش نشست .

با یادآوری آن روز بارانی و چند مرد که به او حمله کردند لب زد :

-اگر کلت همراهت نباشه ..مثل حادثه‌ی اون روز بارونی اگه....

شهاب به یاد آورد آن روز را !

-آره . اون یه چشمه‌اش بود .زندگی من همینه نفس ! تو می‌ترسی؟!

نفس چشم هایش غبار گرفت . دلش به درد آمد . انگار قلبش را مچاله کردند .

-ترس نه! اما ...اما خیلی نگران می‌شم.

شهاب به چشم هایش براق و زلالش نگاه کرد. دلش می‌خواست با دست اشک هایش را پاک کند . دلش نمی‌خواست اوقاتش را تلخ کند و ناراحتش کند اما زندگی او همین بود و باید دقیق از کار و شغلش آگاهی پیدا می‌کرد ! زندگی پرهیاهوی او برای دنیای پاک و کوچک نفس زیادی بزرگ بود .

نفس با پشت دست اشکش را پاک کرد و زمزمه کرد :

-قول بده !

مرد پلک زد :

-چه قولی ؟

نفس با صدای لرزانی افزود :

-مراقب خودت باشی . خیلی !

شهاب سرش را پایین برد و لبخند روی لبش نشست . پس قول گرفتن هم بلد بود .

نفس کمی سرش را خم کرد تا از او قولش را بگیرد و شهاب سر بلند کرد :

-قول می‌دم . قول!

نفس خیالش آسوده شد و نفسش را رها کرد . شهاب به جعبه ی توی دست نفس اشاره کرد .

نفس به جعبه ی کادوپیچ شده‌ای نگاه کرد . نیم نگاهی به جانب سرگرد انداخت و نگاهِ دیگری به جعبه .

انگار منتظر یک اشاره بود تا جعبه را بردارد .

صدای سرگرد را شنید :

-نمی‌خوای بازش کنی؟

نفس کم کم از بهت درآمد و لب زد :

-چرا ...چرا ....

سپس دست پیش برد و جعبه را برداشت . جعبه سنگین بود ؛ جوری‌نگاهش کرد گویی بمب اتم توی آن جاسازی شده .

پرسشگرانه رو به سرگرد لب زد :

-این چیه؟

توی چشم هایش ذوق نهفته بود . دل در دل کوچکش نبود در جعبه را باز کند و محتوایش را ببیند .

سرگرد لب زد :

-مال خودته!

نفس اندکی تعلل کرد و سرگرد افزود :

-نمی‌خوای نگاهش کنی؟

نفس آرام چندین بار پلک زد . دستش روی جعبه را لمس کرد و آرام کاغذ رویش را گشود و جعبه را بیرون آورد .

با دیدن نوشته ی روی جعبه که مدل موبایل رویش حکاکی شده بود متعجب شد . باورش نمی‌شد این هدیه برای خودش باشد آن هم از جانب سرگرد !

شهاب که انگار او از هدیه‌اش خوشش

#229

نیامده باشد لب زد :

-دوستش نداری ؟

نفس در جعبه را گشود و لب زد :

-چرا ...دارم! اما من احتیاجی ندارم !

نگاهی به سرگرد کرد ؛ نمی‌توانست هیچ چیز از چشم های او بخواند .

این‌که برایش موبایل بخرد و به شیوه‌ی خودش تقدیمش کند برایش ارزشمند بود اما مشخص بود خیلی پول بالایش داده و اصلا او به موبایل احتیاجی نداشت و حال نمی‌توانست چنین هدیه‌ای از او قبول کند.

نگران بود سرگرد از حرفش ناراحت شود . اخر مگر چند بار توی زندگی‌اش از جانب شخصی که به آن تعلق خاطر داشت هدیه دریافت می‌کرد .

شهاب گفت :

-اصلا موردی نداره این موبایل رو اختصاص بده به تماس با من و دوستانت . اون یکی رو بذار برای تماس های کاری .

نفس مردد به موبایل طلایی رنگ نگاه کرد و شهاب او را با روشن کردن صفحه دعوت کرد . با دیدن عکس پس زمینه‌ی که یک دورچه در انتهای یک کوچه پر گل بود چشم‌هایش درخشید . میان دو راهی مانده بود .

شهاب گفت :

-با این موبایل می‌خوام همیشه ازت خبر داشته باشم .

نفس موبایلش را توی دست تکان داد:

-اما ...

-اما چی ؟

نفس به سویش برگشت .

-از این‌که من برات موبایل خریدم احساس بدی داره؟

نفس صادقانه لب زد :

-نه ابدا .

سپس به موبایل نگاه کرد و سرگرد گفت :

-پس اگر رضایت قلبی داری قبول کن!

نفس خواست اعتراض کند اما لب هایش را روی هم گذاشت و سکوت کرد . نتوانست نه بیاورد ! نه که دوست نداشته باشد ها نه ! اما نگاه سرگرد و جدیت کلامش آن‌قدر شیرین بود و دلنشین که نتوانست اعتراض کند .

آرام روی صفحه را لمس کرد .

شهاب از گوشه‌ی چشم به لبخند نفس نگریست .

وقتی لبخند می‌زد زیبایی‌اش دو چندان می‌شد .نفس چشمو دل سیر تر از این حرف‌ها بود و این را می‌توانست بفهمد .

آرام گفت :

-شاید همیشه در دسترس نباشم اما خودم همیشه خبر بهت می‌دم .

نفس سر بلند کرد و بی آن‌که حرفی بزند لب زد :

-حتما .

شهاب گفت :

-نمی‌خوام ازت بی‌خبر باشم .

نفس از شدت هیجان دست هایش یخ بسته بودند . عادتش بود . هر وقت هیجان زده می‌شد فشارش می‌افتاد و بدنش یخ می‌بست و حال سرگرد فکر حال و روز او را نمی‌کرد . اصلا کدام دختری می‌تواند از جانب شخص موردعلاقه‌اش این جمله بشنود و دست هایش یخ نبندد .

یک تای ابرویش را بالا برد :

-اینم جزعی از وظایفه؟

شهاب بی‌آنکه چشم از نگاهش بگیرد سر تکان داد .

نگاهش آن‌قدر سنگین بودکه نفس نتوانست تاب بیاورد .

-آره .

به سختی دم عمیق کشید.

دستی به موبایل کشید :

-قشنگه؟

نفس لبخند زد :

-قشنگه!

-دوستش داری ؟

نفس لبخندش عمیق گرفت :

-دوستش‌دارم .

دلش آرام شد . سعی کرده بود دخترانه پسند ترین را انتخاب کند هرچند نابلد بود و فروشنده راهنمایی‌اش کرده بود که خانم‌ها از چه مدلی بیشتر خوششان می‌آید.

شهاب به ساعتش نگاه کرد و نفس گفت :

-دیر شد؟

شهاب گفت :

-بهت زنگ‌می‌زنم. مواظب خودت باش

نفس هدیه‌ی ارزشمندش را توی کوله‌اش گذاشت و رو به او گفت :

-قول دادی آ

شهاب چشم هایش را با مکث بست و نفس از ماشین پیاده شد ؛ این در حالی بود که مهسا از ساختمان خارج می‌شد و آن دو را در کنار هم تماشا کرد .

* * *

#230

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

هوالحکیم

مهسا با دیدن نفس که با لبخند محجوبی از ماشین سرگرد پیاده می‌شد دستش از لبه‌ی چادرش رها شد . چندین بار پلک زد ؛ گویی خواب می‌دید اما نه حقیقتی بیش نبود . نفس توی ماشین سرگرد چه می‌کرد.لبخند روی صورت هردویشان بود . غم توی دلش نشست . مردمک چشم‌هایش نابارانه از نفس و سرگرد در رفت و آمد بود . انگار هرچه کشتی توی دریا داشت غرق شدند ؛ یکی پس از دیگری ! در باورش نمی‌گنجید، گویی صحنه‌ی روبه رویش قاتل احساساتش بودند . با درد چشم هایش را بست ؛ دنیا پیش رویش تیره و تاریک جلوه می‌کرد.

نفس از سرگرد خداحافظی کرد و همان دم برای یک لحظه به آن‌سوی خیابان نگاه کرد . با دیدن مهسا و نگاهش به آن‌ها خون توی رگ هایش یخ بست . انگار یک لیوان آب فرق سر تا نوک پایش خالی کردند. کوله‌اش را توی دست فشرد، مهسا به خودش آمد و نگاهِ خیره‌اش را از آن دو گرفت ! از بهت درآمد، سیلی محکمی خورده بود انگار ! نفس با نگرانی به طرف سرگرد برگشت ؛ توی چشم‌های شهاب اطمینان خاطر موج می‌زد که نگران چیزی نباشد و به داخل ساختمان برود . مهسا با نگاهش برای شهاب سر تکان داد ؛ بغض توی گلویش نشست ولی سعی کرد اشک توی چشم‌هایش لانه نکند . نفس کیف را توی دستش مشت کرد و با قدم‌های آرام از ماشین فاصله گرفت و به آن سوی خیابان قدم برداشت.

مهسا با شتاب دست به لبه‌ی چادرش بند کرد و سرش را پایین فرستاد و الکی و بی جهت خودش را سرگرم پیدا کردن سوییچ ماشینش توی کیفش شد .

با صدای نفس دستش بی حرکت ماند .

-س..سلام!

مهسا با صدای آرامی لب زد :

-سلام عزیزم .

دختر جوان نفس کم آورد و قلبش به تپش افتاد . صورت مهسا سرخ بود

رو به نفس لبخند تصنعی روی لب نشاند :

-برو بالا حمیرا گویا به کمکت احتیاج داره . منم باید برم عزیزم چندجا کار دارم زودی برمی‌گردم . به حمیرا بگو شاید یک ساعت دیر و زود بیام .

نفس به سختی آب دهانش را بلعید و چشمی ادا کرد . دست هایش برای هزارمین بار یخ بسته بودند و نمی‌توانست جوری رفتار کند که انگار اتفاقی رخ نداده است . مهسا به سختی لبخند مهربان دیگری روی لب نشاند.

میخواست به نفس اطمینان دهد که حالش خب است و همه چیز عادی است . نفس به سختی پلک زد ؛ به سختی به پاهایش توان داد که وارد ساختمان شود . حس می‌کرد بدترین کار ممکن را در حق مهسا انجام داده ! حس گناه و عذاب وجدان توی دلش نشست . به عقب برگشت خبری از ماشین سرگرد نبود و مهسا سلانه سلانه به سوی ماشینش قدم برمی‌داشت.

نفس به سوی ساختمان رفت و دم عمیق کشید . مهسا همین که سوار شد اشک هایش بی اختیار روی گونه اش جاری شدند و هق هق‌اش توی اتاقک ماشین اوج گرفت ! دستش را مقابل دهانش قرار داد . حقیقت عیان‌تر از چیزی بود که بخواهد خودش را گول بزند و توجیه بی‌خود به خودش بدهد . نگاهِ خجل نفس و لبخند مردانه‌ی شهاب ! با یادآوری شهاب اشکش شدت گرفت و لب ورچید .

دست هایش را مقابل صورت گرفت و سعی کرد بر خودش مسلط شود . اما نمی‌شد حقیقت با قدرت بیشتری به صورتش برخورد می‌کرد . موبایلش شروع به نواختن کرد میان اشک هایش نام مادرش روی صفحه خودنمایی کرد و حال نمی‌توانست آن‌قدر بازیگر خوبی باشد که از پشت تلفن خودش را خوب نشان بدهد ؛ گویی که هیچ اتفاقی رخ نداده . اگر جلوی نفس مقاومت کرد اما حال دیگر نمیشد.

چشم هایش را بست و به صندلی ماشین سرش را تکیه داد تا اندکی آرامش توی وجودش بنشیند .

باید به بازار می‌رفت و سفارشات حمیرا برای جلسه‌ی هفته‌ی آینده تهیه می‌کرد ؛ بعدش ...بعدش ...چرا یادش نمی‌آمد می‌خواست چه‌کار کند ! با حسرت به یاد نفس افتاد ؛ نمی‌توانست وجدانش را نادیده بگیرد و عیبی روی او بگذارد ! نفس دختر خوب و بامحبتی بود ! به قدری که شهاب توجه‌اش به سوی او جلب شده بود . به قدری که نفس توی ماشین او بنشیند و لبخند های پر شرمش لبخند روی لب شهاب بیاورد .

با پشت دست اشک هاش را پاک کرد و عینک آفتابی‌اش را روی چشم قرار داد دلش نمی‌خواست مقابل کسی ضعیف به چشم بیاید . اگر حمیرا او را در این وضعیت می‌دید ناراحتش می‌شد و به زور نمی‌توانست مهر خودش را توی دل برادر او جا کند .

ماشین را به حرکت درآورد و یک قطره اشک دیگر روی گونه‌اش سُر خورد .

#231

حاج حسین سر به سر لهراسب می گذاشت . از آن جایی که لهراسب شناگر ماهری بود و شخصیت شوخ طبعی داشت در جواب شوخی های حاجی با صدای بلند می‌خندید و لبخند روی لب همگان می آورد . عاطفه کنار حمیرا نشسته بود و حاج خانم گرم صحبت برایشان بود . می دانست لهراسب این هفته از ماموریت بازگشته و هنوز آن طور که دلشان بخواهند وقت نکرده بودند به دعوتی هایشان برسند . چرا که هر بار لهراسب برایش کاری پیش می‌آمد و ماموریت ها سبب می‌شد ؛ مهمانی رفتن هایشان به تعویق می‌افتاد . شهاب نگاهی به لهراسب سپس به عاطفه انداخت ؛ لبخند و رضایت در چهره هردویشان مشهود بود .لهراسب از زندگی‌اش راضی بود و خوشبختی را در رفتارشان می شد دید . به قول حاج خانم عاطفه زنِ زندگی بود . این را از نگاه حاج خانم میفهمید ؛ که با شیفتگی خاصی به عاطفه نگاه می‌کرد و به رویش لبخند می‌زد ؛ این که عروسی این چنینی طلب می‌کرد دور از ذهنش نبود ! نفس و خانمانه رفتار کردنش مقابل چشمش آمد ؛ وقتی توی حرم‌امازده صالح چادر صورت زیبایش را قاب گرفته بود و با چشم های معصومانه‌اش به او نگاه کرد . بی‌شک نفس با قلب بزرگش توی دل حاج خانم جا باز می‌کرد . به صندلی تکیه داد ؛ خانم ها از جایشان بلند شده بودند تا سفره را با سلیقه بچینند . نفس با عاطفه زمین تا آسمان متفاوت بود !

عاطفه چادر گل دار حریری روی سرش بود و شالش را لبنانی روی سر بسته بود . اما نفس گاهی لباس های اسپرت به تن می‌کرد و گاهی هم آن قدر خانمانه لباس می‌پوشید که زمین تا آسمان با دختر اسپرت پوش فاصله می‌گرفت .

-تو فکری ! نگران نباش یا خودش می‌آد یا نامه‌اش !

به سوی لهراسب که توی صورتش خم شد بود برگشت :

-این عادتو هنوز ترک نکردی ؟

لهراسب خندید ؛ خم شد و پرتقالی از توی ظرف مقابلش برداشت .

-جون داداش کیف میده .

شهاب نفسش را از سینه خارج کرد و لهراسب در حال پوست کندن پرتقالش شد :

-تا کی هستی ؟

لهراسب سر بلند کرد ؛ نگاهش به عاطفه بود که به کمک حمیرا روی میز دیس های غذا را می‌چید و لبخند عمیقی روی لبش بود .

-هنوز معلوم نیست . تا می‌آی بفهمی زندگی چه رنگ و طعمیه باید برگردی .

شهاب تبسمی روی لبش نشست و با افسوس سر تکان داد . لهراسب که از صورت عاطفه چشم برنمی‌داشت گفت :

-بنده ی خدا هیچی نمی‌گه . درک می کنه . شهاب با لبخند زیر چشمی نگاهش کرد و لهراسب که لبخند روی لب او را دید یک تای ابرویش را بالا برد :

-نوبت ماهم می‌رسه شازده . می رسه روزی که همین لبخندی رو تحویلت بدم .

شهاب گفت:

-چی می‌خوای بگی ؟

لهراسب چشمکی زد :

-می‌خوام بگم داداش هرکسی نمی تونه با شرایط ما کنار بیاد و بسازه . والله سخته !

شهاب سر تکان داد و لهراسب رگ شیطنتش گل کرد :

-حالا که انگار اخلاقت محمدی پسند شده بگو ببینم کی دیگه مارو شیرینی می‌دی ؟

شهاب دستی به ته ریشش کشید ؛ باید با خانواده‌اش صحبت می‌کرد . اگر به خودش بود که همین لحظه دلش می خواست کام همه را شیرین کند . با چشم های پر حرف به لهراسب نگاه کرد .

-شیرینیت پیش من محفوظ !

لهراسب دست روی شانه‌اش زد و خفیف فشرد :

-خیره . منتظرم داداش !

سری تکان داد . حرف زدن مستقیم درباره ی احساسات جوانه زده‌ی دلش و نفس دختری که لبخندهایش روح نواز و نگاهش آرامش دهنده ترین اتفاق زندگی‌اش بود برایش سخت ترین کار ممکن بود . در هنگام شام عاطفه و لهراسب کنار هم نشسته بودند ، روزی می‌رسید او و نفس هم کنار هم بنشینند. این جمع تنها او را کم داشت آن هم درست کنار خودش . به راستی لهراسب خوشبخت بود و همانی شده بود که دلش می خواست . آن هم در کنار عاطفه !

حاج خانم زیر چشمی به شهاب نگاه کرد ؛ این روزها شهاب تغییر کرده بود.

دلش گواه خبرهایی خوشی می‌داد . هرچه از حمیرا سوال می‌کرد به هیچ می رسید ، حمیرا از او می‌خواست که خودش با شهاب صحبت کند . می دانست زمانش برسد خود شهاب به خانواده اطلاع می‌دهد . شهاب سر بلند کرد و نگاهش با چشم های حاج خانم تلاقی پیدا کرد . حاج خانم تبسمی روی لبش نشست و بی آن که از سیاهی‌های براق او چشم بگیرد به او نگریست . توی نگاه‌اش هزاران حرف بود؛ هزاران سوال ! هزاران امید ؛ هزاران نگرانی های مادرانه‌ای که شهاب بخوبی حسشان میکرد.

پس از شام کم کم عاطفه و لهراسب قصد رفتن کردند . در کنار آن‌ها زمان زود می‌گذشت برایش !

* * *

صدای ظروف از توی آشپزخانه می‌آمد . حمیرا توی آشپزخانه مشغول جمع کردن وسایل بود و حاج خانم پس از بدرقه مهمان هایش چادر گل دارش را درآورده بود و روی دسته‌ی مبل انداخت . پا درد به سراغش آمده بود روی مبل خودش را رها کرد و دستی به زانوهایش کشید و زمزمه کرد :

-الهی شکر .

سپس رو به حاج حسین افزود :

-ماشاالله عروسِ لهراسب ازهر انگشتش یه هنر می‌باره حاجی .یه تیکه جواهره ؛ خوش‌رو . متین! الهی خوشبخت بشن . منم به مُراد دلم برسم .

حاجی گفت :

-خدا حفظشون کنه حاج‌خانوم .

#232

نگاهی به شهاب کرد و سر تکان داد . همیشه ی خدا سرش شلوغ بود ! با این حال افزود :

-از همه مهم‌تر خانواده‌داره . تحصیل کرده . وقتی می بینمش کیف می کنم به‌خدا .

شهاب در حال نوشتن مطلبی توی لپ تاپ بود . حمیرا فنجان چای کنار دستش گذاشت . سبب شد سر بلند کند و تشکر آرامی رو به او کند . حمیرا لبخند روی لبش نشست :

-نوش جانت .

حاج حسین سری به نشان تایید حرف های گوهر تکان داد؛ همان دم حمیرا گفت :

-مهم‌تر از همه این که پسر دختر همو پسندیدن مادر .

حاج خانم که با این جمله لبخند روی لبش نشست :

-الحمدالله، والله من کیف می‌کنم این زوج رو کنار هم می‌بینم . الهی قسمت همه ی جوون ها بشه .

شهاب چشم هایش را آرام بست . می دانست حاج خانم زن دقیق و نکته سنجی است و تا به حال پی به تصمیم‌اش برده .

زمزمه کرد:

-الهی خوشبخت بشن مادر .

برخورد انگشت های شهاب با کیبورد تنها صدایی بود که به گوش حاج خانم می‌رسید . صدای تیک پیام موبایلش توی فضا طنین انداخت . اما آن قدر گزارشی که داشت می نوشت حساس بود که خواندن پیام را به بعد موکول کرد . باید همین امشب با حاج حسین و گوهر صحبت می‌کرد و آن ها از تصمیمش مطلع می کرد . پس از اتمام کارش لپ تاپش را بست و به موبایلش نگریست پیامی از "نفس" روی موبایلش نقش بسته بود ؛

لبخند کمرنگی زد وپیام را باز کرد.

"سلام پانسمان دستت فراموش نشه"

نگاهی به دستش کرد ؛ به کل فراموش کرده بود و حال نفس به یادش می آورد . یک پیام چه قدر می‌توانست پر از حس خوب و آرامش باشد . چه‌قدر می‌توانست پر از دل‌گرمی و هزاران حرف باشد. در میان درگیری های ذهن‌اش پیام نفس درست مانند آب روی آتش بود .چندین بار نفس کشید و به صفحه موبایل خیره شد . این دختر با مهربانی های کوچک و نگرانی هایی که او را به یاد مادربزرگ ها می انداخت سبب می‌شد لبخند روی لبش بنشیند و قلبش را به تپش بیاندازد . موبایل را به چانه اش نزدیک کرد و چندین بار ضربه زد. جواب پیامش را نوشت "سلام حتما مادربزرگ"

گوهر در حال خواندن کتاب قرآن بود ؛ طبق همه ی سال هایی که با دوستان و نزدیکانش ختم قرآن شرکت می کردند . حاج حسین خواست از روی صندلی بلند شود و به سوی اتاقش برود که شهاب خطابش کرد :

-حاجی بی زحمت چند لحظه وقتتون رو بهم می‌دید .

حاج حسین به سوی شهاب برگشت و متعجب نگاهش کرد :

-خیره باباجان . چیزی شده ؟

شهاب از روی صندلی بلند شد؛حمیرا با نگاه به او فهماند که کار درستی را انجام می‌دهد و هرچه زودتر آن ها را در جریان تصمیمش بگذارد . خواسته ی دل خودش هم بود ! دلش نمی خواست آن دختر حتی یک دقیقه از خودش دور باشد .

با اطمینان رو به آن‌ها گفت :

-خیره . نگران نباشید . می‌خوام امشب مطلبی رو عنوان کنم .

گوهر منتظر نگاهش کرد ؛ رنگ نگاهش نگران شده بود . شهاب از روی صندلی بلند شد و مقابلشان ایستاد . گوهر قرآنش را بست و کتاب را بوسید و صلواتی زیر لب نجوا کرد .

مردجوان به هردویشان نگاه کرد. عاقبت گفت :

-توی همه‌ی این سال ها برای من زحمت کشیدید و حق به گردنم دارید .

حاجی پدرانه به او نگاه کرد .

-وظیفه‌اس بابا جان . ان شاالله عاقبت به خیر بشی . گوشم با توست !

گوهر منتظر نگاهش کرد . شهاب به چشم های او نگاه کرد و لبخند کمرنگی روی لبش نشست :

-مادر . می‌دونم همیشه دوست داری من سر و سامون بگیرم . عروس‌دار بشی . می‌بینم چه قدر مشتاقی دامادی منو ببینی . حتی یک بار هم پا توی خونه‌ای که خریدم نذاشتی و گفتی وقتی عروس دار بشی میام خونت .

گوهر تبسمی روی لبش نشست :

-آره مادر!

شهاب افزود:

-حقیقتش تصمیم خودمو گرفتم می خوام ازدواج کنم .اما نه با کسی که شما واسه من انتخاب کردی . با کسی که خودم انتخابش کردم !

گوهر با چشم های نمناک نگاهش کرد . شهاب آن قدر جدی و یک کلام حرفش را ادا کرده بود که همه در سکوت فقط به او چشم دوخته بودند .

گوهر سکوت میانشان را برهم زد :

-کی هست این عروس خوشبخت ؟چه خدا زود جواب دعاهامو داد .

سپس نگاهی به او و حمیرا کرد .

کم طاقت لب زد :

-آقا شهاب ؟

شهاب بازدمش را به بیرون فرستاد :

-می‌شناسیش مادر .

گوهر یک تای ابرویش را بالا برد و چشم هایش برق زد . دخترانی که اخیرا در دورهمی های خانوادگی و آشنایان دیده بود را با خودش دوره کرد. بحث زندگی شهاب که می‌شد دلش می‌خواست سنگ تمام بگذارد .با شناختی که از شهاب و خصوصیات اخلاقی‌اش داشت هیچ کدامشان خصوصیات اخلاقی اشان با شهاب همخوانی نداشت . دلش می‌خواست شهاب دست دختری را

بگیرد و به این خان بیاورد که آن ها رویش شناخت داشته باشند و عروسش باب دلش باشد .حتی نمی توانست حدس بزند منظورشهاب با چه کسی است . مردد به دهان شهاب چشم دوخت :

-کیه که می شناسمش ؟دل تو دلم نیست !

شهاب مصمم و با صدای رسایی گفت :

-همکار حمیرا .

گوهر اخم دلنشینی میان ابروهانش نشست ؛ همکارهای حمیرا را می شناخت . اکثرا را از نزدیک دیده بود و برای

#233

نذری پزان به خانه‌شان می‌آمدند . اما نمی‌توانست در آن شرایط تحلیل کند منظور شهاب کدام‌است . به سوی حمیرا چرخید و لبخندی روی لبش نشست :

-کدوم همکارت مادر ؟ اسمش چیه ؟ والا من با این سن و سال ذهنم یاری نمی کنه .

شهاب تک سرفه ای کرد و به جای حمیرا لب زد :

-عکاس نشریه‌ی حمیرا مادر . خانوم خزانی .

آن قدر مصمم جمله اش را ادا کرده بود که گوهر مات به او چشم دوخت . عکاس ؟نشریه؟خانم خزانی ؟اسمش آشنا بود . سعی کرد چهره‌اش را به یاد بیاورد ؛ دختر قدبلند و گندمگون!

در اکثر مواقع متوجه ی مکالمات حمیرا با او شده بود . حمیرا دوستش داشت و" دخترم" خطابش می کرد . او را چندین بار دیده بود ، یک بار به خانه شان آمده بود و بسیار آرام و سر به زیر بود .چهره ی ملیح و آرامی داشت ؛ زیبا بود اما فکرش را نمی کرد ایده آل زندگی شهاب کسی شبیه آن دختر باشد . همیشه شهاب را کنار زنی مانند مهسا تصور می‌کرد . مهسا را می‌شناخت ؛ روی خانواده اش شناخت داشت . نفس عمیق‌کشید و

پرسشگرانه نگاهش کرد :

-چرا اون دختر شهاب جان؟

شهاب صادقانه گفت :

-اون دختر تصمیم منه مادر . نه به خاطر صورت زیباش. فقط و فقط به خاطر سیرت پاکش! بهش حس عجیبی دارم!

حاج حسین در سکوت به حرف های شهاب گوش سپرد و گوهر از روی مبل بلند شد :

-حرف منو مبنی بر بد بودن اون دختر تلقی نکن . اما دلم به این تصمیمت رضا نیست . من اون دخترخانم رو نمی‌شناسم .

شهاب خطابش کرد :

-مادر !

گوهر با جدیت لب زد :

-گوش کن شهاب . به اندازه ی کافی توی زندگیت روز های سختی گذروندی . دلم می خواد این چند صباحی که زنده ام با خیال آسوده با کسی که شناخته شده از دید ما باشه تشکیل زندگی بدی.این سخت گیری‌های منو به عنوان بزرگ‌ترت بپذیر .

شهاب دست باند پیچ شده اش را بلند کرد :

-من تصمیم خودمو گرفتم حاج خانوم .

حمیرا لب زد :

-مادر باور کن دختر خیلی خوب و خانومیه . من چندین ماهه می شناسمش .

گوهر بی آن که چشم از چشم های شهاب بگیرد لب زد :

-من نظرم رو همونه

سپس آرام آرام به سوی اتاقش قدم برداشت .

شهاب دستانش را از کمر رها کرد چنگی به موهایش کشید . کلافگی از سر و رویش می‌بارید ، چه با خودش فکر می‌کرد و چه شد .

نفس را می‌خواست ؛ آن دختر را سهم خودش می‌دانست ، از او نمی‌تواسنت دست بکشد . حرارت از لباسش بیرون آمد و هوای خانه خفقان آور بود . حاج‌حسین در سکوت به او نگاه می‌کرد و انگار قصد نداشت سکوتش را بشکند .

حمیرا نگران از روی مبل بلند شد:

-داداش .

شهاب قفسه‌ی سینه‌اش با شتاب بالا و پایین شد . نمی‌توانست یک لحظه این فضا را تحمل کند . زندگی بدون دم و بازدم معنا نداشت دیگر !

#234

چندین بار پیامی که سرگرد برایش فرستاد را خوانده بود . لبخند یک لحظه از روی لب‌هایش جدا نمی‌شد .

او را مادربزرگ خطاب کرده بود.

بی‌بی گوشه‌ای نشسته بود و به او که دمر دراز کشیده و با موبایلش سرگرم بود نگاه کرد؛ ویدا از صبح بیرون رفته بود از بی‌بی فهمیده بود که دنبال کار می‌گردد . برای او کار کردن بهتر از یک جا نشستن و مویه کردن بود !

بی‌بی به نفس که هرچند دقیقه ای یک بار به گوشی نگاه می‌کرد و لبخند میزد نگریست و صدایش کرد :

-دا ؟

نفس به سویش برگشت !

-بله بی بی ؟

بی‌بی بینی‌اش را چین داد و ادای او که به موبایلش دخیل بسته بود درآورد . انگشت های شستش را تکان داد گویی نفس است که با موبایلش پیام می‌نوشت با دلخوری مشهودی گله کرد :

-بی‌صاحاب بو سیت! دی بسه! (بسته دیگه . بی‌صاحاب بشه برات)

نفس آرام خندید و قربان صدقه‌اش رفت :

-ببخش همش سرم تو گوشیه .

بی بی دومرتبه ادایش را درآورد سپس افزود :

-خدا بَخشه! (ببخشه) بیو ای چو بنم تری حنا بنی سیم! (بیا این‌جا ببینم می‌تونی برام حنا بذاری)

نفس گوشی‌اش را روی قالی گذاشت و به سویش رفت و حنا هندی‌اش را از کیف درآورد .

بی‌بی موهای کم پشتش را فرق وسط گرفت و پز داد :

-سیل نکن پَلام شویدی اویده . مو سی خوم یالی کوپالی داشتُم. (نگاه نکن موهام کم پشته گ من برای خودم یال و کوپالی داشتم)

نفس ریز خندید و گفت :

-بی‌بی جونم؟

بی‌بی به سویش برگشت :

-آروم جونوم .بوگو!

نفس چانه روی شانه‌ی پهن بی بی نهاد و سر خم کرد و کنار گوش بی‌بی گفت :

-بی‌بی یه چیزی بگم بین خودمون می‌مونه؟

بی‌بی گونه‌اش را آرام چنگ زد :

-ریم سِه . چهِ کِردی دا؟ (روم سیاه چیکار کردی ؟)

نفس نتوانست خودار باشد و نخندد .

چه‌قدر بی‌بی ذهنش منحرف بود!

-نگران چیزی نباش بی بی. به خدا چیزی نشده.

بی‌بی هیکل گوشتی‌اش را تکان داد و به سختی کامل به سوی او چرخید . پاهایش را کشیده بود و موهای کم پشت ریشه زده ی سفیدش روی شانه افتاده بود.

دست پشت گوشش نهاد و به سوی نفس خم شد :

-بوگو بِنَم! (بگو ببینم)

نفس که دلش می‌خواست با او این مسئله را درمیان بگذارد . شانه ی پلاستیکی بی بی را برداشت و موهای بی بی را شروع به شانه زدن کرد در همان حال لب زد :

-بی‌بی می‌دونی من ....من ....

بی بی نگران گفت :

-سیه روزی وردی سیم ؟ بنال بنم جونوم وه سر سینه ام.(بدبختی و سیاه روزی اوردی سرم؟ بگو جونوم اوم سر سینه ام)

نفس گفت :

-بی بی تو مادر منی .

بی بی لب هایش آویزان شد . خم شد و پیشانی نفس را بوسید .

-تیامی ! (چشامی)

نفس گفت :

-بی‌بی از یکی خوشم اومده .

پیر زن به دهان او چشم دوخت و چند لحظه در سکوت به او که به این اندازه بزرگ شده بود که مقابلش بشنید و چنین حرفی به‌میان بیاورد مات نگاه کرد . نفس سر بلند و نگاهش کرد .

بی بی به او اشاره کرد نزدیکش برود و نفس مانند همیشه به آغوشش پناه برد و خودش را به دستان پر مهر او سپرد .

#235

***

هوالحی

بی بی دست روی سر نفس کشید ؛ وقتی نفس این گونه خودش را توی آغوشش پرت می کرد انگار کسی قلب او را توی مشت می گرفت و می چلاند ؛ دلش به حال او می سوخت و بغض توی گلویش می نشست . نفس توی زندگی اش کم سختی نکشیده بود و وقتی به گذشته فکر می کرد دلش می گرفت و غم عالم توی سینه اش می نشست ؛ اشک توی چشم هایش نیش زد . اگر او کنار نفس نباشد دخترش به چه کسی می‌تواسنت تکیه کند.خودش را مقابل نفس زنی مقاوم نشان می‌داد و گاهی به عقب هولش

می‌داد و می‌گفت خودش را لوس نکند.اما حال او را در بغلش فشرد ، می دانست چنین مواقعی دختر به مادرش پناه می برد و نفسش کسی را جز خودش نداشت .

آهی از سینه اش خارج شد :

-دا کینه ؟ (کیه مادر ؟)

نفس با یادآوری چهره‌ی جدی سرگرد تبسمی روی لبش نشست .

سر بلند کرد ؛ گفت :

-بی بی خیلی مرد خوبیه .

سال ها پیش یک روز که ویدا از بیرون آمد این گونه خودش را توی آغوشش پرت کرد و انگار گذشته پیش رویش جان می‌گرفت .

نگران شده بود . نفس را طوری بزرگ کرده بود که روی پای خودش باشد وهیچگاه دستس مقابل کسی درار نباشد . مقاوم باشد ! حال که به آینده‌اش فکر می‌کرد دلش می‌لرزید و وقتی او خانه نبود برای شعر محلی تنهایی می‌خواند

آرام تکانش داد :

-بومِی .گُلوُم . هرکه وِ رَه وِه که خو نی بو ! داموُ و دَدیم !(ای بابا . گلم هرکی که از راه رسید خوب نیست که مادرم)

نفس لبخندی روی لبش نشست ؛ بی بی در حالی که دست روی موهای بلند او می کشید گفت :

-کجه جُستیش ؟ (کجا پیداش کردی ؟) دا و بوش کینه ؟دور و زمونه اش خراوه ! (پدر مادرش کیه ؟ دوره زمونه اش خرابه)

نفس به نگرانی‌های بی‌بی لبخند زد .

-بی‌بی باور کن آدم خوبیه . نگران چیزی نباش . مگه بچه‌ام ؟

بی بی اخم غلیظی میان ابروهایش نشاند و افزود :

-تیه‌ام روشن . ایری کار بکنی یا ایری دین دا میره . چی می سرت دِه؟ (چشمم روشن . می ری کار می کنی یا می ری دنبال شوهر خاک تو سرت؟)

آرام خندید و بی بی از پهلویش نیشگون ریزی گرفت .

نفس گفت :

-باور کن همش می‌رفتم سرکار بی بی . کجا دنبال شوهر بودم؟ بعدشم تا آخر عمر می‌خوای من بیخ ریشت باشم ازم خسته نشدی ؟ همش زحمتم برات !

بی بی که به شدت احساساتی شده بود و نفس را از جانش بیشتر دوست داشت اشک توی چشم هایش نشست . فکر این که نفس روزی ازدواج کند و ترکش کند غم عالم را توی دلش لانه می کرد .

اخم دلنشینی کرد :

-تا آخر عمر تِی خوم بوی گِله نی کنُم . (تا آخر عمر پیشم باشی گله ای ندارم)

سپس با دست روی چشمش گذاشت :

-پات می تیَه‌ام! (پات روی چشمم)

چه روزهایی که نفس توی تب سوخت و او بالای سرش پا به پایش سوخت و دم نزد . چه روزهایی که نفس مقابل دیگران برای این که مادر پیری مثل او دارد خجالت کشید و با او قهر می‌کرد . بچه بود و حق داشت! به او حق می‌داد . شب ها که از ترس تنهایی و تاریکی به آغوشش می‌خزید و او برایش آهنگ محلی می‌خواند و نازش می‌کرد دنیا پیش رویش گلستان می‌شد .

چه روز ها که پول هایش را جمع کرد و دست کوچکش را می گرفت و هردو به سوی مغازه هایی که او دوست داشت قدم برمی داشتند و نفس از همان کودکی‌اش عاقلانه رفتار می‌کرد و دست روی ارزان قیمت ترین اسباب بازی ها می‌گذاشت .او به شوخی می گفت پول دارد و نفس چشم از گران قیمت ها می‌گرفت و به وسایل پلاستیکی آشپزی قناعت می‌کرد .

عصای دستش بود از همان کودکی اش ! حال نفسش آن قدر بزرگ شده بود که مقابلش می‌نشست و مانند روزهایی که از هوشنگ می‌ترسید و دم نمی زد . اشک نمی ریخت و خودش را توی آغوش او پرت می‌کرد تا او پناهش شود .

با ترس و نگرانی به صورت نفس نگاه کرد گویی حال آمده اند نفس را با خودشان ببرند .

صادقانه لب زد :

-دا مو زَهلِه ترو اویدُم . (من می ترسم مادر)

نفس غش عش خندید و دست مقابل دهانش گذاشت . بی بی که از خنده ی بی جای او حرصش گرفته بود اخم کرد و افزود :

-اوسو که ای ما شی ای کِردیم . ای رَهدیم می پَس تو خون گریوسیتیم . اوسو تو چنو بی حیا اویدی سیم میره میره کنی ای گی میره ای خُوم ؟ دُوَر تو حیا نی‌کنی ؟ (زمان ما که شوهر کردیم می رفتیم تو یه اتاقی خون گریه کردیم . اون وقت یکی مثل تو این قدر بی حیا شدی واسم شوهر شوهر می کنی ؟ دختر تو حیات کجا رفته ؟ می خوای شوهر کنی ؟)

نفس از شدت خنده صورتش سرخ شده بود . به قدری که نمی توانست خنده اش را مهار کند .

خودش را از بی بی جدا کرد :

-بی بی به خدا قسم من کار اشتباهی نکردم . حرف دلمو به تو نگم پس برم به کی بگم ؟ ازم رو نگیر بی‌بی . قربون نگاهت بشم آخه کیو دارم برم بهش بگم جز تو؟

بی بی که بغضش گرفته بود و حتی فکر و خیال زندگی و آینده‌ی نفس اورا دلواپس کرده بود ؛ با غم نگاهش کرد و حنا و کاسه‌ی رنگش را از روی قالی برداشت . به نفس که مانند دست گل بود نگاه کرد و با افسوس سر تکان داد و با بغض زیر لب با خودش حرف زد .

نفس لب هایش آویزان شد

#236

و به او که انگار دیگر قصد حنا زدن روی موهایش نداشت نگریست . صدایش کرد :

-بی‌بی.

پیرزن با اخم بی آن که نگاهش کند گفت :

-اینو سی مو نَحسه . یه وِلا دی اصرارکنی حنا بِنُم سر . هرچه مِل می سرمه دونه دونه کنُومشون.(این ها برای من نحسِ . یک بار دیگه اصرار کنی بهم حنا بذارم روی موهامو . همه ی موهام و می‌کنم)

صدایش کرد و بی بی افزود :

-سر پیری . دی مو لب گوروم !

وم بو میرات بکنم سی کی ؟ (سر پیری . یه پام لب گوره . خودم برای کی این جور کنم ؟)

نفس سرش را پایین فرستاد:

-اما من دلم می خواد دلت جوون باشه بی‌بی . مثل همیشه .

بی بی تخس گفت :

-دی از مو گذشته .

به خودش و موهای وزش اشاره داد :

-سیل کن. بنه چندی شوکوم. بینی آدم خورم ! چنو کِر چول اویمه!(نگاهم کن . ببین چه قدر زشتم عین جغد. مثل آدم خوارا . پر چین و چروکم).

می‌دانست بی بی سنش که بالا رفته حساس و زودرنج شده . حق هم داشت نه از ویدا شانس داشت و نه حتی هوشنگ! تنها او را داشت و حال خودش هم آن‌قدر بی‌رحم شده بود که می‌خواست یک روز ترکش کند!

بغضش را قورت داد و به بی‌بی که حنایش را توی نایلون می گذاشت چشم دوخت . در همان حال گفت :

-بی بی ؟ تو به این قشنگی. دلت می آد به خودت از این حرف ها بزنی ؟ می‌خوای ناراحتم کنی؟ اصلا ...اصلا اگر نمی خوای دیگه بهت از اون آقا حرفی نمی‌زنم . باشه بی‌بی ؟

بی بی دست از کار کشید و نفس افزود :

-ناراحت شدی ؟

پیرزن سر بلند کرد و نفس گفت :

-بی بی به خدا مرد خوبیه . اگر تو بگی نه ! من رو حرفت حرف‌نمی‌آرم. به جون خودت!

می‌دانست سرگرد آن‌قدر مرد است که بی‌بی با دیدنش مهرش توی دلش می‌نشست .

بی بی که غم توی چشم های او را دید لب زد :

-دلم خینه ! (دلم خونِ)

نفس آرام پلک زد ؛ بی بی لب های لرزانش را روی هم نهاد و به او اشاره داد :

-تِره خوشبختت کنه ؟

یک قطره اشک از گوشه ی چشم بی بی چکید و نفس لب ورچید . بی بی افزود :

-تره بو و دات اوه ؟ تره عین تیاش مراقبت بو ؟ تره خَرس می تیات نیاره ؟ ها ؟(می تونه پدر و مادر باشه ؟ می تونه عین چشاش مراقبت باشه ؟ می تونه اشک به چشمات نیاره ؟)

نفس چانه اش لرزید و به سوی بی بی رفت :

-الهی قربونت برم .

سپس بی بی را درآغوش کشید . همه‌ی زندگی اش را مدیون این پیرزن بود . پیرزنی که با هزاران سختی و درد او را به این مرحله از زندگی رسانده بود . دل نگرانی هایش را درک می کرد و به او حق می داد .

بی بی روسری‌اش را از روی زمین برداشت و اشکش را با آن پاک کرد . نگران نفس و آینده ی نامعلومش بود . نگران اویی که نه پدر داشت و نه مادر مبادا کسی به او از گل نازک‌تر می‌گفت !

سپس با صدای تحلیل رفته و لرزانی لب زد :

-دا اگه یه چی وِت ایگوم سی خوته . (هرچی بهت می گم برای آینده ی خودته)

نفس چشم هایش را آرام بست :

-می دونم بی بی جونم . می دونم . اولین باره این حس و حال رو دارم بی بی . اگه بهت نمی گفتم شبم روز نمی شد . جز تو و رعنا آخه حرفمو برم به کی بزنم ؟ با کی درد و دل کنم ؟

بی بی دست او را توی دست فشرد .

-دردت می سرم . دا دلم ایخه خوشبختیت ببینم . (دردت بخوره تو سرم . دلم می خواد خوشبختیت رو ببینم)

نفس لبخند محزونی روی لبش نشست و گونه ی چروکش را بوسید .

-می‌دونم بی بی . می‌دونم چیزی تو دلت نیست .

بی بی با بغض لب زد :

-وا ببینمش . اگه وِ دلم بید ایگوم وت . (باید ببینمش . اگر به دلم بود بهت می‌گم)

نفس لبخندش عمیق تر شد :

-واقعا بی بی ؟

بی بی سر تکان داد و در حالی که نم چشمش گرفت لب زد :

-دا وسی سرم . قلبم گِره ویری . نومزد بازی وام کنی ؟ (افتادی سرم قلب گرفت . نامزد بازی باهام می کنی ؟)

نفس آرام خندید :

-چشم بی بی . چشم شما امر کن .

بی بی آرام گفت :

-دونوم . سر سِوِک نیسی . خوم گپت کِردُم . ولی دا خو حواست جمع کن . مو سیت آرمون دارم .(می دونم سر سبک نیستی . خودم تورو بزرگت کردم . برات آرزوها دارم)

نفس با محبت چشمی گفت و افزود :

-هرچی تو بگی بی بی ؟ تا حالا شده رو حرفت حرف بیارم ؟

بی بی نه ی آرامی نجوا کرد و نفس به ظرف حنایش اشاره داد :

-حالا اجازه می دی حنا بذارم سرت ؟ بی بی ؟ جون من ؟

بی بی نفس عمیق کشید :

-خوم آل و غشُ بکنوم سی مُردیَل؟ وِ دستت سر بنم کوه و بیابون ؟ پَلاتو بکنی سیم . (برای مرده ها به خودم برسم ؟ از دست تو سر به کوه و بیابون بزنم . گیس بریده)

هردو آرام خندیدند و نفس صورتش را غرق بوسه کرد . اگر بی بی را نداشت چه می‌کرد . آن هم در روز هایی که جز خدا هیچ کس را نداشت . اما می دانست خدا خیلی دوستش دارد به قدری که بی بی را کنارش داشت .

****

وسایلش را جمع کرد ؛ بی بی برایش تنقلات گذاشته بود و خودش روی تشک دراز کشیده و خر و پف می کرد . رویش پتویی کشید و همان دم بی بی یک چشمش را باز کرد و در عالم خواب به او توصیه کرد مراقب خودش باشد . لبخند روی لبش نشست ؛ موهای نارنجی اش صورت سفید و گوشتی اش را زیباتر نشان می داد .

#237

چشمی ادا کرد و کوله اش را روی دوش انداخت و از خانه خارج شد . امروز به دنبال سوژه ای بود که شکار لحظه ها کند . هرچه به سال جدید نزدیک می شدند کارهای نشریه فشرده تر از قبل می شد و تلاش اعضا بالاتر می رفت .

به مکان های مورد نظری که باید عکس هایش را ثبت می‌کرد رفت و پس از ساعت ها همان طور که به خانم مولایی وعده داده بود با تاکسی خودش را به نشریه رساند . هنگامی که رسید همه بودند جز حمیرا . مهسا کتاب های پیش رویش را توی قفسه می گذاشت و در همان حال در حال صحبت با تلفن بود . با دیدن نفس لبخندی روی لبش نشست و به معنای سلام چشم هایش را با مکث بست و نفس سر تکان داد . از توی رفتارش نمی شد هیچ چیز را بفهمد ! خجالت می کشید ؛ این که او را در حال پیاده شدن از ماشین مردی که دوست داشت دید. حتی فکرش هم قلبش را سنگین می کرد . این که مهسا سرگرد را دوست دارد اتفاق عجیبی نبود و از همان ابتدا می دانست . چشم هایش با دیدنش می درخشید و از ابتدای آشنایی می توانست اشتیاق همه را برای رسیدن این دو کنار هم ببیند .

پشت میز نشست و کوله را روی آن نهاد . سیستم را روشن کرد و دوربین را از کیف درآورد .

هیچ وقت نمی خواست کسی را از او برنجد و حال ناخواسته مهسا را رنجیده بود.

وقتی دلش برای سرگرد تنگ می‌شد پیام آخرش را که او را

" مادر بزرگ " خطاب کرد نگریست و لبخند روی لبش می‌نشست . از وقتی با او آشناه شده بود دیگر از آن ترس ناشناخته خبری نبود . سرگرد مانند یک نوشیدنی گرم در دل زمستان وجودش را گرم می‌کرد حتی فکر کردن به او دلش را گرم میکرد.

به عکس‌ها نگاه کرد ؛ صدای قدم های مهسا را شنید. آرام سر بلند کرد .

مهسا گفت :

-نفس جان امروز حمیرا کمی دیرتر می‌آد و شاید من زود برم خونه .

تک سرفه‌ای کرد :

-مسئله‌ای نیست مهسا جان . من هستم . مهسا سرخم کرد :

-فعلا هستم قراره چندتا سفارش برسه دفتر .

نفس باشه‌ای گفت . توی چشم هایش خجالت موج می‌زد . مهسا محزون لبخندی روی لبش نشست :

-نفس جان ؟

-جانم ؟

با صدای خش داری زمزمه کرد :

-بابت هیچ چیزی خجالت نکش .تو مقصر هیچ چیز نیستی .

نفس پلک زد ؛ نمی دانست در آن لحظه چه بگوید . مهسا مستقیما به دیدار آن روزشان اشاره کرده بود .

سرش را پایین انداخت.

مهسا لبخند مهربانی روی لبش نشست :

-دیدم هیچ وقت نسبت بهت نه عوض می شه نه فکر بدی می‌کنم . خواستم یک بار برای همیشه بگم که ازم خجالت نکش . باشه ؟ جدای از دوست الان همکاریم .

نفس لبخندی محزون روی لبش نشست و به معنای باشه سر تکان داد .

مهسا روی شانه اش زد :

-من برم فعلا . حمیرا بیاد باید گزارش ها رو تحویلش بدم .

نفس با محبت گفت :

-خسته نباشی .

مهسا نفس عمیق کشید و با گام های کوتاه به سمت اتاقش رفت و در را آرام بست . نفس سرش را روی دست هایش نهاد ؛ مهسا دختر خوبی بود و ذره ای بی مهری توی وجودش نداشت . لب گزید و چشم هایش را بست . حال دلش آرام تر از هر زمان دیگری بود .

****

عکس مورد علاقه اش تماشایی شده بود . به قدری که نمی توانست از آن چشم بردارد . می‌دانست اگر خانم مولایی کنارش بود همین نظر را داشت . رقابت میان نشریه ها بالا گرفته و نشریه ی باران شناخته‌تر میان نوجوانان و جوانان بود . هدف آن‌ها این بود که نوجوانان را به مجله و کتاب علاقه مند کنند و کم تر وقتش‌شان را با فضای مجازی بگذرانند .

با تقه‌ای که به در نواخته شد عکس را ذخیره کرد و از روی صندلی بلند شد . به ساعت نگریست دو ساعت بی‌وقفه سرش گرم کار بود و گذر زمان را متوجه نشده بود . با باز شدن در و زنی که پیش رویش بود متعجب شد . توقع دیدن حمیرا را داشت . شباهت زن محجبه‌ی مقابلش به حمیرا و فشار آوردن به ذهنش که او را کجا دیده کم تر از چند ثانیه طول کشید.

گوهر چادرش را توی دست گرفت و با او نگریست :

-سلام . روز به‌خیر .

نفس از فکر این که مادر سرگرد مقابلش است هیجان زده شده بود . سعی کرد دست و پایش را گم نکند و عادی برخورد کند .

-سلام روز شماهم به خیر . بفرمایید داخل .

گوهر لبخندی روی لبش نشست :

-بد موقع مزاحم شدم ؟

نگاه کردنش شبیه نگاه سرگرد بود . نافذ و گیرا . انگار هر حرکتش را می توانست بخواند . یک زن محجه‌ی زیبا که در حین مهربانی جدیت عجیبی در رفتارش مشهود بود .

نفس گفت :

-مراحمید خانوم مولایی .

گوهر به او نگاه کرد .

-خسته نباشی .

نفس سر به زیر سلامت باشید زمزمه کرد و افزود :

-دخترتون نیستن. اگر با ایشون کار دارید تماس بگیرم که تشریف بیارن.

گوهر نفس عمیق کشید :

-نه عزیزم . با حمیرا کار ندارم . می دونم الان سرش شلوغه .

نفس که از کلام او متعجب شد لب زد :

-بله همین طوره.

گوهر با جدیت رو به او افزود :

-این جا اومدم تا اگر وقت داشته باشی با خودت شخصا صحبت کنم.

از صراحت کلام حاج خانم متعجب شد . چه صحبتی می‌توانست با خودش داشته باشد ؟ چرا قلبش این قدر توی سینه بی جنبه بازی در می آورد . نکند سرگرد به مادرش حرفی زده؟

#238

نکند مادرش...

هزار نکند و اما و اگر توی سرش جولان یافت . سعی کرد مثبت فکر کند . دختر جوان با احترام به صندلی ها اشاره کرد :

-بله بفرمایید در خدمتم .

حاج خانم گفت :

-نه دخترم این جا نه . اگر مایل باشی بریم بیرون .

دست های یخ زده‌اش را به مانتو بند کرد و چشمی گفت .

گوهر رو به او افزود :

-البته اگر کاری نداشته باشی ؟

چند عکس دیگر داشت اما روی آن که به او بگوید نه!

-نه خواهش می‌کنم . می‌تونم بعدا انجامشون بدم .

توی ابرها راه می‌رفت. هیجانش را سختی کنترل کرد .

می‌توانست بعد صحبت هایش به کارش برسد . از فکر این که حاج خانم مادر شوهرش بشود قند توی دلش آب شد . از لفظ " مادر شوهر " تبسمی روی لبش نشست . می‌توانست بعد از بی بی به او دل خوش کند . به زنی محجوب و قدرت مندی مانند او .

کوله اش را با شتاب از روی میز برداشت . هردو از ساختمان خارج شدند . نفس اندکی استرس داشت اما نه به اندازه‌ای که دست و پایش را گم کند . دسته‌ی کوله‌اش را هر ازگاهی توی مشت می فشرد ؛ حاج خانم با خودش ماشین آورده بود . از زن‌هایی مستقل و محکم مانند او خوشش می آمد . ابهت خاصی داشت . سوار سمند سفید رنگی شدند. گوهر ماشین را به حرکت درآمد؛ دختر کنار دستش ساکت و آرام بود . نه حرفی می‌زد و نه حتی سر زبان آن‌چنانی داشت ! مانند دخترانی که نمره‌ی امتحانشان را کم شده اند استرس نامحسوسی در پنهان کردن نمره اش داشت .

برای آن که سر صحبت را با او باز کند لب زد :

-دوست داری کجا بریم صحبت کنیم ؟ کافه، رستوران ؟ پارک ؟

نفس آب دهانش را قورت داد .

-هرجا که برای شما مقدوره .

-پس بریم پارک .

نفس چشمی گفت و گوهر افزود :

-این نزدیک ها یه پارکی هست . می تونیم اون جا بریم صحبت کنیم . نظرت چیه ؟

با آرامش لب زد :

-موافقم .

از حمیرا شنیده بود که او با مادربزرگش زندگی می‌کند و پدرش رحمت خدا رفته است . اما از مادرش حرفی نزد.

-از حمیرا شنیدم توی جشنواره ی فجر مقام کسب کردی .

نفس آرام بله ای گفت و گوهر با تحسین گفت :

-احنست امیدوارم توی همه‌ی مراحل زندگیت به همین اندازه موفق باشی .

لبخند مهربانی روی لبش نشست :

-ممنون حاج خانم زنده باشید .

نزدیک های پارک گوهر ماشین را پارک کرد و هردو پیاده شدند . هوا خنک بود و نور خورشید می‌تابید . زیر تک درختی نشستند و حاج خانم گفت :

-استرس داری ؟

نفس صادقانه لب زد :

-یکم !

گوهر نفس عمیق کشید :

-کسی از دیدار امروزمون خبر نداره عزیزم .

به صورت دختر خیره شد و افزود :

-حتی شهاب .

اسم شهاب که آمد نفس به یک باره به سویش برگشت ؛ نور توی چشم های روشن دختر سوسو می‌زد . پس می‌دانست و به حتم آمده بود از او خواستگاری کند .

گوهر گفت :

-یه حرف هایی باهات داشتم که دوست دارم بین خودمون باشه .

نفس سرا پا گوش لب زد :

-خیالتون راحت باشه . بفرمایید ؟ اتفاقی افتاده ؟

گوهر گفت :

-تا اتفاق رو چه تعبیر کنی . راستش امروز اومدم این جا تا مطلبی رو عنوان کنم راجع به شهاب .

نفس که با شنیدن اسم شهاب تپش قلبش شروع شد برایش این که تمرکز کند با یک گوش به همه‌ی حرف های خانم مولایی گوش دهد کار سختی بود .

زمزمه کرد :

-اتفاقی برای آقا شهاب افتاده ؟

گوهر گفت :

-نه حالش خوبه . از اون جایی که می دونم دختر منطقی هستی می خواستم سریع برم سر اصل مطلب.

با کمی مکث افزود:

_میخوام بگم از زندگی شهاب فاصله بگیری.

توی گوشش سوت ممتد شنیده ش . از کلمه ی "فاصله" بیزار بود آن هم در حالی که با سرگرد وظایفی تعیین کرده بودند و هر کس باید به وظایفش پایبند باشد .

به سختی آب دهانش را بلعید ؛ چه با خودش فکر می‌کرد ؛ چه قدر احمق بود که بی فکر برای خودش رویا بافی کرده بود ؛ فکر می‌کرد حاج خانم برای امر خیری می‌خواهد با او صحبت کند ؛خودش را لعنت فرستاد ؛ اون یک احمق به تمام معنا بود . چه رویاهای دخترانه که برای خودش نبافته بود . حاج خانم را مادر شوهر رویاهایش خطاب کرده بود و حال او مقابلش نشسته بود و بی پرده از او خواسته بود از زندگی شهاب فاصله بگیرد انگار دست توی گلویش گذاشته بودند .

با صدای تحلیل رفته ای لب زد :

-چی ؟

گوهر چادرش را توی دست گرفت و لب زد:

-من دلم رضا به این تصمیم شهاب نیست.

نفس چند دقیقه سکوت کرد . این حرف ها برایش گران تمام شده بود .

با صدای تحلیل رفته‌ای لب زد :

-چرا ؟

-چون تو زندگی فقط عشق و علاقه مهم نیست دخترم .

پس چه مهم بود ؟ اگر عشق و علاقه نبود چگونه می توانست نبودن های سرگرد را تاب بیاورد و منتظر تماس او باشد ؟

گنگ لب زد :

- اما من فکر می‌کنم خیلی مهمه حاج خانوم . وقتی قلبت برای یکی بتپه ...

نفس کم آورد .

گوهر با آرامش گفت :

-اشتباه نکن دخترم .درسته عشق قشنگه. اما زندگی همیشه بر پایه‌ی عشق استوار نیست .

نفس سکوتش را شکست :

-مشکل از منه حاج خانوم ؟

زن دم عمیق کشید ؛ دلش نمی خواست او را از خودش برنجاند .

- نه اما شما دو نفر خیلی باهم متفاوتید.

نفس آرام و پر درد گفت:

#239

-منو در حد ایشون نمی بیند ؟

گوهر سکوت کرد .

نفس افزود :

-چون پوششم مناسبت نیست ؟

نفس بغضش را قورت داد :

-چون با مادر بزرگم زندگی می کنم ؟

اشک توی چشمش نشست :

-چون فکر می کنید در یک سطح نیستیم ؟

_چون پایین شهر زندگی میکنم؟

صدایش لرزش آرامی داشت .

گوهر ذکری زیر لب زمزمه کرد.

-گاهی همین اختلاف های کوچیک مثل نحوه ی پوشش یا سطح خانواده باعث خدشه وارد شدن به روابط بین زوجین می شه .

نفس چشم هایش را با مکث بست . حقایق تلخی که خانم مولایی با بی رحمی به رویش می آورد عیان تر از هر چیزی بود . اما پس تکیلف دل او چه می شد . مگر او دل نداشت . مگر قلبش از آهن بود . مگر احساساتش خمیر دست دیگران بود . صدای هوشنگ توی گوشش پژواک شد

" ای بر پدر مادرت لعنت دختره ی چشم سفید . دیگه حق نداری پا تو کوچه بذاری قلم پاتو می شکنم "

صدای بی بی پشت در زیر زمین به گوشش رسید ؛ روز هایی که که هوشنگ او را حبس کرده بود و بی بی با مویه و گریه از او می خواست در را باز کند ؛ گناهش چه بود ؛ چرا که بی اجازه اش با رضا و رعنا توی کوچه رفته بودند و در عالم بچگی بازی می کردند .

او همین بود ! نمی توانست خانواده اش ؛ همه ی زندگی اش ، بی بی اش را عوض کند .

به خواست خودش پا به این دنیا نگذاشته بود ؛ زندگی و آدم هایش گاهی خواسته و ناخواسته او و موقعیت اش را زیر سوال می بردند و سرخورده اش می کردند .آخر مگر گناهش چه بود . دختر ویدا بود و دایی اش یک معتاد ؟! نمی دانست دیگر ذهنش به هیچ چیز قد نمی داد . شاید اگر او هم یک مادر بود به گوهر چنین حقی می داد .

گوهر دلجویانه گفت :

-الان جوونید آتیشتون تنده . وقتی این آتیش بخوابه اون وقته که با دید بازتری به قضیه نگاه می کنید و خودتون سرخورده می شید . شاید الان این تفاوت ها براتون بی اهمیت باشه اما دخترم بعد ها برای خودتون همین تفاوت ها دردسرساز می شه . شاید شهاب براش این چیزها ملاک نباشه اما من اونو بهتر از خودش می شناسم . به سلیقه اش آگاه ترم دخترم . نه تو عیب و ایرادی داری .نه پسر من . تو هم مثل دخترم . اما خودت تو هم فردا روز با خانواده ی ما وصلت کنی با توجه با فرهنگ و اعتقاداتمون به مشکل برمی‌خوری . متوجه‌ی منظورم هستی ؟

در سکوت و خموش به حرف های حاج خانم گوش سپرد . انگار از یک بلندی او را به پایین پرت کرده باشند . دست و پا می زد . دلهره داشت از زمین خوردن ! از سقوط از برج های بلند .

در همین لحظه هم انگار شخصی او را از بلندی پرت کرده باشد به پایین . چیزی به سقوطش نمانده بود و باید تسلیم زمین خوردن می‌شد .

زمزمه کرد :

-حاج خانوم !

-من نمی‌خوام با اومدن تو خانواده‌ی ما دچار مشکل بشی . تو با ازدواج با شهاب می‌تونی فقط شهابو داشته باشی اما عزیزم بهتره آدم با کسی زندگی کنی که بتونه با خانواده همسر انس بگیره و طرد نشه .

نفس برای هزارمین بار در خودش شکست .

-اما من و آقا شهاب باهم ....

گوهر با محبت لب زد :

-خواهش می‌کنم پافشاری نکن دخترم .

نفس به سختی خودش و غرورش را جمع کرد و سعی کرد بر خودش مسلط شود :

-من نمی‌خوام شما رو اذیت کنم حاج خانوم . نه الان و نه هیچ وقت دیگه . امیدوارم آقا شهاب خوشبخت بشن با هرکسی که قسمتشون باشه .

دستی به گلویش کشید و کمی شالش را باز کرد .

گوهر گفت :

-تو دختر خوب و برازنده ای هستی . من می دونم موقعیت های خیلی بهتری برات مهیا می شه.

از روی صندلی بلند شد .

-با اجازه‌تون .

گوهر لب زد :

-زندگی شهاب خیلی برام مهمه نمی‌خوام شرمنده بشم دخترم، الهی سلامت باشی .

نفس آهی کشید و آرام سرش را پایین فرستاد .

حسرت توی دلش نشست پس زندگی او برای چه کسی مهم بود؟

برای حال وقت گریه کردن به حال خودش نبود . لبخندی روی لب نشاند و گوهر به او گفت که به نشریه می‌رسانش اما درخواستش را در کمال احترام رد کرد و افزود :

-چندجا کار دارم ممنون از محبتتون. زنده باشید .

نفهمید چگونه از او جدا شد و از پارک بیرون رفت .

همین که سوار تاکسی شد پیشانی اش را به صندلی راننده چسباند و چشم هایش را پر درد بست.

قلبش دیگر نمی زد ؛ انگار از جا کنده بودند راننده از او مقصد را پرسید و او مانند کسی که روحش ترور شده باشد آدرس نشریه را به راننده داد .

#240

هوالعدل

نمی فهمید اطرافش چه می گذشت ؛ توی سرش هزاران فکر و هزاران سوال بی جواب بود . از خودش از خدایش . از آدم های که همیشه قضاوتش کردند و بر روحش خدشه وارد می‌کردند. وقتی به محل مورد نظرش رسید از ماشین پیاده شد ؛ تک بوق راننده تاکسی نفس را به خود آورد . راننده سرش را از پنجره بیرون آورد :

-آبجی قابلت رو نداره . اما روزی مارو نمی‌دی؟

یادش آمد آن قدر توی دنیای خودش غرق بوده که حتی هزینه ی راننده را حساب نکرده . پول را از توی جیب کیفش درآورد :

-ببخشید . فراموش کردم آقا!

راننده لبخندی زد و او بی حرکت به ساختمانی که نشریه در آن واقع بود نگریست . حتی این خیابان هم سرگرد را به یادش می آورد . به یاد همه ی ناکامی های زندگی‌اش که توی سینه چالشان کرد سرگرد را باید توی سینه اش چال می‌کرد . آهی از سینه اش خارج شد ؛ به خودش دل داری داد که وقت گریه نبود و باید به سوی کارهای عقب مانده‌ی نشریه پناه می برد . دست به تنه ی درختی گرفت و سرش را پایین فرستاد . انگار زمین را از زیر پایش کشیده بودند. سرش سنگین بود و دنیا دور سرش می چرخی. با گام های نامطمئن به سوی ساختمان رفت ؛ مهسا در را برایش باز کرد .

-کجا رفتی بی هوا ؟

نفس بی آن که به چشم های او نگاه کند لب زد :

-یه کاری برام پیش اومد .

مهسا آهانی گفت و چادرش را روی سر مرتب کرد ؛ با دیدن او پرسید:

-حالت خوبه ؟ رنگت پریده ها؟

نفس دستی به صورتش کشید :

-آره آره . خوبم عزیزم .

مهسا با دقت به او نگاه کرد سری تکان داد:

-اگه حالت خوب نیست من بمونم کمکت ؟ کاری داری بهم بگو .

نفس لبخند روی لبش نشاند ؛ هیچ وقت بزرگی و منش مهسا را نمی توانست از یاد ببرد . عمیق به چشم هایش این بار نگاه کرد :

-نه عزیزدلم . ممنون از محبتت .

مهسا نگاه آخر را به جانب نفس کرد و سر تکان داد . حس می کرد حال او خوب نیست و به خوب بودن تظاهر می کند . امشب خواهر و برادرانش به خانه شان می آمدند ؛ بیش از این به نفس در امور کارها اصرار نکرد و بیرون رفت . پس از رفتنش نفس به سوی میزش رفت ، با ضربه به کیبورد چند ثانیه زمان برد مانیتور روشن شود . نمی دانست این همه عجله برای اتمام کارش چیست . دلش می خواست برود و دیگر پشت سرش را هم نگاه نکند . دانه های عرق از شقیقه اش جاری شدند و حرف

های حاج خانم مدام توی گوشش می پیچید و سوهان روحش شده بود . محکم روی کیبورد ضربه می زد و با موس به جان کلیک کردن افتاد . دلش می خواست حرصش را یک جوری خالی کند .

مانند همیشه با حوصله چه بسا با وسواس بیشتری عکس های انتخاب شده را ویرایش کرد و در پوشه ای که حمیرا گفته بود منتقل کرد . ناخواسته یک قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید و با پشت دست پاکش کرد . بی بی خوشش نمی آمد دختر گریه کند ؛ دلش نمی خواست او ضعیف باشد .

بغضی توی گلویش بود ، از خود پارک تا انقلاب مدام قورتش می داد و ذهنش را به جای دیگری معطوف می کرد و در آخر به چهره و حرف های حاج خانم منتهی می شد ، وسایلی که توی نشریه گذاشته بود را به کیفش منتقل کرد . می خواست یادداشتی برای حمیرا بگذارد و برود . اما دلش نیامد . حال که فکر می کرد در مرامش نبود. شاید دیگر هیچ وقت مسیرش به این نشریه نمی خورد و به این جا نمی آمد.

سرش را روی میز گذاشت و چشم هایش را بست ؛ کارهای عقب افتاده اش را آن قدر با شتاب انجام داده بود که انگار به دنبالش افتاده بودند ؛ دلش می خواست به خانه برگردد .

با صدای کلید و باز شدن در سر بلند کرد ؛ حمیرا خسته وارد شد با دیدن نفس ابروهایش را بالا پرید :

-سلام خانوم مولایی .

حمیرا لبخند خسته ای روی لبش نشست:

-سلام به روی ماهت .

توی دست هایش نایلون بود ؛ نفس از روی صندلی بلند شد و به پیشوارش رفت خرید ها را از دستش گرفت و حمیرا در حالی که تشکر می کرد گفت :

-خوبی نفس ؟دخترم تا الان داشتی کار می کردی؟

نفس لبخندش را حفظ کرد ؛ حمیرا یکی از بهترین آدم هایی بود که خداوند سر راهش گذاشته بود . نمی توانست از او ناراحت باشد . دوست نداشتنش غیر ممکن بود .

با صدای لرزانی که سعی داشت خودش را عادی نشان دهد گفت :

-بله . امیدوارم دوستشون داشته باشید .

حمیرا چادرش را از سر درآورد و روی صندلی گذاشت ؛ همان دم چادر لیز خورد و روی زمین سر خورد، بی آن که متوجه بشود به سوی نایلون هایش رفت.

حمیرا با محبت رو به نفس کرد :

-مگه می شه تو کارت بد باشه ؟ معلومه که دوستشون خواهم داشت دخترم .

نفس به سوی صندلی رفت و چادر حمیرا را از زمین برداشت و تکاند ؛ چه قدر بغض توی گلویش بود خدایا . چادر را دوباره روی صندلی گذاشت و به سوی حمیرا برگشت :

-ممنون خانوم مولایی .

حمیرا گفت :

-تا این موقع موندی دفتر ؟ این قدر طول کشید کارات ؟

نفس کف دست عرق کرده اش را به مانتویش کشید ؛ ردیف کردن کلمات در این موقعیت برایش سخت ترین کار ممکن بود . نمی دانست حمیرا در جست و جوی چیست توی نایلون ها .

آرام طوری که صدایش را خودش را هم نمی شنید لب زد:

-آره . منتها منتظرتونم بودم بیاید.

حمیرا اخم کمرنگی میان ابرویش نشست و به سویش برگشت :

-خیره . جانم ؟

نفس دم عمیق کشید ؛ اگر از این جا می رفت دلش برای خانم مولایی تنگ می شد . نمی شد گناه یکی دیگر را پای او نوشت اما بودنش دیگر در این دفتر مصلحت نبود.

-من مدتی نیستم حقیقتش می خوام برم مرخصی . البته اگر شما اجازه بدید .

حمیرا دست از کار کشید و مردد نگاهش کرد :

-چه یهوی آخه ؟

نفس گفت :

-بله یهویی شد متاسفانه .

حمیرا یک گام نزدیک شد :

-مادربزرگت خوبه الحمدالله ؟

نفس لبخند :

-خوبن ممنون .

می دانست حمیرا به کمکش احتیاج دارد اما مدتی از این فضا دور می ماند بهتر بود . هرچند توی فکرش این بود که دیگر هیچ وقت برنگردد و بعدها یک بهانه ای پیدا کند .

چشم از نگاه حمیرا برنداشت , حمیرا نگران گفت :

-آخه چرا ؟ اتفاقی افتاده ؟ اگر ...

نفس با آرامش گفت :

-نه چیزی نیست نگران نباشید . همه چیز خوبه شکرخدا .

حمیرا متفکر نگاهش کرد .

-دخترم آخه یهویی مرخصی گرفتنت نگرانم کرد .

نفس سکوت کرد ؛ حمیرا پی به این که چه قدر در تصمیمش مصمم است برده بود و روی آن که مجابش کند نداشت . در این مدت نفس همه جوره کنارش بود و پا به پایش در همه ی امور در حد توانش به او کمک کرده بود و حال نمی خواست خواسته ی مرخصی اش را رد کند .

علی رغم میل باطنی باشه ای گفت و نفس در جوابش لبخند زد . یک جوری خاصی به او زل زده بود و نگاهش می کرد ؛ عید امسال می خواست با پول هایش چنان هفت سینی بچیند به یاد ماندنی . دلش می خواست امیررضا هم کنارشان باشد و ویدا دیگر گریه نکند . ویدا را به عنوان مادر امیررضا می توانست کنارشان بپذیرد . برای بی بی اش باید چند متر پارچه ی کودری می گرفت و برایش پیرهن خانگی می دوخت ؛ حال که فکر می کرد آن قدر می توانست سرش را شلوغ کند که دیگر حسی توی تن نداشته باشد تا به حرف های حاج خانم فکر کند و آتش در وجودش شعله بکشد .

حمیرا از توی کمدش سالنامه ای درآورد و روان نویس گران قیمتی رویش گذاشت :

-این ها عیدی امساله نفس . به رسم ادب هر سال به دوستام می دم . ان شاالله سالی پر از سلامتی رو شروع کنی عزیزم .

نفس کوله اش را برداشت و سالنامه را از او گرفت ؛ جلد چرمش را دست کشید چیزی روی قلبش سنگینی می کرد . هدایایش را توی کیف گذاشت ؛ به صورت حمیرا نگاه کرد و لبخندی روی لبش نشست و او را درآغوشش کشید. چه قدر این خداحافظی برایش تلخ بود .

ناخودآگاه گفت :

-ممنون بابت همه چیز خانوم مولایی . نمی دونم چه طور ازتون تشکر کنم . از وقتی پا به نشریه اتون گذاشتم برام بهترین ها رقم خورد . چه در این نشر چه در نشر های دیگه . نمی تونم هیچ وقت محبتتون رو فراموش کنم .

حمیرا از محبت ناگهانی او احساساتی شد ؛ دست پشت کمر او گذاشت :

-عزیزدلم تشکر احتیاج نیست تو نتیجه ی استعداد و تلاشت رو دریافت کردی . بهت افتخار می کنم خوشگلم . خوش حالم برات .

دخترجوان نفس کم آورد ؛ به حتم دلش برای این نشریه برای دیوار هایش ، برای گلدان هایش ، آدم هایش ؛ برای خانم مولایی مهربانش با آن " دخترم " گفتن های پر محبتش تنگ می شد دلش نمی خواست حمیرا پی به جمع کردن وسایلش ببرد . اگر سوال می پرسید ابدا نمی خواست دلیلش را بازگو کند. حمیرا بهتر از هر کس دیگری می دانست او به این کار احتیاج دارد . یک بار دیگر به میز نگاه کرد هیچ چیز از خودش به جا نگذاشته بود :

-ممنونم خانوم مولایی با اجازه تون من رفع زحمت کنم .

حمیرا چشم هایش را بست :

-خدا به همراهت عزیزدلم . مواظب خودت باش به مادربزرگت سلام منو برسون .

نفهمید چگونه به او گفت " بزرگی تان را می رسانم" .

از دفتر خارج شد و در را آرام بست ؛ با شتاب از پله ها پایین رفت و از نشریه دور شد . انگار یکی از پشت سر او را به این شتاب تشویق می کرد .

بغضش هر لحظه داشت سنگین تر میشد.

توی خیابان نگاهِ آخر را به پنجره ای که به خیابان دید داشت نگریست و رفت !

****

بی بی در حال خواندن نماز بود و ویدا توی آشپزخانه سر و صدا می کرد . اشتهای خوردن غذا نداشت و از وقتی آمده بود توی اتاقش بست نشسته بود . به سوی اتاق بی بی قدم برداشت ؛ بی بی دست هایش را رو به آسمان بلند کرده بود و با همان لهجه ی قشنگش دعا می خواند ؛ به قول رضا پایه ثابت همه ی دعاهایش " یک تن سالم " " روزی حلال " " عاقبت به خیری جوون ها"

بی بی با دیدن نفس که به او نگاه می کرد دست روی قلبش نهاد :

-بسم الله !

نفس بغضش را قورت داد . بی بی افزود :

-چندی زی ویدی ؟ " چه زود اومدی "

-آره کارم زودتر تموم شد .

بی بی که از دیدنش ذوق کرده بود لب زد :

-خو کِردی بوم . (کار خوبی کردی)

نفس که به او خیره شده بود خسته پلک زد . بی بی صدایش کرد او اشک توی چشم هایش آرام آرام نشست .

پیرزن نگران گفت :

-رنگ وه ریت نی . (رنگ به روت نیست)

نفس چانه اش لرزید:

-یکم خسته ام .

می دانست بی بی باهوش تر از این حرف ها است.

عکس العمل هایش را از بر است .

خودش را به سوی او کشاند . با زیرکی نگاهش کرد .

نفس گفت :

-خیلی کار عقب افتاده دارم . راستی امسال می خوام چند متر پارچه برات بخرم از اون پیرهن هایی که گفتی دوست داری واست بدوزم . سر آستین هاشم گشاد می دوزم می خوای وضو بگیری دیگه راحت آستین هاتو بزنی بالا . فردا می رم اگه می دونی می تونی راه بیای بگم رضا ببرمون بازار پارچه های جدید آورده آ سید عباس . از اون ورم بعد چندتا سفره سنتی ببینیم سفره مون کهنه شده دوستش ندارم دیگه ....

بی بی دست روی پیشانی اش گذاشت :

-بینی حالت خو نیس . پارچه سی چه ؟ دی وا پارچه کفنم بخِری دا .

(انگار حالت خوب نیست. پارچه برا چی؟ دیگه باید پارچه کفنم بخری!)

نفس با صدای خش داری گفت :

-اتفاقا خیلی حالم خوبه . دور از جونت بی بی . تو حالا حالاها کنارمی . حرف از بی وفایی نزن . می خوام بیشتر از این کنارت باشم بی بی . کارهایی که قولشو بهت دادم و هیچ وقت نتونستم برات انجام بدم . می خوام تا هستی نوکریت کنم .

اشک هایش آرام آرام روی گونه اش جاری شد و افزود :

-می خوام هرچی می خوای و هرچی تو دلته بهم بگی بی بی . می خوام همیشه پیشت باشم . اصلا ...اصلا من غلط بکنم بخوام شوهر کنم و از پیشت برم . نه بی بی ...نمی رم ...دیگه! تا آخر عمر بیخ ریشتم سلطون .

آرام خندید ؛ یک خنده ی تلخ !

بی بی روی صورتش زد و آرام طوری که ویدا نشود لب زد :

-دونگ نده ! (حرف نزن) لال بو ! (لالمونی بگیر)

نفس را درآغوش کشید :

-دُوَر به ای خیفی .به ای گلی سی چه تی پیر و چر و چولی تی مو بِمَنِی ؟

(دختر به این قشنگی و دسته گلی برای چی پیش پیرزنی مثل من بمونه)

نفس اشک هایش شدت گرفت و خودش را توی آغوش او فشرد .

-چون که هیچ کس مثل تو منو نمی خواد . چون تا هستی می خوام خدمت کنم بهت . دیگه نمی خوام از این جا برم . بی بی ببخشید . دلت رو شکوندم آره ؟ هیچکس مثل تونیست بی بی .

بی بی که ترسیده و نگران شده بود سعی کرد صورت خیس از اشک او را از خودش جدا کند .

-دا مَی کلو اویدی ؟ (مگه دیوونه شدی ؟)

نفس گونه ی او را بوسید و روسری اش را بوید .

-آره بی بی . من باید دیوونه باشم مادری که همه عمرش پام گذاشتو رها کنم برم .

بی بی که احساساتی شده بود با بغض گفت:

-هرکی وا بره سر بخت خوش . (هرکس باید بره پی بختش)

نفس خودش را به او فشرد ؛ وقتی کنار بی بی بود دیگر اختیار اشک هایش را نداشت و غرورش بر او مغلوب می شد . دلش نمی خواست بی بی اشک هایش را ببیند .

-کسی حرفی زیده ؟ (کسی حرفی زده ؟)

نفس با یادآوری امروز و اتفاقاتش اشک هایش با شدت بیشتری روی گونه اش چکید.

-هیشکی .

بی بی دست روی سرش کشید :

-نفس دا سیلوم کو بنم چته. کی دل دورم اشکسته . (نفس نگام کن ببینم چته . کی دل دخترم رو شکسته)

دختر جوان چشم هایش را بست ، گفتنش به بی بی دردی دوا نمی کرد . همین که او را در این دنیا داشت جای شکرش باقی بود . کیف پول چرم دست سازی که برای سرگرد خریده بود را هفت سوراخ پنهان کرده بود که چشمش به آن نخورد . دلش نمی‌خواست با دیدت کیف پول همه ی نداشته هایش روی سرش آوار بشود و باز هم طعم سقوط را بچشد .

حتی دلش نیامده بود به بیرون پرتش کند. شاید دوست داشتن هم همین گونه است ؛ آدم یک نفر را تا اعماق وجود دوست داشته باشد ؛نه می تواند فراموشش کند و نه حتی می تواند آن طور که می خواهد خیالش را توی سر نگه دارد.

چشم هایش را بست ؛ صدای بی بی را می شنید که نامش را فرا می‌خواند اما به این آغوش محتاج بود آن هم در این شرایط !

****

#243

برای چندمین بار شماره ی نفس را گرفت و همان دم با آرامش صدای زنی توی گوشش پیچید " شماره ی مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد " . عصبی موبایل را روی میز گذاشت . باید قبل رفتنش نفس را می‌دید و بعد به ماموریت می‌رفت .

اما با تلفن خاموشش مواجه شد .

به خانه‌ی لهراسب آمده بود آن هم برای صحبت های محرمانه و کاری‌شان.

عاطفه توی آشپزخانه درحال تدارک شام بود و لهراسب و او توی اتاق در حال صحبت بودند .

لحظاتی بعد تقه‌ای به در نواخته شد و عاطفه لب زد :

-لهراسب جان چای آوردم .

لهراسب به سوی در رفت و از او تشکر کرد . پس از رفتن عاطفه لهراسب رو به او کرد :

-اگه توهم جفتت آورده بودی که زن من الان تک تنها در و دیوار ها رو نگاه نمی‌کرد .

شهاب لبخندی زد و سر تکان داد . خواسته‌ی دل خودش هم بود .

-سفر بعدی ان‌شاالله تلاشم اینه همسرت تنها نباشه .

لهراسب چشم هایش درخشید و از حرف او خندید .

ذوق کرد .

-ایول داداش حرف نداری . نه بابا خوشم اومد!

اما شهاب فکرش مشغول بود ؛ از خود عصر چندین بار شماره‌ی نفس را گرفته بود و هر بار با همین صدا رو به رو می‌شد و دیگر داشت عصبی می‌شد . قرارشان این نبود که با بی‌خبری طی کنند و به او گوش‌زد کرده بود که موبایلش در دسترس باشد . اما حال ...

این دفعه ماموریتشان با لهراسب بود و چیزی به زمان موعود نرسیده بود. او نفس را می‌خواست و هیچ کس نمی‌توانست این خواستن را منع کند. چندین بار شماره ی نفس را گرفت و دیگر داشت کلافه می‌شد .

عاقبت شماره‌ی حمیرا را گرفت و پس از چندین بوق صدای حمیرا توی گوشی پیچید :

-بله؟

شهاب با جدیت گفت :

-سلام حمیرا خوبی .

-ممنون داداش . خوبم . جانم؟

شهاب دم عمیق کشید و دستی به پیشانی‌اش کشید :

-اومدی خونه؟

حمیرا بله ای گفت و افزود :

-چطور ؟

مرد جوان افزود :

-نفس کجاست ؟ امروز دیدیش ؟

حمیرا نفس عمیق کشید :

-آره داداش بنده‌ی خدا امروز تا ظهر توی دفتر بود . چی شده؟

-تماس می‌گیرم خطش خاموش. نگفت جایی می‌ره؟

حمیرا به نگرانی و جدیت شهاب لبخندی زد :

-خودشم می‌دونه این قدر خاطرش عزیزه؟

شهاب معترض صدایش کرد و حمیرا آرام خندید .

-نگران نباش منم تماس می‌گیرم الان دیروقته داداش . نگران نباش شاید خسته بوده خوابیده یادش رفته گوشی رو شارژ کنه .

شهاب نفسش را پر حرص بیرون فرستاد .

-بسیار خب !

حمیرا به آرامش دعوتش کرد

-خودم فردا باهاش تماس می‌گیرم نگران نباش .

شهاب باشه ای گفت و حمیرا افزود :

-راستی داداش از حرف مادر ناراحت نشی توروخدا؟ از وقتی رفتی دیگه حتی نیومدی یه سر بزنی. مادر خیلی ناراحته و تو فکره . بالاخره اونم مادرِ بهترین رو برات می‌خواد اون مثل ما روی نفس شناخت نداره و یه سری ملاک ها داره برای عروس آینده‌اش.

وقتی مادر با نفس آشنا بشه شک نکن عاشق منش و اخلاقش می‌شه . بهش حق بده با شکستی که منم توی زندگیم داشتم چشمش بترسه !

می‌دونم خیلی همو دوست دارید ولی جون من نذار این فاصله شمارو از هم دور کنه تو که بزرگواری بیا قبل ماموریتت یه سری بزن . حرفاش رو به دل نگیر .

شهاب خواسته‌ی دلش را بر زبان آورد :

-حمیرا من نه الان و نه هیچ وقت دیگه از انتخابم دست نمی‌کشم تا این سن ازدواج نکردم که الان بخوام از انتخابم دست بکشم . اگر منو می‌خوان باید انتخابمم بخوان و بپذیرن .

#244

****

هوالخبیر

پتویی رویش حس کرد ؛ به پهلو چرخید و سرش را روی بالش جا به جا کرد . در مطلبی خوانده بود اگر کسی را داشتی پتو رویت بیندازد یعنی هنوز برای کسانی مهم هستی و این نشانه‌ی خوبی ایست. از میان پلک های روی هم افتاده‌اش دست بی‌بی را دید و لبخندی روی لبش نشست ؛ نه موبایلش را روی زنگ گذاشته بود و نه بی بی قصد بیدار کردنش را داشت. دست بی بی توی دستش بود ؛ خم شد و دستش را بوسید ؛ هر دو توی اتاق بی بی خوابیده بودند ، آن هم با صدای خر و پفش که نفس عادت به صدایش داشت و راحت سرش به بالش نرسیده به خواب عمیق می رفت . سعی کرد دوباره بخوابد اما به عادت سحرخیز بودن همیشگی اش نتوانست و نیم خیز شد ؛ چشم هایش را مالید و پتو را از روی خودش کنار کشید و از روی تشک بلند شد ؛ صدایی از آشپزخانه توجه‌اش را جلب کرد ؛ ویدا آماده و حاضر در حال درست کردن صبحانه بود ؛ زیر یک سقف زندگی می‌کردند اما مانند دو غریبه بودند . ویدا دستی به مقنعه اش کشید و برای این‌که سر صحبت را باز کند لب زد :

-صبح بخیر.

نفس با دست موهایش را به عقب هدایت کرد :

-صبح بخیر .

ویدا به ساعت نگاه کرد ؛ دلش می‌خواست با نفس حرف بزند. نمی دانست اول صبحی چگونه سر صحبت را باز کند و دلیلی برای حرف زدن با او پیدا کند . نفس این روزها زیادی توی خودش بود و به تازگی به اتاق بی بی می‌رفت و شب ها کنار او می‌خوابید . صورتش لاغر شده بود ؛ اما چشم هایش هنوز همان جلوه همیشگی را داشتند.

-صبحانه آماده‌اس .

نفس خمیازه‌ای کشید :

-نوش جان .

ویدا چای شیرینش را با قاشق هم زد؛ در همان حال گفت :

-می ری سرکار ؟

نفس میان راه ایستاد . کاری نداشت از این امروز به بعد ! به سویش برگشت از این که به او جواب پس بدهد بیزار بود اما با این حال لب زد :

-چند روزی مرخصی گرفتم .

ویدا آهانی گفت و لقمه‌ای به دهانش گذاشت . مدتی می‌شد توی آزمایشگاهی مشغول به کار شده بود .

نفس کش و قوسی به بدنش داد و به سوی سرویس بهداشتی قدم برداشت ، ویدا از پشت سر به او نگاه کرد و لبخند محزونی روی لبش نشست . او به همین بودن های دور هم راضی بود.

نفس را مخاطب قرار داد:

-دعا کن این هفته امیررضا بیاد پیشم . هرچند اومدنش تا هفت سالگیه . بعدش برای دیدنش باید سگ دو بزنم . له له بزنم . یه عمر تو حسرتش بمونم . حقمه!

دختر جوان میان راه ایستاد . سرش سنگین بود و شب گذشته به سختی به خواب رفته بود . حال حرف های ویدا برای شروع کردن صبحش چندان باب میلش نبود .

بی آن که برگردد لب زد :

-می‌آد نگران نباش .

ویدا آه کشید و سرش را پایین فرستاد . با صدای لرزانی رو به او گفت :

-دلت پاکه دعا کن واسم . تو خیلی خوبی نفس . اون قدر که با اطمینان می‌دونم واسه منی که ذره ای واست مادری نکردم هم دعا می‌کنی .

نفس چشم هایش را بست ؛ نمی فهمید ویدا راجع به چه دلی حرف می زد . پس چرا دعاهای خودش مستجاب نمی شد ؟! اویی که پس از عمری از یک شخص خوشش آمده بود و حال با بی‌رحمی این‌گونه باید فراموشش می‌کرد . قلبش سنگین شد و به سختی توانست برخودش مسلط شود .

-نگران نباش هرچه مصلحت باشه همون می شه . بچه‌ات می‌آد .

سپس سرش را پایین فرستاد و افزود :

-لااقل برای این بچه مادری کن .

غمی توی دلش نشست ؛ اما برای امیررضای کوچکش خوشحال بود . اون خوش شانس تر از خودش بود و انگار برای داشتنش بی تاب بودند . امیررضا مانند او نبود و هرکس به دنبال زندگی خودش نرفته بود و در این زندگی از قلم افتاده نبود !

نفس عمیق کشید و مقابل آینه مشتی آب به صورتش پاشید ؛ وقتی به سالن برگشت خبری از ویدا نبود ؛ بی بی همچنان خواب بود.

بد نبود خانه را سر و سامان می‌داد . از وقتی دستش توی نشریه بند بود کم تر وقت می‌کرد به خانه برسد . به جان خانه افتاد ؛ از شستنش قالیچه های کوچک و رنگ و رورفته‌ی راهرو گرفته تا گرد گیری تلوزیون بیست و چند اینچ قدیمی که بی بی هر شب سریال های مورد علاقه‌اش را نگاه می‌کرد.

قاب عکس های قدیمی و عکس های دسته جمعی ایل بزرگ بختیاری و عکس های عروسی بی بی و همسرش ! لبخند روی لب های نفس آورد .

لباس های بی بی را یکی پس از دیگری شست ؛ بی وقفه کار کردن سبب شده بود عرق از سر و رویش چکه کند . بی بی بیدار شده بود و سر حوصله صبحانه اش را می خورد و هرازگاهی به او می گفت که دست به وسایلش نزند . می‌دانست بی بی از تغیر دادن وسایل بدش می‌آمد .

کیف سیاه رنگش را پشت پرده پنهان کرده بود و جرائت نداشت از دو قدمی کیفش رد شود . خسته خندید و سری تکان داد .

بی بی با نعلبکی چای را هورتی بالا کشید و لب زد :

-دا یَنا بشی . (یکم استراحت کن)

نفس به سویش رفت. خم شد و گونه اش را بوسید ؛ چه قدر از بی بی و این خانه غافل شده بود . با محبت گفت :

-عصر می‌رم بازار قول پارچه ها رو که بهت دادم یادت هست ؟ پارچه بخرم برات .

با یادآوری مطلبی بشکنی توی هوا زد:

#245

_راستی نقل و نبات هم دوست داری بی جونم با چایی بخوری.

چشم های بی بی درخشید اما زبانش چیز دیگری می گفت:

-سالاطان سی مُو بسون سر پیری . نُلق و نبات سی چنمه ؟! (سرطان برای من بخر سر پیری . نقل و نبات برای چیمه ؟)

نفس غش غش خندید:

-اِ دختر خوبی باش دیگه . دور از جونت بی بی . می‌خوام قرتی باشی .

رضا می برم و زودی هم برمی گردم .

بی بی نعلبکی را به لب هایش نزدیک کرد و هورت دیگری کشید سپس با پشت دست دهانش را پاک کرد :

-ریم سِه با ! (روم سیاه)

سپس روی گونه اش زد و اخم کرد .نفس غش‌غش خندید .

بی بی به طعنه گفت :

-تیه ات نکنُم اَمرو شنگولی ! (چشمت نزنم امروز شنگولی)

نفس لبخند نمایشی روی لبش نشاند و چشمکی زد:

-تازه کجاش دیدی ؟ مگه می‌شه شنگول نباشم آخه ؟می خوام یه دختر هجده ساله ازت بسازم بی‌بی.

بی بی پوزخند زد و با انگشت به لب هایش اشاره داد :

-از اینو هم سیم بسونی. (از این ها هم برام بخر)

نفس منظورش را فهمید!

-رژ لب ؟ اون وقت خودم یه لقمه چپت می‌کنم آ

بی بی گفت:

-تو بخند. مو دور ده ساله‌ای بوم . (تو بخند، من دختر ده ساله می‌شم)

نفس احساساتی شد و سرش را پایین فرستاد. زیر شعله غذا را کم کرد تا گوشت ها خوب بپزند . قالیچه‌ها را به نرده بان پهن کرد و گندم برای کبوتر هایش برد.

بی بی دست به کمر به وسایل نگاه می‌کرد که برق می زدند کیف می‌کرد ؛ نفس انگار بهار را با خودش آورده بود . مهربان و دلسوز به دخترک که سعی می‌کرد خودش را شاد نشان بدهد نگریست و نفس عمیق کشید و بر طبق عادت لب زد :

-هِی دایهَ! (ای مادر)

این که نفس ناراحت بود و توی خودش می ریخت برایش عذاب آور ترین درد دنیا بود .

****

به همراه رضا به بازار رفتند، ساکت بودنش رضا را متعجب کرده بود ، هرچه رضا سر به سرش می گذاشت نفس حواسش جای دیگری بود و کم تر از قبل صحبت می کرد .

رضا با آب و تاب گفت:

-با بچه ها برنامه ریختیم بریم رامسر.

نگاه نفس به بیرون و فکرش جای دیگری بود.

-اگه پایه ای رعنا هم می‌آد اگر نه که بشینیم تو خونه‌هامون.

دستش را مقابل صورت او تکان داد که دخترجوان پلک زد و هانی گفت . رضا با افسوس سری با طرفین تکان داد:

-سه ساعت دارم برای کی صغری کبری می‌گم ؟ حواست کجاست؟

نفس تبسمی روی لبش نشست ؛ دستی به مترسک آویزان به آینه کشید.

-اعصاب نداری ها؟

رضا حق به حانب نگاهش کرد:

-شما اعصاب می‌ذارید واسه من ؟ می گم پایه‌ای بریم رامسر. معین چند شبه مدام زنگ می زنه که بریم. پیله کرده بدجور.

فکر بدی نبود. هرچند از درون حال دلش خوب نبود اما بودن کنار بچه ها آن هم در چنین شرایطی شاید حالش را خوب می کرد.

با این حال نمی‌توانست بی بی را تنها بگذارد و پی خوش گذرانی‌اش برود.

تک سرفه‌ای کرد:

-نمی‌دونم مشخص نیست.

رضا دستش را جلو برد و شال او را جلو کشید ؛ این حرکتش باعث شد موهای نفس برهم بخورد.

با اعتراض نام رضا را صدا کرد و افزود:

-لعنتی !

رضا غش غش خندید و به نفس اشاره کرد و در همان حال گفت:

-از قدیم گفتن بسیار سفر باید تا پخته شود خامی . حالا می‌خوای از این حالت خامی و مشنگی در بیای یا نه؟

نفس شالش را درست کرد و موهایش را به داخل آن هدایت کرد:

-شاعر شدی داش رضا. منتها در جواب حرفت باید بگم می‌ترسم بسوزی بسکه پخته شدی.

رضا بوق گوش خراشی زد و نفس با افسوس سر تکان داد.

-مگه سر آوردی!

سرعت ماشین زیاد بود رضا بی‌حواس بدون دیدن مانعی به حرکت ادامه داد.

سر نفس به سقف برخورد کرد دست روی سرش گذاشت و آخی گفت:

-هر بار می‌گم آخرین بار سوار ماشینت بشم اما..

رضا تهدید کنان نگاهش کرد:

-با کمربند کبودی به ملوس خانوم حرف بزنی.

نفس بی‌رمق خندید و سری تکان داد:

-دست فرمونت درست کن.

رضا حق به جانب گفت:

-مانع یهو می‌پیچه جلو آدم . باید یکی عین من بیاد سر راهش که قشنگ حالش رو بگیره.

نفس به سویش برگشت:

-که مقصر شد مانع ؟ خدایا از دست تو رضا ملاجم اومد تو حلقم.

به خانه رسیدند رضا وانت را پارک کرد و نفس خرید هایش را توی دست گرفت. رضا صدایش کرد به سویش برگشت:

-جون رضا نه نیار دیگه. بعد مدت‌ها می‌خوایم بریم آخه نیای که فاز نمی ده؟ یه مرخصی چند روزه بگیر بره پی کارش. اخر سالی خوش می‌گذره.

اسم کار که می‌آمد کوهی غم روی دلش می‌نشست و چشم های زیبای خانم مولایی مهربانش مقابلش می آمد. رضا در یک حرکت خرید ها را از دستش گرفت و نفس سرش را پایین فرستاد:

-خیلی خب . حالا ببینم چی می شه . باید یه مشورتی با بی بی کنم . پیرزن بنده خدا تنها تو خونه نباشه . ویدا جدیدا می ره سرکار چند ساعتی تنهاست بی بی.

***

بی بی نایلون های خرید را با ذوق یکی پس از دیگری وارسی می‌کرد؛ پارچه ی سورمه‌ای با گل های ریز را دست کشید و چشم هایش درخشید. رضا یکی از پارچه ها را روی سرش گرفت و ادا درآورد:

-قشنگه سلطون؟ بهم می آد؟

بی بی عصایش را از گوشه برداشت:

-شوک اویدی وش. (جغد شوم شدی)

رضا خندید:

-می دونم حسودی می کنی عشقم.

#246

بی بی لعنتی به شیطان فرستاد و با عصا به پایش ضربه زد:

-لیق نبو (سبک سر نباش)

رضا با آن ریش و چهره ی مردانه اش وقتی پارچه را مانند چادر روی سرش گذاشته بود باعث شد نفس و بی بی همزمان بخندد .

بی بی افزود :

-خدا وت رحم کهِ . اَی دُوَری بیدی گس نی‌سِیدِت! ای‌مَندی می حونه!

(خدابهت رحم کرد اگه دختری بودی کسی نمی‌گرفتت می‌موندی تو خونه)

نفس از توی نایلون خرید های بی بی را یکی یکی درآورد .

از کرم های مرطوب کننده دست و پا تا ضدآفتابی که دوست داشت و تمام کرده بود.

رضا گفت :

-بی بی .

پیرزن کرم مرطوب کننده را روی دست مالید.

-ها؟

-اجازه می دی نفس رو ببریم شمال؟

نفس نچی کرد و به رضا گفت:

-صد دفعه گفتم جلوروش نگو .دلش نمیاد نه بیاره.

بی بی گفت:

-صلاحش وا خوشه . (اجازش دست خودشه)

رضا بشکنی توی هوا زد . بی بی به نفس نگاه کرد و افزود :

-با گیوت برو ! (برو با برادرت مادر)

نفس گفت :

-آخه....

-دونوم دلت نیخه مونو تک ای‌چو ول کنی . ولی دا برو دلت تِی مو نبو . (می دونم دلت نمی خواد تنها باشم ولی رو دلت پیش من نباشه)

نفس لبخند با محبتی به رویش زد :

-آخه دلم نمی‌آد بدون تو برم.

بی بی به رضا چشمکی زد :

-عین تیات مواظبش بود. (مثل چشات مواظبش باش)

رضا دست روی چشمش گذاشت :

-به روی چشمم .

بی بی برای آن که نفس ناراحت نشود با خوش رویی گفت :

-نه مو دی سلطون قدیمم ؟ دیه نه قد دارم نه قوت ! (من دیگه سلطون قدیم نیستم دیگه نه کمر درست حسابی دارم و نه قدرت)

نفس روسری‌اش را درست کرد:

-دور تو بگردم الهی . همه جوره می خوامت.

****

شماره ی نفس را برای هزارمین بار گرفت ؛ دیگر کم کم داشت نگران می شد. موبایلش خاموش بود و شماره ی دیگری از او نداشت . جای خالی اش توی نشر بدجور به سویش دهن کجی می کرد و دستش به جایی بند نبود .

با نگرانی طول و عرض سالن را قدم زد و به موبایل نگاه کرد چندین پیام برای او فرستاده بود که چرا گوشی اش را خاموش کرده و هر وقت پیامش را دریافت کرد با او سریعا تماس بگیرد . اما نفس انگار قصد روشن کردن گوشی را نداشت . دلش هزار راه رفته بود.

مهسا به عکسی که قرار بود روی مجله برود نگاه کرد و با لبخند گفت :

-خیلی قشنگه دستش درد نکنه .

حمیرا به صفحه‌ی موبایلش خیره شد و زیر لب با خودش حرف می‌زد .

مهسا صدایش کرد و او به سوی مهسا چرخید:

جان ؟

-نگرانم کردی چیزی شده.از صبح که اومدی چشمت به موبایلته .

حمیرا موبایلش را روی میز نهاد:

-حقیقتش نگران نفسم . از وقتی مرخصی گرفته خبری ازش نیست دارم کم کم نگرانش می‌شم دلم یه حالیه . تا حالا سابقه نداشته این مدت بی خبری .

مهسا از روی صندلی بلند شد:

-نگران نباش حمیرا . مثبت فکر کن . شاید شارژ گوشیش تموم شده باشه چه می‌دونم شاید دستش بند باشه . بد به دلت راه نده .

حمیرا زیر لب ذکری خواند . نگران کلافگی و درماندگی شهاب بود و از سوی دیگر؛ نبود ناگهانی نفس که تلفنش را خاموش کرده بود نگرانش کرده بود .

-نمی‌دونم مهسا . واقعا فکرم مشغوله . آخه وقتی مرخصی می گرفت هم انگار مثل همیشه نبود . روم نشد ازش بپرسم . گفتم شاید دلش نخواد من دخالتی کنم .

مهسا به سوی حمیرا رفت و دست روی شانه اش گذاشت :

-منم دارم کم کم نگران می‌شم.

حمیرا مستاصل نگاهش کرد و مهسا با یادآوری آن روز نفس که رنگش پریده بود به حمیرا حق داد که نگران باشد . دلش نمی‌خواست نفس مشکلی توی زندگی‌اش داشته باشد. تا هرچه به یاد داشت دخترک همیشه مقابلش یک لب بود و هزاران لبخند و همیشه با مهربانی کمک حالشان بود.

حمیرا دستی به صورتش کشید :

-توکل به خدا .می‌رم خونشون حتما. آدرسش رو دارم . برم یه دعوای حسابی باهاش کنم تا دیگه گوشیش رو خاموش نکنه . گفتیم بره مرخصی نگفتیم این طور خودش محو کنه.

مهسا لبخندی زد.

-بنده ی خدا از دست من و تو یه نفس راحتی می‌کشه.

حمیرا دستی به پیشانی اش کشید:

-خیلی خسته بود.

سپس دم عمیق کشید و به سوی وسایلش رفت و در کمد را باز کرد ؛ با دیدن کمد خالی از وسایل نفس چندین بار پلک زد و هاج و واج ماند . نه اشتباه نمی‌کرد و به یاد داشت نفس یک سری از وسایلش را توی همین کمد قرار داده بود و حال اثری از هیچ چیز نبود.

دست هایش یخ بست و در کمدش را بست ؛ مهسا بی آن که متوجه شود افزود:

-اون روز نفس خستگی از سر و روش می‌بارید.

حمیرا چادرش را از روی صندلی برداشت و کیفش را توی دست گرفت:

-چیزی بهت نگفت ؟ حرفی ؟ گله‌ای؟

مهسا اخم دلنشینی کرد:

-وا ؟ نفس و گِله ؟ نه حمیرا این چه حرفیه.نگران چیزی نباش.

حمیرا سری تکان داد و آرام گفت:

-من امروز خیلی سرم درد می‌کنه مهسا جان می‌خوام برگردم .کلیدها دستت باشه.

مهسا باشه‌ای گفت.

-مواظب خودت باش.

#247

مهسا به یاد آورد همان روز صدای صحبت حاج خانم با نفس را شنیده و هردو از اتاق خارج شدند. انگار حمیرا از این جریان مطلع نبود و نمی دانست عنوان کردن این حرف درست است یا غلط .

-حمیرا راستی...

دست حمیرا روی دست گیره در ماند . به سوی مهسا چرخید :

-جانم؟

مهسا میان دو راهی مانده بود چه بگوید. بازدمش را بیرون فرستاد :

-اون روز در نبودت حاج خانوم اومد این جا.

حمیرا یک تای ابرویش را بالا برد و متعجب نگاهش کرد . مادرش به این جا آمده بود؟

-چطور؟

مهسا گفت :

-می دونی همون روزی که نبودی . من داشتم با آقای اکبری صحبت می کردم نشد برم سلام و احوال پرسی کنم منتها متوجه ی حضورشون شدم .

حمیرا هاج و واج به دهان او خیره ماند

-همون روز مرخصی نفس رو می گی؟

-آره . فکر کنم با خودت کار داشت مسیرشون به این جا خورده بود.

حمیرا رنگ از رویش پرید . فقط خدا می دانست چه افکاری توی سرش رژه می رفتند و طاقتش را از بین می بردند . حاج خانم بی خبر از او به این جا آمده بود و حتی اشاره ای به این مسئله نکرده بود. برای آن که مقابل مهسا ضایع نشود لب زد:

-آره به کل فراموش کردم...آره مادر اومد این جا . یه کار مهم باهام داشت .چه قدر فراموش کار شدم .

مهسا قانع نشد اما لبخندی زد و چشم هایش را بست .

حمیرا چادرش را روی سرش گذاشت :

-عزیزدلم پس من می رم کاری داشتی کافیه یه زنگ بهم بزنی باشه ؟

مهسا چشمی گفت .

حمیرا برایش دست تکان داد و از دفتر خارج شد . آن هم در صورتی بود که افکار سردرگمش توی سرش جولان می دادند . دلش نمی خواست زود قضاوت بکند . نه امکان نداشت ! یک بار دیگر شماره ی نفس را گرفت و برای چندمین بار با پیغام خاموشی دستگاه مورد نظر مواجه شد. نمی دانست جواب شهاب را چه بدهد.

***

این بار نه صدای آهنگ " گفتم به این زیارتی که رفتم " و نه حتی لوده بازی های معین نتوانست لبخند روی لب هایش دخترک بنشیند . برخلاف همیشه که پشت وانت می نشست این بار او و رعنا جلو نشسته بودند و نفس سرش را روی شانه ی رعنا گذاشت و به مسیر پر پیچ و خم جاده چشم دوخت . حال رعنا هم دست کمی از او نداشت ؛ هر بار که یک کدامشان از جامعه و آدم طرد می شدند و قضاوت می شدند انگار عزیزی از دست داده باشند توی لاک خودشان می رفتند.

اما این همه ی ماجرا نبود ؛ باز هم از نو روی پایشان می ایستادند و روزشان را از نو شروع می کردند .

نفس با هزاران دلتنگی به موبایل خاموشش نگاه کرد و از درون لبش را گزید و چشم هایش را بست . می دانست اگر سرگرد بفهمد از کارش عصبی می شد .

سرگرد اهل ناز کشیدن نبود ؛ اهل حرف های عاشقانه ! اهل لوس کردن ! شبیه هیچ مردی که تا به امروز با آن رو به رو شده نبود ؛ او یک مرد جدی و تیز بین که نفس شیفته ی همین حمایت های زیر پوستی اش شده بود . شیفته ی همان اخمش ! نگاه نافذش ! تهران ماندنش بهتر از دور شدنش بود. حال هرچه ماشین به جلو می رفت و از تهران دور تر می شد گویی دلتنگی اش تشدید می یافت.

رعنا گفت :

-چای می خوری ؟

نچی کرد .

رعنا با افسوس گفت :

-ولش کن بیخیال . دنیا ارزشش رو نداره غصه بخوری رفیق .

رضا که توجه اش به آن دو که توی گوش هم حرف می زدند جلب شد لب زد :

-چی واسه خودتون بلغور می کنید؟

رعنا زبانش را برایش درآورد . نفس از روی آن که لجش را درآورد گفت :

-خصوصیه

رضا با زیرکی لب زد :

-آوردمتون سفر که از اون خامی و منگلی دربیاید . انگار واسه شما نتیجه عکس رو داده . خیلی خب پس محکم بشینید .

به حالت زیک زاکی شروع به راندن کرد و جیغ همه را درآورد . معین با دست به شیشه ی رضا ضربه زد.

رضا شیشه را پایین آورد .

معین گفت:

-هوی یابو . ببینم دم عیدی یه کاری می کنی برم سینه قبرستون ؟بزن کنار خانوم بچه ها می گن گرسنه ان .

نفس لبخندی روی لبش نشست لوده بازی های معین هیچ وقت خدا تمامی نداشت.

#248

هوالمميت

هرچه فکر و خیال می‌کرد به هیچ می رسید . نمی توانست یک طرفه به قاضی برود ؛ نه امکان نداشت با این افکار درهم به کارش ادامه دهد . این روزها حاج خانم زیادی توی خودش بود و زیاد از اتاقش خارج‌نمی‌شد. ندیدن شهاب مزید بر علتش بود . وقتی به خانه رسید کلید را توی قفل چرخاند ؛ چراغ خانه روشن بود و نمای خانه از توی حیاط کاملا مشخص بود . چادر را از سر درآورد . انگار توی سرش بمب کار گذاشته بودند ؛ وارد خانه شد و کفش هایش را توی جا کفشی گذاشت . برخلاف همیشه که گوهر می پرسید که کیست این بار خبری ازش نبود .الهی شکر زمزمه کرد و کش چادر از سردرآورد .

-سلام من اومدم .

گوهر توی آشپزخانه در حال تدارک شام بود . با شنیدن صدای حمیرا به سویش برگشت و جوابش را داد . حمیرا کنار اپن ایستاد و آرنج هایش را روی آن گذاشت :

-فکر کردم خونه نیستی . آقا جونم کجاست ؟

گوهر در حالی که در قابلمه را می بست لب زد :

-متوجه نشدم که اومدی دخترم . خسته نباشی . آقاجونت هم تو اتاقشه در حال نماز خوندن .

حمیرا دقیق نگاهش کرد ؛ فکر مانند خوره توی جانش افتاده بود و نمی دانست چگونه بحث را به دل خواه خودش پیش ببرد . کلافگی و درماندگی شهاب را حس می‌کرد و او هم نگران نبود نفس بود . دست روی صورتش کشید و دم عمیق کشید .

گوهر با نگرانی پرسید :

-حالت خوبه مادر ؟

حمیرا آرام سر تکان داد و گوهر مردد پرسید :

-همه چیز خوب پیش می ره ؟

-شکر راضی‌ام .

گوهر با یادآوری کم‌نمک بودن در قابلمه را باز کرد و با دست نمک پاشید . در همان حال گفت :

-زود اومدی

دلش تنگ شهاب ود ؛ اما غرورش اجازه نمی‌داد سوالی راجع به شهاب بپرسد ؛ این که کجاست و چرا به او سری نمی زند . آه عمیق کشید و سرش را گرم کارش کرد . آن هم درحالی که دلتنگ شهاب بود و خبری از او نداشت . درست از همان شبی که مخالفتش را اعلام کرده بود .

حمیرا سر بلند کرد وپر حرف نگاهش کرد :

-یکم سرم درد می کنه . نتونستم بمونم دفتر .

گوهر با نگرانی لب زد :

-برو استراحت کن . سرپا نایست .

حمیرا به سوی اتاقش رفت در میان راه صدای زنگ در خانه طنین انداخت . حمیرا به سوی حاج خانم چرخید :

-منتظر کسی بودی مادر ؟

گوهر دستی به روسری اش کشید :

-نه مادر . شاید شهروز باشه امروز زنگ زد گفت با حاجی کار داره .

حمیرا به سوی آیفون رفت و کیه گفت صدای جدی شهاب را که شنید با خوش حالی دکمه را فشرد و لب زد :

-خوش اومدی داداش .

گوهر با شک و تردید به حمیرا نگاه کرد . نمی‌دانست شهروز است یا شهاب . دلش برای شهاب تنگ شده بود و نمی‌دانست کی به دیدنش می آید .

رو به حمیرا پرسید :

-کیه مادر ؟

حمیرا لبخند خسته ای روی لبش نشست :

-شهابه مادر!

گوهر چشم هایش را آرام بست و الهی شکری نجوا کرد . اگر یک روز نمی‌دیدش دلش مثل سیر و سرکه می جوشید و انگار اسفند روی آتش بود . حمیرا به استقبال شهاب رفت و در را چهار طاق باز گذاشت ؛ توی چشم هایش یک قدرشناسی عجیب موج می زد . شهاب اهل کینه و قهر نبود و به حتم اگر هم نمی‌گفت خودش می‌آمد .

مردجوان با گام های بلند از پله ها بالا آمد ؛ از سر و صورتش خستگی می بارید . دست حمیرا را فشرد و وارد شد .

حمیرا آرام لب زد :

-خوش اومدی داداش .

-ممنون .

شهاب وارد شد و حمیرا پشت سرش در را بست . شهاب در حالی که کتش را درمی آورد لب زد :

-خبری نشد ؟

حمیرا آب دهانش را قورت داد . از این جدیت و نگاه خشمگین شهاب ترسید .

-هرچی تماس می گیرم خاموشه .

شهاب بازدمش را با صدا بیرون فرستاد و دستش را مشت کرد . این حجم از کلافگی آن قدر عیان بود که حمیرا با نگرانی سرش را به طرفین تکان داد .

-والا از روزی که مرخصی گرفته تلفنش خاموشه داداش .

شهاب دستی به کتش کشید :

-آماده شو می‌ریم دم در خونشون .

حمیرا دست هایش را بالا آورد و او را به آرامش دعوت کرد :

-آروم باش . خیلی خب . تا کی هستی ؟

شهاب چشم هایش را محکم روی هم بست ؛ در این سن و سال اولین باری بود که برای دختری این قدر نگران و بی تاب می‌شد . انگار قلبش را روی دور تند گذاشته بودند . از فکر این که یکی از مشتری های عبد برای او مزاحمتی ایجاد کند یا اتفاق ناگواری برای دختر افتاده باشد ، به مرز جنون می‌رسید و خون خونش را می‌خورد .

-فردا می‌رم .

حمیرا گفت :

-الان که تازه اومدی داداش . بیا داخل . باهم می‌ریم هرجا که بگی .

شهاب با دست موهایش را چنگ زد و به عقب فرستاد . حاج خانم با دیدنش سر از پا نمی‌شناخت و چشم هایش برق می‌زد . طرزنگاه و ساکت بودن شهاب را می شناخت و با این اخلاقش آشنایی داشت . وقتی فکرش درگیر بود کم حرف تر از حد معمول حرف می زد و جدی جلوه می‌نمود .

چند بار دیگر شماره ی نفس را گرفت و باز هم به هیچ رسید . انگار مشترک مورد نظر قرار نبود موبایلش را روشن کند . چشم های معصومش یک لحظه از نظرش دور نمی شد .

فردا عازم بود و هیچی برایش عذاب آور تر از این نبود که برود و نفس هنوز جواب تماسش

#249

نمی‌داد .

باید صدای آرامش توی گوشش می‌پیچید و خیالش از بابت او راحت می شد ؛ صدایش مثل آبی روی آتش بود . آخر مگر می‌شد بی هیچ مقدمه ای برود و حتی نشانی از خودش به جا نگذارد . نه در زندگی او چنین قانونی ننوشته بودند .

حمیرا با شنیدن صدای موبایلش به سوی اتاقش رفت مهسا بود . گویی او هم نگران نفس شده بود. جویای احوالش شد و حمیرا با نگرانی گفت که هنوز خبری از او نشده است. باید دلش را به دریا می‌زد ؛ گوهر از توی آشپزخانه صدایش کرد که به کمکش برود . انگار شهاب که آمده بود جان تازه در بدنش دمیده بود .

در آشپزخانه کنار گوهر ایستاد ؛ گوهر رو به او گفت :

-کجا بودی ؟ کلی صدات کردم دخترم .

حمیرا اندکی صدایش را پایین آورد :

-داشتم با مهسا صحبت می‌کردم .

گوهر که گویی بهترین خبر دنیا را شنیده باشد لب زد :

-الهی فداش‌بشم . حالش چطوره ؟

مهسا را دوست داشت . مانند خواهر کوچکترش بود اما ؛ نمی‌توانست مادرش را درک کند . این که به این اندازه مهسا را دوست داشت ؛ آن هم به قدری که آشکارا از شنیدن اسمش هم خوش حال می شد. چرا نمی‌خواست بفهمد شهاب هیچ تمایلی به مهسا ندارد و این وسط غرور مهسا ببش از پیش لطمه می‌خورد.

با صدای خش داری لب زد :

-ببین مادرم باید با هم صحبت کنیم .

گوهر دست از کار کشید :

-خیره ان شاالله .

حمیرا خودش هم دیگر نمی دانست چه خیر است چه شر !

-مهسا هم بد نبود . همه نگران همکارمونیم .

گوهر لب زد :

-کدوم همکارت ؟

حمیرا مردد لب زد :

-نفس .

گوهر با شنیدن اسم آن دختر یک تای ابرویش را بالا برد .

-چش شده ؟

حمیرا گفت :

-مادر شما در نبود من اومدید نشریه ؟

گوهر چند ثانیه سکوت کرد . پشت به حمیرا مشغول خرد کردن کرفس ها شد . در همان حال لب زد :

-من باید بهت جواب پس بدم ؟ آره مادر ؟

حمیرا کلافه چشم هایش را بست ؛ شک هایش داشت به یقیق تبدیل می شد .

-جسارت نکردم حاج خانوم . می خوام بدونم اومدی یا نه .

گوهر سر تکان داد :

-آره . اومدم . اون دختر اومده چوقولی منو پیش شما کرده ؟

حمیرا گفت :

-مادر باهاش صحبت کردی ؟

گوهر بی آن که دست از خرد کردن کرفش ها بردارد لب زد :

-برو از خودش بپرس . مگر نه این که اومده بهت گفته ؟

حمیرا ملتسم لب زد :

-نه به والله . با شناختی که ازش دارم اگرم می دیدمش ابدا بهم می‌گفت . چی بهش گفتی که با اون حال خراب از نشریه زده بیرون ؟ حتی گوشیش هم جواب نمی ده ؟

گوهر چاقو توی دستش لرزید .

-یعنی چی ؟

حمیرا آب دهانش را قورت داد و به سالن اشاره کرد :

-شهاب رو چاقو بزنی خونش در نمی‌آد مادر . تورو به علی قسم بگو چی گفتی ؟!

گوهر با دلی پر گفت :

-علف باید به دهن بز شیری بیاد حمیرا . چرا این قدر شلوغش می‌کنید.

حمیرا که از صدای بلند گوهر که به گوش شهاب برسد نگران بود رنگ از رخسارش پرید . دلش نمی‌خواست شاهد یک جنجال توی خانه باشد . می دانست شهاب تاب شندین حرف ناحق نداشت و بد از کوره در می‌رفت . با درماندگی نالید

-استغفرالله .

گوهر گفت :

-من که چیز بدی نمی گم . ماشالا هزار ماشالا دختر خوشگل خوش بر و رو . ان شاالله جای دیگه بختش باز بشه . آره مادر من رفتم نشریه و باهاش صحبت کردم ؛ به خاطر دینی که به گردنمه ! به خاطر حق مادر فرزندی که داشتم دلم می خواد عروسم کسی باشه که همه جوره تک باشه و مورد تاییدم باشه . من حرف دلم رو بهش زدم . این که با شهاب زمین تا آسمون متفاوتن و دلم رضا به این وصلت نیست . مگه بد می‌گم آدم باید با هم سطح خودش ازدواج کنه ؟ راست و حسینی گفتم من مخالف این

تصمیم . دلم می خواد عروسم یکی باشه هم سطح خودمون . بدونم پدرش کیه مادرش کیه . چرا شما جوون های امروزی مرغتون یه پا داره ؟ چرا نمی خواین درکم کنی ؟ من اون دخترو به عنوان عروسم نمی‌پذیرم ! والسلام ! اینو به خودشم گفتم و ازش خواستم پافشاری نکنه.

حمیرا کلافه چشم هایش را بست و صدایی از آن سو توجه هردویشان را به خود جلب کرد .

-چه کردی حاج خانوم؟!

حاج حسین رو به شهاب گفت :

-بشین بابا جان . گره ای که با دست باز می شه رو با دندون باز نمی کنند . بشینید صحبت کنیم.

شهاب که خشم و غضب مقابل چشم هایش را گرفته بود و نبض شقیقه اش با شتاب بیشتری می زد . سعی کرد برخودش و اعصابش مسلط شود . سیلی محکمی خورده بود و هنوز حالش جا نیامده بود . از شنیدن حرف هایی که مادرش به نفس گفته قلبش با شدت خودش را به در و دیوار سینه اش می کوبید .

رو به گوهر با آرام ترین لحن ممکن لب زد :

-شما دیگه چرا حاج خانوم ؟

گوهر حق به جانب گفت :

-عشق و عاشقی دوره اش دیگه سر اومده . از نظر من ازدواج باید عاقلانه باشه .

با دست به حمیرا اشاره کرد :

-روزی که التماس حمیرا کردم به حرفم گوش کنه فکر امروز می‌کردم . اما فقط تو موندی واسم شهاب توروخدا تو ازم رو نگیر واست بهترین ها رو می خوام .

حمیرا با اشک لب زد :

-اگه طلاق گرفتم به خواسته ی قلبی خودم بود مادر. ناکامی و شکست زندگی من چه ربطی به دیگران داره؟

#250

وقتی من هیچ وقت بچه دار نمی‌شم گناه دیگرون چیه ؟ تورو به خدا این قدر همه چیز رو باهم ادغام نکنید .

شهاب دم عمیق کشید و دستی به صورتش کشید ؛ نمی دانست چه حرفی به زنی که مادرش بود بزند.

چگونه خودش و احساساتش را کنترل کند . دلش می خواست هرچه دم دستش می آمد را زمین می زد و از ته دل فریاد بکشد . بی شک مادرش با این حرف ها دل آن دختر طفل معصوم را شکسته بود ! به قدری که خودش را گم و گور کرده و حتی هردو موبایلش را خاموش کرده بود .

آرامش قبل از طوفان را می‌شد بی شک به او مثال زد .

-شما دیگه چرا آخه . شمایی که یه بی نیاز دست خالی از دم در خونه‌ات نمی‌رونی . شمایی که قرآن می ذاری روی سر تا صبح الغوث الغوث نجوا می کنی و به درگاه خدا دست به دعایی. شمایی که یه لحظه ذکر گفتن از زبونت دور نمی شه.

گوهر لب زد :

-من فقط می خوام تو خوشبخت باشی . اونم با کسی که لایقته مادر .

شهاب تلخندی روی لبش نقش بست . سرش را رو به سقف بلند کرد و به لوستر نگریست ؛ نور چشمش را اذیت کرد .دو دوتا چهار تا کردن در این لحظه برایش سخت ترین کار دنیا بود . در باورش نمی گنجید گوهر در نبودش چنین کاری کرده باشد .

با صدای شکسته ای لب زد :

-ممنون حاج خانوم . ناز شستت سکه ی یه پولم کردی . بی اعتبارم کردی !

گوهر معترض صدایش کرد .

شهاب حق به جانب گفت :

-نگاه بنداز من ؟ ببین من همون بچه ی پنج ساله ی زبون سنگینم؟ فکر کردید کوته فکرم ؟ شما من و شخصیتم رو با کارتون زیر سوال بردید . مگه می خواید یه دست کت شلوار برای من بخرید؟ هیچ معلومه که داریم راجع به احساسات یک دختر بی گناه حرف می زنیم؟ در مورد یه انسان ؟

گوهر بازدمش را مقطع مقطع از ریه خارج کرد . حاج حسین لعنتی به شیطان فرستاد :

-آره گوهر خانوم ؟ شما با اون دختر صحبت کردی؟

گوهر دستی به پیشانی اش بند کرد :

-بله حاج آقا . من با اون دختر صحبت کردم و ابدا پشیمون نیستم .

اما با دیدن نگاه بی روح شهاب دلش هزار تکه شده بود . به یاد همان دوران چهار پنج سالگی‌اش افتاد . این مدل نگاه کردنش را سال ها بود ندیده بود .

شهاب با جدیت نگاهش کرد :

-من از انتخابم هیچ وقت دست نمی کشم مادر . نه امروز و نه هیچ وقت دیگه اینو در محضر همتون اعلام می‌کنم هیچ وقت توی زندگی‌ام این‌قدر مصمم نبودم .

گوهر اشک توی چشم هایش نشست نالید :

-تو برای من مهمی پسرم . این قدر اون دخترو می خوای که تو روی من بایستی ؟

شهاب با دست اجازه ی پیش رویی به او نداد :

-اگر بودم که به انتخابم احترام می ذاشتید . اگر ذره ای برای من ارزش قائل بودین انتخابم رو محک می زدین . به اون دختر زمان می دادین تا بشناسیش! بدون حتی ذره ای شناخت یک طرفه به قاضی رفتین و منو شرمنده‌اش کردید .

نفس یک مادر بزرگ خوب و دلسوز دارد که آن را بی بی خطاب می کرد . جای همه‌ی نداشته هایش بود و برایش جان می داد . هم پدر بود و هم مادر ! اما توی زندگی هیچ وقت هیچ کس نمی تواند جای آن دو نفری که باید باشند را بگیرند .

شهاب دستش هایش را چنان مشت کرد که گویی می‌خواست مشتش را به دیوار بکوباند :

-از دلِ من ...

چشم هایش را پر درد بست و با خشم افزود :

-که بگذریم ! اما نمی‌تونید از دل شکسته‌ی اون دختر معصوم گذشت ! دل یتیم شکستین حاج خانوم . دل یه دختر پاک و بی غل و غشی که از برگ گل پاک‌تره . دل بچه‌ی شهید!

نماز روزه هاتون قبول درگاه حق !

ضربه آن قدر کاری بود که گوهر چاقو از دستش لغزید و با صدای بدی روی زمین افتاد . رد خون روی کرفش ها و دست زخم شده‌اش توجه ی حمیرا را به خوب جلب کرد . صامت و ساکت به شهاب که برای اولین بار توی زندگی اش برای حمایت از یک زن مقابلش ایستاده بود نگریست . یک قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید . قفسه ی سینه اش با شتاب بالا و پایین شد و نفس کم آورد .

گوهر لب زد :

-به خاطر اون دختر مقابل من می ایستی. مگه اون دختر کیه ؟

شهاب نفسش را به یک باره به بیرون فرستاد . رگه های قرمز در چشمش نمایان بود ! عرق از سر و رویش چکه می کرد و حرارت از بدنش خارج می شد . در این خانه به این بزرگی نفس کم داشت !

حاج حسین گفت :

-پسرم آروم باش . صلوات بفرستید .

حاج حسین ذکری زیر لب فرستاد و لب زد :

-هرجور شده اون دخترو پیدا می کنیم بابا جان . باید باهاش صحبت کنیم .

سپس رو به حمیرا اشاره داد به سوی گوهر برود . حمیرا اشک هایش را با پشت دست پاک کرد .

شهاب گفت :

-اون دختر مثل یه قطره آب شده رفته تو زمین حاجی . انگار نیست و نابود شده . انگار هیچ وقت پا به این دنیا نذاشته . در به در دنبالشم .

حمیرا با دیدن درد توی صدای شهاب چانه اش لرزید و دست مقابل دهانش گذاشت . به خدا که شنیدن این حرف ها از جانب مردی مقتدری مثل شهاب عین مرگ بود . هیچ گاه دلش نمی خواست توی زندگی اش او را به این اندازه کلافه و پریشان ببیند . مرد جوان با صدای خش داری لب زد :

-انگار که هیچ وقت دنیا نیومده .

سپس رو به گوهر کرد :

#251

-اگه بلایی سرش بیاد نمی‌دونم کی می خواد

گردن بگیره ! ناامیدم کردی حاج خانوم...ناامیدم کردی ...

گوهرگفت :

-شهاب...

نمی توانست یک ثانیه ی دیگر توی این خانه بماند ؛ فضای خانه برایش مسموم و خفقان آور بود . قفسه ی سینه اش بالا و پایین می شد و رگ گردنش متورم !

کتش را از روی مبل چنگ زد و قبل از خارج شدن از خانه به سوی گوهر چرخید و نگاه آخرش به را به سوی او کرد :

نابارانه لب زد :

-بهم گفتی همراهم می مونی . قرار بود مادرم باشی . برام مادری کنی اما ...

با ناامیدی لب زد :

-نفسمو بریدی !

سپس با گام های بلند سوی در رفت !

****

و من چه تابانم با دیدار تو

بعد از قرن ها که در میان اعصار و زنان

گم شده بودی ...

نخستین دیدار ما، در روزگاران گذشته بود

ما در آن روزگاران، ساده بودیم

و دامن‌کشان عزت،

و بر دروازه قاره های دشمنی

گذرنامه سفر گدایی نمی کردیم

هان اینک ما دوباره یکدیگر را دیدار می کنیم

بیرون زمان و مکان.

در تو خیره می شوم،

چشمانت چون مرکب چینی سیاه است

الفبایم را در آن ها فرو می برم،

و برای تو این کارت پستال غرناطه ای را می نویسم

و شب فریاد می زند: "به او بگو".

"غاده السمان"

#252

هوالجلیل

صدای گوهر که او را با التماس صدا می زد را نادیده گرفت ؛ بوق ممتدی توی گوش هایش شنید. انگار سیلی محکمی خورده بود ؛ برق از چشم هایش بیرون می‌زد . با شتاب سوار ماشین شد و در ماشین را محکم بست ؛ اما نه ! حرص و خشمش این گونه خالی نمی‌شد . گوهر بدترین کاری که می‌توانست در حقش بکند را کرده بود . چهره ی نفس حتی برای یک لحظه هم از مقابل چشم هایش دور نمی شد ؛ این که گوهر او را با حرف هایش رنجانده بود و چشم های عسلی رنگش هاله‌ی غم به خود گرفته بودند او را با این حال خرابش نمی توانست رانندگی کند . یک عمر توی گوش مردم خوانده بود قوانین را باید رعایت کنند ؛ اما حال دلش می خواست پایش را چنان روی گاز بگذارد و سرعت برود که آرامش بگیرد . بی آن که ماشین را به حرکت درآورد و به بیرون چشم دوخت به مچ دستش نگاه کرد ؛ امروز عازم بود و حاج ایمانی به او دستور داده بود که سر وقت خودش حرکت کند . هنوز خبری از نفس نشده بود. چشم‌های زیبای نفس از مقابل دیدگانش کنار نمی‌رفت و هرآن ممکن بود فریاد بکشد .

حرف های گوهر و یک طرفه به قاضی رفتن هایش او را به مرز دیوانگی رسانده بود ؛ انگار با مشت یک نفر توی صورتش خوابانده باشد و نفس توی سینه‌اش حبس مانده بود و برای ذره ای حیات دست و پا می زد .

چه فکرش را کرده بود چه شد . چشم هایش را محکم روی هم بست و بازدمش را برای هزارمین بار به بیرون فرستاد .پای احساسات آن دختر در میان بود ، به حتم نفس و غرورش خدشه دار شده بودند ؛ نمی توانست خودش را متقاعد کند که همه چیز خوب است ؛ هیچ چیز خوب نبود ؛ نه تا وقتی که صدای نفس را نمی شنید و نه تا وقتی که گوهر از خر شیطان پایین نمی‌آمد . دستش را لبه‌ی پنجره نهاد و مشتش را مقابل دهانش قرار گذاشت ؛ صدای موبایلش توی گوشش پیچید ، به قدری که او از فکر هایش فاصله بگیرد شماره ی حاج ایمانی سبب شد حواسش را جمع کند و در جواب حرف های او که می گفت زودتر از زمان موعود حرکت کند اطاعتی بگوید و احساساتش را خفه کند و ماشین را به حرکت درآورد .

* * *

صدای شیطنت بچه ها و خنده هایشان توی فضا طنین انداخته بود . شاید آرام ترین عضو گروهشان خودش بود آن هم در چنین حال و رور روحی . آمده بود که همه چیز را از یادش ببرد اما دلتنگی امانش را بریده بود و از سوی دیگر نگرانی برای بی بی جانش ذهنش را سردرگم تر از هر زمان دیگری کرده بود .

دخترها یک گوشه سبزی پاک می کردند و معین و رضا شعر " عمو سبزی فروش " را می خواندند و نفس به آن ها نگاه می کرد و هرازگاهی لبخندی روی لبش می نشست .

اگر بچه ها را نداشت که تا به امروز از تنهایی دق کرده بود . غذای امروز بر عهده‌ی نفس بود ؛ پسرها را فرستاده بودند خرید و با رای اکثریت قرار بر این شد نفس قورمه سبزی بار بگذارد .

از توی پنجره ی کوچک آشپزخانه به بچه ها که در حال سر به سر گذاشتن هم بودند نگریست . موبایل خاموشش مانند آینه‌یی دق مقابلش بود و هزارگاهی نگاهش می کرد و با افسوس سر تکام می داد و سعی می کرد خودش را سرگرم کند که مبادا دستی به روش کردن آن برود .

با حرف های حاج خانم ؛ سرگرد برایش یک منطقه ی ممنوعه بود و ورود به آن سخت !

در قابلمه را باز کرد و بخار قابلمه پوست دستش را سوزاند آخ آرامی از دهانش خارج شد و دستش را به دهان گرفت و فوت کرد .

-چی شد ؟

به سوی رضا برگشت . شعله را کم کرد و به رضا که برنج خریده بود نگریست :

-هیچی .

رضا کیسه ی برنج را گوشه ی آشپزخانه گذاشت :

-سوخت ؟

-نه نه .

رضا با افسوس سر تکان داد و به دستش اشاره کرد :

-بزن خودتو زخم و زیلی کن هی . چرا

دقت نمی کنی ؟ اون یکی دستت هم جا سوختگی مونده .

نفس با دیدن لکه ی دوست داشتنی روی دستش لبخند تلخی نشست.

نفس خیلی خب نجوا کرد و به سوی کیسه ی برنج رفت با اعتراض گفت :

-چه خبره رضا ؟خیلیه .

رضا بی آن که جواب دست و دل بازی ذاتی اش را بدهد لب زد :

-چته انگار اوکی نیستی .

نفس کیسه را باز کرد :

-فکرم درگیره بی بی .

رضا گفت :

-زنگ می‌زدی بهش .

نفس پوف کلافه کشید :

-من شاید زودتر برگردم .

رضا گفت :

-دونگت با من .

نفس با درماندگی لب زد :

-بحث پول و دونگ نیست . بحث دور بودنم از بی بیه . نمی تونم طاقت بیارم از همون اولم اشتباه کردم تنهاش گذاشتم . وقتی پیششم آرامش دارم .

نفس روی زمین نشست و به تعداد بچه ها برنج کنار گذاشت و مشغول پاک کردنشان شد . رضا نچی کرد :

-ویدا اونجاست نگران چی هستی ؟

نفس چشم هایش را بست :

-نگرانم رضا اون هوشنگ بی همه چیز یهو سر و کله اش پیدا بشه . به ویدا هم اعتباری نیست می‌ترسم خرش از پل گذشت بازم ترکش کنه .

رضا نفس عمیق کشید :

-هوشنگ تا حالا که گورش رو گم کرده تا بعد اونم خدا بزرگه .

نفس در حالی که سنگ های برنج را می گرفت لب زد :

-بی بیم سنش بالاست . توی سنی نیست که بخواد استرس و نگرانی متحمل بشه . درد ویدا و بچه اش یه طرف که بعد سال ها تازه یادش

#253

اومده یه مادری داره . اون از هوشنگ که عین گوسفند ها ییلاق قشلاق می کنه و اعتیاد و کثیف کاری هاش اونو بی غیرت ترین موجود روی زمین کرده . نمی گه یه مادری دارم پیر ناتوانه .

بغضش را قورت داد و سرش را پایین نگه داشت . رضا کنارش نشست و سینی را از دستش گرفت :

-بده من نگاه می کنم سنگ نداشته باشن .

نفس که نمی توانست مقابل خودش را بگیرد به کابینت تکیه زد و زانوهایش را بغل کرد .

با درد گفت :

-می ترسم دوباره برگرده . می ترسم رضا . کابووس بچگی هام . کابووس نوجوونی هام . عادتشه بره یهو برگرده و دنیا رو واسم سیاه کنه . عادتشه بشه خفاش شب هام .

رضا دست از پاک کردن برنج ها برداشت و به او که نگاهش به سینی برنج ها بود نگریست .

-نهایتش یه خونه واست اجاره می‌کنم .

نفس که انگار دلش دو گوش شنوا بود لب زد :

-ما که نصف عمرمون اومد و رفت . لابد بقیه‌اش هم توی تعقیب و گریز باشه؟ نمی خوام از این به بعدش کابووس روزام‌هوشنگ باشه دیگه نمی خوام رضا ..

نفس که از حرف هایی که زده بود آن هم مقابل رضا شرم زده شد و از روی زمین بلند شد . رضا که تحت تاثیر حرف های او قرار گرفته بود با خشم گفت :

-پس اون دختری که امید و انگیزه اش گوش فلک کر می کرد کجاست ؟

نفس پشت به او یک قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید .

-گاهی نمی شه رضا . هرچی تلاش می کنیم برای عادی نشون داده بعضی چیز ها نمی شه . انگار باید بعضی آدم ها مقابلمون رو بگیرن و حقیقت رو بکوبونن تو صورتمون .

رضا سینی برنج را روی زمین گذاشت :

-کی چرت گفته تا برم سر وقتش؟ نفس همیشگی نیستی .

نفس دیوونه ی نثارش کرد و به هم زدن خورش جا افتاده اش ادامه داد .

-بشین داش رضا . بشین یه لیوان چای برات بیارم .

رضا که طاقت دیدن ناراحتی او را نداشت آستین لباس او را گرفت و دستش را کشید . این کارش سبب شد نفس به سویش برگردد . رضا لب زد :

-تورو قرآن نفس کسی کاری کرده ؟ چیزی گفته ؟

نفس مهربان به او نگاه کرد با بغض لب زد :

-کی جرات داره به من حرف بزنه ؟ اونم وقتی یکی مثل داش رضا عین شیر پشتمه .

رضا پر بینی اش با خشم باز و بسته شد .

-چی شده ؟

نفس گفت :

-هیچی نشده چته این قدر شلوغش می کنی ؟

رضا انگشت اشاره اش را به نشان تهدید مقابلش گرفت :

-یادت باشه پیچوندی . یا نگو یا لال شو و دروغ تحویلم نده .

سپس سینی برنج را روی اپن گذاشت و از آشپزخانه خارج شد ؛ نفس هرچه صدایش کرد محلش نداد . نفس سینی برنج را از روی اپن برداشت ، می دانست رضا دلش می خواست حامی باشد آن هم در همه ی شرایط . اما آن قدر بی فکر نشده بود در چنین شرایطی با توجه با مشکلاتی که توی زندگی اش داشت ؛ نفس هم باری روی دوشش شود .

****

رعنا نگرانش بود ؛ چرا که نه خواب درست و حسابی داشت و نه حتی اشتهایی به خوردن غذا . بافتش را تن زد و موبایلش را توی مشت گرفت . انگار یک نفر از درون او را به روشن کردن موبایلش وا می داشت ؛ یک حسی داشت ! حس این که قلبش دارد از جا کنده می شد . اصلا آمدنش از همان اول اشتباه ترین کار ممکن بود . بچه ها با فاصله داشتند وسطی بازی می کردند.

با فاصله از آن ها شروع به قدم زدن کرد و در همان حال یک بار دیگر به موبایل دوست داشتنی‌اش چشم دوخت . سر بلند کرد و به اطراف نگاه کرد حس آدم خطا کاری داشت که می خواست از بی حواسی دیگران اطمینان پیدا کند ؛ لب گزید و برای آن که پشیمان نشود موبایل را روشن کرد . به تنه ی درختی تکیه داد و با همه ی وجود به تماس های از بی پاسخی که یکی پس از دیگری روی صفحه نقش می بست نگاه کرد . شمارش تماس هایی از جانب سرگرد قلبش را به لرزه در می آورد . پشت به بچه ها به موبایلش چشم دوخت و با غم موبایل را به قلبش چسباند . به آسمان نگاه کرد و حسی مانند غم روی دلش چنبر زد . چند دقیقه همان جا ایستاد ؛ توی برزخ دست و پا می زد . روی آن را داشت که حرف های حاج خانم را برای کسی بازگو کند . باید به دنبال دلیل قانع کننده ای برای غیبتش پیدا می کرد . مثلا آن قدر دیوانه شده بود که می توانست بگوید آن قدر سرگرد را دوست دارد که با دیدنش غم عالم توی دلش می نشست و تفاوت میانشان زیادی عیان است . با پشت دست اشکش را پاک کرد و به شماره ی سرگرد نگریست ؛ پیام های زیادی از مهسا رجبی و خانم مولایی مهربانش بالای صفحه ی موبایل نقش بسته بود . مچاله شدن قلب و احساساتش را حس کرد ؛ با سرانگشت روی اسم سرگرد دست کشید ؛ انگار با دست کشیدن روی اسمش او را نواش می‌کرد .دلتنگی‌اش شدت گرفت ؛ پروانه ای روی قلبش نشسته و بال هایش را تکان می داد . حس می کرد سرگرد مقابلش ایستاده و او با دست صورت پر ریشش را لمس می کرد . از افکارش خجالت کشید و دست روی صورتش گذاشت ؛ تبسمی روی لبش نشست ؛ با شتاب موبایلش را توی جیب گذاشت ؛ می ترسید شماره ی سرگرد را بگیرد ؛ نگران بود وسوسه شود ؛ دلتنگی سلول به سلول بدنش را به کار گرفته و اراده اش به صفر رسیده بود . به سوی بچه ها راهش را کج کرد ؛ دلش نمی خواست

تنها بشود . فکر و خیال او را می‌کشت . مگر می شد به سرگرد جدی اش فکر کند و بی تاب نشود . لرزش موبایلش توی جیبش از شدت قدم هایش هایش کم کرد . با شتاب دست توی جیب فرو کرد و به صفحه ی موبایل نگاه کرد ؛ با دیدن اسم سرگرد دست هایش یخ بست .

دلش می خواست بی اعتنا برخورد کند اما نمی شد. مانند مسخ شده ها به صفحه ی موبایل نگاه کرد . اگر جواب نمی داد خیلی زشت می شد ؛ برای خودش برای شخصیتش ! حال سرگرد پی به روشن کردن موبایلش هم برده بود و نمی توانست بهانه ای بیاورد . مانند انسان های ناوارد به گوشی نگاه می کرد و نمی دانست چه کاری انجام بدهد . لرزش موبایل تمرکزش را برهم زد و قدرت تصمیم گیری را برایش سخت کرد . حرف های حاج خانم لحظه ای رهایش نمی کردند و سوهان روحش شده بودند به عقب برگشت و ناخودآگاه دستش روی صفحه لغزید و اتصال برقرار شد ؛ با دستی لرزان موبایل را به گوشش چسباند ، حتی یادش رفت نفس بکشد . صدایی از پشت خط نشنید مردد گوشی را از خود فاصله داد . تماس برقرار بود اما شخص پشت خط تمایلی برای حرف زدن نداشت .

نفس آرام گفت :

-الو ؟

-....

شهاب چشم هایش را بست و دم عمیق کشید . منتظر همین یک کلمه بود . تلفنش را جواب بدهد . سعی کرد عصبانیتش را کنترل کند ؛ نفس پشت خط بود نه سربازانی که بر سرشان دستور بدهد و آن ها اطاعت قربان بگویند . دستش را مشت کرد و به سختی لب زد :

-سلام .

نفس دو دستی موبایل را گرفته بود از دستش نیفتد . صدای نفس های شهاب گوشش را پر کرد .

-سلام .

-خوبی ؟

-خوبم . ممنون .

شنیدن صدای پر بغض و لرزان نفس که سعی می کرد خودش را عادی نشان دهد برای دیوانه کردن دلش کفایت می کرد . اما هنوز جنس صدایش همان آرامش ذاتی خودش را داشت . به قدری که دلش نمی آمد بر سرش فریاد بزند و خشمش را بروز دهد .

کم.طاقت صدایش کرد :

-نفس .

دختر با پشت دست اشکش را پاک کرد . قائدتا باید به او می گفت دیگر به اسم کوچیک صدایش نکند . چرا که قلبش تاب نمی آورد . اما نتوانست ؛ نشد ! زبانش توی دهان نچرخید . تنها لب زد :

-بله .

-حرف بزن .

نفس به سختی بغضش را قورت داد .

-چی بگم ؟

-هرچی .

نفس بغضش هر لحظه بیش از پیش حجم گرفت و راه تنفسی اش را تنگ کرد .

شهاب منتظر گوش سپرد ؛ اما پی بردن به احساسات خرد شده ی نفس و احساسات سرخورده‌ی دخترانه‌اش سخت نبود ؛ صورتش را تجسم کرد صدای آرام و اشک هایی که روی صورتش یکی یکی جاری می شد . دستی به پیشانی ای کشید :

-حرف بزن . مثلا بگو کجا رفتی .

دختر جوان لب زد :

-اومدم مسافرت .

شهاب این بار با خشم زیر پوستی لب زد :

-پرسیدم کجایی دختر ؟

نفس بازدمهش را به سختی به بیرون فرستاد و با صدای لرزانی لب زد :

-یه جای خوب به دور از همه‌ی آدم ها . به دور از تهران شلوغ و پر دود ؛ این جا هوا خیلی سرده . خیلی ! انگار نه انگار اسفند ماهه . انگار وسط دی بهمنه . خیلی سرسبزه درخت ها همه سر به فلک کشیدن سرگرد . کلبه ی چوبی از همون ها که تو فیلم‌ها نشون می‌دن .

سپس دستش را به تنه ی درخت بند کرد و به خورشید که در حال غروب بود نگریست. دیدن این صحنه زیادی دل گیر تر از آنی بود که حتی فکرش را می کرد . آن قدر ها هم می‌خواست عادی نمی‌توانست حرف بزند .

شهاب با خشم چشم هایش را بست.

-چرا گوشیت رو خاموش کرده بودی ؟مگر قرار نشد اون گوشی همیشه تحت هر شرایطی در دسترش باشه؟

نفس که نمی‌خواست دلیلش را بگید با آرامش افزود :

-این جا خیلی قشنگه. همیشه دوست داشتم یه خونه این جا داشته باشم . وقت هایی که از آدم ها و زندگی دل گیر می شم پناه ببرم بهش . دور بشم از هرچی سیاهیه . دور بشم از تکنولوژی .

قلب شهاب لرزید .

نفس پر بغض لب زد :

-آدم باید همیشه به وقت دل گیری ودل بریدن از همه جا و همه کس ، جایی رو برای پناه بردن داشته .

شهاب با جدیت و اطمینان لب زد :

-من اون خونه ای که دوست داری رو برات می سازم . هموت کلبه ی چوبی که ازش حرف می‌زنی. دقیقا همون جوری که دوست داری . وسط همون درخت ها . توی همون هوای بارونی و سرد . فقط یکم دیگه باید صبر کنی نفس .

نفس اشک هایش شدت گرفت ؛ ای کاش سرگرد می فهمید با این حرف ها همه ی جانش را به آتش می کشید و نداشته هایش را به رویش می‌آورد .دیگر این آرزو محال بود ؛ آن هم تا وقتی که سهم هم نبودند . دیگر نمی خواست . نه حال و نه هیچ وقت دیگر آن هم با حرف هایی که از جانب مادر سرگرد شنیده بود . خودش در کنار بی بی اش یک خانه ی قشنگ داشت . وقتی پشت بامش می رفت به قول بی بی به خدا نزدیک تر می شد و آسمان تماشایی تر .

-دیگه نمی شه !

شهاب با خشم خطابش کرد :

-قرار بود وظایفمون یادت نره . چه زود عقب کشیدی دختر امیر حسین خزانی . همین بود تلاشت؟شنیدم شهید خزانی یکی از مصمم ترین آدم های دوره ی خودش بود .

نفس چانه‌اش لرزید .با ناامیدی لب زد :

-احتیاجه بعضی وقت ها یکی این تفاوت ها رو به یادمون بیاره سرگرد . من دیگه عادت کردم . متاسفم ناامیدت کردم اما...

#255

دیگه نمی تونم . یادت نره همه ی مجرم ها قلبا نمی خوان که بزنن زیر وظایف ها و مجرم بشن .

شهاب با جدیت گفت :

-من اما آدم جا زدن نیستم اینو خوب تو گوشت فرو کن دختر . که اگر بودم ابدا پا به دنیات نمی ذاشتم . فکر این که بخوام از خواسته ام دست بکشم رو از سرت بنداز بیرون .

نفس دیگر نای ایستادن نداشت ؛ انگاز زانوهایش توان حمل کردن وزن بدنش را نداشتند و هر آن ممکن بود زانوهایش تا بخورند و به زمین بیفتد .سکوت کرد . کوبش قلبش هر لحظه بیش از پیش شدت می‌گرفت و خودش را به در و دیوار سینه‌اش می کوبید .

شهاب لب زد :

-نگرانتم .

نفس آرام لب زد :

-من به این که مردی توی زندگیم نگرانم بشه عادت ندارم .

هیچ وقت برای کسی مهم نبودم !

صدای رضا از آن سو که او را فرا می خواند توجه اش را جلب کرد . شهاب دست هایش را مشت کرد .

-برای من مهمی . خیلی هم مهمی .

نفس لب زد :

-باید برم .

شهاب آرام صدایش کرد :

-نفس ؟

هیچ کس به این اندازه پر حرف و زخمی صدایش نکرده بود . وقتی صدایش می کرد نفسش بند می آمد .

شهاب افزود :

-من از این سفرها دوست ندارم . از این تنهایی رفتن ها برگرد.

انگار مقابلش ایستاده به قدری که با همان چشم های جدی و نافذش نگاهش می کرد . گونه هایش سرخ شد .

شهاب با آرامشی که از نفس دریافت کرده بود لب زد :

-مفصل حرف می زنیم . منم از ماموریت برمی گردم . می دونم ناراحتی ولی این رسمش نیست منو تو بی‌خبر بذاری دختر امیرحسین!

هنوز پروانه با بال هایش روی قلب نفس بال بال می‌زد ...

***

#256

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

هوالمجید

انگار به بچه‌ها خیلی خوش گذشته بود . دلشان نمی‌خواست برگردند . نفس اما دلش تهران توی همان خانه ی کلنگی و بی بی‌اش بود . از یک سو صدای جدی اما آرام شهاب توی گوشش می‌پیچید که می‌گفت از این قبیل سفر ها دوست ندارد . گفته بود برگردد . کدام دختری توی زندگی از جانب مردی که قلبش را به لرزه در می آورد چنین واژه ای بشنود و هزاران بار دلش نلرزد ؟ اما حس شیرینی که توی دلش بود با حرف های گوهر ته‌نشین می‌شد و همه‌ی حس‌های دخترانه‌اش را خدشه دار می‌کرد. به خانه باز می‌گشتند همه چیز مانند برق و باد گذشت و باز تهران منتظرشان بود .

این بار رعنا کنار پنجره نشست ؛ نفس میان رضا و او جای گرفت . تا خود مقصد هیچ کدامشان حرف نزدند . هرکدامشان توی افکار خودشان پرسه می زدند . وقتی به تهران رسیدند رضا نفس را آخرین نفر به خانه رساند ؛ دخترجوان رو به هردویشان تشکر کرد و رضا تنها به تکان داد سر اکتفا کرد . نفس چند لحظه با مکث نگاهش کرد :

-داش رضا خودتو گرفتی شکل ماست چکیده شدی ها؟

رضا چشم هایش را بست .

-پیاده شو نفس .

دختر جوان لب ورچید :

-این پیاده شدن یعنی گمشو پایینه دیگه ؟ آره ؟ با منم ؟

رضا با اوقات تلخی به سویش برگشت :

-چرا حرف تو دهنم می‌ذاری ؟

نفس با ناراحتی نگاهش کرد و رضا دستی توی هوا تکان داد .

-وقتی اندازه یه ارزن پیشت ارزش ندارم برام بگی دردت چیه .

رعنا سر خم کرد و از توی پنجره میان کلام رضا پرید :

-سه ساعته چی می‌گید؟ بابا خسته‌ام . بس کنید جان عزیزتون . بذارید یه شب دیگه باهم دعوا کنید . چه وقته این صحبت هاست ؟

نفس پوزخند زد :

-آره رعنا حق باتوهه انگار . چی دارمی‌گم اصلا.

سپس خداحافظ آرامی رو به رضا کرد و پیاده شد . رضا از ماشین پیاده شد ؛ خرید هایی که از رامسر کرده بود را به همان اندازه برای نفس کنار گذاشته بود .

نفس مردد گفت :

-این‌ها چیه ؟

رضا ادایش را درآورد و نفس نتوانست نخندد و خودش را قهر نشان دهد ؛با کوله اش آرام به او ضربه زد :

-خیلی خب بگو چیه توی این ؟

رضا گفت :

-واسه بی بی خریدم . چند کیلو از همون کیسه برنجیه اون روزه . با یکم خرت و پرت دیگه و تقویتی .

نفس هاج و واج نگاهش کرد .

رضا دستی به کمر زد :

-پرنسس خسته تشریف دارند ؟ می تونی ببریشون ؟ یا از اون بچه سوسول‌هایی دماغشون بگیرن جونشون می‌آد بالا .

نفس رنگ نگاهش مهربان شد و خیره نگاهش کرد ؛ رضا که سکوت او را دید سر بلند کرد :

-بسم الله حالت خوبه ؟

نفس چشم هایش را با مکث بست و با محبت خواهرانه رو به او گفت :

-الان خوب خوبم .

رضا شالش را به جلو کشید :

-خدا همه رو شفا بده . مِن جمله تو .

رضا همین بود ! به همین اندازه مرد و به دور از کینه و قهر ! سرسنگین بودن هایش هم به حمایت های برادرانه‌اش ختم می‌شد . به قدری که نفس اشک توی چشمش می نشست و نمی‌دانست چگونه خوبی هایش را جبران کند .

-رضا ؟

-درد برو تو . خسته ام .

نفس بغضش را قورت داد :

-گفته بودم تکی ؟

رعنا سرش را از پنجره بیرون برد :

-والله شما دوتا یه تخته تون کمه . بابا رضا بیا بشین پشت این لگن بریم خونه دِ !

نفس با نیمچه لبخندش گفت :

-ملوسک خانوم .

رعنا برو بابایی خطابش کرد .

نفس رو به رضا کرد :

-خیلی مردی داش رضا .

رضا گفت :

-فکر نکن پشت گوشام مخملی هنوز از دستت شکارم . تو قانون ما تک خوری معنا نداشت . یا همه باهم شادیم یا همه باهم ناراحتیم . اما تو همیشه جر زنی می کنی .

-مشتی .

رضا به در خانه اشاره کرد :

-برو .

نفس گفت :

-لوتی .

-برو .

-بامرام

رضا برای آن که او بترسد به سوی او خیز برداشت که نفس وسایل را چنگ زد و با دو به سوی خانه دوید . فارغ از این که بداند نگاه نگران رضا را به دنبال خودش کشیده است .

****

وارد خانه شد ، هیچ کس به استقبالش نیامد . البته که کسی را هم نداشت یک بی بی بود که آن هم پا دردش امانش را می برید .

نایلون‌ها را توی حیاط گذاشت و همان دم صدای ویدا را شنید :

-امیررضا ...امیررضا وایسا بیا این جا لباست رو بپوش .

فکر کرد توهم می‌زد و از شدت خستگی اشتباه شنیده بود . با قدم های بلند به سوی پله ها رفت و صدای خنده ی امیررضا که لبخند روی لبش آورد . در بی مهابا باز شد و امیررضا بدون پوشیدن دمپایی می خواست بپرد توی حیاط . نگاهی به ویدا و بعد از آن به امیررضا کرد . تفاوت سنی‌اشان به قدری آشکار بود که گویی امیررضا نوه‌ی ویدا است نه بچه‌اش . بعد از مدت ها دیدن امیررضای بازیگوشش بهترین اتفاق زندگی اش بود ؛ روی زانو نشست و امیررضا با ذوق گفت :

-آجی !

دست هایش را از هم گشود و امیررضا خودش را توی آغوش نفس پرت کرد .

-عزیزدلم . پسر مهربونم خوش اومدی

امیررضا گونه ی او را بوسید :

-دلم واست تنگ شده بود .

نفس لب گزید و با صدای خش داری گفت :

-دل منم واست تنگ شده بود فینگیلی . تو کی اومدی ؟

ویدا که با دیدن آن دو که به این اندازه هم دیگر را دوست داشتند قند توی دلش آب می

#257

شد با چشم های نم زده نگاهشان کرد و نفس را مخاطب قرار داد :

-خوش اومدی .

نفس امیررضا را بغل کرد و تشکر کرد .

ویدا با اندوه گفت :

- دو روز گذشته موقتا امیر رو دادن به من . تا بعدشم خدا بزرگه

نفس دستی به صورت امیررضا کشید :

-خیلی هم عالی .

سپس بینی امیر را کشید :

-مگه نه مرد کوچیک.

امیررضا گفت :

-مامانی قول داده منو همین جا نگه داره پیش تو آجی . دیگه نمی‌خوام برم پیش بابا . دوستش ندارم .

نفس دلش به حال درماندگی پسرک سوخت . امیر هم کودکی قشنگی نداشت اما هرچه بود به نسبت کودکی های خودش بهتر بود . با این حال خودش را از تک و تا نینداخت :

-مادرت راست می‌گه همین جا پیش خودمی دیگه عزیزم.

امیررضا جیغ کشید و آخ جونی گفت .

نفس رو به ویدا که آن دو را با حسرت نگاه می‌کرد پرسید :

-بی بیم کجاست ؟

ویدا در را هال را بست :

-امروز بردمش حموم . تو اتاق داره موهاشو گیس می‌کنه .

روی بی بی به شدت حساس بود و کسی که ذره‌ای به آن پیرزن محبت نشان می داد و کمکش می کرد برای او موجب دل گرمی بود . آرام لب زد :

-ممنونم .

امیررضا سر خم کرد :

-آجی واسم چی آوردی ؟ مامانی گفت رفته بودی مسافرت .

نفس با دست موهای لخت او را برهم ریخت .

-بریم پیش بی بی . بعدش می ریم سر وقت کیفم چیزای خوشمزه از توش در می‌آد .

سپس هردو ریز خندیدند . و امیر رضا خودش را به او فشرد.

-آجی می‌شه بیام تو اتاقت همیشه؟

سر پسرک را بوسید :

-آره روله چرا که نه؟ اتاقم واسه خودت اصلا .

ویدا نایلون های خرید نفس را توی آشپزخانه گذاشت در همان حال گفت :

-وقتی نبودی همون خانومه چند بار اومد این جا .

نفس یک تای ابرویش را بالا برد و در جایش متوقف شد . به سوی ویدا برگشت و مردد پرسید :

-کدوم خانومه ؟

ویدا سر بلند کرد :

-می گفت خانوم امامی اگر اشتباه نکنم . خانوم مهربونه .

نفس زمزمه کرد :

-امامی ؟

ویدا با فکر این که چیزی یادش آمده باشد لب زد :

-مردانی ..نه ....آها مولایی . خانوم مولایی خودش رو معرفی کرد . قبلا هم اومده بود این جا عیادت .

نفس که با شنیدن اسم خانم مولایی دلش برایش تنگ شده بود گفت :

-چی گفت ؟کی اومد؟

-نگرانت بود . منم گفتم لابد خطتت آنتن نمی‌ده .

دقیق به صورت ویدا نگریست ؛ از حالاتش می شد فهمید که از اصل ماجرا بی خبر است و خانم مولایی حرفی نزده است . آهانی گفت و افزود :

-حتما بهش زنگ می‌زنم .

به سوی اتاق بی بی رفت .

-سلام بی بی .

بی بی به سمتش برگشت :

-شاد شاد شاد . (در زبان محلی به شخصی که از دیدنش خوششحال می‌شوند/ معنی خوش آمدگویی)

نفس با احترام دستش را بوسید .

بی بی که از دیدن او در پوست خودش نمی گنجید لب زد :

-و ناز ایری و نیز ایای . پاییز ایری باهار ایای .(با ناز و لوندی می ری می آی . پاییز می ری بهار می آی . کنایه از دلتنگی)

امیررضا که زبان بی بی را بلد نبود به دهان پیرزن زل زده و حتی پلک نمی زد . بی بی دست روی سر او کشید و پدرسوخته‌ای خطابش کرد . سپس رو به نفس پرسید :

-خوش گذشت ؟

نفس گفت :

-به خوشی شما . بد نبود . دلم پیشت بود بی بی .

-قربون دلت دا ! تو خوش بوئ مو خوشوم!(تو خوش باشی من خوشم)

نفس گفت :

-ویدا می گفت خانوم مولایی اومده این جا .

بی بی چشم هایش درخشید . پیرزن سر تکان داد :

-ها دا . چَندی زینه خیفیه . (آره مادر . چه قدر زن خوبیه)

نفس با دلتنگی مشهودی لب زد :

-چطور ؟

بی بی کرم روی دست هایش مالید در همان حال گفت :

-مِهرش ره می دِلُم . قَلِه سنگین و رنگینِ . دا چندی خوشگله .(مهرش رفته تو دلم . خیلی سنگین و نجیب)

سپس به لامپ اشاره کرد

-بینی عین هم یو برق ایزنه . (مثل نور لامپ می درخشه)

بی بی عادتش بود وقتی کسی را دوست داشت و مهرش به دلش می نشست او را روشنایی لامپ و خورشید توصیف می کرد . لبخند معناداری روی لب های نفس نشست .

-چرا اومده بود ؟

بی بی با ساده لوحی گفت :

-گو دلش سیت تنگ اویده . گو تیلیفونت خراوِ خوش وه تِیت. (دلش واست تنگ شده بود . گفت تلفنت خرابه خودش اومد پیشت)

توی فکر رفت ! تا کی می توانست خودش را از آن خانواده مخفی کند . بالاخره خانم مولایی را می دید . رعنا می گفت که همه چیز را به او بگوید و اتمام حجت کند که دیگر به نشریه نمی آید اما این وسط دلش را چه می کرد . چگونه می توانست مقابل چشم های خانم مولایی با همان جدیتی که رعنا از او سراغ داشت حرف از نیامدن بزند . بی بی با مهربانی گفت :

-دا تیلیفون کنی وش ./ بهش زنگ بزنی .

نفس چشمی گفت و سرش را پایین فرستاد . بدجور مهر حمیرا به دل بی بی نشسته بود . حال چگونه می‌توانست خودش را متقاعد کند که به او زنگ نزند . چه به او می‌گفت !

#258

****

دورهمی های آخر هفته هم چنان پابرجا بود اما سکوت پر معنا و غم بزرگ توی چشم های گوهر زیادی عیان بود . به قدری که همه نگران حالش بودند و به خواست حمیرا اکثر شب ها به خانه شان می آمدند تا در کنارشان باشند و گوهر کمتر فکر و خیال کند .

دیگر چیزی به فرا رسیدن سال جدید نمانده بود ، اما مانند هر سال انگار گوهر دل و دماغ استقبال از آن را نداشت و حمیرا سبزه ها را کاشته بود. جوان‌ها توی حیاط مشغول بازی بودند و پسرها گوشه‌ی حیاط فوتبال بازی می‌کردند ؛ بزرگان هم روی تخت های چوبی نشسته بودند ؛ هیچ کس خبری از شهاب نداشت ؛ حتی مانند همیشه تماس نگرفته بود و این مسئله گوهر را ناراحت و دلواپس می‌کرد .درست توی همین خانه با نگاه سرد و جدی‌اش خارج شد و دیگر خبری از او نداشت . صدای خنده و بازی بچه ها توی خانه صدای بزرگان را درآورده بود و هرازگاهی مادرانشان تذکری به آن ها می دادند که در آرامش بازی کنند .

حمیرا نگاهی به صورت نگران گوهر کرد :

-مادر حالت خوبه ؟انگار خسته‌ای ؟

گوهر سری تکان داد علی رغم میل باطنی لب زد :

-خوبم .

حمیرا نگاهی به صورت رنگ و روی رفته ی او کرد .

-اگر حالت خوب نیست برو استراحت کن یکم . از صبح سر پایی.

اما گوهر دلش نمی آمد مهمان هایش را تنها بگذارد .

-نه مادر جان .

یاس با ناراحتی به مادربزرگش نگاه کرد و با لب های آویزان لب زد :

-مامان جون ؟

گوهر به او نگاه کرد دستی روی موهای او کشید :

-جان دلم ؟

یاس متفکر به صورت او دقیق شد و کودکانه گفت :

-عمو کی می‌آد ؟

گوهر تبسمی روی لبش نشست و او را در یک حرکت درآغوش کشید . با مهربانی گفت :

-مشخص نیست عزیزدل مامان جون .

یاس با چشم های غمگین گفت :

-خودش گفت زود می‌آد .

حمیرا با چشم و ابرو به گوهر اشاره داد و یاس را درآغوش کشید در همان حال گفت :

-آره عمه جون . چشم بهم بنزی زودی می‌آد .

یاس بق کرده دست هایش را درآغوش کشید :

-پس کی دیگه ؟من دلم براش تنگ شده .

از علاقه ی شدید میان یاس و شهاب همه خبر داشت ؛ می‌دانستند شهاب شیفته‌ی دختربچه های شیرین زبان است و برای یاسش جانش را می داد .

یاس کودکانه گفت :

-چرا پس نیومد ؟

سپس چندین بار پلک زد .

از آن دسته سوال هایی بود که هیچ کس جوابی برایش نداشت . گوهر آه عمیق کشید و سری به نشان افسوس تکان داد . دلتنگی و نگرانی او را خسته و رنجور کرده بود و حال با سوال یاس داغ دل خودش هم سرباز کرده بود . مدام خودش را دلداری می‌داد که شهاب می‌آید یا حداقل زنگی می‌زند اما ...

حمیرا صورت یاس را بوسید :

-عمو می‌آد . واست عیدی هم می آره عزیزدلم .

برای یک لحظه سکوت سنگینی همه جا را فرا گرفت . انگار سوال یاس ، سوال دیگر اعضای خانواده بود و همه از نبود شهاب ناراضی و دلتنگ بودند . شهروز دستی به صورتش کشید :

-شهاب کجاست مادر ؟خیره !این سری خیلی ماموریتش طولانی شد . خبری از خودش نداده ؟

گوهر به گل های قالی نگاه کرد. همه احوال او را در نبود ماموریت هایش از گوهر می پرسیدند چرا که می دانستند به او زنگ می زد و او را جویای احولاتش قرار می داد اما حال گوهر هم نمی‌دانست و شهاب مدت ها بود که زنگ هم نزده بود .

شادی گفت :

-دایی همیشه سرش شلوغه . کم تر پیش می آد عید ها کنارمون باشه . ان شاالله که حالش خوب باشه .

گوهر آرام گفت :

-اما پارسال چهار روز مرخصی داشت . فقط چهار روز !

شهروز که حسرت توی کلام گوهر را حس کرد و آن طور که باید جواب سوالش را نگرفته بود حس این که اتفاقی میان آن ها باید رخ داده باشد به دور از ذهن نبود .

حاج حسین گفت :

-ان شاالله امسال هم خودش رو می رسونه خانوم . توکل به خدا .

توی چشم های حاج حسین یک اطمینان خاصی موج می زد .

گوهر با دلتنگی مشهودی لب زد :

-چند هفته است زنگ نزده نگرانشم حاجی .

شهروز گفت :

-توی ماموریت همیشه خاموش می کنه نگران نباش مادر یه عمره شهاب توی این کاره .

گوهر نالید :

-دلم آروم نمی‌گیره .

حمیرا با دلگرمی گفت :

-ان شاالله داداش که از ماموریت برگرده برنامه بچینیم امسال همه بریم بندرعباس .

شهروز گفت :

-فکر خوبیه .

گوهر دست به پیشانی اش بند کرد ؛ حس کرد سرش گیج می‌رود بدنش بی حال است . با ببخشیدی از روی مبل بلند شد و لیوانش را از روی میز برداشت تا قرصش را سر ساعت مصرف کند ؛ عرق از سر و رویش چکه می‌کرد ؛ هرگاه پا به آشپزخانه می گذاشت تداعی آن روز مانند خوره شیره ی جانش را می مکید . به سوی آشپزخانه قدم برداشت چند روز گذشته درست توی همین آشپزخانه شهاب با خشم و دلخوری مقابلش ایستاد و چشم هایش مقابلش را تار می دید آشپزخانه دور سرش چرخید و دستش را به صندلی چوبی بند کرد ؛ کم کم نفسش بالا نمی‌آمد و درد دز قفسه‌ی سینه‌اش نشست ؛ این حرکتش سبب شد کشیده شدن چوب روی سرامیک صدای بدی ایجاد کند ، لیوان از دستش با صدای بدی روی زمین بیفتاد ؛ چادر از روی سرش سر خورد ، صدای خرد شدن لیوان توجه ی همگان را به سوی خود معطوف کرد ؛ گوهر دست

گوهر دستی روی قفسه‌ی اش کشید و آخ آرامی نجوا کرد. حمیرا با نگرانی به سوی گوهر هجوم برد ؛ با دیدن او که روی زمین بی هوش افتاده جیغ خفه ای کشید و دست روی سرش گذاشت :

-یازهرا . مادر . مادر ....صدای منو می‌شنویی؟

آرام تکانش داد اما گوهر چشم هایش روی هم بسته شده بودند و هیچ عکس العملی از خودش نشان نمی داد . با صدای حمیرا همه نگران و پر تشویش به سوی آشپزخانه هجوم آوردند و با جسم نیمه جان گوهر رو به رو شدند .

حمیرا با ناله رو به حاج حسین گفت :

-آقاجون ... مادرم ....مادرم ....

****

#260

هوالمعید

پر درد پیشانی‌اش را روی مهر نهاد و آهی از سینه‌اش خارج شد.دلش این گونه سبک نمی‌شد ؛ به پهنای صورت اشک می‌ریخت ؛ انگار خاک مرده روی همه‌اشان ریخته بودند . صدای زنی که دکتر را به بخش پیج می‌کرد او را به خود آورد. نماز امشبش قضا شده بود و حال قضایش را ادا کرد.

به سختی از نمازخانه بیرون رفت ، پاهایش حس نداشتند و به سختی قدم برمی داشت .در راهرو صدایی از هیچ کس در نمی آمد . یاس بی قراری می کرد و جیغ می کشید . ترسیده بود ! خب حق هم داشت مگر می تواسنت باور کند مادربزرگش چشم هایش را ببیندد و بی هوش شود . او که حالش خوب بود و مشکلی نداشت .

حمیرا با صورتی مغموم به شهرزاد که سردرگمی او را می دید و با افسوس سر تکان می داد نگریست . حمیرا به سختی آب دهانش را قورت داد دلش نمی‌خواست مقابل کسی گریه کند . شهرزاد با صدای بلند به زیر گریه زد و شادی با نگرانی شانه هایش را مالید و مادرش را دلداری می داد :

-مامان ؟ توروخدا یکم آروم باش . الان میگرنت عود می کنه .

شهرزاد با درماندگی حمیرا را خطاب کرد :

-مادر این چند مدت انگار حالش خوب نبود و من نفهمیدم . الهی بمیرم این روزها رو نبینم .

حمیرا گوشه‌ای ایستاد و دست مقابل دهانش گرفت ؛ شهرزاد حق به جانب رو به حمیرا کرد :

-قلب مادرم که خوب بود؟ خواهر چرا روضه‌ی سکوت گرفتی ؟ بگو تورو به خدا!

حاج حسین به شادی اشاره کرد که شهرزاد را با خودش ببرد .شادی با بغض گفت :

-چاره‌اش نمی کنم آقا جون . شما یه چیزی بگید.

حاج حسین رو به دختر بزرگش کرد :

-شهرزاد بابا جان . همه ی ما الان اوضاع و احوال درستی نداریم دخترم . توکل به خدا من می‌دونم مادرت زن مقاومیه . این رو هم پشت سر می ذاره .

شهروز با کلافگی قدم می‌زد و کاری از هیچ کس بر نمی‌آمد . هرازگاهی دکتر و پرستار ها تردد می‌کردند و جواب درست و حسابی به آن ها نمی دادند . اما این همه شتاب گواه خبرهای خوبی نبود . حمیرا اشک هایش با شدت روی گونه جاری شد مقابل در بسته ی بخش مراقبت های ویژه ایستاد و از درون لب گزید . نگران بود هر لحظه خبر ناگواری از این در به سویشان پرتاب شود .

چه قدر از آن روزهای خوب و خوش فاصله گرفته بودند . مدت ها بود که مانند گذشته نبودند . دلش برای آن سفره های که هر کدامشان کنار هم جمع می‌شدند و او هم با همسرش به خانه‌ی آقاجانش می‌رفت و ساعت‌ها کنار هم خوش می‌گذراندند تنگ شد. پرستاری با شتاب از کنارش گذشت و به سوی در سفید رنگی که از آن نفرت داشت هجوم برد .

حمیرا دست روی قلبش گذاشت ؛ زود بود گوهر تنهایشان بگذارد و برود . حال باید می‌ماند و دامادی شهاب را می‌دید . می‌دانست تنها خواسته‌اش همین بود . هنوز کدورت میان آن دو برطرف نشده بود . دیگر داشت دیوانه می‌شد . انگار توی سرش بمب ساعتی کار گذاشته بودند.

حال همه چیز بریک چشم بهم زدن خراب شده بود ؛ چقدر از آرزوهایشان فاصله داشتند .

چند لحظه گذشت ؛ چند لحظه ای که برای همه مانند مرگ بود ! دکتر از اتاق خارج شد ؛ حمیرا زودتر از همه خودش را به دکتر رساند و با درد پرسید :

-حال مادرم چطوره آقای دکتر ؟

دکتر با جدیت گفت :

-باید تحت مراقبت های ویژه باشند . سکته ی قلبی خفیفی رو پشت سر گذاشتند اما امکان رخ داده سکته ی دوم هست .

سالومه نتوانست خوددار باشد و گریه نکند . با درماندگی سری تکان داد :

-می تونیم مادرمو ببینیم ؟

دکتر دست هایش را بالا برد :

-نه خانوم به هیچ وجه ملاقات ممنوعه .

سالومه که قانع نشده بود با نگرانی گفت :

-آقای دکتر خواهش می‌کنم . فقط یه لحظه .

دکتر نفس عمیق کشید :

-نه خانوم اکیدا ممنوعه . نگران نباشید ما همه ی تلاشمونو می‌کنیم ان شاالله حال جسمی شون مساعد بشه .

حمیرا گفت :

-مادرم خوب می‌شه دکتر ؟

دکتر این با با آرامش تبسمی روی لبش نشست :

-توکل بر خدا . ما همه ی تلاشمون رو می کنیم . ایشون یک حمله رو پشت سر گذاشتن . این خودش یک نشونه ی مثبته .

حمیرا چشم هایش را بست و زیر لب خدارا شکر گفت . دکتر با ببخشیدی از کنارشان گذشت . همه ی اعضای خانواده در راهرو ایستاده بودند و نگاهشان به در بسته بود . حاج حسین با آرامش رو به دختران وپسرانش کرد :

-موندن شما توفیری نمی‌کنه دیر وقته بابا .

سپس به جوانها و بچه های کوچک اشاره کرد :

-این بچه ها هم گناه دارند . برگردید باباجان . برگردید خونه من کنار مادرتونم خبری شد خودم سریعا تماس می‌گیرم .

شهرزو گفت :

-آقا جون شما برید خونه ما هستیم .

یحیی به تبعیت از حرف برادرش گفت :

-شما نمی تونید توی بیمارستان خسته می شید پدر جان .

دخترها خواستند اعتراض کنند که حاج حسین دستش را بالا برد :

-خسته نمی شم . نگران چیزی نباشید . حرفم یه کلامه برگردید .

سپس دم عمیق کشید و از کنارشان گذشت . می دانستند وقتی حاج حسین حرفش را به میان بیاورد بی هیچ پس و پیشی انجامش می داد . قانع نشدند اما اجازه ی اصرار کردن بی اش حد را هم نداشتند .

همه به حرف حاج حسین گوش کردند و علی رغم میل باطنی از بیمارستان بیرون رفتند . حمیرا اما ماند ! نگران حال جسمی حاج حسین بود ؛ نگران سن بالا و نوسان فشارش ! نگران مادری که توی بخش "آی سی یو" داشت جان می‌داد . نگران از بی خبری از شهاب ! هرچند می دانست اگر اتفاقی افتاده باشد حاج ایمانی اولین کسی ایست که به آن ها خبر می‌داد . اما این امر سبب نمی‌شد که دلش آشوب نباشد . روی صندلی نشست و سرش را به دیوار چسباند خدایا به آن‌ها رحم کند .

****

بچه ها شروع به خواندن شعر کردند و رعنا با لحن کودکانه آن‌ها را همراهی می‌کرد . نفس لبخندی زد و دست زیر چانه برد ؛ دیدن رعنا در این حال و روز برای او زیادی تماشایی بود . دیدن بچه‌ها و دنیای کوچکشان ؛ به دور شدن از حال بد درونی‌اش کمک می‌کرد

باورش نمی شد این همان رعنایی باشد که همیشه غر می زد و گاهی با شوخی هایش خنده همه را در می آورد . رعنا مقابل بچه ها ایستاده بود پس از خواندن شعر به بچه ها کمک کرد که خوراکی هایشان با بخورند . یکی از بچه ها که بی نهایت زیبا بود و چشم های قوه‌ای درشتی داشت، مقابل نفس ایستاد و گفت :

-شما خاله‌ی جدیدی ؟

نفس لبخند مهربانی روی لبش نشست . خاله ی جدید . تا به حال کسی او را " خاله " خطاب نکرده بود .

دست روی موهای خرمایی رنگ پسرک کشید . دلش برای بچه های کوچک ضعف می رفت .

-من دوست خاله رعنام گلم .

پسرک که کیک توی دستش بود به سوی او گرفت :

-بیا واسه تو .

نفس نتوانست دستش را رد کند . رعنا به سوی آن ها رفت :

-کسری ؟ خاله ؟ چرا این جایی ؟!

کسری به سوی او برگشت و کودکانه گفت :

-به دوستت کیک دادم خاله .

رعنا مهربان نگاهش کرد و او را درآغوش کشید :

-آخه تو چه قدر مهربونی قشنگ خان ؟

کسری آرام خندید . رعنا گفت :

-بیا بریم پیش دوستات سراغتو می گیرن .

کسری چشمی گفت و برای نفس دست تکان داد . نفس برایش بوسی فرستاد و چشمکی زد .

رعنا کنار نفس آمد و آرام لب زد :

-وقتی پدرش آوردش این جا اصلا مهار کردنش سخت بود . یه بچه‌ی پرخاشگر که هم بازی‌های خودشو به حد مرگ می‌خواست بزنه .

نفس به کسری که با چشم های معصوم به دوستش نگاه می‌کرد و هرازگاهی از کیک توی دستش مزه می‌کرد نگریست .

-چه قدر خوشگله رعنا . چرا پرخاشگر بود ؟

رعنا با اندوه سر تکان داد :

-از صحبت های خود کسری متوجه شدم مادرش مشکلی روحی روانی داشته . اذیتش می‌کرد.

نفس به فکر فرو رفت ؛ نگاهش هنوز به کسری بود . کسری هم یکی بود مثل بچگی های خودش .

-بنده ی خدا .

رعنا گفت :

-شکرخدا الان خیلی بهتر شده . زمین تا آسمون با اون بچه ی نق نقوی روز اولی فرق کرده . خوش شانسه پدری داره که مثل کوه پشتشه نفس .

رعنا که انگار حرفی توی دل داشت و مردد بود بر زبان بیاورد . دست روی پاهایش کشید و با غصه از روی صندلی بلند شد . نفس یک تای ابرویش را بالا برد ؛ حس این که رعنا از حرف هایی که به میان آورد غصه دار شده به دور از ذهنش نبود .

می خواست حرف بزند سوال بپرسد . رعنا آدمی نبود که حرف توی دل بگذارد و همیشه حرف دلش را به میان می آورد اما حال .

به خواست رعنا می خواست آخرین هفته‌ی کاری قبل از عید با او به مهدکودک برود . خودش هم که کار درست و حسابی نتوانسته بود پیدا کند . خوبی‌اش آن بود که رعنا و رضا تنهایش نمی‌گذاشتند و کم تر توی فکر فرو می‌رفت . از بچه ها عکس یادگاری گرفت ؛ همه باهم شعر فصل بهار و شکوفه های تازه جوان زده می خواندند اما انگار توی دل نفس زمستان هنوز پابرجا بود و درختان دلش بی هیچ شاخ و برگی قد علم کرده بودند .

کسری گوشه‌ای با اسباب بازی‌ها مشغول بازی بود و از زبانش صدای ماشین پلیس در می‌آورد و آن‌ها منتظر مانده بودند تا پدر کسری به دنبال پسرش بیاید . نفس کنار کسری نشست و گفت :

-کسری ؟

پسرک سر بلند کرد و نفس لب زد :

-می‌خوای در آینده چه‌کاره بشی ؟

کسری ماشین پلیس را به سویش آورد و گفت :

-دست ها بالا .

نفس لبخند روی لبش ماسید . انگار هر کجا که می‌رفت و به هرچه که می رسید باید او را به یاد سرگرد می انداختند . غم توی دلش تلنبار شد .

کسری گفت :

-دوست دارم آقا پلیس بشم خاله .

-چرا ؟

امیررضا هم سلیقه‌اش دست کمی از کسری نداشت .

دیگر پلیس زندگی‌او نه تماس‌گرفته بودو نه حتی پیامی فرستاده بود .

کسری با هیجان نگاهش کرد :

-آدم های بدُ بکشم . دست گیر کنم برن زندان خاله.

نفس دستی به ماشین پلیس کشید و آرام تکانش داد . صدای آژیر تنها صدایی بود که سکوت اتاق را از بین می‌برد .

رعنا با مهربانی وارد اتاق شد :

-آقا کسری بیاد بابایی اومده .

کسری با شنیدن خبر "آخ جانی" گفت و توی بغل رعنا پرید . در همان حال گفت :

-خاله کاش باهام بیای خونمون .

رعنا لبخندی زد و او را قلقلک داد .

-شیطون .

کسری خندید و رعنا رو به نفس کرد :

-بیا نفس ماهم بریم از اون ور یه سری خرید دارم .

نفس با دلتنگی روی ماشین پلیس دست کشید و دکمه ی خاموشی اش را زد .

-بریم

*

#262

نفس گوشه‌ای ایستاد ؛ پدر کسری پسرک کوچکش را بغل کرده بود و به حرف های رعنا گوش می داد و هر ازگاهی به نشان تایید سر تکان می‌داد . رعنا چه قدر خانم و محجوب مقابل او برخورد می کرد و زمین تا آسمان با آن رعنایی که می شناخت متفاوت بود . نفس دست هایش را بغل کرد ؛ لبخند غیرارادی روی لبش نقش بست . کسری هرازگاهی میان کلامشان می پرید و ابراز وجود می کرد و لبخند روی لب جفتشان می آورد . رعنا سرخ و سفید می شد و از آن لبخند های از ته دل خبری نبود . تنها به یک لبخند ملیح بسنده کرده بود . برای یک لحظه به آن سو که نفس ایستاده بود نگاه کرد و به حرف هایش خاتمه داد و از او خداحافظی کرد .

کسری برای آن ها دست تکان می‌داد و رعنا در حالی که لبخند روی لبش بود زیر لب گفت :

-مردک چه قدر حرف می‌زد .

نفس ریز خندید :

-نیست توام شنونده خوبی بودی . منم بودم دلم می خواست تا صبح حرف بزنم .

رعنا چینی به بینی داد :

-خجالت بکش .

نفس با شیطنت گفت :

-مادر کسری نیومده بود ؟

رعنا گام هایش را بلند تر کرد .

-زود باش تا دیر نشده .

سپس افزود :

-نه آخه مادرش طلاق گرفته ایران نیست .

-کی بهت گفت؟

رعنا دست توی کیف کرد و پول درآورد .

-مادربزرگش که اومده بود روز اول برای ثبت نام شرایط خاص کسری رو برای ما توضیح داد.

نفس سکوت کرد . سکوتی که زیادی معنادار بود و رعنا معنایش را به خوبی فهمید .

-چرا ساکت شدی ؟

نفس خودش را به او رساند :

-به چشم برادری انگار خیلی جنتلمنِ بود . بهش نمی اومد ازدواج کرده باشه و بچه داشته باشه .

رعنا که گونه هایش سرخ شده بود لب زد :

-نمی دونم . فکر کنم زود ازدواج کرده . چه سوال هایی می پرسی توهم . ذهنم مشغول نکن .

سپس از حرفی که زده خجالت کشید و زودتر از او برای تاکسی سرویسی دست بلند کرد .

نفس گفت :

-چته رعنا ؟ مگه بده فکرت مشغول بشه ؟

رعنا با اوقات تلخی گفت :

-همون فکر تو مشغول شده بسه همه‌ی ماست .کافیه منم بهت اضاف بشم . آخه خواهر من کی به من و تو نگاه کنه ؟ وقتی این قدر پلنگ ریخته اطرافمون .

نفس دست مقابل دهانش گذاشت و آرام خندید :

-عوض انرژی مثبتته ؟ تو خودت یه پا پلنگی .

تاکسی مقابلشان ایستاد و رعنا سرخم کرد و رو به راننده گفت :

-تجریش ؟

راننده سر تکان و بله‌ای گفت هردو سوار شدند .

رعنا به بیرون چشم دوخت . نفس به نیم رخش نگاه کرد و لب زد :

-چند وقته می شناسیش ؟

-نمی خوام به بابای کسری فکر کنم . بیخیالش .

نفس گفت :

-یعنی نمی خواستی بهم بگی ؟پدرسوخته .

رعنا لبخند زد ؛ بی آن که به سوی او برگردد گفت :

-آخه چیزی واسه گفتن نیست . حالت خوشه تو ؟

نفس بازدمش را بیرون فرستاد :

-بعید بدونم راست بگی رعنا .

رعنا نیشخندی زد . حق با نفس بود ! پدر کسری زیادی برای او خاص بود . به قدری که ساعت ها به او فکر می کرد و ماه گذشته که به دنبال پسرش نیامدنگرانش شده بود . اما بعدها فهمید که برای پروژه‌ی کاری‌اش به شهرستان رفته به همین امر سبب شد مادربزرگ کسری به دنبالش بیاید و او را با خودش ببرد . نفس سری تکان داد و نگاهش را به سوی دیگر معطوف کرد . می دانست رعنا از آن مرد خوشش می آمد نگاهش که همین را می گفت !

****

آن قدر نگران حال روحی و جسمی پدرش بود که مقابل او خودش را قوی و مقاوم نشان می داد . ملاقات کننده ها یکی از پس دیگری می‌آمدند ؛ از میان جمعیت حاج ایمانی و همسرش مهناز خانم را دید که به سمتش می‌آمدند ؛ حمیرا دستی به چادرش کشید ؛ دیدنشان در این شرایط یکی از اتفاق های خوب بود . با رسیدن آن دو مهناز صورت او را مادرانه بوسید و حمیرا دستش را فشرد .

با احترام گفت :

-سلام خیلی خوش اومدید شرمنده کردید .

حاج ایمانی با آرامش ذاتی اش لب زد :

-سلام دخترم . سلامت باشی.گوهر خانم برای ما عزیزن.

حمیرا آه عمیق کشید :

-چی بگم والله مادر یهو حمله‌ی قلبی بهش دست داد . تو این چند روزه صد بار مردم و زنده شدم.

مهناز دلسوز نگاهش کرد :

-نگران نباش . چون از خدا به جز خیر صادر نمی شه مادر . الحمدالله مادرت بهتره.

حاج ایمانی دستی به محاسنش کشید و تسبیحش را توی دست فشرد .

حمیرا یک قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید :

-حاجی روم سیاهه مقابلتون اما خواسته از ازتون دارم .

مرد پدرانه گفت :

-بگو دخترم خیره .

حمیرا با لبه‌ی چادر اشکش را پاک کرد :

-خبری از شهاب نداریم . مادر هم حال و روز خوبی نداره . این مدت خیلی اتفاق ها افتاده حاجی . یه سر قضیه هم همین حال و روز مادره که افتاده گوشه ی بیمارستان . از یه سمتم شهاب ! این گره به دست خودتون باز می‌شه حاج آقا می‌دونم که می تونید .

حاج ایمانی دستش را بالا آورد و با صلابت گفت :

-نگران نباش . امیدت به بالایی . درست می‌شه .

حمیرا سری تکان داد ، قلبش سنگینی می کرد :

-نمی دونم دیگه . هیچی نمی دونم حاجی . سردرگمم .

حاج ایمانی نفس عمیق کشید و با دقت به حمیرا نگریست . مهناز خانم دست روی شانه ی حمیرا گذاشت .

-رنگ به روت نیست مادر . بیا یکم

#263

بشین .

حاج ایمانی به سوی پرستار رفت و با او صحبت کرد . حمیرا به او نگریست نمی دانست چه به پرستار می گفت ! اما پرستار به نشان مثبت سر تکان داد او را به داخل اتاق هدایت کرد .

مهناز مادرانه و با آرامش گفت :

-شهاب می‌آد . می‌دونی که کارش سخته بچه‌ام . از حاجی شنیدم دل باخته ی دختری شده .

حمیرا به در بسته ی اتاق خیره شد:

-بدجورم دلباخته شده حاج خانوم .

حاج خانم الهی شکر گفت و حمیرا نالید :

-مادر رضایت نمی‌ده . دختره همه جوره مورد تاییده حاجی که شهاب خواسته اش رو عنوان کرده .

مهناز لبخن غمگینی روی لبش نشست .

-حق داره درسته که شهابو دنیا نیاورده اما کم از مادری براش نداره . توکلت به خدا باشه . دلم روشنه مادر همه چیز درست می شه . یه سیب تا می افته زمین هزار چرخ می‌خوره دخترم . خدا یاور صابرینه . مگه نه؟

حمیرا نور امید توی دلش نشست .

اما نه ؛ باورش نمی شد این قصه سر دراز داشت .

#264

هوالوهاب

پلک های سنگینش را آرام باز کرد . بدنش کرخت و بی جان بود و حسی توی تن نداشت . اثر دارو ها بود یا هرچه بی حس و حال بود ؛ سرش سنگین بود . آرام پلک زد ؛ از میان پلک های سنگینش تصویر شخص آشنایی را مقابل خودش دید ؛ پس از مدت ها با دیدن شخصی آشنا باعث شد نور امید توی دلش بتابد . حاج ایمانی دست هایش را بالا برد و با جدیت گفت :

-شرمنده ام نکن حاج خانوم . راحت باش . هیجان و استرس برات سمه .

گوهر با پلک زدن به او فهماند که به حرفش گوش می کند . چشم هایش خیس از اشک بود و با هر باز پلک زدن از گوشه ی چشمش اشک جاری بود . به سختی دستش را بالا برد و ماسک را از دهانش فاصله داد و آرام انگار که صدایش از ته چاه می آمد به سختی لب زد :

-خوش...اومدین .

حاج ایمانی چشم هایش را با اطمینان بست و لب زد :

-ممنونم .

حاج ایمانی با صدای خش داری افزود :

-الحمدالله دکترها گفتن وضعیت جسمانیت بهتره .

گوهر چشم هایش را بست اشک از هر جهت روی گونه اش جاری بود پر درد به حاج ایمانی نگاه کرد . نگاهی که مملو از درد و رنج بود . نگاهی که حاج ایمانی می دانست برای چه به این اندازه اشکی و پر درد است .

نفس نفس زنان لب زد :

-کاش خوب بودم .

حاج ایمانی گفت :

-درست می شه .. همه چیز درست می شه .

گوهر به سختی آب دهانش را بلعید و کم طاقت گفت :

-چشمم به در خشک شد . امید داشتم بیاد ! منتظرش بودم . از وقتی رفته خبری ازش نیست .

حاج ایمانی با نگرانی به او نگاه کرد ؛ می دانست در این مدت شهاب به قدری سرش شلوغ است که وقت سر خاراندن نداشت و حتی به او خبر رسانده بود که در این ماموریت می ماند و قصد ندارد به مرخص شود .پی به کلافگی و سردرگمی شهاب برده بود .

دلش نمی خواست در این شرایط گوهر را سرزنش کند .آن هم وقتی به این اندازه دلتنگ شهاب بود .

آرام گفت :

-شبیه پدر خدابیامرزشه . حرف زور تو کتش نمی ره . حرفش یه کلامه . کسی‌جلودارش نیست !

با حرف حاج ایمانی موافق بود ؛ دل تنگ تر از هر زمان دیگری شده بود .

لب زد :

-بگو بیادش حاجی . باید ببینمش !

حاج ایمانی به آرامش دعوتش کرد :

-آروم باش حاج خانوم . تو مرام شهاب رفتن و نیومدن نیست خبردارم اوضاع اون جا چه خبره .

گوهر با بی قراری سرش را به طرفین تکان داد :

-این بار با همیشه فرق داره حاجی . بد جور از خودم روندمش !

حاجی که از عمق ماجرا خبر داشت نصیحت گونه لب زد :

-ما پدر مادرها همیشه کنار بچه ها نیستیم حاج خانوم . از یه جایی به بعد هر کدومشوم می رن دنبال زندگی خودشون . تا هرچه که صلاح باشه می تونیم راهنمایی شون کنیم اما بنظرت می شه خواسته ی خودمون رو تحمیل کنیم ؟ نه ابدا ! اینو از منی بپرس که آرزوی خوشبختی و عاقبت به خیری شهاب رو می خواهم ؛ بیشتر از شما نباشه اما کم تر نیست . این ریش ها رو که تو آسیاب سفید نکردم . شهاب امتحانش رو پیش من پس داده . هیچ تصمیمی توی زندگی اش غیرعاقلانه نبوده و نیست .

گوهر می دانست حاج ایمانی برای شهاب حتی جانش را می داد و قدر همه ی داشته و نداشته هایش آن را دوست داشت . آهی عمیق از سینه اش خارج شد .

خوب معنای حرف های او را می فهمید چشم هایش خیس از اشک شد و آرام لب گزید :

-براش آرزوهایی دارم حاجی . شما که باید بهتر از دیگرون بدونی . نمی خوام آرزو به دل بمیرم . دلم می خواد بهترین ها برای شهاب باشه .

حاج آقا نگاهش رنگ سرزنش به خود گرفت .

-نه تا وقتی که موجب این همه مصیبت و دردسر بشه . دردتو می فهمم . اما یادت باشه این خواسته ی خودشه . این زندگی خودشه . من اون دخترو می‌شناسم و همه جوره مورد تاییدمه چه بسا شهاب رو بارها امتحان کردم و می‌دونم بی‌فکر نیست و هر حرکتش هزاران تفکر پشتش نهفته‌اس . برای همین به انتخابش احترام گذاشتم و موافق تصمیمش‌ام!

گوهر نالید :

-شهاب امانته ! نمی خوام یکی دیگه از بچه هام با شکست مواجهه بشه .

حاج ایمانی سعی کرد مجابش کند :

-همه ی ما توی این دنیا امانت خداییم . غیر از اینه ؟ باید به خواسته اش احترام گذاشت . شهاب مرد بالغ و دنیا دیده ای . از شما توقعم بیشتره حاج خانوم .

گوهر چشم هایش را بست ؛ بینی اش سرخ شده بود و نفسش به سختی بالا و پایین می شد:

-بدجور با دلخوری از خونه رفت . هرچی صداش کردم برنگشت .

حاج ایمانی نفس عمیق کشید .

گوهر ماسک را به دهان نزدیک کرد تا اندکی از حال بدش بکاهد ؛ چشم های خیس از اشکش را به سختی بست و پرستار وارد اتاق شد و رو به حاج ایمانی گفت :

-آقای محترم وقت ملاقات تمام شده .

حاج ایمانی بسیار خبی زمزمه کرد و لحظه ی آخر رو به گوهر گفت :

-نگران نباش الان به فکر سلامتیت باش . مابقی هم توکلت به خدا باشه .

گوهر با چشم های نگران حاج ایمانی را بدرقه کرد . درماندگی و نگرانی درونی اش را هیچ کس نمی توانست درک کند .

****

وقتی حاج ایمانی تماس گرفته بود که آب دستش است بگذارد زمین و یک راست به تهران بیاید نشد بپرسد برای چه و چرا ؟

چرا حاج ایمانی از سوال پرسیدن بیزار بود و او باید بی بر و برگشت چشم ادا می کرد و برمی گشت . آن هم درحالی که به تهرانی برمی گشت که نفس در آن جا زندگی می کرد و نفس می کشید . او را هم داشت و هم نداشت . تهران برایش هم زیبا بود هم دل گیر . انگار همه ی روز هایش غروب جمه بود . دلش نمی خواست برگردد نه حال و نه هیچ وقت دیگر ! نه تا وقتی که گوهر هنوز یک طرفه به قاضی می رفت و نه تا وقتی که دلش می‌خواست نفس را ببیند و نمی‌توانست او را برای خودش آن‌طور که می‌خواست داشته باشد . نفس را می خواست و تا او را به عقدش در نمی آورد آرامش خاطر نداشت . مرد جا زدن نبود و خواستار رابطه ای بود که تعهد و شرعی باشد در زندگی اش برای هیچ خواسته ای به این اندازه مصمم نبود . نفس را با آن نگاه عسلی رنگ و مژه های بلند و فِر مانندش که معصومه نگاهش می کرد و نفسش را بند می آورد می خواست . وقتی چشم هایش نم‌دار می‌شد دلش می‌خواست تنگ او را در آغوش بکشد و صورتش را بوسه باران کند . اصلا ؛ دلش می خواست بعد از هر ماموریت چراغ خانه اش روشن باشد و توی همان خانه زندگی مشترکشان را شروع کنند . بعدها می توانست انتقالی بگیرد ؛ بروند هرکجا که به کلبه ی رویایی نفس نزدیک تر باشد . داشت به تهران برمی گشت دیگر حس می کرد اراده ای روی خودش ندارد ؛ مگر یک آدم چقدر توان و خوددار است . آن دختر با آن ناز ذاتی نگاهش بالاخره او را از پا در می آورد . دست هایش را دور فرمان با قدرت هرچه تمام‌تر مشت کرد .

موبایلش به صدا درآمد با دیدن شماره ی حاج ایمانی ماشین را گوشه ای پارک کرد .

سریعا پاسخ داد :

-بله قربان ؟

-کجایی ؟

جدیت کلام حاج ایمانی سبب شد مانند خودش جواب دهد :

-کمتر از ده دقیقه ی دیگه می رسم قربان .

حاج ایمانی نفس عمیق کشید :

-اگر پیاده می اومدی تا الان هزار بار رسیده بودی.

شهاب تک سرفه ای کرد :

-ترافیک بود قربان .

حاج ایمانی گفت :

-خیلی خب . وقتی رسیدی به این آدرسی که برات می فرستم یه سربزن . یه نفر اون جا خواستار دیدارته .

شهاب مردد پرسید :

-آدرس کجا ؟

-بیمارستان .

مرد جوان سکوت معناداری کرد . بیمارستان ؟ نگران شد انگار حاج ایمانی متوجه ی حال او شد که افزود :

-نگران نباش . حاج خانوم چند روزی می شد حالشون مساعد نبود .

شهاب به یک باره دمای بدنش یخ کرد ! حاج ایمانی افزود :

-الحمدالله دو سه روز گذشته که به ایشون سر زدیم بهتر بود . امروز به بخش منتقل می شن و تا چند روز آتی ان شاالله مرخص . گوشت با منه ؟ مبادا حرفی زده بشه که دوباره ایشون تکدر خاطر بشن این یه دستوره شهاب . رهرو آن است که آهسته و پیوسته رود . یادت باشه اون تحت هر شرایطی مادرته وگرنه که بدجور باهات تسویه می کنم .

این بار ضعیف تر از قبل لب زد :

-بله قربان .

-نگران نباش . حالشون خوبه .

می دانست شهاب علاقه ی شدیدی به گوهر دارد و حال با شنیدن این خبر نگرانش شده . نمی توانست وقتی او توی ماموریت بود به او زنگ بزند و خبر ناگوار بدهد . اما حال که به تهران رسیده بود بهترین زمام ممکن بود .

#266

***

هوالماجد

خود را به آدرسی که حاج ایمانی برایش فرستاده بود رساند ، نمی‌دانست مابقی راه راه چگونه گذراند تا به مقصد برسد ؛ عصبی و نگران بود . خشگمین بود . همه‌ی بدبیاری های دنیا را روی دوش او گذاشته بودند. خستگی ناشی از راه از تنش در نرفته که با خبر حال بد مادرش رو به رو شده بود . گوهر را با همه‌ی وجودش دوست داشت و هیچ گاه دلش نمی‌خواست او را در چنین شرایطی ببیند . چه روزها و شب هایی که او را مادر صدا زده بود و با شیطنت پشت مبل ها سنگر می‌گرفت و به او می گفت که دزد و پلیس بازی کنند . حال همان زن مقاوم و خندان چه بر سرش آمده بود که روی تخت بیمارستان افتاده بود . اصلا مگر امکان داشت .ماشین را در پارکینگ نهاد ، با شتاب گام های بلند برداشت و به سمت پذیرش رفت و نام بیمار را رو به زن گفت ؛ خوبی‌اش آن بود که گوهر را به به بخش انتقال کرده بودند و همین امر سبب قوت قلبی‌اش می‌شد . شماره ی سیصد و سه را پیدا کرد در اتاق هم زمان با آمدنش گشوده شد ؛ حمیرا با دیدن کفش های سیاه رنگی آرام سر بلند کرد ؛ با دیدن چهره ی آشنای نابارانه سر تکان داد . زبان توی دهانش قفل شد و شهاب چشم هایش را محکم بست و با جدیت سلام کرد . حمیرا دست بلند کرد و روی بازویش گذاشت :

-سلام داداش.

سپس پر بغض پره‌ی بینی‌اش باز و بسته شد . سختش بود مقابل او خوددار باشد و اشکش جاری نشود . در این مدت آن قدر برای سلامتی گوهر و نبود او غصه خورده بود که دیگر گنجایش هیچ چیز نداشت و به تلنگری بند بود تا ببارد .

به سر تا پای او نگریست :

-خوش اومدی . کی اومدی ؟

-همین الان رسیدم .

حمیرا با دلتنگی مشهودی لب زد :

-خوبی ؟

شهاب دست روی دستش گذاشت و خفیف فشرد :

-شکر .

سپس نگاهش به پشت سر زن معطوف شد ؛ گوهر چشم هایش را بسته و در آرامش خوابیده بود .

حمیرا با پشت دست اشکش را پاک کرد و به رد نگاه او را گرفت ؛ هردو برای چند لحظه به گوهر نگاه کردند . شهاب با صدای خش داری گفت :

-حالش چطوره ؟

حمیرا فین فین کنان لب زد :

-الحمدالله . به خاطر مسکن‌ها خوابش برده .دکترها می‌گن خوبه ولی من می‌دونم مادرم خوب نیست . کلافه و آشفتگی از سر و صورتش می باره .

شهاب به سختی آب دهانش را قورت داد و یک گام دیگر نزدیک شد مصمم و نگران گفت :

-دکترش کجاست ؟ باید باهاش صحبت کنم . همین الان !

حمیرا نگاه نگران او را فهمید و او را به آرامش دعوت کرد :

-نگران نباش . خدا بهمون رحم کرد . امروز به بخش منتقل شد .

قفسه‌ی سینه‌ی شهاب در رفت و آمد بود . مانند زمانی که ساعت ها می دوید و به یک باره می‌ایستاد .

حمیرا او را به آرامش دعوت کرد و به آرامش گفت :

-باشه چشم . دکترش یک ساعت دیگه می‌آد.

هردو وارد اتاق گوهر شدند و حمیرا آرام نجوا کرد :

-بی قراریت رو می کرد . از وقتی رفتی یه چشمش اشکه یه چشمش آه.

جواب او سکوت بود و سکوت !

نزدیک تخت گوهر ایستاد و به او که دستانش را دو طرف بدنش رها کرد بود نگریست ؛ آرام دست پیش برد و لبه ی روسری او را نوازش کرد .

حمیرا محزون به این صحنه نگاه کرد . شهاب گفت :

-در دسترس نبودم و شرایطی نداشتم که بشه تلفن حرف بزنم . حاج ایمانی پیغوم فرستاد .

حمیرا زمزمه کرد :

-خدا خیرش بده.

سپس پر بغض افزود :

-می دونم حق داری به والله که حق داری هرچی بگی . حتی نخوای تا مدت ها نیای . می دونم به غرور و شخصیت برخورده اما مادر نفسش به نفست بنده . توروخدا خودتو ازش دریغ نکن.پای جونش درمیونه . این راهش نیست داداش !

شهاب دست پیش برد و پتوی گوهر را با وسواس رویش کشید . موهای سفیدش اندکی از روسری بیرون زده بود .

حمیرا به سختی گفت :

-خوب شد که اومدی . حاجی راست می گفت می‌آی . این مدت دلم هزار راه رفت .

شهاب دستش را به یک باره پس کشید و به عقب برگشت . رو به روی پنجره ایستاد و دست هایش را پشت سر گذاشت . حال بد گوهر و نبودن و فاصله‌اش با آن دختر ؛ نفس! همه چیز دست به دست هم داده بود تا او را کلافه‌تر کنند .

-هیچ وقت نمی شه از آدم هاس تکرار نشدنی زندگیت فاصله بگیری حمیرا .

سپس با درماندگی موهایش را چنگ زد ؛ حمیرا آرام لب زد :

-حتما با دیدنت خوش حال می شه . فقط ....

مرد جوان سرش را پایین فرستاد و دست هایش را توی جیب شلوارش فرو برد . منتظر به حمیرا گوش سپرد .

-حرفت رو نصفه نذار.

حمیرا یک گام به او نزدیک شد :

-تمنا می‌کنم .مراعات حال مادرو کن . یک حمله‌ی سخت رو پشت سر گذاشته داداش . من طرف حقم اما شرایط مادر هم چنگی به دل نمی‌زنه و نگرانشم ! نگران توام ! دارم کم می‌آرم وسط شما!

شهاب به سوی گوهر چرخید ؛ زن آرام چشم هایش را گشود ؛ دیدگانش را تار می دید . حمیرا آرام لب زد :

-من می رم بیرون داداش .

می‌دانست شاید حاج خانم دوست داشته باشد او و شهاب تنها باشد . حمیرا با لبخند رو به گوهر گفت :

-چشمت روشن مادر . ببین کی اومده .

از میان شانه‌ی حمیرا قامت بلند شهاب را

#267

نگریست و چشم هایش را آرام بست . باورش نشده بود شهاب آمده باشد . حمیرا تبسمی روی لب نشاند و به سوی شهاب برگشت در نگاه مرد اطمینان و آرامش موج می زد .

پس از رفتن حمیرا شهاب سرش را اندکی خم کرد و به چشم های گوهر نگریست , گوهر با سر به او اشاره کرد نزدیک تر برود . دستش را آرام بلند کرد ؛ شهاب دستش را گرفت و آرام فشرد .

گوهر با صدای بی حالی نالید :

-خوش اومدی .

با احترام کنارش نشست و دستش را میان دستانش گرفت :

-حالت خوبه مادر ؟

گوهر به سختی لب زد :

-الان که دیدمت آره . خیلی بهترم .

شهاب دستش را فشرد :

-ان شاالله هرچه زودتر مرخص می‌شی . باید خیلی مواظب خودت باشی .

گوهر پر حرف نگاهش کرد ؛ چشم هایش اشکی بود . به قدری که پلک زد و اشک از گوشه چشمش چکید و لا به لای موهایش گم شد . شب هایی که نمی توانست حرف بزند گوهر تنها نگاهش را که می دید می دانست چه می خواست ! اصلا خوش حال است ناراحت است .

شهاب با اخم کمرنگی نگاهش کرد ؛ دست پیش برد و چشم های نم داری را پاک کرد .

گوهر نالید :

-بچه که بودی وقتی نمی‌تونستی حرف بزنی به دور از چشمت می‌رفتم سر نماز به درگاه خدا گریه می کردم . التماسش می کردم بچه ام زبون باز کنه . که صدام کنه . نبودمو حس می کردی زود پیدام می کرد می اومدی با دست های کوچولوت اشک هامو پاک می کردی . از گریه بدت می اومد . سمت کسی که گریه می‌کرد نمی رفتی . اما سمت من می‌اومدی تحت هر شرایطی. حتی وقتی سرت داد می‌زدم !

شهاب بی آن که چشم از او بگیرد پر از حرف نگاهش کرد .

-باید استراحت کنی مادر . خودتو خسته نکن .

گوهر مصرانه لب زد :

-فکر این که یه روز اون قدر بزرگ بشی و مردی بشی شبیه پدرت مثل روز برام روشن بود.خدا از حاج ایمانی راضی باشه کمکم کرد .

شهاب با احترام گفت :

-هرچه دارم از شماست مادر

گوهر اشک هایش شدت گرفت ؛ شهاب چشم هایش را محکم بست و گوهر لرزان نالید :

-وقتی با دلخوری از خونه بیرون رفتی نگرانت شدم .

شهاب دست روی صورت خسته و بی رمق او کشید و موهایش را به داخل روسری هدایت کرد.

-رفتم تا حرمتی شکسته نشه . استراحت کن فکر چیزی رو نکن . وقتی بهتر شدی وقت برای صحبت هست . الان فقط به فکر سلامتیت باش .

گوهر با چشم های خیس نگاهش کرد ؛ آرام تر نجوا کرد :

-یه سوالی ازت دارم .

پرسشگرانه به او نگریست و گوهر لب زد :

-یعنی اون دختر این قدر برات عزیزه شهاب ؟

مرد جوان آرام از روی صندلی بلند شد . دست گوهر را به لب هایش نزدیک کرد و آرام بوسید . اشک از گوشه ی چشم گوهر روان شد و نابارانه به لب های او چشم دوخت . سیبک گلوی شهاب به سختی بالا و پایین شد . گوهر با دست گوشه‌ی کتش را گرفت و نگذاشت دور شود .

با عجز صدایش زد :

-شهاب .

هنوز جواب سوالش را نگرفته بود هرچند چشم های شهاب عیان تر از هر حرفی بود .

مرد جوان با جدیت در چشم های او لب زد :

-خیلی فراتر از عزیز حاج خانوم .

سپس سرش را پایین فرستاد و گوهر بغضش را قورت داد . جواب سوالش را گرفته بود ! شهاب نفسش را به بیرون فرستاد و یک بار دیگر لب زد :

-خیلی !

دروغ هم نگفته بود . نفس برایش زیادی عزیز و خاص بود . به قدری که دلش می‌خواست هرچه زودتر او را به عقد خودش درآورد و نفس آسوده ای بکشد . مرگ یک بار شیون هم یک بار !

اگرم هم می‌خواست نمی توانست از او دست بکشد . او را با تمام وجودش می‌خواست .

گوهر سری تکان داد ؛ انگار زبانش بند آمده بود . شهاب یک گام دیگر از او فاصله گرفت و به سوی پنجره ی واقع در اتاق برگشت . دستی به صورتش کشید و مشتش را مقابل دهانش گرفت .

سکوت سنگینی میان هردویشان حاکم بود . سکوتی که در جواب حرف شهاب الزامی بود . دلش برای نفس تنگ شده بود ؛ برای لبخند خجالت زده و نگاه پرشرمش !

نفس کسی که شبیه هیچ دختری نبود ! همین امر او را در نظرش خاص جلوه می‌کرد .توی تمام زندگی‌اش هیچ دختری مانند او به این اندازه ساده و متین ندیده بود . دست به سمت پنجره برد و در آن را گشود تا نفس وارد ریه‌اش شود ؛ اسم نفس که می آمد قلبش به تپش می افتاد ؛ نمی توانست به او فکر نکند . به اویی که هم دلخور بود و هم زیادی ساکت ! با باز شدن در و آمدن حمیرا از افکارش فاصله گرفت .

****

-وای رعنا وای . پاهام داره فلج می‌شه یه چیزی انتخاب دیگه لامصب . خسته‌ام کردی .

رعنا به مانتویی که پیش رویشان بود دست کشید و برای آن که نفس را اذیت کند ادای آدم های هیز را درآورد .

-جون ! چه مانکنی !

نفس "هین " آرامی گفت و به پهلوی او ضربه زد .

-ساکت شو توروخدا . آبروریزی نکن .

رعنا غش غش خندید :

-یا راه می آی با اون تن لشت . یا همین جا جون جون راه می اندازم نتونی جمعم کنی .

نفس بازدمش را پر حرص به بیرون فرستاد و خواست اعتراض کند که مرد فروشنده به سوی آن دو آمد :

-خانم های جوان می تونم راهنمایی تون کنم ؟

رعنا خودش را جمع و جور کرد و با تک سرفه ای به مانتوی یاسی رنگ اشاره داد تا سایز مورد نظرش را به او بدهد .

#268

نفس که خنده‌ی نابه‌جایی روی لبش نشسته بود ؛ پشت به آن‌ها کرد و الکی سر خودش را گرم نگاه کردن به مانتوهای دیگر نشان داد . این مدت رعنا انگار انگیزه پیدا کرده بود و مد

ام دلش می خواست بهترین لباس ها را تهیه کند و در این شرایط با هزار اصرار نفس را به همراه خودش به خرید می برد .
رعنا از توی اتاق سرش را بیرون آورد و ریز لب به او ناسزا گفت نفس به سویش رفت که رعنا یقه‌اش را گرفت و توی اتاق پرتش کرد . نفس آرام روی سرش زد :

-رعنا این مشنگ بازی ها رو درنیار .

رعنا از توی آینه به مانتوی یاسی رنگی که تن زده بود نگریست :

-برو بابا . انگار دارم باش نامزد بازی می کنم . بتمرگ نظر بده .

نفس به گوشه‌ای تکیه زد و به خودش نگاه کرد رنگ به رویش نمانده بود و هنوز هیچی نخورده بودند .

-هفت روز هفته منو ور می داری می آری همه مانتوها شهرو تن زدی . بابا یکی رو انتخاب کن .

رعنا نچ نچی کرد و با افسوس گفت :

-هیچیت شبیه زن ها نیست . بذارنت ها عین مردها اولین مغازه خرید می‌کنی!

نفس گفت :

-وقتی یه چیزی چشمت رو می‌گیره همون دفعه اول چرا نخرم ؟

رعنا باسنش را عقب فرستاد و نچی کرد :

-نه انگار همه بدنم توش معلومه .نه؟ نخرمش ؟

نفس پوف کلافه کشید :

-روانی کردی منو . والا قشنگه . خیلی هم آراسته .

رعنا نالان از انتخاب در آینه به پشت سر خودش نگاه کرد . نفس یک تای ابرویش را بالا برد :

-همین جوری هم دلبر هستی خواهر . این قدر سخت نگیر . اونی که باید خوشش بیاد گویا اومده

رعنا پوزخندی زد :

-چی می گی تو ؟ یارو اصلا تو باغ نیست . یه خواهر خواهری راه انداخته بیا و ببین نگرانم واقعا عین این فیلم هندی‌ها برادرم از آب در بیاد . بعدم دست هاش رو باز کنه و ..

سپس با حالتی نمایشی " اوه راجو " بلندی ادا کرد و افزود :

-بغلم کنه ! زرت!

با این حرفش هردو پقی به زیر خنده زدند به قدری که نفس لب گزید .

-به خدا قشنگه رعنا . به قول بی بی جای این (لیوه بازی ها –دیوونه بازی ها) بخرش بیا بریم .

سپس خواست از اتاق بیرون برود که رعنا راهش را سد کرد :

-نرو عشقم . بمون !

نفس تنه ای به او زد :

-برو کنار زشته . الان فروشنده خودم و خودتو به عنوان مفسد فی‌الارض شوت می‌کنه بیرون .

رعنا این بار با صدای بلند خندید و او را به خنده وا داشت .

****

بالاخره رعنا از خر شیطان پایین آمده بود و به مناسبت مانتوی یاسی رنگش هردویشان را به بستنی قیفی به قول خودش دِبش دعوت کرده بود . الحق هم که می‌چسبید ؛ از میان جمعیتی که انگار برای مقصدشان شتاب داشتند گذشتند رعنا گفت :

-ببخش این مدت همش اذیتت کردم . تازه شال هم باید بخرم . وای چه ولخرجی می‌کنم ها اتیش زدم به مالم !

نفس بستنی را از دهانش فاصله داد :

-خواهش می‌کنم گلم . شال هم بریم بخریم . دنیا دو روزه دستتم تو جیبته بخر بابا . جوونیمون می‌آد می‌ره .

رعنا با ذوق گفت :

-جشن قراره بگریم برای بچه ها توی سالن . جش سال تحویل .

نفس گفت :

-خانواده ها هم حضور دارند ؟

رعنا به معنای مثبت سر تکان داد که نفس با خنده به یاد حرفش افتاد و لب زد :

-راجو هم می‌آد ؟

رعنا آرام خندید و گفت :

-نمی دونم . شاید .

به سوی نفس برگشت :

-یعنی می‌آد ؟

نفس با انرژی نگاهش کرد :

-امیدوارم . حس می کنم می آد .

رعنا قند توی دلش آب شد .

با لرزیدن موبایل نفس ؛ دخترجوان دست توی کیفش فرو کرد و موبایل را برداشت ؛ به صفحه اش نگاه کرد رعنا گفت :

-شاید رضاست .

نفس با دیدن اسم سرگرد میان راه ایستاد و نه ی آرامی نجوا کرد . رعنا که می توانست حدس بزند چه کسی پشت خط است لب زد :

-جواب بده .

نفس که با دیدن اسم سرگرد ضعف شیرینی توی دلش حس کرد اتصال را برقرار کرد :

-الو ؟

صدای شهاب توی گوشش پیچید :

-سلام .

رعنا برای آن نفس که راحت باشد چند گام با فاصله از او ایستاد .

نفس به بستنی قیفی آب شده اش نگاه کرد :

-سلام .

شهاب گفت :

-کجایی ؟

نفس مردد موبایل را توی دستش فشرد و به اطراف نگاه کرد .انگار بی حوصله بود نمی‌دانست شاید هم خشمگین شایدهم جدی و کم طاقت !

-بیرون . اومدم بازار بزرگ . چطور ؟

شهاب پس از چند لحظه سکوت عاقبت گفت :

-می‌خوام ببینمت .

نفس سکوت کرد و شهاب افزود :

-همین الان!

نفس مانده بود چه بگوید ؛ کوبش قلبش ؛ سرخی گونه اش و دست لرزانش نشان می‌داد که هم خواستار دیدن شهاب است و هم ....

#269

❁هوالحبیب❁

آدرس را به او داد ؛ نمی دانست دیگر چه کاری درست است و چه کاری غلط ! تنها می‌خواست یک بار دیگر هم که شده او را ببیند و سنگ هایش را با او وا بکند . هاج و واج وسط راه ایستاده بود ، مردم با شتاب از کنارش می‌گذشتند ؛ چندتایشان به او تنه زدند ! دستی روی شانه‌اش کشید و زنی که ناخواسته به او تنه زده بود بی اعتنا رد شد .

لبخند غیرارادی روی لبش نشست . سرگرد را خیلی وقت می‌شد ندیده بود و آخرین بار تماس تلفنی باهم داشتند مدت‌ها گذشته بود . حال دوباره به او زنگ زده بود ؛ کوتاه و مختصر گفته بود او کجاست . یک پرسیدن مکان چه قدر می توانست معنای دلتنگی و هزاران حرف عاشقانه بدهد که این گونه نفس با آرامش میان مردم راه می‌رفت . انگار سبزه ها و ماهی‌های عید رنگشان پررنگ تر از قبل شده بود.

رعنا کنارش ایستاد :

-چی می‌گفت ؟

نفس سرش را پایین فرستاد ؛ بی شک اگر از حرف های کوتاه و یک کلمه ای سرگرد حرف می‌زد رعنا دست از سرش برنمی‌داشت و تا خود صبح هزاران تحلیل برای خودش داشت . دلش می‌خواست خلسه‌ی بعد از تماس تلفنی سرگرد را با هیچ کس تقسیم نکند . برود یک جای که کسی نباشد با خودش خلوت کند .

رعنا میان را از او جدا شد و به او توصیه‌های لازم را کرد ؛ پس از رفتنش نفس مقابل مردی که ماهی‌های کوچک قرمز رنگ می‌فروخت قدم برداشت ؛ همه‌ی وسایل سفره ی هفت سینش را خریده بود جز ماهی !

تنگ شیشه‌ای کوچکی برای ماهی خرید ؛ استرس مشهودی توی وجودش بود ؛ حرف هایی که دلش می‌خواست به سرگرد بگوید را با خودش دوره کرد . این بار مواظب بود کسی به شانه‌اش تنه نزد و مانند منگ ها راه نرود . نگران بود مبادا تنگ از دستش سر بخورد و بیفتد زمین ! صدای شعر خواندن و گیتار زدن چند جوان به گوش می‌رسید ؛ آهنگ "بوی عیدی " می خواندند و چند نفر کنارشان ایستاده بودند و با آن‌ها زمزمه می‌کردند .

آن‌سوی دیگر عمو فیروز با لباس ساتن قرمز و جلیقه ی زرد رنگش معرکه راه انداخته بود ؛ به صورت زغالی مرد نگریست که با دایره زنگی و دنبک اش نوید آمدن نوروز را به همگان می داد . می‌رقصید و گویی از هفت دولت برای خودش آزاد بود و هیچ غصه ای توی دل نداشت .

با صدای رسایش رو به مرد کرد :

-ارباب خودم،سامبولی بلیکُم!

ارباب خودم، سرِتو بالا کن

ارباب خودم، لطفی به ما کن

موبایلش توی جیبش لرزید و همان دم بی آن که نگاهش را از حاجی فیروز بگیرد پاسخ داد ؛ نمی‌دانست از میان جمعیت چگونه می‌توانست سرگرد را پیدا کند . هرچند سرگرد شبیه همه نبود و شناختنش از میان این همه آدم کاملا واضح بود ؛ صدای حاجی فیروز سبب شد نتواند صدای پشت خط را به درستی بشنود . موبایل را به گوشش چسباند و گردن کشید تا شاید بتواند مرد بلند قدش با آن هیبت متفاوت را پیدا کند . شهاب توی گوشی به او گفت که آن سوی خیابان است ؛ چشم چرخاند اما پیدایش نکرد ؛ با چند گام از مردم فاصله گرفت ؛ حاجی فیروز هم چنان فارغ از همه جا برای خودش می خواند ، تپش قلب نفس یک در میان می زد ، بالاخره سرگرد را دید ؛ این که قدبلندترین و جدی ترین مردی که توی زندگی‌اش می شناخت آن هم با اخم دلنشین میان ابروهایش که نگاهش می کرد برای نفس به حتم شیرین ترین دلهره ی دنیا بود .

از همین فاصله هم می توانست نگاه نافذش را حس کند و همین امر سبب می شد خجالت بکشد و نتواند آن طور که دلش می‌خواست پس از این همه دوری او را نگاه کند . حال حاجی فیروز با رقص از کنار نفس می گذشت ؛ مرد جوان از خیابان گذشت ؛ وقتی به نفس رسید به او که شال سبز رنگی روی سر گذاشته بود و با خودش بهار را آورده بود نگریست . تبسم کمرنگی روی لبش نشست . سلام کرد و جواب سلام نفس در صدای حاجی فیروز گم شد .

_ارباب خودم، به من نگاه کن

ارباب خودم، بزبز قندی،

ارباب خودم، چرا نمی‌خندی

انگار هیچ کدامشان قصد نداشتند راه بروند . رو به روی هم ایستاده بودند و نفس برای این که بتواند بهتر به صورت نگاه کند سر بلند کرد و از پایین به او نگریست . چهره ی سرگرد آراسته تر از هر زمان دیگری بود . هرچند نفس از آن دسته دخترانی نبود که سخت بگیرد ؛ می‌دانست او شبانه روز درگیر کار است و زمان کم می‌آورد . اما همین گونه هم به دل دخترانه‌اش خوش می‌نشست و برای رویابافی هایش کفایت می‌کرد .

برای آن که از نگاه سرگرد فرار کند پرسید :

-دستت بهتر شد؟

سپس با نگاهی نگران به دست شهاب نگاه کرد . مرد جوان که با سوال او متعجب شده بود و خودش هم به کل فراموش کرده بود نگاهی به دستش کرد . نفس او را یاد گوهر می انداخت . نگرانی هایش خیلی شبیه به او بود .

-آره .

نفس زیر لب خدایا شکرتی گفت و افزود :

-خیلی مراقب خودت باش .

شهاب آرام پلک زد و بی‌حرف به صورت معصوم او نگاه کرد . چه‌قدر رنگ سبز به صورتش ؛ به چشم هایش می آمد ! نفس که متوجه‌ی نگاه خیره ی او به خودش نشده بود.

#270

لب زد :

-این همه مدت کجا بودی ؟

هرچند جواب این سوال را می دانست که ماموریت بود .

-ایلام .

دیگر هیچ چیز نپرسید !

شهاب از این رفتار دخترک خوشش می آمد . انگار درک کردن شغل او تنها از جانب شخصی مثل او میسر بود.

هردو شروع به قدم زدن کردند ؛ نفس یک گام جلوتر از او راه می‌رفت ؛ حس خوبی داشت این که یک نفر پشت سرش با این صلابت قدم برمی داشت و مراقبش بود ؛ چه قدر حامی داشتن مثل سرگرد تنگ دلش می‌چسبید . همیشه وقتی پشت سرش را نگاه می کرد بی بی را می‌دید که لنگ لنگان خودش را به او می رساند . اما حال سرگرد ؛ کسی که مرد قانون بود پشت سرش راه می‌رفت ؛ ناخودآگاه ضعف شیرینی توی دلش نشست و رخوت وجودش را فرا گرفت . چه قدر برایش سخت بود بگوید "دیگر این دیدار ها را نمی خواهد" . همین که می خواست اندکی حالش خوب شود حرف های گوهر روح و جانش را چنگ می‌زد .

نفس آرام گفت :

-راه رفتن میون مردم رو دوست دارم . این که بدونی توهم مثل اونایی یه جوری بهت نگاه نمی کنند که...

سکوت کرد و شهاب به عزیزترین دختر کناری اش نگاه کرد .

-که ؟

نفس مردد سر بلند کرد چشم هایش را بی پروا به نگاه او دوخت .

-که انگار از فضا اومدی . که یکی هستی مثل خودشون !

مردمک چشم‌های شهاب با بی‌قراری توی چشم‌های نفس دودو می‌زد . صداقت از حرف هایش چکه می‌کرد . انگار نفس با حرف هایش می خواست او را به مرز جنون برساند . برای ذره ای آرامش آمده بود . تا حتی شده در سکوت کنارش راه برود .

چند لحظه سکوت کردند نفس اما انگار دست بردار نبود این بار مصمم پرسید :

-چرا خواستی منو ببینی ؟

سپس آرام پلک زد ؛ شهاب آرام اما با جدیت و صدای زخمی‌اش لب زد :

-دلم برات تنگ شد .

رنگ روی گونه های دختر پاشیده شد ؛ مردمی که از کنارشان رد می شدند ؛ صدای از ته چاه حاج فیروز ؛ تب و تاب اسفند ها ؛ همه و همه انگار متوقف شدند و او بود سرگرد ! با حرف هایی که طعم دلتنگی می دادند . شهاب این بار کمی نرم تر ادامه داد :

-شرایط کاری ام ایجاب کرد نتونم تماس دیگه ای باهات داشته باشم .

نفس که گله‌ای نداشت ؛ حرفی نزده بود ! راضی به این دیدار شده بود که به او بگوید دیگر به او نه زنگ بزند و نه حتی هم دیگر را ببینند . این برای هردویشان بهتر بود هرچند...سخت ! اما ....

به گوشش اعتماد نداشت شاید توهم می زد ؛ دست هایش دور تنگ ماهی دوست داشتنی‌اش فشرده شد. به خدا که اگر کسی نگاهشان نمی‌کرد خودش را توی آغوش او پرت می کرد . وقتی بچه‌تر بود خوش حالی و ناراحتی را توی آغوش بی‌بی می‌برد و با او تقسیم می‌کرد .

همان دم یکی با شتاب از کنارش رد شد نزدیک بود به او برخورد کند و تنگ‌ماهی از دستش بیفتد که شهاب سریع کیف نفس را گرفت و او را به سوی دیگر هدایت کرد .

-مواظب باش . نزدیک بود بیفتی !

مرد ببخشیدی گفت و از کنارشان گذشت .

نفس آرام رو به سرگرد لب زد :

-ببخشید .

آن قدر آرام ادا کرده بود که گویی کار خطایی انجام داده باشد و بابتش از او معذرت خواهی می‌کرد . از حال خوب ؛ رویای تکرار نشدنی‌اش پرید و صداها توی گوشش پیچید . انگار خواب نبود و همه‌اش حقیقت بود . بوی عطر تن شهاب توی بینی نفس پیچید ؛ گونه های دختر رنگ گرفت و لب گزید . دلش نمی‌خواست مقابل او بچه بازی کند یا حرفی بزند.او یک مرد عادی نبود ! او سرگرد بود و بی شک از هوش بالایی برخوردار بود . از هر نگاهش می‌توانست همه چیز را بخواند ؛ با حرف هایش بدجور نفس او را به شمار می انداخت و قلبش را می لرزاند . بغضش را قورت داد . ای کاش شهاب می‌دانست با این حرف‌هایش دلش را چنگ می‌زد و او را عذاب می داد . عاشقانه ترین نگاه و جدی ترین جمله توی زندگی‌اش را شنیده بود ؛ مگر می توانست دل باخته ی این مرد نشود ؟ مردی که با نگاهش او را نوازش می کرد و با حرف هایش قلبش را توی مشت می گرفت !

زبان توی دهنش سنگین شد ؛ اعتراف شیرین و صریحی شنیده بود که تا مدت‌ها خمارش کرده بود و مستی اش از سرش نمی پرید . هیچ گاه مرد رویاهای خودش را تجسم نکرده بود ؛ اصلا امیدی نداشت مرد رویاهایی برای خودش دست و پا کند با رعنا به سینما می رفتند تا بازیگر محبوب جفتشان را نگاه کنند . بازیگر مورد علاقه اش در سکانسی مقابل معشوقش زانو می زد و درخواست ازدواج کرد . شهاب با آن همه هیبتش را با بازیگر بینی عملی مقایسه کرد ؛ حتی دلش نمی خواست مرد کنار دستی‌اش که با هر گام بلندش صلابت و محکم بودنش را نشان می‌داد مقابل هیچ کس زانو بزند ! چه رسد مقابل خودش زانو بزند . دلش می خواست همیشه او را در اوج ببیند به همین اندازه محکم و استوار ! حسی که به او داشت با احترام خاصی همراه بود .

هم گام با شهاب به سوی خیابان پانزده خرداد راه افتادند ؛ نمی‌دانست مقصد کجاست ؛ سوالی هم نپرسید . تنها به نوشته‌ی روی در ورودی نصب شده بود نگریست " قهوه خانه ی حاج علی درویشی "

رو به دخترک آرام کناری اش گفت :

-چای های این جا خیلی خوش مزه است

#271

نفس سری تکان داد ؛ شهاب برای وارد شدن سرش را خم کرد پیرمردی که در حال چای ریختن برای مشتری بود با دیدن او چشم هایش درخشید :

-به به ببین کی این جاست ؟

نفس بعد از او وارد شد . از آن دسته قهوه خانه‌های بزرگ نبود ! یک اتاقک نقلی با دیوار های سرامیک سفید و پیرمرد لاغر اندامی که روی ریشش برف نشسته بود ؛ عینک های سیاه رنگ گردش او را به یاد شخصیت های مهربان قصه ها می انداخت .

شهاب رو به پیرمرد سلام و خسته نباشیدی گفت !

پیرمرد با زیرکی به نفس نگاهی انداخت و لبخند زد :

-سلام خیلی خوش اومدید آقا .

شهاب گفت :

-دوتا از اون چای‌های خوش طعمت رو به ما می‌دی ؟

پیرمرد که اسمش حاج علی بود دست روی چشمش گذاشت :

-به روی چشم .

نفس گوشه‌ای ایستاد و کیفش را روی دوش نهاد ؛ با دقت به اطراف نگاه کرد ؛ مگر می‌شد مکانی به این کوچکی و نقلی این همه مشتری داشته باشد . شاید مابقی هم به خاطر حس و حال خوبی که از پیرمرد می گرفتند به این مکان می‌آمدند . کلاه نمدی روی سرش داشت .روی سه ردیف قفسه بالای سرش درست پشت پیش خوان انواع و اقسام لیوان و فنجان چیده شده بود .

حاج علی پس از رفتن مشتری هایش به نفس نگاه کرد و گفت :

-دخترم هِل دار دوست داری ؟

نفس تشکر کرد و بله ای گفت .

پیرمرد با احترام گفت :

-نبات چطور ؟

نفس لبخند کمرنگی روی لبش نشست و این بار هم جواب مثبت داد .

پشت میز چوبی کوچک و نقلی جای گرفتند درست مقابل هم !

نفس مراقب تنگ کوچکش بود که بلایی سرش نیاید .ماهی آرام توی تنگ کوچکش حرکت می‌کرد .دنیای او این روز ها هیچ فرقی با ماهی کوچکش در این تنگ نداشت . بی‌مقدمه پرسید :

-چند روز می مونی ؟

شهاب کتش را درآورد و روی پایش گذاشت :

-مشخص نیست . شاید چهار روز . شاید پنج روز . شاید یه هفته!

باد نفس خالی شد ! شهاب متوجه‌ی حالت چهره‌ی او شد . برای آن که او را بیش از پیش ناراحت نکند سعی کرد مسیر حرف را عوض کند . لبخندی به این همه سادگی زد :

-ایام عید برنامه‌ات چیه ؟

نفس آرام گفت :

-هیچی ! خونه !

و در دل افزود " عزاداری " . و واقعا هم همین طور بود ! برایش عین مرگ بود ! مردی که روبه رویش نشسته بود را دوست داشت . آن قدر که حتی نمی توانست تصورش را بکند . تا به حال به هیچ کس به این اندازه تعلق خاطر نداشت . آه عمیق کشید . دلش می‌خواست به جای ماهی کوچک توی تنگ باشد ؛ حداقلش آن بود که دیگر به این اندازه غصه نمی‌خورد و توی برزخ دست و پا نمی‌زد .

-چرا دیگه نرفتی نشریه ؟

نفس چندین بار پلک زد !

-چند روز مرخصی دارم . بعد از اونم شاید دیگه هیچ وقت نرم .

مردجوان با زیرکی یک تای ابرویش را بالا برد و به او که سعی داشت نگاهش را بدزد و به جای دیگری معطوف کند نگریست .

-چرا ؟

-این جور صلاح می‌بینم .

می‌توانست حدس بزند برای چه دیگر پا به نشریه نمی گذارد .

-حرف‌های‌مادرم روت تاثیر گذاشته!سرخم کرد و به او که همچنان‌نگاهش به ماهی بود نگریست .

نفس زمزمه کرد :

-یادم رفته بود پشت سرت هم چشم داری !

شهاب‌آرام گفت :

-اما من اومدم که حرف آخرمو بزنم .

نفس تلخندی روی لبش نشست . فکرش را می‌کرد که سرگرد چه می خواست بگوید . شاید او هم به این نتیجه رسیده بود که به درد هم نمی خوردند . با سرانگشست روی تنگ شیشه ای ضرب گرفت و در همان حال زمزمه کرد :

-حرف آخر !

مشخص بود هنوز دل گیر است . ناراحت است . دل کوچکش از حرف های گوهر گرفته بود . حق هم داشت . وقتی به حرف هایی که گوهر به او زده فکر می کرد به مرز جنون می رسید .

دخترجوان با سرانگشت ضربه‌ی دیگری به شیشه زد . ماهی بازیگوشانه تکان می خورد و دمش را تکان می داد .

-چرا یه دونه ماهی خریدی ؟

نفس دم عمیق کشید و دستش را آرام مشت کرد و سر بلند کرد .

-شاید چون ما تنها به دنیا می‌آیم و تنها هم از دنیا می‌ریم!

چرا حاج علی چای های هل دارشان را نمی آورد.

با سر بلندکردنش مرد جوان به چشم های او نگاه کرد . چشم های نفس روشن تر از هر زمان دیگری بودند ، نور داشتند ؛ امید خاموشی داشتند . اما هنوز زلال بودند . هنوز پاک و معصوم بودند . به صندلی‌اش تکیه زد ؛ نمی‌دانست از کجا شروع کند . نفس به شالش دست کشید و موهایش را به داخل شال هدایت کرد .

-یه سوال ازت دارم ؟

نفس پرسشگرانه نگاهش کرد . شهاب مصمم و با جدیت پرسید :

-تو دوست داری اون خونه‌ای که قولشو بهت دادم برات بسازم ؟یک کلام!

هر بار که به نفس می رسید نمی دانست چگونه از پوسته‌ی سخت و محکمش بیرون بیاید و در مقابلش کمی انعطاف نشان دهد . حاج علی به سویشان آمد و سینی چای را مقابلشان گذاشت نفس تشکر کرد ؛ آرام زیراستکانی را مقابل دست شهاب قرار داد ؛ شهاب حرکت دست او را دنبال کرد ! نفس فنجان چای را روی زیر استکانی نهاد . همه‌ی حرکاتش را در کمال آرامش انجام داد .

شهاب گفت :

-نفس . حرف بزن . من این جام که بشنوم .

#272

سر دخترک پایین بود !

او مصمم تر افزود :

-سرتو بلند کن .

نفس نگاه نمزده‌اش را به او دوخت ؛ به سختی سر بلند کرد بغض توی گلویش ریشه زد و راه گلویش را بست .

قندان را مقابل شهاب گذاشت و شهاب کلافه دست روی قندان گذاشت . خسته کلافه و شاید اندکی عصبی !

نفس با صدای لرزانی گفت :

-خیلی دوست دارم ! جدا می‌گم!

چشم های شهاب درخشید ؛ آن‌قدر صادقانه گفت که قلبش را لرزاند . نفس افزود :

-اما دوست داشتن من تنها کافی نیست .

یک قطره اشک سمج از گوشه‌ی چشمش چکید ؛ مژه هایش را روی هم نهاد :

-آره من اون خونه‌ای که بهم قولشو دادی رو دوست دارم .

سکوت میانشان حاکم شد . انگار هیچ کدامشان رغبتی به چای نوشیدن نداشتند ؛ چای هایشان سرد شده بود و به حتم از دهن افتاد .

نفس با دلواپسی مشهودی گفت :

-من جا برای هیچ اشتباهی ندارم ! انگار داشتن یه زندگی معمولی برای من آرزو شده!

قلب مرد جوان به تلاطم افتاد ناخودآگاه یک دستش روی میز مشت شد و نفس با لرزش نامحسوس توی صدایش افزود :

-من می خوام وارد یه زندگی بشم که در وهله ی اول منو واسه‌ی خودم بخوان . من مادرتون رو قضاوت نمی کنم . نظر ایشون برای من چه تلخ چه شیرین محترمه اما ...

با پشت دست اشکش را پاک کرد :

-اما می دونم حق منم این زندگی نیست اونم بعد از این همه سختی که کشیدم ؛ دلم نمی خواد وارد زندگی جدیدی بشم که آدم های اطرافش پسم بزنند . که منو به چشم دیگه‌ای نگاه کنند و نپذیرنم! دلم یه خانواده‌ی بزرگ می‌خواد یه زندگی جدید که همه از وجودم راضی باشن! من خواسته ی زیادی ندارم جز یه زندگی عادی ..

نتوانست حرفش را ادامه دهد و لب به دندان گرفت که هق نزند .

شهاب دندان هایش را محکم روی هم سابید و از شدت درد دست هایش را محکم تر فشرد .

حرف های بی شیله پیله ی نفس و دردی که توی سینه داشت او را کلافه تر از آنی که بود می‌کرد .

نفس سرش را پایین فرستاد و آرام نجوا کرد :

-نمی‌خوام با وارد شدن من به زندگیت بشم دیواری بین تو و مادرت !

شهاب دست مقابل دهانش گرفت و نفس بازدمش را به سختی بیرون فرستاد و آرام نجوا کرد :

-شهاب !

اولین بار بود که اسمش را صدا می‌زد به قدری که مشت‌های دست مرد باز شد . چه کسی به این خوش‌آهنگی اسمش را صدا می‌زد ؟ به قدری که دلش بخواهد یک بار دیگر اسمش را از زبان او بشنود .

نفس با صورتی گلگون لب زد :

-من اون خونه‌ای که قولشو بهم دادی رو دوست دارم . می‌دونم صاحب خونه‌ی خوبی هستی . چهارگوشه‌ی دلت راحت باشه ؛ اما اون گوشه ی دل مادرته ! خواهش می‌کنم درکم کن!

یک قطره اشک دیگر از چشمش سرازیر شد و این بار روی میز چکید .

مردجوان دلش می‌خواست صورتش را قاب بگیرد ؛ از دیدن این حال و روز او که مسببش اطرافیان خودش بود حس بدی به دلش چنگ زد ! دستش را پیش برد اما میان راه دستش را مشت کرد ؛ کسی از درون به او نهیب زد که چه کار داشت می‌کرد ؟

صدای زنگ تلفن حاج علی با چرخیدن سر نفس و دستی که به تنک ماهی برخورد کرد درهم آمیخت . نفس نگران به ماهی که روی زمین که تقلا می‌کرد چشم دوخت و پر بغض" ای‌وایی "نجوا کرد و روی زمین زانو زد ماهی را میان دستاتش گرفت و مستاصل به اطراف چشم دوخت ؛ ماهی تقلا می‌کرد و جان می‌داد انگار !

دست‌هایی دور دست هایش با فاصله قرار گرفت سر بلند کرد با دیدن دست های مردانه‌ی شهاب که دوبرابر اندازه‌ی دست هایش خودش بود لب زد :

-نمی‌ره! گناه داره! وای ..

اطمینان بخش لب زد :

-نگران نباش نمی‌ذارم هیچ اتفاقی برای این ماهی کوچولو بیفته ! مطمئن باش !

نفس لبخندمحزونی روی لبش نشست دلش گرم شد !

سر تکان داد و چشم با بستن چشم هایش حرفش را تایید کرد.

#273

هوالحسیب❁

با ذوق به سفره نگاه کرد ؛ از روزی که به خانه آمده بودند وقت سر خاراندن نداشت چه برسد چیدن سفره ! مانند پروانه به دور گوهر می چرخید و هرچه احتیاج داشت برایش مهیا می‌کرد . نگران سلامتی‌اش بود و سعی می‌کرد شرایط خانه را کنترل کند و از تنش به دور باشند . از وقتی گوهر به خانه مرخص شده بود همه برای عیادت به خانه‌شان می‌آمدند و در این بین عروس‌ها سفره‌ی هفت سین امسال را برای آن‌ها چیدند . انگار هیچ کس مانند هر سال دل و دماغ عید را نداشت ؛ نمی‌دانست شاید خستگی ناشی از چند روز اخیر او را به این اندازه بی حس و حال جلوه می‌داد. حمیرا به زن برادرهایش اصرار می کرد که به خانه هایشان بروند و به کارهای عقب افتاده‌ی آخر سالشان برسند . اما آن‌ها تا دقایق آخر کمک حالش بودند . برای چندمین بار در آن روز به سفره‌ی پر زرق و برقی که روی میز وسط سالن چیده شده نگریست ؛ رضایت از چشم هایش می‌بارید . به سوی اتاق گوهر رفت و تقه‌ای به در نواخت ؛ حاج حسین توی همان اتاق مشترکشان نماز می‌خواند و گوهر روی تخت استراحت می‌کرد . با شنیدن صدای در چشم هایش را بی رمق گشود و به سر به سوی در چرخاند ؛ حمیرا وارد شد ؛ آرام گفت :

-خوبی مادر ؟

حاج حسین سلامش را خواند ؛ صدای نجوایش به گوش حمیرا می‌رسید .

گوهر آرام چشم‌هایش را بست :

-خوبم دخترم . خوبم . توی این مدت خسته‌ات کردم . الهی خیر ببینی . ببخش مادر می‌دونم کلی کار داری . من شدم باری روی دوشت .

حمیرا محزون کنار تختش رفت و پتو را رویش مرتب کرد ؛ با ناراحتی لب زد :

-این چه حرفیه مادر ؟ باور کنید این جور خودم رضایت قلبی بیشتر دارم . کاری نمی‌کنم که وظیفه‌است . شما فقط خوب شو زود . دیگه هیچی از خدا نمی‌خوام !

گوهر نیم خیز شد و حمیرا بالشش را پشت کمرش مرتب کرد . قرص و لیوان آبی را به دست گوهر داد :

-ممنونم عزیزم .

سپس قرص را توی دهانش گذاشت و لیوان را به لب‌هایش چسباند و جرعه از آب نوشید .

حاج حسین جانمازش را تا کرد و حمیرا لب زد :

-قبول باشه .

-قبول حق باباجان .

سپس رو به گوهر گفت :

-خوبی خانوم ؟ احوالاتت چه طوره ؟

گوهر تشکر کرد و حاج حسین زمزمه کرد :

-الحمدالله!

گوهر گفت :

-بچه ها رو فرستادید سر خونه زندگی‌شون ؟

حاج حسین به معنای مثبت سرتکان داد و حمیرا در پیرو حرف او گفت :

-نگرانتن . هر روز و هر شب می‌آن این‌جا دیدنت . بنده‌های خدا اون قدر به این جا رسیدن فکر نکنم به خونه های خودشون رسیده باشند .

همبستگی میانشان بالا بود و همیشه از جان برای هم دیگر مایه می گذاشتند .

-دوست دارم هر کس سال تحویل تو خونه‌ی خودش باشه . خوبیت نداره چراغ خونه شون خاموش باشه . دستشون درد نکنه الهی خیر ببینن .

حاج حسین از اتاق خارج شد .

حمیرا گفت :

-مادر؟

-جانم ؟

حمیرا افزود:

-چند ساعت دیگه سال تحویلِ . دلم می‌خواد مثل هر سال کنارمون باشی.

گوهر دستی به صورتش کشید ؛ خستگی از سر و صورتش می بارید اثر داروها بود یا دل‌نگرانی شرایط شهاب دقیق نمی‌دانست !

خسته گفت :

-شهاب کجاست ؟

حمیرا شانه‌ی او را نوازش کرد :

-پیام فرستاد خودشُ زود می‌رسونه برای سال تحویل!

گوهر آرام از روی تخت بلند شد و زمزمه کرد :

-الهی شکر .

حمیرا گفت :

-چیزی احتیاج داری بگو واست بیارم .

نتوانست لبخند نزند :

-می‌خوام بلند شم یکم قدم بزنم خسته شدم بسکه تو تخت استراحت کردم .

حمیرا نگران نگاهش کرد که گوهر افزود :

-عزرائیل حالا حالا ها کاری با من نداره . نترس !

حمیرا دلخور لب زد :

-خدا نکنه . دم عیدی این چه حرفیه ؟

گوهر با گام های آرام به سوی کمد لباس هایش رفت ؛ فکرش درگیر دخترکی که چند روز گذشته با او صحبت کرده بود معطوف شد . سوالی مدام توی سرش رژه می‌رفت و نمی دانست چگونه بر زبان بیاورد . نمی دانست آن دختر چرا به این اندازه برای شهاب عزیز و خواستنی جلوه کرده‌است . فکر می‌کرد این دلدادگی از سرش بیفتد اما نه شهاب مصمم تر از هر زمان دیگری بود. به قدری که در چشم‌هایش می‌توانست این خواستن را ببیند و حس کند .

به سوی حمیرا که در حال مرتب کردن تخت دونفره بود برگشت .

-حمیرا از اون دختر چه‌خبر؟

حمیرا سرش را به سوی او چرخاند و متعجب پرسید :

-کی ؟

گوهر در حالی که به کت و دامن پر زرق و برقش دست می‌کشید لب زد :

-همون دختره که عکاس نشریه‌ات !

حمیرا آه عمیق کشید :

-چدین بار رفتم دم در خونه‌اش . اما مادربزرگش گفت نیستش ! این مدتم بسکه سرم شلوغ بوده دیگه وقت نکردم . چه‌طور ؟

گوهر لبه‌ی تخت نشست تصمیم گرفته بود همین لباس ها را تن کند .

-هیچی .

سپس به لباسش چشم دوخت ؛ حمیرا گفت :

-اتفاقی افتاده ؟

گوهر دهان باز کرد که هم زمان صدای باز و بسته شدن صدای در حیاط به گوشش رسید . حمیرا با اشتیاق لب زد :

-حتما داداشه .

گوهر چشم هایش درخشید ؛ نگران بود شهاب نتواند خودش را به سال تحویل کنار آن‌ها برساند اما انگار این بار شانس با آن ها یار بود .

#274

زمزمه کرد :

-برو استقبالش .

حمیرا پر حرف گفت :

-مادر ....اون دختر ....

گوهر دستی به لباسش کشید و تاکید کرد :

-برو استقبالش !

حمیرا با نگاه آخر به جانب او از اتاق خارج شد ؛ نمی‌دانست چه در سر مادرش می‌گذشت و چرا از نفس سوال می‌پرسد . نفس که در این چند روز مانند قطره ای به‌زیر زمین پنهان شده بود . چه قدر دلش برای مهربانی ها و خوش زبانی‌های نفس تنگ شده بود . می‌توانست این دلتنگی و خواستن شهاب را حال درک کند . نفس دختری نبود که بشود او را فراموش کرد .

پس از آمدن شهاب بی حرف کنار هم شام خوردند ؛ گوهر دلتنگ زیر چشمی به او و حرکاتش نگاه می‌کرد و بدون آن که با لب به او تعارف کند غذا و مخلفات را کنار دست او می‌گذاشت . حرکتش از چشم حمیرا و حاج حسین دور نماند ؛ نگاه معناداری میان هم رد و بدل کردند و شهاب در آخر با دستمال دستی به دهانش کشید و آرام تشکر کرد .

انگار حرف مشترکی میان او و گوهر نبود ! سکوت پیشه کرده بودند ؛ سکوتی که تنها خودشان می‌دانستند مفهومش چیست ؛ جز سلام و احوال پرسی دیگر حرفی نداشتند . گوهر با چشم های نم زده به سفره‌ی هفت سین امسالشان نگاه کرد ؛ همیشه وضو داشت با احتیاط قرآن را از روی سفره برداشت و بوسید . تا سال تحویل امسال هنوز یک ساعت دیگر زمان داشت و دلش می‌خواست اندکی با خودش و خدایش خلوت کند . حمیرا با نگاه او را بدرقه کرد و نگران به تلوزیون چشم دوخت . مقابل حاج حسین رویش نمی شد از شهاب حال نفس را بپرسد . یک دل‌نگرانی عجیب گوشه‌ی دلش رخنه کرده بود و به این زودی ها قصد رهایی‌اش را نداشت ، عقربه‌های ساعت کم کم به ساعت موعود نزدیک می‌شدند و هنوز خبری از گوهر نشد . حمیرا برای آن که جو را عوض کند صدای تلوزیون را بالا برد و قصد کرد بلند شود به سوی اتاق مادرش برود که شهاب با دست به او اشاره کرد بنشیند . سپس آرام گفت :

-حمیرا بشین .من می‌رم دنبال مادر .

حمیرا چشم هایش درخشید اما هنوز رگه هایی از نگرانی توی چشم هایش نمایان بود با این حال سر تکان داد . حاج حسین با نگاه پدرانه‌اش به او آرامش خاطر داد که نگران نباشد . حمیرا با اطمینان سر تکان داد و دم عمیق کشید . حال اندکی از استرسش کاسته شده بود .

شهاب تقه‌ای به در اتاق نواخت ؛ صدایی از گوهر به گوشش نرسید آرام دست گیر در را توی دست فشرد و در را آرام گشود . گوهر با چشم های خیس در حال سجده بود و انگار هرچه اشک هایش شدت می‌گرفت سبک تر نمی‌شد . شهاب آرام در را بست و کامل وارد اتاق شد . مهربان به او نگاه کرد و لبخند کمرنگی روی لبش نشست .

این حالت عرفانی و پاک گوهر را همیشه دوست داشت ؛ اتاقش بوی گل می‌داد ؛ به حتم چادرش هم همین عطر همیشگی مختص به خودش را داشت . آرامش سراسر وجودش را می‌گرفت ؛ به یاد روزهایی می افتاد که گوهر سجده می‌رفت و او که شش ساله بود با شیطنت از گردنش آویزان می‌شد و گونه‌اش را بوسه باران می‌کرد. هرچند گوهر با

" الله اکبر " اعتراضش را نشان می‌داد و بعد ها که نمازش را به اتمام می رساند او را بغل می‌کرد و دستی روی سرش می‌کشید و نصیحتش می‌کرد که شیطنت هایش را بکاهد .

مردجوام خسته و بی‌رمق به دیوار تکیه زد و آرام روی زمین سر خورد حال دیگر نه او شهاب آن سال ها بود و نه گوهر ! از آن روز ها سال ها گذشته بود . خسته چشم هایش را بست ، سرش را به دیوار تکیه زد ؛از خودش از زندگی از کم محلی های این روزهای گوهر و نگاه های خاموشش ! تا چند دقیقه ی دیگر سالشان تحویل می شد و دلش می خواست مانند هر ساله هر چهارنفرشان دور سفره هفت سین جمع باشند .

گوهر برای بار دوم سجده ی طولانی رفت و عاقبت سر از روی مهر بلند کرد .

آرام تشهد و سلام می‌خواند ؛ هنوز رگه هایی از اشک زیر چشم هایش نمایان بود . تسبیحش را از روی سجاده برداشت و سرش را پایین فرستاد . شهاب با صدای خش داری لب زد :

-قبول باشه حاج خانوم .

گوهر دستی به نم چشم‌هایش کشید و با صدای آرام گفت :

-قبول حق باشه مادر .

-منم که دعا می‌کنی ؟

تبسم تلخی روی لب گوهر نشست . مگر می‌شد او را دعا نکند . اولین نفر بود !

-اگر لایق باشم . همیشه دعاگوتم!

شهاب لبخند روی لبش نشست ؛ یک پایش را دراز کرد و پای دیگرش را بالا برد و آرنجش را روی زانوی پایش نهاد .

-شما لایق ترینی . هرچی خواستم از خدا این شما بودی که واسطه شدی و اجابت شد .

گوهر آرام آرام ذکر می گفت ؛ مکث کرد شهاب به چادر سفید او نگاه کرد ؛ می‌دانست همان بوی خوش گل از چادر گوهر به مشامش می رسد . بوی خوش بچگی هایش ! بوی خوش پاکی ! انسان هر سن و سالی که داشته باشد چادر نماز مادرش امن ترین جایگاه دنیاست برایش !

گوهر بازدمش را به بیرون فرستاد ؛ به اندازه ی جانش شهاب را دوست داشت و دلتنگش بود .

-عاقبت به خیریت نیت قلبی منه .

-چند دقیقه دیگه سال تحویله مادر ! اومدم قبل از شروع سال جدید چند کلوم باهات صحبت کنم . می دونم قهری !

گوهر سرش را به سوی او چرخاند برق اشک توی چشم هایش

خودنمایی می‌کرد .

-از سن و سال من قهر کردن گذشته.

شهاب گفت :

-یاد اون زمان هایی افتادم که قول می‌دادم شیطونی نکنم اما می‌زدم زیر قولم . همین جوری نگاهم می کردی حرف نمی زدی اما نگاهت ...

چند لحظه سکوت کرد سپس افزود :

-خودت خوب می دونی چه جایگاهی والایی برای من داری . اومدم تا ببرمت سر سفره‌ی هفت سین اما قبلش ازت می‌خوام یه کاری در حقم کنی . مثل همه ی وقت هایی که کنارم بودی این بارم‌می‌خوام کنارم باشی مادر ! این بارم می‌خوام همراهی‌ام‌کنی ...به دلم راه بیای ...توی زندگی‌ام هیچ دختری به اندازه‌ی اون عزیز نیست !

نمی‌گفت هم خودش می‌توانست حدس بزند خواسته‌ی دل‌او چیست!

گوهر با پشت دست صورتش را پاک کرد و شهاب دست پیش برد و لبه‌ی چادر گل دار گوهر را در دست گرفت ؛ مثل وقت‌هایی که توی خیابان راه می رفتند و او خودش را پشت چادر زن پنهان می‌کرد . چادر را توی دستش فشرد و مصمم لب زد :

- اون دخترو می خوام مادر در حقش مادری کن .

نفس توی سینه‌ی گوهر محبوس ماند . سکوت میان هردویشان حاکم بود . تسبیحش را کنار مهر گذاشت ؛ بغضش را فرو داد ! می‌دانست شهاب وقتی تصمیمی توی زندگی‌اش بگیرد به هیچ گاه از خواسته‌اش دست نمی کشد و این خاصیت او بود . آرام چشم هایش را بست و دیگر صدای نفس های مرد جوان را نشنید . انگار منتظر عکس العملی از جانب او بود !

به پشت سر برگشت و به چهره‌ی خسته و درمانده‌ی شهاب نگریست . این چهره را شاید هیچ کس نمی تواسنت بفهمد یا حتی درک کند ! او می‌توانست این مرد جدی و در عین حال استوار را بفهمد و نگاهش را بلد باشد . وقتی غم و خواستن توی چشم‌هایش دو دو می‌زد .

هنوز لبه‌ی چادرش توی دست شهاب بود ؛ عمیق نگاهش کرد و یک قطره اشک از چشمش چکید و روی گل های چادرش پنهان شد .

چشم هایش را آرام بست ، مرد جوان لبخند کمرنگی روی لبش نشست چادر را به لب هایش چسباند و چشم هایش را بست . گوهر لب گزید و تسبیح‌اش را توی مشت فشرد !

****

نمی توانست حتی یک لحظه از ماهی و تنگ بزرگی که سرگرد برایش خریده بودچشم بردارد .

ماهی از مرگ نجات یافته‌اش توی تنگ جدیدش شناگر بود و به اطراف تکان می خورد و قلب نفس را به تلاطم می انداخت . بی بی یک پایش را دراز کرده بود و به تمام وجود به تلوزیون نگاه می کرد و منتظر صدای توپ سال تحویل بود . نفس به امیررضای دوست داشتنی اش نگاه کرد و دستی به سرش کشید ؛ امسال برخلاف همه ی سال ها یک شخص عزیز هم کنارشان بود . امیررضا بازیگوشانه خندید و دست پیش برد که ماهی بیچاره را دست بزند که نفس نگذاشت و گونه اش را کشید . نمی دانست امسال چه اتفاقی برایشان می‌افتاد ؛ روی قلبش چیزی سنگینی می کرد همیشه زمان سال تحویل حال غریبی داشت ؛ ویدا کنار بی بی نشسته بود و آرام آرام اشک می ریخت . انگار خوش حال بود بعد از سال ها کنار بی بی سالش را تحویل می کرد .

نفس نگاهی به شمع های روشن انداخت و از اعماق وجود برای همه ی دوستان و اعضای خانواده اش دعا کرد . دلش می خواست امسال برای همه شان بهترین سال باشد ؛ با اتفاقات خوبی که خدا مصلحت بداند . نمی دانست چه می شود ؛ اما می دانست خداوند برای همه ی بنده هایش بهترین ها را رقم می زد . برای یک لحظه چشم هایش را بست و نگاه گیرای سرگرد را به یاد آورد صدای توپ سال تحویل سبب شد چشم هایش را باز کند ؛ ناخواسته به سرگرد فکر کرده بود . نفهمید چگونه توی آغوش بی بی فرو رفت :

-عیدت مِن عیدا بوم و دام ! (به معنای عیدت توی عید ها _ همان معنای تبریک سال نو)

لبخند روی لب های نفس نشست ؛ صورت گوشتی او را بوسه باران کرد .

-عید توام مبارک بی بی قشنگم .

بی بی تک تکشان را بوسید . برایشان طلب عاقبت به خیری کرد . امیررضا از شیطنتش کم نمی شد و با دیدن عیدی هایی که نصیبش می شد ذوق می کرد . ویدا با چشم های نم دار به نفس نگاه کرد ؛ با هزاران امید لب زد :

-سال نو مبارک باشه الهی امسال بهترین سال خوبی داشته باشی .

نفس امیررضا را توی بغلش جا به جا کرد و به صورت زن نگریست رد پای زمانه توی صورتشان نمایان شده بود ؛ از ویدا تشکر کرد و سال نوی او را تبریک گفت .

بی بی با ذوق گفت :

-دی اَمسال وا شی بکنی دا . (امسال باید شوهر کنی مادر)

نفس ظرف شیرینی را مقابل بی بی گرفت می دانست عاشق شیرینی است ؛ دلش نیامد منعش کند . حتی دلش نیامد در جواب حرف های بی بی که هم او را تا پای سفره عقد برده بود و هم برای بچه هایش اسم انتخاب کرده بود حرفی بزند و ذوقش را کور کند . برای یک لحظه فکر کرد بچه های او و سرگرد ! توی یک خانه باشند ؛ سرگرد پدر بچه‌هایش باشد ؛ قلبش داشت کم کم ذوب می‌شد خدایا ؛ قند توی دلش آب شد و از فکرش گرمش شد و دست به صورت سرخش کشید فکرش هم او را دیوانه می‌کرد ! خسته از کار خانه خودش را توی آغوش بزرگ و امن او رها کند از خستگی هایش روزمره اش بنالد و غر بزند بچه ها اذیتش کردند و وای فکرش هم را را سرخ می‌کرد ...

#276

هوالفتاح

حاج حسین شهاب را درآغوش کشید، دست پشت کمرش گذاشت و در حالی که چندین مرتبه آرام روی کمرش ضربه میزد گونه اش را بوسید پدرانه خطابش کرد :

-برات از خدا طلب خیر و خوشی می خوام بابا .

شهاب او را محکم به خودش فشرد ؛ بی شک اگر او و حمایت هایش نبود به این اندازه نمی توانست در کار و زندگی‌اش موفق و مستقل باشد؛ حاج حسین نقش به سزایی در زندگی‌اش داشت و همیشه ممنونش بود .

-ممنون حاجی ان شاالله سایه‌اتون از سر ما کم نشه .

حاج حسین او را از خودش جدا کرد و دست روی شانه هایش گذاشت ؛ خفیف فشرد :

-پیر شی جوون . توی همین این سال ها جز تلاش و پشتکار چیزی ازت ندیدم . الهی عاقبت به خیر بشی .

شهاب لبخند روی لبش نشست چشم هایش را بست .

حاج حسین افزود :

-اگر توی این مدت سکوت پیشه کردم دلیلش تنها بر این که صبر و گذشت حلال همه‌ی مشکلات بابا . می‌بینم مادرت علی‌رغم میل درونی‌اش انگار نرم شده و خواهان خواسته‌ات . جوونی آتیشت تنده من تورو به بهتر از هرکس دیگه‌ای می‌شناسم شهاب خودم بزرگت کردم .

شهاب سرش را پایین فرستاد که حاج حسین صدایش کرد و با جدیت افزود :

-سرتو بلند کن . تو همیشه برنده‌ی این میدون بودی . زاده شدی برای تلاش و همت ! بهت افتخار می‌کنم و بدون همیشه پشتتم . می‌دونم توی این تصمیمت هم سربلند بیرون می‌آی!

شهاب قدرشناسانه لب زد :

-ازتوت ممنونم . همه‌ی این سال‌ها کمکم کردی . بین همه‌ی این سخت گیری ها بودن یکی مثل شما که منبع آرامش و کوه صبره برای من ارزشمندترین اتفاق زندگی . نمی دونم چی بگم ! به داشتنت افتخار می کنم .

حاج حسین یک بار دیگر او را درآغوش کشید و بوسه‌ای روی شانه ی پهن او زد سپس دست روی شانه‌اش گذاشت :

-گفتنی ها رو من از چشمات خوندم پسر . می دونم همیشه از بچگی عاقل بودی . اینو بدون به تصمیمت احترام می ذارم . می دونم هیچ وقت سرافکنده ام نمی کنی . گوهر رو ببخش به بزرگی خودت حساسیتی که روی تو داره قابل درکه . بهش حق بده !

شهاب با احترام پیشانی حاج حسین را بوسید :

-اطاعت امر .

بعد از آن حمیرا را درآغوش کشید و هردو هم دیگر را بارها بوسیدند و سال نو را تبریک گفتند .گوهر با چشم های خیس شهاب را بوسید و سال نویش را تبریک گفت . هرساله برای بچه های فامیل مبلغی عیدی لای قرآن می‌گذاشت تا در روزهایی که ماموریت است حاج خانم از جانب او به همه‌شان عیدی بدهد . از کوچک تا بزرگ را عیدی می داد و صدای جیغ شادی همه شان را در می آورد همه با خوش حالی چشم انتظار عیدی هایشان بودند تا عموی کوچکشان دست به جیب ببرد . از خوش حال کردن دیگران حالش خوب می‌شد ؛ می دانست یاس کوچکش از همین لحظه که عید شروع شده بود هر روز از او عیدی می خواست و با حرف هایش دلش را می برد .

*_*_*_*

امیر صدای عجیب و غریب از خودش درمی آورد و توی حیاط با آدم های خیالی‌اش مبارزه می کرد . بی بی در حالی سبزی پاک کردن بود ؛ یک تشت سبزی مقابل خودش گذاشته بود و سرش گرم کارش بود . ویدا امیر را مخاطب قرار داد :

-امیر هنوز ناهار نخوردی مادر . بسه بازی بیا یه چیزی بخور وقت برای بازی هست .

امیررضا بی آن که دست بردارد لب زد :

-نمی خورم مامان . نمی‌آم !

نفس لبخند زد ؛ ویدا از سر فرصت استفاده کرد:

-نکنه دست پخت آجی نفس رو دوست نداری؟

امیررضا با شنیدن اسم نفس حواسش از بازی به او معطوف شد. با چشم های زیبایش به نفس که او را نگاه می کرد و لبخند روی لب داشت نگریست . کودکانه گفت :

-دست پخت آجی عالیه .

نفس چشمکی به رویش زد :

-پس غذاتو بخور بعد بیایم ادامه بازی چه طوره ؟

امیررضا چشمی گفت و با دو به سمت پله ها دوید . ویدا قدرشناسانه به نفس نگاه کرد و با چشم هایش از او تشکر کرد ؛ هرچند او احتیاجی به این کار را نمی دید و قلبا امیررضا را دوست داشت و نگران سلامتی اش بود .

با حوصله برای او سفره چید ؛ بی بی خسته به سبزی ها نگاه کرد :

-بی صاحاب بپن! بوم سود (بی صاحب بشن پدرم دراومد)

ویدا ریز خندید و به سویش رفت :

-خدا نکنه . اجازه بده کمکت کنم .

بی بی که دستی به صورتش کشیده بود رده‌ای از سبزه روی صورتش نمایان بود . بی بی چینی به بینی‌اش داد:

-دا پهَ چَندی خوریم ؟ تف می کُما مون دِ . (چقدر می خوریم ؟ اصطاح به این که برای خوردن و به شکم رسیدن تلاش می کنیم . تف به شکم)

نفس لب گزید تا صدای خنده‌اش به بیرون درز پیدا نکند . مانتویش را مرتب کرد و شالی روی سر گذاشت ؛ امیررضا مظلوم گوشه‌ی سفره نشسته بود و با نان برای خودش لقمه می گرفت . دلش برای او لرزید و قربان صدقه اش رفت .

-کجا می‌ری آجی ؟

در حالی که آخرین دکمه‌ی مانتویش را می بست به سوی امید برگشت:

-می‌رم یکم با دوستم بیرون . آجی چند جا کار داره . مراقب خودت باش !

امیررضا قانع سر تکان داد و با دلتنگی گفت :

-زود برگرد باشه ؟

چشمی گفت و به سویش رفت سرش را بوسید . بی بی یک تای

#277

ابرویش را بالا برد ؛ اگر به او بود که هیچ گاه دلش نمی خواست نفس به بیرون برود ؛ زود به زود دلش برای دردانه‌اش تنگ می‌شد و با هر بار بیرون رفتن دلش از جا کنده می شد و نگرانش می شد .

-چندی خوت بو میرات کِردی. (کنایه از این که چه قدر به خودت رسیدی عروسی پدربزرگته مگه ؟)

ویدا خودش را سرگرم پاک کردن سبزی نشان داد اما از حرف و طعنه‌ی بی بی سرخ شده بود .

نفس متعجب به خودش نگاهی انداخت :

-وا بی‌بی ؟ من به این سر و سادگی . کجا بو میراتم ؟

بی بی اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست :

-برو صحرا تا کرُگّل بِنن دین دات . (برو تا پسرها بیفتن دنبالت)

این بار نفس هم پقی به زیر خنده زد و بی بی افزود :

-دا ایخومت که ایگومت . وه دلت نگیر ! قَلِه خِیفی . تیه‌ام زیر پات ! زهله ترو ایبوم یکی چپ سیلت کنه! (دوستت دارم که اینارو بهت می‌گم . خیلی قشنگی چشمم زیر پات . می ترسم یکی نگاهت کنه)

نفس لبخند روی لبش عمق بیشتری گرفت :

-دور تو و چشمت بگردم من . چشم .

بی بی پشت چشم نازک کرد :

-دُوَر نه با خوش نما نما بکنه می مردم ! میره ایخی ؟ دی سال جدید کندت بنه گِل! یکی دی چَقو نکنه می کمت (اصلا چرا این قدر خودتو نمایان می کنی . شوهر می‌خوای ؟سال جدید باسنت رو بزار رو زمین نرو بیرون)

سر و ته حرف های بی‌بی به شوهر و عقاید گذشته اش می رسید و همین امر خنده همه شان را در می آورد . نتوانست این بار آرام بخندد خوبی اش آن بود که امیررضا معنی حرف های بی بی را نمی‌فهمید . توصیه های بی بی را به دیده‌ی منت بپذیرفت .

توی خانه می‌ماند دیوارها به سویش هجوم می‌آوردند و دق می‌کرد . احتیاج داشت بیرون خانه برود و اندکی راه برود . توی کوچه پس کوچه ها قدم بردارد ؛ روی پله نشست تا کفش هایش را به پا کند ؛ صدای زنگ خانه با صدای بی بی ادغام شد . یعنی این ساعت از روز چه کسی آمده بود؟کسی را نداشتند که عید دیدنی به خانه شان بیاید جز رعنا و رضا که شب گذشته شام مهمانشان بودند . بی بی دست از کار کشید و به او گفت که در را باز کند . چشمی گفت و کفش دیگرش را هم به پا کرد و به

سوی در دوید . در را گشود و همان دم صدای کیه‌اش با دیدن زن آشنا خاموش شد . حمیرا دستی به لبه‌ی چادرش گرفت و با چشم های نگران به سر تا پای او چشم دوخت . نفس دهانش باز مانده بود و نفس نفس زنان لب زد :

-شما ...این جا ...خانوم مولایی ...

حمیرا با چشم های مهربان لب زد :

-جانم عزیزم ؟ تعجب کردی .فکر کردی فراموشت کردم!؟

نفس که نمی‌دانست درآن موقعیت چه کار کند چند لحظه به صورت مهربان و محجوب او چشم دوخت . آن‌قدر که از دیدن او آرامش به دلش سرازیر می شد که دلش نمی خواست از کنارش جُم بخورد . حمیرا شال آبی رنگش را به صورت لبنانی بسته بود و چهره اش را فریبنده می‌کرد .

نفس شرمسار لب زد :

-س...سلام . ببخشید شما ...

شال از سرش افتاد و روی شانه‌اش سرازیر شد .

حمیرا یک گام دیگر نزدیک شد و دست روی گونه‌ی سرخ نفس کشید :

-سلام به روی ماهت دخترم . خوبی ؟ چه عجب چشمم به جمالت روشن شد . الهی شکر !

سرش را پایین برد ؛ روی آن که به چشم های حمیرا نگاه کند را نداشت .

حمیرا با دلواپسی یو گام دیگر نزدیک شد و او را درآغوش کشید ؛ حال نفس به آن آرامشی که می‌خواست رسیده بود ؛ چشم هایش را بست و عطر چادر او را به ریه‌اش فرستاد . حمیرا با دلخوری مشهودی خطابش کرد :

-این رسمش بود دخترم ؟ بری حاجی حاجی مکه و خلاص ؟ آره نفس ؟ که بیام و با نبودنت مواجهه بشم ؟ نگفتی دلم هزار راه می‌ره عزیزم ؟ نگفتی دلم برات تنگ می‌شه ؟

نفس لبخند خجلی روی لبش نشست ؛ چشم هایش می‌سوخت نمی دانست چه بگوید و چگونه از خودش دفاع کند .

حمیرا او را از خود فاصله داد و به چشم های سرخ او نگاه کرد :

-می‌دونی چند بار به گوشیت زنگ زدم ؟ می‌دونی چه قدر نگرانت شدم ؟

نفس بغضش را قورت داد :

-باور کنید نمی‌تونستم صحبت کنم . حالم مساعد نبود خانوم مولایی . نگران بودم توی اوج ناراحتی یه چیزی بگم بعدا پشیمون بشم . شرمنده‌ام !

حمیرا دست روی صورت نفس کشید :

-دشمنت شرمنده باشه الهی . خیلی برات حرف دارم . خیلی دلتنگتم . هم خوش حالم دیدمت هم خیلی ازت ناراحتم خودت بگو چه طور تبیه‌ات کنم آخه ؟

نفس اشک روی گونه‌اش چکید و صادقانه گفت :

-هرجور که دوست دارید خانوم مولایی . باور کنید ناراحت کردن شما از عهده‌ی من خارجه. نمی خواستم نگرانتون کنم .

حمیرا یک بار دیگر او را بغل کرد و سرش را بوسید ؛ با اخم ساختگی گفت:

-مگه دلم می‌آد دختر ؟ عزیزدلم .نمی دونی الان که دیدمت چه قدر حالم بهتر شد.

نفس لبخند محزونی روی لبش نشست و دست او را فشرد :

-می‌دونم ازم دل گیرین . ولی توروخدا منو درکم کنید گم شدم توی هیاهویی که انگار مسببش خودمم .کسی نیست دستمو بگیره . شدم اون انگشت اتهامی که انگار همه باید قضاوتش کنند. دلم از آدم و عالم گرفته . منتظر یک اشاره‌ام که آوار بشم روی زمین! منتظرم یکی بهم بگه تو تا خون گریه کنم.

#278

باور کنید روزهای خوبی رو پشت سر نذاشتم .گیر افتاده‌ام خانوم مولایی ، بین قلبم احساساتم منطقم عقلم!

قفسه ی سینه اش با شدت بالا و پایین می رفت و انگار سر درد و دلش باز شده بود ؛ آن هم برای زنی که می دانست گوش هایش تا هر وقت که بخواهد شنونده‌ی حرف هایش است .

حمیرا یک بار دیگر او را محکم در آغوش کشید و با محبت پیشانی‌اش را بوسید . از چشم هایش می توانست علاقه به برادرش را بفهمد ؛ نفس شهاب را دوست داشت و این از دید اویی که بی نهایت دقیق بود کار سختی نبود . چشم های نفس دلدادگی را بی داد می‌کردند .

سرخم کرد:

-دور از جون عزیزم . دور از جونت . مگه من می‌ذارم نفس خانوم آوار بشه ؟ مگه من مرده‌ام ؟

نفس که انگار پناهگاهی برای دلتنگی و سردرگمی هایش پیدا کرده بود در آغوش حمیرا لرزید؛ مانند بچه‌ای شده بود که مادرش را گم کرده باشد دست هایش را آرام بلند کرد و روی شانه های حمیرا نهاد و خودش را توی آغوش او رها کرد . اشک هایش شدت گرفت با صدای لرزانی گفت :

-ببخشید ! خیلی خسته بودم ! انگار هیشکی منو نمی دید . انگار افتاده بودم توی دریا . داشتم خفه می شدم . کم آوردم. حس می کنم باید تنها باشم . قصدم اذیت کردنتون نبود خانوم مولایی .. به خدا ...

حمیرا کمر او را نوازش کرد:

-می دونم دخترم . می دونم ! مگه می شه من تورو نشناسم ؟ آروم باش عزیزم . حق داری !

نفس با دردمندی نالید:

-کم آوردم . از همه‌ی اطرافیانم بریدم . دلم می‌خواست برم جایی که کسی نباشه.

زن لبخندی روی لبش نشست ؛ نفس حتی اگر خودش هم می‌خواست فرار کند شهاب نمی‌گذاشت و هرکجا می رفت پیدایش می کرد ؛ برای او خوش حال بود مردی مانند شهاب پیش رویش قرار گرفته که همه جوره خواهانش است .

حمیرا او را از خودش جدا کرد دست زیر چانه‌ی او برد . و با جدیت گفت :

-اما تو آدم پا پس کشیدن نبودی و نیستی ! توی چشم هام نگاه کن بگو عزیزم . بگو که خواسته هات دست نمی کشی ؟

چانه ی نفس لرزید ؛ پلک های خیسش را باز و بسته کرد . حمیرا دلش برای او و زیبایی اش ضعف کرد با دست اشک هایش را پاک کرد .

مصمم افزود :

-مگه نه ؟

نفس با مژه های خیس چشم هایش را با مکث بست و سرش را تکان داد .

حمیرا لبخندی روی لبش نشست :

-رفتن و جا گذاشتن آدم ها پشت سرت تصمیم خوبی نیست دخترم . همه رو با یه چوب روندن درست نیست عزیزم . تو هنوز خیلی راه نرفته داری ؛ هنوز خیلی جوانی ...راه های نرفته بسیار ...زوده برای خسته شدن ...

نفس سکوت کرد ؛ سرش را پایین فرستاد حمیرا وارد خانه شد .

-متاسفم !

حمیرا دست دور شانه اش حلقه کرد و او را به خودش فشرد :

-عزیزدلم . جوانی و آزمون و خطاهاش ! تو خیلی پخته تر از سنت بودی و هستی شاید اگر منم جای تو باشم چنین کاری می کردم ! می دونم دلت ترک برداشته . می دونم دلت از آدم ها گرفته ...

نفس آه عمیق کشید و حمیرا لب زد :

-من اومدم تا هرچی دلت می خواد بهم بگی، درمونی بشم واسه درد های دلت . نمی‌خوام قضاوتت کنم . نمی‌خوام انگشت اتهام سمتت بگیرم!

دست روی دل نفس گذاشت :

-هرچی این جا تلنبار شده رو بگی . می شنوم ! هم مقابلت بابت حرف هایی که مادرم زده شرمنده ام و هم روم نمی شه تو صورتت نگاه کنم اما ....خودت خوب می دونی چه قدر دوستت دارم . چه قدر برای من محترمی و مثل دختر نداشته ام می مونی .

نفس با چشم های خیس نگاهش کرد . چه قدر او را دوست داشت و چه قدر خوب او و نگاهایش را می فهمید.

-شما مقصر هیچ اتفاقی نیستید و نبودید که بابتش شرمنده باشید خانوم مولایی . بزرگوارید!

حمیرا لبخندش عمق بیشتری گرفت دستی به موهای بلند او کشید مادرانه نگاهش کرد:

-نمی دونی چه قدر برام سخت بود . هر بار میومدم و نبودی . بی بی ات با خونگرمی ذاتی اش درو برام باز می کرد و به بهترین شکل ازم استقبال می کرد . مقابل چشم هایش خجالت می کشیدم .هرچند انگار از هیچی خبر نداشت اما من مقابلش احساس خجالت می کردم .

بی بی سرکشی کشید و پرسید :

-دا کی بی ؟ (کی بود مادر ؟)

نفس با پشت دست اشک هایش را پاک کرد :

-خانوم مولایی بی بی .

بی بی با شوق گفت :

-شاد شاد .

حمیرا لبخند مهربانی به رویش زد صدایش را پایین آورد . صورت نفس را قاب گرفت :

-تا خود صبح حرف بزنیم زمان کم می آریم نفس . اما امروز اومدم این جا تا ببینمت . اومدم تا امانتی داداشم رو ببینم ! که بگم عروس خونه‌ی برادرم می‌شی ؟

با شنیدن حرف‌هایش نفس گونه هایش رنگ گرفت و قلبش به تپش افتاد . شمار نفس هایش از دستش در رفت . از درون لبش را گزید و حمیرا یک بار دیگر سوالش را مطرح کرد :

-یه سوال ازت می پرسم رک و راست بی تعلل و بی پس و پیش ! شهاب و دوست داری ؟

نفس به سختی آب دهانش را قورت داد . اسمش که می‌آمد گرما به صورتش می دوید . مردمک چشم هایش توی نگاه حمیرا دو دو می زد و همین عکس العمل هایش سبب شد لبخند نرم نرمک روی لب زن بشیند اما هم چنان منتظر به دهان او چشم دوخت . نفس چشم هایش نم دار شد آرام گفت :

-خیلی زیاد .

حمیرا لب

#279

زیرنش را گرفت و با چشم های براق نگاهش کرد . نفس خجالت زده لب زد :

-اما ....مادرتون ...

حمیرا با اطیمینان لب زد :

-نگران هیچی نباش . از این جا به بعدش رو بسپار به من ! باشه؟

اطمینان در چشم های حمیرا موج می زد او را به آرامش دعوت کرد :

-به من اطمینان داری ؟

نفس پرتشویش سر تکان داد :

-اطمینان دارم . اما نمی‌خوام آرامش کسی رو بهم بریزم ...

حمیرا دست روی گونه اش کشید :

-تو خود آرامشی !توکل به خدا . بیا بریم پیش مادر بزرگت منتظره .

-اما خانوم مولایی !

هزاران حرف پشت همین اما گفتن نفس پنهان بود ! نگرانی و دلواپسی امانش را بریده بود ! ترس از آینده و دل گیری بابت حرف های گوهر !

حمیرا با مکث چشم هایش را بست و آرامش بخش خطابش کرد :

-همین که تو و شهاب هم دیگه رو دوست داشته باشید برای من کفایت می‌کنه نفس . همه جوره پشتتم . می دونم دل گیری دلت حالا حالاها با مادرم صاف نمی‌شه اما می‌دونم با اون روح بزرگ و مهربونت اونم بالاخره شیفته‌ی تو می‌شه . به توانایی هات ایمان دارم دخترم . باشه ؟

نفس دم عمیق کشید ؛ حجم این همه حمایت از جانب حمیرا برایش نفس گیر بود . بی بی دست‌هایش را شسته بود و در درگاه در به انتظار ایستاده بود . پس از سلام و احوال پرسی توی سالن پذیرایی کنار هم نشستند و بی بی مجلس را به دست گرفته بود . ویدا چای آماده کرد . امیررضا کنار نفس نشسته و از جایش جم نمی خورد و یک جور هایی خودش را پشت او پنهان کرده بود .

بی بی آخی گفت و با ببخشیدی پایش را روی زمین کشید ؛ ویدا چای به همه شان تعارف کرد و کنار بی بی نشست . بی بی که برایش سخت بود فارسی حرف بزند با لهجه ی غلیظ جواب حمیرا را می داد و نفس با لبخند کمکش می کرد و لبخند روی لب حمیرا می آورد .

بی بی گفت :

-خوش اویدی ! تیه به ره منذُم تا بیوی ! (خوش اومدی . چشم انتظارت بودم !)

حمیرا گنگ به بی بی نگریست و نفس در حالی که قندان را مقابلش می گرفت معنی حرف بی بی را زمزمه کرد . حمیرا تشکر کرد و افزود :

-هر وقت می‌آم شمارو زحمت می‌دم مادر جان . محبت دارید .

بی بی لبخند گرمی به رویش زد :

-نفس مو هیشکی ناره بوم! هم دمش بو ! کنارش بو !

نفس با شنیدن این حرف بی بی بغضی ناخودآگاه به اندازه‌ی سیب توی گلویش نشست . احتیاجی به معنی کردن نبود ، نفس سرش را پایین فرستاد و حمیرا به لیوان چای خوش رنگش چشم دوخت . از قوم بختیاری و مردمان خون گرمش شناخت اندکی داشت ؛ حس خوبی که کنار بی بی پیدا می کرد برایش خوشایند بود و دلش می‌خواست آن پیر زن حرف بزند و او ساعت‌ها گوش کند . با دل گرمی گفت :

-داشتن شما برای نفس بهترین دارایی مادر .

سپس نگاهی به ویدا کرد ؛ این زن مادر نفس می شد اما مشخص بود که رابطه ی سردی میان او و نفس برقرار است و بزرگِ نفس همان بی‌بی است . دلش به حال زن سوخت و لبخندی به امیررضا که با چشم‌های زلالش می کرد

حمیرا دو دوتا چهارتا کرد که بحث را پیش بکشد تک سرفهیای کرد و آرام گفت :

-مادرجان امروز خدمتت رسیدم تا صحبتی رو با شما در میون بذارم .

بی بی اندکی به جلو خم شد ؛ دستی که روی فرش می کشید و کرک های ریز را که قابل مشاهده هم نبود را با دست جمع می کرد با شنیدن حرف حمیرا دستش بی حرکت روی فرش ماند .

با همه ی وجود نگاهش کرد :

-جونوم ؟ خیره!

حمیرا پلک زد و دست به چادرش کشید لبخند روی لبش نشست و با آرامش گفت :

-خیره ! باید به شما احسنت گفت با این تربیت درستتون . واقعا باعث افتخاره داشتن دختری مثل نفس که این قدر نجیب و تلاش گره . از وقتی باهاش آشنا شدم دوست داشتم دختری مثل نفس داشته باشم.

بی بی لبخند زد و تشکر کرد ؛ نفس آرام گفت :

-اختیار دارید .

حمیرا دست روی دست نفس گذاشت و رو به بی بی افزود :

-امروز خدمت رسیدم برای امرخیری!تا اگر شما اجازه بفرمایید و البته قابل بدونید روزی رو تعیین کنید برای خواستگاری از دخترتون نفس برای برادرم !

نگاه دختر جوان به گل‌های قالی قدیمی دست‌بافتی که بی‌بی در جوانی با دست‌های خودش بافته بود نگریست .

ویدا با حسرتی آشکار به نفس نگریست و آه از سینه‌اش خارج شد ؛ آن‌قدر با دخترک رو به رویش بیگانه بود که برای خواستگاری‌اش هم از او نظر نمی‌خواستند! با همه ی وجود به بی بی که متفکر به حمیرا نگاه می کرد چشم دوخت !

بی بی زن دنیا دیده و سرم و گرم چشیده‌ای بود ! نگاهی به نفس که تا بناگوش سرخ شده بود انداخت ! فکر این‌که دخترکش آن‌قدر بزرگ شده که خواستگار برایش بیاید هم خوش‌حالش می‌کرد و به عرش می‌رساندش و هم غم عالم و نگرانی برای آینده‌ی نامعلومش توی دلش چنبر می‌زد .

دست به صورتش کشید ؛ از سکوت نفس نمی‌توانست حرفی تعبیر کند ؛ دم عمیق کشید :

-مو ای دوَر با چنگ و دِندون گپ کِردُم ! دونی ؟ (می‌دونی من این دخترو با چنگ و دندون بزرگ کردم)

حمیرا برای او طلب خیر کرد و بی بی با جدیت گفت :

-گیوت چه کنه؟ (برادرت مشغول چه کاریه؟)

حمیرا گفت :

-برای دولت کار می‌کنه!

#280

سر ویدا به یک باره بالا آمد و بی بی دست روی پاهایش کشید . برای دولت کار می‌کرد و همین یک جمله برای مشغول کردن فکر ویدا کفایت می‌کرد .

حمیرا افزود :

-برادرم رو همه جوره تضمین می‌کنم مادر . اجازه بفرمایید خدمت برسیم الهی به سرانجام برسه !

بی‌بی بغض بدی توی گلویش نشست ؛ انگار نه انگار چند ساعت گذشته سر به سر نفس گذاشته بود .

از فکر این‌که چه کسی از گل زندگی‌اش مواظبت کند و دست چه باغبانی بدهد نگران بود. نفس توی زندگی‌اش کم سختی نکشیده بود و مستحق بهترین ها بود .

نگاه خیره و سکوت نفس او را به شک وا داشت ؛ بی آن‌که چشم از او بگیرد لب زد :

-سلاح وا خوشه ! هرچی خوش بگه (هرچی خودش بگه!)

حمیرا به نفس نگاه کرد ؛ انگار منتظر بود او حرفی بزند .

نفس آرام گفت :

-اگربی بی حرفی نداشته باشه ..

بی بی دلش لرزید چشم‌هایش آشکارا نم دار شد .

با مکث چشم‌هایش را بست و قربان صدقه‌ی نجابت و ادبش رفت :

-قضات سی مو ! (هر دردی داری واسه من بیاد)

پیرزن سرش را به معنای رضایت تکان داد و او با لبخند ملیح آرام رضایتش را اعلام کرد !

****

#281

هوالوهاب

بعد از رفتن حمیرا همه در سکوت به سر بردند . جو سنگینی میانشان حاکم شد ؛ ویدا به سوی آشپزخانه رفت ؛ نفس امیررضا را بغل کرد و به همراه خودش به سوی اتاقش رفتند . از شهاب چند روزی می شد خبری نداشت اما می دانست او حرفی بزند تحت هر شرایطی عملی خواهد کرد . دلش به او گرم بود ؛ از داخل اتاقش سرکی کشید و به جای خالی حمیرای دوست داشتی‌اش چشم دوخت ؛ گرمش بود قلبش هم یک جوری به سینه‌اش برخورد می‌کرد نمی توانست آرام بگیرد . اصلا نمی دانست آن روز خواستگاری که حمیرا از بی بی اجازه اش را گرفته است دقیقا چند روز دیگر می شود . امیررضا مشغول بازی شد و او مقابل آینه به خودش نگاه کرد ؛ جدی جدی داشت عروس می شد یعنی ؟ خواب که نبود ؟ همه اش عین حقیقت است . او با شهاب مردی که زیادی سخت و جدی بود ؛ چه قدر تکیه گاه بودن برازنده اش بود لبخند نرم نرمک روی لبش نشست دست روی گونه های تب دارش کشید و لب گزید ؛ حس گرمای شدیدی کرد پنجره ی اتاقش را گشود و دم عمیق کشید ؛ چشم هایش را بست و به افکار دخترانه اش بال و پر داد . افکاری که نفسش را بند می‌آورد و گونه هایش را گلگون می‌کرد .

***

در حال درست کردن کاردستی های بچه ها بودند . کسری با دهانش صدای ماشین آتش‌نشان در می آورد و لبخند را روی لب های رعنا می آورد.شیطنت هایش بسیار تماشایی بود.

نفس آرام گفت :

-چه خبر بابای کسری ؟

رعنا شانه ای بالا انداخت ؛ با دلتنگی و فکری مشغول لب زد :

-هیچ . مردک نیستش ! خدا می دونه سرش کجا گرمه وقتم نمی کنه یه روز بیاد دنبال بچه اش .توی تعطیلات عید هم هیچ خبری ازش نبود ! عملا دستم جایی بند نبود . امروزم کسری رو عمه اش آورد مهد !

نفس از زیر میز به پای رعنا ضربه زد :

-این قدر ضایع نباش حالا .

رعنا بغض کرد ؛ با گوشه ی مقوا ور رفت و قیچی را با دست دیگر به مقوا نزدیک کرد :

-نمی دونم ! الکی واسه خودم فکر و خیال کردم نفس ! نمی دونی چه حال خوشیه ! انگار هر روز دارم متولد می شم . ولی می دونم همه اش توهمه . همه اش فکر پوچ !

لبخند روی لب نفس نشست :

-می دونم دیوونه . حالا تو بذار ببنیم آخرش چی می شه . نمی شه که فکر کنی توهمه . این دیدگاهت اشتباهه . والا اون مردی که من دیدم انگار یه حس هایی داره بهت . وگرنه چرا این قدر پیگیر مشورت با توهه ؟!

رعنا نمی دانمی لب زد و پروانه ای کشید افزود :

-چون کسری به من وابسته اس . همین !

نفس سری به طرفین تکان داد رعنا با یادآوری مطلبی با مهربانی افزود :

-بچه ام واسه عید یه پاکت آورد پر از لوازم خوشگل مشگل آرایشی بهداشتی گفت خاله عیدت مبارک . مربی های دیگه قیافه هاشون دیدنی بود . آب شدم از خجالت .

نفس با هیجان به جلو خم شد :

-کو ؟ ببینم ؟ نامرد تک خوری !

رعنا آرام گفت :

-می خوام پسشون بفرستم . مشخصه خیلی مارک و گرون قیمته . خیلی پول بالاش داده . نمی تونم قبول کنم .

هرچند توی دلش ناراحت بود از پدر کسری و شاید همین مسئله او را به این اندازه رنجور کرده بود .

حال صدای کسری و شیطنت هایش کم شده بود و همین سبب شده بود که تعجب رعنا را به میان بیاورد .

نفس گفت :

-زشته رعنا . حداقل به بچه ندی ببره ها ؟ تو روحیه اش تاثیر می ذاره . خیلی دوستت داره .

رعنا آه عمیق کشید :

-می‌دونم بابا . نه جلوی کسری چیزی نمی‌گم !

نفس گفت :

-ولی در هر صورت زشته هدیه رو پس بدی .

رعنا لب زد :

-چی بگم والا .

نفس با زیرکی پرسید :

-ناراحتی چرا اونی که باید هدیه رو بهت نداده ؟آره کلک؟

رعنا نفس عمیق کشید ؛ دلش نمی خواست کسری را واسطه قرار دهد و از آن بچه به عنوان وسیله استفاده شود .دلش به درد می آمد .

زمزمه کرد :

-آره . یه جورایی .

صدای همهمه و جیغ بچه ها توجه هردویشان را به آن سوی سالن معطوف کرد . یاسمن مربی که کنار بچه ها بود و بازی کردنشان را تماشا می کرد با نگرانی و وحشت به سوی رعنا آمد :

-رعنا . یکی از بچه های کلاست تشنج کرده . توروقرآن بیا .

رعنا قیچی از دست سر خورد و با صدای بدی روی زمین افتاد درست مقابل پایش !

به یک باره دمای بدنش یخ بست و وحشت سراسر وجودش را در بر گرفت ؛ به خودش آمد حال وقت غش کردن نبود . این بچه ها تک به تکشان انگار بچه های خودش بودند !

تا به سالن بازی برسد تک تک بچه هایش مقابل چشمش آمد و تنش لرزید ؛ وقتی به سالن رسید با جسم نیمه جان کسری عزیزش روبه رو شد که در حال لرزیدن بود و اسباب بازی شرک دوست داشتنی‌اش توی مشتش چلانده می شد . پسرک کوچکش می لرزید و لب هایش به خاطر کمبود اکسیژن کبود شده بود . نفس توی سینه ی رعنا حبس ماند و اشک از گوشه ی چشمش چکید ؛ کسری که خوب شده بود پس حال امروزش چه چیزی را تعبیر می کرد . قلبش از جا کنده شد ؛

با صدای مرتعشی نالید :

-اورژانس خبر کنید .

سپس از مربی ها درخواست کرد بچه ها را از سالن خارج کنند . با شتاب دست به لباس های کسری برد تا او را از

بند لباس آزاد کند . سپس به پهلو چرخاندش تا تنفس برایش راحت تر باشد . دست های خودش می لرزید و دلش نمی خواست کسری را در چنین وضعیتی ببیند . انگار تیر به قلبش می زدند .موهای طلایی رنگ کسری خیس از عرق بود و انگار قصد

نداشت لرزش بدنش کم شود مانند ماهی از دستش لیز می خورد . همه ی جان رعنا با دیدن این صحنه به آتش کشیده شد . محزون و با دست و پایی که در آن شرایط گم کرده بود نالید :

-کسری ...کسری جان ...

نفس نگران یک بار دیگر شماره ی اورژانس را گرفت ؛ نگران بود و دلش به حال کسری می سوخت . خیلی زود اورژانس از راه رسید ؛ مدیر مهدکودک به خانواده ی کسری تماس گرفت و از آن ها خواست خودشان را برسانند . رعنا قدرت تحلیل اتفاقات اطرافش را نداشت و چشم هایش فقط کسری را می دید . در دل برای خوب شدن پسرک دعا کرد . نمی دانست حال پدر کسری با شنیدن این خبر چه می شود و استرس داشت .

****

دستی به صورت غرق در خواب کسری کشید ؛ مادر بزرگ کسری با چشم های خیس او را بوسید و بویید . آن قدر کسری را دوست داشت که با شنیدن حال جسمانی نوه‌اش سراسمیه خودش را به بیمارستان رساند . رعنا سرافکنده لب زد :

-باور کنید یه لحظه نفهمیدم چی شد . حالش خوب بود داشت با بچه ها بازی می کرد .

خانم فخر با صدای خش داری گفت :

-می دونم عزیزم . الحمدالله به خیر گذشت . ممنون دخترم .

سپس محزون لب زد :

-یه مو از سرش کم بشه می میرم. نفسم بهش بنده !

رعنا با پشت دست اشکش را پاک کرد و سوالی که به شدت ذهنش را مشغول کرده بود را بر زبان نیاورد . نمی دانست پدر کسری کجاست آن هم در چنین شرایطی .

دختر جوانی که هم سن های خودش بود و خانم فخر را مامان صدا می زد گفت :

-کامران زنگ زد گفت خودش رو می رسونه .

نمی دانست کامران چه کسی بود اما حدس هایی می زد که پدر کسری باشد . با ببخشیدی از اتاق خارج شد ؛ نفس منتظر او بود !

با نگاهش رو به رعنا پرسید :

-حالش چه‌طوره ؟

-خوابیده . بهتره . تو می خوای برو من می مونم .

نفس که دلش جا نمی گرفت دست روی شانه ی او نهاد :

-نه کجا برم ؟ وایسا ببینیم چی می شه . کنارت می‌مونم .

رعنا دم عمیق کشید و روی صندلی توی راهرو نشست :

-باشه . ببخش نفس .

نفس دست روی شانه‌اش گذاشت و آن را خفیف فشرد .

-این چه حرفیه دیوونه .

رعنا سرش را پایین برد و به کفش های ورزشی خودش و نفس نگریست ؛ چند دقیقه گذشت صدای قدم های با شتاب و سراسیمه‌ای توجه هردویشان را به انتهای راهرو معطوف کرد .

مرد جوانی که چهره اش برای نفس بی نهایت آشنا بود مشاهده کرد . خسته داغان ! با موهایی ژولیده که بی نهایت به صورتش می آمد ؛ این مرد را می‌شناخت یک بار دیده بودش ! درست حدس زده بود پدر کسری به سویشان آمد . رعنا آرام به خودش آمد و از روی صندلی بلند شد هردو سلام کردند ؛ کسری بی نهایت شبیه به پدرش بود مرد جوان با اخم جواب هردویشان را داد سپس رو به رعنا حق به جانب پرسید :

-کسری کجاست ؟

آشفتگی از سر و صورتش می بارید و حق هم داشت نگران پسرش بود !

رعنا به اتاق اشاره کرد . مرد جوان دستی به موهایش کشید کلافگی در حرکاتش مشهود بود .

-کسری که حالش خوب بود . یهو چش شد ؟

رعنا مردد نگاهش کرد :

-نمی دونم چی شد ...

مرد جوان به یک باره صورتش سرخ شد عتاب آلود غرید :

-یعنی چی خانوم ؟

رعنا اخم کمرنگی میان ابروهایش جا خوش کرد . فخر افزود :

-بچه های مردم زیر دست شمان و نمی دونید یهو چی شد ؟ همین طوری امانت داری می کنید ؟ همین بود قولتون ؟ بچه ی من شرایطش حساس !

نفس هاج و واج از خشم مرد یک گام عقب ایستاد . رعنا چندین بار پلک زد انگار توقع نداشت مرد با او این چنین صحبت کند تک سرفه ای کرد و گفت :

-همه ی ما می دونیم شرایط کسری با هم سن و سال های خودش متفاوته ! باور کنید حالش خوب بود داشت با دوستاش بازی می کرد .

-آقای فخر گوش کنید .

فخر دستش را بالا برد :

-شما گوش کنید . در اون مهدکودک باید گل زده بشه وقتی کارکنانش این چنین بی حواس هستن! این که نشد جواب برای من . اگر بچه‌ام یک مو از سرش کم می شد می خواستید چی جواب منو بدید ؟

خشم و غضب از چشم های مرد فوران می کرد . رعنا بغض توی گلویش نشست . با صدای لرزانی لب زد :

-نگرانی من برای کسری جان اگر بیشتر نباشه کمتر شما هم نیست! بی انصافی نکنید . من همیشه مواظب کسری بودم . داشت بازی می کرد ...یهو تشنج کرد ...

آقای فخر با دیدن یک قطره اشکی از گوشه ی چشم رعنا دست هایش را مشت کرد . دندان هایش را محکم به روی هم بست و فشرد !

یک گام عقب رفت :

-در هرکجا رو می خواید گل بگیرید مختارید . من به قولم عمل کردم . مقابل وجدان خودم شرمنده نیستم اما ...

کیفش را از روی صندلی چنگ زد :

-اما شما رو با وجدانتون تنها می ذارم جناب فخر ! متاسفم براتون که ....

این حجم از بی منطقی به سویش را نمی توانست درک کند . چشم بست و با صدای خفه ای نالید:

#283

-هیچی با اجازه‌تون !

سپس قصد کرد برود که در اتاق باز شد خانم فخر به همراه دخترش بیرون آمدند . با دیدن رعنا که صورتش سرخ و چشم هایش خیس بود متعجب شدند . خانم فخر گفت :

-داری می‌ری دخترم ؟

رعنا سر تکان داد و با اجازه ای لب زد .

سپس با گام های بلند از مقابل هرسه نفرشان گذشت ؛ انگار دیگر برایش مهم نبود که درباره اش چه فکر می کردند اشک هایش با شدت بیشتری روی گونه اش جاری شدند . دلش به آتش کشیده شده بود . تنها در آن لحظه می دانست که باید برود .

چه ساده دل بود که فکر می کرد پدر کسری دل مهربان و با گذشتی دارد . چه فکر هایی که در سرش نبود !

زن گفت :

-کامران ؟ چی شده ؟ مربی کسری چش شد ؟

نفس کوله‌اش را روی دوش گذاشت و به سوی رعنا قدم برداشت . حال او هم دست کمی از رعنا نداشت ؛ با نگاه دلخور از کامران فخر به سوی رعنا دوید . توی محوطه‌ی بیمارستان خبری از رعنا نبود . نفس نفس زنان دست مقابل چشم هایش گرفت تا از تابش نور خورشید جلوگیری کند به طرفین نگاه کرد و خبری از رعنا نبود ؛ شماره ی رعنا را گرفت و در همان حال تاکسی دربست گرفت و به سوی مهدکودک رفت . رعنا انگار قصد پاسخ دادن نداشت ؛ نزدیک های مهدکودک یک بار دیگر شماره ی او را گرفت در همان حال اسکناسی مقابل راننده گرفت ؛ سپس از تاکسی پیاده شد!

وارد مهدکودک شد یاسمن در را به رویش گشود و با دیدنش سلام و احوال پرسی کرد .

نفس پرسید :

-رعنا این جاست عزیزم ؟

یاسمن سری به معنای نه تکان داد و نفس نگران نگاهش کرد . رعنا کجا را داشت که برود . رعنایش ناراحت بود . دل گیر بود . به قول خودشان کسی را نداشت که وقت ناراحتی به سویش برود از دار دنیا هم را داشتند . توی اتاقی که رعنا در آن به بچه هایش وقت می گذراند نشست و به کار دستی هایی نصف و نیمه شان نگاه کرد . روی پروانه های نیمه تمام و بال هایشان دست کشید ؛ دلش نمی خواست رعنا را در این حال و روز ببیند . آقای فخر مقابل او رعنا را سکه ی یک پول کرده بود . صدای بازی و خنده ی بچه ها حال سوهان روشن بود . یک بار دیگر شماره ی رعنا را گرفت ؛ در کمال تعجب رعنا جواب داد نفس بی درنگ گفت :

-کجایی رعنا ؟ مهدکودکم نیستی !

رعنا با صدای ناراحتی لب زد :

-حالم زیاد خوب نیست نفس . ببخش ! اصلا نفهمیدم از اون محیط خفه چه طور فرار کردم . مردک بی تربیت . بی ادب . بی منطق ...

حق داشت !

نفس لب زد :

-نگران بچه اش بود .

رعنا بر سر نفس فریاد زد :

-اون حقی نداره منو نهیب کنه . حق نداره به من توهین کنه . مگر من مسبب تشنج بچه اش شدم ؟ منم یه مربی ساده که پسرش چهار ساعت کنارشه .

نفس دل جویانه گفت :

-عزیزدلم حق داری . نباید اون طور صحبت می‌کرد .

رعنا پر بغض گفت :

-مردتیکه ی بی احساس .آدم آهنی. بره گمشه ! حیف من و احساساتم . حیف من ... اصلا نمی خوام راجع بهش صحبت کنم نفس . همین جا این بحث تموم بشه تا بیشتر عصبی نشم ! دارم خفه می شم .

حق با رعنا بود اما وقتی پای احساسات زنانه به میان باشد همه‌ی فرضیه ها و قول و قرارها از میدان به در می شد و رعنا حال تنش گرم بود ! از خشم ! غضب ! وقتی آرام می گرفت فکر و خیال یقه اش را می گرفت .

با آرامش گفت :

-بگو کجایی . امروز باهم بریم بگردیم!

رعنا با صدای خش داری گفت :

-اگه بگم امروز اصلا حوصله ی گردش ندارم ازم ناراحت می شی ؟ رمق ندارم !

نفس دستی به شالش کشید :

-خیلی خب ! درکت می کنم .

رعنا گفت :

-ببخش . به قرآن اصلا حال ندارم .

-قول بده بهتر شدی بهم یه زنگی بزنی باشه ؟ یا با رضا برنامه بذارید بریم دور دور .

رعنا باشه ی محزونی گفت و تماس را قطع کرد . نفس موبایلش را توی کیف گذاشت و وسایلش را مرتب کرد . پروانه ها و بال هایشان را توی کمد گذاشت .

دستی به شالش کشید و بی وحوصله از مهدکودک بیرون رفت ؛ به ساعت نگریست و شروع به قدم زدن کرد . رو به روی مهدکودک ماشین سیاه رنگی پارک شده بود . بی حواس از این که دو چشمی او را زیر نظر گرفته بود شروع به قدم زدن کرد ؛ کوله اش را روی دوش گذاشت و سنگ ریزه ای را با کفشش جا به جا کرد . امروز باید نان می خرید و چند کیلو میوه تهیه می کرد .

ماشین سیاه رنگ پشت سر او با سرعت آرام شروع به حرکت کرد ؛ به دخترک که آرام و با گام های کوتاه به انتهای خیابان می رفت نگریست ؛ نرسیده به خیابان شیشه‌ی ماشین آرام پایین آورد؛ نفس با حس ماشین ؛ سرش به سوی او چرخید ؛ با دیدن مرد سالخوره با چشم های دقیق و نافذ پاهایش روی زمین ثابت ماند . دسته‌ی کوله را توی مشت فشرد نمی دانست چرا به مرد نگاه کرد . حس کرد مرد او را می شناخت که به با دقت نگاهش می کرد . به سختی نگاه از راننده گرفت ؛ قصد کرد به راهش ادامه دهد که صدای جدی مرد توی گوشش پیچید :

-سلام خانوم خزانی . باید باهات صحبت کنم .

یک تای ابرویش را بالا برد . آن مرد را نه جایی دیده بود و نه حتی می شناخت . سعی کرد یادش بیاید اورا جایی دیده باشد ا

ما به هیچ رسید .

نگران شد . مرد سالخوره با جدیت و ابهتی که داشت او را نگران می‌کرد.

اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست . آرام پلک زد ؛ وقتی او را نمی شناخت دلیلی برای صحبت کردن با او نداشت ؛ اما شنیدن نام خانوادگی اش فکرش را مشغول کرد . او چه کسی بود که می‌شناختش !

-سلام . ببخشید . من شما رو می شناسم آقا ؟

صدایش آرام بود و حجب و حیای ذاتی اش لبخند روی لب مرد نشاند . شاید همین حیایش بود که شهاب را از خود بی خود کرده بود و این گونه شیفته اش شده بود !

با جدیت گفت :

-نه نمی شناسی .

دخترک اخم کرد و به انتهای خیابان نگاه انداخت سپس سرخم کرد و رو به مرد گفت :

-بنابراین وقتی نمی شناسمتون دلیلی برای این کار نمی بینم . متاسفم جناب !

از جسارت او و حاضر جوابی در کمال ادبش خوشش آمد . لبخندی به روی نفس زد ! دستی به محاسنش کشید ؛ نگرانی و ترس را می توانست توی حرکاتش حس کند . نفس دم عمیق کشید و با گونه های سرخ به گام هایش سرعت بخشید .

صدایش را کمی بالا برد و او را مخاطب قرار داد :

-صبر کن دختر جان ! حتی اگر راجع به سرگرد شهاب مولایی بخوام باهات حرف بزنم ؟

با شنیدن اسم شهاب پاهای نفس روی زمین ثابت ماند ؛ باورش نمی شد ! کم کم داشت استرس به جانش می نشست . نابارانه به سوی مرد برگشت و یک بار دیگر نگاهش کرد . اسم شهاب مولایی را از کجا بلد بود ! خدایا کم کم داشت دیوانه می شد . پرسیدنش یک بار دیگر ضرری نداشت .

به سختی گفت :

-شما ؟

حاج ایمانی به ماشین اشاره کرد ؛ با آرامش خاطر طوری که دخترک از او نترسد این بار با نرمش خطابش کرد :

-نگران نباش دختر . چند کلوم حرف دارم باهات ! میگم بهت کی هستم . بیا سوار شو !

نگاه نفس بین ماشین و مرد در نوسان بود ! دستی به شالش کشید و موهایش را به داخل شال هدایت کرد . هیجان زده و نگران میان رفتن و نرفتن دو دل بود ! دست عرق کرده اش به مانتویش بند کرد وقتی مرد به سوی ماشینش رفت و پشت فرمان نشست . نفس به خودش آمد و به سوی ماشین او قدم برداشت هرچه به شهاب مولایی ربط داشت او را هیجان زده می‌کرد ؛ نمی دانست کارش درست است یا غلط ! قلبش بی مهابا به سینه اش برخورد می کرد و به شدت استرس داشت . اما نگاه اطمینان بخش مرد او را به رفتن و شنیدن حرف های مرد وا می‌داشت ....

#285

****

هوالجبار

حاج ایمانی منتظر به نفس که آرام به سوی در عقب می‌رفت نگاه کرد ؛ همین که نفس نشست و اندکی به جلو متمایل شد یک تای ابرویش را بالا برد ؛ متوجه شد که دخترک هنوز استرس دارد ! البته که حق هم داشت . دخترک او را نمی شناخت ؛ اما او نفس را زیر نظر گرفته بود و زیر و بم اخلاقش دستش بود !

تک سرفه‌ای کرد ؛ تسبیح شاه مقصودش توجه ی نفس را به خود جلب کرد ؛ تسبیح درخشش عجیبی داشت . جنبنده‌ای در خیابان نبود!جدیت در کلام و رفتارش نفس را ترسانده بود . به قدری که سرا پا گوش به او نگاه می کرد.

نفس آرام طوری که حتی خودش صدای خودش را نمی شنید لب زد :

-بفرمایید ؟ اتفاقی افتاده ؟ شما کی هستید؟

سپس مردد افزود :

-حال آقا شهاب خوبه؟

آقا شهاب را آن قدر آرام تر نجوا کرد که حاج ایمانی از توی آینه پدرانه‌نگاهش کرد سپس دستی به صورتش کشید ؛ خسته بود اما باید قبل از رفتن به خانه و استراحت با این دختر حرف می زد و اتمام حجت می‌کرد .

نفس را مخاطب قرار داد :

-قبل از هر چیزی می خوام این دیدار بین خودمون باشه دختر جان . جز خدا هیچ کس از این دیدار باخبر نشه .

سپس دم عمیق کشید ؛ بازدمش را به بیرون فرستاد و معنا دار به چشم های منتظر نفس نگریست و لب زد :

-حتی آقا شهاب . بسیار خب ؟

نفس در حالی که سر تکان می داد چشمی گفت ؛ حال چشم هایش گرد شده بودند . نمی‌دانست چرا مقابل این مرد هم می‌ترسید و هم استرس سراسر وجودش را گرفته .

حاج ایمانی گفت :

-از من نترس ! نگران چیزی نباش ! همه چیز امن و امانه. فقط ...

توی سینه ی دخترجوان نفس حبس شد .

حاج ایمانی چشم هایش را بست :

- فکر دل آقا شهابم بکنی بد نیست .

قلب نفس توی سینه بی قراری کرد و حاج ایمانی که احساس کرد او اندکی حالش بهتر از قبل شده لب زد:

-شنیدم می خواد ازدواج کنه . با دختری که خودش انتخاب کرده . منم به انتخابش احترام می‌ذارم اما قبل از هر چیزی دلم می‌خواد سنگامو باهات وا بکنم . که اگر این شرایط رو واقع بینانه و منطقی بپذیری که یا علی مدد!

نفس به صندلی تکیه زد و با همه ی وجود گوش شد .

-ببخشید آقا اما متوجه نمی‌شم منظورتون....

حاج ایمانی چندین بار پلک زد ؛ زیر لب ذکری زمزمه کرد ؛ سپس افزود :

-ببین دخترم ! خطابت می کنم دخترم چون واقعا به چشم دختر نداشته‌ام دارم نگاهت می‌کنم.پدرانه می‌خوام چندتا نصیحت بهت بکنم ؛ امروزی ها چی بهش می گن ؟ حرف های دَری وَری ؟ حرف مفت؟ که تو گوش امروزی ها نمی‌ره!

نفس خجالت زده میان کلامش پرید:

-اختیار دارید . نفرمایید!

حاج ایمانی جدی گفت :

-وقتی حرف می زنم میان کلامم ندو!

نفس چشمی نجوا کرد و دست به سینه سرش را پایین برد . گونه های تب دارش را دست کشید .

حاج ایمانی گفت :

-ازدواج کردن خوبه ! تشکیل زندگی با کسی که دلت می‌خواد محرم اسرار و همدم روزهای سختت بشه . هم خواب و هم بالین شب‌هات و هم آغوش روزهات بشه . همدل خواسته هات و همدرد ؛ دردات بشه . عاشقی خوبه دخترم ؛ کسی که بشه مرهم زخمت نه نمکه یه زخم عفونی ! بشه آرامش زندگی ! همه‌اش قشنگه دخترم . مال دوره‌ی قدیمیم درست اما به قول امروزی ها اُمُل نیستیم چندتا پیرهن بیشتر شما پاره کردیم . سرد و گرم چشیدیم . الان عاشقی دختر می دونم وقتی این قدر بی قرار می گی "آقا شهاب" فهمیدن این که چه قدر خواستن توی همین کلمه موج می‌زنه سخت نیست. اما امروز آدرست رو پیدا کردم و زیر نظر گرفتم نه به خاطر این که پدربزرگ شهابم و اومدم تورو قبضِ روح کنم ! اومدم تا پدرت باشم و پدرانه راه و چاه رو نشونت بدم که بعدا دینی نه به گردنم باشه و نه پس فردا نگی بهم نگفتن ! نگی نمی‌دونستم ! اومدم تا چشم هاتو باز کنم...اومدم بگم تا نشی مثل اون عاشقی که چشم‌هاش جایی رو نمی‌دید جز معشوق....

نفس رنگ نگاهش عوض شد. فکر این که مرد جدی و استوار سالخورده ی پیش رویش پدربزرگ شهاب باشد حسی توی قلبش سرازیر شد ؛ حال که فکر می‌کرد و دقتش را کار می گرفت چه قدر رفتارهای شهاب به این مرد شباهت داشت . چندین بار پلک زد.

آرام گفت :

-دارید نگرانم می کنید . چیزی شده ؟

حاج ایمانی به بیرون چشم دوخت :

-زندگی کردن با مردی مثل شهاب سخته دخترجان . درسته همه‌ی زندگی ها بالا داره پایین داره! اما زندگی کردن با مردی که شغلش به این اندازه سخته و از جون مایه می ذاره سخت تره .

نفس اشک توی چشمش چکید و ناباروانه نگاهش کرد . حاج ایمانی افزود :

-زندگی کردن با مردی که همه‌ی عمرش توی ماموریت های سخت و طاقت فرسا گذشته و سر هر ماموریت زخم و زلی به خونه برگرده سخته .

به سوی نفس برگشت ؛ جدیت نگاهش سبب شد دخترک خودش را جمع و جور کند و اشک نریزید.

-به من نگاه کن . ازت نمی‌خوام همین الان جوابم رو بدی . خب گوش ! تو دخترم...می تونی با مردی زندگی کنی که هر لحظه باید آماده باش باشه و ماموریت بره ؟ می‌توتی با مردی ازدواج کنی که رفتنش با خودش رو برگشتش با خدا؟

#286

نفس دهان باز کرد که حاج ایمانی دستش را سریع بالا برد و سخت تر افزود:

-گوش کن ! تو می تونی با مردی زندگی کنی که اولیتش کارشه ؟

شهاب را می خواست فکر این که جانش در خطر باشد او را دیوانه می کرد.

توی گوشش بوق ممتد شنیده شد. حاج ایمانی کف دستش را نشان نفس داد و مقابل نگاه معصومانه ی او بی رحمانه افزود:

-می تونی با کسی زندگی کنی که جونش کف دستشه؟

نفس ناباورانه نگاهش کرد ضربه آن قدر کاری بود که زباتش لال شد .

حاج ایمانی لب زد :

-خوب گوش کن به من که بعدها نگی نگفتی دخترم !

یک قطره اشک از گوشه‌ی چشم سمت چپ نفس آرام چکید . مثل همه ی روزهایی که در تنهایی اشک می ریخت و از هوشنگ می ترسید . مثل ناکامی هایی که توی زندگی اش نصیبش شده بود حال خواسته یا ناخواسته!

حاج ایمانی با آرامش گفت :

-می تونی با کسی زندگی که بهت آرامش بده . اما شغل شهاب این آرامش رو ازت صلب می کنه .

همه چیز را می دانست شهاب همه ی این حرف ها به نوعی دیگر به او فهمانده بود!

حاج ایمانی از قلب بی قرارش که سر ناسازگاری برداشته بود چه می دانست.

اگر ناآرام بود تنها اسم شهاب هم آرامش می کرد.

او چه می دانست شهاب همان شاهزاده ی بچگی هایی که روزی به آن فکر می کرد شده بود . شهاب مرد رفتن نبود خودش گفته بود بارها با جدیتی که او را شیفته ی خودش کرده بود !

می توانست با کسی ازدواج کند که به او آرامش بدهد اما تا آخر عمر توی جهنم دست و پا بزند که چرا شهاب مولایی را از دست داده است . بعضی آدم ها دیگر تکرار نمی شدند !

شهاب از آن دسته مرد هایی بود که دیگر توی زندگی‌اش تکرار نمی شد . قلبش سراسیمه خودش را به سینه می‌کوبید . با پشت دست اشک هایش را پاک کرد . می خواستش با همه ی تنش شغلی و استرس هایش !

حاج ایمانی با دانه های تسبیحش صلوات فرستاد ؛ عاقبت پس از چند دقیقه سکوت گفت :

-اگه نمی تونی و فکر می کنی اذیت می شی یه کلام به خودم بگو ! از چیزی خجالت نکش ! وقتی اومدم باهات شخصا صحبت کنم بدوندر وهله‌ی اول مصلحت زندگی تورو بیشتر نوه‌ی خودم ؛ پاره ی تنم در نظر گرفتم دختر !

نفس لبخند محزونی روی لبش نشست سکوت کرد . نمی دانست چه بگوید !

-حرفای شما حقِ ! درست می گید ! اما دل من...می‌دونم دیگه بعد آقا شهاب برای کسی نمی لرزه.

بغض توی گلویش نشست :

-دیگه فکر نکنم بتونم با انگیزه زندگی کنم . فکر نکنم دیگه بتونم لبخند بزنم از ته دل ! من سال هاست روی پای خودم بودم و از این به بعدش هم باور کنید می تونم ! اما الان دارم از " دلم" براتون حرف می زنم حاج آقا ! وقتی حرف دل وسط باشه کار سخت‌تره! آره حرف هایی که زدید همه اش حرف حقه ! همه اش راسته ! نمی تونم منکرشون بشم بگم سخت نیست چرا هست ! اتفاقا خیلی هم سخت تر از اونی که حتی فکرش رو بکنید اما سعی می کنم کنار بیام ! دلم تنگ می شه مگه می شه دلِ آدم تنگ نشه ؟ ها ؟ مگه می شه یه جوری برخورد کرد که کسی که از ته دل دوست داری جونش در خطر باشه و سخت نباشه ؟ به خدا که سخته ...

حاج ایمانی نفس عمیق کشید و به دخترک که رنگ به رویش نبود و لب هایش ترک برداشته بود نگریست حال دوست داشتن شهاب را باید با او قسمت می کرد ؛ شهاب را قدر جانش دوست داشت ! آن قدر که بدون او نمی توانست نفس بکشد . آرام و با طمانینه سرش را به معنای مثبت تکان داد ؛ نفس انگار منتظر همین علامت بود !

مظلومه لب زد :

-اما سعی می کنم با خودم حلش کنم . فقط همین قول رو می تونم بهتون بدم حاج آقا ! که سعی می کنم هم پای خوبی باشم ! هرچند سخت....هرچند دلهره آور ....فکر می کنید بارها این حرف ها رو با خودم دوره نکردم؟ چرا هزاران بار ! اما دیدم نشد !

صدایش لرزش خاصی داشت بی شک اگر چند جمله دیگر حرف می زد هق می زد !

حاج ایمانی دست به محاسنش کشید ؛ از روی داشبورد دستمال کاغذی برداشت و به سوی نفس گرفت .

نفس دست لرزان و یخ زده اش را بلند کرد و تشکر کرد!

حاج ایمانی با معنی لب زد :

-چشم آقا شهاب روشن !

لبخند روی لبش نقش بست و از توی آینه به صورت دخترک معصوم نگریست ؛ به شهاب حق داد که او را انتخاب کند .

با جدیت گفت :

-مبارکه دختر!

نفس به سختی آب دهانش را قورت داد و به چشم های جدی حاج ایمانی نگریست . با مکث چشم هایش را بست !

من همیشه حرفهایم اشک‌هایی بود

که بهانه ی بغض تو بود

نمی توانستم سخنی بگویم

پشت این روزهای تنهایی

تو مرا یاد زن بودنم انداختی

و من را با عشق خود به آسمانی بردی

که ابرها احاطه‌اش کرده بودند برای باریدن

نه من باریدم نه تو

زیرا که ما حرفهایمان را همیشه باریده بودیم

به من مرد بودنت را اثبات کن

من که زن بودنم را هرشب به تو هدیه داده بودم

به من سقفی نشان بده

من که همیشه خودم را سایبان تو کرده بودم

غاده السمان

****

#287

سکوت وحشتناکی فضای اتاق را فرا گرفته بود . با خشم ؛ غصب و حرص !

به صورت دخترک گریان نگریست و با جدیت گفت :

-که گفتی نمی شناسی ؟

دخترک که رژ سرخ روی لب هایش ماسیده بود !

هق زد :

-نمی شناسم .

این جواب برای او نمی‌شد .

دستش را بلند کرد و محکم روی میز کوبید . دخترک ترسیده لرزید و مرد جوان با خشم غرید :

-نمی‌شناسی و باهاش قرار گذاشتی سی و چهار گرم شیشه به دستش برسونی ؟ آره؟

دخترک اشک هایش با شدت روی گونه اش جاری شد . حال عملا در حال لرزیدن بود و مشخص بود ترسیده است . سکوت کرد و سرش را پایین فرستاد . شهاب : خشم غرید :

-سرتو بالا بگیر ببینم ! می دونی که همین جوری‌حکمت سنگین هست . با هم دست بودن کار خودت سخت تر نکن.

دخترک اشک هایش شدت گرفت و شروع به گریستن کرد . شهاب کلافه از روی صندلی بلند شد و محمدی را صدا زد .

دخترک ترسیده از این‌که او را نبرند نالید

-مامانم می گفت پاش گیره ! من توی کلاس کنکور بودم به خدا آقا ! بهم گفت یکی می‌آد دم در کلاست داخل بسته رو نگاه نکن ! گفت تحت تعقیب دلم سوخت واسش شما اگر مامانت یه چیزی ازت بخواد نه می گی ؟

شهاب کلافه چنگی به موهایش زد و لبش را به دندان گرفت .

-مادرت کجاست ؟ چرا فراری ایش دادی ؟

-نمی دونم به قران ! اصلا جایی که آدرس داد نیومد!

دست هایش را روی میز گذاشت و به جلو متمایل شد .

-فکر نکن نیم وجب بچه می تونی منو دور بزنی . این قدر ننه من غریب بازی درنیار ! حرف بزن بلکه یکم سر عقل بیای !

دختر گریه کرد و با پشت دست اشک هایش را پاک کرد :

-من چه می دونستم این طور می شه . توروخدا بذارید من برم ....آقا....اصلا ...من بی‌گناهم !

همکارش را صدا زد که بیاید و دخترک را با خودش ببرد . کله اش سوت می کشید . دختری با هجده سال سن چگونه می توانست به این تمیزی و مهارت برایش بازیگری کند و با همین مواد همه ی دوستانش را معتاد کند . دلش می خواست نعره بزند و همه ی وسایل را روی زمین پرت کند . پس از رفتن دختر پرونده را بست و دست هایش را توی موهایش فرو کرد.

می دانست یکی دو روز دیگر خود دختر اعتراف به هرچه کرده است می کند . تجربه به او ثابت کرده بود . پوف کلافه کشید و کشی قوسی به بدنش داد . نگاهی به موبایلش انداخت پیامی از حمیرا دریافت کرده بود

"داداش ؟ کی می‌آی ؟ برای فرداشب باید گل سفارش بدیم"

****

#288

هوالحبیب

احتیاجی به توصیه ی حمیرا نبود ؛ دقیق تر از این حرف ها بود ! خودش صبح سبد گلی که چشمش را گرفته بود را سفارش داده بود ؛ هرچند نگران بود در همین چند روزی که برای خواستگاری برنامه ریزی کرده اند ماموریتی رخ دهد و برود ! در این چند روز نه به نفس زنگ زده بود و نه حتی پیامی برایش فرستاده بود . می دانست او به این تنهایی احتیاج دارد و از سوی دیگر می خواست رسما همان شب خواستگاری او را ببیند ! با همان شرم دخترانه ! وقتی به او فکر می کرد قلبش یک حالی می شد و ضعف شیرینی توی دلش می نشست ؛ دلش می خواست خودش را رها کند آزاد آزاد ! بی خیال از هر فکر و خیالی ! اما نمی شد ! آن قدر کار روی سرش ریخته بود که نمی توانست سر بخاراند ! اما باز هم میان همه ی این ها خیال "نفس" برایش مثبت ترین اتفاق ممکن بود . اصلا نمی دانست کدام یک از لباس هایش را تن بزند ! حمیرا با ذوق به او می گفت کت و شلوار جدیدی بخرد اما وقتش را نداشت و چند دست کت و شلوار جدید که تا به حال تن نزده بود را می پوشید . ترجیح می داد یکی از همان ها را که خیلی دوستشان داشت بپوشد.

دم عمیق کشید ! حال حس و حال بهتری داشت . پرونده را توی کمد گذاشت و به سوی میز برگشت ؛ خودکار را برداشت و روی کاغذ شروع به نوشتن گزارشی کرد .

**

جوری برخورد می کرد که گویی هیچ اتفاقی قرار نیست رخ بدهد هرچند سخت بود اما تلاشش را می‌کرد . مانند همیشه که دستی به خانه می کشید از صبح که بیدار شده بود به جان خانه و وسایل نه چندان نویشان افتاد و مرتبشان کرد ، گرد روی شیشه ها را پاک کرد و لبخند رضایت از روی لب هایش حتی یک لحظه جدا نمی شد ؛ امیررضا آب بازی می کرد و خنده اش را در می آورد . شلنگ را به سویش گرفت خیسش کرد و جیغ پسرک را درآورد ؛ با وسواس خاصی حیاط را آب و جارو کرد . بی بی در حالی که برای خودش آواز می خواند با صدای خنده ی هردویشان نفس را خطاب کرد:

-دا دی سبک نبو ! یَه نا عاقل بو . لیوه بوزی کنی ؟ (سبک بازی نکن مادر عاقل باش دیوونه بازی می کنی ؟)

از این حرف های معنادار که می شنید دلش می خواست زمین دهان باز کند و او را ببلعد ! لبخند زد و چشمی گفت ! شیر آب را بست و شلنگ را دور شیر آب چرخاند درد کمی توی کمرش حس کرد اما برایش ذره ای مهم نبود و هیجان داشت . از لوله ی شلنگ آب چکه می کرد گنجشگ ها سر و صدایشان اوج گرفته بود ؛ نسیم خنکی وزید ؛ شمعدانی های کنار حوض طراوت زیبایی داشتند ؛ روی گلبرگ ها قطرات آب خودنمایی می کرد. دستی روی گلبرگ کشید؛ لطافتش را دوست داشت و حس خوبی توی دلش می نشست.

بی بی هرازگاهی قری به کمرش می داد و با درد شدید پاهایش آخ می گفت و می نشست ؛ هم خوش حال بود و هم غم در صدایش موج می زد. دل در دلش نبود تا مردی که لایق نفس باشد را ببیند . دخترکش را می دید که چه قدر ذوق دارد ؛ حسی توی دلش می گفت قلبا رضایت دارد و مشتاق است . با خودش عهد کرده بود اگر یک درصد از مرد خوشش نیامد همان شب نه بگوید و خلاص! اما وقتی با نگاهِ مشتاق نفس رو به رو می‌شد به فکر فرو می رفت.

در حالی که پایش را می کشید و از درد ناله می کرد لب زد:

-بوم سو زونی درد ! (پدرم دراومد از زانو درد)

سپس دستی به پاهایش کشید و به نفس نگریست:

-سِکو مو نه قد دارُم نه پا نگی نگودُم! (نگاه کن من نه کمر دارم نه پا. نگی نگفتم)

نفس خندید:

-قربونت برم. همه جوری مورد تایید منی بی بی.

بی بی با لب های ورچیده گفت:

-دلوُم ایخه چهار دستماله سیت برقصُم! (دلم می خواد واست تشمال برقصم)

ویدا با لحن محزونی گفت:

-در عوضش صدای خوبی داری!

بی بی گفت:

-هر وقت دُورم بله بده . خوم سیش هفت شبونه روز خونوم! (هر وقت دخترم بله رو بده هفت شبانه روز واسش می خونم)

سپس با مکث به نفس که در حال چیدن میوه ها توی ظرف بود نگاه کرد. نفس به چشم های اشکی بی بی دو به رو شد ؛ با شتاب پشت به او کرد ؛ اشک از گوشه ی چشمش چکید. دست روی قلبش گذاشت و به شیرینی و میوه هایی که رضا تهیه کرده بود زل زد. خودش می خواست به خرید برود اما با مخالفت شدید بی بی مواجه شد ؛ با اخم به او نه گفته بود ؛ رضا همه ی کارها را بر عهده گرفت و اخم اوهم دست کمی از بی‌بی نداشت.

دستی به سیب و پرتقال های توی ظرف کشید و بی بی با تشرگفت :

-دی برو حموم . ویدا هِس! وِ خوت برس (ویدا هست برو به خودت برس)

بازدمش را آرام به بیرون فرستاد؛ ویدا به سوی آشپزخانه قدم برداشت و کارهای نیمه تمام را به اتمام رساند.

امیررضا هنوز نمی دانست این همه دندوگی برای چیست. فکر می کرد تولد نفس است. با ذوق به او که خوشگل تر از هر زمان دیگری شده بود و شال یاسی رنگش را روی سر می گذاشت نگریست بی آن که چشم از او بردارد کودکانه گفت :

-آجی؟

نفس با شنیدن اسمش به سوی او چرخید:

-جانم؟

امیررضا به دیوار تکیه زد :

-چه قدر خوشگلی آجی .

نفس با تعریف او لبخندش عمیق بیشتری گرفت ؛ ساعتش را دور مچش بست

#289

به سوی او رفت مقابلش زانو زد و شانه هایش را گرفت:

-واقعا ؟ خوشگلم؟

امیررضا با ذوق سر تکان داد:

-آجی تولدته؟

نفس بغضش را قورت داد و به صورت معصومش نگریست .

-نه . قراره مهمون بیاد واسمون. دوست داری مهمون ؟

امیررضا ذوق زده چشم هایش درخشید ؛ مهمان بازی را دوست داشت. آن هم او که مدتی می شد کسی را اطرافش ندیده بود و جز مهدکودک رفتن جایی را برای رفتن نداشت .

-آخ جون!

نفس خم شد و گونه اش را بوسید آرام گفت :

-مرد خوشیپ من امشب می خوام بهترین لباست رو بپوشی باشه؟

پسرک گونه اش را بوسید و با ذوق بغلش کرد . نفس دستی به موهای سیاه رنگ امیرکشید و بوسه‌ای روی موهایش زد . پس از رفتن امیر یک بار دیگر به خودش توی آینه نگاه کرد . سارافون بلند بادمجانی رنگش به اندامش می آمد. پوشیده‌ترین لباسش را انتخاب کرده بود ؛ چرا که خودش این چنین احساس راحتی بیشتری می کرد.

برق لبش را از روی میز برداشت و روی لب هایش کشید بوی توت فرنگی شامه اش را پر کرد . نمی دانست چرا دست هایش یخ بسته است. چرا به این اندازه هول است . چرا گونه هایش سرخ تر از هر زمان دیگری است . دلش می خواست امشب به بهترین حالت ممکن ختم به خیر شود ؛ شاید به قول رعنای مهربانش این احساسات و هیجانات طبیعی باشد. چشم هایش را بست و آیت الکرسی زیر لب نجوا کرد. هر وقت حس می کرد حال دلش عجیب است آیت الکرسی می خواند و حال امشب دست کمی از شب های امتحان نبود! دلش آرامش می‌خواست ؛ اگر به خووش بود به سوی بی‌بی می‌رفت و سرش را روی پاهای او می‌گذشت مانند بچگی‌اش این حرکت آرامش می‌کرد اما حال وقتش نبود!

یک بار دیگر توی آینه به خودش و لباس هایش نگریست ؛ با احساس رضایت دم و بازدم کشید و از اتاق خارج شد . بی بی با دیدنش قربان صدقه اش رفت و کل بلندی کشید . امیررضا با ذوق نگاهش می کرد و هرچند دقیقه یک بار به او می گفت که چه قدر قشنگ شده است . رضا و رعنا هم رسیده بودند و با دیدن او لبخند می زدند . رضا به نفس اشاره کرد به کنارش برود. رعنا در حال کمک به ویدا بود ؛ وقتی به کنار رضا رسید گفت :

-چی شده ؟

رضا دستی به صورتش کشید:

-گوش کن ببین چی می خوام بهت بگم .

نفس رنگ نگاهش نگران شد رضا چشمکی زد :

-کور باید باشه آدم این همه اشتیاقت رو نبینه عروس . یه درصد اگر دیدم یاروی که می‌آد خواستگاریت به دردت نمی خوره یا هرچی می شینی کنج همین خونه شیرفهم شد؟ تو و رعنا جاتون روی جفت چشامه . یعنی فکر نکنید با شوهر کردن و رفتن با هر ننه قمری...

نفس لبخند روی لبش کم رنگ شد . سرش را پایین فرستاد:

-رضا به خدا اون طور نیست که فکر کنی.

بی انصافی بود که سرگرد هر ننه قمری خطاب شود ! رضا شناختی روی او خانواده اش نداشت و غیرت برادرانه اش بر او غالب می شد.

رضا برادرانه نگاهش کرد:

-آخه من چه طور دلم می آد فنچ های که تا دیروز تو کوچه زیرانداز پهن می کردن واسه خاله بازی رو شوهر بدم؟یه‌خدا نفس دست و دلم می‌لرزه! انگار دست رو شاهرگم گذاشتن. فکر هیچی رو نکن یه داش رضا داری که عین کوه پشتته می فهمی ؟ نگران هیچی نباش که تا آخر عمر جات رو چشامه!

نفس با صدای مهربانی گفت :

-خیلی مدیونتم رفیق . برادر ! نمی دونم چه طور همه ی محبت هایی که در حقم کردی رو جبران کنم رضا. الهی خیر ببینی معلومه که دلم گرمه به بودنت . اومدنت امشب بهم نشون داد یه برادر دارم که هیچ کس نمی تونه بهش چپ نگاه کنه. تکی به خدا .تک!

رضا نیش خندی زد و شالش را کمی جلو کشید و با خنده گفت :

-خیلی خب برو دیگه ! بلبل زبونی رو بزار واسه شاه دوماد!

لبخند روی لبش امد که همزمان‌صدای در که به گوش رسید؛ نفس هراسان به ساعت نگریست ؛ ویدا گفت که خودش در را باز می کند و او کنار بی‌بی بایستد ؛ ضربان قلبش یک در میان می زد و هر آن ممکن بود پس بیفتد. تا به حال این حس عجیب را تجربه نکرده بود ؛ دلتنگ دیدن شهاب بود و نمی دانست امشب با دیدنش چه عکس العملی نشان بدهد که احساسات توی دلش را برملا نشود و عادی به نظر برسد. شب گذشته اش خواب به چشم هایش نیامده بود ؛ حرف های حاج ایمانی هر لحظه توی گوشش زنگ می خورد ! از انتخابش مطمئن بود و هیچ گاه از تصمیمش پشیمان نمی شد ! کنار بی بی ایستاد ؛ نفسش بالا نمی آمد و هر آن ممکن بود از شدت هیجان پس بیفتد. نگاه آخرش را به خانه انداخت و از درون لبش را گزید! صدای خوش آمد گویی ویدا و سلام احوال پرسی ها توی گوشش پیچید و این حقیقت را به او گوش زد می کرد که خواب نیست ؛ همه اش واقعیت است . کف دست های عرق کرده اش را به سارافون سنتی اش کشید حاج ایمانی " یاالله " گویان به همراه همسرش وارد خانه شدند . مهناز خانم با دیدن نفس لبخند محجوبی روی لبش نشست و او را مادرنه درآغوش کشید و بوسید. با شیفتگی سر تا پایش را چشم دوخت ماشاالله زمزمه کرد.

سال ها منتظر چنین روزی بود و حال با دیدن انتخاب شهاب در پوست خودش نمی گنجید. حاج حسین پس از آن ها وارد شد و

#290

بعد از سلام پدرانه رو به نفس پرسید " خوبی بابا جان؟"

نفس تشکری کرد.

احساس بهتری داشت؛ شنیدن این که او را مانند دخترش بداند و باباجان خطاب کند کمی از استرسش کاست و حالش را بهتر کرد. حمیرا گونه ی نفس را بوسید و خونگرم رو به بی بی سلام کرد. حاج خانم نه آن قدر سرد و نه آن قدر گرم بود ! سلامی کردو کنار همسرش حاج حسین نشست درست کنار مهناز ! بعد از زن و مرد هایی که وارد خانه می شدند را نمی شناخت؛ اما از فکر این که خانواده شان به این اندازه پر جمعیت است حس خوبی توی دلش نشست ؛ همیشه خانواده های پر جمعیت را دوست داشت و دلش می خواست با چنین خانواده هایی وصلت کند . با چشم به دنبالش گشت ؛ لحظه ی آخر دیدش ؛ شهاب آخرین نفری بود که وارد خانه شد ؛ جدی ساکت و سخت ! با همان سبد گل قرمزی که دلش را با خودش برد!

موهای خوش حالتش را رو به بالا شانه کرده بود، ته ریشش مرتب و کوتاه تر از هر زمان دیگری بود ؛ کنار حاج ایمانی نشسته بود و به صحبت ها گوش می سپرد ؛ تا حواسش به او نبود فرصت خوبی برای دزدکی نگاه کردنش مهیا دید ؛ به یاد اولین دیدارشان افتاد ؛ روزی که از او به حد مرگ ترسیده بود و می خواست از دستش فرار کند . روزی که فکر می کرد آن جا ته خط است و حال چه قدر از آن روز ها فاصله داشتند . هیچ گاه فکرش را نمی کرد که آن مردی که ازش می ترسید حال خوستگارش باشد ؛ چه قدر کت و شلوار سیاه رنگش به پیرهن سفید مردانه اش می آمد و توی هیکل چهارشانه و ورزیده‌اش می نشست . شهاب سرش را به سوی او چرخاند و با نگاه اش او را غافل گیر کرد ؛ نفس خجالت زده سرش را پایین فرستاد و خودش و کنجکاوی‌اش را لعنت فرستاد ؛

کنار بی بی نشست ! مرد جوان از این که مچش را گرفته بود لبخند کم‌رنگی روی لبش نشست . به خانه ی نقلی شان نگاه کرد ؛ قالی‌های قرمز طرح دار قدیمی اما تمیز و پشتی های هم رنگی که در حاشیه ی قالی پهن شده بود ؛ روی دیوار ها عکس های بچگی نفس و بی بی خودنمایی می کرد ! دخترکی با موهای خرمایی و چشم های روشن که شاید هشت ساله‌اش بود در آغوش پیرزن هردو لبخند روی لب داشتند و از ته دل می‌خندیدند . حس خوبی از این خانه می گرفت ؛ نقلی و گرم بود ! به نفس نگاه کرد ؛ هم چنان سرش پایین بود و از کنار بی بی جُم نمی خورد ؛ نمی دانست گل های قالی چه داشتند که این چنین به آن ها خیره و مات مانده بود. چه‌قدر در نظرش زیبا تر جلوه می‌کرد .

مادربزرگ نفس با خونگرمی و ادب با همه صحبت می کرد ؛ از مهمان‌نوازی اش خوشش امد ؛ زن مردم داری بود ؛ به گوهر نگریست او انگار حرفی برای گفتن نداشت و در جواب حرف های بی بی رسمی تشکر می کرد.

نفس در آن جمع احساس معذب بودن می کرد ؛ به ویژه این که حاج خانم گوشه ای ساکت نشسته بود و نگاهش به چادرش بود . بی بی به شهاب نگریست ؛ در چشم هایش رضایت موج می زد و لبخند از گوشه ی لبش کنار نمی رفت . آرام طوری که نفس بشنود زمزمه کرد:

- بینی کُر خوئیه دا ! خدا بهِ لش(انگار پسر خوبیه مادر خدا حفظش کنه)

نفس هیس آرامی لب زد نگران بود کسی صدای بی بی را بشنود . بی بی لبخندش عمیق بیشتری گرفت رو به مهمان ها مجدد خوش آمد گویی کرد.

حاج ایمانی گفت:

-محبت دارید شما خواهرم زنده باشید .

ویدا آرام گوشه‌ای کنار رعنا نشسته بود و با حسرت به نفس که خانمانه و محجوب در مجلس می درخشید زل زد . نگاهش میان شهاب و نفس در رفت و آمد بود . فهمیدن این که نفس او را می شناسد و خواهانش به دور از ذهنش نبود.

صدای حمیرا که آن روز می گفت برادرش برای دولت کار می کند توی گوشش زنگ خورد . نمی دانست نفس با او به سرانجام می‌رسید یا ...

یک بار دیگر به مرد با ابهت و چهارشانه نگریست ؛ آن قدر از نفس دور بود که در چنین شرایطی هم اختیارش را نداشت و خب الحق هم که حقش بود !

حاج ایمانی با ذکر صلوات بر محمد و آل محمد رو به حاج حسین کرد و با دست به مجلش اشاره داد:

-بسم الله حاجی!

حاج حسین دست روی سینه اش گذاشت و با ادب گفت :

-مجلس دست شما . بزرگ مایید !

حاج ایمانی به پشتی تکیه زد و تک سرفه ای کرد و رو به بی بی کرد :

-اجازه هست؟

بی بی با تشکر بله ای گفت و حاج ایمانی رو به جمع کرد:

-دوره اش فرق کرده . زمان ما یه سفره عقد بود و یه اجازه ی پدر مادر که بشنیم پای سفره عقد و به هم محرم بشیم و السلام! نقل این‌که خوب بود یا بد نیست، زمان های قدیمی همه چیز بهتر بود! هم دلی و یه رنگی ! خدای نکرده نه که این دوره بد باشه ؟ نه ! اما دوره ی جدید همه چیز عوض شده!

رو به بی بی کرد:

-اما یه سری چیزها همیشه توی ذات بچه ها نهادینه شده و عوض شدنی نیست. آقا شهاب مال دوره ی ما نیست درست اما از هم دوره های خودش یه سر و گردن بالاتر بوده و شرایط معقولی داره ؛تا چشم باز کرد زیر پر و بال خودم و حاج حسین بزرگ شده . می دونم با کی نشست و برخاست کرده . یکی از خصلت های خوبی که داره و من همه جوره تایید می کنم " احترام به پدر مادر! "

به شهاب اشاره کرد:

#291

-آقا شهاب توی این همه سال همه جوره کنار پدر مادرش بوده و توی همه ی این سال ها سر سفره ی اون ها بزرگ شده.

نفس سر بلند کرد و یک بار دیگر به شهاب نگریست . موقر تر از هر زمان دیگری جلوه می کرد.

وقتی به او پیشوند آقا می دادند به راستی که برازنده اش بود!

-با توجه به شغل حساس و سختش تصمیم به ازدواج نداشت و این مسئله برای من خیلی نگران کننده بود. اما امسال الحمدالله تصمیم به ازدواج داره و چه کسی بهتر از دخترخانم شما ؟ چندین ماهه دختر شمارو زیر نظر داره و می دونیم توی این دوره دختر خوب کم پیدا می شه . ما می دونیم دختر شما اون قدر باکملات و خانم هست که بتونه همسر خوبی برای ایشون باشه. البته اگر شما دلت رضا باشه و اجازه ی پیش رویی به ما بدین!

بی بی در سکوت به حرف های حاج ایمانی گوش می سپرد. چیزی توی قلبش سنگینی می کرد. اشک بغض! درد! هیچ کس جز نفس نمی‌توانست حال او را درک کند. بفهمد! او را لای پر قو بزرگ نکرده بود ! نه که نخواهد ها نه ! نشد ! زمانه اش بد بود و شانس با نفسش یار نبود. بغضش را به سختی بلعید . دستی به گل های قالی کشید ؛ سکوت سنگینی میانشان برقرار شد. حاج ایمانی رو به بی بی یک بار دیگر پرسید :

-اجازه می فرمایید ؟

بی بی به نفس نگریست . همه ی توجه ها به او بود ! آرام توش گوشش پرسید که او رضایت دارد؟

نفس آرام سر تکان داد و بی بی گفت:

-دخترُم سرد و گرم چشیده . درد کشیده!

به پاهایش دست کشید و بی خجالت رو به حاج ایمانی کرد :

-نه تِرُم بلند شُم برم سی تحقیق ! نه ترُم تا آخر عمر تِی خوم نگهش دارُم . امانته و باید به دست کسی که لایقشه بپسارُمِش . (نه می تونم بلند شم برم برای تحقیق. نه می تونم آخر عمری اونو پیش خودم نگه دارم)

به قرآن اشاره کرد و افزود:

-ایخوم شاهد این مجلس قرآن و خدا بو! (می خوام شاهد این مجلس خدا و قرآن باشه)

حاج ایمانی تحت تاثیر حرف های بی بی قرار گرفت و به شهاب نیم نگاهی انداخت . می‌دانست او لایق است و حال کارش سخت تر از هر زمان دیگری ایست.

-به روی چشم!

بی بی سعی کرد فارسی حرف بزند اما سخت ترین کار ممکن برایش بود.ولی به هر سختی که بود منظور خود را می رساند.

رو به حاج ایمانی افزود:

-اگه خوت دُور داشتی.کُرت دومادش ای کِردی ؟ (اگر خودت دختر داشتی.پسرت رو دامادش می کردی؟)

حاج ایمانی با مکث به بی بی چشم دوخت. پاسخ دادن به این سوال برایش آسان ترین کار ممکن بود اما بی بی آن قدر عاجزانه حرفش را ادا کرد که به احترام حرف پیرزن چند لحظه ای را سکوت اختیار کرد.

تسبیحش را توی دست فشرد و تک سرفه ای کرد.

-بله حاج خانوم در محضر خدا و کلام الله مجید قسم می خورم که اگر دختر داشتم به چنین مردی می سپردمش! نه چون نوه‌امه نه! چون جنم داره و می‌دونم از جون مایه می‌ذاره! همه جوره آقا شهاب رو تضمین می کنم.

مهناز اشک هایش را با لبه ی چادرش پاک کرد! شهاب سرش را پایین فرستاد؛ نفس توی سینه اش محبوس مانده بود.

بی بی با پشت دست اشک هایش را پاک کرد سپس افزود:

-به قول ایشا.دور و کر وا هم بخوان! ای ما واسطه ایم؟(به قول شما دختر و پسر باید همو بخوان.وگرنه ما واسطه ایم)

حاج ایمانی نفس عمیق کشید و گفت:

-اگر شما اجازه بدید دخترگلتون با آقا شهاب صحبتی کنند.

قلب نفس توی سینه بی مهابا می کوبید؛ او و شهاب تنها باهم حرف می زدند؟نگاه تب دارش را به حاج ایمانی دوخت و نفهمید بی بی کی رضایتش را اعلام کرد و او بلند شد و بعد از او شهاب رو به حاج ایمانی با اجازه‌ای نجوا کرد و بلند شد.

امیررضا نابارانه به خواهرش که جلوتر از مرد قد بلندی به سوی حیاط قدم برمی داشت چشم دوخت. خواست بلند شود و کنار نفس برود که ویدا دستش را گرفت و کنار خودش نشاندش و زیر گوشش حرفی زد؛ هرچند او نمی‌خواست کنار او بنشیند اما علی رغم میل باطنی با اخم کمرنگی که میان ابروهایش بود سر جایش نشست دلش نمی خواست هیچ کس جز خودش به خواهر زیبایش نزدیک شود.

نفس از فکر این که شهاب پشت سرش می آمد حس خوبی به زیر پوستش تزریق شد. دلش می خواست توی فضای آزاد با او حرف بزند.توی اتاقش در کنار او و چشم های نافذش هوا پس بود.

شهاب کفش هایش را پوشید و نفس منتظر نگاهش کرد ؛ دلش برای او ضعف می رفت و هر لحظه گونه هایش سرخ تر از قبل می شد.

شهاب از پله ها پایین آمد و رو به رویش ایستاد. نفس سرش را اندکی بلند کرد نمی دانست در آن لحظه به او که این روزها نقش پررنگی توی زندگی‌اش پیدا کرده بود بگوید که هم دلش آرام بگیرد و هم خودش را لو نداده باشد.احساسات دخترانه‌اش هر لحظه شدت بیشتری می گرفت و با قدرت بیشتری جولان می داد. از چشم های شهاب نمی توانست چیزی بخواند آنقدر مسلط رفتار میکرد که نمیتوانست حسش را بفهمد.

نفس آرام گفت:

-بریم پشت بوم با هم حرف بزنیم؟

سرش را تکان داد و به او اشاره داد اول برود.نفس تشکر کرد شهاب پشت سر او آرام از پله ها منتهی به پشت بام به راه افتاد.نفس برای یک لحظه پایش را بد گذاشت

#292

و نزدیک بود بیفتد که دستی روی کمرش نشست و او را با قدرت مهار کرد. از روی لباس گرمای دست شهاب را حس کرد و دستش روی نرده فشرده شد و قلبش تیر کشید ؛ موجی از احساسات مختلف به سویش هجوم آورد . صدای نگران را از همان گوشی که سالم بود شنید گرمایی حس کرد:

-خوبی ؟

اگر خوب بود ؛ حال از حالش هیچ چیز نمی دانست . نمی دانست خوب است بد است . حالش دست خودش نبود. این که شهاب می دانست توی کدام گوشش حرف بزند حالش را خوب می کرد . اگر توی گوشی که نمی شنید حرف می زد چه قدر خجالت می کشید به او تذکر بدهد که توی گوش سالمش حرف بزند .

آرام سر تکان داد ؛ چه قدر سخت بود این قدر عادی برخورد کند . که اصلا اتفاقی رخ نداده و دست گرم او روی کمرش نشسته است . قفسه ی سینه اش با شتاب بالا و پایین می شد و ضربانش یک در میان می زد . دست لرزانش را به نرده گرفت و چند پله‌ی دیگر را به هر جان کندنی که بود پیمود . موهایش را به داخل شال هدایت کرد به سوی اتاقک کبوتر هایش رفت و آرام

چراغ را روشن کرد و با صدای مرتعشی لب زد:

-اکثر روزها رو این جا کنار کبوتر ها سر می کردم وقتی خوش حالم وقتی ناراحتم ! وقتی از عالم و آدم ناراحت می شدم . به اتاقک هوشنگ که ماه ها می شد چراغش سوخته بود نگریست و سرش را پایین فرستاد یکی از کبوتر ها را که نامش سفید برفی بود را توی دست هایش گرفت :

-وقتی هوشنگ اذیتم می کردم . میومدم این جا درو محکم می بستم و قفلش هم می زدم . می دونستم زیر زمین انتظارمو می کشه اما ترجیح می دادم اگر قرار حبس بشم این جا باشه اون جا تاریک بود . این جا به آسمون نزدیک تر ! آسمون دوست دارم حتی اگه زندونی بشم نزدیک آسمون واسم راحت تره ! می اومد در اتاق می‌کوبید لعنت می‌فرستاد می‌گفت بالاخره که خبر مرگت می‌آی بیرون ...می‌لرزیدم اینجا ....می‌مردم هر ثانیه هر دقیقه ....

نگاه شهاب به نوشته های یادگاری روی دیوار نگریست . گوش دادن به سختی هایی که نفس کشیده دردی توی قلبش می‌نشاند نفس سرش را خم کرد و سر سفید برفی را به لب هایش نزدیک کرد و بوسید .

آرام تر نجوا کرد:

-می دونی شهاب ...

مرد جوان آب دهانش را قورت داد و به او که خواستنی تر از هر زمان دیگری شده بود چشم دوخت .

نفس افزود :

-از گفتن این حرف‌ها نمی خوام ناراحتت کنم . نمی خوام کاممون رو تلخ کنم اونم امشب که بهترین شبِ زندگیمه...

شهاب یک گام دیگر نزدیک شد ؛ نفس بی آن که بفهمد با سرانگشت به سر سفیدبرفی‌اش دست کشید سفید برفی ترسیده چشم هایش را باز و بسته می کرد و می خواست فرار کند . جسم کوچکش توی دست های او می‌لرزید .

-می خوام بگم کم نکشیدم از این زندگی ...فکر می کنم گفتنی ها گفته شده ...اما ازت یه چیزی می خوام قول مردونه که همه جوره کنارم باشی ...می‌تونی بهم قول بدی ؟

دستی که زیر چانه اش قرار گرفت او را به خودش آورد . قلبش مانند قلب سفید برفی با شتاب به سینه برخورد می کرد . دست گرم شهاب چانه اش را می سوزاند.

بوی عطر تلخش شامه اش را پر کرد و دیگر هیچ چیز جز چشم های او نمی دید. صدای شهاب تنها صدایی بود که گوشش را پر کرد :

-دیگه نمی ذارم سختی بکشی نفس .

نفس آرام پلک زد و مرد جوان مصم تر افزود :

-نمی ذارم غصه بخوری !

سپس چانه‌ی ظریفش را نوازش کرد ؛

یک قطره اشک گرم از گوشه ی چشم نفس چکید و روی دست شهاب نشست با همان نگاه معصومانه اش به او که مصمم نگاهش می کرد چشم دوخت .

-قول بده شهاب .

-قول می دم .

تبسم تلخی روی لبش نشست و شهاب با سر انگشت گونه ی او را نوازش کرد ؛ نفس آرام چشم هایش را بست !

نجوای او را شنید :

-حالِ ماهی کوچولوی دلت چه‌طوره ؟

نفس بی آن که چشم هایش را باز کند لب زد:

-حالش خوبه . خیلی هم حالش خوبه !

دلش می خواست نفس را تنگ در آغوش بکشد . دست نفس دور مچ پهن او نشست .

آرام چشم هایش را باز کرد :

-نفس ؟

دخترجوان بله‌ی آرامی گفت و شهاب افزود:

-یکی دیگه از قوانین ما آدم ها می دونی چیه.

نفس مشتاقانه به دهان او چشم دوخت و شهاب افزود :

-این که توی زندگی هم باشن ؛ این که بهونه‌ی هم باشن .

نفس آرام پلک زد و در ادامه‌ی حرف او با صدای خش‌داری افزود :

-این‌که اگه اومدن هیچ وقت قصد رفتن نکن !

مرد جوان لبخندی روی لبش نشست و با مکث نگاه از چشم های او گرفت و به لب هایش چشم دوخت!

***

#293

هوالبصیر

چانه‌ی ظریف نفس را نوازش کرد ؛ در نگاه بی قرار عسلی رنگش لطافت خاصی موج می زد و قلبش را می لرزاند ؛ احساس گرمایی شدیدی کرد ؛ آن قدر احساسات این دختر در نظرش بکر و دست نخورده بود که دلش نمی آمد پایش را فراتر از آن چه که باید بگذارد . نفس منتظر و شرم زده به او که ازش چشم بر نمی داشت نگاه کرد . به قفسه ی کبوتر ها تکیه زده بود و زمان و مکان را از یاد برد ؛ هیچ گاه فکرش را نمی کرد اتاقک کبوتر ها برایش مقدس ترین مکان دنیا شود آن هم وقتی که شهاب پا به خلوتش گذاشته بود ؛ سرزنشش نکرده بود ! در حالی که دیگران به او لقب " کفتر باز " می دادند و منعش می کردند . در آن لحظه چشم برداشتن از نگاه مردانه‌ی شهاب غیرممکن ترین کار بود ؛ انگار اولین بار است شهاب را نگاه می کرد ؛ از فکر این که ؛ این نگاه پرحرف و این مرد قدرتمند به خودش متعلق داشته باشد یک حسی مانند کرختکی به جانش می افتاد و اگر قفسه‌ی کبوترها نبود هزاران بار روی زمین افتاده بود؛ به سختی دم عمیق کشید و آب دهانش را بلعید؛ آرام دستش را بلند کرد به خودش جرات داد ؛ دست روی گونه‌ی مردانه ی او نهاد نمی دانست چرا این کار را کرده اما بعضی حرکات هستند که در دنیا بی جواب می مانند و پاسخی برایشان نمی شود پیدا کرد! آن قدر که در چشم هایش نگاه کرد از خودش خجالت کشید ؛ به خودش آمد؛ انگار یک نفر سیلی محکمی به او زده باشد از خواب پرید و قصد کرد دستش را بردارد که شهاب دست روی دست سرد او گذاشت و نفس مردد و هراسان به دست هایشان نگریست و قصد عقب کشیدن کرد اما نیروی توانمند مرد جوان مانع از کار او شد ؛ آرام پلک زد و شهاب بی آن که نگاه از چشم های او بگیرد آرام و نرم نرمک ؛ کف دست او را به لب هایش نزدیک کرد و بامکث بوسید . انگار زمان در همان نقطه متوقف شد ؛ نفس بود و لب های داغی که تا عمق جانش رسوخ کرد . نمی دانست چه حسی جوانه ای زده ای برای هزارمین بار توی دلش نشست ؛ دست یخ بسته اش پر بود از عطر نفس های گرم شهاب ! خواب بود آری خواب بود و داشت خواب می دید . ناخودآگاه چشم هایش بسته شد و نفس توی سینه اش محبوس ماند!

شهاب آرام گفت:

-با دلم اومدم جلو نفس ! این که بشی همسرم همدمم !

نفس سر تکان داد و او افزود:

-خودت خوب می دونی زندگی با من فراز و نشیب هایی داره.

نفس زمزمه کرد:

-می دونم!

مرد جوان مصمم گفت :

-می تونی کنار بیای؟

نفس آرام تر لب زد :

-سعی می کنم.

شهاب با دست دیگر روی گونه اش را لمس کرد و زیرکانه لب زد :

-که سعی می کنی !

نفس سر تکان داد !

آن قدر مظلوم بیان کرده بود که شهاب لبخند خسته‌ای روی لبش نشست ؛ دلش نمی آمد با او جدی صحبت کند ؛ چه می کرد که عادتش بود و وقتی به او می رسید آرام می شد ! به قدری که از پوسته ی سخت و محکمش فاصله می گرفت . درست مانند الانش !

-خوش اومدی!

نفس چشم هایش را بست و یک بار دیگر باز کرد خواب خوش رو به رویش هنوز پابرجا ایستاده بود ؛ آن قدری که گرمای نفس هایش کف دستش را ذره ذره می سوزاند و قلبش را مانند ماهی به دور از آب به تکان وا می داشت . نگاه تب دارش را یک بار دیگر به شهاب دوخت انگار می خواست با نگاهش به او بفماند که گیچ و مات است این که نمی خواست پایش را فراتر بگذارد اما ... اصلا نمی دانست در آن لحظه نمی دانست چه کاری درست است چه کاری غلط! شهاب با اطمینان چشم هایش را بست ؛ مردمک چشم های نفس توی چشم های او لرزید و با نگاهش به او منتظر پشیمانی بود اما نگاه شهاب مصمم تر از هر زمان دیگری بود ؛ مرد جوان از او فاصله گرفت دست نفس را که انگار جان تویش نبود آرام رها کرد . به خدا که در آن لحظه کف دست نفس می سوخت بی آن که حتی او بداند چه بر سر او و احساساتش آورده . نفس گلگون چشم هایش را بست و وقتی چشم باز کرد حال شهاب رفته بود؛ جای خالی‌اش بد جور توی ذوق می زد ؛ اما نگاه نفس به جای خالی او که هنوز انگار رو به رویش ایستاده بود و گیرا نگاهش می کرد . دست راستش را بالا برد و مقابل صورتش گرفت دستش می لرزید و بند های انگشتش لرزش خفیفی داشت . سفید برفی از دست چپش رها شد و پر زد ! نفس آرام و با احتیاط کف دست راستش را نوازش کرد ؛ وقتی به چند لحظه ی گذشته فکر می‌کرد ضربان قلبش اوج می‌گرفت . لبخند کمرنگی روی لبش نقش بست باورش نمی شد ؛ سرگرد جدی اش آن قدر بااحساس باشد که چنین کاری کند . چه قدر خودش را لعنت فرستاده بود که مقابل او از خود بی خود شده بود و پایش را فراتر گذاشته بود دست روی صورتش گذاشته بود . کف دستش را به لب هایش نزدیک کرد ؛ دلش نمی خواست با آن حال و گونه های سرخ به مهمان هایی که انتظارشان را می کشیدند برود . دستش زیادی برای آن هایی که می دانستند دلش در گرو شهاب است رو بود. از اتاقک خارج شد و نفسش را رها کرد. انگار کسی با بی رحمی دست مقابل دهان و قلبش گذاشته بود ؛ نفس نفس زنان دراتاقک را بست و دست روی صورتش کشید؛ سعی کرد به خوش مسلط

#294

باشد. به سختی از پله ها پایین رفت.

شهاب توی حیاط به انتظارش ایستاده بود . با شنیدن صدای پای نفس به سویش برگشت و نفس چند پله ی دیگر را پیمود . دستی به لباسش کشید و بی هوا گفت:

-ببخشید در اتاق بسته نمی شد.

به خیال خودش می خواست چند دقیقه ای که بالا با خودش خلوت می کرد را توجیه کند . اما نمی دانست شهاب زرنگ تر از آن است که باور کند.

اما به رویش نیاورد با این حال گفت :

-اگر بسته نشده برم درو ببیندم؟

نفس هیجان زده نگاهی به راه پله انداخت و نه ای ادا کرد و افزود:

-نه نه . خودم بالاخر تونستم ببندمش ! ممنون!

لبخند روی لب شهاب عمیق بیشتری گرفت چرا که او را دید بلافاصله بعد از خودش به بیرون آمد و نفس عمیق کشید ؛ این دختر حتی بلد نبود دروغ بگوید ! چشم هایش لویش می دادند . برای او راه را باز کرد که زودتر پیش قدم بشود و وارد خانه شود.

نفس سرش را پایین فرستاد و به سوی خانه قدم برداشت ؛ همین که در را گشود نگاه همه به سوی آن دو معطوف شد و بی بی نگران و دلواپس به نفس چشم دوخت . حاج ایمانی لبخندی روی لب نشاند ؛ توی نگاه نفس یک چیز عجیبی موج می زد چیزی مانند خواستن !

با طمانینه کنار بی بی نشست و دستی به شالش کشید با وارد شدن شهاب حاج ایمانی به هردویشان یک بار دیگر نگاه کرد.

انگار منتظر یک حرفی از جانب آن دو باشند . حاج حسین رو به شهاب با اشاره پرسید که همه چیز درست است و او با آرامش سر تکان داد . حاج ایمانی تسبیحش را توی مشت گرفت و رو به نفس کرد :

-دخترم اجازه می دی کاممون رو شیرین کنیم ؟

بی بی نگاه از نفس نگرفت و به دهانش چشم دوخت ؛ نفس نگاهی به به ویدا سپس به امیرضا انداخت . امیررضا اخم کمرنگی میان ابروهایش نشسته بود . لبخند روی لب نفس نشست و سرخ شد . سپس به رعنا نگریست و بعد از آن با مکث به رضای دوست داشتنی اش انداخت انگار منتظر اجازه‌ای از جانب او باشد که رضا با اطمینان چشم هایش را بست ! بله ی آرامی نجوا کرد و بی بی با بغض او را در آغوش کشید و قربان صدقه اش رفت :

-دردت می جونوم . رودوم . (دردت به جونم .عزیزدلم)

صدای کل و دست زدن همگی اوج گرفت ؛ نفس نگاهش به گوهر افتاد که با تبسم کمرنگی نگاهش به او و شهاب در رفت و آمد بود . معذب گونه ی بی بی را بوسید و حاج ایمانی دست هایش را بالا برد و الهی شکری زمزمه کرد.

سپس رو به بی بی گفت :

-با اجازه ی شما آقا شهاب به خاطر ماموریت های کاری و شرایط شغلی حساسی که دارند ماه آینده به عقد هم در بیان توی کار خیر تعجیل باید کرد . اما قبل از اون توی این مدت و به حمد الله جور شدن اوضاع قبل از عقد و یه سری مسائل دیگه !

مانده بود چگونه حرفش را به میان بیاورد . با دو دوتا چهارتا کردنش افزود:

-و خب مصلحتی که بنده می بینم محرمیتی بین این دو عزیز بخونم که برای انجام کارهای قبل ازدواج مانعی نباشه و هردو عزیز راحت باشند .

حرفش را آن قدر معنادار بیان کرد که حساب کار دست شهاب بیاید.

سپس معنادار به شهاب نگریست ؛ نگاهی که شهاب سرش را پایین فرستاد و هیچ نگفت !

بی بی مانده بود چه بگوید . دخترکش زودتر از آنی که فکرش را می کرد می خواست عروس بشود و تنهایش بگذارد . یاس توی بغل مادرش با ذوق به عموی دوست داشتنی اش نگاه می کرد و شادی با چشم های نم دار و خوش حال به نفس !

بی بی رضایتش را اعلام کرد و با اشاره ی دست حاج ایمانی نفس و شهاب کنار هم جای گرفتند و حاجی خطبه‌ی محرمیتی میان هردویشان جاری کرد و پس از اتمامش همگی صلوات فرستادند. گوهر از روی زمین بلند شد و انگشتر نشانی که برای نفس آورده بودند را از توی جعبه ی مخمل درآورد ؛ این حلقه ی نشان را به نیت شهاب خریده بود ؛ هر وقت عروسش را می خوست نشان کند و حال . به سر افتاده ی نفس نگریست و با آرامش دستش را توی دست گرفت و حلقه را توی انگشتس فرو کرد و برای چندین بار زن ها کل کشیدند و نفس آرام تشکر کرد و گوهر دستش را فشرد و گونه اش را بوسید :

-مبارکت باشه ان شاالله .

نفس مجدد تشکر کرد و لبخند کمرنگی روی لبش نقش بست . هرچند هنوز از فکر این که شهاب کنارش است دست و پایش را گم می کرد.

گوهر سپس گونه ی شهاب را بوسید و به او تبریک گفت . روی لب های همگی گل لبخند نمایان بود ؛ حاج ایمانی شهاب را بوسید و با جدیت طوری که کسی نشوند لب زد :

-این دختر از این به بعد پدری به سر سختی من داره . یادت نره که امانته دستت پسر . نمی خوام مقابل مادربزرگش شرمنده بشم . رو سفیدم کردی همیشه . این بار هم رو سفیدم کن!

آن قدر حرفش را با صراحت به او گفت که حواسش به نفس باشد و دیگر به او توصیه ای در این باره نکند. از فکر این که حاج ایمانی حدس هایی از اتفاقات بالای پشت بام برده باشد گوش هایش داغ شد ؛ با اطمینان دست حاج ایمانی را توی دست فشرد و چشمی ادا کرد . یاس خودش را توی بغل شهاب پرت کرد و با شیرین زبانی تبریک گفت ؛ شهاب گونه اش را بوسید و نفس دست روی گونه ی یاس کشید و نوازشش کرد.

#295

یاس با همان لهجه شیرینش گفت :

-دیگه زن‌عموم شدی ؟

لبخند نفس عمق بیشتری گرفت ؛ چرا که هم از لفظ " زن‌عمو " و هم از شیرین زبانی دخترک به وجد آمد.

-چه خانم خوشگلی هستی شما ؟

یاس مسخ شده به او گفت :

-به خوشگلی شما یعنی ؟

شهاب گونه ی یاس را بوسید و دستی به سرش کشید.

بلبل زبانی یاس انگار تمامی نداشت و این حرف هایش خجالت نفس را تشدید می کرد . نفس روی آن که به شهاب نگاه کند را نداشت ؛ رضا با لبخند و برادرانه چیزی توی گوش شهاب می گفت و دستش را می فشرد . نمی دانست خواب است یا بیدار اما دلش نمی خواست هیچ گاه بیدار شود . یک بار دیگر به حلقه ی ساده ی توی دستش نگاه کرد و شاپرکی روی دلش نشست و بال بال زد ؛ باورش نمی شد به شهاب محرم شده بود !

هنوز خیالش توی پشت بام ؛ توی اتاقک کبوتر ها پرسه می زد و ضربانش قلبش اوج می گرفت .

پس از رفتن مهمان ها به انگشتر نشانش یک بار دیگر نگاه کرد ؛ به جای شهاب ! حس عجیبی توی دلش داشت این‌که به او تعلق خاطر دارد و هر لحظه با فکر به او حالش بهتر می‌شد . این انگشتر گویای خیلی حرف‌ها و شروع یک تعهد شیرین بود!

****

ویدا برای بدرقه مهمان ها توی حیاط رفت ؛ روی آن را که با مردی که دامادش بود صحبت کند را نداشت ؛ با این حال خجالت را کنار گذاشت و صدایش کرد :

-ببخشید آقای مولایی !

حمیرا که همراه شهاب بود خداحافظی کرد و آن دو را تنها گذاشت .

-بفرمایید ؟

ویدا مردد به مرد که منتظر ایستاده بود نگریست ؛ دستی به شالش کشید :

-ببخشید مزاحمتون شدم اما حس می‌کنم حرف‌هایی که باید بدونید که خب ...

مستاصل به او نگاه کرد !

شهاب تک سرفه ای کرد :

-درخدمتم !

ویدا گفت :

-الان موقعیت مناسبی نیست . اگر براتون مقدور باشه روزی با شما دیدار داشته باشم . فکر می‌کنم شنیدن این حرف‌ها حق شما باشه !

شهاب چشم هایش را ریز کرد و بسیار خبی زمزمه کرد !

نفس از توی پنجره ، به رفتن شهاب نگاه کرد و حس کرد دلش به همراه او رفت !

*_*_*_*_*

#296

****

هوالرافع

امیررضا کنارش ایستاده بود و به حلقه ی دست او نگاه می کرد. اخم میان ابروهایش لبخند را برای چندمین بار روی لب های نفس آورد. آن قدر غیرتی شدن هایش زیبا بود که تنگ دلش می چسبید.

-آجی!

نفس روی زمین زانو زد و شانه های او را گرفت :

-چی شده قربونت برم ؟

امیررضا با دلخوری مشهودی گفت:

-چرا پیش اون آقاهه بودی آجی.

سکوت کرد نمی دانست چه به او بگوید! برای خودش هم مثل خواب بود! یک خیال خوش! هنوز نمی توانست هضم کند که نامزد سرگرد شده است . آن هم سرگردی که توی اتاق کبوتر ها عاشقانه ترین نگاه را به او هدیه کرده بود.

امیررضا با بغض افزود:

-آجی می خوای از این جا بری ؟ حالا که من و مامانی اومدیم؟

بغض توی گلوی خودش هم نشست و نتوانست حرفی بزند. دست روی گونه ی لطیف امیر کشید با صدای مهربانی خطابش کرد:

-کی گفته می خوام از این جا برم قربونت برم؟

امیر اشک روی گونه اش غلتید و کودکانه نالید:

- بی بی جون گفت! حالا واقعا می خوای بری ؟ توروخدا نرو!

او را در آغوش کشید و سرش را بوسید ؛ به این جایش فکر نکرده بود ! امیر را از خودش جدا کرد و گفت:

-آجی تحت هیچ شرایطی تورو رها نمی کنه که ! این چه فکریه که می کنی ؟ ما یه خونواده ایم ! فقط یک نفر دیگه به ما اضافه می شه ! یه آقای خوب و مهربون . قول میدم باهاش دوست می شی.

امیر با پشت دست اشک هایش را پاک کرد.

-تو هم همیشه وقتی بهم سر می زدی قول می دادی زودی بیای اما خیلی دیر می اومدی.

صورتش را قاب گرفت و در چشم های پسرک گریان نگریست:

-امیرم ! عزیزم! باور کن آجی نمی خواد ناراحتت کنه . آجی خیلی دوستت داره . مگه می تونه تورو دوست نداشته باشه؟ تو همه ی زندگیمی.

-راست می گی ؟

نفس سرش را تکان داد ؛ چه دردی بود که در بهترین روزهای عمرش هم باید اشک می ریخت . امیر مظلومانه گفت:

-مامان بهم گفت می خوای با اون آقاهه ازدواج کنی. بری!

نفس لبخند محزونی روی لبش نشست:

-هرجا که برمم بازم می آم این جا .مگه می خوام برم قندهار ؟ همیشه می آم بهت سر بزنم عزیزم تو می آی پیش من خوش می گذرونیم ! فکرش کن؟

امیر قانع نشد؛ نفس با انگشت های شستش زیر چشم او را لمس کرد:

-هیچ چیز ارزش این که گریه کنی رو نداره داداش کوچولوی خودم ! مگه من مُردم؟

سپس او را یک بار دیگر درآغوش کشید سرش را بوسید. آن قدر امیررضایش ترسیده و بی پناه بود که توی بغلش می لرزید. از تنهایی می ترسید و این کاملا عیان بود.

حواس او را به چیز دیگری معطوف کرد و اندکی سر به سرش گذاشت که فکرش درگیر رفتن او و آن مرد قد بلند خیالاتش نشود. یک بار دیگر به حلقه ی توی انگشتش نگریست ؛ دست پیش برد که پیش دستی ها و وسایل را جمع کند که چشمش که سبد گل قرمز رنگ افتاد و امشب برای هزارمین بار پیش رویش با قدرت بیشتری جان گرفت.

-برو استراحت کن . من همه چیزو جمع می کنم.

رعنا حرف ویدا را تایید کرد و نفس لبخند ناخودآگاه روی لبش نشست. نمی توانست هیچ رقمه خوددار باشد. به سوی اتاقش رفت یک لحظه نمی توانست از حلقه ی نشانش حتی چشم بردارد. آن حلقه در همین چند ساعت اخیر جزئی از جانش شده بود. به قدری ارزشمند و زیبا توی انگشتش خوش نشسته بود ؛ یادش آمد شهاب زیر گوشش نجوا کرده بود

" یکم برات گشاده اما کم کم اندازه ی دستت می شه "

متوجه ی منظورش نشده بود اما حال با فکر این که چند سال دیگر تپل شود قند توی دلش آب شد و لب زیرنش را گزید. چه قدر مقابل شهاب گیج و منگ بازی درآورده بود که حال به حرفش فکر می کرد متوجه ی مفهومش شد . دست هایش را مقابل صورتش گذاشت و آرام خندید دلش نمی خواست بی بی فکر کند که او خوش خوشکش گرفته است .

****

از مهدکودک بیرون زدند . رعنا عصبی و شاید کمی دلتنگ بود!

سنگ پیش رویش را با پا هول داد:

-مردتیکه ی عوضی!

نفس می دانست در چنین شرایطی نباید با او حرف بزند. رعنا باید خودش را تخلیه روحی می کرد!

رعنا با خشم کیفش را روی دوش انداخت و افزود:

-چی با خودش فکر کرده ؟ انگار عاشق سینه چاکشم ! بره به درک ! حیف کسری که چنین پدری داره ! یارو بچه رو کلا از مهدکودک منع کرده ...

-اگر قضاوت های شما تمام بشه سلام!

سر هردو دختر به سوی صدای آشنا برگشت . رعنا ترسیده و شوکه دست روی قلبش گذاشت و به سوی پدر کسری چرخید.

نفس آرام جواب داد و رعنا هاج و واج به صورت مرد جوان چشم دوخت.

فخر یک گام دیگر نزدیک شد حق به جانب گفت:

-جواب سلام واجبه خانوم مربی !

رعنا بی صدا جوابش را داد و با اجازه ای گفت و رو به نفس اشاره داد که راه بیفتد.

اما فخر انگار قصد پا پس کشیدن نداشت:

-رعنا ...خانوم !

رعنا میان راه ایستاد.

فخر آرام تر گفت:

-باید باهاتون حرف بزنم.

نفس لب زد :

-قبول کن ! منطقی باش رعنا !

رعنا نه ای گفت و رو به مرد کرد :

-ببخشید جناب فخر اما اصلا وقتش رو ندارم!

#297

دلش را همان پشت سرش جا گذاشته بود؛ اما نمی توانست! غرورش به او اجازه نمی داد.

آه عمیق کشید و به راهش ادامه داد نفس آرام پچ زد:

-این بچه بازیا چیه ؟ باید به حرف هاش گوش بدی!

فخر اما دست بردار نبود. مصمم قدم برداشت :

-رعنا خانوم! می دونم دلخورید! ناراحتید. خب ...خب حقم دارید. من حس می کنم یکم تند رفتم . خواهش می کنم چند لحظه ....

رعنا دلخور به طعنه لب زد:

-فقط یکم تند رفتید؟ ای کاش زندگی قابلیت اینو داشت که فیلم از رفتارامون داشتیم تا هر وقت می شد نگاهش کنیم.

فخر لبخند معناداری روی لبش نشست:

-حق با شماست. خیلی تند رفتم. احتیاجی به دوربین نیست ذهن من خودش یه پا دوربینه، حاشا نمی کنم که خیلی رفتارم بد بود! شرایط کسری خیلی حاده! وقتی نفسش تنگ می شه یا حالش بد بشه اصلا کنترل کردنم سخت می شه . این اعصاب ضعیفم به خاطر دوران سختی که کسری گذرونده ! چند لحظه .....

حال هردو بی آن که بایستند با گام های آرام حرف می زدند. قصد ایستادن نداشتند. نفس ایستاد و رعنا رو به او گفت که تنهایش نگذارد اما نفس لبخند معناداری روی لبش نشست و با ببخشیدی هردویشان را تنها گذاشت. فخر قدرشناسانه به نفس نگاه کرد و دستش را روی سینه گذاشت و با این حرکت از او تشکر کرد.

-رعنا خانوم!

رعنا به یک باره ایستاد و به سوی او چرخید:

-بفرمایید؟

فخر به چشم های دخترک نگاه کرد و سرش را پایین برد.

-از دلتون در می آرم. خانوم مربی مهربون کسری مهربون تر از این حرف هاست مگه نه؟کسری همیشه آدم شناس خوبی بوده. اون قدر که پسرم نقاب بدبینی رو از روی صورتم کنار می زنه.

رعنا به سختی پلک زد و به صورت او نگریست؛ چه قدر کسری شبیه پدرش بود. کسری در جثه ای کوچک تر و ضعیف تر. اما در کل مانند سیبی بودند که از وسط به دو نیمه تقسیم کرده اند. لبخند کمرنگی روی لبش نشست فخر که از لبخند او حس بهتری داشت افزود:

-این مدت نبودید؟

متعجب به او نگاه کرد ؛ او از کجا می دانست در این مدت سرکار نرفته است.

-خیلی سرم شلوغه این مدت ! برای همین چند روزی مرخصی گرفتم . امروز اومدم!

-خیره ! مشکلی هست؟

رعنا نه ی آرامی گفت و رو به افزود:

-حال کسری چه طوره ؟

مردجوان سرش را بلند کرد دستی به صورتش کشید.

-خوبه ! اما خیلی بهونه می گیره خیلی دلتنگه ! این مدت به خاطر شرایط جسمی و این که باید مدام مراقبش باشم نفرستادمش مهدکودک!

رعنا نگران سر خم کرد و به سختی آب دهانش را بلعید. چه قدر مقابل مرد جوان خجالت می کشید از این که با صدای بلند قضاوتش کرده بود.

-بهونه ی کی؟

فخر که روی آن را نداشت به او بگوید اندکی تعلل کرد ! رعنا مردد پرسید:

-آقای فخر؟

-بهونه ی شما. خیلی بهتون وابسته شده.

قلب رعنا فشرده شد. کسری را دوست داشت به اندازه ی بچه ای که هیچ وقت به دنیا نیاورده بود اما نمی دانست چرا آن ته ته های قبلش توقع داشت حرف دیگری از فخر بشنود. بغضش را به سرکوب کرد. در این چند روز سعی کرده بود او و کسری را فراموش کند اما ...

-منم دلم واسش تنگ شده ! خیلی!

فخر به ماشینش اشاره کرد و آرام تر زمزمه کرد:

-اگر راضی باشید کسری رو خوشحال کنیم! میخوام شما رو ببرم پیشش! همراهم می آیین؟

یک قطره اشک از گوشه ی چشم رعنا چکید، سریع پاکش کرد. دلش می خواست بگوید نمی آید اما زبانش فلج بود! نمی توانست امتناع کند.

فخر با دیدن چشم های اشکی رعنا گفت :

-اینقد رفتار من اذیتون کرده؟ باور کنید من....

رعنا میان کلامش پرید؛ چه فکر هایی با خودش کرده بود.

-نه نه ! نگران کسری بودم ! متاسفم احساساتی شدم.

-همراهم می آیید ؟ به کسری قول دادم خاله رعنای مهربونش رو پیشش ببرم. دوست داره اتاقش رو نشونتون بده.

نمی دانست چه در نگاه پدر کسری بود؛ هرچه بود به او جرات می داد تا همراهی اش کند و پیش کسری برود. فخر به ماشینش اشاره کرد و رعنا با افکاری سردرگم به سوی ماشین او قدم برداشت؛ دری که برایش باز کرده بود تا بنشیند او را مستاصل کرد. او که نمی خواست جلو کنار راننده بنشیند اما حال دیگر چه می خواست و چه نمی خواست باید می نشست. آرام سوار ماشین شد. ای کاش آقای فخر می دانست با این کارهایش او را چه قدر هوایی می کرد و دلش را به تلاطم می انداخت . در کتابی خوانده بود که مرد ها برای زنی که ارزش والایی داشته باشند در ماشین را باز می کنند ؛ با آن ها شبیه به ملکه ها رفتار می کنند.

اما همه اش خیالی پوچ بود ! به نیم رخ مرد نگاه کرد ؛ چه قدر دلش می خواست اسمش را بداند و همان روزی که توی بیمارستان بودند مادر و خواهرش او را " کامران " خطاب کردند انگار به بزرگ ترین مسئله ی دنیا رسیده باشد. کامران مانند اسمش بود ؛ چیره ؛ مسلط ! به در چسبیده بود و نگاهش را به بیرون سوق داد.

حرکت ماشین سبب شد اندکی راحت تر روی صندلی بنشیند.

#298

صدای فخر توی گوشش پیچید:

-هیچ وقت حرف زدن از احساساتم برام آسون نبوده رعنا خانوم!

رعنا به سوی او چرخید و نیم رخش خیره شد و گفت :

-متوجه ی منظورتون نمی شم !

کامران نیم نگاهی به طرفش کرد.

-اون روز توی بیمارستان رو می تونید فراموش کنید؟

رعنا صادقانه سر تکان داد:

-می تونم.

کامران گفت :

-نفهمیدم اصلا چم شد. فکر کردم دارم کسری رو از دست می دم.

-خداروشکر که الان حالش خوبه.

کامران سری تکان داد:

_به کمکت احتیاج دارم ....رعنا ....!

قلب رعنا لرزید چه قدر قشنگ و خوش اوا صدایش کرد.

سپس افزود:

-خانوم

خودش هم نفهمید از جمع بستن کی به مفرد خطاب کردن رسید.

_کمک میکنی؟

رعنا مانند مسخ شده ها گفت :

-در چه مورد؟

-کسری به زندگی عادی برگرده ؟

آن قدر عمیق به چشم های رعنا نگاه کرد که او نتوانست نه بیاورد. توی نگاهش یک خواهش و یک تمنا موج می زد. هردو غیرارادی لبخند روی لب هایشان نشست و رعنا با چشم های شرم زده نگاهش را به بیرون دوخت. اولین بار در زندگی‌اش بود که اختیار نگاهش را نداشت ....

****

#299

****

هوالواحد

از وقتی به نشریه آمد بود مهسا را ندید. نه که مقابل او آفتابی نشود نه، می دانست مهسا از آن دسته دخترهایی که رفتار های سبک سری از خودشان نشان بدهد نیست. به یاد روزی افتاد که مهسا او و شهاب را توی ماشین دیده بود و جز لبخند هیچ چیز از او ندید. چه قدر مقابلش خجالت می کشید. عکس هایی که باید به دست حمیرا می سپرد را توی فلش ریخت و روی میزش گذاشت . حمیرا تشکر کرد و افزود:

-حال عروس قشنگم . چه طوره؟

نفس که از لفظ عروس گونه هایش گل انداخته بود تشکر کرد. حمیرا سر خم کرد و با چشم های شیطنت گفت:

-بهترین دورانه نامزد بازی . می دونستی ؟ برای باهم بودن . خاطره ساختن !

نفس که سعی داشت به او نگاه نکند خودش را مشغول جمع کردن وسایل نشان داد در همان حالت گفت:

-شنیدم یه چیزهایی. منتها...

ادامه ی جمله اش را از بر بود. مادرانه نگاهش کرد و حرف نفس را ادامه داد:

-منتها این آقا پلیسه یه سر هزار سودای ما وقت نامزد بازی نداره ! نه ؟ عیبی نداره عوضش می دونم جبران می کنه.

نفس دست روی گونه هایش کشید و به او نگریست . حمیرا با مهربانی از روی صندلی بلند شد و او را درآغوش کشید. نفس که از شدت هیجان نمی توانست درست نفس بکشد لب زد:

-من درکش می کنم .

حمیرا لبخند روی لبش عمیق بیشتری گرفت و به صورت او خیره شد؛ به یاد آن سال هایی که روزی خودش هم نامزد بازی را تجربه کرده بود.

-من اما هیچ وقت درکش نکردم نفس ! زیادی حسود بودم!

نفس مردد پرسید:

-ایشون پلیس بودن؟

حمیرا سرش را به معنای نه تکان داد و لب زد:

-دکتر بود ! شیفت های طاقت فرسا. یه جورایی به خاطر کارش گاهی چند روزم خونه نمی اومد با این حساب بازم برای من وقت داشت.

-پس چرا میگی که حسود بودی؟

حمیرا مهربان لب زد:

-چون بودم! چون همه ی اونو برای خودم می خواستم. دلم می خواست محدودش کنم. برای خودم باشه. می دونی من با اون خیلی بزرگ شدم. در اصل اون جدای از عشق و همسر بودن یه پدر خوبم برام بود.

نفس که تخت تاثیر حرف های حمیرا قرار گرفته بود با تحسین نگاهش کرد.

-خیلی قشنگ ازش حرف می زنید. اون قدر با احترام که من مات حرف های شما می شم.

حمیرا پر بغض آب دهانش را بلعید. نفس افزود:

-شاید اگر کسی جای شما بود اون قدر از این جدایی بد می گفت که....

حمیرا جمله ی او را ادامه داد:

-که متنفر بشه ازش!

نفس صادقانه سر تکان داد.

-دقیقا.

حمیرا که غرق در خاطرات همسر سابقش بود دم عمیق کشید.

-حسی که بهش دارم همراه با یه احترام خاصِ نفس . اون قدر برای من ارزشمند و بزرگه که ...

اشک از گوشه ی چشمش چکید و دست مقابل صورتش نهاد:

-که روح بزرگش رو توی وجودم قرار داد. رسم از خودگذشتگی. رسم وفا! شاید یکی بشنوه بگه دری وری. بگه یه مشت حرف مفت ! اما نه ! اون قدر برام ارزشمند بود که خواستم پدر بودن رو حتی شده یک لحظه تجربه کنه.

نفس با دست اشک های او را پاک کرد :

-گریه نکنید توروخدا. اگه ...اگه اذیت می شید ازش حرف نزنید.

حمیرا او را کنار خود نشاند:

-بعد مدت ها یه گوش شنوا پیدا کردم که از قضا مشتاقه!سبک می شم وقتی ازش حرف می زنم. حرفام تلبار شده رو دلم می ترسم از هجوم حرفام خفه بشم!

نفس دست او را توی دست گرفت و محکم فشرد.

-مهزیار از دوست های داداش یحیی بود. تک پسر خانواده ی طباطبایی! از بچگی باهم بزرگ شدیم . خانواده ها زیاد باهم رفت و آمد داشتن اون قدر که به خودمون اومدیم دیدیم ما از همدیگه خوشمون می آد. از جیم زدن های نشریه و رفتن بیمارستان دیدن دکتر مورد علاقه ام واست نگم ! همه و همه اش واسه من پر بود از خاطره ! آرامش الان تو و درک کردن کار شهاب برای من ستودنیه دخترم. زمانی که من هم سن الانت بودم ناپختگی هایی داشتم که مهزیار رو عاصی کرده بود اما با این وجود همه جوره صبر کرد و من بزرگ شدم . فکر می کنی همیشه این قدر آروم بودم؟

اشک هایش یکی پس از دیگری روی گونه غلتیدند.

نفس لبخند زد و سری تکان داد . حمیرا لبخند روی لبش نشست :

-الان دیگه پیر شدم ! جوونی برو و بیای داشتم . نگاه نکن چه قدر آروم شدم . هیچ وقت علاقه ای به چادر نداشتم ! از روی عادت می زدم می دونستی؟

نفس متعجب نگاهش کرد و حمیرا با یادآوری آن روزها لبخندش عمق گرفت :

-با مهزیار به خدا نزدیک تر شدم ! به چادرم افتخار کردم و برام مقدس تر شد! با مهزیار به معجزه ایمان آوردم . محدودم نمی کرد بهم پرواز کردن یاد داد ! خیلی ازش درس یاد گرفتم مثل معلمی بود که هر روز یه مبحث جدید رو به شیوه ی دوست داشتنی بهم یاد می داد غافل از این که من نمی فهمیدم اما کم کم به خودم اومدم دیدم یه آدم جدید با یه دید وسیع شدم ! صبور شدم!

آه عمیق کشید و با دست اشک هایش را پاک کرد.

-وقتی به هر دری زدیم دیدیم مشکل از منه و بچه دار نمی شیم به شوخی می گفت من تورو بزرگ کنم برام کفایت میکنه.

#300

اما من نمی تونستم نفس. شاید توهم فکر کنی حماقت کردم شاید بگی عاشق نبودی که عشقت رو دو دستی تقدیم یه نفر دیگه کردی...

سرش را پایین برد!

-اما نمی تونستم خودخواه باشم که یکی مثل مهزیار پا به دنیا نذاره ! بچه ای از خون اون توی دنیا فقط می تونست منو آروم کنه. شکل اون ، با ذات اون!

-چه طور راضی شد شمارو طلاق بده؟

حمیرا بازدمش را به بیرون فرستاد:

-هرکاری که فکرش رو بکنی! دنیا رو به کامش زهر کردم!

اشک هایش شدت گرفت :

-می دونی چی داغونم می کنه؟

نفس پرسشگرانه نگاهش کرد و حمیرا گفت:

-این که اون هر روز مهربون تر. صبور تر. عاشق تر از روز قبل بود! کم نمی آورد! من صد درجه بدتر می شدم اون هزاران درجه مهربون تر می شد. اوضاع روحی خوبی نداشتم قسمش دادم به جدش . قسمش دادم به جان خودم! سخت بود اما رفت قبل از رفتنش گفت که...

آرام از روی صندلی بلند شد:

-گفت که روزی که بره تا ابد اشک توی چشمامه !

اشک هایش را سر سری پاک کرد و افزود:

-راست گفت ! با این که رضایت قلبی دارم که اون الان بچه داره و به آرزوی دلش رسیده ؛ برای من تسکین دهنده است. هرچند به قول خودش تا ابد اشک توی چشمامه ! تا ابد تو آتیش دست و پا می زنم اما یه طرف قلبم آرومه نفس چون به خواسته ی دلش رسیده ...فقط همین ! من نمی دونم به چه درجه ای از عرفان رسیدم که خودم توی آتیش باشم و از دور بدونم اون به خواسته ی دلش رسیده.

نفس آب دهانش را قورت داد و با چشم های غم زده به او نگاه کرد . حمیرا به سوی میز رفت و از توی کیف دسته کلیدی بیرون آورد و توی مشتش گرفت.

به سوی نفس قدم برداشت و رو به رویش ایستاد. نفس آرام گفت:

-نمی تونم قضاوتتون کنم . اون قدر قشنگ و با احترام از آقا مهزیار صحبت می کنید که از نگاه شما برای منم قابل احترام هستند. این مدل عشق رو احساس تعلق رو حقیقتا جایی ندیده بودم!

حمیرا با گام های آرام به سوی او رفت:

-خودمم هیچ وقت فکر نمی کردم چنین حسی رو بتونم توی وجودم پروش بدم ! حس می کنم تا ابد عشق رو توی وجودم پرورش بدم!

هردو چند لحظه در سکوت به هم نگاه کردند. حمیرا دسته ی کلید را مقابل چشم های او گرفت؛ نگاه نفس به کلید هایی که طرفین تکان می خوردند دوخته شد و نگاهش در رفت و آمد بود.

نفس پرسید:

-این دسته کلید مال کیه؟

-تو!

-من؟

حمیرا با لبخند سر تکان داد و افزود:

-کلید خونه ی تو و شهاب!

حمیرا چشمکی زد:

-خودش ازم خواست تا بهت بدم . البته برای انتقال دادن وسایلت و چیدمان خونه ! هر وقتم دوست داشته باشی همراهت می آم. خوبه ؟ دلم می خواد راحت باشی. پس خبر از تو!

قلبش به لرزه درآمد؛ حمیرا مشتاق به او و دسته کلید نگاه کرد. با تردد دستش را بلند کرد و دسته کلید را از دستش گرفت. حمیرا دست مشت شده ی او را توی دست گرفت و افزود:

-خیلی خوش حالم! می دونم این کلید چه قدر واست عزیزه. پس مواظب صاحب خونه ی این کلید هم باش. می دونی خاطرت وحشتناک برای شهاب ما عزیزه.

نفس پلک هایش را با مکث روی هم بست و زیباترین نگاهش را تقدیم حمیرا کرد. حمیرا گفت:

-برادرمو خوب می شناسم. از دلت در می آره . این کلیدها هم باید به دست اونی که باید می سپردم هر وقت دوست داشتی می تونی بری خونه رو نگاه کنی. الان هم که داداش ماموریته کاری داشتی به من و خانواده اطلاع بده تو دیگه عروس مایی و ما یه خانواده ایم دخترم.

نفس که توی رویای خودش غرق شده بود یک بار دیگر به کلید های توی دستش نگاه کرد. چه دنیای قشنگی می شد دسته ی کلید خانه ای که قرار بود خانم آن خانه باشد را توی دست لمس می کرد؛ خانه ای که مردش شهاب بود! باید در این وضعیت یک حرفی می زد ؛ باید چه می گفت به سختی از دهانش خارج شد:

-ممنون حمیرا خانوم. نمی دونم چه طور تشکر کنم.

حمیرا گونه اش را بوسید؛ حس و حالش را درک کرد.

-اگر کاری داشتی اولین نفر به خودم می گی مگه نه؟

نفس سر تکان داد و حمیرا چشمکی به رویش زد. مابقی ساعت را نفهمید چگونه سپری کرد دسته ی کلید را توی کیفش نهاد صدای برخورد کلید ها با یکدیگر حس دل انگیزی را به دلش می نشاند، پس از اتمام کارهایش قصد رفتن کرد. تقاضای حمیرا برای رساندش را رد کرد می دانست کلی کار روی سرش ریخته است. همین که از دفتر خارج شد با دیدن مهسا که از آسانسور بیرون آمد لبخند زد ؛ دیگر از او خجالت نمی کشید! مهسا با چشم های درخشان و مهر ذاتی اش او را در آغوش کشید و گونه اش را بوسید:

-عزیزدلم تبریک می گم. باید زودتر از این ها بهت زنگ می زدم. اما باور کن خودم امروز صبح از حمیرا فهمیدم نامزد کردی. نمی دونی چه قدر واست خوش حالم.

قدرشناسانه نگاهش کرد و دست او را فشرد :

-محبت دارید عزیزم. ان شاالله به زودی قسمت خودتون البته با شخصی که لایقتون باشه.

مهسا لبخند خجالت زده ای روی لبش نشست و تشکر کرد. پس از ردو بدل کردن

حرف های معمول از مهسا خداحافظی کرد . خانه ی شهاب را بلد بود ؛ خانه ی خودش و شهاب! آدرسش را خود شهاب برایش فرستاده بود اما باید به خانه می رفت ؛ بی بی منتظرش بود. مدام به بیرون پنجره نگاه می کرد که با دیدن کلید ها استقامتش از بین نرود. کنجکاوی امانش را بریده بود؛ مانند انسان های خطاکار به اطراف نگاه کرد راننده حواسش به او نبود؛ آرام دست توی کیفش فرو کرد و کلید را توی دست گرفت ؛بلاخره دلش را به دریا زد رو به راننده آدرس را داد و تا خود مقصد به صدای کوبش قلبش گوش سپرد. مانند دختران نوجوانی شده بود که فکر و خیال های فانتزی دست از سرش برنمی داشتند. وقتی حرکت ماشین متوقف شد؛ مقابل و آپارتمانی مکث کرد نفس به خودش آمد و پیاده شد. حس عجیبی به دلش چنگ زد. گوشی اش را از توی جیب درآورد و یک بار دیگر آدرسی که شهاب برایش فرستاده بود نگاه انداخت. تردید را کنار گذاشت و کلید را توی قفل چرخاند و وارد شد انگار از خواب پریده باشد. حال دیگر تا خانه ی خودشان کلی راه بود و باید با بی بی تماس می گرفت و می گفت که اندکی دیر می آید. وقتی وارد آسانسور شد به تصویر خودش نگاه کرد و دکمه ی شماره ی هفت را فشرد! دل در دلش نبود تا خانه ی شهاب را که با سلیقه ی خودش چیده شده بود تماشا کند . همین که صدای زن را که طبقه ی هفت را فرامی خواند به او گوش زد می کرد دم عمیق کشید دست عرق کرده اش را به مانتویش بند کرد با باز شدن در های آسانسور خانه ای که چندین گلدان کوچک اطرافش بود توجه اش را به خود جلب کرد. درهای آسانسور به هم نزدیک شدند و نفس تازه به یاد آورد باید بیرون برود . به سوی خانه قدم برداشت ؛ ضربان قلبش حال یک در میان می زد ؛ انگار می خواست از کار بایستد ! کلید را توی قفل قرار داد و سعی کرد بتواند در را باز کند اما اشتباه بود ! با شتاب کلید دیگر را امتحان کرد و این بار در کمال چشم های مشتاقش در آرام باز شد و بوی خوش خانه به مشامش پیچید. به سختی آب دهانش را بلعید و وارد خانه شد . بی آن که چشم از در و دیوار ها بگیرد کفش هایش را درآورد و کنار جا کفشی گذاشت و در را با دست بست. وسایل خانه آن قدر با نظم و ترتیب سر جای خودشان بودند که لبخند نرم نرمک روی لبش نشست. مبل های راحتی سفید رنگی که به صورت ال چیده شده بودند؛ کوسن های رنگ رنگی به رویش لبخند می زدند ؛ نگاه دیگر به آن سو کرد ؛ دلش برای مبل تک نفره ی قرمز رنگی که مقابلشان بود رفت ! دست رویش کشید حس کرد روی این مبل شهاب همیشه می نشیند ! تابلوی سفید بهاری رنگی که به دیوار نصب شده بود هم خوانی عجیبی با وسایل خانه داشت. برخورد کف پاهایش را پارکت ها سبب شد سردش بشود؛ به سوی آشپزخانه قدم برداشت؛ میز ناهار خوری چهار نفره ای واقع در آن جا بود. به سوی راهرو قدم برداشت یکی از اتاق ها پر از وسایل ورزشی بود و دیگری با تم آبی کمرنگ مختص به اتاق مهمان ! یعنی او در اتاق مهمان می خوابید؟ در را آرام بست و به سوی اتاق دیگر قدم برداشت ؛ آرام درش را باز کرد و به سوی کلید لامپ سر چرخاند و کلید را فشرد ؛ با دیدن اتاق بزرگی که همه ی وسایلش سورمه ای و سفید رنگ است و یک طرف دیوار آینه کار شده بود طوری که کسی روی تخت دراز می کشید و نیم خیز می شد تصویرش توی آینه می افتاد! آباژورهای سفید و سورمه ای رنگ واقع در پاتختی هارمونی جالبی با رنگ سورمه ای و سفید رو تختی داشت. مقابل آینه یک عکس سه در چهار از شهاب گذاشته بود دست دراز کرد و عکس را برداشت توی عکس هم جدیتش نمایان بود؛ با سرانگشت صورتش را لمس کرد؛ چشم هایش بینی اش مژه هایش، و در آخر لب هایش ؛ انگار که خودش کنارش است و صورتش را نوازش می کرد . با شیطنت چشمکی زد و عکس را روی میز نهاد. لبه ی تخت نشست و دستی به روتختی کشید ؛ از فکر این که شهاب روی این تخت می خوابد قند توی دلش آب شد ؛ احساس گرما سراسر وجودش را در برگرفت ؛ محتاطانه دست روی بالش کشید و در یک حرکت با هزاران دلتنگی بالش را در آغوش کشید، چشم هایش را بست این تخت برای هردویشان می شد ؛ نفس عمیق کشید برای روزهای مثل حال که شهاب کنارش نبود . می خواست فکر کند این جا کنارش است ک. چه قدر دلش نامزد بازی می خواست ! بعد ها از کدام خاطره یاد می کرد و لبخند روی لبش می نشست ؛ شامه اش پر شد از عطر تن شهاب ! مشخص بود روی همان بالش می خوابد بوی عطر تلخش جای جای بالش مانده بود و قلبش را می تکاند. به تاخ تخت تکیه داد ؛ دم عمیق کشید و حس های دخترانه اش معنا گرفتند ؛ جان گرفتند. چشم هایش را که باز کرد با دیدن خودش توی آینه لبخند خجلی روی لبش نشست و سرش را توی بالش پنهان کرد.هیچ گاه چنین دلتنگی عجیبی را به چشم نمی دید. اگر کسی او را در این وضعیت نگاه می کرد به حتم فکر می کرد دیوانه ای بیش نیست . خودش را میان بازوهای شهاب تصور کرد ؛ بی هیچ حد و مرزی ! خودش بود و او! تنهای تنها! با همان نگاه گیرا و نافذش! دم دیگری کشید

#302

و صدای موبایلش توجه اش را جلب کرد.

موبایل را از توی جیب مانتویش درآورد با دیدن شماره ی شهاب به خودش که لپ هایش زیادی قرمز شده بود نگریست و دکمه ی اتصال را فشرد:

-الو

-سلام.

دستی به صورتش کشید و جواب سلامش را داد.

-نفس ؟ خوبی؟

آب دهانش را قورت داد:

-ممنون.

-حمیرا کلید ها رو بهت داد؟

-آره داد.

شهاب پرسید:

-کجایی؟

نفس مکث کرد ! نمی دانست چه بگوید . این که بگوید کجاست و سریعا به محض این که کلید های خانه را گرفته سر از آن جا درآورده مقابلش خجالت می کشید . بی هوا گفت:

-بیرونم.

-چرا این قدر صدات گرفته ؟ حالت خوبه؟

چه داشت بگوید؟ که دلتنگ است و ای کاش پیشش بود! روی همین تخت دونفره که برای او هم زیادی جا داشت.

-همین جوری.

شهاب چند دقیقه مکث کرد ؛ از این که نفس به خیال خودش او را پیچانده لبخند زد.

به رویش نیاورد آرام گفت:

-اگر خواستی بری خونه تنها نباش. باشه؟

صدای خجالت زده ی نفس شک هایش را به یقین تبدیل کرد.

-باشه.

-امیدوارم از خونه خوشت بیاد.

نفس هیجان زده و دلتنگ گفت:

-خوشم می آد.

شهاب لبخندش عمق بیشتری گرفت ؛ حتی می توانست حدس بزند که او توی اتاق خواب است مقابل همان آینه! روی همان تخت!

نفس که حس کرد سوتی داده است افزود:

-یعنی می دونم با دیدن خونه به سلیقه ات احسنت می گم . شک ندارم!

شهاب مچ گیرانه گفت:

-از کجا می دونی سلیقه ام خوبه؟

نفس خجالت زده سرش را میان بالش پنهان کرد:

-حسم می گه دیگه.

شهاب صدایش رنگ خنده به خود گرفت:

-چه حس قوی داری پس! شیطون! حست دیگه چیا می گه؟

سپس دراز کشید و سرش را روی بالش گذاشت به سقف اتاق نگاه کرد و بازدمش را آرام بیرون فرستاد.

-به وقتش چیز های خوبی می گه!

سعی کرد خودش را توی آغوش شهاب تصور کند . سرش را روی بازویش گذاشته باشد و او با دست هایی که زیادی کاربلد بودند نوازشش کند. موهایش را لمس کند.

چشم هایش را بست.

آرام زمزمه کرد:

-شهاب؟

گوش های مرد جوان تیر کشید . قشنگ تر از نفس تا به حال کسی صدایش نکرده بود . به این اندازه پر از ناز و نیاز ! به این اندازه قشنگ و دخترانه !

دختر جوان با "جانمی " که شنید نفسش را بند آمد . شهاب همین جا بود انگار ! توی همین اتاق خواب ! کنارش روی همین تخت دونفره ! طره ای از موهایش را دور انگشت پیچاند و با دلتنگی مشهودی لب زد:

-کی می آی ؟ چند روز دیگه؟

شهاب که صدای دلتنگ او قلبش را لرزاند و طاقتش را کم می کرد با شتاب گفت :

-باید قطع کنم نفس . برمی گردم همین هفته سعی می کنم برگردم ! تو که مراقب خودت هستی نه؟

دخترجوان با نفسی بریده به سختی گفت :

-هستم ! تو هم مراقب خودت هستی؟ یعنی ...یعنی ....خیلی مراقب خودت باش ! دست خودت امانتی!

شهاب با اطمینان گفت :

-هستم . نگران نباش!

خواست تماس را قطع کند که نفس دوباره آرام صدایش کرد زمان کم بود باید قطع می کرد .اما مگر می توانست در برابر نفس کوتاه بیاید ؟

سکوت کرد ! دستش را مشت کرد. به خدا که این دختر قصد جانش را کرده بود . می دانست حال روی تخت دراز کشیده و توی دنیای خودش غرق است. با همه ی وجودش گوش شد و نفس با صدای مرتعشی زمزمه کرد:

- امروز...امروز .... حمیرا خانوم می گفت نامزد بازی بهترین دوران برای زن و مرده. دلم خاطره سازی میخواد! باتو! منتظرتم شهاب . هر وقت که بیای منتظرتم! باشه؟

سپس یک قطره اشک از گوشه ی چشمش جاری شد و روی روی تختی چکید.

یک مرد از زندگی چه می خواست ؟ آن هم مردی مانند شهاب ! مردی که از راه دور هم هوایش را داشت و صدایش گوشش را نوازش می داد . دلش می خواست بوسه ای روی پیشانی اش حس کند . ای کاش نفس می دانست با این حرف هایش چه غوغایی توی دلش می اندازد.

این بار نرم تر از قبل توی گوش نفس زمزمه کرد:

-حمیرا راست گفته ! زودی می آم!

هردو چند لحظه سکوت کردند . دیگر باید قطع می کرد آخرین لحظه افزود:

-کاری داشتی در نبودم به حاج حسین بگو باشه ؟

نفس چشمی گفت و پس از تماس را قطع کرد بالش را بیشتر از قبل به خود فشرد . دیگر خجالت نمی کشید ؛ دلتنگی همین بود به همین رنگ ! به همین بی محدویتی که تجربه کرده بود.

باید دلتگ شد تا بشود درک کرد ! شهاب می آمد تا باهم خاطره بسازند تا آزوقه ای شود برای روزهایی که از هم دورند !

گواهی می دهم به گنجشک هایی که از چشم های تو

تا قلب من پرواز می‌کنند

گوهی می‌دهم که من

یک بار عاشق شدم و هنوز هم ....

#غاده_السمان

😭❤

#303

****

هوالمصور

دست هایش را روی میز گذاشت و به ساعتش روی مچ نگاه انداخت . از تاخیر بیزار بود . فکر این که ویدا بی اجازه ی نفس شماره ی او را برداشته بود تا با او صحبت کند به دور از ذهنش نبود.

نمی دانست آن زن که در حق نفس حتی مادری هم نکرده بود چه حرف هایی ناگفته ای دارد که می خواست با او ملاقاتی داشته باشد . صدای پاشنه ی کفش زنانه ای توجه اش را جلب کرد؛ بی آن که برگردد می دانست ویدا است . ویدا که استرس سراسر وجودش را گرفته بود با گام های آرام به سوی میز و صندلی هایی که شهاب آن جا نشسته بود قدم برداشت. همین که به کنار میز ایستاد سر مرد به سویش برگشت ؛ هردو سلام کردند . شهاب با دست به صندلی رو به رویش اشاره کرد و به او تعارف کرد بنشیند . ویدا آرام گفت :

-ببخشید خیلی معطل شدین.

چه قدر مقابل مردی که به اصطلاح دامادش بود خجالت می کشید . هرچند خودش می دانست حقش است و نمی توانت ادعایی داشته باشد .

شهاب با زیرکی به ساعت نگاه کرد:

-پانزده دقیقه !

ویدا لبخند کمرنگی روی لبش نشست ؛ وقت شناسی این مرد او را به یاد امیرحسین می انداخت. با مکث چشم هایش را بست ؛ چین های کنار چشم هایش او را بزرگ تر از سنش نشان می داد . شهاب به او نگریست ؛ ته چهره ی نفس به مادرش رفته بود ! اما رنگ چشم هایش به امیرحسین ؛ عکس آن مرد را دیده بود !

ویدا آرام و شمرده گفت :

-متاسفم ! جایی که مشغول به کار شدم به سختی مرخصی می دن.

سپس دم عمیق کشید و سرش را پایین فرستاد ؛ آرام پاهایش را تکان می داد و دست هایش را بهم چسبانده بود . برای آن که او معذب نشود نگاهش را به پایین سوق داد . ویدا به سختی از خودش و خاطراتش فاصله گرفت با خنده ی آرامی گفت :

-نیومدم این جا که از مرخصی های سر پیری حرف بزنم. راستش صحبت های من راجع به نفس...راجع به خودم و حماقت هام !

با شنیدم اسم " نفس " گوش های مرد جوان تیز شد.

آرام گفت :

-راحت باشید . می شنوم !

ویدا پر بغض گفت :

-دیگه گفتن این که ژنتیکی دخترمه اما در واقعیت از صدتا غریبه هم غریبه تره فکر کنم عیان باشه.

شهاب در سکوت به او نگاه کرد ؛ ویدا دست هایش را روی صورتش گذاشت و به اشک هایش اجازه ی باریدن داد .

-هیچ آدمی تحت هیچ شرایطی دوست نداره از حماقت های زندگی اش حرف بزنه . اما این بار من اومدم تا با گفتن این حرف ها شاید یکم از بار عذاب وجدانم ! بار گناهام کم بشه .

اندکی به جلو خم شد و با دستمال صورتش را پاک کرد :

-دین زندگی نفس تا قیامِ قیامت بر گردنم می مونه . هزار بار به پاش افتادم . التماسش کردم ! به روح امیرحسین قسمش دادم تا منو ببخشه گاهی توی خلوت خودم خودمو جای اون می ذارم ...

سکوتش سبب شد شهاب به خودش بیاید و از او بپرسد :

-نتجیه ی این جایگزینی چی شد ؟ تونستی ببخشی ؟

ویدا چشم هایش را پر درد بست و اشک از هرجهت گونه هایش را تر کرد . با درماندگی لب زد:

-خیلی دوست داشتم بگم آره اما نه ! اگر کسی در حقم چنین جنایتی می کرد نمی بخشیدم!

شهاب به صندلی اش تکیه زد و بی حرف به او منتظر نگریست ؛ از فکر روزهایی سختی که نفس متحمل شده خون خونش را می خورد . نمی توانست حتی تصور کند نفس چه روزهایی را پشت سر گذرانده . دست زیر چانه برد و با جدی ترین نگاه ممکن به او زل زد. پیش خدمت برای ثبت سفارش ها به کنار میزشان رفت ؛ ویدا در حالی نبود که میل به چیزی داشته باشد . شهاب به جای هردویشان دو لیوان چای سفارش شد . ویدا به میز خیره ماند . انگار روزهایی که پشت سر گذاشته بود پیش چشم هایش جان می گرفتند.

-بی بی زن دوم آقام بود ! این که زن دوم باشی خیلی سخته اما سخت تر از اون بچه های زن دوم که می شن بلای جون زن اول به کنار ! بی بی قدرت اختیار نداشت اون بنده ی خدا هم تو سن کم به عقد یه مرد زن دار دراومد . زیاد با کسی رفت و آمد نداشتیم . یه من بودم و هوشنگ ! اول خونمون" دهدز " بود . اما بعد مرگ آقام نقل مکان کردیم "ایذه" . یه شهر نسبتا کوچیک اما خیلی سر سبز . هیچ وقت رابطه ی خوبی با هوشنگ نداشتم چه زمانی که بچه بودیم و بازی می کردیم و چه وقتی من سرم تو درس و کتاب و اون هیچ وقت علاقه ای به درس نداشت . از بچگی درسم خوب بود اون قدری که همیشه با بچه های کلاس درس کار می کردم و یه جورایی شده بودم یه پا معلم برای خودم . عطشم به بیشتر دونستن هیچ وقت کم نمی شد ! انگار این خلاء های زندگی با هرچه بیشتر درس خوندن پر می شد . عشق به تهران داشتم ! بشم یه دختر تهرونی پولدار کسی که تو بهترین دانشگاه درس می خونه . نداری و بدبختی اون قدر زیاد بود که کارکردن های هوشنگ هم کفاف نمی داد . هرچی من می خواستم برم یه جا مشغول به کار بشم غیرتش اجازه نمی داد . عیب می دونست ! اگر نه بیاوردم ازش کتک می خوردم . تصمیم داشتم هرجور از ایذه بیرون برم و دانشگاه تهران قبول بشم . یکی از آرزوهام زندگی تو پایتخت بود.

به قدری که هر روز عکس هایی که با چسب به دیوار می چسبندم با خودم دوره می کردم و خودم رو اونجا تصور می کردم . اون قدر توی دلم پر از عقده و کمبود بود که ...که ....

یک قطره اشک از چشمش چکید . با آوردن سفارششان ویدا سرش را پایین فرستاد و آب دماغش را بالا کشید . شهاب از پیش خدمت تشکر کرد و لیوان چای را مقابل زن گذاشت . ویدا تشکر کرد و به سختی افزود :

-دلم می خواست درس بخونم و یه کاره ای بشم! تهرونی بشم ! همه ی دختر همسایه هامون به هفده هجده می رسیدن یکی یه بچه هم تو بغل داشتن و این درس خوندن من شده بود خاری توی چشمشون! به قدری که از زمین زدن و چوغولی کردن من پیش هوشنگ دریغ نمی کردند یه روز می گفتند ویدا از راه مدرسه با فلانی سلام علیک کرد یه روز می گفتن مدرسه نمی ره و می پیچونه. هوشنگ کتاب و دفترهام پاره می کرد می سوزوند . می گفت بیشتر از این درس خوندن سمه! دختر باید فقط بلد باشه اسم و فامیلش رو بنویسه . بیشتر این درس خوندن هوایی اش می کنه . نمی دونم شاید همچنین بی راه هم نمی گفت من هوای تهران بدجور تو سرم جولان می داد . بیشتر از درس فقط تهرانی شدن واسم مهمه . از نبودش استفاده می کردم و تا می تونستم درس می خوندم تا به تهران برسم .

شهاب جرعه ای از چایش نوشید . ویدا اما انگار زیادی میل به چای نداشت.

به بخار لیوان نگریست و افزود :

-بعد چند سال پشت کنکور بودن بالاخره رشته ی علوم آزمایشگاهی دانشگاه تهران قبول شدم . یادمه هفت شبانه روز رقصیدیم . بی بی با ذوق می گفت" دُی دُر آویدی " –" دکتر شدی ! دلم نمی خواست تکرار زندگی ننه باشم. زود ازدواج کنم زود بچه بیارم . دلم می خواست واسه خودم یه کاره ای بشم ! پول در بیارم! اون قدری که هرچی دلم می خواست می خریدم می پوشیدم .ننه ذوق می کرد و اگر وساطت های اون نبود شاید هیچ وقت نمی تونستم پا توی دانشگاه تهران بذارم . هوشنگ راضی نمی شد قسمم خورده بود که اگر پامو از خونه بذارم بیرون دیگه اسمم نمی آره . اما بدجور هوس رفتن و تحقق پیدا کردن خواسته هام بهم دهن کجی می کرد. نمی تونستم نرم . واسه رفتن خیلی از جونم مایه گذاشته بودم . شب و روز درس خونده بودم . به هر بدبختی که بود با هوشنگ و ننه رفتیم تهران تا منو ثبت نام کنند . بدبختی هایی زندگی من از وقتی شروع شد که با هزاران عقده ، آرزو ؛ کمبود وارد تهران شدم .بی بی عادت نداشت جز شهر خودش جایی زندگی کنه . فقط قرار بود منو ثبت نام کنند و برگردند. هرچند هوشنگ منتظر یه بهونه بود تا منو برگردونه ایذه . دیگه راهی نداشتم اگر برمی گشتم ایذه باید با یکی از همون خواستگار های خودم ازدواج می کردم و این برای من خود مرگ بود. وقتی ثبت نام شدم و هوای تهران رو نفس کشیدم انگار دنیا زیر پاهام بود . بی بی و هوشنگ برگشتند و من موندم تهران ! این که یه دختر روستایی مثل من پا تو شهر دردنشتی مثل تهران گذاشته بود چیز عجیبی نبود . اما این که کمبود هایی که تو وجودت پرورش بدی و وارد پایتخت بشی خیلی حرفه . کم کم توی دانشگاه دوست های زیادی پیدا کردم . فکر می کردم اگر برم تهران دیگه احتیاجی نیست اون قدر درس بخونم اما کور خونده بودم . استاد ها اون قدر بهمون سخت می گرفتند که میون خوش گذرونی های دانشجویی هم نمی شد از درس غافل شد . نمی دونم ترم دو بود یا ترم سه که با چندتا از بچه ها تصمیم گرفتیم کلاس زبان انگلیسی ثبت نام کنیم . یکی از هم کلاسی هام حرف قشنگی می زد می گفت تا هدفمون تا دکتری خونده و خیلی زشته زبان انگلیسی مون عالی نباشه! همه ی ما با هزاران امید وارد دانشگاه شده بودیم و من یه دختر روستایی بودم و دلم نمی خواست چیزی از دخترهای شهر کم داشته باشم !

اشک هایش شدت بیشتری گرفت :

-هرچه قدر پر از عقده بودم اما صورتم غلط انداز بود و معصوم به نظر می رسیدم. موافق بودم با نظر بچه ها ! گروهی تشکیل دادیم و آموزشگاهی نزدیک انقلاب کلاس زبان رفتیم . شروع زندگی من از اون آموزشگاه بود.

شهاب گفت :

-اگر احساس می کنی اذیت می شی ...

ویدا نه ی آرامی گفت :

-نه ! من سال هاست که اذیتم ! سال هاست که دارم تاوان عقده هامو می دم . خواهش می کنم بذارید کمی سبک بشم.

شهاب لب زیرنش را گزید و بی حرف نگاهش کرد .

ویدا به فنجان چایش دست کشید:

-وقتی وارد آموزشگاه شدم اون جا با دختری به اسم آناهیتا آشنا شدم که از قضا چهار سال از خودم بزرگ تر بود و به همراه همسرش می خواست به خارج کشور بره . احساس می کردم توی اون برهه از زمان آناهیتا بهترین کسی بود که بشه نقش یه

دوست خوب رو برام ایفا کنه . به خصوص این که اون خیلی خونگرم و مهربون بود . دلتنگی واسه خانواده ام شده بود خاری توی چشمم اون قدری که دوست داشتم برگردم ایذه . برگردم به خونه ی کلنگی محله ی خودمون ! تو شهری که با هرکس که حرف می زدم لهجه ی خودمو داشت . رفت و آمد های من با آناهیتا از آموزشگاه به خونه اش راه پیدا کرد . گاهی می اومد دم در خوابگاه دنبالم!

#305

گاهی دعوتم می کرد خونه اش اون وقت هایی که شوهرش خونه نبود . به قول خودش شوهرش رو و دوستش مثل دوتا داداش بودند که هیچ وقت از هم جدا نمی شدند . اون قدر روابطم با آناهیتا نزدیک و نزدیک شده بود که همیشه پای درد و دلش می نشستم . همیشه بعد کلاس زبان تا زمانی که وقت داشتم با آناهیتا وقت می گذروندم ! یک روز که تولد شوهر آناهیتا بود و توی خونه اش مهمانی دوستانه ای گرفته بود منم دعوت کردند . اون جا اولین بار بود که دوست و به قول خودش رفیق گرمابه گلستون آقا رامین رو می دیدم.

شهاب دستمال کاغذی را به دستش داد . بینی ویدا از شدت گریه سرخ شده بود . توی تولد درخانه ی آناهیتا سیر می کرد.

-توی اون جمع همون دوست رامین که اسمش رو امیرحسین صدا می زدند چشمم رو گرفت . یه پسر سر به زیر آروم محجوب . بیشتر نگاه می کرد و توی جمع کم حرف بود. اولین بار بود که یک مرد نظرم رو جلب می کرد . مردی به آروم بودن و متین بودن امیرحسین ! تا قبل دیدنش همه چیز خوب بود اما شب تولد رامین همه چیز واسم عوض شد. سوال پرسیدن های زیادم از آناهیتا درباره ی دوست رامین ؛ امیرحسین. یه مرد مجهول که دونستش ازش حالم رو خوب می کرد و زیادی پر رمز و راز بود . اون زمان امیر چهره ی ساده و موهای لخت خرمایی داشت!

آناهیتا جوری برخورد می کرد انگار هیچی ازش نمی دونه . بعد از شب تولد دیگه امیرحسین رو ندیدم . تا این که یه روز بعد از برگشتن از کلاس زبان آناهیتا اصرار کرد که همراهش برم و همسرش منو می رسونه . وقتی سوار ماشین شدیم ؛ در کمال تعجب دیدم که اونم توی ماشین حضور داره .

دست هایش دور فنجان مشت شد. کلی حسرت در پس نگاهش نهفته بود.

-مثل مسخ شده ها نگاهش کردم . حس می کردم لالِ . حتی وقتی سلام کردم اون قدر صداش آروم بود که به گوشم نرسید . پشت فرمون نشسته بود ! بی حرف رانندگی می کرد . اون قدر غرق خودش و افکارش بود که حتی انگار متوجه ی من نشد . دوست داشتم یه حرفی بزنه لااقل بدونم بلده حرف بزنه . بعدها با خودم فکر کردم یه جوون پخمه بی دست و پا که حتی بلد نبود حرف بزنه . ازش ناراحت شدم . اما بعد دلم به حالش می سوخت . وقتی افکارمو به آناهیتا می گفتم می خندید و سر تکون می داد گاهی متعجب نگاهش می کرد و می پرسید " چرا این قدر درباره ی امیرحسین کنجکاوی " اما جالبی اش این بود که نم پس نمی داد!

ویدا با لبخند محزونی لب زد :

-هرچند خودمم نمی دونم چرا اون قدر درگیرش شدم . ولی اون قدر منو درگیر خودش کرده بود که حد نداشت . اون شب امیرحسین اون قدر درگیر فکر و خیالات خودش بود که اول رامین و آناهیتا را به خونه رسوند . چیزی به بسته شدن درهای خوابگاه نمونده بود . نگران بودم . انگار آناهیتا نگرانی منو فهمیده بود که از اون مرد خواست تا منو برسونه . اولش نمی خواستم قبول کنم اما خیلی وقت برای تعلل نداشتم ! ته دلمم یه حسی می گفت که بشینم و باقی مسیر رو توی سکوت به مقصد برسم . هم معذب بودم و هم حس های دخترونه ام برای خودشون رویابافی می کردند .صداشو شنیدم که ازم می پرسید کجا می خوام برم به گوش هام اعتماد نمی کردم یک بار دیگه با صدای بلند ازم پرسید که مسیرم کجاست ؛ خوش آوا و شمرده حرف می زد . وقتی بهش آدرس رو دادم لبخند روی لبش نشست و همین حرکت اون منو ناراحت کرد . احساس می کردم مسخره ام می کنه . احساس حقارت سراسر وجودم گرفت از فکر این که لهجه ی بختیاری منو به سخره گرفته اشک توی چشم هام نشست . ندیدن بی بی توی چند ماه اخیر و دلتنگی هم مزید بر علت شد . با خودکار روی جزوه های توی ماشینش نوشتم که هیچ وقت لهجه ی کسی رو مسخره نکنه .

لبخند ویدا این بار عمیق بیشتری گرفت ؛ چشم هایش سرخ تر شده بودند . وقتی این گونه اشک می ریخت چه قدر نفس به او شباهت پیدا می کرد.

-البته بعد ها به گفته ی خودش اون از همین لهجه ی من خوشش اومده بود . می گفت کلا دختری که با لهجه ی شهر خودش صحبت کنه براش شیرینه ! آشنایی من و امیرحسین اون قدر سریع رخ داد که وقتی به خودم اومدم دیدم همه ی فکرم شده

اون . طوری که حتی نمی تونم ازش جدا بشم . داشنجوی دکتری فیزیک نظری از دانشگاه صنعتی شریف بود . ساعت ها توی کتابخونه مشغول مطالعه بود . ساعت ها توی دانشگاه کمک استادانش بود .روابط زیاد ما با اشکالات درسی من شروع شد . هرچند رشته اش با من متفاوت بود اما هر سوالی که ازش می پرسیدم با منطق و دلیل قشنگ توضیح می داد اوایل نمی دونستم نخبه است توی مخیله ام نمی گنجید . درباره ی هر رشته ای علم ودانش داشت . نسبت به هیچ چیز بی تفاوت رد نمی شد . حتی وقتی یک برگ از درخت می افتاد بی تفاوت رد نمی شد . کم تر راجع به خودش صحبت می کرد و همین برای من یه علامت سوال بزرگ بود که امیرحسین کیه و خانواده اش کجا هستند . بعدها متوجه شدم که از خانواده اش بی اطلاعِ و از نوزادی توی بهزستی زندگی می کرد . اون یه مرد عاقل و با درایت بود که زندگی مرموزی داشت .

#306

همین پر رمز و راز بودنش منو درگیر خودش کرد . انگار همیشه دنبال کشف مسائل تازه ای بود که هیچ کس بهشون پی نبرده .

ویدا چند لحظه سکوت اختیار کرد .

فنجان چایش را به عقب هدایت کرد و با سرانگشت به دیواره ی لیوان دست کشید :

- عادت همیشگم شده بود ساعت ها درباره ی هرچیز با امیرحسین صحبت کنم و ایده آل های اونو راجع به نظرات و بحث مورد نظر بدونم . یه روز از شانس بدم وقتی با امیرحسین که به دانشگاه ما اومده بود صحبت می کردم لحظه ی خروج هوشنگ رو دیدم . هم کلاسی و دید باز و مدرنیته شدن هیچ رقمه تو کله ی هوشنگ نمی رفت . یه دید کاملا بسته و محدود داشت یه جورایی حق هم داشت زندگی کردن توی یک محیط بسته اونو این جور کرده بود. کتکم زد موهامو کشید . می گفت فرستادمت دانشگاه تا درس بخونی یا با بقیه حرف بزنی ! یادمه نزدیک امتحان های پایان ترم بود و سخت مریض شدم . به زور برم گردوند ایذه . یه چشمم خون بود یه چشمم اشک . یادمه تلفن نداشتیم ! دیگه فاتحه ی تهران و درس و امیرحسین رو باهم خونده بودم . افسرده بی انگیزه حتی دیگه التماس های بی بی به هوشنگ هم راه چاه نبود . آدرس خونه رو به آناهیتا داده بودم یه روز وقتی بی بی رفته بود مراسم ختم در خونه رو زدند . فکر کردم همسایه است . رفتم دم در با دیدن آناهیتا و رامین و امیرحسین انگار دنیا رو بهم دادند. هوشنگ وقتی امیرحسین رو دید مشت به صورتش زد ؛

ویدا به لب هایش دست کشید و زمزمه کرد:

-از گوشه ی لبش خون اومد ! اما هیچی نگفت لبخند زد و آروم روی شونه ی هوشنگ زد. نمی دونم شاید حق می داد بهش! بی بی وقتی امیرحسین رو دید مهرش به دلش نشست ؛ سر از پا نمی شناختم ! اومده بود دنبالم ! می گفت باید درس بخونی نباید جا بزنم . اولویت امیرحسین همیشه درس بود. الکی نبود که نخبه ی دانشگاه صنعتی شریف بود و همیشه منو به درس خوندن ترغیب می کرد. امیرحسین اون کوهی استوار و مشوقی بود که من هیچ وقت نداشتم. منطق و استدلالش رو می پرستیدم . اون قدر شیفته اش شده بودم که دلم می خواست کنارش باشم تا همیشه.

ویدا آرام دست توی کیفش فرو کرد و حلقه ای بیرون درآورد. یک حلقه ی عقیق مردانه که با نوازش کردنش همه ی خاطرات عفونی اش سر باز می کردند.

حلقه را مقابل شهاب گرفت :

-این حلقه رو از بی بی گرفتم ! روز عروسیمون کسی جز بی بی و دوست های اون شاهد عقدمون نبود . امیرحسین ساده زیست بود و از تجملات خوشش نمی اومد . اون یه مرد پخته و کامل بود در عوضش من یه دختر کم سن و سال که هنوز توی نوجوانی خودش مونده بود . وقتی به اون سال ها فکر می کنم با خودم می گم چه طور در برابر من این قدر صبور بود؟ امیرحسین دوستم داشت اما موافق ازدواج من با خودش نبود . می گفت نمی تونی ! دووم نمی آری ! گاهی وقت ها عشق از همون دور قشنگه. می گفت دو دوست عادی خیلی بهتر از هم خونه ای که نصف بیشتر عمرش توی کتاب ! اما من معنی این حرفش رو نمی فهمیدم و برای رسیدن به اون بی تاب تر از هرزمان دیگه ای بودم. بعد ها وقتی زیر یک سقف رفتیم پی به حرفش بردم ! بیشتر وقتش رو به کلاس های دانشگاه می گذروند و شاید پنج ساعت می خوابید . حق اعتراض نداشتم چون من خواهان این زندگی بودم . همین که کنارم داشتمش هرچند کم برام کفایت می کرد. هرچند در نبودش احساس تنهایی می کردم و ساعت ها اشک می ریختم . دلم یه زندگی مثل بقیه می خواست ؛ درک این که امیرحسین می خواد به چی برسه با این همه تلاش واسم سخت شده بود دیگه نمی فهمیدم نه اونو نه تلاش های بی وقفه ای که داشت اونو از پا در می آورد . یه شام دونفره برای من آرزو شده بود .دوستش داشتم ...خیلی ...اما دوست داشتنی که با زجر بود ...با آه ....

بارها بهم اخطار می داد که محدودش نکنم و با اشک و گریه حرفامو به کرسی ننشوم . اما من احمق ...من بی فکر ...هیچ وقت به حرفش گوش نکردم و با بچه بازی هام کم کم عاصی اش کردم. فقط می دونستم اون زندگی که می خواستم هیچ شباهتی با زندگی فعلیم نداره . فقط می دونستم که دارم کم می آرم ! من لایق همسر بودن امیرحسین رو هیچ وقت نداشتم و اوایل فکر می کردم حق من این زندگی نیست . امیرحسین امیدوار بود که همه چیز بهتر می شه ، امیدوار بود که زندگی رنگ خوش به خودش می گیره اما من چشمم آب نمی خورد . روابطمون با اطرافیان محدود و محدودتر می شد و این مسئله منو عصبی می کرد . انگار نگران بود که یه دست غیب بیاد و به من یا اون آسیب برسونه . من فقط یه زندگی آروم و بی دغدغه می خواستم اما ...اون نمی دونم چرا این قدر محتاط بود هرچند بعد ها پی بردم ! وقتی که ترور شد !

سکوتش زیادی معنا دار بود ! این زن با خودش و زندگی اش چه کرده بود.

- با فرستادن دعوت نامه از پاریس برای امیرحسین انگار تیر آخری بود که باید به زندگیم می زدند . ازش خواستم نره بمونه ! اما اون عقیده داشت برای ایران موندن و خدمت کردن باید دست پر بود . حتی شده با رفتن به پاریس ! اما من نمی تونستم همراهش برم

#307

نه اون موقعه و نه هیچ وقت دیگه . دلیل اصلی و عمده مشکلاتمون از همین جا شروع شد ! مثل انبار باروتی بودم که هر لحظه آماده فوران کردنه . دست به دامن بی بی شدم اما اونم نتونست امیرحسین رو مجاب کنه . من هنوز یاد نگرفته بودم مشکلات زندگیمو خودم تنهایی حل کنم . لج کردم ! قهر کردم ! اعتصاب کردم ! که نره ...که بمونه ! که بس کنه!

اشک هایش جاری شد ؛ حال تصویر شهاب را خیس و لرزان می دید.

-اما نتونستم . نشد ! امیرحسین یک رای بود ! انگار لجبازی های من اونو برای رفتن مصمم تر می کرد . رفتن بدجور توی سرش هوس انداخته بود . عطش علم و دانش داشت . دلش می خواست دست پر برای این مملکت بجنگه ! اما من دیگه نمی تونستم . ذره ذره داشتم آب می شدم و نمی تونستم با سیلی صورت خودمو سرخ کنم . اگر به پاریس می رفتم توی یک کشور غریب افسرده تر از اونی که بودم می شدم . سال های آخر دانشگاه بودم و یادمه فارغ التحصیل می شدم . اما می خواستم ادامه بدم ! درسمو ! دیگه نمی خواستم به این زندگی سخت و محدود ادامه بدم .

رو به شهاب تاکیید کرد:

-به قرآن نمی تونستم . سخت بود ! آرزوم شده بود یه بار هم که شده بی فکر مال من باشه اما ...

شهاب دندان هایش را محکم روی هم فشرد.

-بالاخره امیر حسین رفت ! پروسه‌ی رفتنش طول کشید و اون زمان موقعیت خوبی برای قانع کردنم بود که باهاش برم اما نه! نرفتم ! مقابل من و بچه بازی‌هام کم آورد . با اوقات تلخی نخواستم ببینمش حتی برای خداحافظی بدرقه اش نکردم . بعد رفتنش فهمیدم باردارم ! نبود اون و مشکلات زندگیم ! زندگی یک لنگ در هوای خودم همه و همه دلیل خوبی بودند که با سقط نفس انتقامم رو از پدرش بگیرم ! از طرفی دیگه راهی نداشتم که بخوام برگردم پیش بی بی و با هوشنگ زندگی کنم . هیچ کس دیگه منتظرم نبود ! چه بسا طلاق گرفتن و متراکه توی خاندان ما عیب محسوب می شد . بی بی نذاشت بچه رو سقط کنم ! هوشنگ مزه‌ی تهران بدجور زیر زبونش مونده بود و دیگه قصد برگشتن به ایذه رو نداشت . شکمم هر روز بالاتر می اومد ! بی بی می گفت خودش این بچه رو بزرگ می کنه و فقط سقطش نکنم می گفت بچه نور الهی که برکت به زندگی می ده شوهرم برمی گرده اما من نمی‌خواستمش! همه ی راه های ارتباطی قطع کردم! قبل از رفتنش هم باهام اتمام حجت کرده بود که اگر بره نمی تونه برگرده تا مدت‌ها...

شهاب پرسید:

-آناهیتا و رامین چی شدند؟

-اون ها چند ماه جلوتر از امیرحسین به سوئد رفتند . از اولم قصدشون رفتن بود اما امیرحسین نه!

-هیچ راه ارتباطی با امیرحسین نداشتی ؟

-اگر داشتم بهش زنگ نمی زدم . لج کرده بودم ! دیگه نمی خواستم ببینمش.نمی‌خواستم صداشُ بشنوم.

-با کی ؟

ویدا نابارواته لب زد :

-خودم ! امیرحسین ! بچه ام . زندگیم ! به همه ی دنیا . خرداد سال هفتاد و دو ؛ با دنیا اومدن نفس بدترین جنایت رو در حقش کردم ! می دونم ! پست و خار تر از من توی این دنیا وجود نداره حتی یه حیوون هم وقتی بچه اش دنیا بیاد اولین کاری که می کنه به بچه اش شیر می ده و تر و خشکش می کنه . ولی من ...

با عجز چشم هایش را بست و سرد لب زد:

-ولی من نه ! عوضی تر از این حرف ها بودم . بچه ی شیر خوارمو به بی بی سپردم و جدا از اونها زندگی می کردم . یه روح سرگردان شده بودم با امیرحسین خیالی ؛ خونه رو به نامم کرده بود ؛خونه ای که دیگه نبود مدت ها زندگی می کردم . با خودم حرف می زدم . تا پای مرگ رفتم ! هزار بار خواستم خودمو خلاص کنم ! بی بی التماس می کرد می گفت بیا ! بچه شیر مادرو می خواد . اما من اون قدر افسرده و مریض بودم که مشت مشت قرص می خوردم و نمی فهمیدم اطرافم چی می‌گذره .

هق هق اش اوج گرفت . بدنش هیستیریک وار شروع به لرزیدن کرد:

-من نرفتم ! من آشغال ...من عوضی ...نرفتم حتی به بچه ی خودم شیر بدم . ازش بدم میومد . فکر می کردم پا قدمش نحسِ! من پر بودم از عقده ...حقارت .... خونه!دلم می خواست جوری زندگی کنم که لایقشم ! حس می کردم زندگی بهم خوشبختی رو بدهکاره ! نمی دونم حرص چی رو داشتم ...

شهاب با حرص نگاهش کرد :

-خوشبختی بالاتر از دنیا اومدن دخترت؟

درک ویدا و استدلال هایش برایش سخت ترین کار ممکن بود.

ویدا چانه ای لرزان گفت :

-یک سال بعد از این که نفس به دنیا اومد به صورت غیابی از امیرحسین جدا شدم ؛ شروع آشناییم با شاهرخی که انگار منو بلد بود زودتر از اون چه که فکرش رو می کردم رخ داد شاهرخ با نقشه وارد زندگیم شده بود یه پیمانکار ورشکسته ! ولی یه مار خوش خط و خالی بود که همه چیزم از چنگم درآورد همه چیزهایی که امیر به‌نامم کرده بود خونه ماشین! وقتی به خودم اومدم دیدم چیزی برای از دست دادن ندارم! حتی دیگه دخترمم نمی خواد منو قبول کنه از دیدنم وحشت داره . برای خودش خانومی شده بود و فقط به بی بی عادت داشت . زمانی به خودم اومده بودم و پشیمون بودم که دیگه کار از کار گذشته بود.n

#308

هیچ فکر نکردی که اون بچه به یه مادر احتیاج داره ؟ هیچ فکر نکردی به یه همدم ؟ اونم دختر که حساس ترین و لطیف ترین موجود خلقته !

ویدا هق زد :

-حرص و طمع بدجور جلوی چشمم رو گرفته بود . کورِ کور بودم . دلم می خواست هرچیزی که به امیرحسین ربط داره رو فراموش کنم . نادیده بگیرم و برای خودم از نو یک زندگی جدید بسازم. اما باز هم با شکست رو به رو شدم . باز هم زمین خوردم ...آبان ماه سال هشتاد و هشت بود که امیرحسین به ایران اومد . بعد سال ها برگشتن به ایران و اتفاقی دیدنش حس عذاب وجدانی که داشتم باعث شد بهش بگم نفسی هم وجود داره ! نفسی که به گفته‌ی بی بی یک گوشش ناقص شده بود اما با این حال یه دختر نجیب آروم و سر به زیر بود ! امیرحسین وقتی فهمید دست رو قلبش گذاشت می خواست بزنه توی گوشم . حاظرم قسم بخورم که داشت سکته می کرد . صورتش سرخ بود ؛ وقتی فهمید نابارواته نگاهم کرد . بی روح ترین و درمونده ترین نگاهش را آخرین بار همون سال هشتاد و هشت دیدمش.از نگاهش نمی‌تونستم چیزی بفهمم

بعد از اون آدرس خونه ی بی بی بهش دادم نمی دونستم قراره چه کار کنه برای دختری که از وجود و حقیقی بودنش هیچ اطلاعی نداشت . برای کسی که یه عمر بی پدر ؛ مادر زندگی کرد . فقط می‌دونم مقابل چشم های نفس ترور می‌شه!

به انتهای جمله اش که رسید سرش را روی میز گذاشت . شهاب آرام گفت :

-از من چی می خوای ؟

ویدا با بی حالی سر بلند کرد . نالید :

-روزهای سخت کنارش نبودم ! وقتی بهش فکر می کنم گاهی از خودم متنفر می شم ؛ ببین آقا شهاب ادعای مادر بودن ندارم چون اصلا مادری برازنده ی من نیست . نیومدم این جا تا شش متر زبون دربیارم فقط خواهش دارم یه التماس ! دختر من به اندازه ی کافی از خودی خورده ! از کسی که مادرش بوده ! نه پدری داشته بالای سرش نه مادری ! توروخدا به تموم مقدسات قسم تو حواست بهش باشه . می دونم درون شکننده ای داره هرچه قدر که می خواد قوی به نظر برسه . اما یه زن همیشه زن می مونه با همون لطافت! در حقش مادری نکردم . این دختر ، دختر همون پدریه که تحت هر شرایط مثل کوه استوار بود ؛ انگار آفریده شده بود تا تلاش کنه و دم از خستگی نزنه . نفس مظلوم ترین و پاک ترین آدم این قصه است . ازت می خوام تنهاش نذاری . کنارش باشی .

مرد جوان دست مشت شده اش را مقابل دهانش قرار داد و ضربه ی آرامی به لب هایش زد .

نبض زیر چشمش با شتاب می زد .

لرزش بدن ویدا و تشنجی که گریبان گیرش شده بود ، صدای آمبولانس و بستری کردنش ! همه و همه آن قدر سریع رخ داد ؛ که همه اش مانند فیلم از مقابل چشم هایش رد شد.

توی ماشین مقابل بیمارستانی که ویدا را بستری کرده بود نشست و به صفحه ی موبایلش که نام نفس رویش حکاکی شده بود چشم دوخت . نفسش دخترک روزهای سخت آن قدر محکم و قوی به نظر می رسید که به او غبطه می خورد . سرش را روی فرمان گذاشت و نفسش را بی صدا بیرون فرستاد . دلش می خواست برای نفس جای همه ی نداشته هایش را پر کند . به قدری که سختی هایش را هرچند سخت اما اندکی هم شده فراموش کند .

****

#309

هوالمتکبر

چمدان را توی اتاق گذاشت و لباس هایش را یکی پس از دیگری توی کمد منتقل کرد. رعنا با ذوق اطراف خانه را نگاه می کرد و هرازگاهی رو به نفس چشمکی می زد و با این کار اشتیاقش را نشان می داد. قلب دختر جوان توی سینه بی قراری می کرد؛ یک حس خوب آن ته های دلش بود که به هیچ وجه نمی توانست سرکوبش کند.

رعنا خودش را روی تخت پرت کرد و آخیش گفت:

-عاشق اتاق خوابتون شدم نفس. خیلی قشنگه! خیلی زیاد.

نفس لبخند محوی روی لبش نشست و در حالی که پیرهن گل دارش را تا می زد به سویش برگشت:

-چشمات قشنگ می بینه خواهری. فکر می کردم اولش که وارد خونه بشم اصلا به دلم نشینه ولی واقعا خیلی سلیقه اش قشنگه نه؟ انگار توام خوشت اومد.

رعنا با چشم های مهربان به او که تای لباس از دستش در رفته بود زل زد:

-عالیه! تو لایق بهترین هایی.

-ممنون که این مدت کمکم کردی رعنا.

رعنا چشمکی زد:

-دستور آقاتون بود که تنها نیای این جا. طرف نمی دونه زنش چه گنگستریه خود سر پا می شه می آد این جا.

نفس غش غش خندید و خودش را توجیح کرد:

-دلم نمی اومد که تورو هی بکشونم این جا اونم در حالی که می دونم چه قدر سرت شلوغه.

رعنا برو بابایی نثارش کرد و با شیطنت افزود:

-خدا از ته دلت بشنوه. نیست خودت دوست نداشتی تنها بیای؟

نفس آرام خندید. رعنا راست می گفت! حس خوبی داشت وقتی خودش تنها پا به این خانه می گذاشت و وسایل را جا سازی می کرد.

کمد لباس شهاب را باز کرد و به سمت چپش نگاه کرد ؛ فکر بدی نبود توی این کمد هم رد پایی از لباس های خودش را بگذارد و شهاب کمدش را با او سهیم شود.

به کل فراموش کرده بود جواب رعنا را بدهد. یک دست از لباس های نظامی شهاب گوشه ی کمد توجه اش را جلب کرد، رعنا که در حال بستن دکمه های مانتویش بود لب زد:

-من باید برگردم نفس. اگر جلسه نبود ابدا می رفتم عزیزم.

به سوی رعنا برگشت و با لبخند گفت:

-برو عزیزم، نگران چیزی نباش. مگه بچه ام؟

رعنا شیرین زبانی کرد:

-بالاخره شهاب خان دستور دادن تنها نباشی.

نفس لبخندش عمق گرفت و رعنا شکلکی درآورد.

-خان! از دست تو. برو دیرت نشه.

رعنا که دلش نمی آمد او تنها باشد مردد گفت:

-به خدا اگه بگی کنسل می کنم جلسه رو. می ذاریم یه دفعه دیگه با اولیا!

نفس با اطمینان خاطر نگاهش کرد:

-نه رعنا جان . برنامه ات رو خراب نکن. یکم دیگه کار منم تموم می شه برمی گردم خونه. شهاب همین روزها از ماموریت برمی گرده. سعی می کنم با خودش هماهنگ کنم.

رعنا با خوش حالی دست به صورتش کشید:

-چشمت روشن. بمیرم این مدت همش انتظار کشیدی ها؟

نفس آب دهانش را بلعید و دستش را فشرد. رعنا کیفش را برداشت:

-کاری داشتی کافیه زنگ بزنی.

به هزاران سختی او را به رفتن وادار کرد. پس از رفتن رعنا به سوی اتاق برگشت؛ رو به روی کمد لباس های شهاب ایستاد و آرام دست هایش را روی کت ها و پیرهن های مردانه ی او به حرکت درآورد. یک بار دیگر به لباس های سبز رنگ نظامی او نگاه کرد و با احتیاط از توی کمدش درآورد؛ مقابل خود گرفت آرام لبه ی تخت نشست و لباس را به خود فشرد. تا به حال شهاب را توی این لباس ها ندیده بود؛ هربار که او را در محل کارش دید با لباس شخصی بود، دلش یک حالی بود تپش های قلبش یکی پس از دیگری به سینه خودشان را می کوبید. چشم هایش را بست و بینی اش را به لباس نزدیک کرد. به حتم اگر شهاب این لباس ها را می پوشید هزار برابر برازنده اش بود. یک پلیس وظیفه شناس به تمام معنا! محزون لباس را از خود جدا کرد؛ انگار تکه ای از جانش شده بود.یک بار دیگر لباس را به خودش چسباند و چشم هایش را بست؛ حال چمدان و

محتوایش دیگر برایش مهم نبود! یک حس و حال عجیب به قلبش چنگ می زد؛ آن هم وقتی به این اتاق و شریک شدنش با صاحب این اتاق فکر می کرد.

پیرهن را بویید ؛ بوی عطر شهاب را می داد! دلش می خواست صحیح و سالم برگردد؛ در افکار خودش غرق بود که افتادن دسته کلیدی سبب شد نفس جیغ خفه ای بکشد و لباس از دستش سر بخورد و روی زمین بیفتد دست روی قلبش گذاشت ؛ هر آن ممکن بود پس بیفتد.

نفس نفس زنان به قاب در چشم دوخت؛ با دیدن شهاب که به او نگاه می کرد چشم هایش ناباورانه به او نگاه کرد. شاید خواب می دید اما نه خودش بود! آن هم توی این خانه و در همین اتاق! چند لحظه سر جای خودش مانند مسخ شده ها به او نگاه کرد؛ در آن لحظه نمی دانست چه عکس العملی از خودش نشان بدهد. یعنی شهاب او را که مانند قحطی زده ها در حین بویید لباس نظامی اش بود، دیده بود ؟ چه قدر مقابلش خجالت می کشید خدایا! آن قدر غرق خودش و خیالاتش بود که حتی متوجه ی آمدنش نشد.

شهاب خم شد و دسته کلید را برداشت و بعد به قاب در تکیه زد و بی آن که پلک بزند بی حرف به او نگریست.

نفس معذب وسط اتاق بی هیچ حرکتی ایستاد. به خودش آمد و بی هوا دست بلند کرد و موهایش را از پیشانی کنار زد:

_سلام!

-سلام.

نفس مردد پرسید:

_کی اومدی؟ چه بی خبر!

#310

نمی توانست از چشم هایش چیزی بخواند. یک جوری نگاهش می کرد گویی او را در حین ارتکاب جرم دیده است.گوش هایش داغ شد. نمی دانست در مقابل او و چشم هایش به کجا پناه ببرد. شهاب تنه اش را از قاب در جدا کرد و یک گام به داخل اتاق برداشت. آن قدر چشم هایش جدی بودند که نفس برای یک لحظه حس کرد بدترین کار دنیا را کرده است. چندین بار پلک زد.

شهاب آرام گفت :

-همین الان!

- قرار بود دو روز دیگه بیای!

شهاب یک گام دیگر به او نزدیک شد با شیطنت گفت:

-فرض کن اومدم مچ یه خانومی رو بگیرم!

نفس با خجالت نگاهش کرد و بعد بی آن که از جایش تکان بخورد به وسایلش اشاره کرد حس می کرد باید جو را عوض کند؛ نمی دانست، اما باید یک چیزی می گفت بی هوا لب زد:

- وسایلم رو داشتم می چیدم ...البته هنوز کلی کار هست...آها راستی...

شهاب یک گام دیگر به او نزدیک شد و نفس باز هم بی حرکت به او نگاه کرد. رشته ی کلام از دستش در رفته بود به خصوص این که شهاب رو به رویش ایستاده بود.

با دیدن چشم های بازیگوش نفس و استرسی که در نگاهش مشهود است خنده اش گرفت؛ دخترک حواسش پی چند لحظه ی گذشته بود؛ خجالت می کشید و مشخص بود نمی دانست چه لباسی مقابل او تنش است؛ چرا که اولین بار بود که با یک تاپ دو بنده ی ساده ی آبی روشن مقابلش ایستاده بود و نگاهش می کرد؛ دلش نمی خواست او را بترساند اما بدش نمی آمد کمی سر به سرش بگذارد؛ نفس عمیق کشید و کمی به جلو خم شد؛ حال صورتش مماس با صورت او شد؛ چشم های نفس از این نزدیک درخشش خاصی داشت. با آرامش لب زد:

-مگه نگفتم تنها نیا این جا؟

هرچند می دانست تنها بارها آمده و حال چشم های فراری اش این را فریاد می زدند.

نفس لب گزید!

هوا پس بود ! لااقل برای او که از این فاصله که دیگر نمی شد نامش را فاصله نامید مقابل مردی که همه ی جانش شده بود ایستاده و دلتنگی هایش را با نگاه کردنش رفع می کرد. چگونه می توانست به سوالش جواب بدهد و توی چشم هایش نگاه کند و صادق نباشد.

به لباس های شهاب نگاه کرد؛ به چانه اش، به لب هایش، نگاهش بالاتر آمد و به چشم هایش رسید. شهاب حرکات چشمانش را دنبال می کرد!

نفس به سختی چشم از او گرفت و با صدای از ته چاهی لب زد:

-چرا گفتی.

شهاب یک تای ابرویش را بالا برد:

-پس این جا چکار می کنی!

زیادی جدی بود! اصلا این رسمش نبود بعد از مدت ها نبود و ندیدن ها این گونه حق به جانب مقابلش بایستد و بخاطر بودنش در خانه مواخذه اش کند. نفس مات مانده بود چه بگوید.ناباروانه به چشم های مرد نگاه کرد. چه قدر سخت بود کلمات را کنار هم ردیف کند و جوری برخورد کند که انگار حرفی نشنیده است.

شهاب چشم هایش را ریز کرد. حاضر بود قسم بخورد که اگر یک کلمه ی دیگر به او بگوید اشک نفس روی گونه اش می چکد. او که اینقدر حساس نبود اما دلتنگی آدم ها را نرم می کرد. احساساتی می کرد. و البته که حسی که به تازگی توی دل خودش هم جان گرفته بود دست کمی از حس و حال نفس نداشت ! دیدن او با موهای گیس شده و تاپ آبی رنگ که زیادی به تنش می نشست چشم برداشتن را برایش سخت می کرد؛ نفس چشم از او گرفت و سرش را پایین فرستاد. حیف که دلش تنگ او شده بود وگرنه که جوابش را می داد؛ چه لحظه های را برای خودش و رویاهایش تجسم کرده بود و حال شهاب با جدی ترین لحن ممکن که شاید از جانب خودش عادی ترین لحن باشد با او برخورد کرده بود.

دلش می خواست شهاب قبل از آمدنش یک زنگ بزند و بگوید که چه ساعتی می رسد!

آن قدر همه چیز سریع اتفاق افتاده بود که زبانش سنگین شد. بی آن که به چشم های شهاب نگاه کند دم عمیق کشید. نگران بود بغضش بشکند و دستش رو بشود.

به دنبال کیفش چشم چرخاند؛ روی زمین کنار پایش دیدش! خم شد و از توی کیف دسته ی کلید ها را درآورد؛ دست دیگر شهاب را گرفت و کلید ها را کف دستش گذاشت در همان حال گفت:

-فکر نمی کردم از این که تنها ...اومدم ...

با دم های عمیق که سعی میکرد با آن ها بغضش را قورت بدهد افزود:

- اینقد ناراحت بشی!

رنگ چشم های شهاب تغییر کرد و. رنگ مهربانی به خود گرفت.

نفس چشم هایش را بست و به سوی در رفت؛ در حالی که یادش رفته بود لباس های شهاب را از روی زمین بردارد؛یا در چمدان را ببندد! با شتاب قدم برداشت که؛ مچ دستش میان پنجه ی محکم شهاب قفل شد. دستش گرم بود؛ محکم بود! نفس با آرامش سعی کرد دستش را رها کند. اولش فکر کرد مانتویش تنش است اما با دیدن تاپ توی تنش مقابل شهاب صورتش داغ شد، اولین بار بود که مقابل او این چنین ایستاده بود. آن قدرفکرش درگیر تحلیل های ذهنش بود که به کل فراموش کرده بود چگونه مقابل او ایستاده. شهاب به تقلای او برای جدا کردن دستش اعتنایی نکرد و دستش را محکم تر گرفت با جدیت به سمتش برگشت و او را از پشت سر درآغوش کشید.

آن قدر محکم که نفس توی سینه ی دخترک محبوس ماند. برای یک لحظه همه ی تن نفس انقباض گرفت؛ دست های شهاب این بار به سرعت دورش تنیده شد در آن لحظه رفتن نفس بدترین ایده ی دنیا بود؛ دلش نمی آمد ناراحتش کند؛ حرف های روز قبل ویدا توی سرش رژه می رفت؛ خسته سر خم کرد و چانه اش را روی شانه ی او گذاشت؛ حال دلتنگی اش معنای بیشتری به خود گرفته بود؛ نفس های گرمش گردن و گوش دختر را نوازش می کرد و دلش را قلقلک میداد در همان حال با همان جدیت آرام زمزمه وار گفت:

-کجا می خواستی بری؟

نفس مانده بود چه بگوید، تپش های قلبش یک در میان خودشان را به سینه می کوبیدند. مانند خودش زمزمه کرد:

-یکم استراحت کن خسته ای . منم برم خونه.

حق به جانب پرسید:

-الان؟

نفس آب دهانش را بلعید:

-پس کی!

-الان که دیگه تنها نیستی! مثل وقت هایی که می اومدی تنها. الانم بمون!

-اما...

بوی شامپوی موهای نفس توی شامه اش پیچید؛ لبخند محوی روی لبش نشست؛ توی حرف نفس دلخوری موج می زد. آرام با دست بافت موی او را به عقب هدایت کرد؛ حال دیگر نفس تلاشی برای بیرون رفتن از آغوشش را نداشت؛ البته که اگر تقلا می کرد او نمی گذاشت که برود. هرچند نفس اولش گیج و مات از عکس العملش بود، حصار بازوهای امنش را اولین بار بود که می چشید ؛ نفس، دم عمیق کشید؛ شهاب همان بوی عطر به جا مانده ی بالش را می داد. زبری ریشش پوستش را مور مور کرد. این حس را دوست داشت!

-اما من نمی خوام بری!

نفس چشم هایش را باز کرد؛ از توی آینه به چشم های بی پروای شهاب نگریست. چشم هایش حرفش را تایید می کردند.که بماند!

-بهت زنگ زدم!

او را به خودش فشرد؛ دیدارش با ویدا مقابل چشم هایش مانند فیلم پدیدار شد. بازدمش را به بیرون فرستاد:

-نتونستم جواب بدم!

سپس افزود:

از خونه خوشت اومد؟

نفس با صدای آرامی گفت:

-خیلی قشنگه!

-دوستش داری؟

لب هایش را به گوش نفس نزدیک کرد؛ قصد بوسیدن نداشت؛ باید به این باور می رسید که نفس کنارش است درست توی آغوشش.گاهی بعضی بودن ها به هجی کردن احتیاج دارد ؛ به آرام آرام حس کردن ؛ چندین و چند بار لب هایش را روی گردن او به حرکت درآورد. نفس هیچی اعتراضی به او و این حرکتش نداشت؛ بوسه های ریزش سبب شد نفس اندکی از انقباضش کم شود و بیشتر توی آغوشش فرو رود. می دانست اگر حتی غش کند شهاب آن قدر محکم او را توی بغلش گرفته که روی زمین افتاد ناممکن ترین اتفاق دنیا است. حس می کرد خواب است؛ یک رویای شیرین.

احتیاج داشت یک نفر به او بفهماند که بیدار است ؛آرام چشم هایش را باز کرد؛ مقابل آینه ی اتاق بودند .نه به خدا که خواب نبود همه اش عین حقیقت بود؛ در آغوش بزرگ و امنی که حس امینت می داد؛ قلب بی قرارش کوبنده تر خودش به به در و دیوارهای سینه اش می کوبید.

چندین روز از ندیدنش می گذشت! بعد از آن شب خواستگاری! بعد از ماموریتش! صدای پر از دلتنگی اش که به او گفت دلش خاطره ساختن می خواهد؛ چه قدر آن روز حسرت نبودنش را نداشت.

سرش را کمی خم کرد؛ حال گونه اش به گونه ی شهاب چسبید.

-اهوم! خیلی دوستش دارم.

شهاب بی هوا و نرم بوسه ای روی گردن او نشاند! برای بوسیدن هر قسمت بدن او به فکر احتیاج داشت ! دلش نمی خواست نفس را از خودش جدا کند. آرامشی که می خواست را پیدا کرده بود. دست های یخبدان نفس روی دست هایش نشست. نباید حاج ایمانی را ناامید می کرد به او قول داده بود؛ او و نفس مانند آتش و پنبه بودند. اما...

بوسه ی دیگر را روی لاله ی گوشش نشاند.

نفس آرام پچ زد:

-شهاب؟

نگاه مرد از توی آینه به او بود. نفس که چشم های منتظر او را دید لب زد:

-ناراحت شدی ؟ که این جام؟

آرام با صدای خش داری توی گوش دخترک پچ زد:

-ناراحت شدن از تو. به خاطر بودنت توی این خونه حماقته محضِ . اما مقصر خودتی زیادی اغوا کننده ای. می دونستی؟

نفس آرام پلک زد؛ نگاه تب دار شهاب از توی آینه وجودش را گرم کرد. قلبش هر لحظه آماده ی ذوب شدن بود. این آغوش پر از امنیت بود؛ پر از اطمینان! می توانست هر وقت که دنیا خسته است بی ترس تکیه بدهد. از این فکر قند توی دلش ذره ذره آب شد ؛ فکر های دخترانه اش کم کم داشت رنگ می گرفت. چه قدر گرمش شده بود و گونه هایش می سوخت.

شهاب با صدای خسته ای گفت :

-بُودن تو، این جا، کنار من. اراده ی منو! قول و قرارهای منو سست می کنه.

نفس لب زیرینش را محکم گزید . هر آن ممکن بود پس بیفتد! آن هم مقابل چشم های نافذ او!

شهاب آرام دستش را پیش برد و لب زیرنش را به پایین کشید. آرام تر توی گوشش نجوا کرد:

-خجالت نه!

نفس احساس میکرد بین زمین و هوا معلق است! حرف های عاشقانه ی شهاب تنش را گرم میکرد.

شهاب نفس عمیق کشید:

-حاج ایمانی همیشه منو امتحان می کنه. پشت این دیوارها من یه پلیسم! پلیسی که یه عمر بیرون این خونه برای حفظ آرامش و دفاع از ناموس در حال جنگیدنِ . اما سخته ازم بخوان پیش تو؛ میون این دیوار ها هم پلیس باشم.....

#312

نفس با لب های لرزان صدایش کرد. شهاب او را به سوی خودش برگرداند نفس لبخند کمرنگی روی لبش نشست با آرامش گفت:

-تو هیچ وقت کاری نمی کنی که حاج ایمانی ناامید بشه.

شهاب با انگشت شست چانه ی او را نوازش کردو با اخطار خطابش کرد:

-من پیش تو یه مردِ خطرناکم. بترس!

نفس این بار لبخندش عمق بیشتری گرفت:

-نمی ترسم!

شهاب به چشم های او نگاه کرد ؛ چشم های نفس جسورانه به او خیره شده بودند؛ با نوازش سرانگشت های شهاب روی گونه اش آرام پلک می زد. هرکجا از بدنش را که نوازش می کرد انگار قلب نفس را می چلناد.

نفس آرام زمزمه کرد:

-دلم برات تنگ ...

شهاب کم طاقت سرش را نزدیک‌تر برد و مرز میان لب هایشان را هیچ کرد.دل او هم برایش تنگ شده بود. لب های گرمش حرف های تازه تری بلد بود؛ نفس شوکه شده نفس‌اش توی سینه حبس ماند؛ چشم هایش را بست. حجم این همه احساسات برای دل بی قرارش زیادی بود ؛ همه ی وجودش را ضعف شیرینی فرا گرفت . دیگر چه می خواست او بود ؛ شهاب بود ! خانه و اتاقی که دوستش داشت هم بود ! در مخلیه‌اش نمی گنجید شهاب به این اندازه گرم و پر از نیاز ببوسدش! به این اندازه بی تاب ؛ قدر روزهایی که دلش می خواست همین جا کنارش باشد ؛ پر از خواستن ؛ شهاب آن قدر پر شور می بوسیدش که او نتوانست پاسخ بوسه هایش را بدهد ؛ زانوهایش هر آن ممکن بود تا بخورند و پس بیفتد. اولین‌بار در زندگی اش کسی اینگونه بوسیدش! اولین تجربه شیرین زندگی اش بود.دست های قدرت‌مند شهاب دور تن او تنیده شد. آن قدر محکم که دیگر مطمئن بود افتادن غیرممکن است . مانند مسخ شده ها رو به رویش ایستاده بود؛ هردو نفس کم آوردند ؛ شهاب اندکی سرش را فاصله داد ؛ با دست دیگر موهای مقابل پیشانی نفس را پشت گوش هدایت کرد؛ پیشانی گرمش را به پیشانی او چسباند ؛ نفس، نفس زنان نگاهش کرد ؛ توی خلسه فرو رفته بود ؛ خلسه ای که فقط او بود و شهاب ! با لب های گرمی که امانش نمی دادند.

زمزمه ی شهاب گوشش را پر کرد:

-خوبی ؟

مگر می‌شد بد باشد . به سختی چشم هایش را بست :

-خوبم !

شهاب موهایش را نوازش کرد ؛ نفس

بی‌هوا لبش را گزید که دستی روی لبش نشست و مانع از این‌کارش شد؛ این بار او بود که برای بوسیدنش پیش قدم شد ؛ دست هایش آرام آرام دور گردن شهاب حلقه شد و دست های شهاب دور کمر او تنیده ! آرام او را از روی زمین بلندش کرد ؛ حال انگار توی آسمان ها پرواز می کرد . بوسید به جبران چند لحظه‌ی گذشته ؛ گرم تر و عاشقانه تر ؛ با این تفاوت که شهاب هم پای خوبی برای پاسخ دادن به بوسه هایش بود . آرام چشم هایش را باز کرد ؛ حال او قدش بلند تر از شهاب بود و این حس و حال را با هیچ چیز نمی توانست عوض کند . نفهمیدند چند لحظه بی هیچ تعللی همدیگر را بی وقفه بوسیدند ؛ تنها می دانستند نفس کم آوردند ؛ نفس خجالت زده لبش را گزید و سرش را روی سینه شهاب گذاشت . بی حرف بی هیچ سوالی! به این سکوت محتاج بودند !

حال دنیا زیر پاهایش بود ؛ حال حس های دخترانه اش با او معنا گرفتند!

حال مزه ی خوشبختی را چشیده بود

****

#313

****

هوالوارث

چشم هایش را آرام باز کرد و قصد کرد نیم خیز شود. با حس سنگینی روی سینه اش اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست؛ برای تحلیل این که سر نفس روی سینه اش است و هردویشان روی تخت در آغوش هم به خواب رفته بودند اندکی به زمان احتیاج داشت؛ به کل وجود نفس را کنارش فراموش کرده بود. نفس های گرم و عمیقش که زیر گردنش برخورد می کرد لبخند کمرنگی روی لب هایش نشاند. توی آغوش بزرگش جسم کوچک او گم می شد. سرش را روی بالش گذاشت صورتش سرخ سرخ بود ؛ ای کاش نفس را راهی می کرد برود! کششی که نسبت به او داشت را هیچ گونه نمی توانست مهار کند. آن قدر عمیق خواهانش بود که هرگاه ممکن بود به زیر قولش بزند. ابدا این گونه که کنارش بود نمی توانست خوددار باشد! دلش نمی خواست مقابل چشم های حاج ایمانی خجالت زده باشد و زیر قولش بزند. نفس معصومانه به خواب عمیقی فرو رفته بود؛ تکان خفیفی خورد . شهاب آرام پلک زد؛ دلش نمی خواست او را بیدار کند آرام دستش را روی موهای نرم او به حرکت درآورد و از روی صورتش کنار زد؛ بعد از سال ها آرام ترین خواب عمرش را در کنار این دختر تجربه کرده بود. حال وقت به جوشش آمدن احساسات و غریزه ی مردانه اش نبود. نفس بی توجه به او در عالم خواب، خودش را توی آغوش او فشرد. دست های ظریف نفس روی سینه اش پوستش را می سوزاند . بی آن که بداند چه بر سر او می آورد . شهاب چشم هایش را محکم روی هم بست و دستش روی موهای لخت او به حرکت درآمد .پتو را که از روی نفس کنار رفته بود با احیتاط رویش کشید و روی بازویش خطوط فرضی ترسیم کرد؛ نفس دست زیر سر گذاشت به خوابش ادامه داد. در حالی که نمی دانست یک جفت چشم او و پلک های بسته اش را نظاره می کرد. شهاب دستی که روی سینه اش قرار داشت را توی دست گرمش گرفت و آرام بوسه ی ریزی روی سرانگشت های نفس نشاند.

صدای ویبره ی موبایل روی پاتختی توجه ی شهاب را به خود جلب کرد . دستش را پیش برد؛ با دیدن شماره ی رعنا روی صفحه نیم نگاهی به جانب نفس کرد؛ دلش نیامد بیدارش کند؛ صفحه را لمس کرد و صدای رعنا توی گوشش پیچید:

-نفس ؟ کجایی ؟ بی بی داره نگران می شه

شهاب تک سرفه ای کرد و دستش را از زیر سر نفس برداشت.

-سلام رعنا خانوم.

رعنا با چندلحظه مکث هیجان زده گفت :

-سلام آقا شهاب. خوبین ؟ ببخشید فکر کردم نفس جواب داده ...

شهاب لبخندی روی لبش نشست:

-خواهش می کنم.

رعنا با شیطنت گفت:

-چشم نفس روشن . بی بی نگرانش شد. گفتم تماس بگیرم بهش بگم با رضا بیایم دنبالش! نفس نیست؟

شهاب قدرشناسانه تشکر کرد و به او گفت که نفس پیش اوست و نگرانش نباشد؛ خودش نفس را شب به خانه برمی گرداند.

صدای مکالمه میانشان باعث شد نفس هوشیار شود و آرام چشم هایش را باز کند. نمی دانست شهاب با چه کسی صحبت می کرد متعجب به او نگریست؛ عمیق ! کاونده! اصلا فکرش را نمی کرد آرزوی دوست داشتنی اش به این زودی تحقق یابد. توی آغوش پر از آرامش شهاب . به یاد بوسه هایشان خون توی رگ هایش به جریان افتاد. آرام نیم خیز شد که شهاب وادارش کرد به همان حالت دراز بکشد و موبایلش را روی میز گذاشت:

-خوبه خوابت نمی اومد.

نفس دست مقابل دهانش گذاشت و خمیازه کشید؛ در این مدت، کم خواب تر از قبل شده بود اما حال کنار شهاب پدر خواب را درآورد.

آرام گفت:

-چقدر خوابیدم ! ساعت چنده ؟

شهاب بی آن که چشم از او بردارد لب زد:

-شش.

نفس وای زمزمه کرد و با نگرانی گفت:

-بی بی تا الان نگران شده.

-الان دوستت بود تماس گرفت.گفتم خودم می رسونمت. نگران نباش!

نفس که خواب هنوز توی چشم هایش دو دو می زد با شنیدن حرف او چشم هایش درشت شد. به پهنای صورت سرخ شد. با فکر این که حال رعنا توی خیالاتش چه فکر ها درباره هردویشان کرده است خجالت کشید. شهاب که متوجه ی افکار او شد تبسمی زود گذر روی لبش نشست.

گفت:

-اگه دوست داری برگردی الان می رسونمت!

هرچند از اعماق وجود دوست داشت که نفس نه بیاورد و چند ساعت دیگر هم کنارش باشد.توی همین خانه ای که قبل از آمدن او زیادی سرد و بی روح بود و حال با آمدنش امید را با خودش آورده بود. چه قدر سختش بود او را به خانه برگرداند. نفس دست روی گونه ی او گذاشت و سرش را اندکی به سویش خم شد.گونه اش را به گونه ی زیر او چسباند؛ نفس های شهاب به صورتش و گوشش گرما می بخشید:

-تو دوست داری که بمونم؟ یا برم؟

شهاب گونه اش را بوسید آستانه ی تحملش تمام شده بود. نفس با شیطنت می خواست از او اعتراف بگیرد و زمان مناسبی را برای اعتراف گرفتن انتخاب نکرده بود.

صادقانه توی گوشش زمزمه کرد:

-بمون.

نفس دم عمیق کشید؛ به این یک کلمه احتیاج داشت. که بماند!

#314

چند لحظه هردو سکوت کردند با حرکت دست شهاب به سوی او چرخید؛ شهاب دستش را زیر سر او گذاشت و نفس دست هایش را روی صورت او نهاد ؛ این که بهترین لحظه ها را کنار او و درآغوشش تجربه کرده است برایش شیرین بود.

در مقابل او چه قدر خجالت می کشید که بخوابد اما همین که سرش به بالش نرسیده غرق خواب شد و وقتی چشم باز کرد سرش را روی سینه ی او دید.

در حالی که صورت او را نوازش می کرد آرام زمزمه کرد:

-فکر نمی کردم امروز بیای ! دلم می خواست همه ی وسیله ها رو تمیز کنم . تا قبل از اومدنت هم رعنا پیشم بود . اونم خیلی کمک کرد . حمیرا خانوم هم همین طور بنده ی خدا خیلی زحمت کشید.

شهاب به ابروهای دخترانه ی نفس دست کشید :

-خبر دارم !

نفس اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست :

-پس چرا ....

سپس مشت آرامی به سینه ی شهاب زد و شهاب لبخند خسته ای روی لبش نشست . نفس افزود:

-می دونستی و جوری برخورد کردی نمی دونستی ؟

شهاب ضربه ای به بینی او زد :

-چه قدر هم که به حرف من گوش کردی ! شدی مثل بچه هایی که بهشون توصیه می کنند از جاشون جم نخورند آخر سر هم کار خودشون رو می کنند.

شهاب دست به چانه ی او کشید و افزود :

-اما این بچه ی ما این قدر چشم هاش مظلومه که آدم دلش هم نمی آد چیزی بهش بگه!

نفس خندید و لب گزید ! سپس سرش را توی سینه ی او پنهان کرد و شهاب لب هایش را روی پیشانی او به حرکت درآورد.

-از اون دسته بچه های شیطونی که آدم گول آروم بودن ظاهرشون رو می خوره.

نفس این بار خندید!

-سعی می کنم حرف گوش کن بشم.

-دوست داری چای دم کنم ؟با گل محمدی!

شهاب متفکر نگاهش کرد نفس که منتظر بود حرفی بزند با تعلل او افزود :

-اگر گل دوست نداری....

شهاب میان کلامش پرید:

-کسی توی این خونه برام چای دم نکرده! وگرنه که من عاشق چای ام با هر طعمیش!

نفس با اشتیاق گفت :

-الان می رم درست می کنم . چند دقیقه طول می کشه. خوشبختانه وضعیت خوراکی هم توی آشپزخونه خوبه . موندم وقتی نیستی این همه خوراکی خراب نمی شه؟

شهاب موهای صورتش را برهم زد :

- خودم زیاد اهل خوردن این شیرینی و تنقلات نیستم .

نفس زمزمه کرد :

-پس اون همه خوراکی های خوشمزه ...

شهاب چشمکی زد :

-وقتی قراره یه هم خونه ی جدید بیاد اوضاع فرق می کنه .

لبخند روی لب نفس نشست ؛ از لحن حرف زدن او احساساتش به غلیان درمی آمد.

بوسه ای روی قفسه ی سینه اش نشست؛ قلبش لرزید و گونه هایش تب دار شدند. به جبران کارش، بوسه ای روی شقیقه ی شهاب نشاند . اندکی توی آغوش هم حرف زدند ؛ هرچند نفس از کار و ماموریت های او می پرسید و شهاب برای آن که او نگران نشود به شیوه ی خودش بحث را عوض می کرد که او متوجه نشود .

****

نفس با ذوق به سمت آشپزخانه رفت و دست به کار شد . هنوز از جای دقیق وسایل مطلع نبود اما در های کابینت را یکی پس از دیگری باز و بسته می کرد. شهاب از صدایی که توی آشپزخانه به راه افتاده بود حس خوبی داشت. همیشه دلش می خواست این خانه بوی زندگی بدهد. از تنهایی خسته شده بود.

پشت کانتر ایستاده و دست زیرچانه برد؛ نفس دو لیوان شیشه ای پیدا کرده بود ؛ با یک دست سینی را گرفت و با دست دیگر سینی تنقلات ! شهاب دست پیش برد و سینی چای را از او گرفت . نفس با ذوق یکی از شکلات ها را توی دهانش گذاشت .

شهاب یک پایش روی پای دیگرش انداخت و با لبخند به نیم رخش نگریست:

-روز یکی شدمون . مثل دوباره دنیا اومدنِ نفس. دلم می خواد دلت رو از هرچی کینه نسبت به اطرافیانته پاک کنی . بگذری ! رها بشی ...

سکوت معناداری میان هردویشان شکل گرفت.

-امروز مادرت رو دیدم !

نمی دانست منظور از مادر چه کسی بود . می دانست بی بی اش را همان " بی بی " خطاب می کرد . حتی می دانست نفس مادرش را " ویدا " خطاب می کند.

نفس به سختی شکلات آب شده توی دهانش را قورت داد و شهاب افزود :

-ویدا !

یک تای ابرویش را بالا برد :

-چیزی شده ؟

نفس که نمی دانست اوضاع از چه قرار است و ویدا به چه علت باید شهاب را ملاقات کند .

بغض توی گلویش ته نشین شد . شهاب دلجویانه گفت :

-نمی خواستم از ویدا بگم و حالت رو خراب کنم. گذشته ات رو یادم بیارم . اما واجب بود این صحبت همین امروز میون من و تو زده بشه .

نفس سر تکان داد :

-ویدا ازت خواسته تا این حرف ها رو بهم بگی؟

شهاب دست مشت شده ی نفس را توی دست گرفت و روی پای خودش گذاشت :

-اون از من چنین خواسته ای نداشت. این حرف ؛ حرف دل خودم بود که دوست داشتم باهات در میون بذارم.

نفس که دیگر رغبتی به چای و شکلات ها نداشت به سختی خودش را جمع و جور کرد. آن قدر با یه یاد آوردن کودکی و سختی هایی که خواسته و ناخواسته متحمل شده بود که حالش دگرگون می شد و نفسش بند می آمد.

به سختی لب زد:

-تو جای من نیستی . نمی تونی بفهمی شنیدن این که مادرت داد بزنه و بگه میخواستم سقطش کنم و نذاشتین چقد درد داره.

دلم میخواست اون روز ؛ توی عالم بچگی اون یکی گوشمم کَر بود تا نشنونم . تا قلبم هزار تیکه نشه . تا خودمو واسه این که ناخواسته وارد این دنیا شدم سرزنش نکنم .

شهاب با شنیدن صدای پر از درد او اخم میان ابروهایش نشست .دستش را توی دست فشرد :

-روزهایی که از درد بی پدر مادری به بی بی پناه می بردم و از همه کس و ناکسی می ترسیدم . می دونی شهاب ؟ خیلی سخته توی حساس ترین سنت بفهمی هیچ وقت اولویت زندگی کسی نبودی ! این که هرکس به فکر خواسته ی خودش بوده ! تو بدترین زمان ممکن به دنیا اومدی و هیچ کس چشم انتظارت نیست چه قدر سخته !

شهاب که تحت تاثیر حرف های او قرار گرفته بود سکوت کرد ! این حرف ها ؛ شاید حرف هایی باشد که سال ها توی سینه ی نفس تلبار شده است .

****

#315

****

هوالصابر

حق را به او می داد . می‌دانست سختی هایی که در زندگی‌اش کشیده کم نبوده! آن‌قدر که با وجود گذر زمان نتوانتد آن سال‌ها را فراموش کند

سکوتش را شکست :

-هر آدمی توی زندگی اشتباه می کنه . خطا می کنه ! الان ویدا هم پشیمونه . می خواد واست مادری کنه . می خواد یه جوری این نبودن ها رو جبران کنه .حالا که این سکوت رو شکسته و پیش قدم شده نمی خوای یه فرصتی بهش بدی؟

نفس آه عمیق کشید و به نقطه‌ای خیره ماند . به راستی که ویدا خیلی وقت بود که چوب خط هایش پر شده بود.

شهاب شانه‌ی نفس را نوازش کرد :

-اگر نمی خوای راجع به این موضوع حرف بزنی بذاریم یه وقت دیگه .

نفس به سویش برگشت و مظلومانه پر از عجز ؛ درد ؛ ترس زمزمه کرد :

-دیگه خیلی دیره شهاب . شکستن سکوتش اونم الان بعد این همه سال دردی رو دوا نمی کنه واسه ی من . پشیمونی ویدا شبیه نوش‌دار بعد از مرگ‌سهرابه برای من! نه کودکی من نه نوجوانی من و نه حتی جوانی من برنمی گرده . روزهای سختی که بهم گذشت ، ترس های شبونه‌ی من . تنهایی من !دیگه قابل جبران نیست .

سرش را پایین فرستاد ؛ یک قطره ی اشک از گوشه ی چشمش چکید و روی شلوارش خودنمایی کرد .گفتن این حرف‌ها برایش مانند مرگ بود !

با صدای خش داری افزود :

-روزهایی که بی بی بهم پول تو جیبی می داد و تاکیید می کرد هوشنگ بویی نبره مثل بید به خودم لرزیدم . دلمم نمی اومد از پول ها استفاده کنم بی بی می گفت پول های خودشه و نگران چیزی نباشم. یه جایی قایمشون می کردم که کسی نتونه پیداشون کنه . حتی خودمم یادم می‌رفت برم و پولارو بردارم .ویدا اون روزهایی که توی تب می سوختم و تب ولرز داشتم کجا بود که مرهمی برای دردهام باشه ؟ وقتی می ترسیدم کجا بود که پناهم بده ؟ کجا بود اون روزهایی دیدار معلم ها با اولیاء؟

چانه اش شروع به لرزش کرد :

-ویدا همیشه اسیر خودش و خودخواهی هاش بود . اون قدر سرش گرم خودش بود که حتی نفهمید من سال ها از وجود امیرحسین مطلعم ! حتی از نزدیک دیدمش ! اون قدر خودخواه بود که حتی با وجود یه بچه نتونست یکم وفاداری کنه.

شهاب به یک باره دست زیرچانه‌ی او نهاد و سرش را بلند کرد . سرخم کرد و به چشم های او نگریست ناباروانه لب زد :

-چی ؟

نفس آرام چشم هایش را بست :

-آسمون و ریسمون بافتن ویدا هیچ وقت دردی منو دوا نمی کنه شهاب . من حقیقت وجودی امیرحسین رو فهمیدم و درک کردم با همه‌ی بچگیم ! با همه ی کوچیک بودنم . با همه ی ترس ها و دلهره هام ! کاری که اون هیچ وقت نتونست انجام بده. امیرحسین رو به سختی پذیرفتم ، درکش کردم ! کاری که ویدا از اول باید انجام می داد .

شهاب صورت نفس را قاب گرفت مردمک چشم های نفس توی نگاهش دو دو می‌زد . چه بر سر این دختر و احساسات دخترانه‌اش آمد بود . قلبش بی پروا خودش را به در و دیوار سینه اش می کوبید . احساسات نفس توی همان سال های بچگی و ترس های و بغض هایش مانده بود! به سختی آب دهانش را بلعید .

نفس زمزمه وار گفت :

-من فقط ده_دوازده سالم بود که صدای شیون و گریه ی بی بی رو از حیاط شنیدم . توی بچگی به جز بی بی و رعنا و رضا چندتا از هم محله ای ها کسی رو نمی شناختم و به جز اون ها با کسی حتی بچه های مدرسه ارتباط برقرار نمی کردم . رفیق هایی هوشنگ که میومدن خونه من از توی اتاقم جُم نمی خوردم . می ترسیدم ازشون! از صدای خنده هاشون . از شوخی هاشون . از نگاه هاشون.بی بی می گفت هوشنگ هیچ وقت این طور نبوده و گشتن با دوست های بد اونو به این روز انداخته . یادمه اون روز هوشنگ خونه نبود . چند روزی ناپدید شده بود ؛ کار همیشگی‌اش بود .مدام خونه رو عوض می کرد . انگار می ترسید پیداش کنند . مشتری هاش زیاد بود ! از مدرسه تازه برگشته بودم از توی پنجره مردی خوش سیمایی که چشم های مهربونی داشت رو دیدم . بی بی بغلش کرده بود با صدای بلندی گریه می کرد . مرد دستش رو بوسید . بی بی دست روی صورتش کشید نمی تونستم زیاد به آدم های اطرافم تعامل کنم می ترسیدم از همشون . دلم می خواست ساعت ها توی اتاقم تنها باشم . یا نقاشی می کردم یا درس می خوندم یا با رضا تو کوچه بازی می کردیم . بی بی مثل اسپند روی آتیش . انگار عزیزی رو از دست داده بود اون قدر گریه می کرد ساعت ها که دلم به حالش می سوخت می‌رفتم بغلش می کردم . بوسش می کردم تا گریه نکنه ...چون اگه بی بی رو هم از دست می دادم کسی رو نداشتم از جون و دل دوستم داشته باشه . بغلم کنه . واسم لالایی لری بخونه تا خوابم بگیره .

شهاب خم شد و اشکی که از چشم نفس چکید را بوسید و او را محکم درآغوش کشید .

-وقتی رابطه ی خونیم رو با امیرحسین فهمیدم ترسیدم . حالا من هم یک مادر داشتم که بود و نبودش توفیری توی زندگیم نداشت و پدری که به تازگی از وجود دختر خودش مطلع شده بود . از امیرحسین و ویدا بدم میومد . با خودم می گفتم اگر دوستم داشتن منو پیش خودشون نگه می داشتند . از هم کلاسی هام

#316

می‌پرسیدم پدر دارند ؟ مادر دارند ؟ یه جوری نگاهم می کردند انگار از فضا اومدم .آیا پدر و مادر اون ها هم بعد سال اومدن دنبالشون ؟چون من سال ها بهترین سال های عمری که می تونستم کنارشون باشم نبودند . از وجود هردوشون بی بهره بودم . وقتی امیرحسین میومد دم در اتاقم ساکت می شدم پشت در اتاق می ایستاد ساعت ها حرف می زد صداش آروم بود به آدم آرامش می داد اما وقتی سکوت منو می دید دست از پا دراز تر برمی گشت و هدیه‌ای که با خیال خودش ازش قبول می کنم پشت در اتاق جا می موند . با گریه از بی بی می خواستم بهش بگه دیگه نیاد. بی بی از یه سمت به من وابستگی شدید پیدا کرده بود و از یه سمت دیگه می خواست منو به امیرحسین بده می‌گفت حقه‌اش کنار بچه‌اش باشه می‌دونست ویدا بدترین کارو در حقش کرده بود که وجود منو ازش پنهان کرد مقابلش شرمنده بود . از شدت ترس به خودم می لرزیدم و به بی بی التماس می کردم حتی اگر این خونه با وجود هوشنگ تلخ ترین جای دنیا بود منو از خودش دور نکنه .

نفس سر بلند کرد به شهاب که او را درآغوش گرفته بود نگریست :

-اما ذره ذره محبت امیرحسین توی دلم نشست دوسال طول کشید ؛ باعث شد از اون پیله ای که واسه خودم درست کردم بیرون بیام . که قبولش کنم .رفتارهای مهربونش منو وادار می کرد که به حرف هاش گوش کنم . بچه بودم و پر از کمبود ! وقتی دخترم صدام می کرد چشم های خودشم خیس از اشک می شد و بغض می‌کرد .می‌گفت سرنوشت توهم مثل پدرت شده ولی با این تفاوت که من یه بی‌بی خوب دارم که پشتمه! وقتی می خواست دستمو بگیره می ترسیدم ! سال هشتاد و دو به ایران اومد اما به گفته‌ی خودش دو سال طول کشید تا بی بی رو پیدا کنه. از اون جایی که هم ویدا خوه‌اش رو عوض کرده بود و خونه ی بی بی هم عوض شده بود و دیگه ایذه زندگی نمی‌کرد و از همسایه‌های ایذه فهمیده بود که تهران رفتن .بعد دو سال به سختی بی بی رو پیدا کرد . به همه دری زده بود تا بی بی رو پیدا کنه . بی بی رو خیلی دوست داشت ؛ می گفت مثل مادرش می مونه و الحقم تا آخرین روز عمر امیرحسین مثل مادرش موند. هوشنگ با دیدن امیرحسین اوقات تلخی می کرد می گفت یا دست دخترت رو بگیر و ببر یا برو و دست از سرما بردار . بی بی اونو نفرین می کرد و می گفت شیرمو حلالت نمی کنم ! امیرحسین از خودش و از بچگی هاش که توی بهزیستی گذشت حرف می زد . از درس خوندنش ! از دکتر شدنش ! از این‌که هیچ‌کس توی بچگی روس حساب نمی‌کرد و اون همیشه دوست داشته برای خودش کاره ای بشه و پرچم ایران رو با سرافرازی نگاه کنه .

از بی کسی هایی که حتی ویدا نتونسته بود درکش کنه . نتونست همراهش بره ! بهم گفت با ویدا صحبت کرده بود که باهم برن ؛ امیرحسین باید می رفت و سال ها منتظر این موقعیت بوده . اما ویدا به جای این که بالی برای پرواز باشه زیر قولش می زنه و تمایلی به رفتن نشون نمی ده و با بی قراری و گریه از اون می خواست که نره . امیرحسین می گفت اهداف زیادی توی سرش داشت که برای این ممکلت مفید باشه اما ویدا ذهنش رو به موندن محدود کرد . امیرحسین گفت اگر می دونسته ویدا بارداره هرجور شده اونو با خودش می برده نمی ذاشته بمونه . میون دو راهی بود نمی تونست نره اونم حالا که آرزوهاش یکی یکی به تحقق دست پیدا می کرد و وقت زیادی برای تعلل نداشت .

چشم های اشکی نفس پیرهن مردانه ی شهاب را خیس کرده بود . سرش را روی سینه اش او گذاشت ضربان قلب شهاب با شتاب بیشتری در گوشش کوبیده می‌شد :

-بهم گفت هرکاری کردکه ویدا راضی بشه و همراهش بره نتونست . عملا دستش رو توی حنا گذاشته بود و شونه خالی کرد . ویدا طلاق می خواست و رفتن اون مهر تایید شده برای جدایی شون بود . از ویدا خواست زود تصمیم نگیره ؛ قبل از رفتنش ویدا ازش حق طلاق می خواد و اون این حق رو می ده ؛ به گفته‌ی خودش نمی تونست اونو پا سوز خودش کنه . ازش می خواد توی مدتی که اون به پاریس می ره ویدا خوب فکر کنه و به پاریس بیاد اما بعد از رفتنش ویدا وقتی متوجه ی باردار شدنش می شه اون قدر خودخواه بوده که جای من تصمیم گرفته . حتی چندین بار برمی‌گرده و ردی از اون پیدا نمی‌کنه ! جواب تلفن و میل هاش رو نمی‌داده ! تو چه طور ازم می خوای به کسی فرصت بدم که هیچ وقت دوست نداشته من پا این دنیا بذارم که حق حیات داشته باشم . که نذاشته طعم داشتن پدر رو بچشم ؟ همه ی عمر من توی ترس دلهره گذشت ..میون خواسته ها و هدف های دو نفر دنیا اومدم ...زمانی که هیچ کس منتظرم نبوده!

شهاب او را به خودش فشرد :

-آروم باش . دیگه همه چیز تموم شده نفس .

نفس نابارانه سرش را تکان داد :

-نه یه سری چیز ها هیچ وقت تمومی نداره شهاب . بغضش تا ابد تو گلومه!بعضی زخم ها تا آخر عمر جاشون می مونه . حتی شده کمرنگ ! مثل رد سوختگی ! کم کم بعد از دو سال تونستم پدرمو توی زندگیم بپذیرم هرچند نصف و نیمه ! هرچند سخت! هر از گاهی می اومد و می گفت کارش جوری که نمی تونه هر روز پیشم باشه . اما می د

#317

می‌دیدم که اونم این بازدیدهای دیر به دیر و هفتگی و شاید حتی ماه به ماه رو نمی خواسته و وابسته‌ام شد.

بهم قول داد بود که همیشه کنارم می مونه ؛ بهم قول داد که وقتی کاراش رو سر و سامون بده من و بی بی رو می بره پیش خودش . واسم یه اتاق صورتی دخترونه با سلیقه‌ی خودم درست می‌کنه با کلی دوربین های عکاسی ! هیچ وقت توی اون سال ها از درد و عذابی که توی خونه ی هوشنگ کشیدم بهش چیزی نگفتم ! هم به خاطر کار و مشغله ی هم به خاطر غرور بی بی ! قول داد به زودی مارو ببره پیش خودش ؛ فقط به فرصت احتیاج داشت چون مکات ثابتی نداشت و مدام در حال سفر بود! من خودمو دختر بی بی می دونستم و به اون حس نزدیکی بیشتری داشتم .

نمی تونستم گله ی خونه ی اونو پیش امیرحسین ببرم چون هردوشون عذاب می‌کشیدند و من اینو نمی‌خواستم.یک روز که هوشنگ حال و درست حسابی نداشت منو به حد مرگ کتک زد ؛ یادمه روز بعدش امیرحسین بعد ماه ها میومد دیدنم . وقتی نخواستم ببینمش شک کرد به همه چیز با دیدنم خون جلوی چشم هاشو گرفت وقتی دیدمش گریه کردم ازش خواستم منو از این جا ببره . به خاطر شغلش یا یزد بود یا بندرعباس. وقتی منو تو اون حال دید خون جلوی چشمش رو گرفت ؛ نمی تونست من و بی بی رو تنها بذاره و از طرفی دوست نداشت کسی از خانواده اش بویی ببره همیشه محتاط بود دست هامو گرفت تو دستش با اطمینان گفت که دیگه نمی ذاره پیش هوشنگ باشم . می دونستم هنوز کاراش درست نشده اما هرجور که بود وسایلم رو جمع کردم بی بی یه چشمش اشک بود و یه چشمش خون . هوشنگ اجازه نمی داد که بی بی رو با خودم ببرم . تف کرد جلوی پامو بهم انگ نمک به حروم بودن زد . بهم گفت یکی ام لنگه ی مادرم !

اشک های نفس یکی پس از دیگری روی گونه اش جاری شد گذشته با قدرت بیشتری مقابل چشم هایش نقش می بست .

-اون روز هم دلم برای خونه تنگ می شد..من فقط دو سال تونسته بودم پدرمو وجودش رو بپذیرم و سال هشتاد و هشت قرار بر این شد که با اون زندگی کنم ...بی بی دلداری می‌داد که همه چیز درست می‌شه و می‌آد پیشم ...که نگران نباشم !اما نمی‌خواستم بدون اون ...نمی تونستم ...

#318

پلک هایش هر لحظه سنگین تر می شدند .

-نمی دونستم قراره تا چند روز بی بی رو نبینم . با اشک هرچی داشت و نداشتم رو جمع کردم! همه ی زندگی چند ساله ام توی چمدون جمع شد . خون گریه کردم ! به خونه ی که امیرحسین آدرسش رو داد رفتم اشک می ریختم اولین بار توی زندگیم بود که از بی بی جدا می شدم حس بی وزنی داشتم . انگار بودن کنار بی بی خودش یک قوت قلب بود . توی همه ی اون سال ها بودنش منو سر پا نگه می داشت . وقتی رسیدم خونه‌اش یه گوشه کز کردم و لرزیدم . شب ها بدون بی بی واسم سخت می گذشت از فکرش داشتم دیوونه می شدم .

نفس دست مقابل دهانش گذاشت :

-امیرحسین مقابل پام زانو زد صورتم رو قاب گرفت . مهربون اشک هامو پاک کرد . گفت گریه نکنم . گفت دختر قوی هستم و اشک ریختن چاره ی راه نیست . گفت مثل یه کوه پشتمه و کسی جرات نداره به دخترش از گل نازک تر بگه .

به این جای جمله اش که رسید چشم هایش را بست :

-گفت بی بی رو می‌آره . همین جا پیش خودم ! دیگه نمی ذاره بهم سخت بگذره. قسم خورد . قول داد !

قلبش داشت سنگینی می کرد.

-توی همه ی سال هایی که دیدمش هیچ وقت زبونم نچرخید صداش کنم بهش بگم " بابا". اونم اصراری به این موضوع نداشت . مثل یک دوست کنارم بود . می دیدم استراحت نمی کنه و به سختی کار می کنه . اما همیشه وقتی برمی گشت با روی باز ازش استقبال می کردم با خوش رویی جوابم رو می داد و با زمان کمی که داشت منو با خودش به بیرون می برد . وقتی می دید این قدر به هنر و عکاسی علاقه دارم تشویقم کرد .مهربون بود . یه لب و هزار لبخند !

نفس با پشت دست چشم هایش را پاک کرد :

-اون اتاق صورتی رنگی که قولش رو بهم داده بود رو واسم درست کرد .

بدنش کم کم داشت سرد می شد . انگار داشت هذیان می گفت :

-پرده هاش سفید بود با گل های صورتی ! شبیه پرده های کرم رنگ بی قواره اتاق خونه بی‌بی نبود اما ...دوستشون داشتم ....دلمم واسه پرده های کرم و چرک رنگِ خودم تنگ بود!

شهاب دست روی گونه‌ی یخ زده اش کشید :

-کافیه نفس !

صدای شهاب را نمی شنید توی خانه‌ی امیرحسین پرسه می‌زد :

-عمر زندگی من با پدرم دوماه طول کشید . دوماه خیلی کمه! به خدا کمه کی با پدرش فقط اندازه دو ماه خاطره داره؟ کی می‌تونه دوماه فقط با همخونش زیر یک سقف باشه؟من تازه داشتم طعمِپدر داشتنُ بچشم...

یادمه از شب گذشته بهم قول بیرون رفتن دوتایی و عکس گرفتن از طبیعت و پارک رو بهم داد . با سرخوشی آماده شدم کیف و لباس هایی که واسم خریده بود و تن کردم .

لرزش چانه اش هر لحظه بیشتر از قبل می شد ؛ شهاب نگران شانه های او را گرفت :

-نفس ؟ نفس جان ؟ کافیه ...کافیه برای امروز ...

دختر جوان که رعشه ای بی امان وجودش را گرفته بود با چانه ای لرزان نالید :

-من سال‌هاست اشک نریختم شهاب چشمه ی اشک من همون روز خشکید . با ذوق در و باز کردم . امیرحسین توی ماشین نشسته بود از پنجره برام دست تکون می داد . بوق زد ...لبخند روی لبم نشست ...

شهاب آرام ضربه ای به گونه اش زد :

-نفس به من نگاه کن !

-یه ماشین سیاه پیچید توی کوچه چندتا آدم که صورت هاشون رو با ماسک سیاه پوشیده بودند به سمت امیرحسین اسلحه گرفتن . من از ماشین سیاه وحشت دارم شهاب !امیرحسین هنوز روی لب هاش لبخند بود . به خدا ...به خدا شهاب لبخند ....داشت..وقتی به سمتش نشونه گیری کردند وقتی صدای وحشتناک اسلحه هاشون تو گوش سالمم پیچید...از قلبش خون اومد ....نتونستم صداش کنم بابا ...هیچ وقت ...امیرحسین .....من هم همراهش مُردم ...

چشم هایش آرام آرام روی هم بسته می شدند . شهاب نگران مدام صدایش می کرد و نفس هذیان گونه از لابه لای لب هایش گفت :

-نتونستم ...صداش ...کنم ...بابا...

جسم بی جانش توی آغوش گرم فرو رفت و صدای نگران و پر تشویش شهاب که سعی داشت او چشم هایش را باز کند ..

****

#319

هوالسمیع

دست به کمر روبه روی پنجره سالن پذیرایی ایستاد و به بیرون چشم دوخت . نگاهش در چرخش بود و فکرش جای دیگری ! صدای نفس ؛ صدای گریه هایش و بغض توی نگاهش از مقابل چشم هایش دور نمی شد . از این که او را به یاد گذشته و حادثه ی تلخی که بر روح و جانش آمده آورده بود از خودش بدش می آمد . دست هایش را مشت کرد و چشم هایش را محکم روی هم بست . احساس بدی داشت ! آن قدر که دلش می خواست مشت محکمی به دیوار بکوباند و عصبانیتش را یک جوری تخلیه کند . دستی روی شانه اش نشست ؛ از هیاهوی درونی اش فاصله گرفت و به سوی لهراسب چرخید .

-چی شد ؟

لهراسب که این همه استرس و نگرانی از او را تا به حال ندیده بود سعی کرد به آرامش دعوتش کند . این نگرانی چه قدر در نظرش به شهاب می آمد .

-چیزی نیست داداش . عیال ما تو اتاقِ . نگران چیزی نباش .

شهاب دستی به موهایش کشید . لهراسب آرام پرسید :

-حال خانومت این چند روز خوب نبود؟

شهاب دست مشت شده اش را فشرد ؛ شنیدن لفظ " خانوم " که به او تعلق داشت دلش را لرزاند. بازدمش را به بیرون فرستاد :

- تازه امروز از ماموریت برگشتم .

دلش نمی خواست خاطرات نفس را برای کسی بازگو کند . حتی خودش هم قلبش به درد می آمد . چه بر سر روح دخترانه ی او آمده بود . دلش را توی اتاق روی تخت کنار او به جا گذاشته بود .

لهراسب گفت :

-چیزی نیست . درست می‌شه . باید این روزها بیشتر حواست رو جمع کنی . معمولا خانوم ها نزدیک عروسی استرس دارند . طبیعی بالاخره بحث یه عمر زندگی . فکر حواشی و افکار متفرقه!!

شهاب مردد سر تکان داد . در اصل آن قدر فکرش درگیر بود که حرف های تسکین دهنده ی لهراسب هم نمی توانست اندکی از شلوغی ذهنش بکاهد . به بی بی قول داده بود که نفس را صحیح و سالم به پیش او ببرد .

لهراسب گفت :

-توهم به استراحت احتیاج داری. این اواخر خیلی کارت سنگین تر از قبل شده .

شهاب دستی به صورتش کشید :

-بعد عروسی دنبال مرخصی ام . به یه سفر احتیاج داره نفس .

لهراسب که رگ شینطتش گل کرده بود ؛ برای آن که حال و هوای او عوض شود چشمکی زد :

-دِ بگو این همه ناز و ادا برای چیه ؟ بابا تو و خانومت یه پا بازیگرین . باید می ذاشتی جلو حاجی این نمایش ها رو اجرا کنید باور کن یه ماه مرخصی رو شاخص بود مومن خدا !

شهاب نیش خندی زد و خسته نامش را خطاب کرد . لهراسب آرام خندید و صدایش را پایین آورد:

-والا داداش تو این همه سیاست داری و ما بعد این همه رفاقت ازت یاد نگرفتیم . یادم باشه بگم به عاطفه از نفس یاد بگیره . خدا خوب زن و شوهر رو در و تخته کرده .

شهاب تنها نگاهش کرد آن قدر خیره که لهراسب دست هایش را به نشان تسلیم بالا آورد. می دانست شهاب نگران است و در آن شرایط ذهنش به جز نفس به هیچ کس معطوف نمی شود :

-خیلی خب میزون نیستی زیاد سر به سرت نمی ذارم . دلم سوخت واست .

شهاب با افسوس سرتکان داد . صدای باز و بسته شدن در اتاق توجه ی هردویشان را به آن سو جلب کرد . با وارد شدن عاطفه به جمع شان شهاب اولین کاری که کرد از او پرسید :

-حالش چطوره ؟ خوبه ؟

زن لبخند محجوبی روی لبش نشست با آرامش به در بسته ی اتاق نگاه کرد و رو به شهاب گفت :

-نگران نباشید آقا شهاب . الحمدالله حالش خیلی بهتره . فشارش پایین بود . براش سرم زدم بهتره استراحت کنه ان شاالله تا فردا صبح حالش خوب می شه .

شهاب با نگرانی سری تکان داد :

-ممنون عاطفه خانوم . زحمت کشیدید .

عاطفه گفت :

-خواهش می کنم . کاری نکردم وظیفه است .

شهاب یک بار دیگر به در بسته ی اتاق نگاه انداخت ؛ یک بار دیگر رو به عاطفه تشکر کرد . زن با مهربانی گفت :

-با من تعارف نکنید. اگر می خواید کنار نفس جان می مونم . امشب بیمارستان نمی‌رم .

سپس به همسرش نگاه کرد ؛ لهراسب حرف او را تایید کرد . شهاب قدرشناسانه رو به هردویشان کرد :

-احیتاجی نیست . من هستم ! تا همین جا هم زحمتتون دادم .

عاطفه اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست :

-ابدا . رحمته ! مجدد اگر کاری داشتید من در خدمتم . تماس بگیرید . چند قرص هم روی اپن گذاشتم. تقویتی ان .

شهاب با دقت سر تکان داد . عاطفه یک گام دیگر نزدیک شد و این بار آرام تر خطابش کرد :

-آقا شهاب ؟

مرد جوان سر بلند کرد و پرسشگرانه به او چشم دوخت . عاطفه زمزمه کرد :

-درد همسر شما بیشتر روحی نه جسمی . نمی خوام کنکاش کنم خدای ناکرده اما خیلی مراقبشون باشید . همچین گل قشنگی حیفه پژمرده بشه . این تب و لرزها ناشی از استرس و فشار روحی .

سپس به سوی کیفش رفت و گوشی طبی اش را درون آن گذاشت . با لهراسب صمیمانه دست داد و آن دو را بدرقه کرد . هرچه تعارفشان کرد که کنارشان باشند آن دو یک روز دیگر را ترجیح دادند و عاطفه افزود :

-ان شاالله سری بعد نفس جان هم حالش مساعد باشه . وقت بسیار!

لهراسب کیف عاطفه را از دستش گرفت :

-خانوم راست می گه . بعدش دیگه هرشب این جاییم .

هرسه

#320

لبخند زدند . پس از رفتنشان به در تکیه زد . به جای خالی نفس که روی مبل کنارش نشسته بود ؛ به لیوان های چای یخ زده و تنقلاتی که برای هم خانه اش خریده بود و دست نخورده بودند نگریست . حس می کرد بمب ساعتی توی سرش کار گذاشته اند و هر آن ممکن بود منفجر شود . با گام های آهسته به سوی اتاقی که نفس واقع در آن جا بود قدم برداشت . آرام در اتاق را گشود ؛ در با صدای قیژی باز شد . جسم بی جان نفس روی تخت آرمیده بود . آنژیوکتی در در رگ دست چپش خودنمایی می کرد . عاطفه گفته بود که باید استراحت کند . با این حالش نمی توانست او را به خانه ی بی بی ببرد . آرام به سوی تخت قدم برداشت و روی صندلی کنار تخت نشست گیس بافت شده ی نفس حال باز شده بود و موهایش روی بالش خودنمایی می کرد . دست پیش برد و دستی که سرم به آن متصل بود را توی دست گرفت و با سرانگشت نوازشش کرد . نفس با رنگی پریده چشم هایش را بسته و به خواب فرو رفته بود . لحظه ای که سرش روی شانه اش خم شد و بی حال افتاد احساس کرد خون در رگ هایش ماسید . نفهمید چگونه شماره ی لهراسب را گرفت و از او خواست به عاطفه که پزشکی خوانده است بگوید بیاید .

روی صورتش خم شد و با دست پیشانی اش را نوازش کرد حال صورت نفس رو به روی صورتش بود و نفس های گرمش به صورت مرد جوان گرما می بخشید . همه ی دردی که به او تحمیل شده بود را حتی از توی خواب می توانست حس کند . خوابیدن نفس با خیالی آسوده نبود ! اخم کمرنگی میان ابروهایش داشت . آرام پیشانی اش را بوسید نه یک بار نه دو بار چندین بار و هر بار با دلبستگی بیشتری بوسید ؛ به اندازه ی چند میلی متر پایین تر آمد و بوسه ای دیگر میان دو ابرویش نشاند! نمی توانست شب را کنار او بگذارند . سرش را به سر او نزدیک کرد و با چشم های باز به صورتش آن هم از این نزدیکی نگاه کرد . نمی دانست چند ساعت به او که غرق خواب بود نگریست . دلش نمی خواست از کنارش جم بخورد اما می دانست که نباید توی این اتاق و روی همین تخت باشد . پتو را تا شانه های عریانش کشید و آباژور کنار تخت را روشن کرد . نگاهی به سرم انداخت ؛ چگونه می توانست جوری برخورد کند که امشب تنهاست و راحت بخوابد .

پتو را روی نفس کشید و نگاه آخر را به جانبش انداخت . دستش را پیش برد که گونه اش را لمس کند اما نرسیده به گونه ی او توی هوا مشت شد . با گام های بلند از اتاق بیرون رفت ؛ خواب از چشم های فراری بود و توی کوره می سوخت . به حمام پناه برد و لباس هایش را درآورد و زیر دوش ؛ زیر آب سرد ایستاد . باید این آتش نشسته توی دلش را خاموش می کرد . حال وقت این احساسات نبود نه تا وقتی که نفس را عقد دائمی نکرده بود و نه تا وقتی که دخترک حالش بهتر نشده بود . چنگی به موهایش کشید ؛ آب سرد روی تنش نشست و لرز کرد . به دیوار تکیه زد و چشم هایش را بست ؛ اگر ساعت ها زیر آب سرد می ماند گله ای نمی کرد .

قفسه ی سینه اش با شتاب بیشتری بالا و پایین می شد ؛ چه قدر سخت بود خواستنی ترین موجود زندگی اش به فاصله ی چند گام از او توی اتاقش روی تخت خوابیده و او در آتش خواستنش می سوخت . باید فکرش را به جای دیگری سوق می داد ؛ اما نه ...مثلا به عصر پر التهابی که داشتند ؛ بوسه های گرم و پر شورشان! خواستن نفس در تک تک بوسه هایش عیان بود ! مگر می شد از یاد ببرد .

دستش را مشت کرد و بازدمش را به بیرون فرستاد . اگر حال نفس بهتر بود علی رغم میل باطنی به خانه ی خودش می رساندش اما ...

****

به پهلو چرخید و دست هایش را طبق عادت بچگی زیر گونه اش نهاد . روشنای آباژور سبب شد چشم هایش را آرام باز کند ؛ خواب آلود تر از آنی بود که نای باز نگه داشتن پلک هایش را داشته باشد . چشم هایش را آرام روی هم بست ؛ چند لحظه گذشت به یک باره چشم هایش را گشود و به نور آباژور خیره ماند . تحلیل این که کجا بود برایش سخت شد . اتاق خودش تخت و آباژور نداشت . به سختی نیم خیز شد و پتو از روی شانه ای پایین افتاد . به اطراف نگاه کرد ؛ به سرمی که کنار تختش بود و خالی از محتوا ! نگاهی به دستش انداخت چسبی روی دستش خودنمایی می کرد . با دست موهایش را به عقب هدایت کرد . ترسیده آب دهانش را قورت داد . سعی کرد به یاد بیاورد چه شده آرام از تخت پایین آمد ؛ به خانه ی شهاب آمده بود ؛ اما خودش نبود !

چه طور توانسته بود او را تنها بگذارد و برود . چانه اش شروع به لرزیدن کرد ؛ ماشین سیاه رنگ ؛ لبخند امیرحسین و صدای مهیب شلیک و ...چانه اش هر لحظه لرزش بیشتری به خود می گرفت. باید الان خانه ی بی بی باشد خانه غرق در سکوت و تاریکی فرو رفته بود و او از تنهایی در این خانه وحشت داشت . باید چه کار می کرد ؛ باید به شهاب زنگ می زد و دلخوری اش را به او رک و راست می گفت . حق نداشت که او را تنها بگذارد ؛ باید به قولش عمل می کرد و به خانه می رساندش ! سر گیجه به سراغش آمد پایش به شی خورد ، صدای شکستنش توی فضا طنین انداخت . ترسیده دست روی قلبش گذ

#321

اشت و به عقب برگشت . صدای گام های بلند و با شتابی توجه اش را جلب کرد قلبش بی مهابا توی سینه اش می کوبید . نفس کم آورد . با فکر این که غریبه ای توی خانه باشد وحشت وجودش را فرا گرفت . با چشم های از حدقه درآمده به اطراف نگاه کرد . کم کم چشم هایش به تاریکی عادت می کردند . صدای گام ها هر لحظه به گوشش نزدیک تر می شد .

-نفس ؟

درست می شنید ؟ صدای خودش بود ؟

-نفس ؟ کجایی ؟

چراغ راهرور روشن شد که این کار سبب شد نور چشم هایش را اذیت کند .

شهاب با دیدن او و قاب عکسی که مقابل پایش شکسته شده بود به سویش رفت و شانه هایش را گرفت :

-چی شده ؟

نفس نگران به صورت او و چشم های او که دو کاسه خون بود نگریست .

-کجا رفتی ؟ من که گفتم شب باید برگردم خونه ی خودم .

شهاب نفس آسوده ای کشید و به چهره ی ترسیده ی او چشم دوخت .

نفس با لب های ترک خورده افزود :

-بی بیم تا حالا دلش هزار راه رفته .

شهاب با جدیت صورتش را قاب گرفت و نفس عمیق کشید ؛ سپس محکم او را درآغوش کشید و سرش را به سینه اش چسباند . با آرامش توی گوشش گفت :

-یادت هست که حالت مساعد نبود . زنگ زدم بهش گفتم نمی ری و امشب همین جا می مونی .

نفس پر بغض گفت :

-یادم اومد .

شهاب با اطمینان گفت :

-حالت خوبه ؟

نفس که هنوز غم توی چشم هایش نمایان بود گفت :

-بد نیستم !

شهاب توی گوشش لب زد :

-خب چکار کنیم تا حالت خوب بشه ؟

نفس به قاب شکسته روی زمین نگاه کرد و شهاب بی اعتنا به قاب او را به همراه خودش به سمت سالن برد ؛ وسط سالن توی هاله ای از تاریکی رو به روی هم ایستاده بودند .

دخترجوان با صدای پر بغضی گفت :

-همین جور بمونیم . حرف بزنیم .

شهاب به چشم های او نگاه کرد .

نفس باخجالت آرام افزود :

-ببخشید ! بدخواب شدی !

شهاب بی آن که چشم از نگاه او بردارد دست دور کمرش حلقه کرد :

-نخوابیده بودم !

نفس به سختی آب دهانش را بلعید و دست روی گونه ی او کشید :

-چرا ؟

شهاب به لب هایش نگاه کرد و مانند خودش گفت :

-چون خوابم نمی اومد . چند بار بهت سر زدم دیدم خوابی خیالم راحت شد .

نفس سرش را روی شانه ی او گذاشت :

-فکر کردم رفتی ! از دستت خیلی ناراحت شدم . داشتم دنبالت می گشتم . خواستم زنگ بزنم بهت گله کنم ...بگم ناراحتم کردی ....

شهاب دست روی موهای او کشید و در آخر دستش روی گردن او متوقف شد .

-بدون این که بهت بگم جایی نمی رم که . اینه رسم مهمون نوازی شهاب؟اونم وقتی یه مهمون عزیز داشته باشه . منو این جور شناختی؟!

نفس لبخند محزونی روی لبش نشست :

-درست می گی اشتباه فکر می کردم . می دونی آخه هرکسی اومده توی زندگیم موندگار نبوده بی خبر رفته ...اشتباه از تو نیست از منه که چشمم بدجور ترسیده شهاب !

شهاب او را به خودش فشرد و سرش را بوسید .

-اومدن و رفتن آدم ها تو زندگی هرکس حکمته نفس . باید بپذیریم . باید هرچی بالایی مصلحت می دونه رو چه تلخ چه شیرین به دید منت قبول کنیم .

نفس دست دور گردن او حلقه کرد و صادقانه نجوا کرد :

-دلم هیچ رفتنی رو نمی خواد شهاب . دوست دارم همه اومدن ها همیشگی باشه . من دیگه نای رفتن کسی رو ندارم ! همش مثل یه خوابه درست مثل امشب بیدار شدم دیدم کسی کنارم نبوده . من دوست ندارم وقتی بیدار می شم کسی کنارم نباشه . مثل اون روز امیرحسین...وقتی بیدار شدم زودتر من مثل همیشه بیدار شده بود و رفته بود سرکار ! جا موندم ازش !

شهاب بوسه ای دیگری به لاله ی گوشش نشاند . نفس غرق لذت چشم هایش را بست تا بوسه هایش را تا ابد توی دل و جانش حک شود . این بوسه ها آن قدر مقدس است که حاضر نبود با هیچ چیز عوضشان کند .

-اون لحظه بودن من توی اون اتاق درست نبود!

نفس به صدای ضربان قلب او که بی مهابان به سینه می کوبید گوش سپرد .

-چرا ؟

شهاب گفت :

-بذار اون جور که لایقته پذیرات باشم نفس .

نفس به او و مرامش غبطه خورد . فکرش را نمی کرد شهاب به این اندازه مرد باشد و مردانه پای حرفش بماند . همیشه دلش می خواست خدا یک مرد که مردانه پایش بماند سر راهش قرار بگیرد

دست روی گردن او کشید و شانه اش را نوازش کرد . آن قدر از حرف او به دلش نشسته بود که از چرایی که گفت خجالت کشید . هرچند می دانست او هیچ وقت پایش را فراتر از خواسته ها حرف هایش نمی گذارد . سرش را بلند کرد و به او و چشم های درخشانش نگریست . حرفی برای گفتن نداشت وقتی همه ی گفتنی ها را شهاب گفته بود . صورتش را قاب گرفت و با همه ی احساساتی که توی دلش بود برای بوسیدنش پیش قدم شد ؛ بوسه ای که اگرچه غیر منتظره اما پر از التهاب و خواستن بود . برای خودش هم این پیش‌قدم شدن شیرین بود .خواستنی!

***

به کمک شهاب روی مبل نشست ؛ با گرفتن لیوان آب مقابلش از او تشکر کرد . آب را لاجرعه سرکشید . حالش به نسبت چند دقیقه ی پیش خیلی بهتر بود ؛ به بالش و پتوی شهاب که روی زمین پهن بود نگریست و رو به او گفت :

-من برم تا راحت بخوابی . این جور پیش بره نمی ذارم بخوابی .

هرچند توی دلش دوست داش

#322

ت یک بار دیگر کنار او خوابیدن را تجربه کند . آرام بی دغدغه! بی هیچ هیاهوی توی آغوش گرم و امنش !

شهاب چشم هایش برق عجیبی داشتند . از چشم های نفس انگار می تواسنت خواسته ی دلش را بخواند . بی حرف به او که از روی مبل بلند شده بود که به سوی اتاق برود نگریست ؛ نفس اما پاهایش سنگین بود تا به مقصدش برود . مچ دستش برای یک لحظه گرم شد ؛ به سوی شهاب برگشت . مرد جوان گفت :

-اگه خوابت نمی بره بمون .

نفس مانده بود چه بگوید ! مثلا می گفت کنار تو خوابیدن مزه ی دیگری دارد .

شهاب او را به سمت خودش کشید و نفس کنار او روی زمین دراز کشید . با خودش گفت چه خوب است چراغ خاموش است . می خواست خودش را گول بزند و ماهیت کارش را نادیده بگیرد .

سرش را روی بالشت گذاشت ؛ یک بالش بیشتر نداشتند . به سوی شهاب برگشت و به نیم رخش نگریست آرام گفت :

-اگه اذیتی برم بالش بیارم !

شهاب نه ی آرامی نجوا کرد و نفس مانند مجرمانی که پا به منطقه ی دیگران گذاشته و احاطه اش کرده‌اند باشه‌ای گفت و پتو را روی بدنش کشید . چشم هایش را بست و لبخند رضایت بخشی روی لبش نشست آرام سرش را نزدیک سر شهاب برد ؛ به خیال این که شهاب چشم هایش بسته است و حواسش به او نیست به نیم رخ مردانه اش نگاه کرد . این مرد متعلق به خودش بود ؛ نمی دانست چند دقیقه به او نگاه کرد دستش را پیش برد تا روی صورت او فرود بیاید اما در وسط راه پشیمان شد و دستش را زیر پتو برد . دست گرمی از زیر پتو غافلگیرش کرد.

و دست دیگری زیر سرش لغزید و او را به سمت خودش کشید . بوی خوبی می‌داد ؛ بوی عطر به جا مانده‌ی بالش و شامپو! بوی دل‌انگیزی که خوشش آمد .

نفس باز هم خودش را قانع کرد که چراغ خاموش است و هیچی بهتر از این تاریکی نیست . دستش را روی سینه ی ستبر او گذاشت و آرام توی آغوش او فرو رفت . دیگر از هیچ چیز نمی ترسید ؛ حتی از صدای شلیک های پی در پی گلوله هایی که در خاطراتش پررنگ تر می شدند . در همین آغوش اگر جان می‌داد اعتراضی نداشت . شهاب او را مانند شی گران قیمت به خودش فشرد و چشم هایش را بست . نفس بوسه ای به سینه ی عریان او زد . دست شهاب دور کمر او فشرده شد . جواب بوسه‌هایش را جبران می‌کرد .هر بار با قدرت بیشتری! دوست نداشت جبران بوسه ها به تعویق بیفتد .

نفس لبخند نرم نرمک روی لبش می‌نشست ؛ دلش نمی خواست عذاب وجدان داشته باشد ؛ رعنا راست می گفت بعضی کارها و شیطنت ها یواشکی اش مزه می دهد و قشنگ است . عاقبت پلک هایش سنگین شد ؛ نفهمید چه موقع تسلیم خواب شد .

#323

هوالوهاب

آرام چشم هایش را باز کرد ؛ اگر همه ی بیدار شدن ها با دیدن چنین صحنه ای باشد که او در حالی که توی آغوش شهاب به خواب رفته ؛ آن هم در حالی که شهاب به سویش خم شده باشد و پیشانی اش را به پیشانی او بچسباند حاضر بود همیشه بخوابد و بیدار نشود . چهره ی مرد اخمو و جدی اش در خواب معصومانه تر به نظر می رسید و همین امر سبب شد لبخند روی لب هایش بشیند . ذوق کند ؛ یواشکی خودشان را نگاه کند و چشم هایش را ببندد. دیروز و آن چه که بر او گذشت با قدرت بیشتری به ذهنش هجوم آورد و یادآورش شد .

چه قدر خوب بود که شهاب این جا بود ؛درست همین جا دقیقا کنارش ! بدون این که آن بی سیم مزاحم صدا کند و یا حتی کسی کارش داشته باشد و با شتاب برود . انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا او با سرخوشی در حال جمع کردن خاطراتش باشد . نمی خواست به بعدش فکر کند با چشم غره های بی بی و گوش زد هایش که باید او سنگین و رنگین باشد . یا حتی نگاه های خیره ی ویدا !

دلش می خواست برای خودش زندگی کند ؛ در کنار مردی که هیجاناتش او را به وجد می آورد .

صدای تیک تاک ساعت توجه اش را جلب کرد به خودشان نگاه انداخت و دل ضعف شیرینی وجودش را فرا گرفت . دستش را روی گونه ی زبر و مردانه ی شهاب گذاشت و سرانگشت هایش آرام به حرکت درآورد ؛ بدی اش آن بود که دیگر از تاریکی خبری نبود و از میان پرده ها نور خورشید خودش را با قدرت بیشتری نشان می داد . آن قدر کارهای عقب افتاده داشت که نمی دانست امروز باید به کدامشان برسد ؛ سرانگشت هایش به سوی چشم ها و پیشانی او لغزید . حالتی در صورت شهاب نمایان نشد ؛ به او نمی آمد خوابش به این اندازه سنگین باشد . با فکر این که این چند روز در ماموریت خواب به چشم هایش نیامده و دارد تلافی می کند خودش را قانع کرد ؛ به زیر چشم های او دست کشید ؛ لب ها و چانه اش .آرام پلک زد . نه انگار که خواب نبود و همه اش حقیقت بود . او در آغوش مردی بود که همه‌ی معادلاتش را برهم می زد ؛ کاری می کرد که خودِ سابقش نباشد . به این نوازش کردن محتاج بود که باورش بشود او حقیقی است . پس از چند لحظه دستش روی گونه ی او ثابت ماند ؛ شهاب غلت زد و سرش را توی گودی گردن او پنهان کرد نفس هاج و واج از کاری که چند لحظه‌ی گذشته انجام می‌داد ماند.

از برخورد دم و بازدم او به گردنش قلقلکش آمد ؛ دستی به موهای سر او کشید :

-شهاب ؟

به سقف و لوسترهایی که بالای سرشان خودنمایی می کرد نگریست . مرد جوان حرکتی از خودش نشان نداد . نفس سرش را به سر او چسباند . کم کم داشت خنده اش می گرفت .

آب دهانش را قورت داد .

-شهاب؟ بیداری نه ؟

شهاب با صدای دو رگه ای گفت :

-دلم نمی خواد بیدار شم .

نفس لبخندش عمق بیشتری گرفت ؛ دست توی موهای او متوقف شد :

-اما تو که بیداری . داری با من حرف می زنی . این نشون می‌ده هوشیاری !

شهاب یک کلمه گفت :

-سخت در اشتباهی ! خواب خوابم!

نفس چشم هایش را بست و چانه اش را به سر او تکیه داد. امیدوار بود حالا حالاها حمیرا به او زنگ نزند . چرا که هم خجالت می کشید از او و هم دلش نمی خواست از شهاب دور شود .

-می دونی آدمی که خواب باشه رو می شه بیدار کرد . ولی یکی که خودش رو زده باشه به خواب رو نه.

شهاب لبخند زد و لاله ی گوشش را بوسید :

-تلاش خودتو بکن . شاید بتونی منو از خواب بیدار کنی. سخت هست ولی نشدنی ؟نه!

نفس چشم هایش را بست :

-اِ ؟ از خواب غفلت ؟

مرد جوان بوسه ای به گردن او نشاند .

-همه ی اون خواب ها خواب غفلت بوده نفس . از الان به بعد نه !

قند توی دل دختر آب شد . چند لحظه سکوت میانشان برقرار شد ؛ انگار هیچ کدامشان قصد نداشتند بیدار شوند . نفس دلش نیامد او را صدا کند آن هم وقتی می دانست چه قدر خسته است و با ساعت ها خوابیدن کمبود خواب هایش جبران نمی شود .

شهاب گفت :

-تو فکری !

نفس چشم هایش را باز کرد . خنده اش گرفت بود گفت :

-از کجا فهمیدی ؟

-دیگه !

-من دارم فکر می کنم امروز باید چه کارهایی رو انجام بدم .

شهاب در همان حال گفت :

-چه خانوم با برنامه‌ای .

نفس بی صدا خندید ؛ شهاب از حرکت او خنده اش گرفت که نفس با برخورد نفس های او به گردنش قلقلکش آمد و سعی کرد بلند شود . اما زورش به او نمی رسید .

شهاب افزود :

-ادامه اش ؟

-باید بیشتر فکر کنم . این طور نمی شه .

شهاب با جدیت گفت :

-مگه این طور چشه ؟

نفس برای چندمین بار خندید .

شهاب گفت :

-جز گریه پس خنده هم بلدی! آفرین.

نفس این بار با اعتراض اسمش را صدا زد که شهاب به یک باره سر بلند کرد و به او چشم دوخت. تک تک اجزای صورتش را از نظر گذراند . نفس گفت :

-به حمیرا خانوم قول دادم که امروز باهم بریم خرید .

یک جور خاصی نگاهش می کرد .

-بهت نمی‌آد عروس خانوم استرسی باشی .

نفس که از نگاه کردن او نفسش بند می آمد گفت :

-بیشتر به خاطر بد قول نشدن مقابلِ خانوم مولایی ....

دوباره یادش رفته بود حمیرا خانم بگوید . بسکه عادت

کرده بود او را با نام خانوادگی صدا کند . شهاب از لفظ " خانوم مولایی " که بی هوا نفس میان جملاتش به کار برده بود خنده اش گرفت ؛ هردو چند لحظه به هم نگاه کردند و خندیدند . شهاب لبخندش عمق بیشتری گرفت ؛ موهای او را برهم ریخت و سرش را مقابل صورت او گرفت :

-که خانوم مولایی ؟

نفس خندید و لب گزید . شهاب با چشم و ابرو به او فهماند که این کار را نکند . سپس افزود :

-اون وقت اگر اون خانوم مولایی بشه . فامیلی خودت چی می‌شه ؟

-خزانی .

شهاب توی صورتش خم شد :

-نشنیدم چی گفتی ؟

نفس زمزمه کرد :

-خزانی .

شهاب این بار چشمکی زد :

-نه دیگه این جا مولایی غالب می شه . در جریانی که ؟

نفس با شیطنت نچی کرد و شهاب ضربه‌ای به بینی کوچک او زد .

-که نچ ؟

او خندید و سرش را به طرفین تکان داد .

این که شهاب در خلوت خودشان به این اندازه تماشایی بود قلبش را می لرزاند . این بعد از شخصیت شهاب را به حتم کسی جز خودش ندیده بود . چه کسی می توانست فکرش را بکند مردی به جدی شهاب سر به سرش بگذارد و این گونه از او دل ببرد .

نفس با خنده مشت آرامی به سینه ی او زد که شهاب مشت کوچکش را توی دست گرفت و آرام فشرد . نفس از شدت خجالت سرش را توی سینه‌ی او پنهان کرد . شهاب هردو دستش را گرفت و سرش را نزدیک برد نفس خندید اما تسلیم او شد ! عشق ورزید ؛ عشق کرد ، جان داد ! نفس داد !

****

تقه ای به در زد و صدای شیطنت بار امیررضا که دور حیاط می دوید و بی بی با تشر از او می خواست که در را باز کند . امیررضا با دیدنشان خودش را توی آغوش نفس پرت کرد و نفس سرش را بوسید . شهاب گونه ی امیر را کشید و به لب هایش چسباند و سر به سرش گذاشت تا اندکی یخش باز شود . بی بی با دیدن نفس چشم غره ای نثارش کرد و زیر لب شروع به غر زدن کرد . پیرزن بیچاره با خودش چه فکر ها که نکرده بود ؛ اما با دیدن شهاب چشم هایش درخشید با عشق به نشستن دعوتشان کرد .

امیررضا توی سالن کنار شهاب نشسته بود ؛ نفس از توی آشپزخانه سرکی به آن ها کشید ؛ شهاب به پشتی قرمز رنگی تکیه زده و ساعد یک دستش را زیر زانویش گذاشت بود و با دست دیگر در حال نوازش گونه ی امیررضا بود . لبخندی روی لبش نشست . بی بی نشگونی ریزی از پهلویش گرفت و نفس آخ ریزی از دهانش خارج شد .

-حَلا بِرَدی کی بر ای گَشتی ؟ (حالا می رفتی کی می خواستی برگردی ؟)

نفس که نگران بود صدای بی بی به گوش شهاب برسد آرام پچ زد :

-برات می گم بی بی . به خدا ....به خدا اون چیزی که فکر می کنی ...

بی بی دست پشت گوشش نهاد و خم شد :

-چِه ؟

نفس با استرس دست هایش را بهم چسباند . با عجز نالید :

-بی بی !

بی بی که روی دنده ی لجباز افتاده بود گفت :

-لال نبو ! بگو بنم چی ایگی ! (لال نشو . بگو ببینم چی می گی ؟)

سپس با دست با او زد :

-اما سِمال بِرُم زیر گِل . چنو بی حیایی دا ! ردی که برگردی بوم و دام ! ردی بدبختی و سیه روزی بیوری سرم ؟ (الهی برم زیر گل . چقدر بی حیایی تو ! رفتی که بدبختم کنی و سیاه روزی بیاریم سرم ؟)

نفس با استرس گفت :

-بی بی به خدا به جون خودت اون طوری که تو فکر می کنی نیست .

بی بی روی صورتش زد و نفرینی به خودش کرد و به زمین و زمان بد و بیراه گفت سپس افزود :

-سه کو ! خدا بو و دا حجی بیامرزه ای شا محرم یکی در کِه !(نگاه کن منو . خدا پدر مادر حاجی رو بیامرزه شمارو بهم محرم کرد)

سپس با دلخوری افزود :

-دا هفته ی دی ایری سر هونه زندگیت . چندی هولین ؟ (هفته ی دیگه می رین سر خونه و زندگیت چه قدر هولین ؟)

صدای خنده ی امیررضا و شهاب توجه اشان را به خود جلب کرد . بی بی چشم و ابرویی آمد و با تشر رو به نفس کرد :

-برو تی آقا شاهاب ! ای چو نَواس!(این جا نایست) تا سیت بگوم ! (تا برات بگم).

دل نفس برای شاهاب گفتن بی بی قنج رفت !

نفس لبخندی روی لبش نشست و متعرض نالید :

-اِ بی بی . مگه بچه های دبیرستانیم ؟ توروخدا این طور نکن دورت بگردم .

بی بی با افسوس سری تکان داد . دو انگشتش را از مقابل چشم های خودش به چشم های نفس به حرکت درآورد . حرکتی که از بازیگر مورد علاقه اش یاد گرفته بود را انجام داد . نفس نتوانست خوددار باشد و نخدد .

بی بی با سر اشاره داد برود . نفس با وسایل پذیرایی از شهاب به سوی او رفت . شهاب با احترام و ادب با او صحبت می کرد و جوری برخورد می کرد او مقابلش معذب نباشد .

امیررضا برای شهاب بلبل زبانی می کرد . دفتر نقاشی و انواع ماشین هایی که کشیده بود را به او نشان می داد . شهاب وقتی به ماشین پلیس رسید مکث کرد و امیررضا با ذوق گفت که عاشق ماشین پلیس است . نفس با عشق به آن دو نگاه می کرد و توی رویای خودش سیر می کرد .

شهاب چه قدر صبور بود ! آن هم در برابر بچه ی برادرش و امیررضا ! با حوصله جواب می داد حتی اگر کودک هزاران بار یک سوال و خواسته را عنوان کند او پاسخ می داد و سرش را گرم می کرد .

بی بی احوال خانواده و کار شهاب را می پرسید و با شیفتگی‌نگاهش می‌کرد.

#325

با اشاره‌ی بی‌بی نفس از جایش بلند شد و به سوی اتاق بی بی رفت تا قرص هایش را بیاورد .

امیررضا خواهرش را خطاب کرد :

-آجی اتاق بی بی لامپش سوخته .

شهاب به سوی بی بی برگشت :

-لامپ اضافی ندارید بی بی ؟

بی بی گفت :

-نه !

نفس قرص های بی بی را برایش آورد . شهاب رو به بی بی کرد :

-بی بی اجازه می دی برم اتاقت ؟

بی بی متعجب به او نگریست و سر تکان داد . با بلند شدن شهاب و بلندی قامتش بی بی هزار ماشاالله زمزمه کرد و به او فوت کرد .

نفس رو به مرد جوان کرد :

-چیزی شده ؟

شهاب به لامپ سوخته نگاه کرد و گفت :

-نه . تا به بی بی قرص هاشو بدی . من می رم بیرون کار دارم ولی برمی گردم این جا . باشه ؟

نفس پرسید :

-کجا ؟

شهاب دست روی گونه ی او کشید :

-نگران نباش . همین اطراف .

پس از رفتن شهاب به جای خالی اش نگاه کرد . نمی دانست برای چه او به بیرون رفت . کارش چه بوده اصلا . بی بی با دست به نفس اشاره داد که به کنارش برود . نفس با احترام کنارش نشست :

-جونم ؟

بی بی هم چنان چشم غره می رفت :

-بگو !

-چی ؟

بی بی ذکری زیر لب گفت و رو به او گفت :

-تف می ریت ! حاشا کنی ؟ (تف به صورتت . حاشا می کنی ؟)

نفس آب دهانش را فرو داد :

-حالم بد بود عصر بود که شهاب اومد .

بی بی موشکافانه نگاهش کرد :

-خب .

-کمکم کرد وسایل رو بچینم . بعدشم دیگه گفت بمونم

بی بی با تشر :

-از خدا خواسته!

نفس قرمز شد !

بی بی ذوق زده گفت :

-هونه ات خِیفه ؟ (خونه ات قشنگه ؟)

نفس با اشتیاق سر تکان داد و بی بی الهی شکری نجوا کرد . سپس مادرانه دست روی صورت او کشید :

-سنگین برو . رنگین بیو . مو قبولوم نی ! دونوم آقا شاهاب مرده و نمونه اش کم پیدا ای بو ! ولی دا دی نتری بری شب بمونی او چو ! وقتی ردی زیر یه سقف اوسو دی کاریت ندارم !

(من قبولم نیست . می دونم آقا شهاب یک پارچه آقاست و نمونه اش نیست . ولی من نمی ذارم دیگه بری شب بمونی . وقتی رفتین زیر یک سقف اون وقت کاریت ندارم .)

نفس قند توی دلش آب شد . بی بی انگشت هایش را به چشم های او اشاره داد :

-تیات عجیب برق زنه ! خدا بشناست . (چشم هات عجیب برق می زنه)

نفس برای فرار از نگاه بی بی از جایش بلند شد ؛ صدای درمی آمد به حتم شهاب بود ! بی بی عصایش را بلند کرد و به پای نفس ضربه ی آرامی زد :

-جلدی با ! نمونه پس در ! (زود باش . نمونه پشت در)

نفس این بار با گام های بلند به سوی در قدم برداشت .

****

چراغ اتاق بی بی روشن شد چه قدر بی بی از این کار او خوش حال شد و از شهاب تشکر کرد . بودنش در کنار آن ها تجربه ی شیرینی بود . به ویژه که بی بی با هرچه داشت و نداشت با سادگی و بی هیچ ریایی از آن ها پذیرایی می کرد . چه قدر خوش حال بود نفسش زیر سایه ی زنی مثل او رشد و پرورش یافته . آن قدر خودساخته که به این زن غبطه می خورد . نفس در حال جمع کردن وسایل سفره نگاهش به او معطوف شد ؛ شرم توی نگاهش آشنا بود !

نفس با خودش فکر کرد این شهاب چه قدر با آن شهابی که دیده بود متفاوت بود ؛ هرچند عزیز بود و دست نیافتنی ! همین بعد شخصیتش او را بیش از پیش شیفته ی خودش می کرد . حال نگاهش هنوز جدی و نفس گیر بود !

به ساعتش نگاه کرد ؛ امروز به همراه حمیرا و نفس باید به خرید می رفتند . زمانش اندک بود و نمی توانست یک دقیقه را هدر دهد .

پس از نوشیدن چای ؛ شهاب آرام رو به نفس کرد ؛ دخترک موهای بلندش را بی گل سر روی شانه رها کرده بود . او که نمی دانست شهاب عاشق موهای بلند است ! اما عجیب از دیدنش سیر نمی شد .

-نفس تو به این واقفی که من مشغله های زیادی دارم و زمان اندکه .

دخترجوان با همه ی وجود با او گوش سپرد . آن قدر معصومانه نگاهش می کرد دلش نمی آمد از گل نازک تر به او بگوید .

-کمتر از ده روز دیگه عروسی . حاج حسین و حاج ایمانی سنگ تموم گذاشتن اون بنده های خداهم می دونند اون طور که باید نمی رسم . ولی یه سری خرید ها هست و کارها . نباید یک دقیقه رو از دست داد .

نفس گفت :

-متوجه ام !

-اگر دوست داشته باشی امروز رو به همراه حمیرا بریم خرید ؟

نفس سر تکان داد . شهاب دست زیر چانه ی او گذاشت و با انگشست شست چانه اش را نوازش کرد :

-دوس دارم لباست رو اول من تو تنت ببینم . اجازه هست ؟

حرارت از گونه های نفس بیرون زد .

دست روی دست او گذاشت . چشم از نگاهش برنداشت :

-خیلی وقته اجازه هست .

شهاب با مکث چشم هایش را بست .

-پس من قبلش با بی بی صحبت کنم می ریم خرید. برو آماده شو که دیر نشه خانوم . با حمیرا هماهنگ می کنم .

چشمی نجوا کرد . کسی اطرافشان نبود . امیررضا توی اتاق کنار بی بی به خواب رفته بود و خودشان تنها بودند .

نفس با ذوق از روی زمین بلند شد و همان دم شهاب صدایش کرد ، به عقب برگشت نفهمید چه شد اما گونه اش داغ شد . نسیمی توی دلش وزید . روی نوک پاهایش بلند شد و به تلافی گونه‌اش را بوسید آن قدر بکر و دست نیافتنی بود که احساسات مردانه‌اش را به غلیان درمی آورد . وقتی نفس با دو به سوی

اتاقش رفت شهاب روی گونه اش که بوی توت فرنگی برق لب های او را گرفته بود دست کشید .

هر دقیقه به این فکر فرو می رفت که اسمش " نفس " چه قدر به او می آمد ! مثل دم و بازدم بود !

****

سلام

بچه های نقد ازم ناامید شدن میگن بابا تو نمیخواد قول پارت بدی بیا هر روزی که دلت میخواد پارت بده فقط تو یکی به ما روز و ساعت تعیین نکن

حقم دارن والا

می بینید ؟ چه قدر باحالن

خدایی بچه ها این قدر اتفاقات یهویی میاد که برنامه ریزیم بهم میزنه اما نگران نباشید کمربندا رو سفت بستید😂 من رگباری میام با پست. بچه های خوبی باشین

#326

هوالحسیب

نفهمید چگونه آماده شد ؛ دست روی لب هایش کشید و دانه های قند ذره ذره توی دل دخترانه‌اش آب شد . کم چیزی نبود ! او دیگر نفس دیروز و دیروزها نبود ! از دیروز به دنیای جدیدی پا گذاشته بود . دیگر روحش دخترانه نبود ؛ زن بود را بهتر می‌توانست درک کند .حال دیگر از نظر خودش حضور مردی مانند شهاب را حلاجی کرده بود . به قدری که خودش را زن او و محرم اسرارش بداند . در همین یک روزی که در خانه‌اش بود چه قدر باهم خاطره ساخته بودند . به اندازه روزی هایی که دلش برایش تنگ شده بود و به او زنگ می زد و با صدای تحلیل رفته‌ای حالش را می پرسید و شهاب با صدای سردی می گفت که باید قطع کند.

بی آن که چشم از نگاه عسلی رنگش بردارد دست پیش برد و برق لب توت فرنگی‌اش را روی لب هایش کشید نه یک بار بلکه چندین بار . برخلاف همیشه این بار کمی بیشتر به خودش رسید .

اگر بی بی او را در حال بوسید شهاب می دید حتما زیر لب به او غر می زد . صدای حرف زدن و تعارف های بی بی و شهاب توی گوشش پیچید . بی بی لنگ لنگان به سوی اتاق نفس قدم برداشت صدای برخورد به قول خودش کِلاکَش (عصایش) بر روی زمین توجه ی نفس را به خود جلب کرد . با دیدن نفس چشم هایش درخشید اما به روی او نیاورد . مادرانه گفت :

-آقا شاهاب منتظرته ننه .

نفس ساعتش را دور مچش بست .

-چشم بی بی . الان می رم .

بی بی نگاهی به پشت سرش کرد و سپس به او نگریست . نفس منتظر به او چشم دوخت . بی بی برای گفتن حرفی دست دست می کرد و به اصلاح حرفش را مزه می کرد .

-شو برگردی ها ؟ دی دلوم بیلی بیلی نکنه ها ؟ (شب برمی گردی ها ؟ دل واپس نباشم ها ؟)

نفس آرام خندید و بی بی ادایش را درآورد و چشم سفید نثارش کرد . نفس با ذوق بغلش کرد و توی بغلش چلاندش .

-دردت به جونم این قدر خوبی بی بی . نگران چیزی نباش . شب می گم آقا شاهاب برم گردونه . اوکی ؟

بی بی به لب های سرخ او اشاره کرد :

-چنو خوت آل و غَشو کِردی . سه لو وآت ! (چه قدر به خودت رسیدی . نگاه لبات)

نفس غش غش خندید و چشمکی زد .

از در بیرون رفت و کیف کوچکش را روی دوش نهاد. نگاه شهاب به او و لباس های زیبایش بود . توی نگاهش یک تحسین خاصی موج می زد . از او و انتخاب خودش . هر لحظه که می گذشت برای وجود دختری مانند نفس خدارا شاکر بود . با دست به نفس اشاره داد پیش قدم رفتن شود ؛ ویدا کلید انداخت و وارد خانه شد ؛ درست لحظه ای که شهاب و نفس می خواستند از خانه خارج شوند . ویدا به هردویشان نگاه کرد . آرام سلام و احوال پرسی کرد ؛ هردو جوابش را دادند . ویدا پرسید :

-قدمم سنگین بود ؟ دارید می‌رید .

شهاب نگاهی به نفس کرد . دختر جوان رو به ویدا کرد :

-خیلی وقته اینجاییم . بیرون چندجا کار داریم .

ویدا لبخند پر حسرتی روی لبش نشست و چشم هایش را بست .

رو به هردویشان لب زد :

-خوش بگذره .

نگاه شهاب با همان جدیتی که نمی توانست از تویشان چیزی بخواند بود .

نفس سرش را پایین انداخت و لب زد

-خیلی ممنون . فعلا !

بی بی از روی پله ها به آن سه نگاه می کرد . ویدا به رفتن آن دو نگاه کرد و در را بست ، بی بی با افسوس سر تکان داد و به سوی خانه قدم برداشت . خود کرده را تدبیر نبود .

****

سوار ماشین شدند . پس از دیدن ویدا جو میانشان اندکی سنگین بود . دوباره و هزار باره آن لحظه های سخت مقابل چشم هایش آمد . نگاهش به بیرون بود و منتظر که ماشین به حرکت دربیاید . نمی خواست به فکر آن روزها باشد ؛ دلش می خواست فقط به خودش و روحیات نوپای خودش که در قالب یک زن شوهر دار بود فکر کند .

به سوی شهاب چرخید ؛ منتظر بود ! نمی دانست چرا ماشین را به حرکت درنمی آورد . برق لب هایش زیادی توی چشم بود و به پوستش می آمد . مرد جوان دست پیش برد و چانه ی او را گرفت با انگشت شست روی لب های او کشید و نفس گفت :

-چیزی شده ؟

سپس به رد انگشت او خیره شد و افزود :

-خیلی بد شده ؟

شهاب با جدیت گفت :

-متاسفانه خیلی بهت می‌آد . منم زیادی حسودم !

نفس لبخند زد و شهاب دم عمیق کشید .

نفس مردد پرسید :

-پس چرا حرکت نمی کنی ؟

شهاب دستش را پیش برد ؛ بوی عطرش توی بینی نفس پیچید . یک عطر دل انگیز که مختص خودش و تنش بود . عطری که نفس زیادی دوست داشت .شهاب در یک حرکت کمربند او را بست . زمزمه کرد :

-اینو یادت رفته بود .

سپس دستش را روی فرمان گذاشت . نفس لبخندش عمق بیشتری گرفت و دست روی دست مردانه ی شهاب نهاد و آرام فشرد . شهاب به چشم های او نگاه کرد دخترک آرام گفت :

-یادم رفته بود با مرد قانون طرفم !

مرد قانون ! چه لقب برازنده ای برای شهاب انتخاب کرده بود . شهاب ماشین را به حرکت درآورد و با لحن جدی گفت :

-اگر می خوای جریمه نشی باید به قانون ها پایبند باشی نفس خانوم .

خوب توانسته بود حواس نفس را پرت کند . به قدری که مشتاق به سوی او متمایل شده و به حرف هایش گوش می‌کرد.

#227

-جریمه اش خیلی سنگینِ ؟ تخفیف نمی دین ؟

شهاب لبخندش را خورد . با همان جدیت به رانندگی اش ادامه داد :

-امتحانش مجانی .

نفس گونه هایش قرمز شد و لبخند ش روی لب هایش ماند . حرف شهاب زیادی دو پهلو بود ! آن قدر که به یاد شب گذشته و صبح که در آغوشش بیدار شده بود افتاد . از خودش و افکاری که هیچ رقمه نمی تواسنت مهارشان کند خجالت کشید . از شهاب که کنارش نشسته بود و همیشه می توانست افکارش را بخواند . نفسش را از سینه خارج شد و به بیرون چشم دوخت . شهاب دستش را پیش برد و دست روی دست او که روی پایش گذاشته بود نهاد . دست نهیفش را فشرد و نفس دست او را به لب هایش نزدیک کرد و آرام بوسیدش . بودنش را همین جا کنارش آن قدر دوست داشت که دلش نمی خواست مقابل احساساتش را بگیرد .

شهاب آرام گفت :

-دلم می خواد با چند نفر آشنات کنم .

نفس مشتاق به او نگاه کرد . شهاب گفت :

-می دونم از دیدنت خیلی خوش حال می شن . اون قدر که نمی تونی فکرش رو بکنی .

نفس هیجان زده گفت :

-کی هستن ؟

شهاب این بار عمیق به او چشم دوخت و نرم گفت :

-به وقتش می فهمی .

****

حمیرا با دیدن آن دو به سویشان قدم تند کرد و با مهربانی نفس را توی آغوش کشید . او را از خود جدا کرد و شانه هایش را در دست گرفت . به چشم هایش که عجیب می درخشیدند و انگار تحولی توی وجود او رخ داده بود نگریست و به دور از چشم شهاب لب زد :

-ای جانم . تو چه قدر می درخشی . مثل ماه ! هزار ماشاالله .

نفس لبخند زد .

-خجالتم ندید حمیرا خانوم .

حمیرا دست روی گونه ی او کشید :

-خیلی خواستنی هستی . امان از دل شهاب !

خانم فروشنده که خود را خانم فرجی معرفی کرده بود ؛ از دوستان صمیمی حمیرا بود با آن ها سلام و احوالپرسی کرد و لباس های عروسی که به تازگی دوخته بودند را به آن ها نشان می داد . آن قدر لباس ها یکی از دیگری زیباتر و پف پفی بودند که نفس چهره اش هر لحظه خندان تر از قبل می شد . شهاب منعش نمی کرد که پوشیده انتخاب کند اما خودش قلبا دلش می خواست لباسی تن کند که با آن راحت باشد و معذب نشود . حتی از چشم های شهاب هم می توانست بفهمد آن ته ته های دلش به این رضایت دارد . خانم فرجی حرف می زد ؛ از جنس پارچه و نوع دوختشان ! از مد روز تا عروس هایی کهدر انتخاب وسواسی هستند ! نگاهش محو لباس عروسی شد که تن مانکن بود و تور بلندی روی سرش افتاده بود . شهاب رد نگاه نفس را گرفت و به لباسی که چشم او را گرفته بود نگریست . حمیرا گفت :

-وای نفس این چه قدر قشنگه .

نفس با گام های آرام به سمت لباس رفت و دستی به پف دامن کشید . به تور ! به آستین های تور توری لباس ! خانم فروشنده گفت :

-این لباس هم جز لباس هایی که این هفته تحویل دادند و تازه دوخت شده ! تا به حال کسی تن نزده .

نفس به سنگ های روی لباس دست کشید ؛ ساده اما بی نهایت چشم گیر بود ! به سوی شهاب برگشت ؛ دلش می خواست او با نگاهش رضایش را اعلام کند . همین هم شد ! شهاب با اطمینان به او فهماند که لباس را بپوشد .

حمیرا پرسید :

-خیلی ساده و قشنگه . تازه هر وقت هم عکس های عروسیت نگاه کنی از مد نیفتاده .

خانم فرجی در تایید حرف های او افزود :

-بله همین طوره . این مدل ها همیشه رو بورس ِ . عروس خانم پسند کردند ؟

نفس سرتکان داد و بله ای گفت ؛ خوبی اش آن بود ساعتی آمده بودند که مشتری تردد نمی کرد تا راحت باشند و نفس بهتر بتواند انتخاب کند .

نفس به سوی پرده های آن سوی سالن رفت و مقابل آینه هایی که سراسر کار شده بود قرار گرفت ؛ به کمک خانم فروشنده لباس را تن زد ؛ کش موهایش را باز کرد و موهایش روی شانه رها شدند. منتظر بود حمیرا وارد شود و نظرش را بگوید حال همان لباسی که توی رویاهایش تن می کرد و دور تا دور حیاط با دامن پف دار خیالی اش می دوید را توی تن داشت . لبخند به پهنای صورت روی لبش نشسته بود . چرخی زد و توی آینه به خودش نگاه کرد . لباس توی تنش خوش نشسته بود . آرام پرده کنار رفت و قامت شهاب نمایان شد . شهاب بی آن که چشم از او بردار به خواستنی ترین عروس دنیا نگریست . نفس دست های عرق کرده اش را به دامن لباس بند کرد . شهاب یک گام نزدیک شد . لباس آن قدر زیبا و برازنده اش بود که مانند ملکه ها شده بود .

آرام دستش را به سوی نفس دراز کرد و خیلی زود دست کوچک و ظریفی توی دستش جا خوش کرد.

نفس پرسید :

-قشنگ شدم ؟

شهاب به سختی آب دهانش را قورت داد . مسخره ترین سوال عمرش را شنیدن بود . آخر مگر سوال داشت . یک جوری خاصی به او نگاه می کرد .

نفس مردد پرسید :

-اگر فکر می کنی بهم نمی آد ....

شهاب دست مقابل دهانش او گذاشت :

-چنین فکری نمی کنم . این جور بخواد پیش بره نباید یک دقیقه از کنارم تکون بخوری .

-چرا ؟

شهاب گونه ی او را نرم نوازش کرد .

-چراشو باید از خودت بپرسی . ساده اس ...

مردمک چشم های نفس توی نگاه او دو دو می زد . نفس یک گام دیگر به مرد نزدیک شد و شهاب افزود :

#328

-چراشو خوب می دونی مگه نه ؟

ضربان قلبش هر لحظه بیشتر از قبل اوج می گرفت ؛ دستش را روی شانه ی او گذاشت . شهاب او را در آغوش کشید و پیشانی اش را به پیشانی او چسباند .

عسلی های نفس می درخشیدند .

نفس هایشان در هم آمیخت . دستش را به شانه ی او بند کرده بود . شهاب بوسه ای به شقیقه اش زد . انگار نمی خواست بیخیال سوالش بشود .

-می دونی ؟

نفس در جواب او بوسه ای به شقیقه اش زد و توی گوشش نه ی آرامی زمزمه کرد .

صدای حمیرا که نفس را صدا می زد به گوش هردویشان خورد . شهاب این بار توی گوشی که نفس نمی شنید از قصد زمزمه کرد :

-چون خیلی روت حساسم . چون مثل اسمت برام شدی نفس !

نفس از پشت شانه ی پهن او به چشم های خندان خودش نگریست . نمی شنید که او چه می گفت :

معترض گفت :

-شهاب .

شهاب بوسه ای به گوشش زد :

-چون زیادی خواستنی شدی .

نفس این بار اعتراضش را با فشردن دستش رو شانه ی او نشان داد . شهاب او را از خودش فاصله داد . نفس لبخند روی لبش بود و چشم هایش را ریز کرد . صدای حمیرا نزدیک تر می آمد و همین امر سبب شد شهاب او را رها کند و بیرون برود . نفس محبوس توی سینه اش به یک باره رها کرد و دست روی گونه های ملتهبش کشید .

به خواست شهاب لباس را خریدند . هرچند آن گوشه های دلش خودش هم آن لباس را برای خودش می خواست تا همیشه به یادگار داشته باشد .

کت و شلوار دامادی شهاب را به سلیقه ی خودش انتخاب کرد و چه قدر از این انتخاب ذوق توی دلش نشسته بود . کت و شلواری که بی نهایت به اندام شهاب می آمد و چهارشانه تر نشانش می داد .

****

پس از خرید حلقه ها حمیرا گونه ی او را بوسید و از او و شهاب خواست بعد از انجام کارهایشان به خانه ی آن ها هم سری بزنند . نفس قدرشناسانه به حمیرای دوست داشتنی اش نگاه کرد و گونه اش را بوسید .

با مهربانی گفت :

-نمی دونم چطور ازتون تشکر کنم . بودن شهاب رو توی زندگیم مدیون شمام . انگار یک بار دیگه از نو متولد شدم حمیرا خانوم . مدیونتم!

حمیرا مادرانه نگاهش کرد :

-همه ی ما بعد از سختی های زیاد توی زندگی دخترم . مستحق پاداشیم ! تو سهم شهاب بودی توی این دنیا . قدر همو بدونید .

سلام بچه ها❤

من نمی‌تونم هر روز پارت بدم تنها دلیلش هم ترم آخر و وضعیت تحصیلیِ . نمی‌خوام عجله ای خسوف رو پیش ببرم که اصلا عجله ندارم

درباره بعد خسوف هم بعدا حرف می‌زنیم فعلا جز خسوف خبری نیست❤ممنون که درک میکنید

برم پست ها فردا شب بنویسم 😁

#329

هوالرافع

پس از رفتن حمیرا ؛ شهاب خرید هایشان را توی ماشین گذاشت ؛ نفس در نبود او به سوی ویترین های پر زرق و برق رفت نگاهی انداخت. این که شهاب در کنار او قدم می‌زد و حتی یک لحظه به ساعت و موبایلش نگاه نمی انداخت او را غرق خوشی می کرد . همین که کنار او قدم برمی‌داشت دلگرم می‌شد . به حضورش ! به بودنش !

گذر زمان را حس نمی کردند . وقتی حلقه هایشان را خریدند شهاب حواسش بود او یک حلقه ای انتخاب کند که اندازه ی دستش باشد . با دقت دستش را نگاه کرد طوری که کسی نفهمد توی گوشش گرم و ملتهب پرسید که اندازه ی دستش است ؟ راحت است ؟

و با همین سوال هایش دل او را به تلاطم می انداخت و نفس با خوش حالی تایید می کرد که اندازه اش است . اگر می خواست با خودش صادق باشد ؛ می دانست شاید روزهایی از راه برسد که او و شهاب اصلا وقت بیرون رفتن های دونفره را نکنند . روزهایی که شهاب ماموریت برود ! روزهایی که دلش تنگ امروز و خرید رفتنشان را بخورد . هرچند شهاب به او اطمینان خاطر می داد که همیشه برای خودشان وقت دارد اما مگر او دلش می آمد ، وقتی فکر خستگی و درماندگی اش را می کرد ابدا دلش نمی خواست به او سخت بگیرد و گله ای کند . هرچند آن گوشه ی دلش فانتزی های زنانه داشت .

آن قدر توی افکار خودش غرق بود که نفهمید کی از پاساژ بیرون رفت ؛ با شنیدن صدای موبایلش دست توی کیف فرو کرد ؛ نام شهاب لبخند روی لبش نشاند . در جواب سوال او که کجاست آدرس دقیق را گفت ؛ شهاب در جواب حرفش تاکید کرد :

-صبر کن تا بیام .

نفس باشه ای گفت و سربلند کرد . از میان جمعیت حس کرد شخص آشنایی به چشمش خورد . شخصی که ...چندین بار پلک زد . نه یک بار نه دو باره نه سه بار بلکه هزاران بار .

زبانش مثل چوب خشک شد و دهانش باز ماند . ضربان قلبش یکی پس از دیگری به سینه‌اش برخورد کرد . نفس هایش به شمار افتاد.

به قدم هایش سرعت بخشید ؛ ناخواسته به زنی تنه زد ؛ نایلون خرید زن روی زمین افتاد و خرید هایش پخش زمین شد . با شرمندگی و استرس کمکش کرد تا وسایلش را بردارد . ببخشیدی گفت و با گام های بلند سعی کرد خودش را به او برساند . صدای موبایلش توی همهمه و شلوغی گم شد ؛ به صفحه ی موبایلش نگاه کرد به حتم شهاب به جایی که او آدرس داده خودش را رسانده بود . اشتباه نمی کرد خود هوشنگ بود ! با همین چشم هایش مگر می شد اشتباه کند. به چپ ؛ راست کاونده نگاه کرد .

میان جمعیتی که هرکس با شتاب از کنارش گام برمی داشت ایستاد و نفس نفس می زد . انگار ساعت ها بی وقفه دویده بود ! به جلو خم شد و دست روی زانوهایش گذاشت . نکند اشتباه می دید ؟ لعنتی به شانسش فرستاد و دستش را مشت کرد . صدای موبایل او را به خودش آورد . با رنگی پریده جواب داد :

-ببخش شهاب .دارم می‌آم.

-کجایی نفس ؟ نمی تونی یک دقیقه یک جا بند بشی دختر ؟

لبخند محزونی روی لبش نشست و به او اطمینان داد که می‌آید .از میان جمعیت سعی کرد با دقت به همه نگاه کند . با قدم های بلند خودش را به او رساند . پیدایش کرد ! پیرهن سورمه ای رنگ ؛ لبه ی لباس مرد را گرفت باید با چشم های خودش می دید که او ؛ کابووس های بچگی اش برگشته است . مرد به یک باره برگشت و چشم های نفس مات ماند .

مرد غریبه با دیدن نفس اخم درهم کشید:

-خانوم حالت خوبه ؟ بسم الله!

نفس به من من افتاد . نمی دانست در آن لحظه چه بگوید .

نابارانه سر تکان داد . چه قدر این مرد شبیه به هوشنگ بود ! مگر می شد به این اندازه میان دو نفر شباهت وجود داشته باشد ؟ دستش را به یک باره از لباس مرد رها کرد . به سرش زده بود . مرد که فکر کرده بود او حالش خوب نیست سری به نشان افسوس تکان داد :

-خدا همه رو شفا بده دخترم .

مردم به او یک جور خاص نگاه می کردند . گویی با یک آدم فضایی رو به رو شده اند . دستی به شالش کشید ؛ خودش را متقاعد کرد که اشتباه می کند . عقب گرد کرد که برود ! ماندنش با آن همه بی فکر بازی که از خود نشان داده بود بی عقلی محض بود . به اندازه ی کافی خودش را مورد تمسخر مردم قرار داده بود . شهاب با دیدن او متعجب پرسید :

-کجا بودی ؟

نفس که حسابی گرمش شده بود با دست خودش را باد زد :

-رفته بودم اون قسمت پیرهن های مجلسی رو می دیدم .

شهاب دستش را گرفت :

-اگر چیزی احتیاج داری بریم بخریم؟

نفس که گیج رفتار چند لحظه ی گذشته اش بود گفت :

-نه احتیاج ندارم .بریم یکم قدم بزنیم ؟

شهاب دست کوچک او را توی دستش فشرد و با دست دیگر به صورت او دقیق نگاه کرد :

-هرچی نفس خانوم بگه! حالت خوبه ؟ رنگت پریده .

نفس لبخند اجمالی زد . شهاب افزود :

-خسته شدی ؟ برم ماشین بیارم ؟

نفس سرش را به طرفین تکان داد :

-نه . دوست دارم راه بریم . حالم خیلی خوبه .

سپس دست او را فشرد و عمیق نگاهش کرد . می خواست مطمئن شود او همین جاست . تحت هر شرایطی کنارش است و رهایش نمی‌کند.باهم خرید های دوست داشتنی شان را کردند . راه رفتند . خندیدند .

****

#330

هوالصابر

با توقف ماشین به بیرون چشم دوخت . نمی‌دانست چرا او و شهاب به این جا آمده اند ؛ هفته‌ی گذشته بر سر مزار امیرحسین رفته بود اما حال این قطعه برایش ناشناخته بود . شهاب به سوی او برگشت و به چشم های متعجب نفس که به بیرون زل زده بود نگریست دست پشت صندلی او گذاشت و به سویش خم شد :

-نمی خوای پیاده شی ؟

نفس مردد نگاه از بهشت زهرا گرفت و به سوی او برگشت و پرسید :

-چرا این جا اومدیم ؟

شهاب چشم هایش را با مکث بست و اطمینان بخش گفت :

-می فهمی به وقتش ! نگرانی ؟

نفس لبخند مهربانی به رویش زد و دست روی گونه ی او کشید و آرام پچ زد :

-وقتی کنارمی نه ! دیگه نگرانی معنا نداره . خنده دار ترین واژه تلقی می شه .

شهاب بازدمش را به بیرون فرستاد. باید زودتر از این ها زن زندگی‌اش را به عزیزترین هایش معرفی می کرد . دلش می خواست او را ببینند به انتخابش احسنت بگوید . کمربند نفس را باز کرد و گفت :

-بد عادتم نکن با حرفات . بد پیله می شم !

نفس در را بست ؛ لبخندش یک لحظه از روی لبش کنار نمی رفت . شیطنتش گل کرد :

-من فقط از این حرف ها بلدم .

-پس باید به مراتب پای عواقبش هم باشی ؟

نفس لپ هایش گل انداخت .شهاب با لبخند محوی سرش را به طرفین تکان داد و با سوییچ ماشین را قفل کرد . سر به سر گذاشتن نفس را دوست داشت و از خجالت کشیدن او کیف می کرد .

گل هایی که خریده بود را نفس توی دستش گرفت و او بطری های آب و گلاب را حمل کرد .

وقتی به آرامگاه خانوادگی شان رسیدند شهاب از او خواست وارد شود . حس ناشناخته ای به قلب نفس چنگ زد ؛ مثل وقتی هایی که احساس غریبگی می کرد و یک گوشه می ایستاد . شهاب به سوی دو قبری که در جوار هم بودند پا تند کرد و با بطری سنگ مزار هردو را شست . نفس کنارش ایستاد و گل ها را توی دست فشرد . به رد دست شهاب روی سنگ مزار زل زد ؛ دیگر از خاک چند دقیقه‌ی گذشته خبری نبود ! چشم هایش را ریز کرد و نام روی سنگ مزار را با دقت نگریست

" مرحوم شهریار مولایی فرزند حاج حسین مولایی" به سختی برای هزارمین بار آب دهانش را بلعید شهاب با وسواس خاصی بر روی سنگ مراز را دست می کشید تا بی هیچ خاکی باشد . نفس دست روی شانه ی او گذاشت و آرام زانوهایش تا شد و به سنگ دیگر نگاه کرد شعر حکاکی شده اش را زیر لب نجوا کرد " این چه شمع است که خاموش نگردد هرگز ؛ مرگ مادر که فراموش نگردد هرگز . زنده یاد مه رو ایمانی همسر مرحوم شهریار مولایی " . سال فوت مه رو ایمانی سه سال پس از همسرش بود .

گل ها را روی سنگ قبر گذاشت و به نیم رخ شهاب نگریست و با اندوه به سنگ قبر زل زد .

-چه قدر دردناک ! این خانم سه سال بعد از همسرش رحمت خدا رفته .

شهاب بی آن که به او نگاه کند گلاب را روی سنگ سفید ریخت ؛ بوی گلاب شامه ی نفس را پر کرد .

-خیلی !

نفس آه آرامی کشید و سرش را پایین فرستاد .

-برادرت و زن برادرت هستن ؟

سپس به عکس شهریار مولایی که شباهت بسیاری به شهاب داشت زل زد . مرد جوان انگار قصد از بین بردن سکوت میانشان را نداشت . نفس تک سرفه ای کرد ؛ بی آن که پلک بزند گفت :

-خدا رحمتشون کنه . دور از جونت اما چه قدر شبیه ایشون هستی . نمی‌دونستم من!

یک بار دیگر به عکس مرد نگریست ؛ چشم ها ، ابرو ها لب ها !

-همه میگن !

نفس تبسم تلخی روی لبش نشست :

-غم انگیزه ! خیلی جوان بودند .

شهاب دست روی دست او که نام مه رو را با سرانگشت لمس می کرد گذاشت :

-همینه زندگی ! غم انگیز شاد . همیشه روی یه دور نمی چرخه .

در همان حال لب زد :

-دلم می خواست زودتر از این ها بیارمت این جا نفس خانوم . تا با دو عزیز آشنا بشی .

نفس سر بلند کرد و به او که روی اسم مه رو دست کشید و زیر لب فاتحه ای شروع به خواندن کرد .لب های شهاب آرام تکان می خورد و حمد و توحید زمزمه می کردند سپس به او نیم نگاهی کرد ؛ رنگ نگاهش آشنا بود ! چه قدر چشم هایش با چشم ها و نگاه مردی که اسمش شهریار بود شباهت داشت . تا به حال از شهاب نشنیده بود که برادری داشت که به این اندازه شبیهش باشد و به رحمت خدا رفته است .

نفس آرام گفت :

-پس چرا نیاوردی ؟

شهاب دم عمیق کشید .

-دلم می خواست خیالم از این وصلت راحت باشه تا با آسوده خاطر عروسشون رو بیارم پیششون .

نفس شوکه به او نگاه کرد . شهاب سرش را پایین انداخت . نفس گلبرگی از گل جدا کرد ؛ به گوش هایش اعتماد نداشت .

یک نگاه به شهاب و یک نگاه به دو قبر انداخت . حلاجی کردن جمله ی شهاب از عهده اش خارج بود .

شهاب لب زد :

-اگر الان زنده بودند مثل هر پدر مادری از دیدن عروسشون غرق خوشی می شدند .

نفس با نگاهی پر از غم و اندوه به او نگاه کرد و ناباروانه سرش را تکان داد . باورش نمی شد که در این قبرها پدر مادر شهاب خفته باشند . زمزمه کرد :

-من فکر می کردم حاج خانوم و حاج حسین.....

شهاب نه ی آرامی گفت و افزود :

-پدر بزرگ و مادربزرگم هستن . توی همه ی این سال ها جای پدر مادری که از دست دادم رو پر کردند .

#331

از وقتی بچه بودم کنارشون بودم و بزرگ شدم . اما شهریار پدرمه !

نفس گل های پرپر شده را روی اسم مه رو قرار داد . واژه ای برای ابراز هم دردی شهاب پیدا نمی کرد . حتی حمیرا خانم توی صحبت هایش به او نگفته بود که برادرش به رحمت خدا رفته است .

شهاب برای چندمین بار برای روح آن دو عزیز از دست رفته اش فاتحه خواند و بلند شد . نفس سر بلند کرد ؛ آرام ضربه ای به سنگ قبر زد و زیر لب فاتحه ای خواند . شهاب دستش را به سوی نفس گرفت ؛ دختر جوان به خودش آمد دستش را توی دست او گذاشت و از روی زمین بلند شد.

نفس دوست داشت سوال بپرسد . هزاران سوال بی جواب توی سرش رژه می رفت .

-می تونم بپرسم چطور فوت شدند ؟

شهاب به گلدان های کنار مزار مادرش دست کشید .

-پدرم توی تصادف فوت شد . بعد از فوت پدرم مادر دچار افسردگی حاد شد . حاج ایمانی میگه خیلی به هم وابسته بودند . چیزی زیادی از اون سال ها یادم نیست . به گفته اطرافیان زیاد حال روحی درستی نداشتم . طول درمانم طول کشید اما با کمک های اطرافیان به زندگی عادی و نرمال برگشتم . یه روز مفصل برات توضیح می دم . گاهی وقت ها باید بذاری خاطرات تلخ و پر درد پشت سرت بمونن نفس . یادآوری کردنشون جز ذره ذره کشتن آدم هیچی نداره .

نفس نگاه آخر را به مزار آن دو انداخت ؛ حق با شهاب بود .

-زندگی نرمال ؟

شهاب پوزخندی تلخی روی لبش نشست :

-خیلی سخته تو عالم بچگی داشته هاتو از دست بدی . دیگه اون کسایی که متعلق به خودت بودند و ازت بگیرن . صبح بیدار بشی ببینی دیگه نیست ! گریه کنی بهونه بگیری ...

نفس که حال او را به خوبی می توانست درک کند سرش را به نشان هم دردی و غم تکان داد .

-متاسفم !

شهاب دستش را گرفت و هردو از آرامگاه بیرون زدند . شهاب مهربان به او که توی فکر فرو رفته بود نگریست :

-ناراحت شدی ؟

نفس صادقانه سر تکان داد و شهاب گفت :

-نمی خواستم ناراحتت کنم .

نفس ایستاد و مچ دستش را گرفت ؛ رو به رویش ایستاد . سرش را بلند کرد تا راحت تر به صورت او نگاه کند .

-ممنون که بهم گفتی . با من حرف بزن همیشه . نمی خوام فکر کنی ناراحت می شم . قول می دی ؟

شهاب در سکوت به او نگریست . دستش را پیش برد و موهای بیرون زده از شالش را به داخل هدایت کرد . تبسمی روی لبش بود . نفس مصمم افزود :

-دلم می‌خواد با من حرف های دلت در میون بذاری . حتی اگه فکر می کنی یه درصد ناراحت می شم .

شهاب دستش را گرفت و او را به همراه خودش به سوی ماشین هدایت کرد . آن قدر این دختر دل گرم کننده حرف های قشنگ می زد که حال و هوایش را عوض می کرد .

در ماشین را باز کرد تا او سوار شود نگاه نفس هم چنان پرسشگرانه به او بود .

-قول می دم . بعد خدا تو نزدیک ترینی به من . زنمی!

لبخند آهسته روی لب دختر جوان نشست . قلبش داشت کم کم آب می شد .

چشم هایش را با مکث بست . حق با او بود ! شهاب چه قدر قشنگ کلمات را کنار هم می چید .

پایان فصل سوم

****

مادام که نام تو را بر کاغذ می نویسم،

به درختی بدل می‌شوی

و دفتر من باغی می‌گردد.

مادام که نام تو را می‌نویسم،

سپیدی‌اش به رنگین‌کمانی بدل می‌شود

فروزان با رنگ‌های زنده.

و چون شامگاهان فرومی‌نشیند،

چراغ اتاقم را نمی‌افروزم

تا بتوانم ستارگانی را ببینم،

که از نقاط نامت،

برق می‌زنند!

"غاده السمان"

سفره ی عقد دوست داشتنی اش را رعنا و حمیرا چیده بودند . برای لحظه ای نمی توانست چشم از سفره بردارد . آن قدر زیبا و همه چیز مرتب سر جایش بود که قلبش را به تلاطم می انداخت . تصویر خودش را در آینه نگاه کرد ؛حال شبیه رویاهایش شده بود ! با همان لباس پف دار و موهای جمع شده . با همان برق عجیب چشم هایی که لحظه‌ای رهایش نمی کردند . بی بی چشم هایش نم دار بود و هر ازگاهی زیر لب از خدا برای خوشبختی دخترکش دعا می کرد . ویدا و امیررضا در کنار او نشسته بودند و در سکوت به نفس که امشب مانند ماه می درخشید نگاه می کردند . احساس عجیبی داشت ؛ به عقد مردی در می آمد که بودن در کنارش خود آرامش و امنیت بود .

شهاب در حال صحبت با عاقد بود . رضا برادرانه نگاهش کرد و لبخند روی لبش نشست ؛ همه ی دوستانش آمده بودند . معین دست از شوخی برنمی داشت و مزه پرانی می کرد و لبخند روی لب های او می نشاند . رعنا کنارش نشست و دست او را توی دست گرفت :

-خوبی ؟

نفس لبخند ملیحی روی لبش نشست و سر تکان داد .

رعنا آرام گفت :

-خیلی قشنگ شدی . هزار ماشاالله . گیر نکنی تو گلوی این آقا شهاب ؟

نفس دست مقابل دهانش گذاشت و نام او را با اعتراض صدا زد .

رعنا چشمکی زد :

-زود جای پاتو محکم می کنی ها ؟ می خوام یه جین بچه بیاری . از سر و کول خونه ی مادر شوهرت بالا بره .

نفس تک سرفه ای کرد :

-توصیه های قبل ازدواج می‌کنی ؟ آروم تر رعنا یکی می شنوه زشته .

رعنا که احساساتی شده بود و بغض توی گلویش نشسته بود اما سعی کرد خودش را نبازد لب زد :

-خره بده می خوام آموزشت بدم ؟عرایض منو باید آویزه ی گوشت کنی . قربون فسقلی‌هات برم!

#332

نفس چانه اش لرزید :

-چرا داری گریه می کنی ؟

رعنا با پشت دست اشک هایش را پاک کرد :

-هیچی خره . یه چیزی رفته تو چشمم!

نفس به سختی اب دهانش را به همراه بغض قورت داد .

-رعنا ؟

رعنا بله‌ی آرامی گفت و اشکش روی گونه چکید . این بار انگار قصد پاک کردن گونه ی خیسش را نداشت .

نفس لبخند محزونی روی لبش نشست :

-توی همه ی روز هایی که کنارم بودی . گاهی ذره ذره آب شدی تا من پا بگیرم . شدی خواهر واسم ممنونتم .

رعنا اشک هایش شدت گرفتند .

-کثافت . از این حرف ها هم بلد بودی و رو نمی کردی ؟

نفس دستش را فشرد .

-تو و رضا تنها بازمانده های خوب گذشته ی منید . بمونید برام باشه ؟

رعنا او را درآغوش کشید . نفس توی گوشش گفت :

-الهی این حس و حال امروزم زودی نصیبت بشه .

رعنا از او جدا و پر حرف نگاهش کرد . چشم هایش امید داشتند . نور داشتند .

عاقد در جایگا نزدیک آن ها نشست و شهاب به سوی نفس آمد و کنارش جای گرفت . حمیرا با لبخند و مهربانی به آن دو نگریست ؛ حاج خانم با تبسم کمرنگی به هردویشان نگاه کرد ؛ به آرزوی دیرینه اش رسیده بود . حال شهاب را توی کت و شلوار دامادی‌اش می دید . نگران بود که چنین روزی را با خودش به زیر خاک ببرد و حسرت به دل بماند . نم اشک هایش را پاک کرد . عاقد عمامه اش را اندکی به عقب برد و با اجازه از عروس و داماد و حضار شروع به خواندن خبطه‌ی عقد کرد . نفس نمی فهمید اطرافش چه خبر است از میان جمعیت حضور امیرحسین را کنار خودش حس می کرد . با همان لبخند مهربان و نگاه پدرانه‌اش گوشه‌ای ایستاده و نگاهش می کرد .آرام قرآن را گشود و هر آیه ای که می خواند از خدا می خواست هرچه مصلحتشان است برایشان رخ بدهد . با شنیدن صدای عاقد که او را خطاب می کرد قرآن را بوسید . حال ضربان قلبش آن قدر کوبنده به سینه اش برخورد می کرد که هر آن ممکن بود پس بیفتد .

از توی آینه به مردی که کنارش نشسته بود و آراسته تر از هر زمان دیگری بود نگریست . چه قدر مدل موهای شهاب به او می آمد . همه‌ی موهایش را به بالا هدایت کرده بود .

قران را دست کشید و به همه ی کسانی که در کنارشان بود نگریست ؛ رضا چشم هایش نم داشت . بی بی اش هم ! حتی رعنای مهربانش ! ویدا با لبه ی شالش اشکش را پاک می کرد ؛ چه قدر از این صحنه دلش لرزید . چرا باید وقتی که عقد می کرد همه گریه کنند . چرا !

عاقد لب زد :

-عروس خانم بنده وکیلم ؟

اطمینان داشت . از بله ای که می خواست به پای مردی مانند شهاب بگوید .

با صدای آرام و محجوبش لب زد :

-با احترام به روح پدرم و بزرگان جمع بله .

صدای کل کشیدن و دست زدن اوج گرفت ! بله ی قاطع و پر مصمم شهاب که به گوشش رسید نوید این را می داد که به عقد هم درآمدند . دستش که توی دست گرمی جای گرفت آرامش عجیبی توی دلش نشست و از استرسش کاسته شد . دست گرم شهاب به موقع به دادش رسیده بود. نمی دانست این همه استرس و هیجان برای چیست . دست او را آرام فشرد . توی رویای دخترانه اش سیر می کرد ؛ به شهاب که در حال امضا بود نگریست . وقتی نوبت خودش شد شهاب با حوصله به او می گفت که کجا را باید امضا کند . برخورد سرانگشت گرم شهاب با پوست دستش تمرکزش را از بین می برد . نقل روی سرشان ریختند . زن ها کل کشیدند ؛ بی بی با اشک های روان نفس را تنگ درآغوش گرفت ؛ نفس با محبت دستش را بارها بوسید او را به خودش فشرد . سپس شهاب را درآغوش کشید و شانه اش را بوسید . توی گوشش از او التماس کرد که مراقب نفس باشد و مانند چشم هایش از او مراقبت کند .

شهاب چشمی گفت و از او تشکر کرد . بی بی کارت بانکی را به دست نفس داد و دست هایش را فشرد :

-دا مو همیشه دلخوم ای خاس آبرومندانه هونه بخت بری . یه قرون ای پیلا خرج خوم نکردُم . همش سی خوته ! وکیل آقات اینو داد مو . رضا کمکم کرد . همش حق خوته ! ارثیه بوتِ! نترسم بت بدُم هرجا کارت لنگ بی وت پیل ادادم ولی زَلِه ام ره هوشنگ بفهمه . دی تش ای نا کِر همه مون ! دا حلالم کن !

(مادر من همیشه دلم می خواست آبرومندانه بفرستم خونه ی بخت . یه قرون از این پول ها رو رج خودم نکردم . همش مال خودته . وکیل پدرت اینارو داد من . رضا کمکم کرد . همش حق خودته . ارثیه ی پدرنه . تنونستم بهت بدم همشو . هرجا کارت لنگ بود خرد خرد بهت پول می دادم می ترسیدم از هوشنگ اگر می فهمید آتیش می زد به همه شون . حلالم کن مادر)

نفس بغضش را قورت داد . چانه اش شروع به لرزیدن کرد . دست بی بی را بوسید و او را یک بار دیگر توی آغوش کشید .

-تو منو خوب بار آوردی بی بی . ممنونتم که سایه ی سرم بودی . عزیزمی بی بی !

بی بی نم چشم هایش را گرفت و دست به صورت نفس کشید و قربان صدقه اش رفت .

رضا با شهاب دست داد و تبریک گفت ؛ برادرانه به نفس نگاه کرد ! هدیه ای که می خواست از همان ابتدا به او بدهد را توی دستش داد . نفس بغضش هر لحظه بیش از قبل حجم می گرفت و نمی دانست این بغض لعنتی را چگونه فرو ببرد .

رضا اخم کمرنگی میان ابروهایش بود .

#333

از فکر این که روزی نفس و رعنا ازدواج کنند و سر خانه زندگی شان بروند او را

غرق خوشی می کرد . اما غیرت برادرانه اش را چه می‌کرد .

هدیه‌ی نفس را به دستش داد .

نفس اشکش چکید . رضا گفت :

-مبارک باشه عروس خانم قشنگمون . گریه برای چی ؟باید بخندی !

نفس هدیه اش را دست کشید .

-رضا ...

می دانست ساعت ها سختی می کشد . کار می کند . به قول رعنا جان می کند برای یک لقمه نان حلال . رضا که فهمید نفس می خواهد هدیه را پس بدهد و قبول نکند . اخم کرد :

-پس دادن هدیه برادر سر سفره عقد گناه کبیره اس نفس خانوم . اینم نمی دونستی ؟

نفس لب گزید :

-واسه چی این قدر ولخرجی می کنی ؟ چطور این هدیه رو قبول کنم ؟ مگه وجدانم می ذاره ؟ برادرم از صبح تا شب بیرون کار می کنه . به خدا راضی به ....

رضا دست روی مخمل کشید . دست بند طلایی که برایش خریده بود را به سلیقه ی رعنا انتخاب کردند .

-هیس ! برو خدا رو شکر کن جلو شوهرت هیچی بهت نمی گم . عصبیم نکن نفس یه امروزو باشه؟به اندازه کافی حرص رعنا رو می خورم .

نفس خندید و سری به نشان افسوس تکان داد:

-خیلی مردی . داش رضا یه دونه ای به والله . کاش خدا هزارتا شبیه تورو کپی بزنه .

رضا قری به گردن داد و با خنده گفت :

-باید خوشبخت بشی نفس وگرنه گردنت رو می شکونم . بگو چشم ؟

هردو به هم نگاه کردند و چشم هایشان نم دار شد اما خندیدند .

ابراز علاقه ی رضا همیشه خاص بود .

***

مرد ها آن سوی سالن نشسته بودند و زن ها در سالن دیگر . پس از تبریک همگان حمیرا در اتاق عروس و داماد را بست و وسایل پذیرایی را برایشان گذاشت . نفس اندکی معذب بود ؛ مقابل آینه ایستاده بود و با گرنبد اهدایی شهاب ور می رفت ؛ شهاب به سویش برگشت با محبت نگاهش کرد ؛ نفس آن قدر خواستنی شده بود که دلش نمی خواست امشب از او چشم بردارد . زیبایی اش امشب دو چندان شده بود . ابروهایش چند درجه روشن تر شده بود و از آن حالت دخترانه اندکی فاصله گرفته بود و چهره اش روشن تر جلوه نشان می کرد .

-چی شده ؟

نفس سعی کرد خودش را عادی نشان بدهد .

آرام گفت :

-هیچی فقط این گردنبد بسته نمی شه .

شهاب یک جور خاصی نگاهش کرد . دستش را از توی جیب شلوارش بیرون آورد پشت سر او ایستاد . از توی آینه به چشم های او نگاه کرد ؛ نفس سرش را پایین فرستاد تا او راحت تر گردنبند را ببندد . گردنبد را شهاب به سلیقه‌ی خودش برای او خریده بود ؛ پایه‌اش اسم نفس بود !

برخورد نفس های گرم شهاب به گردنش برای هزارمین بار به او یادآوری کرد که چه قدر این لحظه را دوست دارد . برخورد سرانگشت او روی گردنش سبب شد سر بلند کند ؛ این که او درآغوش شهاب باشد بهترین حالت ممکن بود . لبخندی روی لبش نشست .

شهاب نرم گفت:

-خیلی بهت می آد . دوستش داری ؟

نفس خودش را به او فشرد و بوی عطرش را عمیق به ریه فرستاد . بوسه هایی که تمامی نداشتند روی گردنش حس کرد . انگار مانعی برای این کار شهاب نمی دید چه بسا خودش هم این حس و حال را دوست داشت و به جان می خرید . چشم هایش را آرام بست :

-خیلی قشنگه . دوستش دارم .

شهاب بوسه‌ای به لاله ی گوش او زد ؛ گونه ی نفس سرخ شد بود و نفسش بالا نمی آمد .

-به قشنگی تو نیست . از خودت جداش نکن !

نفس دستش را پیش برد و ریش زبر او را لمس کرد :

-ابدا ! ممنونم شهاب .

شهاب سرش را در گودی گردن او فرو کرد ؛ بوسه های ریزش انگار در های بهشت را به روی نفس باز می کردند . یک حس بی وزنی به او دست می داد . حسی مانند این که روی ابرهاست و دلش هری پایین می ریزد . شهاب از آن دسته مردانی نبود که مقابل دیگران احساساتش را به او نشان دهد . بوسش کند و یا حتی نازش را بکشد ! اما همین که توی خلوتشان بودند به قدری پذیرای زنانگی هایش بود و نازش را تا آخر دنیا می خرید که او را لبریز از خوشی می کرد . روحش را به بازی می گرفت ؛ آرام به سویش برگشت و مقابلش ایستاد ؛ شهاب پیشانی اش را بوسید و توی چشم های عسلی رنگش که امشب روشن تر از هر زمانی دیگری بودند نگریست .

نفس دست هایش را روی صورت او گذاشت و لب زد :

-اگه می دونستم بعد اون همه سختی به بهشت آغوشت دچار می شم همه ی اون روزها رو به جون می خرم شهاب . یه حسی دارم هم خوش حالم هم ناراحتم ...نمی‌دونم چمه!

با نگاهی خاصی به او نگاه کرد و دستانش دور کمرش حلقه کرد . نفس زمزمه کرد :

-شهاب ...

شهاب پیشانی اش را به پیشانی او چسباند :

-چی حسی داری ؟

نفس آرام گفت :

-نمی دونم ...یه حسی که ....چه طور بگم ....

شهاب بوسه ای به بینی او زد ! نفس آرام پلک زد و به یک‌باره لب های شهاب روی لب هایش نشست و او را غافل گیر کرد . آن قدر که آرام آرام دست های نفس دور گردن مرد حلقه شد ؛ آن قدر سریع این اتفاق افتاد که حتی نتوانست عکس العملی جز همراهی با او داشته باشد . وقتی نفس کم آوردند شهاب آرام پرسید :

-حالا چه حسی داری ؟

قفسه ی سینه ی نفس آرام بالا و پایین می شد . دست هایش روی شانه ی او نهاد :

-حالا خیلی حالم خوبه .

#334

دیگه ناراحت نیستم ! انگار یک بار دیگه زنده شدم !

شهاب دست روی گونه ی او کشید :

-زنده بودن به نفس کشیدن نیست . به هم نفس داشتنِ . ممنون که هم نفس زندگیم شدی .

نفس لبخند روی لبش نشست و سرش را اندکی خم کرد . مرد جوان چشمکی به نگاه لرزان او زد. صدای تقه ی در به گوششان رسید .

-شهاب جان ؟ آقا جون کارت داره ! بی زحمت می آی ؟

نفس خجالت زده لب گزید و شهاب به سوی در رفت ! قبل باز کردن در نگاه آخر را به نفس که با لبخند نگاهش می کرد انداخت و به او اشاره داد به سویش برود و هردو ازاتاق خارج شوند . نفس با گام های آرام هم پایش شد .

****

با لهراسب دست داد و او را درآغوش کشید . لهراسب توی گوشش گفت :

-حاجی از سر شب کارت داره !

رد نگاه لهراسب را گرفت ! حق با او بود حاجی خیره نگاهش می کرد و انگار منتظرش بود!

-برو !

شهاب دست روی شانه ی او گذاشت و یک بار دیگر از او و کمک هایش تشکر کرد .

به سوی حاج ایمانی رفت :

-بله قربان ؟

حاج ایمانی با افسوس سر تکان داد !

-خوشم می آد . می دونی خبریه وسط مجلس بزن بکوبتم شامه ات قویه می شم قربان !

با دست اشاره داد کنارش بنشیند .

شهاب سر به زیر اطاعت کرد . حاج ایمانی دست روی شانه ی او گذاشت :

-الحمدالله به خیر و خوشی سپری شد .

-ممنونم از شما .

حاجی لبخند پدرانه ای زد و افزود :

-وقت زیاده واسه تشکر پسر . خبر برات دارم .

شهاب سر بلند کرد پرسشگرانه نگاهش کرد .

-بفرمایید ؟خیره !

حاج ایمانی دستی به محاسنش کشید :

-خیر و شر بودنش رو تو تعیین می کنی .

شهاب منتظر نگاهش کرد .

حاج ایمانی افزود :

-امشب باید آماده بشی شهاب . مهره درشته همین اطراف کمین کرده . از لونه اش بیرون زده وقت کشی جایز نیست می فهمی ؟

نگاه شهاب بر روی او ثابت موند . حال کم کم مهمان ها رفته بودند و نفس توی سالن کنار زن ها نشسته بود .

حاج ایمانی دم عمیق کشید :

-می دونم امشب عروست رو نبردی تو حجله ! امشب شب عروسیته شهاب ! ولی می دونی که کار ما این چیز ها سرش نمی شه .

مرد جوان دستی به یقه‌اش کشید . چشم هایش را آرام بست . سکوت میانشان زیادی توی چشم بود . می دانست حاج ایمانی از تعلل نفرت دارد و حرف حرف خودش است .

حاج ایمانی خم شد و توی گوشش گفت :

-انگار مه روی من یک باره دیگه زنده شده پسر . نگران این دختر نباش . همین جا می مونه تا دامادش برگرده .

شهاب آب دهانش را بلعید . صدای سوت ممتدی توی گوش هایش شنیده می شد . گرمش بود!

بازدمش را با صدا بیرون فرستاد :

-اطاعت می شه قربان .

حاج ایمانی چشم هایش را آرام بست ؛ صدای دست زدن های زن ها به گوش شهاب رسید . نفس مهربانش ؛ نگاه روشنش ! چگونه باید به او می گفت که امشب باید برود . حاج ایمانی با سر به او اشاره داد که به نفس بگوید !

شهاب آرام از روی صندلی بلند شد . وقتی برای تعلل نداشت ! باید هرچه زودتر آماده می شد .

****

#335

هوالباری

کم کم مهمان ها قصد رفتن کردند ؛ بی بی نفس را در آغوش کشید . از این که باید او را تنها می گذاشت غم عالم توی دلش بود ! یک حال عجیبی که فقط نفس می توانست بفهمد درک کند. همه ی سال هایی که کنارش گذرانده بود مانند فیلم از مقابل چشم های هردویشان گذشت . کودکی اش ؛ نوجوانی اش ! و حال که جوان قابلی شده بود و به ویژه امشب مانند ملکه ها می درخشید . نفسش را همه ی کسش را می خواست به دست مردی بپسارد که می دانست یک مرد به تمام‌معناست. نفس که دلش می خواست گریه کند مقابل خودش را گرفت ؛ می دانست شهاب کنارش است !همین که او کنارش بود می توانست غم دوری از بی بی‌اش را تسکین دهد . بعد از او ویدا بی هوا او را توی آغوش کشید و گونه اش را بوسید . نفس چشم هایش سرخ بود ! چشم های ویدا دست کمی از نگاه او نداشت .

-امیدوارم خوشبخت بشی عروس خانوم . امیدوارم هیچ وقت اشتباهات زندگی منو نکنی . امیدوارم کنار شوهرت خوش و خرم باشی .

نفس آرام تشکر کرد .

ویدا دست های او را گرفت :

-ببخش منو ! هیچ وقت اون طور که باید کنارت نبودم . هیچ وقت مادرت نبودم ! منو ببخش که احمق بودم نفس . منو ببخش که لایقت نبودم !

نفس با مکث نگاه از او گرفت . دست‌های ویدا یخ بسته بودند . بازدمش را بیرون فرستاد . چانه ی لرزان گفت :

-تو مادری نبودی هیچ‌وقت !تو فقط بنده ی غرورت بودی . بنده‌ی خودخواهی هات ! بنده ی آرزوهات ! از من نخواه هیچ وقت ببخشمت از امیرحسین بخواه ویدا ! فقط از خودش ! از من گذشته اما خواسته ام اینه برای امیررضا مادری کنی .

ویدا اشک هایش شدت گرفت :

-روزی نیست که چشم باز نکنم و ازش بخوام منو ببخشه . روزی نیست !

بی بی دست روی شانه ی ویدا گذاشت ؛ زیر گوشش نجوا کرد که دیر وقت است و خوبیت ندارد به این اندازه گریه کند . نفس هم حالش دست کمی از آن ها نداشت ؛ خودش را خوب جلوه نشان می داد مبادا بی بی غصه بخورد و توی فکر برود . لبخند

از روی لبش نمی رفت . به حتم بعد از رفتن مهمان ها به خانه ی خودشان می رفتند . حاج ایمانی با جدیت در حال صحبت با شهاب بود . نگاه از آن ها گرفت و یک بار دیگر بی بی اش را بوسید . رعنا او را درآغوش کشید و از او خواست مراقب خودش باشد و کاری به او داشت تماس بگیرد . رضا که غم عالم توی چشم هایش بود ؛ عادت نداشت یکی شان را یک جای دیگری بگذارد و بعد با ملوسکش بروند . احساسات برادرانه‌اش به غیان درآمد . خداحافظی کرد و زودتر از همه بیرون رفت . نفس پس از رفتن خانواده ی کوچکش روی مبل ساکت و آرام نشسته بود و به اطراف نگاه می‌کرد ؛ حس غریبی به دلش چنگ می زد به قدری که دلش می خواست دست شهاب را بگیرد و از او بخواهد از کنارش جم نخورد . حتی برای یک لحظه ! حمیرا و شادی کنارش نشستند و با او حرف می زدند . تنها لبخند روی لب داشت و جواب های یک کلمه‌ای می داد ؛ نگاهش به شهاب بود که در حال صحبت با حاج خانم و حاج حسین بود . وقتی سرش را برگرداند و نگاه منتظر نفس را دید لبخند روی لبش نشست و به او اشاره داد به سوی اتاق برود .

نفس آرام از روی صندلی بلند شد و به سوی اتاق رفت ! به گفته ی شهاب این اتاق خودش بود برای وقت هایی که به خانه ی حاج حسین می آمد . توی دل نفس قند آب می شد ؛ شنلش را از روی صندلی برداشت اما نه هر وقت می خواستند بروند تن می کرد . با وارد شدن شهاب به سویش برگشت و لبخند مهربانی به رویش زد ؛ اگر شهاب نبود برای نبود بی بی اش خون گریه می کرد ؛ مگر چند بار از او دور می شد ! اما وقتی به یاد حرف بی بی‌اش می‌افتاد که او دیگر زن شوهر دار است دلش به بودن او خوش می شد . شهاب با دیدن او برای هزارمین بار خودش را لعنت فرستاد . نمی دانست به او چه بگوید . اصلا چگونه سر صحبت را باز کند که باید امشب به ماموریت برود . با دلی پر تشویش به سوی کمد لباس هایش رفت و در را باز کرد ؛ کتش را درآورد ، از توی آینه به صورت نفس که او را نگاه می کرد نگریست . چشم هایش را محکم روی هم بست و لب زیرینش را آن قدر محکم توی دهنش گزید که شوری خون را حس کرد ! دست مشت شده اش را به باز کرد و به جان دکمه های لباسش افتاد ! نفس آرام گفت :

-شهاب ؟

.....-

-آقا شهاب ؟

آن قدر لوند صدایش می‌کرد که روحش را به بازی می گرفت .

آرام مانند خودش لب زد :

-چرا این جا لباست رو عوض می کنی ؟

قلبش داشت مچاله می شد .

سکوتش زیادی معنا دار بود ! نفس‌در عالم خودش بود ؛ آن قدر حسش خوب بود که دلش نمی خواست این احساسات را با چیزی عوض کند . تور بلندش را دور انگشتش پیچاند و توی رویاهای دخترانه اش غوطه ور شد .

شهاب آخرین دکمه ی پیرهنش را هم گشود و دست به لبه های آن نزدیک کرد تا پیرهن را در بیاورد . نفس از روی صندلی کنار میز بلند شد و پشت سرش ایستاده بود منتظر به او لب زد و با سرخوشی گفت :

-مگه نمی ریم خونه مون ؟

شهاب بی آن که به او نگاه کند چشم هایش را بست و گفت :

-نه !

نفس ابروهایش را بالا برد !

#336

تعجب کرد !

-یعنی امشب این جا می مونیم ؟

شهاب پیرهن را درآورد و نفس به اندام ورزیده ی او نگاه کرد .

کلمات روی دهانش جاری نمی شدند و این لحظه برایش سنگین بود .

نفس یک گام دیگر نزدیک شد و دست روی شانه‌ی او گذاشت . شهاب کم طاقت به سویش او برگشت و او را در یک حرکت درآغوش کشید ؛ محکم بی هیچ تعللی برای شبی که می شد کنارش بی هیچ پلک زدنی تا سحر نفس کشید . تا سحر عشق بازی کرد ! جان داد . نفسش را باید تنها می گذاشت ! چگونه می توانست او را با این همه رویاهای به تحقق رسیده رها کند .

نفس که آغوش او را چیز دیگری تعبیر کرده بود لبخند گرمی روی لبش نشست . دست روی شانه اش گذاشت سپس دست هایش را دور تن او حلقه کرد .

-شهاب چرا حرفی نمی زنی ؟ من مثل تو باهوش نیستم هر حرکتت رو بلد باشم ها ؟

شهاب سرش را بوسید و دست روی تور او کشید . چگونه باید می گفت خدایا !

-نفس ..

دخترجوان سرش را از روی شانه ی او بلند کرد و به چشم های زل زد . دست روی گونه اش کشید و با محبت گفت :

-جانم ؟

شهاب با جدیت به چشم های او نگاه کرد . دختر جوان نگران به او چشم دوخت :

-چیزی بگو ؟

شهاب چانه‌ی او را توی دست گرفت و توی صورت او خم شد :

-امشب نمی تونیم بریم خونه‌ی خودمون .

نفس لبخند سرخوشی روی لبش نشست و دست هایش را دور گردن او بهم نزدیک کرد .

-من اعتراضی ندارم این جا باشیم . باور کن !

شهاب نگاهش را یک دور به اطراف چرخاند و او را به خودش فشرد .

-نفس ؟

نفس دستش را پیش برد و زیر چشم او را لمس کرد .

-جانِ نفس ؟

نفس مرد توی سینه محبوس ماند . خدایا چگونه ترکش می کرد! عرق از شقیقه اش چکه کرد .

- باید امشب برم.

دختر جوان به یک باره مات او شد . باید می رفت ؟ درست می شنید ؟ کجا ؟ اصلا برای چه ؟شب عروسی شان بود دیگر مگر نه ؟

آرام آرام از سینه اش خارج کرد .

ناباورانه به او و چشم هایش نگریست . به گوشش شک داشت !

-کجا ؟

-ماموریت .

نفس آب دهانش را قورت داد . چند لحظه بی حرف به او نگریست . قلبش داشت ذره ذره جان می داد . دستش روی سینه ی او لغزید و پایین آمد .

تن گر گرفته اش را از او فاصله داد .

-امشب ؟

پیرهن مشکی رنگی که شهاب می خواست تن بزند را از توی دست گرفت و آرام فشرد . هر لحظه ممکن بود مقابل او بشکند . گریه سر بدهد . اما به سختی خودداری کرد .

شهاب سر تکان داد ! نفس سرش را پایین فرستاد . بغض لعنتی را به همراه آب دهانش برای هزارمین بار بلعید . سعی کرد خودش را جمع و جور کند . حال وقت اشک ریختن به حال خودش نبود .

پیرهن مردانه ی او را کمکش کرد تن بزند ؛ دکمه های لباسش را یکی پس از دیگری بست ؛ انگار با بستن هر دکمه به شمار بغض هایش اضافه می شد .

زیر لب زمزمه کرد :

-بسلامتی ...مراقب خودت که هستی نه؟

شهاب دست روی دست های او گذاشت .

-هستم .

نفس سعی کرد صدایش نلرزد :

-زنگ بزنم رضا بیاد دنبالم ! شب می رم پیش بی بی .

شهاب دست زیر چانه ی او برد و صورتش را قاب گرفت :

-هر وقت دوست داشتی می تونی بری . هر وقت ! ولی خونه‌ی تو الان دیگه این جاست امشبم رفتنت خوبیت نداره پیرزن بنده خدا غصه می خوره . تو که اینو نمی خوای ؟

نفس خواست امتناع کند که شهاب مصمم افزود :

-نذار با فکر مشغول برم نفس . بمون همین جا پیش حمیرا تا برگردم ! باشه ؟

دست های مشت شده ی نفس را باز کرد و توی دست گرفت .

دختر جوان آن قدر درماندگی توی نگاهش بی دادمی کرد که شهاب دلش می خواست سر خودش را به دیوار بکوباند .

نفس باشه ی آرامی نجوا کرد و از او فاصله گرفت و روی صندلی نشست .

صدای شهاب را شنید که گفت :

-وظیفه‌ی کاریمه!

حسی مانند غرور توی دل دخترک نشست ؛ حسی آمیخته با غم !

به او که در سکوت لباس هایش را عوض می کرد نگریست . با دیدن کلتی که پشت کمرش پنهان کرد ؛ حال باز سرگرد مولایی شده بود ! چه قدر فضای اتاق برای نفس تنگ بود ! داشت خفه می شد و بغض لعنتی اش دست از سرش بر نمی داشت .

نگران شهاب بود ! دلش مثل سیر و سرکه می جوشید . آرام رو به او کرد و به کت و شلوار دامادی او اشاره کرد :

-خودم برشون می دارم .

شهاب عمیق نگاهش کرد . نفس سرش را پایین فرستاد ؛ شهاب کنارش رفت و به او از بالا نگاه کرد . مانند دخترانی که تنبیه شده باشند سرش را پایین برده و با تور لباسش ور می رفت . مشخص بود که استرس دارد و فکرش مشغول است . خم شد و سر او را بوسید و سرش را توی آغوش گرفت .

-زودی می‌آم نفس خانوم . منتظرم باش !

نفس اشک از گوشه‌ی چشمش چکید ! امشب دلش می خواست برای خودشان خون گریه کند . شهاب که هر لحظه ماندن کنار او هوایی اش می کرد دستش نرسیده به موهای شکوفه پیچ شده ی او مشت شد ؛ چشم هایش را محکم بست و بی هوا فاصله گرفت که برود . که تنهایی او را نبیند می دانست حمیرا و حاج خانم از او مانند چشم هایشان مراقبت می کنند .

نفس اشک هایش را یکی پس از دیگری پاک کرد . به یک باره سر بلند کرد با دیدن شهاب که دستش به دست گیره در رسیده و در را باز

#337

دست گیره در رسیده و در را باز کرد که برود از جایش بلند شد ، صدایش کرد پر از نیاز :

-شهاب ؟

با قدم هایش قدرت بخشید. مرد جوان به عقب برگشت با دیدن نفس که به سویش می دوید دست هایش را از هم باز کرد ؛ هردو هم دیگر را سخت در آغوش کشیدند . نفس اشک هایش شدت گرفت :

-شهاب ...

مرد با دقت به صورت او نگریست .

-جان ....

نفس نفس زنان گفت :

-من ...من ...شهاب ...

-جانم ؟ جان شهاب ؟

او را به خودش فشرد . قلبش بی وقفه می کوبید و خودش را به سینه اش می زد .

-باید قبل رفتن یه قولی بهم بدی شهاب . ولم نمی‌خواد قبل رفتنت اوقات تلخی کنم ...بلد نیستم ...

نفس صورتش را قاب گرفت و پیشانی اش را بوسید ؛ گونه ی زیر مردانه اش ! چانه اش .

-نذار یه بار دیگه از انتخابم پشیمون بشم شهاب . من یه بار این زندگی رو باختم ! یه بار به یه کسی پناه بردم ؛ فکر می کردم پناهم می ده . اما نشد ! نذاشتن ! نذار باز اون حس بیاد سراغم ! نذار یک بار دیگه سقف آرزوهام بریزه ...نذار حسرت به دل بمونم شهاب ...نذار زیادی چشم به راه بمونم ...نذار حس بدبختی کنم دیگه ...

شهاب تنگ او را توی آغوشش گرفت . نفس اشک هایش یکی پس از دیگری روی گونه اش جاری بود . توی راهروی اتاق ها ایستاده بودند . همه مراعاتشان می‌کردند .

-نمی تونستم بذارم بدون شنیدن حرفام بری ! دست علی به همراهت ! فقط قول بده ! خواهش می کنم منو پشیمون نکن از انتخابم ! از این که یک بار دیگه پناه بردم به کسی ...

شهاب او را به دیوار چسباند با چشم های سرخ به او نگاه کرد :

-محاله ! نفس ! محاله ! نمی ذارم این حس دوباره سر باز کنه . منتظرم باش کم طاقتی نکن می آم همین جا دنبالت ! به جون خودت قسم . به جون این حسی که بین مون جون گرفته !

خم شد و چشم های خیس و گریانش را بوسید ؛ نه یک بار نه دو بار نه سه بار هزاران بار بوسید و بوسید .

نفس گفت :

-دست علی به همراهت ! یادت نره این جا منتظرم ! همین جا شهاب !

شهاب آب دهانش را قورت داد .

پچ زد :

-بدون من نری خونه خودمون باشه ؟ همین جا پیش حاج خانم و حمیرا باش . کاری داشتی به حاج خسین می گی یا به سیاوش ! باشه نفس ؟ خیالم راحت باشه ؟

نفس سر تکان داد . شهاب نگران دست به صورت او کشید :

-دلم این جاست .

دست روی قلب او گذاشت .

نفس دستش را روی قلب او گذاشت :

-این دیگه مال خودت نیست شهاب ! جای منم این جاست رفتی مواظبش باش .

شهاب به یک باره لب های او را بوسید ؛ یک بوسه ی زخمی خشن ! پر از نیاز و عشق ! نفس با قدرت بیشتری همراهی اش کرد ؛ وقتی نفس کم آوردند شهاب به یک باره از او و نفس بریده اش فاصله گرفت !

باید می رفت ؛ هرچه تعلل می کرد رفتنش سخت تر می شد .

****

#337

هوالعزیز

به خودش آمد ؛ در آن لحظه می دانست باید به سمت اتاق شهاب برود و آن جا توی راهرو نشیند ؛ میان راه یک بار افتاد ؛ زانوهایش به درد آمد سری تکان داد ؛ تلاش کرد بلند شود دستش را به دیوار بند کرد تا یک بار این بار پایش به پف دامنش گیر کرد ؛ بازوی دردناکش را دست کشید و آخ از دهانش خارج شد . نباید کسی او را در این شرایط می دید ! با چنین حال و روزی! او بی دست و پا نبود ! فقط کمی مبهوت این رفتن ناگهانی بود اگر هزاران بار دیگر زمین می افتاد باز هم بلند می‌شد !

به هزاران جان کندن خودش را به اتاق شهاب رساند . نای این که تا دم در برود و به حیاط چلچراغ شب عروسی شان نگاه کند و جوری برخورد کند که حالش خوب است را نداشت . دست روی گردنش کشید و در اتاق را آرام بست . کت و شلوار دامادی شهاب حال با قدرت بیشتری به رویش دهن کجی می کرد و اشک هایش را یکی پس از دیگری روی گونه اش جاری می کرد . دست مقابل دهانش گرفت تا صدای هق هقش به بیرون نرود . چرا هیچ چیز از زندگی اش شبیه بقیه نبود ؛ حتی شب عروسی اش و دامادی که دیگر نبود ! دامادی که شب عروسی باید می رفت! مانند همه ی عروس ها نتوانسته بود به خانه اش برود ! مانند همه ی عروس ها نتوانسته بود در کنار مردش سپری کند . سر انگشت هایش را روی کت به رقص درآورد به یک باره کت را درآغوش کشید ؛ انگار که شهاب را درآغوش کشیده بود . دلش برای بی بی اش تنگ شده ! برای آن خانه ؛ کبوتر ها و پشت بامش ! آن جا به آسمان همیشه نزدیک بود !

کت را روی صورتش گذاشت و بی صدا گریست . فضای خانه به قدری ساکت بود گویی همه از این رفتن ناگهانی شهاب شوکه بودند . به سختی تکان خورد ؛ مقابل آینه رفت ؛ دستش را بلند کرد و تور را از لا به لای موهایش درآورد ، اشک از گوشه‌ی چشمش چکید ! تور روی زمین سر خورد و تاجش را با دست دیگر روی میز گذاشت . با دستمال رژ لبش را پاک کرد ؛ با گریه هیچ چیز درست نمی شد ! دل تنگی بی بی اش و شهاب داشت دیوانه اش می کرد . گریه حداقل سبک ترش می کرد . چه قدر خوب بود که در این شرایط کسی در اتاق را حتی نزد . حوصله‌ی هیچ کس را نداشت ؛ نه تا وقتی اشک هایش دست از سرش برمی داشتند . دلش می خواست تنها باشد . با سرانگشت هایش جای جای لب هایی که شهاب بوسیده بود را لمس کرد و چشم هایش را بست . حتی دوست نداشت لب هایش را بشورد . روی صندلی نشست و موهایش را از بند گیره هایی سیاهی که خانم آرایشگر با مهارت در موهایش کار گذاشته بود را رها کرد . دوربین رعنا را روشن کرد ؛ می دانست چندین عکس از امشب ازشان گرفته ؛ روی یکی از عکس هایشان که شهاب دارد با لبخند به او نگاه می کند مکث کرد ؛ نفهمید چند دقیقه با خودش و عکس امشبشان خلوت کرد ؛ با چشم هایش با شهابِ توی عکس حرف زد ! صدای تقه ای به در او را از خیالاتش بیرون آورد . دست به صورتش کشید و آرام بله ای نجوا کرد . در اتاق آرام باز شد ؛ حاج خانم وارد اتاق شد ؛ با دیدن او که با لباس عروسش روی صندلی نشسته و بلاتکلیف است دم عمیق کشید .

نفس خجالت زده نگاهش کرد و سرش را پایین فرستاد :

-بابت امشب ممنون حاج خانوم . خسته نباشید .

گوهر لبخند نرم روی لبش نشست .

-خواهش می کنم سلامت باشی .

-مهمان ها رفتن ؟

-آره !

-خسته ای ؟

نفس سرش را بلند کرد و نه زمزمه کرد . گوهر با لیوان شربت وارد اتاق شد و لیوان را به سوی او گرفت . نفس پی برد که چه قدر تشنه اش است . قدرشناسانه نگاهش کرد :

-خیلی ممنون .

-نوش جانت .

نفس شربت را لاجرعه سرکشید . حاج خانم توی چشم هایش آرامش عجیبی موج می زد .

-توی اتاق شهاب سرویس بهداشتی هست . برو یه دوش بگیر حمیرا چند دست لباس داره بهت می ده . تا فردا باهم بریم لباس هایی که احتیاج داری رو بیاریم این جا . خوبه ؟

نفس لیوان را روی پاتختی گذاشت و سر تکان داد :

-ممنون می شم .

گوهر نفس عمیق کشید و تسبیحش را توی دست فشرد .

-شب اگر می خوای تنها نباشی بهم بگو یا بیام این جا بخوابم . یا برو اتاق حمیرا ...

سپس از روی تخت بلند شد و کت شهاب را از او گرفت و دست کشید . تبسم روی لبش نقش بست . به چشم های نفس نگریست :

-اگرم دوست داری می تونی توی اتاق شهاب بخوابی . در اختیارت !

نفس با چشم های زلالش به او نگریست .

-چشم .

گوهر زمزمه کرد :

-چشمت روشن . چیزی احتیاج داشتی کافیه بیای در اتاقم بزنی . من خوابم خیلی کمه . از درد زانو یا کمر یا قلب . اصلی ترینش پاره ی تنم شهابِ که نمی دونم تو کدوم ماموریت با کیا سر و کله می زنه . یه جورایی از امشب دیگه هم دردیم !

نفس سرش را پایین فرستاد . ناخودآگاه چشمش اشکی شد . سریع با دست اشکش را پاک کرد .

گوهر دستمال کاغذی مقابل نفس گرفت ؛ دختر جوان دستش را پیش برد . گوهر گفت :

-حاجی خوابیده . منم یکم تلوزیون می بینم . حمیرا هم تو اتاقش بیداره . دوش گرفتی بیا بیرون اگر خواب نبرد باشه ؟

نفس سر تکان داد ! گوهر کت شهاب را با وسواس خاصی به

#338

چوب لباسی گذاشت و توی کمد نهاد. با گام های آرام به سوی در رفت که نفس از روی صندلی بلند شد :

-مادر ؟

گوهر به سوی او برگشت . نفس آرام صدایش کرده بود !

منتظر به دخترک نگریست . نفس آب دهانش را بلعید :

-ممنونم . بابت همه چیز !

گوهر پلک زد .

-خواهش می کنم . راحت باش !

سپس از اتاق بیرون رفت .

به سوی حمام قدم برداشت ؛ پاهایش انگار از آن خودش نبود ! کفش هایش را درآورد پشت پاهایش با برخورو کفش هایش می سوخت و گز گز می کرد . با درآوردنشان تازه پی به این درد برد . شیر آب را باز کرد و بخار سراسر حمام را فرا گرفت ؛ صدای آب و صدای گریستن بی صدایش درهم آمیخت . زیپ کنار لباسش را باز کرد و خود را از بند لباس عروس رها کرد .

آب داغ روی پوستش را سوزاند ! اما مهم نبود سوزش قلبش آن قدر زیاد بود که نسبت به درد های دیگر بی حس بود . صدای حمیرا که به او می گفت حوله و وسایل را پشت در گذاشته به گوشش رسید . گوشه ی حمام ایستاده بود و به چهره ی نزار خودش نگاه می کرد . چه قدر بی پناه جلوه می کرد خدایا ...

دلش برای شهاب و آغوشش تنگ شده بود مانند کودکانی شده بود که با بوی عطر تن مادر آرام می گرفتند! شهاب مثل همان مادری بود که آرامش می‌کرد ...

*

همه آماده باش بودند .

به ویلا که چراغ های روشنش در تیر راس نگاهشان بود نگریستند ؛ منتظر اشاره‌ای از جانب او بودند . وقتی برای تعلل نداشت ؛ لهراسب یقین داشت که فتحی در آن ویلا باشد. شهاب به گروهی اشاره داد از در پشتی وارد باغ شوند . دور تا دور ویلا را محاصره کردند . عده‌ای دیگر با شتاب از دیوار بالا رفتند و در ویلا را آرام باز کردند ؛ بی سر و صدا وارد ویلا شدند ؛ هر کدام طبق همان نقشه ای که ریخته شده بود عمل کردند ! شهاب کلتش را توی دست گرفت و با شتاب اما پاورچین به سوی در قدم برداشت ! صدای تلوزیون از توی سالن به گوشش می رسید . یک بطری نوشیدنی و چند لیوان شیشه ای ! فتحی بزم به راه انداخته بود ! صدای تلوزیون و خواننده ای که آهنگ رپ می خواند توجه اش را جلب کرد ؛ طبقه ی اول را گشتند ! شهاب با گام های آرام از پله ها بالا رفت ،

آباژورهای سالن روشن بودند و کوسن مبل ها به هر سو پرت شده بودند . آشفتگی از سر و روی این سالن می بارید . چند پتو و چند بالشت روی مبل ها بود . چند مامور پشت سر شهاب وارد شدند ؛ و به سوی اتاق های منتهی به راهرو گام برداشتند . شهاب به سوی طبقه ی سوم رفت ؛ طبقه ی سوم در سکوت مطلق به سر می برد ؛ تاریک ! اطراف سالن را با دقت نگریست آرام دست پیش برد و کلید را فشرد ! با روشن شدن لامپ ؛ چشمش به جسم بی جان زنی افتاد که خودش را حلق آویز کرده و صورتش کبود و سیاه جلوه می کرد . موهای زن از او یک مترسک ساخته بود . کثیفی زیر پایش حالش را مشمئز کرد ؛ چشم هایش را ریز کرد و آرام بست ! با دیدن این صحنه ؛ هجوم افکار منفی و سیاهی هایی مطلق پس توی های ذهنش سر باز کردند .

فتحی رفته بود ! زودتر از آن چه که فکرش را می کرد ! اما می دانست همین حوالی است . نمی توانست به همین راحتی ها از مرز فرار کند . مگر در خواب می دید . نفس حبس در سینه اش را رها کرد و توی بیسیم اعلام کرد که آمبولانس خبر کنند .

*

#339

هوالحبیب

-فتحی فرار کرده . معلوم نیست کدوم گوری رفته!

می دانست فتحی باهوش تر از این حرف هاست و به این زودی ها دم به تله نمی دهد .

-از اولم برام مثل روز روشن بود .

برانکاردی که زن فتحی روی آن گذاشته بودند و به سوی آمبولانس می بردند از کنارشان گذشت.

شهاب بیسیم را به لب هایش نزدیک کرد و با جدیت به پارچه ی سفیدی که روی بدن و صورت زن گذاشته بودند چشم دوخت . لهراسب رد نگاهش را گرفت ، به دور از ذهن نبود آشفتگی حالِ شهاب !

-خودکشی کرده بود ! چهارساعت پیش !

شهاب سر تکان داد . آژیر آبولانس و نوری که چشمش را می زد سبب شد نگاهش را به سمت دیگری سوق دهد .

-باید خودم برم وارد باند بشم لهراسب !

مرد جوان که از حرف او تعجب کرده بود لب زد :

-اما شهاب !

-این طور نمی شه .

-فعلا که می دونی مقدور نیست .دستور از بالایی هاست . انگار یادت رفته باهوش تر از این حرفان مرگ نوید و محمد که یادت نرفته ؟

شهاب چشم هایش را ریز کرد :

-یادمه !

نوید و محمد ! از هم دوره ای هایشان بودند که یک ماه گذشته به دست آدم های فتحی کشته شدند . دم عمیق کشید ! به آسمان تاریک و بی هیچ ستاره ی امشب نگریست ؛ آسمان امشب زادی عجیب بود .

شهاب به سوی ماشینش رفت که لهراسب صدایش کرد :

-شهاب ؟

به سوی او برگشت که لهراسب با آرامش گفت :

-چیزی نمونده فتحی دستیگر بشه . این قدر عجول نباش .

دست هایش را مشت کرد .

-تا اجرای تیربارون فتحی رو به چشم نبینم آروم نمی شم لهراسب . می فهمی ؟

لهراسب صدایش را پایین آورد :

-دیگه چیزی نمونده . تا کی می خواد موش و گربه بازی کنه ؟ مومن خدا همین الان هم خرده فروش ها لوش دادند . دیگه پای خودشونم گیره! یکی از این ها پاش گیر بیفته مابقی هم می کشن اون زیر !

این حرف ها توی گوشش نمی رفت ! لهراسب ضربه ی آرامی به شانه ای او زد :

-مراقب خودت باش .

این جمله را از زبان یک نفر دیگر هم شنیده بود ! چند ساعت گذشته ؛ از سوی عزیزترینش نفس کسی که نمی دانست حال دارد چه کار می کند ؛ کجاست ؛ حالش چطور است . یک بار دیگر سر بلند کرد و به آسمان نگریست ؛ نه مثل این که یک ستاره ی کم نور آن گوشه ها سوسو می کرد و خودش را نشان می داد . سری تکان داد و بی تعلل سوار ماشین شد .

**

موهایش بوی عطر موهای شهاب را گرفته بود . همان شامپویی بود که او استفاده می کرد . بالشش را بغل کرد و تا خود صبح پلک روی هم نبست ، طول و عرض اتاق را قدم زد ؛ روی تختش دراز کشید ؛ سرش را توی بالش او پنهان کرد . فکر کرد ، فکر کرد ؛ فکر کرد ! به هیچ رسید ! دیگر از چشم هایش اشک نمی ریخت ! این همان زندگی بود که می خواست و اگر باز هم به عقب برمی گشت شهاب را می خواست با همه ی فراز و نشیب های کارش ! می دانست که یک پلیس مانند او همیشه باید آماده باش باشد .

ساعدش را روی پیشانی گذاشت . حتی اگر می خواست بخوابد ابدا چشم هایش بسته نمی شد . تا می خواست به این مکان جدید عادت کند زمان می برد . شاید اگر شهاب همین جا بود و سرش را روی سینه ی ستبرش می گذاشت آسوده تر به خواب می رفت و احساس غریبی نمی کرد .

عجیب بود که با او همه چیز ممکن می شد .

صدای اذان توی گوشش پیچید . اهل منزل برای خواندن نماز صبح بیدار شدند . در اتاقش آرام باز شد ؛ حمیرا چادر سفیدی روی سرش بود ! با دیدن چشم های باز نفس و نگاه براقش لبخندی روی لبش نشست . می توانست حدس بزند که او بیدار است .

-قبول باشه .

حمیرا وارد اتاق شد .

-قبول حق باشه ملوسک .

سپس کنار تخت او نشست و دست روی صورتش کشید .

-مشخصه نخوابیدی .

-خوابم نمی ره حمیرا خانوم .

حمیرا لبخند مهربانی روی لبش نشست و به صورت او نگریست :

-باید بخوابی که از فردا انرژی داشته باشی نفس . می دونی که دست تنها از کارای نشریه بر نمی آم . فکر نکن خواهر شوهر خوبی ام ها ؟ نه ! قبل این ها داشتم واست دون می پاشیدم حالا که افتادی به دام پوستت رو می کنم .

نفس پتو را به خودش فشرد ؛ می دانست این حرف ها را برای آن که او را بخنداند می زند . حمیرا که صورت مظلوم او را دید لبخندش را خورد . نفس با مکث گفت :

-دلم واسش تنگ شده .

چه قدر توی همین یک جمله ی کوتاه دلتنگی مشهود بود . آن قدر آرام گفته بود که احساس می کرد حرف بدی زده است .

حمیرا دستش را گرفت .

-عزیزم . تو باید دل دار تر از این حرف ها باشی نفس خانوم .

نفس آرام گفت :

-شهابم این جور صدام می کنه . نفس خانوم . خیلی دوست دارم وقتی خانوم به اسمم می چسبونه.

حمیرا لبخندی زد :

-دیگه چیا می گه ؟

نفس حالت متفکری به خودش گرفت :

-دم و بازدم !

حمیرا لبخندش عمق بیشتری گرفت :

-عجب حرف هایی بلده این جناب سرگرد . نمی دونستم این قدر کلکه!

نفس بغضش گرفته بود زمزمه کرد :

-خیلی .

حمیرا آه عمیق کشید :

-وقتی مهزیار شب کاری داشت حال منم همین جور بود .

نفس نیم خیز شد :

-جدا ؟

حمیرا لبخند خس

#340

ته ای روی لبش نشست :

-آره !

-تونسنید عادت کنید ؟

حمیرا ابروهایش را بالا فرستاد :

-راستش نه ! اما کنار اومدم .

نفس زانوهایش را بغل کرد .

-امیدوارم منم کنار بیام .

-ان شاالله شهاب می آد می رید مسافرت .

نفس سرش را روی زانوهایش گذاشت :

-اعتراضی ندارم . فقط تنها خواسته ام این که سلامت برگرده همین ! بعدش بریم خونمون .

حمیرا آرام پلک زد :

-خب ؟

-بعد من شام درست کنم مثل همه ی زن های خونه دار و منتظرن شوهرشون برگرده .

-بعدش ؟

نفس متفکرانه گفت :

-بعدش اون مثل مرد های بد غذا وقتی غذا رو می ذارم جلوش به کم نمک بودنش گیر بده . به این که چرا خونه شلخته است .

حمیرا غش غش خندید و موهای او را نوازش کرد .

-مشکل این جاست سنگم بذاری جلوش از دست تو می گیره و می خوره . با شناختی که ازش دارم البته! بعدش هم خودش عاشق شلختگی و راحتیه!

نفس قند توی دلش آب شد .

حمیرا موهایش او را آرام آرام نوازش کرد . نفس حس کرد دارد کم کم خواب به چشم هایش می آید .

خواب آلود گفت :

-شهاب گفت همین جا منتظرش بمونم می‌آد .

آرام چشم هایش بسته می شد .

حمیرا نرم گفت :

-شهاب راست گفته . فقط باید صبوری کنی .

جوابی از نفس نشنید . به این همه رویاهای دخترانه ی او لبخند زد و سری تکان داد . می دانست کم کم به این ماموریت ها عادت می کند . می دانست شهاب از دل نفس در می آورد .

****

#341

هوالمتین

همین که چشم هایش را باز کرد نیم خیز شد و پتو را به خودش فشرد . به اطراف نگریست ؛ باورش نمی شد یک شب تا صبح را توی اتاق دوست داشتنی شهاب سپری کرده باشد . چه‌قدر آرام شده بود . اصلا نفهمید کی چشم هایش را خواب ربود . سرش را روی بالش گذاشت ؛ دست پیش برد و موبایلش را برداشت ؛ روی صفحه اش هیچ تماس از دست رفته ای نبود ! دو پیام داشت ؛ با ذوق بازشان کرد اما خیال باطل پیام های تبلیغاتی بودند که دست از سرش برنمی داشتند . موبایل را روی تخت پرت کرد و به یک باره بلند شد . بدنش خشک بود و گردنش کمی درد می کرد ! بوی غذای خوبی به مشامش می رسید ؛ به ساعت نگریست ؛ باورش نمی شد تا سه بعد از ظهر خوابیده باشد و کسی بیدارش نکرد. آبی به دست و صورتش زد ! موهایش را مرتب بالای سرش جمع کرد ؛ امروز را می خواست متفاوت شروع کند ؛ شب گذشته را به اندازه ی گذشته ماتم گرفته بود و اوقات خودش را تلخ کرده بود ! لبخند ملیحی روی لبش نشاند و برق لبی زد . دست روی گونه هایش کشید ؛ و نگاهی به لباس هایش انداخت و پس از اطمینان از سر و وضعش از اتاق بیرون رفت .

خانه غرق در سکوت بود ! حس غریبی توی دلش بود ! حس غریبه بودن میان افراد این خانه!

اما نه شب گذشته رفتار حاج خانم و عادی برخورد کردنش کمی حالش را خوب می کرد .

آن قدر گرسنه اش بود که دلش ضعف رفت ، توی سالن پذیرایی خبری از هیچ کس نبود ! اما صداهایی از توی آشپزخانه می آمد ؛ گردن کشید با دیدن حاج خانم و حمیرا که آرام باهم حرف می زدند و ریز ریز می خندیدند به سوی آشپزخانه رفت و کنار اپن ایستاد :

-سلام .

حمیرا با شنیدن صدای او سر بلند کرد و خوش رو نگاهش کرد :

-سلام به روی ماهت . به به عروس خانوم .

نفس گونه هایش گل انداخت .

گوهر گفت :

-سلام خوب خوابیدی ؟

نفس به آن ها نزدیک تر شد و روی صندلی نشست با احترام گفت :

-بله . ببخشید تا این ساعت خواب بودم اصلا نفهمیدم چطور بیدار نشدم با حمیرا خانم برم دفتر !

حمیرا چشمکی زد :

-مدیر نشر مهربونه . چه می شه کرد دیگه ؟ بعدشم خانومی شما تا صبح بیدار بودی بدنت به این خواب احتیاج داشت .

نفس قدرشناسانه نگاهش کرد و لبخند روی لبش نشست . می فهمید که حمیرا سعی دارد او را سرگرم کند .

-حالا توی اتاق خان داداش ما خوب خوابیدی ؟

با یادآوری شهاب سری تکان داد . اتاقش بوی خودش را می داد و همین آرامش می کرد .

سرش را پایین فرستاد و با سرانگشتش سفره ی روی میز ور رفت .

-از آقا شهاب خبری نشد ؟

گوهر لبخند کمرنگی روی لبش نشست . حمیرا نه ی ارامی زمزمه کرد

-آهان!

گوهر می توانست او را درک کند . حال شهابش زن داشت و این نگرانی های بی و سر ته را می توانست با زنش شریک شود !

-خودش زنگ می زنه . نگران نباش !

نگرانی توی چشم های نفس بی داد می کرد ؛ آرام و قرار نداشت .

حمیرا برای آنکه حال او را عوض کند گفت :

-امروز بچه ها همه سراغت رو می گرفتن . خواب آلود خانوم !

نفس خندید .

-شرمنده !

حمیرا اخم دلنشینی میان ابروهایش نشست :

-دشمنت . راحت باش ! این جا دیگه خونه ی خودته . نبینم خجالت بکشی نفس ؟

گوهر لیوانی برداشت تا برای او چای بریزد . نفس رد نگاه او را گرفت و از روی صندلی بلند شد :

-شما نه . پاتون درد می کنه . بدید به من !

گوهر لیوان را به دستش داد ! نفس به سوی سماور رفت . خانه ی گوهر را دوست داشت او را به یاد خانه های گرم و قدیمی توی فیلم ها می انداخت .

گوهر گفت :

-عصر می رم بازار . چیزی احتیاج داری بهم بگو .

نفس روی صندلی نشست .

-همه چیز هست خیلی ممنون .

حمیرا گفت :

-حالا تا عصر که مامان می خواد بره خوب فکراتو کن . با مامان دوتایی برید بازار . واسه روحیه‌ات هم خوبه .

فکر بدی نبود ! با گوهر دوتایی به بازار می رفتند ! بی خجالت از شهاب می پرسید ؛ از کودکی هایش بچگی هایش جوانی اش . از هرچه که یک مادر راجع به بچه اش می داند ؛ چه قدر دوست داشت فقط از شهاب بشنود .

نفس عمیق کشید . موبایل حمیرا به صدا درآمد با ببخشیدی از آشپزخانه بیرون رفت . گوهر کیک مقابلش گذاشت تا او با چای بخورد ؛ نفس بی خجالت از کیک مقابلش مزه کرد و چای نوشید . خوشمزه می خورد ؛ اما شمرده و با حوصله !

-عصر که دوست داری بیای بازار ؟ اگر نه ...

نفس سرش را به طرفین تکان داد :

-دوست دارم بیام . حال و هوام عوض می شه .

گوهر دستی به صورتش کشید :

-خودم پارچه می خوام .

نفس گفت :

-خیاطی می کنید ؟

گوهر چشم هایش را با مکث بست :

-آره . سال هاست . هرچند الان دیگه چشم هام سو نداره به اون صورت . حاجی هم سر من غر می زنه . ولی نمی تونم ندوزم ! عادت کردم .

نفس یک تای ابرویش را بالا برد :

-عالیه . من خیلی دوست داشتم خیاطی !

-بلد نیستی ؟

نفس آرام زمزمه کرد :

-نه . یعنی هیچ وقت موقعیتش رو نداشتم برم یاد بگیرم .

گوهر در سکوت به او نگاه کرد و نفس چند جرعه ی دیگر از چایش نوشید .

-پس عصر باهم می ریم .

نفس چشمی گفت و از روی صندل

#342

-پس عصر باهم می ریم .

نفس چشمی گفت و از روی صندلی اش بلند شد . حمیرا صدایش کرد :

و افزود :

-موبایلت داره زنگ می خوره .

چشم هایش برای یک لحظه درخشید . گوهر لبخندی روی لبش نشست و سر تکان داد . با شتاب به سوی اتاق رفت و موبایلش را که دیگر صدایش خاموش شده بود از روی تخت برداشت . به حتم شهاب بود ! زنگ زده بود حالش را بپرسد ؛ نگاهی به شماره ها انداخت با دیدن اسم رعنا مکث کرد رو به روی لباس عروسش نشست ؛ شماره ی رعنا را گرفت ؛ پس از دو بوق صدای سرخوش او توی گوشش پیچید ؛ از خودش و حالش می پرسید ، از شهاب ! از شب گذشته و خانه و زندگی اش ! بغض توی گلوی نفس نشست . رعنا با خوشحالی گفت :

-نفس بی بی همین جاست اومدم پیشش نمی ذاره حرف بزنم می خواد گوشی رو ازم بگیره مفصل بعدا حرف می زنیم باشه ؟ گوشی دستت باشه .

صدای غر و لند بی بی که به او فحش می داد لبخند محزونی روی لب دخترک نشاند . روی زمین نشست و لب گزید!

-هَلو !دا ! (الو . مادر)

نفس آب دهانش را به سختی بلعید :

-سلام بی بی .

-سلام درد و بلات می سر بی بی . رودوم ! خوئی دا ؟ خوشی ؟

نفس سعی کرد خودش را خوشحال نشان بدهد .

-عالی ام بی بی . همه چیز امن و امان . خوبی ؟

سپس خندید و بی بی با صدای سرخوش او به وجد آمد :

-ها خوئوم! میره ات خوئه ؟ کجنی ؟ (شوهرت خوبه ؟ کجایی ؟)

-اونم خوبه بی بی . الحمدالله !

بی بی پرسید :

-دلوم سیت یه ذره اویده ! هونه نیستی جام نی گیره !(دلم برات یه ذره شده . وقتی خونه نیستی دلم جا نمی گیره)

یک قطره اشک از گوشه ی چشم نفس چکید .

بی بی لرزان افزود :

-خوش بوی دل مو هم خوشِ دا . دی هیچی نی خوم ! سرم بنم راحت بخوسوم تا ابد ! (تو خوش باشی دل منم خوش مادر . دیگه هیچی نمی خوام راحت سرم بزارم زمین و بمیرم)

نفس با پشت دست اشکش را پاک کرد :

-اِ بی بی ؟ خدا نکنه . فکر کردی دست از سرت برمی دارم ؟

بی بی غش غش خندید :

-تو دی میره داری ! بچه بوزی نکن ! (دیگه شوهرت داری بچه بازی نکن)

نفس با صدای لرزانی گفت :

-تو جای خودتو واسم داری بی بی .

می دانست بی بی حساس است و به او وابسته ! درست مانند خودش !

بی بی صدایش را پایین آورد :

-نه دی برو بغل میره ات! دی بی بی سی چنته ؟ (نه دیگه برو بغل شوهرت . بی بی واسه چیته)

نفس اشک هایش شدت گرفت اما نگذاشت او بفهمد خندید !

-الهی قربونت برم .

-آ شاهاب کجنه ؟ بده کار واش دارُم . (آقا شهاب کجاست گوشی بده بهش کار دارم)

-جان ؟

-ایخوم دعوتتون کنوم پاگشا !(می خوام دعوتتون کنم برای پاگشا)

یک قطره اشک دیگر روی گونه‌ی نفس چکید . نمی توانست به بی بی بگوید که شهاب شب گذته رفته است . خواسته ی قلبی خود شهاب هم همین بود که بی بی در جریان نباشد .

-بی بی می دونی که شهاب کارش خیلی سخت و حساسِ . صبح رفت بیرون مشخص نیست کی برگرده .

بی بی وا رفت !

-بومِی . ره سرکار ؟ همی اَمرو ؟ (ای بابا . رفت سرکار همین امروز ؟)

-آره بی بی . برگشت می گم باهات تماس بگیره . اصلا خودت رو به زحمت ننداز ما که غریبه نیستیم بی بی جون می آییم خودمون بهت سر می زنیم .

از درون لبش را گزید . اگر بی بی می فهمید که او دارد گریه می کند غصه می خورد !

-قضات بیو سیم ! (هر دردی داری بیاد واسه من)

خدا نکنه ای زمزمه کرد .

-دا کار داشتی وه دَی‌ات بگو سیم بگه ! (کار داشتی به رعنا بگو بهم بگه)

-چشم .

-سلامم به آ شاهاب برسون . تیه ام به دره تا بیوی ! (سلامم به شهاب برسون . چشمم به در تا بیای)

تماس را که قطع کرد ؛ به این سکوت محتاج بود ! به این که حرف های خودش و بی بی را حلاجی کند . به صفحه ی موبایلش نگاه کرد و روی شماره ی شهاب مکث کرد .

شماره اش را گرفت ؛ خاموش بود !

دستی به اتاق کشید ؛ قفسه ی کتاب های شهاب را با اشتیاق نگریست . نفهمید چند دقیقه سرش را با قفسه ی پر از کتاب گرم کرد ، نفهمید چند ساعت گذشت که کتابی را توی دست گرفته و مشغول خواندن کتاب است . حس کرد آن قدر جذب کتاب شده است که نمی تواند آن را از خودش جدا کند . از فکر این که شهاب برگ به برگ این کتاب را خوانده و همان حس هایی که خودش دارد تجربه می کند با خواندن این کتاب تجربه کرده حس خوشایندی به زیر پوستش تزریق شد . سر رسیدی نو از لا به لای کتاب ها برداشت و با خودکار شروع به نوشتن کرد از حس و حال اولین روز متاهلی متفاوتش و دل تنگی که گریبان گیرش شده بود . این که حال می توانست لحظه شماری کند که هر آن ممکن است شهاب زنگ بزند ؛ هر آن ممکن است بیاید !

تقه ای به در نواخته شد ؛ گوهر چادر سیاهش را سر می کرد در همان حال گفت :

-هنوز آماده نشدی که ؟

نفس با شتاب کتاب را بست :

-وای اصلا نفهمیدم گذر زمان رو شرمنده .

گوهر سری تکان داد :

-عیبی نداره . عجله نکن ! چند دست لباس برات گذاشتم اتاق حمیرا آماده شو اول می ریم بازار بعدش می ریم خونه خودت چیزی احتیاج داشتی بیاری !

-چشم .

-چشمت روشن !

#343

لباس هایش را عوض کرد ؛ حاج حسین با دیدنش لبخند با محبتی روی لبش نشست :

-مواظب خودتون باشید.

باباجان .

بابا جان را که می شنید حس عجیبی توی دلش می نشست ؛ این که شهاب کنارش نبود اما خانواده اش او را پذیرفته بودند قند توی دلش می نشست . حال خانواده داشت هرچند شاید قلبا دوستش نداشتند ! شاید همه‌اش نمایش باشد . از فکر این‌که نمایش باشد ته دلش یک حالی شد ؛ اما نه این اهالی خانه نمایش بلد نبودند ! شهاب دست پرورده‌ی خودشان بود .

سوار ماشین شد و گوهر حرف زد !

از پارچه ها و جنس و رنگ و نقش و نگارشان ! از خیاطی و ذوق و استعداد . هیچ وقت فکرش را نمی کرد با زنی مانند حاج خانم صحبت مشترکی داشته باشد . فکر نمی کرد او را با خودش به بیرون بیاورد . به نیم رخ او نگاه کرد ؛ یک زن جدی و دقیق که در پس جدی بودن و دقیق بودنش می شد لطافت مادرانه و حامی بودن را می‌شد حس کرد .

وقتی به پارچه سرا رسیدند ؛ گوهر از او در انتخاب پارچه مشورت خواست . نفس با حوصله نظر می داد و رنگ ها را از نظر می گذراند . گوهر می خواست برای یاس پیرهن دخترانه بدوزد . نفس روی یک پارچه ی لیمویی دست کشید و گوهر انگار از سلیقه ی او خوشش آمد . لیمویی به پوست روشن یاس می آمد .

پارچه ی پر زرق و برقی چشم نفس را گرفت ؛ روی پارچه دست می‌کشید

گوهر به نفس نگاه کرد ؛ به یاد آن روزی افتاد که شهاب از او خواسته بود برای نفس مادری کند ! نفس عمیق کشید و به سوی او رفت !

****

#344

****

هوالقادر

آن قدر ها هم که نشان می داد نابلد نبود ! با حوصله به حرف هایش گوش می کرد و کاری که از او می خواست را به بهترین شکل ممکن انجام می داد . نیم نگاهی به سوی او که در این چند هفته هر روز ذره ذره آب می شد اما لبخند از روی لب هایش کنار نمی رفت نگریست . پارچه ی پیرهن یاس مقابل دست های ظریفش بود و با سوزن و نخ قسمت هایی که ازش خواسته بود را می دوخت ! این دختر را هیچ رقمه نمی توانستند خوش حال کنند . هرچه به او می گفتند چشم از دهانش نمی افتاد . توی جمع بود اما بودنش با نبودنش هیچ فرقی نمی کرد . مانند ربات از صبح به دفتر می رفت شب خسته سرش به بالش نرسیده غش می کرد . اوقات بیکاری اش سرگرم کتاب خانه ی شهاب بود ؛ و یا با چرخ خیاطی و پارچه های گوهر سر خودش را گرم می کرد .

-مادر؟

گوهر عینکش را از روی چشم برداشت :

-گوشم با توست.

نفس همان طور که سرش پایین بود سوزن را توی دست گرفت و به جان چین دامن افتاد .

-می تونید پیرهن مردونه هم یادم بدید ؟

گوهر یک تای ابرویش را بالا برد . نفس توی فکر بود .

-چرا که نه ؟ حتما ! بعد پیرهن یاس یادت می دم .

نفس لبخند کمرنگی روی لبش نشست . دلش می خواست برای شهاب یک پیرهن مردانه بدوزد . که هر وقت تن می کرد به یاد او بیفتد ! گوهر که متوجه ی حس و حال زنانه ی او شده بود سری تکان داد . حس خوبی توی دلش نشست ؛ آشفتگی اش را می فهمید ؛ درک می کرد ! اما یک بار اعتراضی از سوی او به چشم ندید .

-شب همه جمع می شن . طبق عادت هرجمعه شب که شام این جان .

نفس سری تکان داد :

-کمکی خواستید در خدمتم .

سپس نفس عمیق کشید و زمزمه ی جای شهاب خالی را آرام نجوا کرد . آن قدر آرام که حتی خودش هم نشنید اما گوش های گوهر زیادی تیز بود و دقیق !

صدای حاج حسین به گوش نفس رسید ؛ در حال احوال پرسی با شخصی بود.

" تو خوبی بابا ؟ شهاب ؟ "

نفس بی هوا سر بلند کرد و همان دم تیزی سوزن توی گوشت انگشتش فرو رفت و آخ آرامی از دهانش خارج شد . گوهر حرکات او را زیر نظر گرفت ؛ نفس دست هایش شروع به لرزیدن کرد .

دم و بازدمش به راحتی انجام نمی شد . ناباروانه به گوهر نگاه کرد ؛ شهاب تماس گرفته بود ؟

لبخند روی لبش نشست ؛ گوهر چشم هایش را با اطمینان بست و همین حرکتش مهر تایید بر روی همه ی علامت سوال های ذهن نفس شد .

-چه کردی با خودت ؟

رد خون جاری از انگشتش توجه ی نفس را به خودش جلب کرد . دردش را از یاد برده بود ؛ چه قدر بی حس بود ! تپش های قلبش بی مهابا خودشان را به سینه اش می کوبیدند . آرام از روی صندلی بلند شد ؛ به حتم شهاب با او هم حرف می زد . هرچه دلتنگی توی دلش داشت را از پشت تلفن برایش می گفت ؛ روزهایی که او نبود و کارهای مفیدی که در این چند هفته انجام داده بود . می دانست شهاب خوش حال می شد ؛ حتی می خواست از خوب بودن روابطش با آدم های خانه ای که شهاب او را به دستشان امانت سپرده بود بگوید . از این که با اتاق جدیدش اخت شده و شب ها سر روی بالشی که بوی او را می دهد می گذارد .

ذوق زده از اتاق خارج شد حاج حسین کنار پنجره ایستاده بود ! منتظر پشت سر او ایستاد . نمی فهمید حاج حسین چه می گفت ! تنها در جواب سوال های او همه چیز امن و امان است را شنید و در کمال تعجب تماس راقطع کرد . نفس وا رفته به تلفن او چشم دوخت . حاج حسین برگشت با دیدن نفس ناباروانه گفت :

-دخترم این جایی ؟

نفس آرام گفت :

-شهاب بود پدر جان ؟

حاج حسین سری تکان داد .

-بله بابا. خودش بود .

نفس منتظر به او چشم دوخت ؛ حال که تماس قطع شده بود عملا بادش خالی بود . امیدش کور! دلش می خواست سوزن را توی گوشت دستش فرو کند .

حاج حسین افزود :

-بابا جان کاری براش پیش اومد مجبور شد سریع قطع کنه . گویا اول تماس گرفته به موبایلت .

-نمی تونم الان شماره اش رو بگیرم ؟

حاج حسین سری به نشان نه تکان داد .

-نه دخترم . باید منتظر باشی خودش تماس بگیره . جویای احوالت بود . منتها بنده ی خدا باید سریع تماس رو قطع می کرد .

نفس لبخند روی لبش نشست ؛ از درون شکسته بود! بغض بدی توی گلویش نشست . چه قدر سخت بود چیزی نشان بدهد که در واقعیت نیست .

-درست می گید . حق با شماست . الحمدالله حالش خوبه.

سپس به سوی اتاقش رفت و در را آرام بست . به موبایلش نگاه کرد ؛ شماره ای روی گوشی اش افتاده بود اما از شانس بدش نشنیده بود که پاسخ بدهد . خدایا دیگر داشت صبرش لبریز می شد . به سوی سرویس بهداشتی رفت و وضو گرفت ؛ اشک هایش با شدت بیشتری روی گونه خودنمایی می کردند اما دیگر مهم نبود ! سجاده پهن کرد و چادر نماز حمیرا را روی سرش گذاشت ؛ از حاج خانم فهمیده بود که نماز آرامش بخش است . هنگام قنوت اشک هایش شدت گرفتند . از خود خدا خواست تا صبری به او عطا کند . که همان طور که قول داده بود منتظر شهاب بماند . برای سلامت برگشتن شهاب از خدا کمک خواست.

دیگر نمی‌دانست چگونه خودش را آرام کند.

#345

بعد از نماز روی سجاده دراز کشید ؛ چشم هایش را بست آرامش حالش را حاضر نبود با هیچ چیز عوض کند. با هیچ چیز .

تا خود شب هزاران بار به صفحه موبایلش نگاه کرد ؛ اما نه دیگری خبری از جانب شهاب نبود .

سرش آن قدر شلوغ بود که حتی نمی توانست تماس بگیرد .

صدای زنگ خانه به گوشش رسید ؛ می دانست امشب یاس کوچولو به خانه شان می آمد .

به یادآوری یاس لبخند روی لبش نشست ؛ بد نبود توی آینه به خودش نگاهی بیاندازد و دستی به سر و صورتش بکشد.

****

-نفس ؟

سر بلند کرد . حمیرا بشقاب پر از تنقلاتی که او دوست داشت را مقابل دستش گذاشت . چشم های نفس برق زد و قدرشناسانه نگاهش کرد :

-وای دستت درد نکنه . زحمت کشیدی .

حمیرا چشمکی زد :

-خواهش می کنم یه عروس کوچولو و نقلی که بیشتر نداریم ؟ باید هواشو داشته باشم پشت سرم اخم و تخم نکنه .

نفس غش غش خندید و یک بار دیگر تشکر کرد . پس از رفتن حمیرا تا ساعت ها پشت میز نشست و روی عکس هایی که انتخاب کرده بودند کار کرد . آن قدر کار روی سرش ریخته بود که گذر زمان را از یاد برد . سر بلند کرد و با دیدن ساعت که ساعت از سه بعد ازظهر را نشان می داد ابروهایش را بالا برد . شکلاتی توی دهانش گذاشت و دست هایش را از هر دو سو کشید و کش و قوسی به تن خسته اش داد .

به تقویم نگاه کرد ؛ با امروز درست بیست و هشت روزی از رفتن شهاب می گذشت . بیست و هشت روزی که نه پیامی از او دریافت کرده بود و نه حتی زنگی ! درکش می کرد ؛ کارش را مشغله اش را اما دلتنگی اش را نه تحت هیچ شرایطی نمی توانست درک کند.

سرش را روی میز گذاشت و چشم هایش را بست ؛ دم عمیق کشید ؛ امروز باید پارچه های مردانه ای که می خواست را می خرید . دلش می خواست برای شهاب چندین پیرهن مردانه بدوزد .

زن بودن با قدرت بیشتری روح و جانش را به بازی می گرفت ؛ بعد از اتمام کارهایش کلید دفتر را از روی میز برداشت ، کیفش را روی دوش نهاد و چراغ های سالن را بست .

به بازار رفت ، پارچه ها به رویش لبخند می زدند ؛ از وقتی حاج خانم با حوصله به او خیاطی و دوختن یاد داده بود بیشتر از همیشه سر خودش را گرم می کرد تا کم تر فکر و خیال کند . آن قدر از خودش کار می کشید که شب ها سرش به بالش نرسیده به خواب می رفت . بعضی شب ها هم با همان خستگی تا نزدیک های صبح فکر می کرد آن قدر فکر که نمی فهمید کی به خواب رفته.

با دلتنگی به عکس هایی که رعنا برایش فرستاده بود نگریست ؛ عکس های عروسی شان بود . دستش توی دست مردانه و بزرگ شهاب گم می شد ! آن قدر این عکس حالش را خوب می کرد که حد نداشت . هر وقت دلتنگ می شد عکس ها به فریادش می رسیدند . هرچه هوس می کرد و می خرید برای حاج خانم می برد ؛ هرچند از او و جدیتش کمی معذب بود اما مهربانی را از توی حرکات و رفتارش می فهمید و همین امر او را دل گرم می کرد. آن قدر عادی با او برخورد می کرد که گویی او هم از قبل تر ها یکی از اعضای همین خانه بوده .

هوا رو به تاریکی بود ؛ تاکسی دربستی گرفت و اول خرید هایش را جای داد سپس خودش نشست.

امروز هم گذشت ؛ سرش را به شیشه چسباند ؛ نمی دانست چرا هر چند ساعت یک بار با هزاران دلتنگی و به صورت ناخودآگاه به صفحه ی موبایلش زل می زند . هرچند می دانست خبری نیست اما هنوز آن ته های دلش امید روشن بود . با خاموش شدن موبایلش پوف کلافه کشید.

هنگامی که به خانه رسید . زنگ خانه را زد ؛ مثل همیشه که از بیرون می آمد حاج خانم به استقبالش می آمد . لبخند کمرنگی روی لبش نشست حاج خانم خسته نباشیدی لب زد و نفس گفت :

-سلامت باشید .

-دیر کردی !

نفس کفش هایش را از پا درآورد فقط حاج خانم می دانست حال دل او چگونه است اما آن قدر خودش را آرام نشان می دهد که کسی متوجه ی حالش نشود .

-بله! رفتم بازار . تا دیر وقت هم دفتر بودم . ببخشید دیگه زمان از دستم در رفت .

گوهر لبخند زد ؛ نفس را به داخل سالن هدایت کرد .

نفس خرید های خوراکی را روی کانتر گذاشت در همان حال سرکی کشید :

-حمیرا جون نیومد ؟

-چرا اومده تو اتاقش . سر نماز .

-چه خبر چه کارا کردی ؟

نفس با ذوق از پارچه هایی که خریده بود حرف می زد و از او خواست پس از دیدن نظرش را نسبت به پارچه ها بدهد.

روی مبل نشست و مقنعه اش را با یک حرکت درآورد . گوهر برایش شربت آلبالو آورد . می دانست خیلی دوست دارد . قدرشناسانه نگاهش کرد و تشکر کرد . گوهر لبخند از روی لبش کنار نمی رفت .

-کار هم خوبه شکر . سوژه برای عکاسی هست باید بیشتر از قبل همت کنم .ان شاالله منم آتلیه ی خودمو می زنم .

گوهر به امید خدایی لب زد و افزود :

-پاشو لباسات عوض کن . اون پیرهنی که دوختم واست رو برو تن کن ببینم اندازه ات .

نفس چشم هایش درخشید با ذوق به گوهر نگاه کرد :

-دستتون درد نکنه . این قدر زود آماده شد ؟

گوهر سری تکان داد ؛ وقتی خودشان بودند منعی برای پوشیدن لباس هایی که در آن ها راحت بود نداشت .

#346

_توی اتاق خودمه نفس . برو اون جا تن کند بیا ببینم اندازه اس ؟

نفس لیوان شربتش را روی میز گذاشت ؛ حاج خانم دست روی زانوهایش نهاد و یا علی گویان به سوی آشپزخانه رفت . مقنعه اش روی مبل جا ماند . به سوی اتاق گوهر رفت و پیرهن را از روی تخت برداشت و مقابل خودش گرفت همانی شده بود که دلش می خواست ؛ لبخند هیچ رقمه قصد رفتن از روی لب هایش نداشت . با شتاب مانتویش را درآورد و پیرهن را تن زد . پیرهن تا روی زانوهایش بود موهایش را از بند کش رها کرد و با دو به سوی گوهر رفت .

حمیرا با دیدنش لبخند معناداری روی لبش نشست و ماشالایی گفت.

گوهر خریدارانه نگاهش کرد . پرسید :

-دوستش داری ؟ راحتی ؟

نفس دستی به دامن پیرهن کشید :

-بله خیلی خوب شده . دستتون درد نکنه خیلی زیباست.

حمیرا سری تکان داد و با شیطنت افزود :

-توی تن تو زیباست دختر . چه قدر بهت می آد !

نفس قصد کرد برود و لباسش را عوض کند که حمیرا گفت:

-بذار تنت باشه .

نفس معذب دست هایش را به پیرهن بند کرد:

-آخه .

-راحت باش آخه بی آخه .

نفس نگاهی به گوهر انداخت . گوهر در قابلمه را بست :

-راحت باش . کسی نمی آد.

نفس سری تکان داد .

حمیرا از توی آشپزخانه با شیطنت نگاهش کرد و سری تکان داد .

-خانوم جباری گفت امروز زنگ زد گفت بهت بگم برای کار بعدی هم ازت کمک می خواد . وقتش رو داری ؟

نفس روی مبل نشست و لیوان شربتش را برداشت و ظرف های روی میز را جمع را روی سینی گذاشت و بلند شد . حوصله ی سابق را نداشت ؛ اما بد نبود سر خودش را آن قدر گرم کار کند که دیگه افکار مزاحم و منفی به سراغش نیاید .در همان حال که برگشت حمیرا با مخاطب قرار داد :

-بله چرا که نه ؟ اتفاقا ...

در درگاه آشپزخانه ایستاده بود نگاهش به آن سوی سالن معطوف شد . توهم می زد آری توهمی بیش نبود . آن قدر به او فکر کرده بود که دیگر این روزها او را همین حوالی در حالی که عمیق و نافذ به سرتا پایش نگاه می کرد نگریست . نفس هایش به شمار افتاد . حمیرا حرف می زد اما او نمی فهمید ؛ نمی شنید . دنیا همان جا در نگاه مرد زندگی اش خلاصه شده بود . آن هم در حالی که بی آن که پلک بزند به نفس نگاه می کرد . سینی توی دستش با صدای بدی روی زمین سر خورد ، صدای شکستن لیوان و ظرف های پیش دستی سبب شد نفس هین آرامی بکشد و دست روی قلبش بگذارد . هیچ وقت خدا دست و پا چلفتی نبود . از بدنش حرارت بیرون می آمد . شهاب به او که توی پیرهن مانند ماه می درخشید نگاه کرد ؛ آرام پلک زد . توی نگاه نفس دلخوری عجیبی موج می زد ؛ حق داشت ! هرچه به او می گفت حق داشت .

حاج خانم می گفت قضا بلا بود و حمیرا به او می گفت که از جایش تکان نخورد.

نفس مستاصل مانده بود چه کند . سلام کند . خم شود و تکه های شیشه ی مقابل پایش را جمع کند.

تپش های قلبش استرسش را تشدید کرد ؛ شهاب کی آمده بود ؟ چرا به او نگفته بودند . مگر نه این که همسرش است . مگر نه این که بعد از خدا نزدیک ترین کس به شهاب اوست؟

بغض بدی توی گلویش نشست اما دم عمیق کشید . خم شد و تکه های شیشه را از روی زمین با شتاب جمع کرد و ببخشید آرامی رو به همه کرد . ظرف های سنتی حاج خانم ناقص شده بود ! لیوان شیشه ای قشنگش هم که ...چه قدر بی دست و پا جلوه کرد آن هم میان همه شان.

افکار داشت او را ازار می داد ؛ دو پا را کنار خودش حس کرد دست هایش هنوز می لرزیدند .

موهایش توی صورتش ریخته بودند . آرام سر بلند کرد ؛ شهاب بالای سرش بود ؛ توی نگاهش نه خشم بود و نه حتی تحقیر! یک حس خوب ؛ یک گرمای عجیب توی چشم های سیاهش او را به آرام بودن وا می داشت . شهاب صندل های سفید نفس را مقابل پایش گذاشت ، بی حرف !

حمیرا لبخندش را خورد. حاج خانم گفت:

-خیره. اصلا نگران ظرف ها نباش . مقصر حمیراست گفت نگم بهت تا سوپرایز بشی . متاسفم !

حمیرا ریز ریز خندید :

-آره دیگه نگاه چطور داداش رو نگاه می کنه !

شهاب دستش را به سوی نفس گرفت ؛ نفس آب دهانش را به سختی بلعید . به دست بزرگ او نگاه کرد و آرام دستش را توی دست گرم او گذاشت و بلند شد و دمپایی هایش را پوشید . قلبش هنوز وحشیانه خودش را به دیواره ی سینه اش می کوباند . چه قدر دلش برای نگاه او تنگ شده بود خدایا . باورش نمی شد که آمده !

شهاب انگشتش را فشرد ؛ رد نگاه نفس به خونی بود که از انگشتش جاری بود بی آن که حتی بفهمد دستش را بریده .

****

هر آنگاه که نام تو را مینویسم

کاغذهایم در زیر دستم غافلگیرم میکنند

و آب دریا در آنها جاري مي شود

و مرغان سپید نوروزي بر فراز آن به پرواز در میآیند

و هنگامي که نوشته هایم را پاره مي کنم

تکه پاره ها چون شکسته هاي آینه ي نقره مي شوند

چنانکه گویي ماه بر بساط نوشتن من شکسته است

مرا بیاموز چگونه درباره ات بنویسم

یا چگونه از یادت ببرم

#غاده_السمان

#347

****

هوالصابر

چه قدر از شهاب و نگاهش خجالت می کشید؛ وقتی همگی برای شام دور میز جمع شدند؛ نفس سعی کرد آن قدر ضایع به او نگاه نکند؛ آن هم نه تا وقتی که او حواسش به او نبود و نه تا وقتی که او را نمی دید. سرش را پایین آورد ؛ قلبش توی دهانش می زد . چه قدر خنگ بود که حتی به ذهنش خطور نکرده بود؛ گوهر آن همه غذاهای رنگین کمان برای آمدن شهاب تدارک دیده است. آن قدر درگیر خودش و دلتنگی اش بود که دیگر به هیچ چیز توجه نشان نمی داد . نگاه حاج حسین به او معطوف بود که سربه زیر با غذایش بازی می کرد و آن قدر غرق تفکراتش بود که در هیچ بحثی شرکت نمی کرد. شهاب هم دست کمی از او نداشت با این تفاوت که سوالی از او می پرسیدند سر بلند می کرد و پاسخ می داد.

سخت بود ناراحتی و دلخوری اش را از یاد ببرد و جوری برخورد کند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است ؛ چه قدر منتظرش بود! اگر بلایی سرش می آمد چه می کرد. بی فکر دستش را پیش برد تا کمی از خورش روی برنجش بریزد؛ هم زمان دستی روی دستش نشست. حاج خانم در حال صحبت با حاج حسین بود .حرارت دست شهاب دستش را می سوزاند. نفس نیم نگاهی به مرد کنار دستی اش انداخت و آرام دستش را عقب برد. شهاب محتوای قاشق را پر از خورش کرد؛ نفس حدس زد برای

خودش می ریزد اما در کمال تعجب محتوای خورش در بشقابش خالی شد. تشکر آرامی کرد ؛ خجالت می کشید مقابل چشم های آدم هایی که کنارشان بودند و خودشان را به ندیدن و نشنیدن زده بودند. نفهمید چگونه هر قاشق را به دهان می فرستاد و می بلعید! بعد از خوردن شام برای شستن ظرف ها پیش قدم شد و به آشپزخانه پناه برد و با آرامش ظرف ها را شروع به شستن کرد. پس از اتمام کارش به سینک تکیه داد و به چند ساعت گذشته و فاجعه ای که مقابل چشم های شهاب به بار آورده بود نگریست.چیزی توی دلش فرو ریخت؛ مانند دختران هجده همان جا ایستاد و سعی کرد به صدای شهاب گوش کند ، به اویی که با حاج حسین صحبت می کرد و انگار قصد نداشت به او بگوید که به خانه شان بروند.حمیرا وارد آشپزخانه شد:

-خسته نباشی عزیزم. برو بشین چای دم کردم.

نفس سینی چای را برداشت و لیوان ها را توی آن نهاد:

-نگرانید این بارم دست و پا چلفت بازی در بیارم؟

حمیرا لبخند عمیقی روی لبش نشست و به او نزدیک شد آرام گفت:

-نه دخترم نه عزیزم .حال و روزت من می فهمم نفس . هول شدی خب حق هم داری. حالا بیا یه چای بریز این داداش ما که چشمش به در خشک شد تا ببینتت ! چسبیدی به آشپزخونه ول نمی کنی ظرف هارو!

نفس خجل سر تکان داد ؛راستیش آن قدر در برابر شهاب و نگاهش خجالت می کشید که یادش می رفت شوهرش است. ماموریت شهاب آن قدر بین آن دو فاصله انداخته بود که باورش نمی شد حتی یک شب در آغوش او توی خانه اش به خواب رفته.حاج حسین با دیدنش نگاه پر تحسینی به جانب او انداخت پدرانه گفت:

-این چای خوردن داره. دست عروس گلمون درد نکنه.

دیگر می خواست آب بشود و توی زمین برود. لبخند روی لبش نشست؛ چرا شهاب تا او را می دید ساکت می شد ؛ یا جوری رفتار می کرد که انگار حواسش به او نیست. نه این حقش نبود؛ به خدا که این حقش نبود. بغضش را برای هزار مین بار قورت داد.گوهر گفت:

-جات خیلی خالی بود. الحمدالله برگشتی؟

حمیرا پرسید:

-هستی دیگه؟

نفس کنار دست حاج حسین نشسته بود و نگاهش به گوینده اخبار ! اما گوشش را میان صحبت های آن ها جا گذاشته بود. منتظر جواب شهاب بود؛لیوان چایش توی دستش را به دهانش نزدیک کرد و با آرامشی که از خودش سراغ نداشت چای نوشید.

-مشخص نیست.

فنجان را توی دست فشرد! پس باید می رفت؛ امروز نشد فردا ! دیگر پذیرفته بود آمدن های شهاب یقینا رفتنی حتمی در پی دارد.درست مانند شب حجله ای که رهایش کرد و باید می رفت. کم کم باید به این بودن های هرچند کم عادت می کرد. چشم هایش را با مکث بست و تا اخرین چای توی لیوانش را نوشید.به ساعت نگاه کرد؛ انگار شهاب قصد نداشت بلند شود تا به خانه شان بروند. حاج خانم مشکوک به هردویشان نگاه کرد کم کم حاج حسین رو به جمع ببخشیدی گفت و برای خواب به سوی اتاق خوابش رفت.حال که شهاب آمده بود به حتم توی اتاق خودش می خوابید. خدایا باید چه می کرد ! حاج خانم یاعلی گفت و رو به شهاب کرد:

-اگر امشب این جایین که قدمت سر چشم مادر.

شهاب نگاهی به مادرش کرد و تشکر کرد. گوهر با مکث نگاهی به جانب نفس انداخت و به سوی اتاقش رفت. قلب نفس بی مهابا توی سینه اش می کوبید هرچند قلب شهاب هم دست کمی از او نداشت. عروسک قشنگش را بعد از مدت ها می دید. نفس دستی به صورتش کشید؛ موبایل شهاب روی میز روشن شد ؛ نام لهراسب روی صفحه توجه ی نفس را به خود جلب کرد. با بلند شدن حمیرا و رفتنش به اتاقش نفس از روی صندلی بلند شد و به سوی اتاق رفت و کتاب مورد علاقه ی شهاب را برداشت ؛جالبی اش آن بود که او هم به این کتاب علاقه‌مند شده بود و نمی توانست قبل خواب چند صفحه‌اش را نخواند.

در اتاق باز شد ؛ از افکارش فاصله گرفت به سوی در برگشت با دیدن شهاب جا خورد . نگاه شهاب به سوی کتابی که توی دست او بود معطوف شد!

یک تای ابرویش را بالا برد نگاهش مچگیرانه بود. نفس نگاهی به کتاب و نگاهی دیگر به چشم های او کرد حس کرد باید توضیح دهد:

-حس میکنم خیلی قشنگه. وقت هایی که تنها بودم می خوندمش حق داری حس ویژه‌ای به این کتاب داشته باشی .

شهاب در را بست و به او عمیق نگریست.

نفس افزود :

-مدتی که نبودی رو اینجا بودم!روی همین تخت؛ همین پتو! همین بالش !

با هزارتا فکر خیال! که شاید یه پیامی ازت دریافت کنم اما...یاد گرفتم دلتنگی‌هام رو خودم توی خودم حل کنم! مثل همیشه.

-نفس!

نفس یک گام عقب رفت:

-خسته ی راهی ...راحت استراحت کن شهاب! مزاحمت نمیشم !

شهاب پر حرف نگاهش کرد!

-بمون!

-امشب نه شهاب ! نمیخوام موندنم با دلخوری باشه، اونم نه الان وقتی همه توی این خونه می دونن‌من و تو هنوز زن و شوهر...

حرفش را بلعید و سرش را پایین فرستاد. رویش نشد بگوید جسمانا زن و شوهر نیستند .

با هزاران دلتنگی به اتاق شهاب نگاه کرد؛ چه قدر با این اتاق اخت شده بود یک قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید ؛ با سری پایین فرستاده شده از اتاق بیرون رفت و تقه ای به در اتاق حمیرا زد و با شنیدن صدای حمیرا نور امید توی دلش نشست ، دسته ی در را فشرد و چشم بست با هزاران خجالت وارد اتاق شد . حمیرا با دیدنش گویی انگار منتظر چنین عکس العملی از جانب او باشد لبخند شیطنت باری روی لب نشاند و اشاره داد نزدیک تر بیاد .

-جونم ؟

نفس به اطراف نگاه کرد :

-حمیرا جون....بی زحمت ...

چه می خواست بگوید ؟ زیادی مظلوم شده بود .

-خیره چیزی شده ؟

-می خواستم امشب این جا بخوابم اجازه هست ؟

حمیرا خیره نگاهش کرد . نفس کتاب را توی دست فشرد و مستاصل به او چشم دوخت. نمی دانست عکس العمل او چیست.
نفس افزود :

-اگر نمی خواید به خدا ناراحتم نمی شم...

-نه عزیز خیلی هم خوش اومدی . از توی کمد تشک و پتو بردار . راحت باش.

نفس لبخند روی لبش نشست :

-ببخشید توروخدا. مزاحم شدم نصف شبی .

حمیرا سری تکان داد :

-مراحمی اتاق متعلق به خودته عزیزم فقط ...

نفس در حالی که تشکی از توی کمد بیرون می آورد به سویش برگشت .

حمیرا به بیرون اشاره کرد :

-فقط نمی خوای اون یکی اتاق رو با صاحب اتاق شریک شی ؟ اونم حالا بعد این همه مدت که بهت سخت گذشت ...

نفس تشک را پهن کرد:

-تا وقتی خودش نخواد نه ! تا وقتی که منو حتی لایق یه زنگ ندونه .

حمیرا لبخندش عمیق بیشتری گرفت :

-تو مگه از دل اون بنده خدا خبر داری ؟

نفس روی تشک نشست :

-کاری می کنه توی عمل که باورم شده چی توی دلشه !

-تو اونو با شرایطش پذیرفتی نفس .

نفس با چشم های پر بغض سر بلند کرد و حق به جانب گفت :

-به جان خودش که برام از جوتمم عزیز تره هیچ اعتراضی ندارم . من اونو با شغلش پذیرفتم . اما حقمه که ...

حرفش را نگفت و کتاب صد سال تنهایی را روی پایش گذاشت . حمیرا لبخند مادرانه ای روی لب نشاند . زمزمه کرد:

-دلخوری معشوق از عاشق هیچ وقت اون قدری نیست که با دیدنش نشه نبخشید . نشه نبوسید ! نشه ازش گذشت . نشه بغلش نکرد ! نشه نگاهش نکرد . تموم امشب حواستون به خودتون بود هرچند با نگاه ازش فرار می کرد.

نفس بی حرف به حمیرا گوش کرد ! نمی دانست حال دیگر هیچ چیز نمی دانست حمیرا سرش را روی بالش گذاشت . به او گفت که کتابش را مطالعه کند و راحت باشد . می دانست حمیرا دیر به خواب می رفت ؛ اما رویش نمی شد آن قدر واضح به اتاق بغلی و چراغ روشنش فکر کند و جوری برخورد کند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است .

***

صدای پچ پچ حمیرا و گوهر را می شنید . تمام شب را نتوانسته بود به خواب رود . نه تا وقتی که عطش داشتن و نفس کشیدن آن دختر چشم عسلی را داشت ؛ و نه تا وقتی که رخت خوابش بوی شیرین او را به خود گرفته بود . قلبش می لرزید وقتی تمام آن روزهایی که او نبود و نفس این جا بوده و دست به وسایلش زده . همیشه از این که کسی به وسایلش دست بزند و پا به حریم اتاقش بگذارد نفرت داشت و این مسئله را همه می دانستند اما نفس ؛ انگار با همه فرق داشت چه بسا او دلش می خواست وسایلش را اتاقش را همه چیزش را با او شریک شود . به ساعت روی میز نگاه کرد هفت صبح بود ؛ از اتاقش بیرون رفت ؛ حمیرا در حال نوشیدن چای شیرین بود :

-دیشب درست نخوابید مادر . دلم نیومد بیدارش کنم .

شهاب روی صندلی نشست و صبح بخیر گفت ؛ با چشم به دنبال نفس گشت اما خبری از او نبود . چشم های سرخش از چشم حاج خانم دور نماند .

-نفس ؟

حمیرا نگاهی به حاج خانم کرد.

-خوابه.

-چرا بیدار نشده؟

حمیرا جرعه ای از چایش نوشید :

-دبشب بد خواب شده بود . نتونست بخوابه دیگه بیدارش نکردم امروز ببرمش دفتر.

شهاب اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست.

#349

-این جور تبعیض قائل می شی . من دوست ندارم بین زنم و بقیه کارکنان تبعیض قائل بشی حمیرا .

حمیرا یک تای ابرویش را بالا برد . گوهر بی حرف لیوان چای مقابل شهاب گذاشت.

شهاب با جدیتی که منشاش از دلتنگی نفس بود لب زد :

-برو بیدارش کن . همین الان باید بره سرکار.

-اما...

-اما نداریم حمیرا ! این جور که نمی شه باید در دفترت رو تخته کنی .

حمیرا سکوت کرد .

-برو بیدارش کن . باید بره همین امروز دفتر!

حمیرا گفت:

-اما داداش . بنده ی خدا این ماه سه برابر همیشه کار کرده استراحتش کمه . به خدا راضی نیستم این جور از خودش کار بکشه. من می دونم چه قدر زحمت می کشه . کارای دفتر من و نشریه ام به کنار همکارای دیگه ام بهش رو می زنن روش نمی شه نه بگه و کارهای عکاسی اوناعم انجام می ده.

-این دلیل نمی شه که بازم تبعیض قائل بشی . نمی پذیرم !

حمیرا نفس عمیق کشید . می دانست شهاب شمشیرش را از روی بسته .

-داداش !

-اگه بخواد این جور شل بازی در بیاره نمی خواد کار کنه .

شهاب چایش را نوشید و از روی صندلی بلند شد. باید خودش دست به کار می شد. به حسابش می رسید. که بخوابد تا لنگ ظهر؟ ابدا از این حرف ها نبود. باید این بچه بازی های او را به روشی تنبیه می کرد . می خواست جایش را عوض نکند که خوابش برود . هیچ رقمه بچه بازی های نفس را نمی توانست درک بکند.

با خشم در اتاق را باز کرد ؛ اتاق در سکوت فرو رفته بود . با اخم به نفس که چشم هایش را بسته و دستش را زیر لپش قرار داده بود نگریست ؛ دستش را بلند کرد تا محکم تقه ای به در بزند که دستش توی هوا ماند. چشم هایش را با مکث بست و یک گام دیگر به سویش قدم برداشت حتی توی خواب هم زیبا بود و آرامش از او می بارید. صورتش معصوم تر از هر زمان دیگری بود.

لعنتی به شیطان فرستاد. سعی کرد به صورتش نگاه کند ؛ دست روی بازوی برهنه ی او گذاشت تا بیدارش کند. نفس تکان خفیفی خورد و بیشتر به سوی او چرخید. حال صورتش رو به روی صورت شهاب بود و مرد جوان نمی توانست نگاه از صورت او بگیرد. ناخودآگاه دستش روی بازوی او لغزید ؛ نفسش توی سینه حبس شد. خواست تکانش بدهد و بدقلق بازی دربیاورد اما انگار دستش یاری نمی کرد. نتوانست ! دلش می خواست اما...

نفس توی خواب دستی به بازویش کشید ؛ خوابش آن قدر سنگین بود که حتی متوجه ی حضور شهاب نشد. شهاب پیش رویی کرد ؛ دست روی صورت نفس کشید ؛ دیدنش توی این وضعیت قلب ناآرامش با شدت بیشتری به سینه اش کوبید . چه قدر می خواستش ! چه قدر دلتنگ بود که بغلش کند و قدر روزهایی که تنهایش گذاشت ببوسدش آن قدر که نفس کم بیاورد. با پشت

دست روی لب های او کشید و چشم هایش را محکم روی هم بست! آمده بود که با تشر بیدارش کند اما نتوانست! دلش نیامد . برای اولین بار از حرفی که توی زندگی اش زده کوتاه آمده بود .حرف حاج خانم و حمیرا مبنی بر این که او از خودش به شدت کار کشیده با دیدن ضعیف شدن نفس به حقیقت پیوست.

خوابش آن قدر سنگین بود که مشخص بود که شب گذشته به خواب نرفته.

حاج خانم نگران آمد که نگذارد نفس را بیدار کند و او را مجاب کند یک امروز را به او سخت نگیرد. همه ی آن ها می دانستند نفس این چند روزی که او نبود خواب و خوراکی به آن صورتی نداشته و حال با آمدن او توانسته با خیال راحت به خواب رود . با دیدن شهاب که مقابل تشک زانو زده و بازویش را نوازش می کرد و به صورت غرق در خوابش عمیق نگاه می کرد لبخند مادرانه ای روی لبش نشست و با مکث نگاهشان کرد . سپس آرام از درگاه در دور شد و به سوی اشپزخانه رفت . خیالش راحت بود که شهاب بیدارش نمی کند.

شهاب خم شد و پیشانی نفس را عمیق بوسید و پتو را رویش کشید . حال می توانست روزش را آغاز کند به همین زیبایی به همین دل انگیزی ! با دیدن چنین صحنه ای ! آرام از او جدا شد و بیرون ! هرچند دل ناآرامش را همان جا توی اتاق کنار لب های نفس به جا گذاشته بود . او مرد بود و پر از نیاز ! نمی توانست منکر خواستنش شود !

#350

****

هوالوهاب

به یک باره چشم هایش را گشود . ساعت را نگاه کرد ، با دیدن ساعت باورش نمی شد که خواب مانده؛ ای وای از دهانش خارج شد . به اطرافش نگاه کردن ؛ حمیرا توی اتاق نبود!

اولین بار بود که چنین اتفاقی برایش رخ می داد . اگر با خودش صادق بود باید می گفت که پس از مدت ها خواب آرام و خوشی را سپری کرده بود . تشک را جمع کرد ؛ با شتاب ! موهایش را بی آن که شانه کند بالای سرش جمع کرد در اتاق را باز کرد و سرکی به بیرون کشید ؛ به سوی اتاق شهاب قدم برداشت ؛ مانتو و مقنعه اش را از توی کمد بیرون کشید ؛ نگاه اجمالی به صورت خودش در آینه انداخت ؛ زیادی بی روح تر از هر زمان دیگری بود . خط چشمی کشید ؛ رژ لبی روی لبش نشاند . کیفش را برداشت ؛ دوربین رعنا هنوز توی دستش بود و دیگر خجالت می کشید از این که به او رو بزند تا دوربینش را بگیرد ! باید همین روزها دوربینش را به او پس می د اد و خودش یک دوربینی دست و پا می کرد.

گوهر با دیدن او که آماده ی بیرون رفتن شده بود متعجب شد . نفس با عجله گفت:

-سلام . خواب موندم باید برم به چند جا قول داده بودم .

گوهر با آرامش نگاهش کرد :

-علیک سلام . امروز احتیاجی نیست بری. استراحت کن .

نفس هاج و واج ماند :

-اما کلی کار دارم . عقب می مونم . کاش بیدارم می کردید .

گوهر مهربان نگاهش کرد :

-دخترجان بسه یکم به فکر سلامتیت باش . استغفرالله زمین نمی ره آسمون یه روز کار نکنی !

نفس لبخندی زد ؛ وقتی گوهر این گونه با جدیت خطابش می کرد دلسوزی مادرانه را توی چشم هایش می دید .

-می رم زود می آم . بنده خدا به کسی که قول دادم شش بار تماس گرفته جواب ندادم .

گوهر سری به نشان افسوس تکان داد .

-پس بیا قبل رفتنت صحبتی باهات داشتم . منتظر یک فرصت بودم تا تنها بشیم .

نفس کیفش را توی دست گرفت:

-خیره .

گوهر صدایش را پایین آورد :

-ببین نفس اگر چه نحو آشنایی من و تو زیاد خوشایند نبود اما الان تو دیگه جز خانواده ی منی و زن نوه امی ! هرچند شهاب برای من تولد دوباره ی شهریار بود هیچ وقت اونو به چشم نوه نتونستم نگاه کنم .

نفس بغض کرد :

-همیشه دلم می خواست بپرسم .

گوهر آه عمیق کشید :

-می گم برات سر فرصت از شهریارم که هنوز داغش تو دلم تازه اس . بچه ام شهاب کم از این زمونه نکشیده . اما الان بحث من سر شروع زندگی شما و ماموریت های همیشگی شوهرته . بحث من سر عمر زندگیِ که خیلی کوتاهست . تا وقت هست بیشتر کنار شوهرت باش ؛ بیشتر باهاش وقت بگذرون . یادت باشه ناز خوبه تا وقتی مردت پر از نیاز باشه . قهر خوبه چاشنی زندگیِ اما نه تا وقتی که جای خواب عوض بشه و زن شرق بخوابه و مرد غرب! اونم برای زندگیِ که هنوز ب بسم الله جوهرش هنوز خشک نشده . نمی خواستم دخالت کنم توی روابطتون اما عنوان کسی که چندتا پیرهن بیشتر پاره کرده و سرد و گرم چشیده ی این زندگیه خودمو موظف دونستم که باهات حرف بزنم . نذار مردت ازت سرد بشه ؛ بذار تا گرمای این عشق و خواستن هست شعله بکشه . حتی اگر دلخورین حتی اگر دعوا کردین این اصل که نباید جای خوابت از شوهرت جدا بشه رو توی ذهنت بسپار ! نذار فاصله بین تو و شوهرت بیفته . اونم بعد این همه مدتی که شهاب از ماموریت برگشته . دل گرمش کن به زندگی ...به خودت ...بهش اون زندگی که دوست داری رو تقدیم کن ...این شانس رو هیچ وقت از خودتون دریغ نکن ! این حرف ها بین خودمون بمونه می دونم تو دختر دنیا دیده و عاقلی هستی ! اما نمی دونم چرا دوست داشتم این حرف ها رو بهت بگم .

نفس بی حرف به حرف های گوهر گوش سپرد . سرش را پایین فرستاد .

-من ...

گوهر میان کلامش پرید :

-روی حرفام فکر کن . می دونم دلخوری اما حرف زدن برای چنین مواقعی مگه نه؟

سری تکان داد :

-ممنونم . حق با شماست حاج خانوم . نمی دونم در برابر حرفاتون جز چشم چی بگم ! ممنون که مادری می کنید .

گوهر لبخند کمرنگی روی لبش نشست ساندویچی که برای آماده کرده بود را به دستش داد :

-برو در امان خدا .

با لبخند از او جدا شد . چه قدر حالش خوب بود!

کل روز را به حرف های گوهر فکر کرد . به این که حرف هایش بوی محبت می داد ؛ اگر چه جدیت داشت اما آن قدر بیانش شیوا بود که نمی توانست با همه ی وجود گوش نشود .

چه دردی توی دلش نشسته بود که بعد از این همه دلتنگی با دیدن شهاب از او کناره می گرفت ؛ آن هم حال که می دانست چه قدر دلتنگش است . یک جور هایی حق را به گوهر می داد ؛ او هم این فاصله ها را نمی خواست و خجالتش را تشدید می کرد . به نشریه ی همکار حمیرا رفت و پس از یک روز کاری سخت خودش را به یک ساندویچ همبر دعوت کرد . روی نیمکت نشست و با ولع گاز محکمی به ساندویچ زد ، به یاد شهاب افتاد و لقمه ی بزرگش را گوشه ی دهانش قل داد . دیگر اشتهایش

آن قدر کور شده بود که دیگر نمی توانست لقمه را قورت بدهد . موبایلش را از توی کیف درآورد و روی شماره اش دست کشید

#351

قصد کرد شماره اش را بگیرد اما انگشتش روی نام شهاب لغزید . عکس شهاب را نگریست و عکس را به لب هایش نزدیک کرد و آرام روی چشم های او را بوسید . شماره ی شهاب را گرفت ؛ ضربان قلبش یک در میان می زد ؛ نمی دانست کارش اشتباه است درست است فقط می دانست باید با او همین حالا حرف بزند .

پس از چند بوق صدای جدی شهاب توی گوشش پیچید :

-بله ؟

با دلتنگی که سرکوب کرده بود لب زد :

-سلام!

-سلام!

چه قدر دلش برای شنیدن اسمش از جانب او تنگ شده بود .

-خوبی ؟

صدای قدم زدن شهاب از آن سوی خط توی گوشش پیچید . مشخص بود که عجله دارد .

-شکر.

گوشی توی دست نفس سر خورد اما حواسش بود نیفتد .

-اتفاقی افتاده ؟

مانده بود چه بگوید .

-نه ...

-اگر با من کاری قطع کنم . می آم خونه حرف می زنیم .

بغضش هر لحظه بیشتر از قبل به گلویش چنگ می زد .

تنها لحظه ی آخر زمزمه کرد :

-شهاب ...فقط خواستم صداتو بشنوم .

سپس تماس را قطع کرد . گوشی را روی قلبش گذاشت و چشم هایش را بست . به کل فراموش کرده بود که شهاب وقتی به اداره می رفت وقت تلفن صحبت کردن عادی را ندارد.

****

رو به راننده گفت که پیاده می شود . خرید هایش را توی دست گرفت و با دست دیگر زنگ خانه را فشرد . به حتم حاج خانم مواخذه اش می کرد که دیر آمده و از خودش کار کشیده است.

برای چندین بار زنگ را فشرد اما خبری از هیچ کس نبود ! به یاد آورد شهاب از قبل دست کلیدی به او داده بود از توی کیف درشان آورد و کلید را توی قفل چرخاند . نگاهی به خانه و حیاط بزرگش انداخت ؛ حیاطی که یک روز کنار همان تخت بزرگ به عنوان مهمان آمده بود و حال عروس این خانه بود . لبخند روی لبش نشست ، دم غروب که می شد دلش می گرفت . نگاه

از آسمان نارنجی رنگ گرفت و دم عمیق کشید . در را بست و به سوی خانه قدم برداشت ؛ چراغی از خانه روشن نبود و این نشان می داد حاج خانم بی اطلاع از او به بیرون رفته است . هنگامی که وارد خانه شد صدایشان کرد ؛ خرید هایش را روی کانتر گذاشت و شماره ی حاج خانم را گرفت اما در دسترس نبود . به حتم به همراه حاج حسین به مهمانی رفته بودند . به سوی اتاقش رفت تا لباس هایش را عوض کند . بالاخره حاج خانم می آمد زیر لب برای خودش آوازی زمزمه کرد دستی به کمد شهاب کشید و آرام درش را گشود ؛ با دیدن یکی از مانتوهایش میان پیراهن های مردانه شهاب قلبش لرزید . یکی از پیراهن هایش را از چوب لباسی درآورد . کار همیشگی اش بود ؛ مانند دانش آموزان خطاکار به اطراف نگریست می خواست مطمئن شود هیچ کس نیست سپس پیراهن را به بینی اش نزدیک کرد و بویید . همان پیراهنی بود که دیروز تنش دیده بود . چه قدر دلش تنگ بوی عطر آمیخته به تن او شده بود . بوی عطر تازه بود ؛ آن قدر تازه که به جان و تنش عجین شد . صدای در به گوشش رسید ؛ با شتاب پیراهن مردانه ی سورمه ای رنگ را از خودش جدا کرد و به چوب لباسی آویزان کرد...

****

ادامه دارد ...

سلام خوبین ؟ یکم حرف بزنیم .

هستم در خدمتتون . همچنان گروه نقد نداریم اینستاگرام پذیرای نظراتتونم . بودنتون نعمته واسه من . سعی می کنم یک روز درمیون پارت بدم . روز مشخص و ساعت مشخصی نداره .

بعد خسوف ان شاالله با یک کار جدید دیگه که برای خودمم جدید هست و استرس زا همراهتونم اسمش هم الان نگم دیگه هوم ؟

پست های بعدی دارم می نویسم زودی اپ کنم😳❤💋

#352

****

هوالحسیب

وارد سالن شد ؛ صدای باز شدن در حیاط و پارک شدن ماشین توجه اش را جلب کرد . به آشپزخانه پناه برد و خرید هایش را از نایلون درآورد . خوراکی ها را توی یخچال گذاشت، دست پیش برد و شکلاتی از توی ظرف برداشت. یخچال پر بود از تنقلاتی که دوست داشت. حتما حاج حسین و گوهر بودند. صدای آویز بالای در توی گوشش پیچید. از پشت کانتر گردن کشید ؛ نگاهی به ساعت انداخت خبری از حمیرا هم نبود.

-حاج خانوم اومدین ؟

صدایی نشنید. از روی صندلی بلند شد با فکر این که کسی غیر از حاج خانم باشد و یا کسی کلید خانه را داشته باشد نگران شد . چرا که شالی روی سرش نبود . وسط سالن ایستاده بود و به راهرویی که منتهی به سالن می شد چشم دوخت ؛ صدای قدم ها را می شنید و قدم تند کرد شالی از اتاق بیاورد و روی سرش بیاندازد اما با دیدن شهاب که وارد شد با او برخورد کرد.

نفس زنان به او نگاه کرد ؛ شهاب بی آن که سلام کند به او نگریست. هردو چند ثانیه بی آن که پلک بزنند به یکدیگر نگاه کردند. نفس آرام سلام کرد.

چشم‌های شهاب توی صورتش چرخ خورد و نگاهش به لب های او منتهی شد.

-سلام . ترسیدی!

نفس نه ی آرامی زمزمه کرد و شهاب لبخند کمرنگی روی لبش نشست ؛ جوری پلک می زد که انگار با مژه هایش او را نوازش می کرد.

-یعنی فکر کردم حاج خانوم اومده جا خوردم.

شهاب هوم آرامی گفت و افزود:

-که اینطور!

نفس سرش را اندکی بالاتر برد تا راحت تر او را تماشا کند.

آرام پلک زد و بی آن که از او چشم بردارد لب زد :

-خوش اومدی.

شهاب لبخندش کمی عمیق تر شد ؛ پس از این حرف ها هم بلد بود دلبر کوچکش!

-نفس ؟

دلش ضعف رفت؛ وقتی خودشان دو نفر بودند یک جور خاصی صدایش می کرد.

-جان ؟

شهاب دستش را بلند کرد و نوازشگر روی گونه ی او کشید! نفس چشم هایش را بست این نوازش ها را به جان می خرید.

-دوست دارم همیشه بیای استقبالم.

نفس آب دهانش را بلعید و به مردمک لرزان چشم های او نگریست.

شهاب خم شد و لب هایش را روی گونه ی او نهاد و عمیق بوسیدش:

-درو برام باز کنی . نمی دونی وقتی منتظرم باشی چه قدر دل گرمم می کنه به اومدن !

نفس لبش را گزید ؛ شهاب با انگشت شست لبش را نوازش کرد.

نفس مانند خودش پچ زد:

-می آم استقبالت ! اما به شرطی که تو پشت در باشی همیشه ! به شرطی که بی خبر نیای !

شهاب چشمکی به چشم های منتظر او زد. نازش را هم تا آخر عمر می خرید ؛ به خدا که این دلخوری توی کلامش حقش بود. در مقابل نگاهش پر از ناز این دختر همیشه بازنده بود. گرما از همه ی وجودش بیرون می زد. نمی توانست منکر خواستنش شود ! همیشه نسبت به او عطش داشت.

به درگاه در تکیه زده بود و راهش را سد کرد.

پیشانی اش را به پیشانی نفس چسباند ؛ نفس های گرمشان صورتشان را گرما بخشید . بوسه ای به بینی نفس زد :

-قبلا گفتم بهت وقتی اداره باشم یا توی ماموریت نمی تونم زیاد جواب گوی تلفن باشم. گفتم یا نگفتم ؟

سپس بوسه ی دیگر را بر روی چشمش کاشت.

نفس چشم هایش را بست و لب های او را روی جای جای صورتش حس کرد به سختی زمزمه کرد:

-گفتی !

شهاب با جدیت افزود:

-گفتم دلخوری میون ما هیچ وقت معنا نداره . اگر بحثی هست حلش می کنیم . اگر مشکلی هست باهم حلش می کنیم . ناراحتی معنا نداره ..

سپس بوسه ی دیگری به چشم دیگرش نشاند .

گفتم یا نگفتم ؟

نفس دستش را به پیرهن او بند کرد تا سقوط نکند .

-گفتی !

شهاب بوسه ای میان ابروهایش نشاند :

-گفتم اگر بیای تو زندگیم دیگه هیچ راه برگشتی نداره دیگه هیچ راه فراری نداره. گفتم یا نگفتم؟

-گفتی!

سپس پر بغض چشم هایش را باز کرد :

-اما این رسمش نیست که حتی منو لایق یه زنگ ندونی . این که یک بار حتی یک پیام ندی . این که شوهرم حتی روز اومدنش به من حتی یه خبر نداره . شاید من دلم می خواست ...

سپس اشک از گوشه ی چشمش چکید و با دست اشکش را پس زد.

-شاید من دلم می خواست بریم خونه ی خودمون . برات بهترین غذایی که دوست داری بپزم . باهم کنارهم ....اما ....تو نمی دونی هر روز به امید یه خبر ازت بیدار شدن یعنی چی ....که سالمه ...خوبه ...کجاست ...

شهاب صورت او را قاب گرفت و همان لحظه صدای تلفن توجه ی هردویشان را به خود جلب کرد .

نفس با ببخشیدی از او فاصله گرفت و با شتاب به سوی تلفن رفت . چه قدر با خودش تمرین کرده بود که مقابل او اشکش نچکد نتوانسته بود . شماره ی حاج خانم بود تک سرفه ای کرد که مبادا بفهمد او گریه کرده است . شهاب به سوی اتاق رفت ؛ نفس به جای خالی او نگریست و پس از سلام و احوال پرسی حاج خانم گفت :

-حال رفیق صمیمی حاجی چند روزیه خوب نیست . دیگه عصر حاجی تصمیم گرفت بیایم رامسر هم یه سری به دوستش حاج علی می زنه هم یه آب و هوایی عوض می کنیم .

نفس هاج و واج مانده بود پشت خط چه بگوید .

چندین بار پلک زد .

-ان شاالله خیره. امشب میاین؟

-نه امشب می مونم . احتمالا تا آخر هفته می آییم .

نفس دست هایش یخ زد . نگاهی به جای خالی شهاب کرد و آب دهانش را بلعید .

-گوشت با منه ؟

به خودش آمد .

-بله بله .

حاج خانم با زیرکی افزود :

-امشب حمیرا هم رفته پیش دوستش مریم .

نفس به یک باره از روی مبل بلند شد .

حاج خانم دلجویانه گفت :

-ببخش که دیر بهت اطلاع دادم عجله ای شد رفتنمون . اما دلم راحته شوهرت اونجاست . دیگه وقتش بود امانتیش رو به خودش بسپارم !

نفس دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت ؛ گوش هایش داغ شده بود ؛ از فکر این که حمیرا هم امشب نبود استرس توی دلش نشست.

-نه خواهش می کنم . ان شاالله خوش بگذره .

پس از اتمام مکالمه همان جا روی مبل نشست ؛ دستی به گردنش کشید . باید به خودش می آمد و شام درست می کرد . دلش ضعف می رفت و گشنه اش بود . نمی دانست چه غذایی درست کند که هم زود آماده شود و هم دیر وقت نشود . پیاز ها را را خرد کرد و ماهیتابه ای درآورد . یک چشمش به سالن بود اما خبری از شهاب نبود . روغن توی ماهیتابه ریخت و پیاز ها را افزود . شعله را کم کرد ؛ ضربان قلبش یک در میان می زد ؛ تلوزیون را روشن کرد و صدایش را بالا برد .

سعی کرد عادی رفتار کند ؛ او مثل هر زنی که شوهرش از بیرون آمده توی آشپزخانه برای شام تدارک می دید ؛ فقط نمی دانست قلبش چه مرگش شده بود .

بسته ای گوشت چرخ کرده درآورد ؛ نمی دانست می خواهد چه درست کند ؛ شاید ماکارونی خوب باشد ! دلش می خواست نظر شهاب را هم بداند . لب زیرینش را گزید ؛ شبکه ی دو سریال مورد علاقه ی حاج خانم را پخش می کرد . نقش اول سریال به سوی اتاق شهاب قدم برداشت در اتاق نیمه باز بود ؛ قامت شهاب را دید که از حمام بیرون آمد راه آمده را می خواست برگردد اما پاهایش یاری نمی کرد . سینه ی ستبر و برهنه ی شهاب دلش را پناه بردن به آغوش امنش تنگ کرد . چه قدر دلش برایش تنگ شده بود ؛ چرا زندگی اش مثل بقیه ی آدم ها نبود . چرا باید با دیدن شوهرش که از حمام آمده به این اندازه رنگ عوض کند و خودش را پنهان کند . نفسش را به یک باره از سینه خارج کرد و به شانه های پهن شهاب نگریست . لبخند محزونی روی لب هایش نشست ؛ دلش خواهان او بود بی هیچ حد مرزی توی آغوشش بماند . از افکار زنانه اش خجالت کشید و ضربان قلبش اوج گرفت . سخت بود عاشق مردی باشی و تمام او برای خودت نباشد .

دستش روی دست گیر در ماند ؛ نمی دانست وارد شود یا برگردد . چشم هایش را بست ؛ خدا لعنتش کند ای کاش چند دقیقه دیر تر آمده بود . راه آمده را برگشت و با اخم به کارش توی آشپزخانه ادامه داد ؛ قاشق را با بی حواسی به کف ماهیتابه فشرد تا گوشت های چرخ کرده هم بخورند . شهاب چرا از اتاقش بیرون نمی آمد آخر .

دستش با بی حواسی تکان می خورد و خودش توی افکارش پرسه می زد ؛ دستی روی دستش نشست ؛ و از پشت در آغوش شهاب فرو رفت، خواست برگردد که شهاب اجازه نداد و با دست دیگر او را مهار کرد .

با آرامش قاشق را تکان داد ؛ نفس هیجان زده به جلز و ولز کردن گوشت ها و پیاز ها چشم دوخت . نفس گرم شهاب توی گوشش قلقکش داد :

-با این بیچاره ها که دعوا نداری؟

نفس به سختی آب دهانش را بلعید .

-شایدم دعوا داری نه ؟

سرش را روی شانه ی نفس گذاشت ؛ حال صورتش مماس صورت نفس بود . خم شد و گونه اش را بوسید هنوز منتظر جواب بود . نفس آرام گفت :

-نه .

-پس حواست کجاست ؟

-نمی دونم .

اه ! چه قدر بی دقت شده بود ! شهاب بوسه ای به گردنش نشاند .

#354

****

هوالقادر

شهاب زیر شعله را کم کرد . نفس سرش را کج کرد ؛ گونه اش را به گونه ی او چسبید. شهاب بوسه ای به گردنش نشاند:

-چرا دم در اتاق ایستاده بودی ؟

-همین طوری !

شهاب لبخند کمرنگی روی لب هایش نشست ؛ بدش نمی آمد اندکی سر به سر او بگذارد .

با دست موهای روی شانه ی او را کنار زد.

-بهت یاد ندادن دید زدن کار بدیه؟

انگار یک پارچ آب یخ بر فرق سرش ریختند . فکر این جایش را نکرده بود که شهاب متوجه ی او شده باشد .

-نه!

زیر شعله را خاموش کرد و به رشته های ماکارونی که توی قابلمه ی آب جوش قرار داده بود نگریست .

سپس به سوی شهاب برگشت به چشم های او زل زد ؛ افزود :

-شخص غریبه ای رو نگاه نکردم . به شوهرم نگاه می کردم . از نظر تو کار اشتباهی می کردم؟

شهاب که از چشم های بی پروای او و صراحت کلامش خوشش آمده بود جواب داد :

-می دونی با دخترای زبون دراز باید چه کار کرد ؟

نفس که قلبش هر لحظه با قدرت بیشتری خودش را به دیوار سینه اش می کوبید بی حرف مات او شد . حتی قدرت آن که دیگر تقاص کار دختر را بپرسد نداشت . چند لحظه سکوت میانشان شکل گرفت برای آن که بحث را عوض کند آرام گفت :

-مادر تماس گرفت ! اومدم بهت اطلاع بدم که با حاج حسین ...

به یک باره لب هایش داغ شد . چشم هایش آرام بسته شد ؛ به خودش آمد و نفهمید کی همراه او شد . نفهمید چه قدر بوسید و بوسیده شد. نفهمید چند دقیقه جواب هر بوسه ی او را با شدت بیشتری داد . دست های شهاب نرم دور تنش تنیده شد و دست های نفس دور گردن شهاب گره خورد . نفس کم آوردند و لب هایشان را ازهم جدا کردند ؛قفسه سینه شان با شتاب بالا و پایین می شد ؛ هردو به نفس نفس افتاده بودند .

نگاه نفس به چشم های شهاب گره خورد و برای هزارمین بار هردو برای بوسیدن هم پیش قدم شدند. از بوسیدن هم سیر نمی شدند. شهاب بی حرف از او فاصله گرفت و با دست هایش صورت نفس را نوازش کرد.

نفس دست هایش را روی دست های شهاب گذاشت . به یک باره نفس را توی آغوشش کشید و لب هایش را روی شقیقه ی او نهاد.

شهاب پچ زد :

-که به شوهرت نگاه می کردی ؟

نفس لبخند معناداری روی لبش نشست.

چشم هایش را به معنای بله بست. شهاب افزود :

-حالا این شوهر بیچاره اگه خیلی دلش بخواد بازم اونجوری نگاهش کنی، نگاهش می کنی؟

نفس لب گزید و چشم هایش را باز کرد . چشم های شهاب گویای خیلی از حرف هایی ناگفته میانشان بود . به سختی اب دهانش را بلعید:

-تا هر وقت که پذیرای نگاهم باشه .

شهاب با جدیت به او چشم دوخت و لب زد :

-دلم واست تنگ شده بود .

نفس صورت او را قاب گرفت و با سرانگشت ریش زبرش را نوازش کرد . با بی قراری توی چشم های او نگریست ؛ این بار او بود که برای بوسیدنش پیش قدم شد . پس از چند دقیقه از او فاصله گرفت . شهاب گفت :

-خودتو خسته نکن یه چیزی می خوریم .

نفس لبخند خجلی زد :

-ماکارونی دوست داری ؟

شهاب با قابلمه نگاه کرد و چشمکی به رویش زد . ماکارونی دوست نداشت اما برای خوردن دست پخت او ذوق داشت . دلش نیامد بگوید دوست ندارد.

-خیلی !

نفس ذوق زده لبخندش عمق گرفت و گفت :

-الان آماده می شه .

شهاب گفت :

-چیزی کم و کسر نیست ؟ برم بخرم ؟

نفس نه ی زمزمه کرد و افزود:

-همه چی تو یخچال هست .

شهاب روی صندلی نشست و چشم دوخت به او که با عجله به این و آن سو حرکت می کرد و می خواست هر چه سریع تر شام را حاضر کند. از بچگی از ماکارونی با آن رشته ها نفرت داشت .

دستش را زیر چانه زد ؛ نفس سالاد شیرازی درست کرد بوی ماکارونی در فضا پیچید . سفره ی سنتی که خیلی دوست داشت را روی قالی پهن کرد این جور حس صمیمیت بیشتری داشت ؛ شهاب رو به رویش نشست بود نگاهی به شام امشبشان کرد ؛ بسم الله ای گفت و دست هایش را بهم مالید .

-چه کرده خانوم! دستت درد نکنه .

نفس با ذوق بشقاب او را برداشت و کوهی از ماکارونی برای او کشید.

-خواهش می کنم . نوش جانت .

شهاب خنده اش گرفته بود ؛ بی درنگ چنگالش را برداشت و ماکارونی را به دهنش نزدیک کرد . هیچ وقت فکرش را نمی کرد دوست داشتن به این اندازه شیرین باشد ؛ دوست داشتن یعنی همین ، به همین سادگی غذایی که دوست ندارد بهترین غذا برایت می شود ! اصلا ناممکن ها را ممکن می کند.

نفس که اشتیاق او را دید در پوست خودش نمی گنجید . این که شهاب دست پختش را دوست داشته باشد برایش مهم ترین امر بود .

هردو مشغول خوردن بودند ؛ توجه های گاه و بی گاه شهاب را که می دید حس های زنانه اش رنگ می گرفتند . الحق هم که خودش دست کمی از او نداشت . شاید اگر بعد ها از او می پرسیدند عاشقانه ترین شامی که خورده است چه موقع بوده بی شک امشب را بهترین شام عمرش تلقی می کرد. با شنیدن صدای موبایل شهاب همه ی حس های خوبش دود شد و به هوا رفت تپش قلب گرفت ؛ شهاب ببخشیدی گفت و با دستمال دهانش را تمیز کرد ، بلند شد و به سوی موبایلش رفت

#355

نفس نمی‌شنید که او چه می‌گفت تنها می دانست که این تلفن ها همه اش آن قدر کاری است که باز او باید برود . لقمه توی دهانش ماند . با چنگال رشته های ماکارونی را الکی هم می زد ؛ اشتهایش کور شده بود! نگاهش به شهاب بود به اویی که با آرامش می‌خواست با اشتها به خوردن شامش ادامه دهد ؛ با چشم هایش از او می پرسید که چه کسی پشت خط بود اما غرورش اجازه نمی داد.

-همه چیز رو به راهه ؟

شهاب که متوجه ی حالت چهره ی او و مشغول شدن ذهنش بود لبخند زد .

-هوم !

نفس بلاخره تردید را کنار گذاشت:

-کی بود ؟

-یه تماس کاری !

نفس سکوت کرد !

صدایش کرد اما نفس توی افکار خودش غرق بود . بعد از چند لحظه پرسشگرانه نگاهش کرد شهاب متوجه ی کنجکاو بودن او شد . نمی توانست از تماس های کاری اش برای او بگوید .

-محرمانه بود !

نفس یک تای ابرویش را بالا برد .

تا نوک زبانش آمد بگوید که " لابد من هم نامحرم "

اما فارغ از آن که حرف دلش را بر زبان آورده بود .

شهاب گفت :

-احتمال می دم که باید برگردم.

بغض نفس هر لحظه بیش از قبل حجم می گرفت ؛ دیگر نه برای رفتن شهاب و دلتنگ خودش !بلکه برای این که اگر بلایی سرش بیاید باید چه کار کند؛ دوست داشتنش آن قدر عمیق بود که هر بار به نبود مرد زندگی اش فکر می کرد جنون به سویش حمله ور می شد .

یک قطره اشک از چشمش چکید :

-خدا همراهت باشه .

سپس برای آن که اشکش بیشتر از آن رسوایش نکند از جایش بلند شد و بشقابش را به آشپزخانه برد . چند دقیقه توی آشپزخانه ماند شیر آب را باز کرد و آب به صورتش پاشید .

صدایی از سالن پذیرایی نمی آمد . صورتش را خشک کرد ؛ نوک بینی و زیر چشم هایش سرخ شده بود ؛ از آشپزخانه خارج شد و سرش را پایین فرستاد تا به سوی اتاقش برود دستش کشیده شد ؛ شهاب با جدیت مقابلش ایستاد و دست زیر چانه اش برد :

-ببینمت! گریه کردی ؟

نفس سرش را به معنای نه تکان داد و شهاب چانه او رافشرد . چشم های عسلی رنگ روبه رویش حال زیادی سرکش شده بودند .

-نه .

-کجا ؟

-اتاق !

شهاب دستش آرام لغزید و گردن او را نوازش کرد . نفس آرام پلک زد ؛ نفهمید چه شد که خودش را توی آغوشش رها کرد. شهاب پیشانی اش را بوسید .

-حالا که برگشتم دوست دارم زیاد جلو چشمم باشی . نمی خوام بری تو اتاق !

سپس دست نفس را توی دستش گرفت و به لب هایش نزدیک کرد . شاپرکی روی قلب نفس بال بال زد ؛ شهاب او را به خودش فشرد ، روی مبل نشست و نفس را روی پاهایش نشاند ؛ نفس سرش را روی شانه ی او گذاشت ؛ دست های شهاب هم زیادی کاربلد بودند ! کمرش را نوازش کرد . نگاهش به تلوزیون بود اما حواسش پی دست های گرم شهاب که کمرش را نوازش می کرد .

حس آرامش توی وجودش نشست .

مرد جوان بوسه ای به گونه ی او نشاند .

-این پرونده که تمام بشه دوتایی می ریم مشهد . من و تو باهم دوست داری ؟

نفس اشک هایش را پاک کرد .

-دوست دارم هرجا هستی کنارت باشم !

شهاب موهایش را نوازش کرد :

-اما الان یکم درگیرم نفس ! منم دلم می خواد مثل یک تازه عروس و داماد باشیم. منم دلم می خواد وضعیتت بهتر از اینی که الان هستی باشه . ولی عزیزم می بینی که شرایط مهیا نیست می بینی که باید یکم بهم زمان بدی . بذار دلم از جانب زنم راحت باشه . بذار وقتی می آم بشی آرامشم !

نفس با دلخوری و دلتنگی مشهودی نالید:

-تو هنوز منو محرم خودت نمی دونی شهاب ! منو لایق خودت نمی دونی !

شهاب با شنیدن این حرف عمیق به او نگاه کرد ؛ حال نفس از بالا به او نگاه می کرد ، چه قدر این حالتشان را دوست داشت . انگار آرامشی که سال ها به دنبالش بود را در آغوش گرفته بود .

نفس افزود :

-بد می گم ؟ دلم می خواد منو محرم خودت بدونی . هم درد هم راز هم دل ....احساس می کنم منو در حدی نمی بینی که حتی....

شهاب نگذاشت او حرفش تمام شود ؛ سرش را به سر او نزدیک کرد و لب های او را با خشم بست.

نفس دست هایش را توی موهای پر پشت او فرو کرد . هر بار که شهاب می بوسیدش چنان ضعفی توی وجودش شعله می کشید که اگر دست های شهاب نبود به حتم سقوط می کرد .

پس از چند دقیقه شهاب لب هایش را رها کرد و پیشانی اش را به پیشانی او چسباند :

-دیگه این حرفو نزن . تو محرم دلمی . زنمی ! همه چیزمی نفس ...

دستش را گرفت و به قلبش نزدیک کرد:

-این که نمی خوام ذهنت آشفته تر از اینی که هست بشه رو بذار به حساب عشق و علاقه ام!

نفس لبخند محزونی روی لبش نشست؛ صورتش را قاب گرفت و چشم های شهاب را آرام بوسید:

-فکر این که می خوای دوباره بری قلبم رو از جا می کنه .

شهاب سرش را روی سینه ی او گذاشت و بوسه ای به قفسه ی سینه اش زد :

-تو محکمی . کم کسی نیستی نفس ! همه ی زندگی منی

نفس زیباترین نگاهی که می توانست به جانب او بیاندازد را به او نشان داد . صورتش را نوازش کرد :

-شهاب ...

#356

نگاهش هزاران حرف داشت

هزاران دلتنگی و خواستن

هزاران معنایی که شهاب توانست از چشم هایش بخواند .

شهاب جواب نگاهش را با بوسه ای طولانی داد ؛ بوسه ای که نفس آن قدر قشنگ پذیرایش بود که انگار قصد نداشتند دست از بوسیدن هم بردارند . شهاب دست زیر پاهایش گذاشت و نفس دست هایش را دور گردن او حلقه کرد ؛ حتی یادشان رفت سفره را جمع کنند ؛ شهاب با گام های بلند به سوی اتاقش رفت و در را با پشت پایش بست نفس را روی تخت گذاشت ؛ نگاه نفس خواستن را فریاد می زدند و این برای دیوانه کردن دل بی قرارش بس بود .

دوباره بوسیدش این بار با شدت و قدرت بیشتری ؛ دست هایش به سمت پیرهن نفس رفت ؛ دست های نفس هم بی کار نبودند ؛ اول به او کمک کرد تی شرتش را دربیاورد . بدنشان کوره بود پچ پچ می کردند اما هرکدامشان یک چیزی می گفت ؛ شهاب نفس زنان از نفس فاصله گرفت ؛ دلش می خواست برای هزارمین بار چشم های نفس را ببیند ؛ نگاهِ نفس هنوز هم پر از نیاز بود ! پر از خواستن و این برای یک مرد، خود معنای زندگی بود . دستی به صورت گلگون او کشید و لبخندی عمیق روی لبش نشست ؛ نفس دست هایش را به روی هم گشود آغوشش را می خواست ؛ آغوش و حریم امن همسرش ...

شهاب گوشش را بوسید و این شروع دیوانگی هایشان بود .

****

#357

****

هوالباری

امنیت را می توانست در یک چیز خلاصه کند آن هم نگاه و آغوش شهاب ! آن هم در یکی از بهترین شب‌های عمرش شبی که او شهاب یکی می شدند . پتو را به خودش چسباند و به سقف اتاق نگریست . از فکر چند ساعت گذشته ی خودشان خون در رگ هایش می‌جوشید . این که بعد از اتمام رابطه شان شهاب او را در آغوش کشید و به خودش فشرد، حال می‌توانست یکی شدن را به خودشان نسبت دهد . نمی دانست شهاب برای چه از اتاق خارج شد ؛ به جای خالی اش روی تخت دست کشید لبش را گزید و نفس عمیق کشید . با باز شدن در نیم خیز شد ؛ شهاب با سینی کوچکی وارد اتاق شد . لبه ی تخت نشست و به نفس نگاه کرد . دستش را پیش برد و موهای بلندش را نوازش کرد و با محبت پرسید :

-خوبی ؟

-خوبم !

نگاهش زیادی بی پروا بود . دست روی لب های صورتی رنگش کشید :

-این جور نگام نکن ! کار دستت می دم دوباره !

نفس سرخ شد و خندید . شهاب چشمکی به او زد و لیوان را به دستش داد . نفس بی حرف لیوان را از دستش گرفت و محتوایش خورد . شیر کاکائو داغ بود ؛ از همان هایی که دوست داشت .

به ساعت نگاه کرد ؛ سی دقیقه ی دیگر چهار صبح می شد و آن ها هنوز بیدار بودند . شهاب به او نزدیک شد و دست دیگر او را که پتو را مقابل خودش نگه داشته بود را گرفت و پتو را رها کرد .

-دوست داری ؟

نفس جرعه ی دیگری از شیر نوشید :

-خیلی، ممنون.

نفس لیوان را به دستش داد کمی به او نزدیک شد و صورتش را قاب گرفت شهاب خم شد و لب هایش را روی گونه ی نرم او گذاشت و بوسیدش :

-حالت خوبه نفسم ؟

میم مالکیت اسمش را که شنید قلبش لرزید . چشم هایش را بست ! حالش تازه خوب شده بود؛ چه قدر شهاب با لطافت و عشق با او برخورد کرد . چه قدر از زن بودن به خودش به احساسات زنانه و دنیای جدیدش می بالید .

آرام گفت :

-با تو حالم خوبه !

سرش را توی گودی گردن شهاب پنهان کرد و هوم آرامی نجوا کرد . شهاب موهای بلند او را به عقب هدایت کرد و نوازشش کرد .

-مطمئن باشم ؟

نفس سربلند کرد و به چشم های گیرای او نگریست ؛ با اطمینان سر تکان داد . تنقلاتی که شهاب برایش آورده بود لبخندش را عمیق تر کرد .

آرام خندید :

-خوبم عزیزم . خوبم !

لبه ی تخت نشست و پیرهنش را از روی زمین برداشت مقابل خودش گرفت . حس عجیبی داشت ؛ حسی که تا به حال تجربه اش نکرده بود . حسی که با شهاب و حضورش رنگ دیگری به خود گرفته بود . پیرهن را مقابل خودش گرفت ؛ باید به حمام می رفت ! شهاب با چشم های تب دارش به او نگاه می کرد ؛ دل کندن و سیراب شدن از این دختر برایش جز محالات بود . به نفس که قصد داشت پیرهنش را تن بزند نگریست ؛ دختر جوان از کنارش بلند شد زیپ پیرهنش پشت کمرش بود و مقابل آینه ایستاد و سعی کرد زیپ را ببند که شهاب با لبخند بلند شد و پشت سر او ایستاد، دست روی دستش گذاشت و در یک حرکت بغلش کرد .

-تلاش نکن حالا حالا ها این زیپ بسته نمی شه .

نفس با اعتراض اسمش را صدا زد که شهاب سرش را توی گودی گردن او فرو کرد .

هرچند خودش هم از او نمی توانست دل بکند.

شهاب توی گوشش زمزمه کرد:

-می خواستی کجا بری ؟

سپس بوسه ی دیگری به گردنش نشاند . نفس دم عمیق کشید و سرش را به سر او نزدیک کرد :

-حموم .

شهاب آرام خندید و با شیطنت افزود:

-وقت هست حالا چه عجله ای ؟ بعدا می ریم !

نفس از توی آینه به رد دست او که روی پیرهنش بود و آرام لباسش را از سرشانه به پایین هدایت می کرد نگریست بوسه ای روی سرشانه اش نشست و گرمای لب های شهاب بدنش را می سوزاند. از رعنا شنیده بود زوج ها باهم به حمام می روند.چه قدر برایش این مطلب خنده دار بود اما حال انگار خودش هم بدش نمی آمد با شوهرش به حمام برود . قند توی دلش آب شد . از خودش و افکارش ! لبخند زد و به چشم های او نگاه کرد.

عاقبت به سوی او چرخید و رو به رویش ایستاد.

اشتیاق شهاب او را به وجد می آورد. از نو عاشقی کردن و دور هم تنیدن کار هردویشان بود .

وقتی روی تخت افتادند تن هایشان گر گرفت و عشق بازی شان از نو شروع شد.

لحظه ی آخر صدای شهاب را شنید که توی گوشش لب زد:

- زنده بودن به نفس کشیدن نیست به هم نفس داشتنه ! ممنون که هم نفسم شدی !

صورتش را قاب گرفت و برای هزارمین بار برای بوسیدنش پیش قدم شد .

****

تاریکی مطلق ! دوباره صدایش کرد ! مثل همه ی سال هایی که توی خانه باغ صدایش می کرد و با اسباب بازی کوچکش توی اتاق و آشپزخانه دنبالش می گشت .

-مامان..

دانه ی عرق از سر و رویش چکه کرد !

-مامان ...

صدای جیغ و گریه توی سرش پیچید .

در خانه نیمه باز بود . با پاهای کوچکش به سوی در دوید . بی آن که دمپایی هایش را پا کند به سوی حیاط دوید؛تفنگش توی دستش بود و با دهانش صدای شلیک درمی آورد .

دزد و پلیس بازی هایشان به این اندازه طولانی نمی شد ؛ انتهای حیاط درست روی درخت تنومندی دیدش که خودش را حلق آویز کرده و موهایش روی صورتش افتاده بود

#358

صدایش کرد ؛ نه یک بار نه دوباره ؛ لرز به سراغش آمد . ترسیده از درخت فاصله گرفت و اشک روی گونه اش چکید ..

-شهاب ؟

نفس با دیدن او که بدنش کوره ی داغ بود دستی به صورتش کشید . از وقتی کنار او می خوابید هرازگاهی این حالت به او دست می داد و از خواب می پرید . هنگامی که ازش سوالی می پرسید شهاب خواب بد را بهانه می کرد.

آرام صدایش کرد :

-شهاب ؟

دستی به صورت خیسش کشید و چراغ خواب را روشن کرد . مرد جوان به یک باره چشم هایش را گشود ؛ با دیدن چشم های هراسان و ترسیده ی نفس که به او نگاه می کرد اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست.

دستی به صورت نفس کشید . چشم های دختر جوان اشکی بود و مشخص بود نگران شده .

سر نفس را به سینه اش چسباند .

-چی شده شهاب ؟ می لرزیدی ؟ نگران شدم به خدا صد بار صدات کردم ..

نفس عمیق کشید .

این کابووس کذایی سال ها بود که حتی توی خواب هم دست از سرش برنمی داشت . بازدمش را با صدا بیرون فرستاد.

نفس پر بغض صدایش کرد و او هوم آرامی گفت !

-نمی خوای چیزی بگی ؟

حرف زدن از آن کابووس برایش خود مرگ بود . اما تا کی می خواست سکوت کند .

نفس سر بلند کرد و به لب های ترک خورده او نگریست . کم طاقت بوسه ای روی لب های او نشاند و دستی به صورت مرطوبش کشید .

به سوی آشپزخانه پا تند کرد و برایش لیوان آب آورد .

شهاب لبه ی تخت نشست و با تشکر از او لیوان را گرفت و لاجرعه سر کشید . نفس دستی به موهای مرطوب او کشید .

-شهاب ؟ خواب بد دیدی ؟

لیوان را روی میز کنار تخت گذاشت . چند روزی می شد که به خانه ی خودشان آمده بودند و هرازگاهی به خانه ی حاج حسین سر می زدند و مراقب خانه بودند تا از سفر برگردند.

-چیزی نیست نگران نباش .

سپس بلند شد تا وضو بگیرد . نفس لب ورچید و به جای خالی او نگریست . وقتی شهاب برگشت راهش را سد کرد . شهاب دستی به صورت او کشید و پیشانی اش را بوسید.

با محبت گفت :

-برو بخواب عزیزم . نگران نباش .

سپس از کنار او گذشت .

نفس از پشت سر دست دور کمرش حلقه کرد و سرش را به کمر او چسباند . حس بدی داشت .

چشم هایش را محکم بست . وقتی شهاب را آن گونه می دید نگرانش می شد .

-این خواب های بد تو داره منو نگران می کنه .

شهاب دست روی دست های او گذاشت و با سرانگشت دستش را نوازش کرد .

-نفس ...

-شهاب حرف بزن !

-خواب های من بحث امروز و دیروز نیست .

سپس او را لبه ی تخت نشاند و مقابلش نشست .

نفس به چشم های نگریست و شهاب افزود :

-بحث سال های بچگیه . یه هاله ای از اون روزها یادمه . یه خانواده ی سه نفری بودیم . عشق و خاطر خواهی پدرم زبان زد بود . یادمه به سختی دختر حاج ایمانی رو به عقدش درآوردند . به گفته ی حاج خانم اون زمان حاج حسین و حاج ایمانی کدورتی بینشون رخ می ده و سال ها باهم قطع ارتباط کردند تا این که پدرم ؛ مادرمو توی یکی از مراسم هایی که دوست مشترکشون دعوت کردند می بینه . پدرم بازاری بود . توی حجره حاج حسین کار می کرد ، مادرم پرستار ! بالاخره با موافقت حاج ایمانی به عقد هم درمی آن و بعد چندسال مادرم منو باردار می شه . زندگی خوبی داشتیم مادرم خیلی بیشتر از اونی که حتی فکرش رو بکنی شیفته ی پدرم بود . وقتی توی تصادف پدرم فوت می کنه مادرم به افسردگی مزمن دچار می شه به حدی که چندین بار خودکشی می کنه و بارها توی بیمارستان بستری می شه . فقط یادمه همیشه خونه ی حاج ایمانی بودم و مادرم توی تخت افتاده !

نفس حیران لب گزید و دست روی شانه ی او گذاشت و فشرد .

-یه روز وقتی دوتامون تنها بودیم . عکس پدرم رو درآورد و ساعت ها گریه کرد . می گفت برو از اتاق بیرون و بازی کن . حوصله ی هیچ کس و هیچ چیزو نداشت . تو اتاق داشتم بازی می کردم چنددقیقه صدای گریه اش بند اومد توی اتاقش رفتم اما نبود ؛ همه جای خونه رو گشتم ...

نفس یک قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید و با بغض لب زد :

-شهاب ...

-همه جارو گشتم اما نبود نفس ! مه رو مثل یه قطره آب تو زمین رفت . در خونه باز بود یادمه همیشه وقتی حوصلم سر می رفت دزد و پلیس بازی می کردیم تو حیاط قایم می شد . دویدم سمت در صداش زدم ...

تمام آن سخت مقابل چشم هایش نقش بست زنی حلق آویز با موهای پریشان . این کابووس دیروز و امروز و به حتم آینده اش بود ! مه رویی که هیچ گاه از ذهن و خاطرش نمی رفت !

-مه رو مریض روحی بود . بعد مرگ پدرم شوک بزرگی متحمل شد . تلاشی برای خوب بودن نمی کرد . حتی دیگه منم نمی دید . سال ها لکنت داشتم ؛ تا با جلسات و مشاوره تونستند منو به زندگی عادی برگردونند . حاج خانم مادری کرد برام . وقتی مامانم رفت اون شد مادرم و از اون روز حمیرا شد خواهرم ! حاج خانم گفت یک بار دیگه شهریار زنده شد . دیگه منو به چشم نوه نمی دیدند . با توافق حاج ایمانی با خانواده ی پدرم زندگی کردم . اما سال هاست کابووس اون صحنه تو خیالمه و گاهی شب ها با دیدن اون صحنه بهم می‌ریزم نفس.

#359

نفس ؛ با فهمیدن سختی هایی که شهاب متحمل شده اشک هایش روی گونه روان شد و او را در یک حرکت درآغوش کشید.

-هیچ حرفی نمی تونه این دردو تسکین بده اما شهاب ...

از او فاصله گرفت و صورتش را قاب گرفت :

-خودت بهم یاد دادی باهم حل کردنو . مگه نه ؟

شهاب که از حرف های او خوشش آمد چانه اش را نوازش کرد :

-چه خانم شدی نفس .

نفس دست روی قلب شهاب گذاشت :

-یادمه چند ماه گذشته همین جا بین همین دیوارها بهم گفتی بیرون این خونه ها تو یه پلیسی ؛ اما ازت نخوام داخل این خونه هم یه پلیس باشی .

شهاب با آرامش چشم هایش را بست . نفس را توی آغوشش فشرد .

توی گوشش گفت :

-که داخل این دیوار ها پلیس نیستم ؟

نفس نه گفت و افزود :

-شوهر منی .

حاج خانم توی اتاقش مشغول کار بود. پارچه ای که نفس دوست داشت را برش می زد.

نفس با ببخشیدی رو به او به ساعت نگریست ؛ هنوز خبری از شهاب نبود ؛ صبح او را به خانه ی حاج حسین آورد و خودش به اداره رفت. برای خودش لیوان را پر از آب کرد و از توی جیب تونیک چهارخانه اش بسته ای قرص را درآورد ، همین یک دانه مانده بود و دیگر بسته تمام می شد. چه قدر با خوردن این قرص ها سرگیجه سراغش می آمد!

شماره ی شهاب را گرفت ؛ عادتشان بود در طول روز که دل تنگ می شدند باهم صحبت می کردند. دیگر داشت از شنیدن صدای او ناامید می شد که دستی روی دستش نشست ؛ هین آرامی از دهانش خارج شد و ترسیده به عقب برگشت با دیدن قامت شهاب نفس آسوده ای کشید و خودش را توی آغوش او رها کرد . معترض اما شیرین نالید:

-شهاب ؟

مرد جوان او را به خودش فشرد و جانم دلچسبی گفت.

-حالا دیگه جواب تلفنم نمی دی؟

هردو به این حرفش خندیدند. صدای حاج خانم که نفس را صدا می زد توجه ی هردویشان را به خود جلب کرد.

نفس به سوی او برگشت و شهاب دستی به لب های او کشید . نفس خطاب به حاج خانم بله ای گفت و همان دم حاج خانم گفت:

_لطفا یه لیوان آب برام بیار عزیزم .

نفس خواست چشمی بگوید که شهاب سرش را نزدیک برد و لب های گرمش را روی لب های نفس گذاشت . چشم های نفس آرام بسته شدند و خودش را به او فشرد . دست هایش آرام آرام بالا رفتند و دور گردن او حلقه شدند . شهاب او را در حین بوسیدن در آغوش کشید و اندکی او را به بالا برد . نفس برای چند لحظه از او فاصله گرفت ؛ قفسه ی سینه اش با شتاب بالا و پایین می شد با دلتنگی گفت:

-دلم ..

شهاب نگذاشت ادامه ی جمله اش را بگوید و با اشتیاق وحشتناکی او را بوسید . دست های حمایتگر و گرمش کمر او را در بر گرفت و نفس میان بوسه هایشان لبخند زد . شهاب که به آرامشی که می خواست رسیده بود علی رغم میل باطنی لبش را از روی لب های او جدا کرد و پیشانی او را به لب هایش نزدیک کرد . با دیدن بسته ی قرص روی کانتر از او پرسید:

-این قرص برای چیه ؟

نفس رد نگاه او را گرفت . نمی داسنت چه بگوید.

شهاب با دست دیگر بسته را به دست گرفت و با خواندن اسم قرص به این که قرص پیشگیری ار بارداری است پی برد .

دست روی گونه ی او کشید :

-چرا نگفتی از این قرص ها می خوری ؟

نفس متعجب نگاهش کرد . نفس نفس زنان زمزمه کرد :

-همین‌طوری .

شهاب لب هایش را روی گونه ی او گذاشت .

-همین‌طوری؟ یعنی نمی دونی زن شوهردار باید همه چیو با شوهرش در میون بذاره ؟

نفس سرخ و گلگلون نگاهش کرد . شهاب قرص را سر جای خودش گذاشت؛

-این قرص ها عوارض دارن خانوما، در ضمن من ....

نفس خجالت زده به چشم های سیاهش نگریست و شهاب کمر او را نوازش کرد . با لحن گرمی افزود :

-دلم می خواد دور و ورتو بچه های قد و نیم قد پر کنن که دیگه وقت سر خاروندن نداشته باشی. می خوام مهدکودک بزنیم اصلا !

نفس از حرف او مشت آرامی به بازویش زد و خندید :

-از دست تو شهاب .

شهاب ای جانی گفت و صدایش کرد.

نفس صورت او را قاب گرفت و شهاب با گرم ترین نگاه و نرم ترین صدا دست هایش را روی شکم او به حرکت درآورد . نفس سرش را پایین برد و به دست او که روی شکمش حرکت می کرد و دلش را با این حرکتش مالش میداد نگاه کرد . هورمون های مادرانه اش بدجور تحریک شده بودند . شهاب به شکم تخت او نگاه کرد.

-ازت می خوام دیگه از این قرص ها نخوری . می دونی ؟ من عاشقِ دختربچه های زبون دراز و تخسم ! خصوصا که موهاشونم خرگوشی بسته باشه !

سپس بوسه ی ریزی از لب های او گرفت و نفس با ذوق او گفت:

-منم !

شهاب زمزمه کرد :

-خصوصا که شبیه تو بشه .

نفس دست روی زبری ریش او کشید و پر از خواستن نگاهش کرد . شهاب افزود :

-خیلی دوست دارم مامان شدنت رو ببینم .

نفس ریز خندید و چشم هایش برق عجیبی زد . شهاب چشمکی به نگاه او زد و نفس چشمی گفت و شروع کننده ی بوسه ی میانشان شد.

فصل آخر ...

#361

هنوز خیره شدن در چشمان تو شبیه لذت بردن از شمردن ستاره

در یک شب صحرای یست و هنوز اسم تو تنها اسمی است

در زندگی من که هیچ کسی نمی تواند چیزی در موردش بگوید

هنوز یادم می آید رود... رود... غار... غار... و زخم... زخم و به خوبی

بوی دستانت را به یاد دارم چوب آبنوس و ادویه ی عربی پنهان

که بویش شبها از کشتی هایی می آید که به سوی نا شناخته ها

می روند اگر حنجره ام غاری از یخ نبود به تو حرفی تازه می گفتم

"غاده السمان"

آرام پتو را کنار زد ؛ با دیدن جای خالی شهاب هین آرامی گفت و از اتاق خارج شد .قرار بود بیدارش کند ! قرار بود بدرقه اش کند .

حاج خانم با دیدنش لبخند دلگرم کننده ای روی لب نشاند نفس با شتاب پرسید :

-مادر .شهاب؟ رفت؟

گوهر چشم هایش را با آرامش بست و به سینی و کاسه ی پر آب با گل های پر پر شده رویش اشاره کرد . لبخند نرم نرمک روی لب های نفس نقش بست روسری و مانتویی که به صندلی آویزان بود با عجله تن کرد گوهر صدایش کرد و سینی را سمتش گرفت، نفس به عقب برگشت و با ببخشیدی سینی را گرفت و از خانه خارج شد.

با قامت شهاب نگاه کرد و صدایش زد!

مرد جوان به سویش برگشت با دیدن او که روسری روی شانه هایش سرخورده و با چشم های مشتاق به رفتنش نگاه می کرد چشم دوخت . دلش نیامده بود بیدارش کند و خودش نبودش را حس کرده بود .

نفس سینی را روی پله گذاشت و به سوی شهاب دوید. دست های شهاب که از هم گشوده شده بودند تا او را درآغوش بکشند جایگاه امن و راحت همیشگی اش بود . جایی که می توانست همه ی درد ها ناراحتی ها دلتنگی ها و خوشی‌هایش را در آن مکان پیدا کند .

نفس با دلخوری به آغوش شهاب پناه برد و شهاب با هزاران خواستن و آخ آرامی او را محکم به خودش فشرد .

نفس سرش را روی شانه ی پهن او گذاشت و کنار گوشش گفت :

-می خواستی همین طوری بی خداحافظی بری ؟

شهاب بوسه ای روی گونه اش نشاند و نفس گونه ی او را عمیق بوسید . چه قدر در این چند ماه یکی شدنشان به او بیش از پیش تعلق خاطر داشت و وابسته‌اش شده بود. اگر یک شب او کنارش نمی خوابید پلک روی هم نمی گذاشت اما مقابل او خودش را قوی نشان می داد . دلش نمی خواست شهاب را نگران کند؛ چرا که به اندازه ی کافی مشغله هایش زیاد بود .

-خیلی خوب خوابیده بودی . دلم نیومد بیدارت کنم ! بهم حق بده!

نفس مشت آرامی به بازویش نشاند .

-نه من این حقو نمی دم . چون تو می خوای حق بدرقه کردنتُ ازم بگیری.

شهاب او را به خودش فشرد و به صورت بی هیچ آلایش اما معصوم و زیبای نفس نگریست ؛ شالش را روی سرش گذاشت و پیشانی اش را عمیق بوسید.

آرام گفت :

-شیطونی نمی کنی تا برگردم . هر کاری داشتی به مادر و حمیرا و حاج حسین می سپری . باشه ؟

نفس بغضش را قورت داد و به چشم هایش نگریست . چشمی گفت و افزود :

-منتظرتم تا برگردی .

شهاب چشم هایش را با مکث بست . نفس دست روی گونه ی او گذاشت :

-یادت نره پشت این دیوار ها همیشه یه زن چشم انتظارته تا برگردی .

قلب مرد جوان لرزید ؛ چه قدر پای رفتنش سست می شد .

یک قطره اشک از گوشه ی چشم نفس چکید و روی گونه اش سر خورد .

-بهم قول دادی که از این که یه بار دیگه به مهم ترین مرد زندگیم تکیه کردم سرخورده نشم .

شهاب با اطمینان او را درآغوش کشید .

-سرخورده نمی شی .

نفس بازدمش را به بیرون فرستاد و سرش را تکان داد .

شهاب با هزاران دلتنگی او را از خودش جدا کرد و نگاهی به ساعت مچی روی دستش انداخت .

-مواظب خودت باش . سلام منو به بی بی خانوم هم برسون . امیدوارم سفر خوش بگذره .

قرار بود با بچه ها به شمال بروند . چه قدر از اوخواهش کرده بود که اجازه بدهد و عاقبت دلش به رحم آمد و با رفتنش به همراه دوستانش رضایت داد .

شهاب دستش را پیش کشید و با سرانگشت لب های او را لمس کرد . نفس آب دهانش را بلعید و شهاب چه قدر برایش سخت بود که از او جدا شود و برود . مقابله کردن با نبوسیدنش کار سختی بود قبل رفتن یک بار دیگر او را در آغوش کشید و لب هایش را عمیق بوسید . بوسه ای که نفس دلش نمی خواست هیچ گاه پایان یابد و تا نفس توی سینه دارد همراهی اش کند . آن قدر ببوسدش که بمیرد!

نفهمید چه موقع شهاب رفت ؛ دست روی لب های مرطوبش کشید و به جای خالی او نگریست . شهاب رفته بود . پس از چند لحظه به خودش آمد و از دنیای دونفره اشان فاصله گرفت ؛ کاسه ی آب را توی دست گرفت در را باز کرد خبری از شهاب نبود؛ آب کاسه را جای قدم‌هایش ریخت. حال گلبرگ های گل روی زمین ریخته بودند.

#362

پارسال بهار دسته جمعی رفته بودیم زیارت

برگشتنی یه دختری خوشگل و با محبت

همسفر ما شده بود همراهمون میومد

به دستو پام افتاده بود این دل بی مروت

معین قری به گردنش داد و از پشت وانت برای رضا که او را از آینه ی بغل نگاه می کرد شکلکی درآورد و بلند گفت :

-حاج رضا شوخی های پشت وانتی مجازه ؟

رضا شیشه را پایین آورد :

-بتمرگ سرجات معین .

نفس خندید و مانند همه ی دفعاتی که به خانه بازمی گشتند و برای طول مسیرش غذا آماده می کرد مانند مادری توی کاسه های بچه ها آش می ریخت.

حلقه ی توی دست رعنا هزاران معنا داشت ؛ هرچند رضا آن قدر غیریتی و سخت بود که رس مهندس را کشید تا بالاخره جواب مثبت را اعلام کرد و به صورت رسمی آن دو نامزد کردند.

دم غروب جمعه بود !

نسیم خنکی می وزید . نفس خمیازه اش کشید و به جاده نگاه کرد ؛ دیگر چیزی نمانده بود به خانه برسند . آن قدر خسته بود که شوخی های معین و آهنگ هایی که بچه ها هم صدا می خواندند هم نمی توانست سرحالش کند . رعنا هر چند دقیقه یک بار به صفحه ی موبایلش نگاه می کرد و یا به دنبال یک جای دنجی برای صحبت با مهندسش پیدا می کرد.

به خودش و شهاب فکر کرد ! این که آن قدر ها نامزد بازی نکردند اما از وقتی به هم محرم شدند آن قدر باهم خاطره دارند که لبخند روی لبش می آورد و دلش را تنگ می کرد.

وقتی به خانه رسیدند هر کس به سوی خانه ی خودش رفت ! نفس اما هنوز پشت وانت رضا نشسته و پاهایش را دراز کرده بود. نه قصد پیاده شدن داشت و نه رمقی برای ماندن ! این چند روز حسابی خوش گذرانده بودند.

رضا سر به سر رعنا می گذاشت و موبایلش را از دستش می کشید ؛ نفس از رضا تشکر کرد:

-داش رضا یه دونه ای . نمی دونی چقدر بهم خوش گذشت.

رضا بادی به غبغبه داد:

-وقتی از حالت ترشیدگی هم دراومدید شوهراتون نیستن من باید فکر اوقات فراغتتون باشم.

نفس خندید ورعنا دست دور گردن رضا حلقه کرد:

-تا آخر عمر بیخ ریشتیم آخه داداش !

نفس سر بلند کرد و آرام گفت :

-ممنونیم رضا . واقعا می گم !

رضا اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست و بشین بابایی نثارش کرد.

-وظیفمه . حالام عوض این که آبغوره بگیرید وسایل رو ببرید داخل.

صدای چند موتور سیکلت توجه ی هرسه را به خود جلب کرد . سه موتور سوار که صورت هایشان را با کلاه کاسکت پوشانده بودند به سویشان می آمدند . نفس ترسیده بود . نمی دانست چرا دلش گواه بد می داد . توی خیابان محله شان سه موتور سوار با صورت هایی که مشخص نبود کمی ترسناک به نظر می رسید .

هر سه موتور دورشان حلقه زدند و تفنگ هایشان را به سویشان گرفتند . رعنا ترسید جیغ خفه ای کشید . هیچ راه فراری نداشتند ؛ نه تا وقتی که راهشان را سد کرده بودند و نه تا وقتی که تفنگ هایشان آن سه را نشانه گرفته بود . رضا خودش را سپر رعنا و نفس کرد ؛ یکی از موتورسواران به نفس اشاره کرد و دیگری دست نفس را گرفت ؛ نفس جیغ کشید و موتورسوار دست مقابل دهانش گذاشت و رضا عربده کشید :

-بی ناموس ها..بی شرف ها ....ولش کنید...ولش کنید ...

نفس ترسیده با چشم های وق زده تقلا می کرد و از رعنا و رضا کمک می خواست . کم کم داشت نفس کم می آورد . ضربه ی کلتی که به پشت سرش خورد گیج و منگش کرد . نعره های رضا و جیغ های رعنا آخرین صحنه ای بود که می دید . بقیه اش تاریک و سیاه بود !

نفس را توی ماشینی قرار دادند و رضا با آن دو مرد گلاویز بود . ماشین به حرکت درآمد و موتور سوار به آن دو نفردیگر اشاره داد حرکت کنند . یکی از مردان لگدی به شکم رضا زد . اما رضا کم نیاورد . موتور سواران حرکت کردند , رعنا محکم به صورت خودش چنگ می زد و رضا با درد وحشتناکی که توی شکمش حس می کرد به سوی ماشینش حرکت کرد . نباید می گذاشت نفس را با خودشان ببرند . موتور سوار به عقب نگاه کرد با دیدن رضا که پشت فرمان می نشست تفنگش را بالا برد و به به سویش نشانه گرفت؛

بی رحمانه دستش را روی ماشه گذاشت و ...

#363

بی رحمانه دستش را روی ماشه گذاشت و صدای گلوله‌ای که از کلت رها شد در فضای سردِ کوچه پیچید. رعنا با دهانی نیمه باز به صحنه ی پیش رویش نگاه کرد ؛ رضا آخ آرامی از دهانش خارج شد و روی زمین افتاد . همه اش مانند خواب بود همان کابووس هایی که می دید ؛ الان ها بود که رضا با لگدی به بالشش بیدارش کند . مرد موتور سوار با سرعت از آن جا دور شد ؛ رعنا به پاهایش جان داد و به سوی جسم بی جان رضا دوید از اعماق وجودش جیغ زد:

-رضا ...رضا....

بالای سرش ایستاد خون از شکمش جاری بود. سر برادرش را درآغوش کشید و با ناله از او می خواست که چشم هایش را باز کند و یک بار دیگر نگاهش کند . اشک مجال آن که به صورت مهربان و زحمت کش برادرش نگاه کند را نمی داد .

ناباورانه زجه زد:

-رضا ...دردت به جونم چشمات باز کن ...برادر یکی یه دونه ام ...پدرم ...مادرم...

هق هقش اوج گرفت ؛ صدای آژیر آمبولانس و مردمی که دورش کرده بودند هیچ کدام باعث نشد که لحظه از رضایش چشم بردارد، دست روی پیشانی‌اش گذاشت ؛ رضا قصد نداشت چشم هایش را باز کند .

با بی‌تابی و دیونه وار التماس می‌کرد که چشم‌هایش را باز کند :

-رضاا ...توروقرآن ....تورو جون رعنات چشمات باز کن ...رضا داداشم ...تکیه گاهم .... ای خدا ....خداا ...رضا ...

مانند بازی های بچگی شان شده بود ؛ همان روز هایی که پشت خانه زیراندازی پهن می کردند و خاله بازی می کردند.

رضا سرش را روی پای او می گذاشت و رعنا برایش لالایی می خواند. اما این بار با همه ی آن سال ها فرق داشت رضا قصد بیدار شدن نداشت.

هیچ کس نمی توانست رعنا را از برادرش جدا کند . با التماس رضا را صدا میزد که از جایش بلند شود.

هیچ کس را نمی دید جز رضایش ! رضای مهربان و عزیزش !

صدای آژیر آمبولانس ناقوس مرگ بود.

پس چرا هیچ کس او را از خواب بیدار نمی کرد.

****

کم پیش می آمد حاج ایمانی با او تماس بگیرد . با دیدن اسمش روی موبایلش تعجب کرد . با احترام جواب داد :

-بله قربان ؟

-خسته نباشی .

-سلامت باشید . امری داشتید ؟

حاج ایمانی با تعلل گفت :

-صلاح نمی بینم اون جا باشی .

شهاب اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست :

-متوجه ی منظورتون نمی شم .

آن هم حال که وسط ماموریت بود . به گوش هایش اعتماد نداشت.

-برگرد تهران .

-خیره !

-برگرد شهاب . این جا کارهای مهم تری داری !

چهره ی نفس لحظه ای از مقابل چشم هایش رد نمی شد . نمی توانست پشت تلفن به شهاب بگوید .

-اما قربان من همین امروز رسیدم .

- وقتی برگشتی اولین کاری که می کنی میای دیدنم . بدون هیچ سوالی تا شب تهران باش.

بازدمش را بی صدا به بیرون فرستاد . نمی دانست چرا دلش گواه بد می داد ؛ سابقه نداشت که حاج ایمانی تماس بگیرد آن هم وسط ماموریتش ! هزاران فکر کرد ؛ نمی دانست چرا به هیچ می رسید . در طول سابقه ی کاری اش کاری نکرده بود که بخواهد بازخواست شود . همیشه احتیاط می کرد . این بازگشت اجباری را نمی دانست چه تعبیر کند .

لعنتی به شیطان فرستاد و از روی صندلی بلند شد .

#364

چشم های دردمندش لغزید.

سرش آن قدر سنگین بود که نتوانست تکانش بدهد ؛ به هزاران جان کندن به بدن خسته و کوفته اش تکانی داد و آخ آرامی از دهانش خارج شد.

آرام چشم هایش را گشود ؛ توقع دیدن خودش را روی تخت دونفره آن هم کنار شهابش داشت ؛ با دیدن سالن بزرگ و تاریکی ترسید . تک سرفه اش توی فضا پیچید . فکر می کرد دارد خواب می بیند.

از شدت سرما توی خودش جمع شد و بازوهایش را درآغوش کشید . سرما توی جانش نشسته بود .گویی به یک باره زمستان آمده بود . لرز بر اندامش نشست ؛ از این فضا و تاریکی اش می ترسید . گیج و منگ به همه جا نگاه کرد ؛ جز آجر و سیمان در گوشه ای چیز دیگری به چشمش نخورد .

دست پیش برد تا موبایلش را پیدا کند ؛ نمی دانست کجاست ؟ ساعت چند است؟ اصلا این جا چه می کرد.

با تنی کرخت خودش را روی زمین کشید؛ صدای قدم هایی از دور به گوشش رسید ترسیده خودش را به گوشه دیوار کشید، در باز شد ؛ دست مقابل صورتش گذاشت سایه ای روی اندامش افتاد. با خم شدن مرد، نفس چشم هایش را ریز کرد ؛ مرد کچل با چشم های وق زده یک جوری نگاهش می کرد گویی او ارث پدرش را خورده .

صدایی از آن ته آمد :

-غلام؟ بیداره ؟

مرد نیش خندی زد و با خنده ی زشتی به نفس نگریست و مرد را خطاب کرد :

-زیبای خفته بیدار شدن !

نفس به سختی آب دهانش را بلعید .

-شما کی هستی ؟

غلام به لفظ مودبانه ی او خندید ؛ یک خنده ی زشت و با معنا !

-وای ننه . من می دونم کی هستم ! احتیاجی نی تو بدونی دختر جون .

سپس دستش را جلو آورد تا چانه ی ظریف او را توی دست بگیرد . نفس با خشم دستش را پس زد . غلام با چشم های دریده اش به او نگریست و چشمک زد :

-چموش دوس دارم !

نفس از درون لبش را محکم گزید به قدری که شوری خون توی دهانش حس کرد .

از حرف مرد خوف کرد . نمی دانست توی چه جهنمی افتاده !

چشم هایش را بست ؛ توی راه شمال ! بچه ها ! لوده بازی های معین و تخمه خوردن های رضا!

انگار که چیزهایی یادش می آمد ؛ رعنا و رضایش !

با چشم های نم زده پرسید :

-آقا توروخدا بگید چکار من دارید! دوستام کجان؟!

مرد چشمکی برایش زد :

-به وقتش می فهمی خوشگله !

***

لهراسب از دور برایش دست تکان داد . نمی دانست عکس العمل شهاب از دزدیده شدن همسرش چیست . چگونه توی صورتش نگاه می کرد . شهاب با خستگی مشهودی به سویش آمد و با او دست داد.

-خسته نباشی داداش .

شهاب تشکر کرد . آن قدر عصبی و کلافه بود که حرف دیگری نزد . تمایلی هم به باز کردن صحبت با هیچ کس نداشت .

لهراسب چمدان او را توی صندوق گذاشت و ماشین را دور زد . شهاب با بی رمقی سوار شد و سرش را به صندلی تکیه داد . چشم هایش را بست .

انگار این بار لهراسب هم حرفی برای گفتن نداشت ؛ شهاب بی حرف سر بلند کرد و دستش را به در تکیه داد . انگشت اشاره اش را به دندان گرفت .

-خوبی ؟

بی آن که به سوی لهراسب برگردد گفت :

-بد نیستم .

لهراسب دنده را عوض کرد :

-خیلی خب حالا . حاجی این جور صلاح دیده .

شهاب عصبی چشم هایش را بست :

-می تونست همون صبح بگن . باید ببینم چی شده که این قدر با عجله ازم خواست برگردم .

به سوی او برگشت :

-خبری شده ؟

لهراسب به او نیم نگاهی کرد ؛ اوضاع خانه ی شان آشفته بود . می دانست حاج خانم و اعضای خانه شان تک به تک مانند اسفند روی آتش بودند . نگران عروس جوانشان ! تنها امانتی پسرشان .

- می دونی که حاجی درباره ی هیچ کاری با کسی حرف و مشورت نمی زنه .

شهاب تلفنش را درآورد و شماره ی نفس را گرفت ؛ موبایلش در کمال تعجب خاموش بود . متعجب شد . لهراسب پرسید:

-چی شده ؟

زمزمه کرد :

-نفس تلفنش خاموشه .

قلب لهراسب توی سینه اش لرزید .

چگونه به این مرد می گفتند ! او جدا از پلیس بودن یک مرد عاشق بود ! یک مرد متعهد ! یک همسر !

حتی به این مسئله فکر می کرد نفسش بند می آمد . حتی برای یک لحظه خودش را جای شهاب می گذاشت .

وقتی به محل مورد نظر رسیدند شهاب پیاده شد و با شتاب به سوی اتاق حاج ایمانی قدم برداشت.جوری در می زد که مختص خودش بود و حاج ایمانی می فهمید شهاب پشت در است.

#365

با ورودش به اتاق حاج ایمانی پا کوبید.

حاج ایمانی به سویش برگشت :

-به موقع اومدی !

نمی دانست چرا امروز آنقدر دلش گواه بد می داد.

-هرچی شما امر کردید بودین!

حاج ایمانی بعد از کمی تأمل، آرام و شمرده شروع به حرف زدن کرد؛

-اومدنت اینجا و فهمیدن این که چه اتفاقی افتاده حق مسلم توست . نمی دونم از کجا شروع کنم.

سخته گفتنش و سخت‌تر اینکه نمیشه چیزی از تو پنهون کرد.

شهاب با دلی پر تشویش، بدون پلک زدن خیره به حاج ایمانی گفت:

-خیره حاجی خیلی نگرانم کردید !

-ان شاالله که به خیر ختم‌می‌شه . گویا امروز نفس به همراه دوستاش به شمال رفته بود .

نمی دانست ربط حرف های حاج ایمانی به زنش را چه تعبیر کند . ان هم مقدمه چینی کرد که به چه برسد .

-از اونجایی که همه خانواده‌ات از خاموش بودن تلفن نفس نگران می‌شن دوست صمیمی نفس ؛ رعنا تماس گرفت...

بند های انگشت شهاب آن قدر با اضطراب بهم چسبیده و فشرده شده بود که هر آن ممکن بود بشکند .

نفس هیچ گاه تلفنش را خاموش نمی کرد .

حاج ایمانی گفت :

-به گفته‌ی رعنا سه موتور سوار محاصره اشون کرده . هدفشون نفس بوده که خوب متاسفانه ...

چشم های شهاب به یک باره دو کاسه خون شد . خونش به جوش آمد . نفهمید چگونه خودش را به حاج ایمانی رساند و ملتسم و با خشم بی سابقه‌ای گفت :

-متاسفانه چی؟ متاسفانه چی حاجی ؟

شهاب کنترلش را از دست داده بود.

حاج ایمانی دست روی شانه ی او گذاشت و محکم فشرد .

-قوی باش شهاب .

شهاب با خشم نابارانه سرش را تکان داد :

-نه امکان نداره ...حتما اشتباهی ...

به یک باره پشت به حاج ایمانی کرد و هر دو دستش را توی موهایش فرو کرد . باورش نمی‌شد ؛ نفسش به سختی از سینه خارج شد . هر بازدمی با آه همراه بود.

حاج ایمانی از پشت سر به شهاب خیره شد، شانه هاش افتاده بودند و می دانست شکستنش مقابل چشم های او برایش سخت ترین کار ممکن بود .

بلند شد، میز را دور زد و کنار شهاب ایستاد دوباره دست روی شانه اش گذاشت و دلجویانه گفت:

-شهاب می‌دونم بحث زنته ! نفسته! به خدای احد و واحد ناموس تو ؛ ناموس منه! نفس با اومدنش انگار مه‌رو دوباره برام زنده شد، همونقدر عزیز.

شهاب چشم هایش را با درد بست :

-حاجی، کمرم...کمرم شکست...آخ نفس

-درست میشه جوون . توکلت به اون بالایی باشه...

گرچه حاج ایمانی هم نگران بود، سخت بود! پای یکی از اعضای خانواده‌اش در میان بود ولی سعی میکرد آرام باشد مثل تمام مواقعی که خبر آدم‌ربایی از گوشه و کنار این شهر به گوشش میرسید و باید کاری میکردند.

پارت 1 فصل آخر

پارسال بهار دسته جمعی رفته بودیم زیارت

برگشتنی یه دختری خوشگل و با محبت

همسفر ما شده بود همراهمون میومد

به دستو پام افتاده بود این دل بی مروت

معین قری به گردنش داد و از پشت وانت برای رضا که او را از آینه ی بغل نگاه می کرد شکلکی درآورد و بلند گفت:

-حاج رضا شوخی های پشت وانتی مجازه؟

رضا شیشه را پایین آورد:

-بتمرگ سرجات

نفس خندید و مانند همه ی دفعاتی که به خانه باز می‌گشتند و برای طول مسیرش غذا آماده می کرد مانند مادری توی کاسه های بچه ها آش می ریخت.

نگاهش به انگشت رعنا افتاد!

حلقه ی توی دست رعنا هزاران معنا داشت ؛ هرچند رضا آن قدر غیریتی و سخت بود که رس مهندس را کشید تا بالاخره جواب مثبت را اعلام کرد و به صورت رسمی آن دو نامزد کردند.

دم غروب جمعه بود!

نسیم خنکی می وزید. نفس خمیازه ای کشید و به جاده نگاه کرد ؛ دیگر چیزی نمانده بود به خانه برسند. آن قدر خسته بود که شوخی های معین و آهنگ هایی که بچه ها هم صدا می خواندند هم نمی توانست سرحالش کند. رعنا هر چند دقیقه یک بار به صفحه ی موبایلش نگاه می کرد. قبل از حرکت کردن هم به دنبال یک جای دنجی برای صحبت کردن با مهندسش میگشت.

به خودش و شهاب فکر کرد! این که آن قدر ها نامزد بازی نکردند اما از وقتی به هم محرم شدند آن قدر باهم خاطره دارند که لبخند روی لبش می آورد و دلش را تنگ می کرد.

وقتی به خانه رسیدند هرکس به سوی خانه ی خودش رفت ! نفس اما هنوز پشت وانت رضا نشسته و پاهایش را دراز کرده بود. نه قصد پیاده شدن داشت و نه رمقی برای ماندن، این چند روز حسابی خوش گذرانده بودند.

رضا سر به سر رعنا می گذاشت و موبایلش را از دستش میکشید

نفس از رضا تشکر کرد:

-داش رضا یه دونه ا نمی دونی چقدر بهم خوش گذشت

رضا بادی به غبغبه داد:

-وقتی از حالت ترشیدگی هم دراومدید شوهراتون نیستن من باید فکر اوغات فراغتتون باشم.

نفس خندید ورعنا دست دور گردن رضا حلقه کرد:

-تا آخر عمر بیخ ریشتیم آخه داداش!

نفس سر بلند کرد و آرام گفت:

-ممنونیم رضا. واقعا می گم!

رضا اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست و بشین بابایی نثارش کرد.

-وظیفمه. حالام عوض این که آبغوره بگیرید وسایل رو ببرید داخل.

صدای چند موتور سیکلت توجه ی هرسه را به خود جلب کرد. سه موتور سوار که صورت هایشان را با کلاه کاسکت پوشانده بودند به سویشان می‌آمدند . نفس ترسیده بود. نمی دانست چرا دلش گواه بد می داد.توی خیابان محله شان سه موتور سوار با صورت هایی که مشخص نبود کمی ترسناک به نظر می رسید.

هر سه موتور دورشان حلقه زدند و تفنگ هایشان را به سویشان گرفتند. کوچه تاریک و پرنده‌ای پر نمیزد، رعنا ترسید جیغ خفه ای کشید و یا خدایی گفت.

هیچ راه فراری نداشتند؛ نه تا وقتی که راهشان را سد کرده بودند و نه تا وقتی که تفنگ هایشان آن سه را نشانه گرفته بود . رضا خودش را سپر رعنا و نفس کرد ؛ یکی از موتورسواران به نفس اشاره کرد و دیگری به طرف دخترک حرکت کرد نفس عقب عقب رفت ولی مرد با سماجت به طرفش رفت، دست نفس را که گرفت صدای بی‌شرف گفتن رضا کوچه را پر کرد و جلوی مرد ایستاد تا از ناموسش دفاع کند،

نفس گیج و سردرگم از این اتفاق بود.

خدایا این ها چه کسی بودند و چه کارش داشتند ؛ نفس جیغ کشید و موتورسوار دست مقابل دهانش گذاشت و رضا عربده کشید:

-بی ناموس ها، بی شرف ها..ولش کنید، ولش کنید..نفس..

نفس ترسیده با چشم های وق زده تقلا می کرد و از آن رعنا و رضا کمک می خواست

-رضا..داداش..توروخدا نزار منو با خودشون ببرن، رعنا..رضا

رعنا از ترس فقط جیغ می‌کشید.

رضا با دو نفر گلاویز شده بود و ضربه هایی که به شکم و رانش می خورد جان از تنش می برد اما ناموسش نفس را نمی توانست به دست آن ها بدهد.

-نترس من اینجام، نگاه کن، نفس

دخترک نالید:

-رضا. نزار

کم کم داشت نفس کم می آورد. ضربه ی کلتی که به پشت سرش خورد گیج و منگش کرد.نعره های رضا و جیغ های رعنا آخرین صحنه ای بود که می دید . بقیه اش تاریک و سیاه بود!

نفس را توی ماشینی قرار دادند و رضا با آن دو مرد دست به یقه شد. ماشین به حرکت درآمد و موتور سوار به آن دو نفردیگر اشاره داد حرکت کنند وگرنه که گیر می افتادند. یکی از مردان لگدی به شکم رضا زد. اما رضا کم نیاورد. موتور سواران حرکت کردند. رعنا محکم به صورت خودش چنگ می زد و رضا با درد وحشتناکی که توی شکمش حس می کرد به سوی ماشینش حرکت کرد. نباید می گذاشت نفس را با خودشان ببرند. موتور سوار به عقب نگاه کرد با دیدن رضا که دست روی شکمش گذاشته و با دو به سوی ماشینش می رفت. تفنگش را بالا برد و به سویش نشانه گرفت، بی رحمانه دستش را روی ماشه گذاشت و صدای گلوله ی رها شده از کلت توی هوا پیچید. رعنا با دهانی نیمه باز به صحنه ی پیش رویش نگاه کرد؛ رضا آخ آرامی از دهانش خارج شد و روی زمین افتاد. همه اش مانند خواب بود همان کابووس هایی که میدید: الان ها بود که رضا با لگدی به بالشش بیدارش می‌کرد.

پارت 2 فصل آخر

مرد موتور سوار به سرعت از آنجا دور شد؛ رعنا به پاهایش جان داد و به سوی جسم نیمه جان رضا دوید، از اعماق وجود نالید:

_رضاا!

بالای سرش ایستاد خون از شکمش جاری بود، سر برادرش را درآغوش کشید و با ناله از او می خواست که چشم هایش را باز کند و نگاهش کند. اشک مجال آن که به صورت مهربانش نگاه کند را نمی داد.

ملتسم و ناباورانه فریاد زد:

-رضا ..دردت به جونم چشمات باز کن. .برادر یکی یه دونه ام، همه کسم..

هق هقش با درد اوج گرفت؛ صدای آژیر آمبولانس و مردمی که دورش کرده بودند هیچ کدام باعث نشد که لحظه از رضایش چشم بردارد. دست روی پیشانی رضا گذاشت؛ رضا قصد نداشت چشم هایش را باز کند.

رعنا با بی تابی گفت:

-رضا...توروقرآن ..تورو جون رعنات چشمات باز کن، رضا داداشم، تکیه گاهم..وای خدا، خداا...

مانند بازی های بچگی شان شده بود؛ همان روز هایی که پشت خانه زیراندازی پهن می کردند و خاله بازی می کردند . رضا سرش را روی پای او می گذاشت و رعنا برایش لالایی می خواند . اما این بار با همه ی آن سال ها فرق داشت رضا قصد بیدار شدن نداشت. دست هایش از خون برادرش چکه می کرد و نمی دانست خدایا آن ها را می بیند ؟ با تمام قدرت به سر و صورتش می زد کمک می خواست.

هیچ کس نمی توانست رعنا را از برادرش جدا کند. با التماس از رضا می خواست چشم هایش را باز کند و نگاهش کند. هیچ کس را نمی دید جز رضایش ! رضای مهربان و عزیزش!

صدای آژیر آمبولانس ناقوس مرگ بود.

پس چرا هیچ کس او را از خواب بیدار نمی کرد.

****

کم پیش می آمد حاج ایمانی با او تماس بگیرد . با دیدن اسمش روی موبایلش تعجب کرد . با احترام جواب داد:

-بله قربان!

-خسته نباشی

-سلامت باشید. امری داشتید؟

حاج ایمانی با تعلل گفت:

-صلاح نمی بینم اون جا باشی.

شهاب اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست:

-متوجه ی منظورتون نمی شم.

آن هم حال که وسط ماموریت بود. به گوش هایش اعتماد نداشت.

-برگرد تهران

-خیره!

-برگرد شهاب. این جا کارهای مهم تری داری!

چهره ی نفس لحظه ای از مقابل چشم هایش رد نمیشد . نمی توانست پشت تلفن به شهاب بگوید.

-اما قربان من همین امروز رسیدم.

- وقتی برگشتی اولین کاری که می کنی میای دیدنم. بدون هیچ سوالی تا شب تهران باش.

بازدمش را بی صدا به بیرون فرستاد. نمی دانست چرا دلش گواه بد می داد؛ سابقه نداشت که حاج ایمانی تماس بگیرد آن هم وسط ماموریتش! هزاران فکر کرد؛ نمی دانست چرا به هیچ می رسید. در طول سابقه ی کاری اش کاری نکرده بود که بخواهد بازخواست شود. همیشه احتیاط می کرد. این بازگشت اجباری را نمی دانست چه تعبیر کند!.

لعنتی به شیطان فرستاد و از روی صندلی بلند شد.

****

چشم های دردمندش لغزید . سرش آن قدر سنگین بود که نتوانست تکانش بدهد؛ به هزاران جان کندن به بدن خسته و کوفته اش تکانی داد و آخ آرامی از دهانش خارج شد. آرام چشم هایش را گشود ؛ توقع دیدن خودش را روی تخت دونفره آن هم کنار شهابش داشت ؛ با دیدن سالن بزرگ و تاریکی ترسید. تک سرفه اش توی فضا پیچید. فکر می کرد دارد خواب می بیند ؛ از شدت سرما توی خودش جمع شد و بازوهایش را درآغوش کشید. سرما توی جانش نشسته بود .گویی به یک باره زمستان آمده بود. لرز بر اندامش نشست ؛ از این فضا و تاریکی اش می ترسید. با دقت به همه جا نگاه کرد ؛ جز آجر و سیمان در گوشه ای چیز دیگری به چشمش نخورد. موشی رو به رویش بود و ترسیده از این سو به آن سو به دنبال سوراخی برای پنهان شدن . ترسیده خودش را به دیوار چسباند.

دست پیش برد تا موبایلش را پیدا کند؛ نمی دانست کجاست؟ ساعت چند است؟ اصلا این جا چه می کرد. با تنی کرخت خودش را روی زمین کشید؛ صدای قدم هایی از دور به گوشش رسید ترسیده خودش را بر روی زمین کشید در باز شد؛ دست مقابل صورتش گذاشت سایه ای روی اندامش افتاد. با خم شدن مرد نفس چشم هایش را ریز کرد؛ مرد کچل با چشم های وق زده یک جوری نگاهش می کرد گویی او ارث پدرش را خورده.

صدایی از آن ته آمد:

-غلام؟ بیداره؟

مرد نیش خندی زد و با خنده ی زشتی به نفس نگریست و مرد را خطاب کرد.

-زیبای خفته بیدار شدن!

نفس به سختی آب دهانش را بلعید.

-شما کی هستی؟

غلام به لفظ مودبانه ی او خندید؛ یک خنده ی زشت و با معنا!

-وای ننه. من می دونم کی هستم ! احتیاجی نی تو بدونی دختر جون.

سپس دستش را جلو آورد تا چانه ی ظریف او را توی دست بگیرد. نفس با خشم دستش را پس زد. غلام با چشم های دریده اش به او نگریست و چشمک زد :

-چموش دوس دارم!

نفس از درون لبش را محکم گزید به قدری که شوری خون توی دهانش حس کرد.

از حرف مرد خوف کرد. نمی دانست توی چه جهنمی افتاده!

چشم هایش را بست ؛ توی راه شمال! بچه ها! لوده بازی های معین و تخمه خوردن های رضا!

انگار که چیزهایی یادش می آمد؛ رعنا و رضایش!

با چشم های نم زده پرسید:

-آقا توروخدا بگید چکار من دارید!

مرد چشمکی برایش زد:

- به وقتش میفهمی خوشگله!

پارت 3 فصل آخر

لهراسب از دور برایش دست تکان داد . نمی دانست عکس العمل شهاب از دزدیده شدن همسرش چیست. چگونه توی صورتش نگاه می کرد . شهاب با خستگی مشهودی به سویش آمد و با او دست داد.

-خسته نباشی داداش

شهاب تشکر کرد. آن قدر عصبی و کلافه بود که حرف دیگری نزد. تمایلی هم به باز کردن صحبت با هیچ کس نداشت.

لهراسب چمدان او را توی صندوق گذاشت و ماشین را دور زد . شهاب با بی رمقی سوار شد و سرش را به صندلی تکیه داد . چشم هایش را بست.

انگار این بار لهراسب هم حرفی برای گفتن نداشت ؛ شهاب بی حرف سر بلند کرد و دستش را به در تکیه داد . انگشت اشاره اش را به دندان گرفت.

-خوبی؟

بی آن که به سوی لهراسب برگردد گفت:

-بد نیستم.

لهراسب دنده را عوض کرد:

-خیلی خب حالا . حاجی این جور صلاح دیده.

شهاب عصبی چشم هایش را بست:

-می تونست همون صبح بگن . باید ببینم چی شده که این قدر با عجله ازم خواست برگردم.

به سوی او برگشت:

-خبری شده؟

لهراسب به او نیم نگاهی کرد؛ اوضاع خانه ی شان آشفته بود. می دانست حاج خانم و اعضای خانه شان تک به تک مانند اسفند روی آتش بودند. نگران عروس جوانشان ! تنها امانتی پسرشان.

- می دونی که حاجی درباره ی هیچ کاری با کسی حرف نمیزنه و مشورتی نمی‌کنه تو که بهتر میشناسیش!

شهاب تلفنش را درآورد و شماره ی نفس را گرفت ؛ موبایلش در کمال تعجب خاموش بود. متعجب شد. لهراسب پرسید:

-چی شده؟

زمزمه کرد:

-نفس تلفنش خاموشه.

قلب لهراسب توی سینه اش لرزید.

چگونه به این مرد می گفتند! او جدا از پلیس بودن یک مرد عاشق بود ! یک مرد متعهد ! یک همسر!

حتی به این مسئله فکر می کرد نفسش بند می آمد . حتی برای یک لحظه خودش را جای شهاب می گذاشت.

وقتی به محل مورد نظر رسیدند شهاب پیاده شد و با شتاب به سوی اتاق حاج ایمانی قدم برداشت.جوری در می زد که مختص خودش بود و حاج ایمانی می فهمید شهاب پشت در است.

****

تمام بدنش درد می کرد و می لرزید!

یعنی همین بود عمر خوشبختی خودش و شهاب؟ اولش که مشکلات و بدبختی هایش با این سال های اخیر هوشنگ و مرگ امیر حسین و ناگهانی آسمانی شدنش!

سعی کرده بود همه چیز را فراموش کند اما دیگر نه!

اشک مجال فکر کردن را از او گرفته بود.

شوهرش ؛ عشقش ؛ مهربان ترینش کجا بود که او را نجات دهد ؟ رعنایش رضایش!

به سختی بلند شد و اطراف را جز جز نگاه کرد ؛ باید تیغی چیزی پیدا می کرد خودش را می کشت اصلا سرش را محکم به دیوار می کوباند. طاقت زجر کشیدن و احتمال و ترس از این که دست نانجیبی به او برخورد کند مو بر تنش راست می کرد و وحشتش را افزوده می کرد.

هق هق می زد. درد داشت ؛ تمام تنش! جسمش روحش! دلش برای شهاب و دیدنش تنگ بود.

صدای در توجه اش را جلب کرد:

دو مرد به سویش می آمدند . مردی که حال می دانست اسم نحسش غلام است به سمتش آمد تا دستش را بگیرد که جیغ کشید و گفت:

-اگه دستت بهم بخوره خودمو آتیش می کشم.

دیگری با چشم های برانگیخته نگاهش کرد.

با اوقات تلخی گفت:

-نترس چموش شدی. کسی کاریت نداره البته فعلا ! آقا می خواد تورو ببینه. کار واجب باهات داره.

-من با شما جایی نمی آم . حق ندارید به من نزدیک بشید.

مرد پوزخندی زد.

-چی میگه این نفله غلام؟

غلام خندید با صدای بلند . انگار حرف های نفس برایش خنده دار ترین حرف های عالم بود.

-با زبون خوش بت بگم دختر جون به نفعته که با ما راه بیای که بدجور پدرت و در می آرم.

نفس با زیرکی تنه ای به او زد که مرد دیگر چنگ به موهایش زد و درد رخنه جانش کرد.

صدای ناله اش بلند شد.

غلام خندید :

-اوخ اوخ نازنازی! دردت اومد؟

نفس با چشم های پر درد و اشک بار نگاهش کرد:

-تقاص کارتون پس می دید. بی شرف های..

غلام دستش را بلند کرد و سیلی توی صورتش نشاند.

صورت نفس به سمت چپ متمایل شد و درد در یک طرف صورتش نشست.

مرد دیگر موهایش را کشید و غلام سرش را نزدیک برد:

-این جا قانون داره. زبون دخترای مثل تو که بخوان گ...خوری اضافه کنند کوتاهه. شیرفهم شد؟یا جور دیگه ای بهت بفهمونم ها؟

چنان نعره ای زد که ترسیده سر تکان داد. غلام دست روی گونه ی او کشید و لب هایش را جمع کرد:

-بد لعبتی ام هستی!

بعد با لحن زشتی جونمی گفت!

نفس با درد و ترس نگاهش کرد. با همان چشم های پر از نفرت! غلام دست هایش را پشت سرش بست.

اشک های گرمش روی صورتش نشست.

به بیرون هلش دادند و راهی جز رفتن نداشت.

آقا کی بود دیگر؟

منظورش از چه کسی بود.

خدایا طاقت بی آبرویی نداشت.

ای کاش جانش را می گرفت .

اشک هایش شدت گرفت ؛ همین که پا به بیرون گذاشت با دیدن محافظان و ماشین های مدل بالا ترسش بیشتر شد . شهاب جانش کجا بود . مرد زندگی اش کسی که قول داده بود هیچ وقت تنهایش نمی گذارد. در هیچ لحظه ای . اما حال چرا به این اندازه خودش را تنها و بی کس می دید.

پارت 4 فصل آخر

به سگ‌های وحشی که با دیدنش شروع به پارس کرده بودند و تعداد دیگر با دهان های باز نگاهش می کردند نگریست و لرزید! اگر رهایشان می کردند هیچ بنی بشر از دست آن سگ ها جان سالم به در نمی برد.

به اطراف نگاه کرد. تا چشم کار می کرد درختان سر به فلک کشیده بود. نمی دانست دقیقا کجاست!

به سوی خانه ی ویلایی قدم برداشتند، هر پله که بالا می رفت ترسش بیش از پیش می شد.

دست مقابل دهانش گرفته بود حال وقت باختن نبود.

او دختر امیرحسین بود

همین که خواست وارد شود غلام رو بند سیاهی مقابلش گرفت و گفت:

-باید چشمات ببندی.

نفس هراسان گفت:

-می خواید چکار کنید؟

-همین که گفتم گمشو کاری که گفتم انجام بده زنیکه بی همه چیز . حرفامو که نباید برات دوباره تکرار کنم؟

نفس مقاوت کرد . غلام به زور متوسل شد و روبند را دور چشم های او بست.

حال نفس جیغ می کشید و تقلا می کرد. از ترس تاریکی و بستن چشم هایش جایی را نمی توانست ببیند. قلبش داشت آب می شد. به خدا که آب می شد.

غلام سیلی محکم دیگری به صورتش زد که برق از چشم هایش پرید.

از گوشه ی لبش خون جاری شد . لنگ لنگان به مسیری که هولش می دادند راه افتاد.

با باز شدن در و پا گذاشتن به سالن بزرگی روی زمین افتاد.

هیچ صدایی نمی شنید.

غلام گفت:

-خدمت شما آقا

صدای جدی و رسای مردی را شنید:

-به به ! مهمون کوچولوی ماهم رسید. ای جان ! می تونی بری غلام.

مرد خوش مشربی کرد:

-غلامتم آقا.

نفس ترسیده از روی زمین بلند شد.

مرد گفت:

-اگه جونت رو دوست داری سرجات بمون. می دونی میزبان خوبی نیستم زیاد!

نفس لب های بی رنگ و روحش را تکان داد نمی دانست مرد کجا ایستاده:

-شما کی هستین. چی از جونم می خواین؟!

مرد خندید ؛ صدای خنده اش رعشه بر دیوارها و سالن انداخت.

-اونم می فهمی به زودی خانم خانما.

نفس به پشت سر چرخید.

-چه قدر تو ترسویی. داییت که خوب نترس بود و سرش باد داشت. نترس تا دختر خوبی باشی و بام راه بیای کاریت ندارم. باشه کوچولو؟

-هوشنگ این جاست؟

-قرار نشد تو بپرسی من جواب بدم! می دونی اوردنت به این جا کار راحتی بود. حالا ازت یه سوال دارم خیلی راحت جوابمو می دی باشه؟

نفس لب های خونی اش را بست.

مرد گفت:

- بگو ببینم ده کیلو هروئینی که هوشنگ بت داده بود رو کجا جاسازی کردی؟

-چی؟ از چی حرف می زنید؟

مرد خندید ! با صدای بلند برایش کف زد.

-ایول! حلال زاده به داییش میره!

صدای قدم هایی ها را نزدیک خودش شنید و نفس ترسیده به دور خودش چرخید . می ترسید که بی هوا کتکش بزند.

با صدای مرتعش و لرزانی گفت:

-به خداوندی خدا نمی دونم درباره ی چی حرف می زنید؟

صدای مرد پچ پچ وارد توی گوش سالمش پیچید:

-تو گوشت می گم که کسی صدامون نشنوه ! شنیدم یکی گوش سمت چپت هم کره ! تو گوش راستت می گم ده کیلو هروئینی که هوشنگ بهت داد رو کجا گذاشتی؟

نفس به من من افتاد . آن قدر ترسیده بود که نایی برای اعتراض نداشت.

-من نمیدونم..

-دیوار حاشا بلنده خانم کوچولو ...خیلی بلنده!

نفس ترسیده خودش را عقب کشید صدای نفس های مرد را کنار صورتش حس می کرد.

-یا شایدم به اون شوهر پلیست دادی؟ آره دختر کوچولو ؟همون آقا پلیس معروفی که بد جوری پا تو کفشم کرده!

نفس لرزان با ترس زمزمه کرد:

-آقا من نمی دونم درباره ی چی صحبت می کنید. من هیچ وقت سر از کارهای هوشنگ درنمی آوردم . اصلا کارهای اون به من ربطی نداشت.

مرد دورش چرخید:

-اما هوشنگ که چنین ادعایی نداره . شایدم تو داری دروغ میگی.

نفس اشک هایش جاری شد.

-بذارید من برم . به خدا

-دادی دست شوهر پلیست آره ؟ سرگرد مولایی!

نفس لال شد

-نمی دونم از چی حرف می زنید . بزارید من برم .

مرد تف توی صورتش کرد.

-دیر اومدی نخواه که زود بری . پس حالا که دوست داری مهمان مایی!

غلام را صدا کرد

در با صدای بدی باز شد.

-جونم آقا؟

مرد گفت:

-این خوشگل خانم مهمون ویژه ی ماست . ازش به نحو احسنت پذیرایی کنید تا زبون خوشگلش حرف بزنه.

صدای داد و بی داد نفس کل ویلا را برداشت.

-بی شرف های آشغال . پست فرت ها . شما انسان نیستید . شماهم یکی امثال هوشنگ خدا لعنتتون کنه.

دست نفس را گرفتند از سالن بیرون بردند.

روی زمین افتاد و می کشیدنش!

نگاه یکی از مرد های محافظ به دخترک بود.

چشم هایش را با درد بست و سعی کرد چنین لحظه را نگاه نکند.

نفس را زندانی کردند . صدای گریه هایش توی سالن پیچید . ترسیده خودش را بغل کرده بود و می لرزید . با چشم های بسته سگ ها نزدیکش بردند و او جیغ می کشید و سگ ها لباس هایش را تکه پاره می کردند . با عجز نام شهاب را صدا کرد!

سرش را روی زانوهایش گذاشت ؛ بر اثر گریه چشم هایش تار می دید و سرش درد می کرد . به نگین حلقه اش نگاه کرد و با هزاران حسرت حلقه را به لب هایش نزدیک کرد . درد همین بود از هر طرف که نگاهش می کرد.

پارت 5 فصل آخر

درد همین بود از هر طرف نگاهش میکرد و می‌نوشتش درد خوانده می شد ؛

درست مانند همین لحظه ای که او قرار داشت و توی دریایی کثافت کاری های هوشنگ باید تاوان پس می داد . به پای زخمی و خون آلودش نگریست ؛ صورتش بر اثر سیلی های پی در پی کبود شده بود و گوشه ی لبش خون خشک شده بود.

نالان سرش را روی دیوار تکیه زد ؛ توی دلش داشت با شهابش صحبت می کرد ؛ با آن دو چشم زیبا و مهربانش ! دلش می خواست توی آغوش او جان بدهد ! برای آخرین بار هم که شده او را ببیند ببوسد . می توانست یقه ی چه کسی را بگیرد ؟ چرا پیشانی زندگی اش به این اندازه تلخ بود ؟ چرا باید همیشه عشق نرسیدن باشد؟درد کشید و ناله کرد ؛ درد کشید و خدا را صدا کرد . درد و کشید و بلند گریست . خسته بود ! خیلی!

دم دم های صبح درست لحظه ای که هوا گرگ و میش شده بود چشم هایش را آرام روی هم گذاشت ؛ آیت الکرسی را هزاران بار خواند ؛ نمی دانست برای چه آن قدر آرام شده بود.

سر و صداهایی از بیرون می آمد ! نمی دانست این همه داد و فریاد برای چیست . دست هایش را روی صورتش کشید و نام خدا را صدا زد.

صدای همان مردی که با او صحبت کرده و تهدیدش کرده بود را شنید که از آن ها می خواست او را به بیرون ببرند.

دانه های عرق روی صورتش خودنمایی می کرد.

نمی دانست چرا دلش گواه بد می داد ؛ چرا مرز بین خوشبختی و بدبختی به یک مو بند بود ؟ چرا خوشبختی اش امروز انگار به پایان می رسید ؟ او هنوز خودش را پشت وانت رضای مهربانش می دید و آهنگ زیارت را همگی باهم می خواندند.

نه می توانست سوالی از آن دو مرد بپرسد و نه حتی اعتراضی کند.

دست هایش را از پشت بستند و رو بند مشکی را روی چشم هایش گره زدند . اصلا مگر چشم هایش جایی را می دیدند که روبند را روی چشم های او بستند . پاهایش ناموزون قدم برمی داشتند ؛ همه جای جای تنش درد می کرد .

دیگر نه جایی را می دید و نه حتی تعادل راه رفتن داشت . طعم دهانش تلخ بود و نمی توانست آب دهانش را قورت بدهد . بدتر از این ها را چشیده بود ؛ مگر بعد از پر پر شدن امیرحسین می توانست مرگ را دوباره و دوباره تجربه کند ؟

همین که پایش را بیرون گذاشت نسیم خنکی وزید و دم عمیق کشید بر خودش مسلط شود.

برخورد پاهایش روی سنگ ریزه ها ؛ صدای جیک جیک گنجشک ها و برخورد پاهای چند نفر که دنبالشان می آمدند همه و همه برای تشویش این قلب دیوانه و دلتنگ شهابش کافی بود .

دهانش باز و بسته شد یک بار نزدیک بود در طول مسیر روی زمین بیفتد ! نفهمید چند دقیقه راه رفتند! پس از چند دقیقه پیاده رویی ایستادند . روبند نفس را باز کردند اما دست هایش همچنان بسته بود

با دیدن هوشنگ که با چشم های بسته مقابلش ایستاده بود خون در رگ هایش ماسید. باورش نمی شد پس از ماه ها او را در چنین شرایطی آن هم مقابلش ببیند.

با عجز؛ نفرت و شاید بغض نالید:

-چرا؟ چرا من هوشنگ؟ منم نفس.. .نامرد..

هوشنگ به طرز عجیبی خفه خون گرفته بود و هیچ نگفت!

نفس این بار با صدای بلندتری نالید:

-چرا هوشنگ؟ چرا من؟

سپس با عجز گریست و ناباروانه سرش را تکان داد.

هوشنگ با خشم و چشم های وق زده نگاهش کرد:

-وقتی منو لو دادی باید فکر این جارو هم می کردی. چه هیزم تری بهت فروختم که پای پلیس رو به خونم وا کردی؟ ها دختره ی ورپریده؟ آخرم منو تو هچل انداختی و خودت کشیدی کنار! لنگه ی همون مادرتی!

نفس لب هایش را گزید و هق زد:

-تا وقتی بی بیم بود مگه می تونستم چنین کاری کنم؟ من از هیچ کثافت کاری تو خبر نداشتم هوشنگ چه آدم خار و پستی شدی تو! چه قدر تو بی وجود بودی و من..

-چه تقابلی! دایی و خواهر زاده!

ترسیده به پشت برگشت! غافل از اینکه نمی دانست او و هوشنگ را افراد مسلح فتحی محاصره کردند.

نتوانست ادامه ی جلمه اش را به زبان بیاورد. به نفس نفس افتاده بود. برای اولین بار بود که این مرد را می دید. مردی حدود چهل ساله که چشم های میشی رنگش او را یاد روباهِ مکار می انداخت. به همان اندازه ترسناک!

رو به نفس کرد:

-این دایی تو یه روده ی راست تو شکمش نیست! از همون اولم نباید به عرضه و جنمش اعتماد می کردم می بینی دختر؟ مارو انداخته توی هچل!

نفس ترسیده یک گام عقب رفت!

-چرا این حرفا رو الان به من می زنید ؟ چرا نمی فهمید که من روحمم از این قضیه بی خبره؟

سپس با صدای بلند شروع به گریستن کرد.

فتحی که انگار به بهترین فیلم کمدی سال نگاه می کند قهقه ای سر داد و دست هایش را بهم کوبید و نه یک بار بلکه بارها دندان نما خندید و اشکی که از شدت خنده از گوشه ی چشمش چکید را پاک کرد و سری تکان داد:

-دختر تاثیر گزاری هستی ! اما قبل این نمایش قشنگت بگو اون ده کیلو هروئین رو به کی دادی؟

سپس یک گام به نفس نزدیک شد و دخترک از ترس نفس توی سینه اش حبس شد ؛ فتحی سرش را به صورت او خم کرد و گفت:

-من همیشه این قدر مهربون نیستم می دونستی کوچولو؟

نفس اشک روی گونه اش چکید!

پارت 6 فصل آخر

فتحی چشمکی زد :

-به آقا پلیسمون ؟ آره ؟

نفس سرش را به چپ و راست تکان داد و فتحی این بار آرام تر خندید .

هوشنگ گفت :

-آقا گ...خوردم ! غلط کردم ! عفو کنید ! بزار پاتو ببوسم آقا . معلومه که داده دست شوهر پست فرت تر از خودش . من این مارمولک رو می شناسم آقا ...

سپس خم شد و کفش چرم فتحی را ببوسد که مرد با پا محکم توی دهان هوشنگ کوبید و خون از دهانش فواره زد . فتحی با دست به موهای هوشنگ چنگ زد :

-توی تخم حروم وقتی وارد این بازی شدی مرگ خودتو نوشتی ! وقتی چنگ می زدی تو پول باید یک روزی فکر این روز هم می کردی . وقتی می خواستی فتحی رو دور بزنی باید فکر این روز رو می کرد هوشنگ ! شاید یک روز بتونم ببخشمت !

هوشنگ از گوشه ی دهانش خون آویزان بود . نفس با دیدن صورت خونی او حالش مشمئز شد .

از شدت ترس بدنش می لرزید و می دانست این جا دیگر آخر راه است .

بدون دیدنش شهابش !

فتحی مشت دیگری به صورت هوشنگ زد و هوشنگ با درد روی زمین افتاد . به دست و پای فتحی افتاده بود برای حفظ جانش !

فتحی مشتی به شکم او زد و یک گام عقب رفت.

نفس گفت :

-آقا به خدا قسم من از هیچ چیز خبر ندارم !

فتحی لبخند زد و گفت :

-خیلی دیره دخترم ! تو این کار تر و خشک باهم می سوزه ! به شوهرت می گم یک مراسم در شان و منزلتت برات برپا کنه چطوره ؟

نفس با عجز گریه کرد :

-بذارید من برم توروخدا .

فتحی لبخندش را حفظ کرد :

-ولی می زارم تو بری ! نگران نباش ! آروم وبی سر صدا !

سپس به آسمان اشاره کرد .

نفس مات مانده بود . هجوم افکار سردرگم توی سرش و حرف های گنگ مرد ترس را به جانش می انداخت .

-نمی خوای حرف بزنی ؟ با من صادق باش.

فتحی عقب ایستاد و آدم هایش نزدیک آمدند . فتحی کنار سگ وحشی و محبوبش رفت و پیپ مورد علاقه اش را روشن کرد ؛ سپس چشم هایش را به نشانه تایید روی هم بست و اجازه را صادر کرد .

سپس با خنده گفت :

-ببینم بین دایی و خواهر زاده کدوم سگ جون تره.

هوشنگ که مشخص بود در این مدت نبودش ترک کرده به سویش هجوم بردند و شروع به کتک زدنش کردند . دو نفر دست هایش را گرفته بودند و یک نفر با مشت و لگد به جان سر و صورتش افتاد . نفس با دیدن این لحظه با هر مشت جیغ کشید و یک گام عقب رفت.

نفس ترسیده جیغ می کشید ؛ دست روی گوش هایش گذاشت تا صدای زجر کشیدن هوشنگ و درد کشیدنش را نشوند . از فکر این که همین بلا را سر او بیاوردند رعشه به امانش نشست ؛ صدای غلام که کنار گوش فتحی خوش مشربی می کرد سبب شد فتحی با صدای بلند بخندد و پشت گردنی به غلام بزند . سپس با تایید سر او غلام دستش را بوسید و به سوی نفس قدم تند کرد .

فتحی رو به نفس کرد :

-نترس تو آروم می ری عزیزم . بی درد !

نفس با دیدن غلام که با چشم های حریص به سمتش قدم تند می کند وحشت زده نگاهش کرد و جیغ کشید . سرش را به طرفین تکان داد و غلام با یک حرکت او را به مشت گرفت فتحی رو به غلام کرد :

-بدم نمی آد نمایش تورو ببینم غلام ! می دونی که خیلی دوس دارم فیلمش به دست سرگرد جونمون برسه...

نفس میان دست های غلام ضجه می زد فتحی هر لحظه چشم هایش برق بیشتری می گرفت و قهقه اش بالا می رفت . نفس خدا را صدا زد ؛ نمی توانست اجازه دهد عفتش! ناموسش ! ملعبه ی دست کسی مثل غلام شود . با همه ی وجودش از ته دل به غلام که محاصره اش کرد بود رو به آسمان نعره زد :

-خدایا...خدایا...

هوشنگ قصد کرد بلند شود و به پای فتحی بیفتد که با صدای شلیک اسلحه و تیرهای بی شماری که روی شکم و قلب هوشنگ نشانه گرفته شد نفس جیغ کشید ؛ با برخورد هر تیر خون بلند می شد و نفس ضجه اش بر دل جنگل نشست.

دنیا دور سرش می چرخید . سر بلند کرد نور خورشید حال از میان برگ ها و درختان به چشمش می تابید . صدای شلیک تفنگ ها هر لحظه بیشتر از قبل اوج می گرفت !

-آقا پلیس ها ....پلیس ها ردمون زدن...

فتحی با ترس سگش را رها کرد و به سوی ماشین قدم برداشت صدای شلیک گلوله ها تنها چیزی بود که در جنگل حکم فرمانی می کرد . غلام نفس را رها کرد !

چشم هایش را بست و به نور نگاه کرد ! نام امیرحسین با قدرت بیشتری روی زبانش جاری بود . گفته بود که وقتی به آسمان نگاه کنی خورشید و نورش را ببینی گویی خدا را دیده ای !

صدای شلیک برایش آشنا بود همان روزی که امیرحسین به او قول داده بود که کارش تمام شود به خانه بازمی گردد اما...

دردی که در جانش نشست هم ذره ای از شوقش به دیدن خورشید کم نکرد و آرام روی زمین نشست و سینه اش با زمین برخورد کرد . خوب بود که میان حمله ی این تیرها می برد و هنوز عفتش ...همه ی جانش ...از زنانگی اش دفاع کرده بود و هنوز پاک بود ! هنوز !

شهاب ...شهاب ...

-.....

-داداش ؟ کجایی ؟

صدای گریه ی حمیرا نوید بد به او داد .

-چ..چ..شده ...

-نفس ...

-نفس چی ؟

-بهوش اومده . بهونه ات رو می گیره .

گوشی از دستش سر خورد و نفس به سینه اش هجوم آورد . حمیرا آن سوی خط حرف می زد و شهاب کفش هایش را می پوشید . باید از امروز نذر هایش را ادا می کرد .

گوشی اش را چنگ زد و تسبیح را توی جیب گذاشت . در این چند روز خواب خوراکی نداشت ! تا نفسش چشم هایش را باز کند هزاران نذر در دل کرد و فقط خودش و خدایش می دانستند .

گوهر دست هایش را به نیت شکر بالا برده بود و لبخند محزونی روی لب هایش بود و شهاب جواب لبخند مادرش را داد .

در اتاق را باز کرد با دیدن نفس که چشم های منتظرش به او بود طاقت از کف داد و به سویش قدم برداشت . نفس لبخند زد و چشم هایش بارید .

-شهاب ..

مرد جوان چشم هایش خیس شدند . دست روی صورت قرص ماه فرشته اش کشید .

-جان دل شهاب ...همه ی زندگی شهاب ...

چه قدر در همین چند روز او از پوسته ی جدی خودش دور شده بود و بیشتر از قبل فرشته ی معصومش را ستایش می کرد .

نفس دستش را بلند کرد و شهاب خم شد و با احتیاط او را درآغوش کشید و سرش را توی گردن او پنهان کرد . بوی بدنش بوی موهایش ! گرمی نفس هایش خود خود بهشت بود . گونه ی نفس را نوازش کرد ؛ آن کبودی ها کم رنگ شده بودند .

با وسواس خاصی به او نگاه کرد :

-خوبی ؟ خوبی نفس ؟

جای جای صورت نفس را بوسید پیشانی گونه چانه لب هایش را ؛ دو چشم خیسش را ! نفس چشم هایش را بست تا این بوسه ها را به جانش بنشیند و تسکین دهد درد هایش را .

نفس چشم های خمارش را باز کرد و اشک ریزان گفت :

-شهاب ...

-بگو نفسم ...بگو دیگه نفسی برام نمونده ...

دست شهاب را بوسید و نالید :

-دیگه نرو ! بمون کنارم ! می خوام چشمام که باز می کنم ببینمت !

شهاب پیشانی اش را یک بار دیگر بوسید :

-تا آخر دنیا کنارتم . زمین خورده اتم !

دخترک که بر اثر دارو ها چشم هایش گرم خواب می شد به چشم های شهاب نگریست و شهاب توی گوشش نجوا کرد :

هیچ طبیبی ندهد بی مرضی حب و دوا

من همگی درد شوم تا که به درمان برسم

****

برایم بنویس

زیرا همه‌ی گل‌های سرخی

که به من هدیه کردی

در گلدان بلورین خود پژمرده‌اند

و تنها گل‌های سرخ اشعارت

که برایم سرودی

هنوز سر زنده‌اند

از همه‌ی گل‌های جهان

و همه‌ی زمان‌ها

تنها بوی عطر

در اشعار باقی می‌ماند

"غاده السمان"

به او نگفته بودند که خاکی بر سرش شده ! برای از دست دادن هوشنگ حس خاصی به او دست نداده بود ؛ حس آدمی را داشت که از مرگ برگرشته است . خانه ی رضا و رعنا ماتم کده شده بود.شهاب به او گفته بود که دلیل عیادت نیامدن رضا بستری بودن است ! باورش نمی شد این گونه با پارچه های سیاه دم خانه ی رضا رو به رو شود . زانوهایش سست شد ؛ ملوسک رضا گوشه ای گل کاری شده بود رعنا با دیدن نفس محکم توی صورت خودش زد و نالید :

-اومدی نفس ....اومدی ببینی چراغ خونم رفت ؟

نفس نابارواته به رعنای لاغر و رنجور که در این یک هفته ای که در بیمارستان بود ندیده بودش نگریست . آقای فخر به همراه خانواده اش کنار رعنا بودند اما دخترک انگار در حال خودش نبود .

نفس که گویی خواب است به معین و بچه های هم محله ایشان نگریست . به سوی رعنا رفت :

-چرا گریه می کنی رعنا ...

بی بی سرود محلی می خواند و محکم روی پاهایش می کوبید . رضا پسرش بود .

رعنا شانه هایش از شدت گریه می لرزید :

-دیدی پدرم رفت ؟ دیدی مادرم رفت ؟ یه بار دیگه بی کس شدم خواهری ...ستونم ....یارم ....همه کسم ....رضام ....رفت ...رفت ....نفس ...باورت می شه ؟ ها ؟ مردم کی باورش می شه ....

به در اشاره کرد مویه کرد :

-کی باورش می شه داداشم یه هفته اس از این در نیومده خونه ؟ کی باورش می شه هر شب هر صبح چشمم به دره تا ستونم برگرده خونه ؟

جو سنگینی میانشان بود ! نفس نابارواته به شهاب که گوشه ای ایستاده و نگران حالش بود چشم دوخت و به سویش رفت . با حس غریبی گفت :

-پس رضا کو ؟ این ها چی می گن شهاب ؟

شهاب با سری افتاده لب زد :

-تسلیت می گم نفسم !

انگار که سیلی محکمی به صورتش زدند . تسلیت برای چه ؟ مگر خاک دیگری بود که بر سرش ریخته بودند ؟

نابارواته یقه ی پیرهن شهاب را گرفت :

-رضا کجاست . مگه نگفتی می ریم دیدنش گفتی دستش آسیب دیده ...گفتی حالش یکم بد بود ...

باید حرفی از سوی او می شنید . باید شهاب تایید می کرد . مرد جوان سر بلند کرد و نگاه غم زده اش را به چشم های محبوبش دوخت . برادر مهربانش کجا بود خدایا . طاقت یک درد دیگر نداشت ؛ هرچه شهاب را تکان می داد التماسش می کرد هیچ کس حرفی نمی زد ! خاک مرده روی این خانه ریخته بودند . انگار بخاری از هیچ کدامشان بلند نمی شد . باید خودش رضای مهربانش را صدا می زد !

طپش های قلبش چکش وار به سینه اش اصابت می کردند .

با هزاران امید صدا زد

-رضا ...

همگان یک صدا گریستند

. نفس با صدای لرزانی صدایش کرد :

-رضا تورو به اسمت قسم ...داداشم ....مهربونم ....بیا ...بیا کجایی ....

نفسش بند آمد و هق ززد :

-اینه رسم مهمون داریت ؟ بی بی اومده ! مگه نمی دونی بی بیم پای رفتن تا خونت رو نداره نمی آی استقبالش ؟

به سوی رعنا برگشت و پریشان نگاهش کرد :

-این چه حالیه رعنا ....چه خاکی تو سرمون شده ...دارم خواب می بینم نه ؟ آره آره خوابه ...

رعنا با حالی پریشان هق زد :

-بمیرم برای جوونیش ....بمیرم برای چشماش ....برای دلش ....

با دست مشت شده به سینه اش کوبید و سر به آسمان دلگیر بلند کرد :

-بمیرم واسه دلت داداشم ..رعنات بمیره داداش....برای جوونیت ...برای اسمت .... داغت و نبینم آخه رضا ....بمیرم و این روزها رو نبینم ...منو سپرده دست کی آخه ؟ به کی تکیه کنم ؟ بی کی پناه ببرم کسی بم حرف بزنه ؟

دخترک انگار حالش دست خودش نبود!

نفس با شتاب به سمت ماشین آبی رنگ رضا قدم تند کرد . دوست هایش ماشین را گل کاری کرده بودند . دست روی کاپوت ماشین کشید ؛ آهی بلند از ته دلش برآمد .

رعنا گفت :

-الهی خواهرت برات بمیره...

نفس با دست لرزان گل ها را یکی پس از دیگری کند . عکس رضا روی ماشین به رویش دهن کجی می کرد . با همان نگاه تخس و طلبکارش!

-نه نه ....زوده ! به خدا به جان رعنا برای شنیدن جوان ناکام زوده ....

سپس زبانش را محکم گاز گرفت !

-زوده رعنا . رضا رو هنوز داماد نکردیم . هنوز زن و بچه نداره ...هنوز نوه نتجیه نداره ....رضا ...رضا...

با شتاب گل ها را از روی وانت در می آورد سرانگشت هایش زخم شده بود ؛ با بی کسی ماشین را درآغوش کشید .

رعنا سرافکنده به سوی نفس رفت ؛ نفس در ماشین را باز کرده بود و فرمان رنگ و رو رفته ی ماشین را لمس می کرد . نفس عصبی کلافه پر تشویش نالید :

-نه . نه ...رعنا ....رعنا ....نه ...من هنوز خوبی هاشو مهربونی هاشو ...برادریش و جبران نکردم ...

محکم به سر و صورت خودش می زد . شهاب به سوی نفس قدم برداشت که رعنا مانعش شد و نفس را درآغوش کشید . هردو توی آغوش هم با صدای بلند گریستند و همگان به حالشان خون گریه کردند . برای رضای مهربانش آرزوها داشت . برای مردانگی و غیرتش ! برای برادری و پاکی اش . برای مرام و معرفتش!

نفس از ته دل ضجه زد :

-رضا ....رضا .....

و سرش را درآغوش رعنا پنهان کرد و خواهرانه برای برادری که از دست داده بود گریست و عزاداری کرد .

نه تو می مانی و نه اندوه و نه هیچیک از مردم این آبادی ...

به حباب نگران لب یک رود قسم، و به کوتاهی آن لحظه شادی که گذشت، غصه هم می گذرد، آنچنانی که فقط خاطره ای خواهد ماند ...

لحظه ها عریانند.

به تن لحظه خود، جامه اندوه مپوشان هرگز.

سهراب سپهری

*****

دست روی سنگ قبر عزیز ترینش کشید و بوسه ای به اسم مقدسش نشاند . گل های پر پر شده را روی عکسش گذاشت و مانند همه ی هفته هایی که با رعنا می آمدند و با او خلوت می کردند و از روز هایی که بی او گذشت و زندگی بدون او حرف می زدند ؛ می خندیدند . گریه می کردند . گاهی دعوا می کردند !

رعنا مقابل سنگ قبرنشسته و پاهایش را درآغوش کشیده بود .

به ساعت نگاه کرد ؛ کم کم باید آماده می شدند و می رفتند !

-پاشو آقا کامران الان نگرانت می شه بنده خدا یه ساعته منتظر ماست تو ماشین . مگه امشب قول ندادی با کسری برین سینما ؟

رعنا سرش را از روی زانوهایش بلند کرد . کامران بعد فاتحه تنهایشان گذاشت تا هردو راحت باشند . از وقتی رعنا به عقد کامران درآمده بود نفس خیالش آرامش بهتری داشت . خواهرکش کنار مردی لایق و استواری که خواهانش بود و برایش جان می داد بماند .

رعنا معصومانه سر تکان داد :

-آره قول دادم ! امشب کسری سر از پا نمی شناسه !

نفس لبخند مهربانی زد :

-الهی عزیزدلم . خیلی بچه ی خوشگل و شیرینیه ! من و شهاب عاشقش شدیم .

نفس توی دلش را رضای مهربانش خداحافظی کرد و دست رعنا را گرفت و برای هزارمین بار رو به رضا کرد و قول داد مانند چشم هایش همیشه هوای یکی یک دانه اش را داشته باشد . به شرافتش قسم خورده بود ! حتی شهاب هم رعنا را مانند حمیرا دوست داشت و همه جوره هوایش را داشت.

رعنا یا علی گفت .

-قربونت برم ! ببخش من بعد رضا روح سرگردون شدم . حس می کنم همه ی عشق و احساسم با رفتنش رفته ! سرگردونم نفس !

سپس یک قطره اشک از چشم هایش جوشید . چشم های رضا دست از سرش بر نمی داشتند .

آقا کامران توی ماشین منتظر جفتشان بود .

نفس او را درآغوش کشید و اشک هایش جوشید :

-من دورت بگردم خواهر . همدمم ! می دونم داغ برادر سخته! رضا کم از برادر واسم نبود . رفیق یار همدم ! وجودش نعمتی بود ولی به خدا قسم به اسمش قسم اون با دیدن این شرایط روحیت ناراحت می شه بزار آروم باشه روحش ! بزار با خوشبختی و خوشحالیت خیالش آسوده باشه می دونم رضا همه جا بازم هوا خواهراش رو داره رعنا .

رعنا با دلتنگی به عکسش نگریست :

-راست می گی ؟

نفس سر تکان داد . هردو ک

یف هایشان را برداشتند و نفس دست دور شانه ی رعنایش حلقه کرد :

-رضا خوش حاله . یادت نیست چقدر درباره کامران تحقیق می کرد ؟ یادته می گفت هرچی تو بگی ؟ من خوشحالم کنار کسی هستی که رضا تایید کرده .

-داداش رضام خوشحال بود ولی من ...من نمی تونم زن خوبی برای ....

نفس او را به خود فشرد :

-مرد با درایت و استواریه . می دونه داغداری ! تلاش کن دوباره به زندگی برگردی من و داری شوهرت داری کسری ...بی بی ....رعنا توروخدا کمکمون کن حالت خوب بشه . به کمکت احتیاج داریم .

رعنا با لبه ی شال اشک هایش را پاک کرد .

فین فین کنان گفت :

-دارم تلاش می کنم . دلم برای کامران می سوزه خودش به آب و آتیش زده ولی من از هیچی خوشحال نمی شم . دلم برای کسری هم می سوزه اون پدر و پسر به من دل خوش بودن که منم ...

هردو به ماشین کامران نزدیک شده بودند .

مرد جوان با دیدن آن دو از ماشین پیاده شد و از نفس تشکر کرد . در ماشین را برای رعنا باز کرد و رعنا زیر لب تشکر کرد .

توی راه نفس نگاهش به کامران بود که احوال رعنا را می پرسید و از او می پرسید چیزی احتیاج دارد یا نه .

رعنا چشم هایش بسته بود و گویی می خواست در طول مسیر بخوابد . کامران دستش را گرفت و آرام بوسید سپس به صورت معصومش نگریست و با افسوس سر تکان داد .

نفس لبخند زد :

-رعنا دریایی از محبت آقا کامران . ممنون که صبوری می کنید .

کامران از توی آینه به نفس نگریست :

-نگرانشم !

-ایشاالله درست می شه . خوشحالم که خواهرم رو به شما سپردم .

کامران استارت ماشین را زد :

-عین چشمام ازش مراقبت می کنم نفس خانوم نگران چیزی نباشید . ماه آینده اگر رعنا رضایت بده با کسری می ریم انگلیس دیدن خواهرم . فرصت مناسبی که روحیه ی تحلیل رفته ی رعنا التیام پیدا کنه .

-ان شاالله . این سفر رو از خودتون دریغ نکنید . می دونم که رعنا زودی سر پا می شه .

-توکل به خدا . امیدم به خدا و بعدم به خودش با اومدنش تو زندگیم. وجودش نعمته!

نفس لبخند زد و در دل خدارا شکر گفت .

سرش را پایین فرستاد و اشک هایش را با دستمال پاک کرد . خدا حواسش به همه شان بود .

****

بی بی سفارشات لازم را به او می کرد ؛ نفس از پشت تلفن به نگرانی های مادرانه ی او لبخند زد و چشمی زمزمه کرد . چشمش به شهاب بود که لباس هایش را توی کیف می گذاشت ! می خواستند دونفره به کربلا بروند ! آن چنان ذوقی توی دلش بود که نمی دانست چگونه خوشحالی اش را بروز دهد . دلش هوای زیارت داشت و فقط خدا می دانست .

از آن سوی سالن به این سو قدم برمی داشت و هرچه دم دسش می آمد برمی داشت . شهاب که حرکات او را زیر نظر داشت خنده اش گرفته بود ؛ نفس پس از صحبت با بی بی و امیر رضا تماس را قطع کرد و به سوی کیفش رفت که شهاب گفت :

-نفس ؟

به سویش برگشت :

-جانم ؟

-باید یه چیزی بهت بگم ...

نفس که این روزها زیادی احساساتی و رنجور شده بود لب ورچید :

-چی شده ؟

شهاب با دیدن لب های آویزون و چشم های معصومش در دل قربان صدقه اش رفت . خودش را به او رساند و بغلش کرد :

-راستش ...

نفس که نزدیک بود گریه اش بگیرد سر بلند کرد و مظلومانه نگاهش کرد :

-چی شده شهاب ؟

مرد جوان به چشم های شبنم زده ی او نگاه کرد .

نفس نگران گفت :

-سفرمون کنسله ؟ آره شهاب ؟

دلش نمی آمد او را اذیت کند . اما به معنای آره سر تکان داد و افزود :

-قول می دم که ...

نفس کودکانه دستش را مشت کرد و از او فاصله گرفت اشک هایش روی گونه جاری شدند .

-یک بار خواستیم بریم سفر شهاب ! تو ...تو بهم قول دادی .

به چادر سیاهی که گوهر برای سفر برایش خریده بود نگریست و دست رویش کشید . توی ذوقش خورده بود . بغض سنگینی توی گلویش بود . حضور شهاب را پشت سرش حس کرد ؛ می خواست از او فاصله بگیرد که شهاب اجازه نداد و محکم تر او را به خود فشرد . در گوشش نجوا کرد :

-ببخشید . داشتم شوخی می کردم ..

نفس بی حرکت ماند ؛ آسوده خاطر به چادر مشکی رنگش نگاه کرد لبخندش جان گرفت .

بوسه های بی امان شهاب مگر می گذاشت استقامتش پا برجا باشد و قهر بماند .

راه و رسم عاشقی را زیادی بلد بود این مرد .

نفس صدایش کرد و او جانمی گفت . نفس سرش را به ته ریش زبر او چسباند و شهاب موهایش را نفس کشید .

نفس دلخور اما نازدار گفت :

-چطور دلت می آد اذیتم کنی ؟ نمی بینی چقدر ذوق دارم ؟

شهاب لبخندش جان گرفت :

-گردنم از مو باریک تر ! چه تبیهی برام در نظر داری !

نفس متفکر به تصویر خودشان در آینه نگریست .

-باید فکر کنم ! تبیه سختی باید در نظر بگیرم !

شهاب چشم هایش را بست و گونه اش را بوسید .

-هرچی باشه به دید منت! در ضمن ...

نفس خندید و کم طاقت به سویش برگشت . شهاب با چشم های تب داری لب زد :

-برای ادای نذر هام کنار بهونه ی زندگیم مگه می تونم جایی جز کربالا برم ؟

از حمیرا شنیده بود که وقتی به اتاق عمل رفته بود و خون زیادی از دست داده بود شهاب نذر کرده بود او که سالم

و صحیح بیرون بیاید پابوس ابلفضل عباس برود ! می دانست ارادت خاصی به علمدار حسین داشت !

پیشانی به پیشانی شهاب چسباند :

-می دونی چه تبیهی برات در نظرم دارم ؟

شهاب چشمکی زد و نفس سرش را نزدیک برد و پس از چند دقیقه ی نفس گیر که هردو نفس کم آوردند زمزمه کرد :

-همیشه همین طور نگاهم کنی !

شهاب او را در یک حرکت به آغوش پر تمنایش کشید :

-تا ابد مخلصتم !

هنوز دوستت می دارم

علیرغم هرچه هست،

چون در سواحل تو آموختم

چگونه از میان صدفی مهتاب را بنوشم.

"غاده السمان

پایان

شب قدر 26/2/99

به وقت

بیست و شش اردیبهشت

هزار و سیصد نود و نه .

***